

احمد احرار

بهار و خون و افیون

بهـار و خـون و افیـون

بهار و خون و افیون

احمد احرار





شباویز

بهار و خون و افیون

امرداد ماه ۱۳۶۵ ـ چاپ اول
خرداد ماه ۱۳۶۸ ـ چاپ دوم

نویسنده : احمد احرار
لیتوگرافی : امین گرافیک
تیراژ : ۵۰۰۰ نسخه
چاپ : میخک

فهرست

بهار و خون و افیون

شاه اسماعیل اول ، بنیان گزار سلسله‌ی صفوی ، که تاریخ نویسان نسبت پدری او را به امام موسی الکاظم(ع) می‌رسانند، انسانی زاهد و سلحشور بود و به سبب فضیلتهای اخلاقی و کمالات بسیاری که داشت مریدان بی‌شمارش او را به پادشاهی برگزیدند و جان برکف به خدمتش ایستادند تا بتواند کشور پاره‌پاره شده و آشوب زده‌ی ایران را یکپارچه سازد و در سایه‌ی دین ، آرامش و آسایش از دست رفته را دوباره برقرار گرداند ۰

فرزندش ، شاه طهماسب اول ، نیز انسانی وارسته و متعهد بود و ادامه دادن راه نیاگان را بر خود فرض می‌شمرد۰ او نشان داد که درخور میراثی است که به دست آورده است۰ولی هیهات که چون نوبت به شاه اسماعیل دوم رسید، سرشت بد بر اصل و نسب او خط بطلان کشید و تعلیم و تربیت را بی‌اثر گردانید ۰

اسماعیل دوم را از بدو تولد ، به رسم آن روزگاران ، به طایفه‌ی افشار سپردند تا راه و روش صوفیگری آموزد و در رشادت و قیادت سرآمد اقران گردد، ولی او جز به عیش ونوش نمی‌اندیشید و دمی از باده گساری و شاهد بازی غافل نمی‌شد۰ جواب قزلباشان مشفق را با شمشیر خونریز می‌داد و دهان

اندرزگویان دولتخواه را با درشتگویی و بی‌حرمتی می‌بست. سرانجام، شاه طهماسب را چاره‌ای نماند جز آن که فرمان حکومت هرات را که به نام اسماعیل صادر شده بود، لغو کند و حکم به زندان قهقهه افکندن او را شرف صدور بخشد.

بیش از نوزده سال سپری شد و در این مدت زندانی قلعه‌ی قهقهه، که نقد جوانی را از کف داده بود، سینه‌ی پرکینه را بیش از پیش با نفرت و کین انباشت و روزبه روز از انسان بودن بیشتر فاصله گرفت. او می‌پنداشت که هرگز روی آزادی را نخواهد دید و عزت و شوکت گذشته را به چنگ نخواهد آورد، غافل از آن که قلم زن تقدیر سرنوشت دیگری برای او رقم زده است.

طایفه‌ی افشار که اسماعیل را در دامان خود پرورش داده بود، دست در دست خواهر بانفوذش نهاد و بسیاری از سرکردگان و درباریان را همداستان ساخت که تا به سلطنت رسیدن اسماعیل از پای ننشینند. در لحظه‌ای که داس اجل خرمن هستی شاه طهماسب را درو کرد، این متحدان، به طرفداری از اسماعیل، برادر کوچکتر او حیدر را که دعوی جانشینی پدر داشت، به خاک و خون کشیدند و هر یک از طرفدارانش را نیز که به چنگ آوردند، از دم تیغ گذراندند. اموال حیدر میرزاییان را به تاراج بردند و آتش نیستی در خانمان هر که با اسماعیل همراه نبود، درافکندند تا راه سلطنت وی هموار شود.

شاه اسماعیل دوم، به جای آن که خدای را سپاس گوید و به شکرانه‌ی نعمتی که بر او ارزانی شده بود، جز از سر صدق و صفا گامی برندارد، نهال سلطنتش را با خون آبیاری کرد. بدین سان دیگر کسی را یارای معارضه با او نبود و می‌توانست با خیال آسوده به شب زنده‌داری و خوشگذرانی

مشغول شود ۰

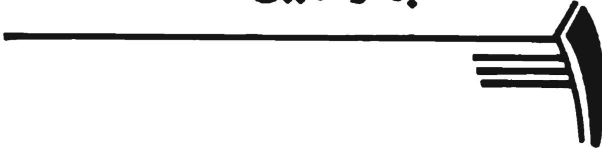
جد مادری اسماعیل ، اوزون حسن آق‌قویونلو بود و همین وابستگی او را به پناه گرفتن در کنار اقوام غیر ایرانی تشویق می‌کرد۰ در زمانی که زبان شیرین فارسی در هندوستان و امپراتوری عثمانی زبان سیاست و ادب بود و دانستن آن از واجبات بزرگی محسوب می‌شد، اسماعیل زبان ترکی را زبان درباری ایران کرده بود و جز بدین زبان سخن نمی‌گفت۰ او حتی درباریان خود را هم از میان غیرایرانی‌نژادان برمی‌گزید زیراکه‌می‌دانست ایرانیانی که اسماعیل‌اول را به پادشاهی برگزیده بودند، بر اسماعیل دوم جز به چشم جانشینی ناخلف نخواهند نگریست۰ اسماعیل حتی خود را ملزم به رعایت اصول دین و مذهب نیز نمی‌شمرد و اعتقادات راستین مردمی را که بر آنها فرمان می‌راند، به هیچ می‌گرفت ۰

سرانجام روز قصاص فرا رسید و دست انتقام پس از یک سال از آستین همانهایی بیرون آمد که او را بر تخت سلطنت نشانده بودند۰ آتش بار دیگر شعله ور گشت،اما این بار اسماعیل ،خانواده‌اش ،و همپیمانانش را در کام کشید۰پادشاهی که باد کشته بود، طوفان درو کرد ۰

شباویز



بهار خونین



بهار سال ۹۷۵ هجری قمری از روی تاکستانها، باغها، کشتزارها و صحراهای سرسبز دارالسلطنه‌ی قزوین دامان برمی‌کشید و جای خود را به پیک تابستان می‌سپرد.

با آن که دو دهه از جوزا (خرداد) می‌گذشت، مستی بهار هنوز در دماغ طبیعت باقی بود و نسیمی عطرآگین که از جانب صحرا برمی‌خاست کوچه به کوچه و خانه به خانه در گوش مردم شهر زمزمه می‌کرد و آنان را به بزم بهاری فرامی‌خواند. اما به خلاف هر سال کسی به این پیام پاسخ موافق نمی‌داد و بزم بهار بی رونق بود، زیرا مردان قزلباش در تدارک بساط رزم بودند و گرم تیمار کردن اسبها و صیقل دادن تیغها.

عهد شاه طهماسب دومین تاجدار سلسله‌ی صفوی بود. شهریاری که در عنفوان جوانی وارث تخت و تاج پدری چون شاه اسماعیل شده بود و این میراث گرانقدر را به رغم مشکلات داخلی و خارجی به قدرت تدبیر و شمشیر حراست کرده بود تا آن زمان که چهل و سه سال بر دوران سلطنت، و پنجاه و چهار سال از عمرش می‌گذشت و نوبتی دیگر سپاهیان قزلباش را برای نبردی در صفحات شمالی مملکت فرا خوانده بود.

کوس جنگ به قصد گوشمالی و سرکوبی خان احمد والی "بیه پیش" گیلان فرو کوفته می‌شد. زیرا که والی بیه پیش حرمت نمك خوارگی و تربیت و حمایت مرشد کامل را نگاه نداشته، از چندی به این طرف باد غرور و هوس سرکشی در دماغش افتاده بود.

ایالت گیلان در آن زمان به دو بخش «بیه پیش» و «بیه پس» تقسیم می‌شد. حکومت بیه پیش از سالها قبل زیر نگین کارکیاییان قرار داشت و شاه اسماعیل، بنیان‌گزار سلسله‌ی صفوی، هنگامی که در خردسالی خاندانش مورد نهب دشمنان قرار گرفت، برادرش سلطانعلی در معرکه‌ی رزم به شهادت رسید و باقی کسان وپیروان خاندانش هرکدام از سویی گریختند و پراکنده گشتند، در معیت گروهی از صوفیان معتقد و مخلص پنهانی اردبیل را ترک گفت و به حالت اختفا روانه‌ی گیلان شد و در لاهیجان به خانه‌ی کارکیا میرزا علی عم احمدخان فرود آمد و تحت حمایت وی قرار گرفت.

طی چند سالی که صوفی زاده‌ی خردسال و همراهان وی در لاهیجان اقامت داشتند، کارکیا میرزا علی و دو برادرش سید هاشم و سلطان حسن از هیچ خدمتی فرو گذار نکردند و به رغم تهدید سخت دشمنان که اسماعیل میرزا و برادر کوچکش را مطالبه داشتند، آن سه جوانمرد درحفاظت و نیز تربیت میهمان خود اهتمام می‌ورزیدند تا آن‌که اسماعیل خود را مستعد قیام یافت و با استعانت میزبانان خویش، از همان بلده‌ی لاهیجان قیامی را آغاز کرد که منتهی به تاسیس سلسله‌ی صفوی و تبدیل پوست تخت فقر و خاکساری به تخت و تاج شاهنشهی شد.

بنا به سابقه‌ای که وصفش گذشت، حق خدمات این خاندان، نزد سردودمان سلاطین صفوی (و جانشین وی شاه طهماسب) همواره محفوظ و مرعی بود. به همین سبب وقتی سلطان حسن (برادر کارکیا میرزاعلی) درگذشت شاه طهماسب منشور حکومت «بیه پیش» را به‌نام فرزند او خان احمد کرد که این زمان طفلی شیرخواره بود.

شاه طهماسب چون می‌دانست حکومت کودکی شیرخوار برای جان او خالی از مخاطره نیست و مدعیان گردنکشی که حریفان شمشیر زن و قدرتمند را آرام نمی‌گذارند، حاکم یك ساله را به حال خود وا نخواهند گذارد، با صوابدید کیاخورکیای طالقانی وکیل سلطان حسن فقید و ازجمله‌امرای

بانفوذ و خردمند گیلان ، بهرام میرزا برادر خود را به سرپرستی حاکم خرد سال معین کرد و با فوجی از بهادران قزلباش به گیلان فرستاد تا از حکومت خان احمد پاسداری کنند ۰

بهرام میرزا در این ماموریت مرتکب اشتباهی شد و در اثر سعایت و اسباب چینی مغرضان ، کیاخورکیا را گرفت و به بند کشید ۰کیاخورکیا سرداری لایق و مورد احترام و توجه اهالی گیلان بود ۰بدین جهت اقدام ناصواب و نامعقول بهرام میرزا تنفر مردم را نسبت به وی برانگیخت و دیری نپایید که مجبور شد سرزمین گیلان را ترک کند ۰

در تمام این احوال ، خان احمد همچنان از محبت وحمایت شاه طهماسب برخوردار بود ۰حاکم خرد سال رفته رفته رشد می‌کرد و سررشته‌ی امور را در قلمرو خود به دست می‌گرفت ۰شاه طهماسب که او را همچون اولاد خویش گرامی می‌داشت دختر سرافراز سلطان را که در وجاهت ضرب المثل بود و نی‌نی خوانده می‌شد ، به نکاح وی درآورد و جشن شاهانه‌ای در قزوین به پا داشت و پسری را که در نتیجه‌ی این ازدواج چشم به دنیا گشود رسما فرزند خویش خواند و وعده داد که او را به مواصلت با خاندان شاهی مفتخر کند ۰

قسمت دیگر ولایت گیلان یعنی " بیه پس" تا این زمان قلمرو فرمانروایی مظفر سلطان امیر دیباج بود که خاندان او خود را از سلاله‌ی اسحاق نبی می‌دانستند و به سلسله‌ی اسحاقیه شهرت داشتند ولی روزگار چنان بازی کرد که این امیر تخت و بخت خود را در یك قمار عجولانه باخت ۰او که تصور نمی‌کرد سلسله‌ی نوپای صفوی در مقابل رقیبی چون دستگاه خلافت آل عثمان از یك سو ، و آشفتگیهای داخلی و اختلافات میان طوایف قزلباش از سوی دیگر ، دوامی بکند ، وقتی در عهد سلطنت شاه طهماسب سلطان سلیمان برای نخستین مرتبه به ایران لشگر کشید و آذربایجان را متصرف شد ، درنگ نکرد و با قوای خود به استقبال سلطان عثمانی شتافت و در مقابل او سر به خاك ارادت سایید ۰

عرق امیر دیباج خشك نشده بود و خستگی راه هنوز از

تنش به در نرفته بود که ورق برگشت. سلطان سلیمان عثمانی ناگزیر شد به کشور خود مراجعت و مناطق اشغالی را تخلیه کند. امیر دیباج نیز به ناچار راه بازگشت پیش گرفت. در حالی که امیره خانم رشتی شهر رشت را متصرف شده بود، دروازه‌ها را به روی او بست و به اتهام نامردی و ناسپاسی از ورودش به شهر ممانعت کرد. امیر دیباج چند روزی پشت دروازه‌های رشت سرگردان بود و چون سپاهیانش بنای تفرقه نهاده، از دور او پراکنده شدند، چاره‌ای جز فرار ندید. به شیروان گریخت و در آن منطقه به دست ماموران شاه طهماسب گرفتار آمد. او را به تبریز فرستادند. شاه طهماسب که بعد از استخلاص آذربایجان و تخلیه‌ی تبریز از قوای عثمانلو همچنان در آن شهر اقامت داشت، دستور داد قفسی از آهن ساختند و حاکم خیانتکار را در آن جای دادند و چند روزی در میدان شهر به معرض تماشای عموم نهادند. پس از تحمل این خفت، قفس او را با دو رشته سیم از میان دو مناره‌ی بلند مسجد حسن پادشاه آویختند و زیر آن آتش افروختند. آتشی عظیم که تنها دود و حرارت آن به قفس می‌رسید و زندانی مانند گندم برشته در میان آهن گداخته طعم دردناک مرگ تدریجی را می‌چشید تا لحظه‌ای که از حیات اثری در وجودش باقی نماند.

امیر دیباج، که قلمزن تقدیر چنین نقش شومی در طالعش رقم زده بود، خواهر شاه طهماسب را در نکاح خود داشت ولی این خویشاوندی نه فقط در سرنوشتش تاثیری نکرد، که به علت عظمت گناه وی، شاه فرمانی نوشت و سلطان محمود خان فرزند امیر دیباج را که خواهرزاده‌ی خودش بود و در این ماجرا گناهی هم به گردن نداشت از تملک میراث پدری محروم و ممنوع کرد و به موجب فرمانی دیگر بیه پس را نیز ضمیمه‌ی بیه پیش و به خطه‌ی حکمرانی احمد خان افزود.

خان احمد به مرتبت و منزلتی رسیده بود که نه خود و نه پدرانش آن را حتی به خواب نمی‌دیدند. در تمامی صفحات شمال هیچ کس را قدرت آن نبود که بالای سخن خان احمد سخنی بگوید یا خلاف رای او رای بزند. دستگاهی همانند

دستگاه سلطنت برای خود ترتیب داده بود و اوامر واحکامش درست همانند امر و حکم شاه اثر نفوذ داشت.

مع الوصف دیری نگذشت که خان احمد در پیله‌ای از تارهای غرور، تاری که خودش به دور خود تنیده بود، گرفتار شد و مانند هر صاحب قدرت به غرور آلوده‌ای، در محاصره‌ی ملازمان چاپلوس و ناپاک و منفعت پرست افتاد. آنها تدریجا به گوش او خواندند که شاه اسماعیل با حمایت خاندان او به تخت و تاج رسیده است و شاه طهماسب هیچ‌گونه امتیازی نسبت به وی ندارد و اکنون، ولو خان احمد نخواهد برای تصاحب سلطنت اقدام کند، حداقل هیچ دلیلی عارض‌نیست که او خود را مقید به تمکین از پادشاه صفوی بداند و به استقلال تصمیم نگیرد.

اثر این تلقینات سفیهانه رفته رفته در قول و فعل خان احمد ظاهر می‌شد و تفاوتهایی در احوالش به ظهور می‌رسید که البته از نظر تیزبین شهریار صفوی پنهان نمی‌ماند ولی سابقه‌ی خدمات خاندان کارکیاییان که همواره مد نظر شاه باقی بود او را همچنان به رعایت حال خان احمد وامی‌داشت خاصه این که خان احمد را تحت سرپرستی خود بزرگ کرده بود و همچون اولاد خود به او می‌نگریست.

شاه امیدوار بود با نصیحت و دلالت، خان احمد را از مرکب سرکش غرور پیاده کند و بر سر عقل بازگرداند. در این زمینه آن‌چنان حوصله‌ای به خرج می‌داد که از عادت و اخلاق شاه طهماسب به کلی بعید بود. پادشاهی که کجرویهای پسر ارشد و رشید خود اسماعیل میرزا را تحمل نکرده، از چند سال پیش او را به قلعه‌ی قهقهه فرستاده بود ودربند کشیده بود، رفتار غیرقابل اغماض خان احمد را تحمل و باوی مدارا می‌کرد.

کمتر هفته‌ای می‌گذشت که مکتوبی سر به مهر دایر بر نصیحت و دلالت از قزوین به رشت ارسال نشود و شاه طهماسب از سر خیرخواهی، برای نرم کردن خان احمد و به راه آوردن او به زبانی تازه سخن نراند. ولی در حرکات خان احمد اثری از تعدیل و ملایمت به چشم نمی‌خورد.

سرانجام شاه ملایمت را بی‌فایده دید و محض گوشمالی حریف، تصمیم گرفت حکومت بیه پس را از وی مسترد بدارد و به جمشیدخان نبیره‌ی امیرد یباج و نوه‌ی خواهرخویش که ازکودکی درحرم شاهی تربیت یافته بودو رشد کرده بود، بسپارد .

فرمان قضا جریان به نام جمشیدخان شرف صدور یافت و صدرالدین خان سردار قزلباش مامور شد که همراه جمشیدخان رهسپار گیلان شود، ایالت بیه پس را از خان احمد منتزع کند و به جمشیدخان مسترد بدارد . خان احمد ناگزیر از بیه پس دست کشید اما ولایت کوچصفهان را برای خود نگه داشت و از تسلیم آن امتناع ورزید .

شاه طهماسب اهل این گونه شوخیها نبود . مع الوصف چون محبت خان احمد هنوز در دلش باقی بود و تصمیم داشت تا جایی که مقدور است به روی خاندان کارکیا میرزاعلی شمشیر نکشد، به رغم اصرار و تاکید سران قزلباش که تنبیه اکید خان احمد را لازم دانسته، به شاه توصیه می‌کردند و با وجود آن که می‌دانست حوصله‌ی همگان از افراط در مماشات با خان احمد به سر آمده است، بر آن شد تا نوبتی دیگر اثر خیراندیشی و دلالت و ارشاد را بر خان احمد بیازماید .

بدین منظور یولقلی بیك ذوالقدر را مامور مذاکره با خان احمد و راهی گیلان کرد .

یولقلی بیك از جمله ریش سفیدان و معمران با آبرو و صاحب نفوذ دربار صفوی بود که انتساب او به طایفه‌ی ذوالقدر چیزی از احترامش نزد سایر قبایل وطوایف قزلباش نمی‌کاست . در اوایل سلطنت صفویه، یعنی تا زمان قدرت شاه‌عباس، سران طوایف وعشایر و اویماقات و ایلاتی که جمعا قزلباش خوانده می‌شدند از اختیارات و اقتدرات وسیعی برخوردار بودند و در امور مملکت مداخلات نامحدود داشتند و مشکل بزرگتر این بود که آنها در میان خودشان کمترین تفاهم و توافقی نداشتند و خصومت طوایف را بایک دیگر حدی نبود . با همه‌ی این احوال یولقلی بیك به واسطه‌ی کهولت و به اعتبار عمر پرماجرایی که با شجاعت و شهامت پشت سرنهاده

بود ، یکی از سران معدود قزلباش شمرده می‌شد که در عالی قاپو یا دربار صفوی از احترام و اعتماد همگان برخوردار بود ·

قامت بلند استخوانی ، چشمان نافذی که زیر انبوه ابروان برق می‌زد و ریش سفیدی که از زیر کلاه سرخ دوازده ترک بر گونه‌ها و از دو گونه بر روی سینه‌اش افشان شده بود ، سیمای پیرمرد را وقار و ابهتی بخصوص می‌بخشید ·

با چنین خصوصیاتی ، یولقلی‌بیك مامور شده بود تا خان احمد را از توسن سرکش غرور پیاده کند · شاه طهماسب اطمینان داشت که پیرمرد خواهد توانست ماموریت خود را با موفقیت به انجام رساند ·

اما هنگامی که چند هفته بعد از عزیمت یولقلی بیك به سمت گیلان ، پیراهن آغشته به خون او را به قزوین بازگرداندند ، شاه طهماسب به اشتباه خود پی برد ·

یولقلی‌بیك که ماموریتی جز صلاح اندیشی و کدخدامنشی نداشت ، با همراهانی معدود از قزوین رهسپار گیلان شده بود و با خود فقط خلعت و نشانی همراه داشت که از شاه برای خان احمد تقاضا کرده بود و دریافت داشته بود · او قصد داشت که هرگاه خان احمد قیافه‌ای ملایم و دوستانه از خود نشان داد خلعت و نشان مرحمتی را به عنوان نشانه‌ی محبت و علاقه‌ی شاه تسلیم وی کند · اما رویای او هرگز تعبیر نشد و حتی پیش از آن که خان احمد را ملاقات کند ، هدف حمله‌ی فوجی از سپاهیان خان احمد قرار گرفت و کاروان کوچك و بی دفاع وی به وسیله‌ی شاه منصور ، یکی از امیران خان احمد در معرض نهب و غارت و قتل عام قرار گرفت · از آن کاروان صلح و آشتی تنها یك نفر توانست نیمه جانی در برده ، پیراهن خون‌آلود یولقلی بیك و بقچه‌ی محتوی نشان و خلعت را با خود به قزوین بازگرداند ·

قتل ناجوانمردانه‌ی قزلباش پیر و کشتار فجیع همراهان او که هیچ کدام قصد جنگ در سر و جنگ افزار در بر نداشتند قطرات خون را به دامان سبز بهار سال ۹۷۵ پاشید و در

میان بهادران قزلباش موجی از نفرت و خشم پدید آورد.

بهار دیگر جلوه‌ای نداشت. از آن شور و حال که بهار به همراه می‌آورد و همانند غنچه‌ی گل در دل مردوزن شکوفان می‌ساخت اثری نبود. در کف باده پیمایان و ستایشگران بهار، به جای ساغر و صراحی، تیر و شمشیر و تفنگ دیده می‌شد که سرگرم تیز کردن و صیقل دادن و سنبه زدن آن بودند. نفرت همچو خونی تیره رنگ در رگها می‌جوشید و به قلبها سرازیر می‌شد.

شاه طهماسب که خود را در حادثه‌ی مرگ یولقلی بیك مسوول و مقصر می‌دانست برای حرکت دادن قوا و سرکوبی فتنه‌ی خان احمد لحظه‌ای آرام نداشت. امرای قزلباش نیز هنگامی‌که با قیافه‌ی عبوس غمزده‌ی شاه رو به رو می‌شدند و به خاطرشان می‌گذشت از زمان مرگ یولقلی بیك به این طرف هرگز کسی تبسم بر لبان مرشد کامل ندیده است، بر شتاب خود می‌افزودند و تدارك سپاه به سرعت پیش می‌رفت.

سپاه قزلباش از واحدهای مختلفی مرکب بود که هر کدام به یکی از ایلات و اویماقات وابسته بود و در زمان جنگ، مطابق قواعد و نظامات خاصی از طرف سران طوایف برای جانبازی در راه مرشد کامل تعیین و گمارده می‌شدند. از همین رو فرماندهی کل قوا در نبردها معمولا به عهده‌ی خود پادشاه بود یا این که از طرف شاه به یکی از شاهزادگان محول می‌شد زیرا با اختلافاتی که میان طوایف قزلباش وجود داشت جز این چاره‌ای نبود. چنان که برای فرماندهی سپاه اعزامی به گیلان شاه طهماسب سلطان مصطفی میرزا فرزند خود را نامزد کرده بود.

شاهزاده در این زمان فقط ده سال داشت و مطابق مرسوم که شهریاران صفوی هریك از فرزندان ذکور خود را از اوان کودکی تحت تربیت و سرپرستی یکی از طوایف قزلباش قرار می‌دادند، سلطان مصطفی میرزا در میان طایفه‌ی استاجلو پرورش می‌یافت و نظرسلطان استاجلو لله و به اصطلاح پیشکار شاهزاده بود.

تا روز حرکت قوا، همه روزه شورای جنگی پادشاهی،

مرکب از کلیه‌ی روسای قزلباش و تنی چند از شاهزادگان در عالی قاپوی قزوین تشکیل می‌شد و آن‌چه در زمینه‌ی این لشگرکشی لازم به شور و گفت و گو به نظر می‌رسید در معرض مذاکره قرار می‌گرفت. گفت و شنود این مردان خشن و جنگ آزموده را گاه گاه صدای ظریف زنانه‌ای قطع می‌کرد - صدایی آمیخته به ظرافت زنانه و تحکم مردانه که به‌گوش همه‌ی آن مردان و سایر درباریان شاه طهماسب آشنا بود ودل سخت تر از سنگ مردان پولادین را گاه با جاذبه‌ی لطافت و گاه با صلابت خود می‌لرزاند. این صدای زنی بود که غالبا از پشت پنجره‌ای مشبك به سخنان شاه و درباریان گوش فرا می‌داد و هنگام لزوم در گفت و گوها مداخله می‌کرد و کمتر اتفاق می‌افتاد که روی سخن او سخنی گفته شود.

صاحب صدا، زنی بود میانه بالا و گندمگون، با ترکیب موزون وبدیعی از خطوط نقش آفرین چهره‌ی یك زن که در چشمهای درشت میشی رنگ او برقی از ذکاوت و تیزهوشی می‌درخشید، و نگاه نافذ وی راز طبیعت جاه طلب و بلند پروازش را فاش می‌کرد. او، پریخان خانم، دومین دختر شاه‌طهماسب بود که در سرزمین قزلباش و حتی خارج از این قلمرو از نفوذ شگفت‌وی درمزاج شهریاری چون شاه طهماسب، و از میزان قدرت و اختیارش در سرنوشت امپراتوری صفوی، افسانه‌ها بر سر زبانها بود.

یك روز پیش از آن که آفتاب در برج جوزا غروب کند، شورای جنگی شاه طهماسب برای آخرین مرتبه تشکیل جلسه داد. اردو ازهرجهت آماده شده بودوبیرون شهرمنتظر فرمان حرکت بود. فرماندهان اردو نیز با جامه‌های رزم به اتفاق شاهزاده‌ی جوان در شورا حاضر شده بودند تا آخرین فرمانها و تعلیمات را از مرشد کامل دریافت‌کنند و در طلوع آفتاب دارالسلطنه‌ی قزوین را به‌عزم گیلان وداع گویند. همراهان سلطان مصطفی میرزا در این سفرعلاوه بر نظر سلطان استاجلو، عبارت بودند از قوچ خلیفه مهردار و خان ترکمان که فرماندهی جناحین لشگر را به‌عهده داشتند.

درحالی که حاضران همگی برحسب مراتب و سن و

پیش‌کسوتی در جای خود قرار گرفته بودند و ایستاده بودند، شاه در مقابل ایشان بر صندلی مرصعی قرار گرفت و گفت:

ـ فرزندان من! توضیح وظیفه‌ای که بر عهده‌ی شما مقرر داشته‌ایم حاجت به بیان مقدمه ندارد. شما همگی از حوادثی که به این اردوکشی منتهی شده است، مسبوقید. من سی سال از دوران سلطنت خود را یکسره در جنگ گذرانیده‌ام و بسیاری از شما که این جنگها را به خاطر دارید می‌دانید که هر لحظه‌ی آن با چه رنجها و تالماتی همراه بوده است. اما آن جنگهای سی‌ساله آن قدر به من گران نیامده است که حوادث اخیر و خیره سری این نمک به حرام به طوری که اینك وقتی در میان شما می‌نگرم و جای خالی یولقلی بیك شهید را به نظر می‌آورم به زحمت می‌توانم باور کنم پس از سی سال که آن جوانمرد در جنگهای داخلی و خارجی جهاد کرده بود و داد جلادت و مردی داده بود از قفا هدف تیر خدعه و خیانت یك نامرد قرار گرفته باشد. من خود را در این واقعه‌ی هایله مقصر می‌دانم و سرزنش می‌کنم و از این رو است که نور چشم گرامی سلطان مصطفی میرزا را مامور کرده‌ام تا این ننگ را به کمك شما برادران از دامان قزلباش بشوید.

در جواب سخنان شاه، که از روی عادت به اختصار و شمرده حرف می‌زد، نظر سلطان استاجلو چند کلمه‌ای دایر به آمادگی قزلباش برای جانبازی در راه مرشد کامل بیان داشت و سپس شاه بر پیشانی فرزند ده ساله‌ی خود سلطان مصطفی میرزا بوسه زد و برای او آرزوی موفقیت کرد.

شاه به اندرون بازگشت. تالار رفته رفته خلوت می‌شد و امیران و سران قزلباش در حالی که به نوبت سلطان مصطفی میرزا و همراهان او را وداع می‌گفتند از قصر عالی قاپو خارج می‌شدند. هنوز چند نفری در تالار باقی بودند که یکی از خواجه‌گان حرم داخل شد و آهسته به طرف امیرخان ترکمان رفت و چیزی در گوش او زمزمه کرد. امیرخان که بی اختیار نگاهش به سمت پنجره‌ی مشبك لغزیده بود سر فرود آورد و زیر لب گفت:

ـ اطاعت!

لحظه‌ای بعد ، جز سلطان مصطفی میرزا و دو نفر همراهش کسی در تالار نمانده بود. شاهزاده به یاران خود نگاه کرد و گفت:

ـ دیگر باید برویم...

امیرخان ترکمان کرنشی کرد و پاسخ داد:

ـ نواب خانم پیغام فرستاده‌اند که با چاکر سخنی دارند اگر رخصت فرمایید چند لحظه‌ای اوامر ایشان را اصغا کنم، از پشت سر به جانب اردو حرکت خواهم کرد.

این گونه اوامر از طرف پریخان خانم در دستگاه سلطنت و حکومت امری عادی و جاری بود. مکرر اتفاق می‌افتاد که روسا و امرای قزلباش و اشخاص دیگر حتی شاهزادگان و منسوبان خاندان سلطنت، جمعا یا انفرادا، به حضور نواب خانم احضار می‌شدند و پریخان خانم از پشت همان پنجره‌ی مشبک با ایشان در مسایل مختلف سخن می‌گفت یا نظر می‌خواست. از همین رو احضار امیرخان در آن لحظه هیچ‌گونه تعجبی ایجاد نکرد و شاهزاده با حرکت سر موافقت خود را اعلام داشت و به اتفاق نظرسلطان از تالار خارج شد.

دقایقی چند امیرخان در تالار قدم زد و انتظار کشید. بعد، سر وکله‌ی همان خواجه‌ای که پیغام پریخان خانم را آورده بود پیدا شد و در حالی‌که با چابکی و استادی زوایای تالار را تفتیش می‌کرد تا مبادا کسی پشت پرده‌ها و درها و پنجره‌ها به گوش ایستاده باشد، خطاب به امیرخان اعلام داشت که نواب خانم تشریف فرما می‌شوند.

امیرخان بلندبالا و لاغر اندام بود، با استخوان بندی درشت و شانه‌های پهن ودستهای بزرگ که‌از زور بازو و قدرت جسمی صاحبش حکایت داشت. خصوصیات نژادی طوایف ترکمان، در صورت پهن آفتاب سوخته‌ی او با نوعی زیبایی مردانه درهم آمیخته بود. ریاست طایفه‌ی ترکمان را از پدر بزرگش گلابی خان ارث می‌برد که در زمان شاه اسماعیل با خیل وحشم از دیار بکر به درگاه جهان‌پناه آمده، در صف قزلباش قرار گرفته، در جنگ با شاهی‌بیك ازبك مردانگیها از خود به ظهور رسانیده بود. در زمان خود مدتی امیرالامرای

خراسان و للهءی ولیعهد (شاه طهماسب) بود و به همین سبب، امیرخان نیز از کودکی افتخار ملازمت شاه و در میان امرا و روسای قزلباش مقامی برجسته داشت.

پریخان خانم حضور خود را با احوالپرسی کوتاهی از سرکردهءی طوایف ترکمان اعلام داشت و پس از آن که امیرخان مراسم ادب به جای آورد، خطاب به وی گفت:

- امیرخان! احتمال میدهم تاکنون مسبوق شده باشید انتصاب شمابرای تعهد این مهم که در پیش داریم بر حسب اشاره و توصیهءی من صورت گرفته است و به هر حال مایهءی خوشوقتی است که مردی مثل شما برادر کامکارم سلطان مصطفی میرزا را در این ماموریت همراهی میکند ...

امیرخان یکه خورد. او جسته و گریخته شنیده بود که پریخان خانم شرکت او را در اردوکشی گیلان به شاه طهماسب توصیه کرده است، اما از آن جا که میدانست شاه در جمیع مسایل مملکتی با دختر دانا و زیرك خود مشورت میکند، تصور میکرد در این مورد نیز توصیهءی وی از طرف پریخان خانم یك امر عادی و تصادفی است و حتی احتیاج نمیدید که به اطلاع از ماوقع تظاهر بکند. اما اکنون که پریخان خانم او را به حضور خوانده بود و شخصا موضوع را به میان کشیده بود، حس میکرد مطلب آنچنان ساده نیست. ناگزیر کرنشی کرد و گفت:

- زبان چاکر از تشکر قاصر است و امیدوارم شایستهءی این درجه از عنایت و مرحمت بوده باشم. چنانکه طایفه و خاندان من از ایفای وظایف جانبازی و خدمتگزاری در راه اجاق زاد مو خاندان اجاق هرگز ذرهای مضایقه و مسامحه نکرده اند...

پریخان خانم گفت:

- البته ... البته ... خاندان شما همواره مورد کمال اعتماد و توجه بوده است. چه در عهد خاقان مغفور و چه در این زمان. اما به نظر من، شما شخصا لیاقت آن را دارید که در این درگاه به مراتب و مدارج عالیتر ارتقا پیدا کنید و میدانید که من اهل مبالغه نیستم و به تشخیص خود اطمینان کامل دارم. باید اضافه کنم که از تعارف نیز چندان خوشم نمیآید ...

موجی از اندیشههای سرد رگم به مغز امیرخان هجوم

برده بود و از خود می‌پرسید که دختر سوگلی شاه به چه منظور اورا ازمیان امرای قزلباش برگزیده است و برای همراهی سلطان مصطفی میرزا نامزد کرده است. لحظه‌ای به سکوت گذشت. پریخان خانم ادامه داد :

ـ من به شما اعتماد کرده‌ام و اکنون بر شما است که عملا نشان بدهید شایسته‌ی این اعتماد هستید.

امیرخان پرسید :

ـ آیا نواب خانم خدمت خاصی از چاکر انتظار دارند ؟

پریخان خانم جواب داد :

ـ همین‌طور است واز ارجاع این خدمت به شما در حقیقت مقصودم این بوده است که در پاره‌ای امور از مساعدت شما برخوردار شوم. زیرا برادرم مصطفی میرزا خرد سالتراز آن است که مصالح عالیه‌ی مملکت را چنان‌که باید تشخیص بدهد و نظر سلطان، علاوه بر این که اخلاقا در قبال شاهزاده وظایف و تعهداتی دارد ، شخصامردی تند ومتعصب است و از او جز ایفای وظایف سربازی واطاعت محض از اوامر و دستورها خدمت دیگری نمی‌توان انتظار داشت ... البته شماهم سربازید و برای رزم به میدان جنگ می‌روید ولی وظایفی‌که من می‌خواهم برعهده‌ی شما محول کنم مغایرتی با تکالیف سربازی شما ندارد ، نهایت این که من به صلاح مرشد کامل و به صلاح مملکت قزلباش نمی‌دانم اشتباهی که خان احمد مرتکب شده است با اشتباهی از طرف عالی‌قاپو تلافی شود ...

امیرخان که سخت کنجکاو و متحیر به نظر می‌رسید ،گفت :

ـ لطف بزرگی خواهد بود اگر نواب خانم ذهن مرا بیشتر با رموز و نکات موضوع آشنا بفرمایند ...

پریخان خانم گفت :

ـ خان احمد به اغوای غرور مرتکب جهالت بزرگی شده است که ترمیم و جبران آن خیلی بعید به نظر می‌رسد. یعنی علاوه بر این‌که حق نمك و پاس محبتهای مرشد کامل را رعایت نکرده ، با ارتکاب به ریختن خون یولقلی‌بیك ،خشم مرشدکامل وعداوت و کینه‌ی یکایك جنود قزلباش را به طرف خود جلب کرده است ... همان‌طور که گفتم این اشتباهی است جبران

ناپذیر. اما ازنظر نباید دور داشت که به هر تقدیر خان احمد یکی از اعقاب خاندان کارکیایی است و این خاندان علاوه بر آن که حق بزرگی بر خاندان ما دارند و در طلوع دولت صفوی منشاء اثرات و خدمات بسیار واقع شده‌اند، در منطقه‌ی گیل و دیلم از وجاهت و نفوذ عمیقی برخوردارند و من می‌ترسم این لشگرکشی به جای آن‌که اشتباه خان احمد را جبران کند، خود به اشتباهی بزرگتر از جانب قزلباش منتهی شود و دولت نوپای صفوی را به مشکلات جبران ناپذیری دچار سازد...

سخنان پریخان خانم مجموعا عاری از منطق نبود، اما امیرخان هنوز نمی‌دانست که مقصود شاهزاده خانم چیست و چه می‌خواهد بکند. از این رو رشته‌ی کلام او را برید وگفت:

ـ اما در جنگ که نان و حلوا تقسیم نمی‌کنند ...هر جنگی خواه ناخواه کشت و کشتار و فجایع و مصایبی به همراه دارد. اگر در این جنگ به مردم گیلان صدمه‌ای برسد، به کفاره‌ی نابخردی و خیره سری حاکم بی‌پیش است و قزلباش تقصیری ندارد...آیا نواب خانم چاره‌ی دیگری به نظرشان می‌رسد.

پریخان خانم گفت:

ـ خیر! چیزی به نظرم‌نمی‌رسد. اما تصور می‌کنم که هرگاه به طور مداوم در جریان جنگ قرار داشته باشم شاید بتوانم ترتیبی بدهم که از بروز مشکلات و عوارض نامطلوب جنگ حتی‌المقدور جلوگیری شود ...و این کار جز با مساعدت شما مقدور نیست. من میل دارم و می‌توانم ترتیبی بدهم که به وسیله‌ی پیکهای مخصوص منظما از اوضاع جنگ مستحضر شوم و در موارد لازم، پیش از آن که اشتباه غیرقابل جبرانی روی دهد، مرشدکامل را در جریان بگذارم و به صدور دستورهای مفید و سریع‌متقاعد کنم. حال بگویید ببینم آیاشما حاضرید در این راه مرا یاری کنید؟

امیر خان اندیشه ناک بود، جواب منفی به پیشنهاد شاهزاده خانمی که به وی اعتماد کرده بود و با حمایت خود می‌توانست آینده‌ی شکوهمندی برای او تامین کند برای سردار ترکمان آسان نبود. اما در دادن پاسخ مثبت نیز مردد بود.

زیرا از مقاصد باطنی پریخان خانم چیزی نمی‌دانست و اطمینان نداشت حقیقت مطلب همان باشد که بر زبان او گذشته بود.

امیرخان اشتباه نمی‌کرد. زیرا پریخان خانم در حقیقت نگران پیشامدهای ناگوار و برادرکشی بی جهت نبود و این ادعا، ظاهرسازی زیرکانه‌ای بود برای توجیه نقشی که قصد داشت به کمك امیرخان ایفا کند. این نقشه جزیی از یك فعالیت وسیع پنهانی بود که پریخان خانم به نفع برادر مغضوب و زندانی خود اسماعیل میرزا آغاز کرده بود و جز تنی چند از محارم وی و هواخواهان صمیم اسماعیل میرزا هیچ‌کس به این ماجرا وقوف نداشت.

اسماعیل میرزا دومین پسر شاه طهماسب بود که از ده سال پیش به حالت تبعید در قلعه‌ی قهقهه به سر می‌برد. این شاهزاده روزگاری محبوبترین فرزند شاه طهماسب و وارث تخت و تاج وی شمرده می‌شد. زیرا برادر بزرگتر اسماعیل میرزا و فرزند ارشد شاه طهماسب محمد میرزا ملقب به خدابنده که از شش سالگی به سلطنت خراسان منصوب شده بود، هنگام اقامت در هرات به عارضه‌ی چشم درد مبتلا شده، چون در معالجه تغافل ورزیده بود رفته رفته ضعف باصره قوت گرفت و به کوری او منتهی شد و از آن جا که ایرانیان سلطنت شخص ناقص‌العضو را مکروه و مذموم می‌دانستند اقبال جانشینی شاه طهماسب از محمد میرزا روی گرداند و به اسماعیل میرزا روی آورد. شاه طهماسب نیز تا این زمان بیشتر از همه‌ی فرزندان خود نسبت به اسماعیل میرزا علاقه و توجه داشت به طوری که در تبریز وقتی دختر شاه نعمت الله یزدی را به نکاح اسماعیل میرزا درآورد، چنان جشن باشکوهی در باغ دلگشای شمال آباد برقرار داشت که شهر تبریز سور و سروری بدان جلوه و جلال هرگز به خود ندیده بود و در همان جشن سران قزلباش برای اولین و آخرین بار در طول سلطنت شاه طهماسب، او را مشاهده کردند که از غایت وجد به پاخاست و رقصید.

این علقه و صمیمیت دیری نپایید. زیرا شاه طهماسب نسبت به زندگانی خصوصی اسماعیل میرزا سختگیر بود و میل

نداشت که وارث تخت و تاج صفویه به لهو و لعب آشنا و آلوده شود ، درحالی که اسماعیل میرزا عشرت طلب و تقید ناپذیر بود و بیشتر با جماعتی‌از جوانان متصف به فسق و بدنامی معاشرت داشت.

شاه طهماسب خود درعنفوان جوانی به جانب بنگ و باده گراییده بود ، چنان‌که خودش می‌گوید :

یک چند پی زمرد سوده شدیم
یک چند به یاقوت تر آلوده شدیم

اما در سال نهم سلطنت که بیست سال از عمرش می‌گذشت، ناگهان تغییر حالی در او ظاهر شد و از جمیع مناهی توبه کرد و دستور داد تا آن چه ازوسایل شرابخانه و قمارخانه و بیت اللطف در حرمخانه و اندرون شاهی بود، همه را بیرون ریختند و بر توبه‌ی خود محکم ماند به طوری که رفته رفته سایر رجال و امرا و اعیان طوایف قزلباش تحت تاثیر خلوص و اخلاص مرشد کامل به وی تاسی جستند ، و در کل بلاد و ممالك قزلباش خلایق از ارتکاب امور نامشروع ممنوع شدند .ماده تاریخی که به این مناسبت ساخته‌اند، به مناسبت موافق افتادن تاریخ فوق با "توبه‌ی نصوحا" اهمیت و شهرت تاریخی دارد:

سلطان کشور دین ، طهماسب شاه عادل
سوگند داد و توبه ، خیل سپاه دین‌را
تاریخ توبه دادن،شد "توبه‌ی نصوحا"
سر الهی است این ، منکر مباش این را

با این سابقه ، شاه نمی‌توانست رفتار فرزند معزز و جانشین احتمالی خود را ندیده بگیرد و اسماعیل میرزا نیز اعتنا به نصایح و تذکرات پدر نداشت.شاه نومید از تاثیر نفوذ خویش در مزاج فرزند عزیز کرده ، به سران قزلباش توسل جست و با تشکیل شورای محرمانه از روسای قزلباش درباره‌ی

اسماعیل میرزا از ایشان نظر خواست. رای اکثریت در این شورا بر این قرار گرفت که اسماعیل میرزا برای مدتی از قزوین دور شود و مسوولیتی بر عهده‌ی وی محول گردد که مستقلا ناگزیر از ایفا و تعهد آن باشد. طرفداران این عقیده احتمال نمی‌دادند اقامت در قزوین موجب بیکاری و بی‌خیالی شاهزاده شود و این خود مایه‌ی انحراف و توجه او به جانب فساد گردد. به این جهت شاه را نیز با خود موافق ساختند که با تفویض مسوولیت عمده‌ای به شاهزاده، دست او را در کارهای مملکتی مقید سازد و در عین حال از قزوین و از یارانی که در قزوین گرد خود جمع کرده بود، دورش کند.

وسایل حرکت آماده شد و شاه طهماسب، علی سلطان تکلو را با تعلیمات و سفارشهای کافی مامور کرد تا اسماعیل میرزا را به هرات ببرد و محمد میرزا را با خود به قزوین بازگرداند.

اسماعیل میرزا به وسیله‌ی خواهرش پریخان خانم از تفصیل انعقاد شورا و تصمیمهای آن آگاه شده بود و گرچه غرور سرکش او نهیب می‌زد که از قبول منصب و عزیمت از پایتخت استنکاف کند، اما پریخان خانم به او توصیه کرد خود را آشنا به ماجرا نشان ندهد و هرچه زودتر به جانب هرات روانه شود زیرا با نقاری که میان او و پدرش موجود است، ماندنش در پایتخت به صلاح نیست و چه بسا که شاه برای محروم ساختن وی از تاج و تخت به صدور فرمان ولایتعهدی برای برادر کوچکترش حیدر میرزا یا دیگری از شاهزادگان اقدام کند. پریخان خانم همچنین به او گفت که دور از چشم پدر می‌تواند هرطور مایل است زندگی کند و عیش وی با سختگیری و مراقبت دایمی شاه منغص نخواهد شد.

اسماعیل میرزا به این منطق تسلیم و مهیای حرکت شد. اما پیشاپیش، گروه دوستان و معاشران خود را آگاه ساخت که باید در سفر هرات ملازم وی باشند و برای آن که همراه بردن آنان مشکلی فراهم نکند یکایک آنها را پنهانی و به تدریج از قزوین خارج کرد و سپرد تا در یکی از رقبات ساوجبلاغ*

---

* در این جا، ساوجبلاغ کرج مورد نظر است.

که ملکی خود او و بر سر راه واقع است، به هم پیوسته منتظر اردو باشند.

به اشاره‌ی شاه طهماسب در پایتخت همه نوع تسهیلات برای تدارك سفر شاهزاده فراهم شده بود و اعضای دیوانی وظیفه داشتند از نفر و سلاح و آذوقه و نقدینه هرچه اسماعیل میرزا تقاضا کرد، به اختیار وی گذارده شود. علی‌سلطان تکلو نیز شب و روز در نظام دادن اردو می‌کوشید و سرانجام قافله‌ای عظیم مرکب از قورچیان و توپچیان و زبده سواران و سایر عمله‌ی اردو با تجهیزات کامل تحت فرمان اسماعیل میرزا و به مباشرت علی سلطان تکلو، قزوین را به عزم خراسان ترك گفت.

جوانی و زیبایی و سلوك خوش اسماعیل‌میرزا با زیردستان او را از محبوبیت خاصی در بین مردم پایتخت بهره‌مند ساخته بود و به رغم شایعاتی که در باره‌ی شاهزاده و خلقیات وی شیوع داشت مردم با احساسات شورانگیزی او را بدرقه کردند و از این که می‌دیدند شاهزاده به سلطنت خراسان گمارده شده است خوشحال بودند زیرا امارت خراسان در آن ایام پلگان تخت سلطنت محسوب می‌شد و مردم اطمینان داشتند که شاهزاده بعد از سلطنت خراسان به سلطنت ایران خواهد رسید.

تا قریه‌ای که دوستان اسماعیل میرزا در آن جا اجتماع کرده بودند، سفر شاهزاده و همراهان به خوشی و خوبی صورت گرفت ولی هنگامی که اردو در آن قریه فرود آمد و دوستان اسماعیل میرزا به استقبال وی شتافتند علی سلطان حس کرد که با مشکل بزرگی روبه رو شده است.

علی سلطان از مذاکرات شاه و سران قزلباش مجملا اطلاع داشت و می‌دانست یکی از عللی که باعث تفویض این ماموریت و اعزام شاهزاده به هرات شده، دور کردن او از معاشران و دوستان ناباب است. علاوه بر این شاه طهماسب که حدس می‌زد ممکن است اسماعیل میرزا بعضی از دوستان خود را همراه ببرد ضمن تعلیمات خود به علی سلطان، دستور داده بود اسامی یك یك اعضای اردو را به اطلاع وی

برساند و مراقب باشد اضافه بر آنها که اسمشان در فهرست منعکس است، احدی با شاهزاده همراه نشود. البته شاه متوجه نیرنگ اسماعیل میرزا نبود و چون پیش‌بینی نمی‌کرد که دوستان اسماعیل میرزا خارج از پایتخت به ارد و بپیوندند، دستور صریحی در این باره نداده بود. ولی علی سلطان می‌توانست شخصا تشخیص دهد که باید از پیوستن اشخاص غیر به ارد و ممانعت کند و در اندیشه بود برای نیرنگ شاهزاده چه تدبیری به کار برد که از طرف اسماعیل‌میرزاکسی به سراغش آمد و او را به سراپرده‌ی مخصوص شاهزاده فرا خواند.

علی سلطان حدس می‌زد که شاهزاده قصد دارد در باره‌ی دوستانش با وی حرف بزند و با خود اندیشید این بهترین فرصت برای گفت و گو با شاهزاده و منصرف ساختن وی از خیالی است که در سر دارد.

در سراپرده‌ی مخصوص، اسماعیل میرزا بین دوستان خود غرق در شادی و نشاط بود. پیاله‌های می و حقه‌های برش* دست به دست می‌گشت و بانگ نوشانوش و قهقهه‌ی دوستانی که پس از چند هفته جدایی به شاهزاده رسیده بودند، به گوش فلك می‌رسید.

علی سلطان، لحظه‌ای چند با قیافه‌ی عبوس بر در سراپرده به تماشا ایستاد و از روی تاثر سری تکان داد و به مجلس شاهزاده پا نهاد. اسماعیل میرزا بالای سفره برمخده نشسته، در حالی‌که دست به گردن یکی از دوستان کم سن و سال خود انداخته بود، می‌کوشید جام شراب را در گلوی آن پسر که از فرط مستی و خرابی روی پا بند نبود، خالی کند و با هر کشش و کوششی از جانب آن دو قهقهه‌ی سایرین در زیر سقف سراپرده می‌پیچید.

علی سلطان از کنار سفره گذشت و در کنار شاهزاده ایستاد، در حالی که هیچ‌کدام از آن جوانان کمترین اعتنایی به وی نداشتند و گفتی اصلا متوجه حضور اود رمجلس

---

* معجونی از افیون وترکیبات دیگرکه در دوره‌ی صفویه رواج داشت.

شاهزاده نشده بودند.

علی سلطان دقایقی چند در کنار شاهزاده ایستاده، به سیر در حرکات و حالات او مشغول بود تا آن که سرانجام اسماعیل میرزا روی برگردانید و چنان که گفتی تازه متوجه علی سلطان شده بود، دستهای خود را به هم کوفت:

- آهای بچه‌ها!... مواظب باشید که رییس اردو درمیان ما است!

با کلام شاهزاده، نگاهها به طرف علی سلطان برگشت و برای لحظه‌ای سکوت جای آن همه سر و صدا را گرفت. شاهزاده دست خود را به طرف علی سلطان دراز کرد. چشمانش از غایت مستی به زحمت باز می‌شد و کلمات، بریده بریده بر روی لبانش نقش می‌بست:

- بیا ...بیا جلو ...بیا با رفقای من ...آشنا ...شو! ببین چه قدر این بچه‌ها ..بچه‌های خوبی هستند ...

علی سلطان روی دوزانو کنار شاهزاده نشست. با اخمی که روی صورت چاق و چین خورده‌اش نشسته بود، از زیرچشم به چهره‌ی حاضران و به آن‌چه در سفره چیده شده بود، نگاه کرد. پیدا بود که وجودش مثل باری گران بر شانه‌ی آن مجلس سنگینی می‌کند. صدای شاهزاده در گوش زنگ می‌زد:

- رفقا! این قزلباش خیلی خوب به ما خدمت می‌کند ... خیال می‌کنم بتوانیم او را از خودمان بدانیم ...و حق خدماتش را محفوظ بداریم ...و حالا همگی به شادی او می‌نوشیم ...به شادی علی سلطان ...از طایفه‌ی تکلو ...

حاضران جامهای خود را برداشتندو با سر وصدای زیاد به شادی علی‌سلطان نوشیدند. اما علی‌سلطان اخم کرده بود و ساکت چشمهایش را به زمین دوخته بود. یکی دو تن از جوانها که نتوانسته بودند رفتار سرد و تلخ علی سلطان را تحمل کنند، سخنان نیشداری بد رقه‌ی جام خود کردند:

- این قزلباش که با خودش قهر است ...

- می نمی‌خورد، حرف هم نمی‌زند، اگر نفس نکشد

ریاضتش کامل کامل می‌شود !

اسماعیل میرزا نهیب زد :

ـ آهای بچه‌ها ...حریم سرپرست ارد و را مراعات کنید !

علی سلطان که می‌دید سخن گفتن با اسماعیل میرزا در آن وضع و حال کار عبثی است، از اندیشه‌ی گفت و گو کردن با شاهزاده منصرف شد و برای آن که زودتر خود را ازمجلس مستان خلاص‌کند ، با همان قیافه‌ی اخم آلود و عبوس رو به شاهزاده کرد و گفت:

ـ نواب والا برای امر بخصوصی اشاره به احضار چاکر فرموده‌اید ؟

اسماعیل میرزا خندید و دستی به شانه‌ی علی سلطان زد :

ـ بله ...می‌خواستم که در مجلس ما میهمان باشی قزلباش ...

علی سلطان سری خم کرد و گفت:

ـ نواب والا بنده نوازی می‌فرماید ، ولی ...

اسماعیل میرزا سخن او را برید :

ـ می‌فهمم قزلباش ...می‌فهمم که از بزم ما خوشت نیامده است... بسیار خوب ... در این صورت می‌توانی باز گردی ... ممنونم که آمدی !

جوانان به عالم خود بازگشته بودند وقزلباش پیررافراموش کرده بودند. صدای قال و مقال و خنده‌های ایشان با بخار الکل درهم می‌آمیخت و مثل مه غلیظی فضای چادررا پرمی‌کرد. علی سلطان خم شد ، بر دست شاهزاده بوسه زد ، از جای برخاست و به رسم ادب چند قدمی عقب عقب رفت و دوباره تعظیم کرد و برگشت که به سوی در برود. اما هنوز قدمی برنداشته بود که اسماعیل میرزا به صدای بلند او را فراخواند:

ـ قزلباش ! ...

علی سلطان به‌دنبال مکثی کوتاه ،ازنو به طرف شاهزاده برگشت و به حالت احترام و انتظار ایستاد. اسماعیل میرزامثل این که امر ناچیزی را دفعتا به خاطر آورده باشد گفت:

ـ فراموشم شد که بگویم دوستان من از این منزل با ارد و

همراه می‌شوند ... انتظار دارم در ترتیب دادن وسایل آسایش و پذیرایی آنها کمترین قصوری دیده نشود !

رنگ چهره‌ی علی سلطان ابتدا چون مهتاب سفید شد و سپس به سرخی و کبودی گرایید و در حالی که سبیلهای پرپشت و بلندش پشت لب می‌لرزید ، کرنشی کرد و گفت :

ـ اما نواب والا مسبوقند که این بر خلاف دستورات و تعلیمات مرشد کامل است... من اجازه‌ی چنین کاری ندارم!

اسماعیل میرزا زیر شلاق کلمات علی سلطان به خود می‌پیچید و دردی جانکاه وجودش را درهم می‌فشرد .

سکوت دلهره‌آوری بر فضای مجلس حکومت می‌کرد. مردان جوان که گفتی مستی بنگ و باده از سرشان پریده بود ، با نگاهی لبریز از وحشت و هیجان در قیافه‌ی رییس اردو که از فرمان شاهزاده سر برتافته بود ، می‌نگریستند ، اسماعیل میرزا که چون ببری خشمگین به نظر می‌رسید گفت :

ـ تو نمی‌فهمی که چه می‌گویی قزلباش ...تو عقلت را از دست داده‌ای!

علی سلطان با فرود آوردن سر ، ادای احترام کرد و گفت :

ـ شاید چنین باشد که نواب والا تصور می‌فرمایید . اما اگر اطاعت از اوامر مرشد کامل دلیل بر جنون باشد چاکر به این جنون اعتراف دارم و آن را به جان و دل خریدارم ...و بعد از همه‌ی این حرفها وظیفه‌ی بندگی و نمك خوارگی حکم می‌کند که پیرغلام ، بر سبیل دولتخواهی استدعا کنم نواب والا اجازه بفرمایند اردو همان‌طور که مطلوب خاطرمرشد کامل است ، به راه خود ادامه دهد .

اسماعیل میرزا که طاقت خویشتن داری را از کف داده بود ، بی‌اختیار به پا خاست و فریاد زد :

- زیاده مهمل می‌گویی پیرمرد... من نمی‌دانم از چه وقت در میان قزلباش مرسوم شده که نوکران جیره خوار در مقابل اجاق زادگان زبان به فضولی بگشایند و سعی در اخلال روابط پدر و فرزند کنند. زهی بیشرمی!... زهی پست فطرتی!

خشم اسماعیل میرزا هیجانی در بین رفقای او برانگیخت و آنان نیز که متعاقب شاهزاده دست از سر صراحی و ساغر برداشته بودند و بر سر پا ایستاده بودند، از هر طرف به علی‌سلطان نزدیك شدند و او را به باد مسخره وناسزاگرفتند.

علی‌سلطان که بعد از عمری سپاهیگری و کسب درجه‌ی جلو قورچی‌باشی‌یا جلوداری و رکابداری نمی‌توانست توهین مشتی جوانان بی سر و پا و آلوده به فسق را تحمل کند، دست به قبضه‌ی شمشیر برد و با صدایی که صلابت آن بند دل رفقای شاهزاده را لرزانید بر آنها بانگ زد:

- به ارواح پاك شیخ صفی سوگند که اگرنه محض احترام اجاق زاده و رعایت حریم این سراپرده بود، یکی‌ازشمااراذل پست و کثیف را زنده نمی‌گذاشتم.

با این نهیب، جمعی از جوانان که به حالت خشم و اعتراض دورعلی سلطان را گرفته بودند، قدمی به عقب خزیدند، اما تنی چند از رفقای شاهزاده تحت تاثیر مستی‌و غرور و جوانی از میان جمع به طرف علی سلطان حمله ور شدند و به دنبال آنها بقیه‌ی جوانان نیز جرات یافته، علی سلطان را از هر طرف مورد حمله قرار دادند.

علی سلطان می‌کوشید خود را از میان آن عده بیرون کشیده، از سراپرده‌ی شاهزاده خارج شود، زیرا با این که او مسلح بود و یاران شاهزاده سلاحی با خود نداشتند خلاف سوگند و شرف قزلباش می‌دانست که در حریم سکونت اولاد شیخ صفی دست به شمشیر ببرد. اسماعیل میرزاکه‌متوجه تلاش‌و مقصود علی سلطان شده بود، با خود اندیشید که اگرعلی سلطان از چادر او خارج شود دیگر کسی حریف او نخواهد بود و با روشن شدن حقیقت به احتمال بسیار مشکلات و تضییقات تازه‌ای از طرف شاه طهماسب متوجه وی و

دوستانش خواهد شد. از این رو ناگهان اندیشه‌ای‌شیطانی در خاطرش برق زد و در حالی که گریبان خود راچاك کرده، صورتش را با دو دست می‌خراشید خود را از درچادر بیرون انداخت و پیش پای نگهبانان که از آن چه در درون سراپرده گذشته بود، خبری نداشتند، به روی زمین درغلتید.

نگهبانان که از میان قورچیان خاصه انتخاب می‌شدند و به‌عنوان سرسپرده و جانباز، وظیفه‌ی حفظ جان اعضای خاندان سلطنت را به عهده داشتند، وقتی شاهزاده را بدان حال در مقابل خود دیدند وحشتزده به طرف او دویدند و اسماعیل میرزا نیز به محض نزدیك شدن نگهبانان با دست به طرف چادر اشاره کردو آهسته گفت:

ـ خاین ... خاین!

گروهی ازقورچیان به محض شنیدن این‌کلمه با شمشیرهای آخته به طرف چادر هجوم بردند و گروهی دیگر به خدمت و مراقبت از شاهزاده پرداختند.

دسته‌ای از قورچیان که درجست و جوی "خاین" به طرف سراپرده هجوم برده بودند،وقتی داخل شدندکه علی‌سلطان شمشیر به دست می‌کوشید از میان دوستان اسماعیل میرزا راهی به خارج چادر باز کند، اما پیش از آن‌که مجالی برای حرف زدن به دست آورد، قورچیان با شمشیرهای آخته برسر او ریختند و جسد به خون آغشته‌اش را از سراپرده بیرون کشیدند.

اسماعیل میرزا وقتی مشاهده کرد که دهان علی سلطان برای همیشه بسته شده است، مدعی شد که سرکرده‌ی اردو بعد از یك مشاجره‌ی کوتاه به روی او شمشیر کشیده است وقصد جانش‌راداشته است. همه‌ی شواهد نیز برضد مرد واژگون بخت گواهی می‌داد و به همین جهت هنگامی که قضایا در عالی‌قاپوی قزوین منعکس شد، شاه طهماسب با وجود آن که حدس می‌زد علی سلطان قربانی وظیفه شناسی گشته است و از شهادت او قلبا متاثر بود، جز قبول ادعای اسماعیل‌میرزا

چاره‌ای نیافت، در حالی که این حادثه بیش از پیش او را نسبت به اسماعیل میرزا دل چرکین و مکدر ساخته بود.

بعد از مرگ علی‌سلطان، اسماعیل میرزا یکی از ملازمان خود را به سرپرستی ارد و گماشت و راه خود را به طرف خراسان ادامه داد ...محمد میرزا برادر اسماعیل میرزا نیز که در هرات انتظار او را می‌کشید امور سلطنت خراسان را به برادر تفویض و خود در معیت اردو به قزوین مراجعت کرد.

دوران اقامت اسماعیل میرزا در هرات دیری نپایید. گزارش احوال او که منظما به قزوین می‌رسید حکایت از این داشت که تغییر مکان و منصب، تاثیری در رفتار شاهزاده نکرده است و با دوستان سابقش در هرات نیز همان زندگی گذشته را ادامه می‌دهد. حتی پیامهای محرمانه‌ی پریخان خانم که اسماعیل میرزا را از ناخشنودی پدر آگاه می‌ساخت و به تعدیل در حرکات خود دعوت می‌کرد، در شاهزاده اثری نداشت و سرانجام کار بدان جا کشید که شاه ازجمیع‌عواطف پدری چشم پوشید و فرمان به عزل و خلع اسماعیل میرزا و تبعید وی به قلعه‌ی قهقهه داد.

فرمان عزل اسماعیل میرزا و انتصاب مجدد محمد میرزا به سلطنت خراسان در یك زمان صادر شد. ولی شاه بیم داشت که مبادا اسماعیل میرزا در مقام سرکشی برآید و مشکلی‌فراهم کند. از این رو موضوع‌خلع و تبعید او را محرمانه نگاه داشت و به سوندوك بیك قورچی‌باشی افشار ماموریت داد تابه همراه فوجی‌از قورچیان خاصه عازم هرات شود و اسماعیل میرزا را برای گفت و گو در باره‌ی بعضی امور مربوط به خراسان با خود به قزوین بیاورد و درعین حال وکیل السلطنه معصوم بیك صفوی را مامور اجرای فرمانهای خلع و تبعید شاهزاده کرد.

معصوم بیك مرد مقتدر دربار صفوی از قزوین به ساوه رفت و به انتظار اسماعیل میرزا نشست. اسماعیل میرزا که هرگز تصور نمی‌کرد کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشد، با خیال فارغ از

هرات خارج شد و به دوستانش وعده داد که بعد از اتمام کار خود ، در قزوین درنگ نکرده ، بلافاصله نزد ایشان بازگردد ·

سوندوك بيك نیز که از فاجعه‌ی مرگ علی سلطان عبرتی آموخته بود ، در حالی‌که می‌کوشید موافق رضای شاهزاده عمل کند و فرصت ندهد سوءظنی در خاطر وی راه یابد ، اسماعیل میرزا را از هرات حرکت داد و از راه طبس و یزد به ساوه رسانید ·

بدین سان اسماعیل میرزا تا لحظه‌ای که معصوم بيك صفوی در ساوه به سراپرده‌ی او رفت و فرمان شاه راابلاغ کرد، از سرنوشت خود خبر نداشت و چنان غافلگیر شد که به ناچار خود را در اختیار معصوم بيك قرار داد و تا هنگامی که دروازه‌ی بزرگ قلعه‌ی قهقهه پشت سرش بسته شد ، هیچ‌گونه عکس‌العمل ناموافقی از وی سر نزد ·



۲ در زندان قهقهه

آن هنگام که پریخان خانم با امیر خان ترکمان سرگرم گفت وگو بود، قریب ده سال ازاقامت اسماعیل میرزا در قلعه‌ی قهقهه می‌گذشت.

حتی این زمان دراز هم نتوانسته بود شاه طهماسب را نسبت به فرزند خود بر سر مهر بیاورد و شفاعتهای سران قزلباش نیز که گاه گاه فرصتی را غنیمت دانسته، درصدد جلب محبت شاه و بخشایش وی نسبت به شاهزاده‌ی مغضوب برمی‌آمدند، همواره بی‌جواب می‌ماند.

دوران طولانی سلطنت شاه طهماسب از دهه‌ی چهارم نیز گذشته بود واسماعیل‌میرزا وافسانه‌ی او رفته‌رفته به فراموشی سپرده می‌شد. تنها پریخان خانم بود که در گیرودار حوادث روزمره کمتر از اندیشه‌ی اسماعیل میرزا غافل می‌گشت و هرچند تماس با شاهزاده ازطرف شاه قدغن اکید شده بود و ماموران حکومت چه در قزوین و چه در قلعه‌ی قهقهه وظیفه داشتند از تماس شاهزاده با دنیای خارج شدیدا ممانعت کنند وهرگونه تلاشی را برای تماس با وی از جانب هرکس باشد بلافاصله گزارش دهند، پریخان خانم با استفاده از امکانات خویش و به هر تمهیدی که بود پیامهایی با برادر خود رد و بدل می‌کرد و با هر پیام، امیدهای مرده را در دل شاهزاده جان می‌بخشید.

بیست سال آخر زندگی و سلطنت شاه طهماسب، یک دوران بی سروصدا و کم حادثه بود که بر خلاف سالهای

نخستین سلطنت و حیات وی نایره‌ی جنگهای داخلی وخارجی فرو خفته، خود شاه و سران قزلباش خستگی سی سال لشگرکشی و جدال و قتال را در مصاحبت اهل حرم و اندرون از تن به در می‌کردند. اما در تمام این مدت، یک مبارزه‌ی وسیع و پنهانی بین فرزندان شاه و سران قزلباش ادامه داشت که هدفش نزدیك شدن یا نزدیك کردن یکی از وراث شاه به تاج و تخت سلطنت صفوی بود.

در این مبارزه، پریخان خانم دختر سوگلی شاه با تمام قدرت و در منتهای مهارت به نفع برادر مغضوب و محبوس خود اسماعیل میرزا می‌جنگید و تلاش دامنه‌دار او باعث شده بود اسماعیل میرزا، به رغم دور بودن از پایتخت، خود را از تخت و تاج پدر دور احساس نکند.

پریخان خانم به عکس سایر رقبا و مدعیان سلطنت به تاثیر عالی‌قاپو و حتی نظر شخص شاه در تعیین سرنوشت تاج و تخت اعتقادی نداشت و بیشتر به نقش سران قزلباش و متنفذین و حکام محلی توجه نشان می‌داد. از همین رو وقتی غایله‌ی خان احمد صورت وقوع یافت اندیشید که با کمك به خان احمد در این تنگنای حادثه خواهد توانست قدرت کارکیاییان را در خدمت اسماعیل میرزا قرار دهد.

پریخان خانم درباره‌ی احوال و اوضاع مملکت قزلباش اطلاعات جامعی داشت و می‌دانست کارکیاییان با وجود اشتباهاتی که خان احمد مرتکب شده است، هنوز در ایالت گیلان از حمایت و علاقه‌ی عمومی مردم برخوردارند. همچنین می‌دانست که خود خان احمد نیز میان مردم آن منطقه‌وجاهت و نفوذ دارد و اهل گیلان چون از تفصیل مکاتبات شاه و خان احمد و کوششهایی که برای به راه آوردن خان احمد صورت گرفته بود و نتیجه نداده بود، اطلاع چندانی نداشتند، طبیعتا لشگرکشی قزلباش را مجازات سنگینی برای خان احمد تلقی می‌کردند و حق کسی را که درچنین اوضاعی به مساعدت والی بیه پیش و وارث حکومت کارکیاییان برمی‌خاست از نظر دور نمی‌داشتند.

بدین نیت، پریخان خانم امیرخان ترکمان را برای

دستیاری خود در اجرای نقشه‌ای که داشت برگزید و به شاه توصیه کرد ، و شاه طهماسب نیز غافل از آن‌چه در اندیشه‌ی پریخان خانم می‌گذشت ، امیرخان را به فرماندهی یکی از جناحین سپاه و همراهی سلطان مصطفی میرزا برگماشت .

واینك امیرخان بر سر یك دوراهی قرار داشت . دوراهی تصمیم برای رد یا قبول پیشنهاد پریخان خانم دخترسوگلی شاه و زنی که تقدیر ، نقش مهمی در تعیین مسیر تاریخ و سرنوشت کشور قزلباش به عهده‌ی او نهاده بود .

امیرخان ، مثل سایر سران قزلباش ، از درجه‌ی نفوذ و تاثیر شاهزاده خانم در مزاج شاه طهماسب خبر داشت و مطمئن بود که با حمایت پریخان خانم می‌تواند راه رسیدن به درجات و مناصب عالی را در کوتاهترین زمان و به آسان ترین وضعی پشت سر گذارد و حتی به آرزوی دیرینه‌ی خود یعنی مواصلت با خاندان شیخ صفی برسد . اما وقتی فکر می‌کرد که در این قمار چه چیزهایی را ممکن است ببازد وحشت در مغز استخوان‌هایش تیر می‌کشید . امیرخان می‌فهمید تسلیم به نظر پریخان خانم مستلزم دورنگی با مرشد کامل است و دوچندان که ملاطفت پریخان خانم دلش را می‌فریفت ، تصور خشم شاه طهماسب وجودش را می‌لرزانید .

پریخان خانم وقتی آثار تردید را در کلام سرد ارترکمان ملاحظه کرد ، برگ برنده را بر زمین زد و گفت :

ـ از چندی به این طرف که آثار شجاعت و درایت را در ناصیه‌ی شما تشخیص داده‌ام ، اندیشه‌ی دیگری نیز حواسم را به خود مشغول داشته است که چون‌فرصت زیادی به جهت گفت و گو نداریم خلاصه می‌کنم و سر باز می‌گویم که برای تحکیم اساس وحدت و قدرت حکومت قزلباش به مواصلت سران طوایف و اویماقات با بنات خاندان مکرمه‌ی شاهی اهمیت فراوان قایلم و به نظر من این شایستگی از هر جهت در شما موجود است ... البته می‌دانید نیل به شرف چنین افتخاری مستلزم ابراز خدمت فوق‌العاده‌ای است و پنهان نمی‌دارم از توصیه‌ی شما به مرشد کامل ، قصد فراهم آوردن موجبی را برای این خدمت نیز داشته‌ام!

امیرخان نتوانست بیش از آن در مقابل وسوسه‌ی پریخان خانم مقاومت ورزد و هنگامی که کاخ عالی‌قاپو را به عزم پیوستن به ارد و ترك می‌گفت زیر لب زمزمه کرد :

ـ خودم را به شیطان فروختم!

خان احمد در ییلاق دیلمان، مورد حمله‌ی افواج قزلباش قرار گرفت و چون از مقاومت طرفی نبست به لاهیجان گریخت. امیر جهانگیر سپهسالار لشته نشا با دوازده هزار تن به طرفداری او قیام کرد ولی با اعزام سپاهیان امدادی از قزوین در این مرحله نیز طرفداران خان احمد شکست خوردند.

خان احمد که اندکی به خود آمده بود نمایندگانی نزد شاه طهماسب فرستاد و طلب عفو کرد. ولی ماجرای قتل یولقلی بیك هنوز آن‌قدر کهنه نشده بود که شاه طهماسب خشم سران قزلباش را نادیده بگیرد و خان احمد را مشمول عفو قرار دهد. خان احمد ناگزیر از لاهیجان به طرف اشکور گریخت، در حالی‌که گروهی از سپاهیان قزلباش او را در دشت و کوه تعقیب می‌کردند و سرانجام بعد از ماهها سرگردانی، در جنگلهای انبوه اشکور به‌دست تعقیب‌کنندگان اسیر شد.

در تمام مدتی که جنگ و گریز خان احمد ادامه داشت امیرخان ترکمان مطابق قراری که گذاشته بود، اطلاعات و اخبار لازم را به وسیله‌ی پیك مورد اعتماد برای پریخان خانم می‌فرستاد و از وی دستورات و تعلیماتی دریافت می‌داشت و به کار می‌بست به طوری که خان احمد رفته رفته متوجه شده بود که در عالی‌قاپوی قزوین کسی از وی حمایت می‌کند، اما نه حمایت‌کننده را می‌شناخت و نه از علت حمایت او خبر داشت.

به این راز هنگامی پی برد که در زندان قزوین، پریخان خانم به دیدنش رفت و در حالی که از خان احمد مغرور و سرکش فقط مشتی پوست و استخوان به زنجیر کشیده مانده بود با وی به گفت و گو پرداخت.

پریخان خانم برای خان احمد توضیح داد که اگر به حمایت وی اقدام کرده، برای این بوده است که نسبت به سرنوشت کشور قزلباش سخت بیمناك است و اطمینان دارد

هرگاه کسی جز اسماعیل میرزا بر تخت و تاج صفوی دست یابد شیرازه‌ی امور مملکت از هم خواهد گسیخت. به همین‌سبب نیز کوشش می‌کند تا پیش از آن‌که چنین اتفاقی‌روی دهد، روسای قزلباش و حکام محلی را با سلطنت برادرش اسماعیل میرزا موافق سازد و خان‌احمد در صورتی می‌تواند حمایت اورا جلب کند که در این موضوع قول همراهی و مساعدت بدهد.

خان احمد که از مبارزات پنهانی اطرافیان‌شاه‌طهماسب بر سر تخت و تاج اطلاعی نداشت وقتی پیشنهاد پریخان خانم را شنید در سلامت‌عقل دختر شاه تردید کرد و سری تکان داد و گفت:

- نواب خانم! کاش حل همه‌ی مشکلات عالم را به‌عهده‌ی شما می‌گذاشتند که می‌خواهید به‌دست یك حاکم شکست خورده و پای در زنجیر، شاهزاده‌ای مغضوب و تبعیدی را به سلطنت برسانید!

پریخان خانم که در تاریکی شب و ظلمات زندان، در زیر نور کمرنگ و لرزان چراغ پیه سوز، چون شبحی به نظر می‌رسید گفت:

- خان احمد ...جد من اسماعیل میرزا نیز یك کودك فراری و شکست‌خورده بود که به خاندان کارکیایی پناه آورد و پس از چندی سلطنت صفویه را بنیاد نهاد...

خان احمد گفت:

- بسیار خوب نواب خانم! ولی از زندانی بخت برگشته‌ای مثل من چه کار برای شما و برادرتان ساخته است...آیا شما اطمینان دارید والی بیه پیش آن قدر زنده بماند که بتواند مصدر خدمتی واقع شود و آیا تصور نمی‌کنید او را نیز تا چند روز دیگر مثل مظفر سلطان حاکم فقید بیه پس از میان دو مناره بیاویزند و به آتش خشم و انتقام کبابش کنند؟

پریخان خانم جواب داد:

- بلی، خان احمد ...شاید سرنوشت تو چنین باشد و شاید هم اقبال تو مساعدت کند و من بتوانم هر طور شده است جانت را نجات دهم...

خان احمد گفت:

ـ اگر چنین شد لاجرم در باقی عمر، جانم را مدیون نواب خانم خواهم بود و ناگزیر از آنم که در هر حال مطیع اوامر شما باشم!

پریخان خانم بعد از جلب موافقت خان احمد، دست به کار شد تا شاه را از ریختن خون وی منصرف کند و شاه طهماسب که شخصا مایل نبود دستش به خون کسی از خاندان کارکیاییان آلوده شود سرانجام به توصیه‌ی دختر سوگلی خویش عمل کرد و خان احمد را مشمول یك درجه عفو قرار داد و روانه‌ی زندان قهقهه ساخت.

زندان قهقهه در آن ایام یك فراموشخانه محسوب می شد و سابقه نداشت کسی که به آن زندان فرستاده می‌شد، یك بار دیگر هوای آزاد خارج قلعه را استنشاق کرده باشد. از این رو هنگامی که محکومی به طرف قهقهه می‌رفت در حکم این بود که رابطه‌اش برای همیشه با زندگی گذشته قطع و در حقیقت زنده به گور می‌شود. اما خان احمد با این امید به جانب قهقهه گام برمی‌داشت که چندی بعد در ملازمت شهریار صفوی از قهقهه بیرون آید و به سر مال و ملك خویش بازگردد. حاکم معزول بیه پیش در همان مدت کم به قدرت واقعی پریخان خانم پی برده بود و اطمینان داشت تا وقتی پریخان خانم زنده است مدار کار در دستگاه سلطنت صفوی به کام او خواهد گشت و هرکس را شاهزاده خانم اراده کند می‌تواند بر سریر سلطنت بنشاند ولو آن کس یك شاهزاده‌ی مغضوب و مطرود مقیم قهقهه باشد.

خان احمد حق داشت. زیرا تا چند روز پیش از آن زندگی برای او امری تمام شده بود و شك نداشت با افعالی که از وی سر زده است، مرگ کمترین مکافاتش باشد. در حالی که اکنون می‌دانست فرسنگها با مرگ فاصله گرفته است وهمین او را نسبت به آینده امیدوار می‌کرد.

پیش از آن که خان احمد را اززندان حکومتی قزوین به طرف قهقهه حرکت دهند، پریخان خانم یك بار دیگر در زندان او را ملاقات کرد. در این آخرین ملاقات شاهزاده خانم از زندانی درخواست کرد به محض رسیدن به قهقهه

پیغامی از طرف وی به برادرش برساند و او را از بعضی وقایع دربار آگاه کند. خان احمد نیز پذیرفت. درحالی که نمی‌دانست آن‌چه پریخان خانم به وی آموخته یك پیام سراپا جعلی و برای امتحان وفاداری و رازداری او است که هرگاه خان احمد درصدد برآید از اسرار روابط پریخان خانم و اسماعیل میرزا به نفع خود استفاده کند با اظهار این سخنان یاوه و خالی از وجه و معنی، چیزی جز فضاحت عایدش نشود و درعین حال توجه ماموران حکومت به جانب نکاتی که در پیام مجعول قید شده بود، پریخان خانم را بر خیانت خان احمد واقف سازد.

برای رسانیدن پیام به قهقهه، پریخان خانم احتیاجی به استفاده از خان احمد نداشت و خان احمد تصورش‌را نمی‌کرد که پیش از رسیدن او به قهقهه اسماعیل میرزا از ماجرایش مطلع شده است و انتظارش را دارد.

در قلعه‌ی قهقهه، فوجی که خان احمد را از قزوین به همراه آورده بود، مطابق تشریفات زمان او را تحویل حاکم قلعه داد و همین که دروازه‌ی بزرگ قلعه پشت سر خان احمد بسته شد، والی سابق بیه پیش احساس کرد درهای دنیایی تازه و کاملا استثنایی به روی او باز شده است.

چنان که گفتیم، اسماعیل میرزا از پیش انتظار ورود میهمان تازه را می‌کشید و مترصد بود که در نخستین فرصت والی معزول را به ضیافتی در اقامتگاه خود میهمان کند.

به مشاهده‌ی خان احمد که از اتاق خود خارج می‌شد، شاهزاده نگاه تیزبین خود را متوجه او ساخت و ملازمان شاهزاده نیز لب از سخن گفتن فرو بستند و به انتظار ایستادند.

خان احمد ادای احترام کرد و بر دست شاهزاده بوسه زد. اسماعیل میرزا درحالی که تعلیمی آبنوس خود را در دست می‌چرخاند دست روی شانه‌ی خان احمد گذارد و گفت:

ـ به قهقهه خوش آمدی دوست من ... یك چند که در این جا بمانی و به زندگی در قلعه عادت کنی خواهی‌دید که این جا آن‌قدرها هم جای بدی نیست!

و به دنبال این سخن قهقهه سر داد. خنده‌ای سرد که احساس طبیعی یک زندانی را در مقابل سرنوشت محتوم منعکس می‌ساخت. پیش از آن که خان احمد حرفی بزند اسماعیل میرزا ادامه داد:

- معمول ما این است که صبحگاهان ساعتی در قلعه به قدم‌زدن وهواخوری می‌پردازیم. اگر ازمصاحبت یک شاهزاده‌ی مغضوب و معزول نمی‌ترسی، می‌توانی با ما همراه شوی!

خان احمد پذیرفت و در سلک ملازمان شاهزاده به قدم زدن در قلعه پرداخت. آن‌گاه اسماعیل میرزا برای شام اورابه اقامتگاه خود دعوت کرد و خان احمد فرصت یافت پیام پریخان خانم را به وی برساند. به رغم توصیه و تمایل اصلان بیک، رفته رفته اکثر وقت خان‌احمد در قلعه به ملازمت و مصاحبت شاهزاده می‌گذشت و از دست او نیز کاری ساخته نبود زیرا اسماعیل میرزا هرچند به‌عنوان یک تبعیدی در قلعه می‌زیست اما عملا حاکم مطلق‌العنان قهقهه بود و اهل قلعه به احتمال این که هرلحظه ممکن است وضع اسماعیل میرزا تفاوت کند، از دل و جان به خدمت او می‌کوشیدند تا درزمان قدرت شاهزاده از مرحمت وی برخوردار شوند.

اصلان بیک نیز شخصا مرد ملایمی بود و نمی‌خواست تاثیری ناخوشایند در خاطر شاهزاده باقی بگذارد. از این رو در زمان کوتوالی او اسماعیل میرزا آزادی عمل بیشتری به دست آورده، طبعا بر دامنه‌ی فعالیتهای آشکار وپنهان خویش افزوده بود.

خان احمد دراثر حشر و تماس با شاهزاده، بیش‌از پیش به خلقیات و افکار و تمایلات شاهزاده آشنا می‌شد و روی هم رفته پی برده بود که ده سال اقامت در قهقهه اسماعیل میرزا را مانند پلنگی خشمگین و مغرور و درنده ساخته، وجودش را از نفرت و سوءظن مالامال کرده است. اشتغال به رمل و اسطرلاب سرگرمی عمده‌ی شاهزاده به شمار می‌رفت و هرچه از اعتقادش به مبانی مذهبی کاسته می‌شد درعوض به علوم‌خفیه و تاثیر ستارگان در سرنوشت آدمی علاقه و عقیده‌ی بیشتری پیدا می‌کرد.

مدتی کوتاه پس از اقامت در قهقهه، خان احمد چنان به جلب اعتماد اسماعیل میرزا توفیق یافت که حتی بر اسرار مراودات و ارتباطات او نیز واقف گشت و دانست که چه گونه اخبار و اطلاعات و پیامهای سری بین قهقهه و قزوین رد وبدل می‌شود. قهقهه بر سر راه قزوین و اردبیل قرار داشت و همه روزه جماعتی از صوفیان دوره‌گرد و اتباع و مریدان خانقاه شیخ صفی‌الدین به قصد زیارت خانقاه یا به عزم پابوسی مرشد کامل و سایر اقطاب، بین قزوین و قهقهه در تردد بودند. پیامهای لازم در پاشنه‌ی کفش یا آستر کلاه و جاهای مخصوص از این قبیل قرار می‌گرفت و به وسیله‌ی این اشخاص از قزوین به قهقهه و از قهقهه به قزوین می‌رسید. اسماعیل میرزا مثل زندانیان دیگر اجازه نداشت از قلعه‌ی قهقهه خارج شود. اما صوفیانی که از قهقهه می‌گذشتند عموما در پای قلعه اجتماع می‌کردند و خواستار زیارت اجاق زاده می‌شدند و هنگامی که اجتماع ایشان به چند صد نفر می‌رسید اسماعیل میرزا بر باروی قلعه می‌رفت و در مقابل آن شیفتگان ظاهر می‌گشت.

نزدیک به دو ماه از تبعید خان احمد به قهقهه می‌گذشت که روزی اسماعیل میرزا او را نزد خود فرا خواند و مضمون پیامی را که از قزوین دریافت داشته بود به اطلاع وی رسانید.

این پیام حکایت داشت که در گیلان شورشی به‌پا شده است و طرفداران خان احمد، هنگامی که الله قلی سلطان نایب حکومت برای هواخوری از لاهیجان به خارج شهر رفته است، بر سر قزلباش تاخته‌اند و شهر را متصرف شده‌اند و در این ماجرا عده‌ی کثیری از اطرافیان الله قلی سلطان و سپاهیان قزلباش که در لاهیجان اقامت داشتند به شهادت رسیده‌اند.

این خبر برای خان احمد هم مسرت بخش و هم خوف انگیز بود. مسرت بخش از این جهت که اگر قیام یاران و هواخواهان وی پیروزمندانه ادامه می‌یافت شهریار صفوی ناگزیر می‌شد او را از قهقهه به زیر آورد و به سر ملك و مال خویش بفرستد و در غیر این صورت احتمال داشت حیات خود

را نیز در قماری که دوستانش آغاز کرده بودند ، ببازد .

وقتی خان احمد نگرانی خود را برای اسماعیل میرزا باز گفت، شاهزاده پرسید :

ـ آیا تصور می‌کنی که از عهده‌ی دوستان ما برای تقویت و حمایت دوستان تو کاری ساخته باشد ؟

خان احمد گفت:

ـ آنها از حیث نفر و اسلحه چیزی کم ندارند .فقط به پول نیازمندند ...و اگر پول کافی به اختیار داشته باشند در اندك مدتی می‌توانند تمام مردم گیلان را در مقابل قزلباش بسیج کنند !

شاهزاده فکری کرد و گفت:

ـ فراهم ساختن پول کار مشکلی نیست.اما عمده این است که بتوانی پول را با وسیله‌ی مطمئنی به دست یاران خود برسانی ...چون مداخله در این کار برای من مقدور نیست و تصور نمی‌کنم که خواهرم نیز حاضر شود خود را در این گونه امور آلوده کند .

خان احمد گفت:

ـ من در پایتخت کسی را دارم که اگر پول به اختیارش گذارده شود آن را به یاران ما در لاهیجان خواهد رسانید!

اسماعیل میرزا دو چشم درشت میشی رنگ خود را در چشمان خان احمد دوخت و پرسید :

ـ تا این درجه به او اعتماد می‌کنی؟

خان احمد تایید کرد :

ـ بیشتر از این ...به او همان قدر اعتماد دارم که نسبت به خودم!

اسماعیل میرزا قانع شد و گفت:

ـ در این صورت باید او را خبر دهیم که در جامه‌ی صوفیان به قهقهه بیاید و پول را تحویل بگیرد ...

خان احمد با تعجب پرسید :

ـ در قهقهه؟

اسماعیل میرزا خندید :

ـ آری ، در قهقهه ...این پول را من از جیب خودم به تو

قرض می‌دهم که هرگاه بر سر ملك خود بازگشتی تادیه کنی!

خان احمد پذیرفت و اسماعیل میرزا دست به کار شد. اما در حالی که آن دو انتظار نماینده‌ی خان احمد را می‌کشیدند، غفلتا سر و کله‌ی چند تن از امرای قزلباش تحت ریاست پیره محمدخان استاجلو در قهقهه پیدا شد. امرای قزلباش یك روز غروب وارد قهقهه شدند و بدون توقف در دهکده، یکراست راه قلعه را پیش گرفتند، از دروازه‌ی بزرگ قلعه گذشتند و به اتفاق اصلان بیك که در آستانه‌ی قلعه به استقبال ایشان شتافته بود، به خانه‌ی او رفتند.

با ورود ناگهانی امرای قزلباش حیرت و دهشت عجیبی بر قلعه‌ی قهقهه و دهکده و منازل اطراف آن سایه افکند. خاصه این که ریاست این جمع با پیره محمدخان یکی از سران استاجلو بود و همه می‌دانستند که طایفه‌ی استاجلو هواخواه حیدر میرزا برادر کوچکتر و رقیب سرسخت اسماعیل میرزا است.

برعکس اکثر اهالی قهقهه که ورود ناگهانی این جمع را با سرنوشت اسماعیل میرزا مربوط می‌دانستند، خان احمد اطمینان داشت که پای او در میان است و مخصوصا از این می‌ترسید که مبادا ماجرای پیام وی به قزوین و قول و قرارش با اسماعیل میرزا از پرده بیرون افتاده باشد. به همین جهت شتابان خود را به اقامتگاه اسماعیل میرزا رسانید و در آن‌جا از زبان شاهزاده شنید که امرای قزلباش برای بعضی تحقیقات در باره‌ی او به قهقهه آمده‌اند. اسماعیل میرزا توصیه کرد که خان احمد به خانه‌ی خود برگردد و تا روزی که امرای قزلباش در قلعه‌اند، کمتر از خانه خارج شود و اگر تصادفا از او نیز چیزی در باره‌ی شاهزاده سوال کردند، مطلقا نسبت به کارهای او اظهار بیگانگی کند.

روز بعد، وقتی موضوع ماموریت امرای قزلباش در قلعه جسته و گریخته شایع شد، خان احمد نیز به حقیقت امر پی برد و دریافت که اسماعیل میرزا به برداشتهای پنهانی و غیر مجاز از خزاین سلطنتی متهم شده است.

در آن ایام ذخایر و نفایس سلطنتی از نقود گرفته تا

طلای شمش و جواهرات در قلاع مستحکم و غیر قابل نفوذ نگه‌داری می‌شد و قهقهه یکی از این دژها بود که نه تنها زندانی گرانقیمتی چون فرزند سرکش شاه طهماسب، که قسمت قابل ملاحظه‌ای از خزانه‌ی این پادشاه را نیز در حصار خود حفظ می‌کرد و چون گزارشهایی به عالی‌قاپو رسیده بود که اسماعیل میرزا به وسیله‌ی ایادی خود تصرفاتی در خزانه‌ی پادشاهی می‌کند، پیره محمدخان استاجلو از طرف شاه ماموریت داشت تا در این باره تحقیق و رسیدگی کند.

اسماعیل میرزا که خود را وارث و صاحب این خزاین می‌دانست از ابتدای ورود به قهقهه در ذخایر سلطنتی تصرفاتی می‌کرد اما تا آن زمان چیزی از قلعه خارج نکرده بود جز این که در این اواخر وقتی صوفیان و زوار برای دیدن او پای قلعه می‌آمدند گاه گاه مقداری مسکوك طلا از فراز قلعه به میان آنها می‌ریخت تا خرج سفر خود کنند. اشتهار ایثار او رفته رفته بالا گرفته بود، به طوری که از یك طرف روز به روز بر هجوم صوفیان و ابن سبیل به طرف قهقهه اضافه می‌شد و از طرف دیگر شهرت این‌که اسماعیل میرزا بر خزاین قهقهه‌دست انداخته است و نقود آن را میان طرفداران خود تقسیم می‌کند، بالا می‌گرفت و همین ماجرا نیز به اعزام پیره محمد خان جهت تحقیق و تفتیش منتهی شده بود. اسماعیل میرزا، در همان شب ورود پیره محمدخان به قهقهه، آن چه را از جواهرات به دوستانش بخشیده بود از ایشان مسترد داشت و باآن‌چه نزد خویش نگه می‌داشت در یك جا گرد آورد و آن‌گاه برای پیره محمدخان پیامی فرستاد و او را نزد خود فرا خواند.

پیره محمدخان، هرچند که در دستگاه سلطنت شاه طهماسب صاحب مقام و عنوان بود مع الوصف آینده را از نظر دور نمی‌داشت و می‌دانست شاه طهماسب با کسالتی‌که عارض او است دیر یا زود رخت به سرای باقی می‌کشد و مملکت قزلباش را برای یکی از فرزندان خود خواهد گذارد ولی به خلاف سایر روسای استاجلو که موضوعیت سلطنت اسماعیل میرزا را منتفی می‌دانستند، پیره محمدخان پیش خود فکر می‌کرد احتمال جانشینی اسماعیل میرزا از سایر برادران و منجمله

حیدر میرزا (که مورد علاقه و حمایت طایفه‌ی استاجلو قرار داشت) به مراتب بیشتر است. از این رو وقتی ماموریت قهقهه به وی محول شد آن را به فال نیك گرفت و مصمم شد از هر فرصتی برای خوش خدمتی و تقرب جستن به‌شاهزاده استفاده کند.

اسماعیل میرزا نیز پیره محمدخان را از زمان اقامت در قزوین و ملازمت پدر، کم و بیش می‌شناخت و اگرچه خاطره‌ی بدی از وی در یاد نداشت اما همان انتساب به طایفه‌ی استاجلو کافی بود که ذهن شاهزاده را نسبت به این مامور عالی رتبه‌ی قزلباش مشوش سازد. این بود که در منتهای نومیدی تصمیم گرفت حرفهای خود را با او درمیان گذارد و سپس در انتظار سرنوشت بنشیند.

پیره محمدخان با دریافت پیام شاهزاده احساس کرد آن فرصتی که انتظارش را می‌کشید، فرا رسیده است. به همین سبب همراهان خود را به بازرسی خزانه فرستاد و خود به تنهایی عازم منزل شاهزاده شد. اسماعیل میرزا درحالی‌که از قیافه‌اش آثار اعتراض توام با دلسردی خوانده می‌شد، میهمان خود را استقبال کرد و بعد از چند کلمه دایر به احوال پرسی و استعلام از سلامتی مرشد کامل، بلافاصله موضوع اصلی را پیش کشید و گفت:

ـ از قراری که شنیده‌ام ماموریت دارید که تصرفات مرا در خزانه‌ی سلطنتی تحقیق کنید و مرشد کامل را از حقیقت امر آگاه سازید ... البته برای شاهزاده‌ای که قریب ده سال رنج بی‌مهری پدر را متحمل شده، به زندگی در زندان خو کرده باشد، این‌گونه پیشامدها چندان قابل اعتنا نیست، مع هذا وقتی از ورود شما اطلاع حاصل کردم و اطمینان یافتم که موضوع ماموریت شما چیست به نظرم رسید که می‌توانم کار شما را آسان کنم و هرگونه اطلاعی در اختیارتان قرار دهم ...

پیره محمدخان با خشوع تمام سخن شاهزاده را برید و گفت:

ـ اما کاش نواب والا اطمینان می‌داشتید که غلام خود به وظیفه‌ی نمك خوارگی خاندان اجاق آشنا است و هرگز مرتکب

غفلتی نمی‌شود که خدای ناخواسته موجب هتک حرمت مقام اجاق زاده باشد ...

شنیدن این کلمات از دهان یك سرکرده‌ی قزلباش ،بعد از ده سال ، برای اسماعیل میرزا نامنتظر بود و همین احساسات او را بیشتر برانگیخت چنان که با خاطری متاثر و کلامی که از تاثیر احساس وی می‌لرزید گفت:

ـ شما خود ازنوکران قدیمی دربارید و می‌دانید استفاده از جواهرات و اشیای خزاین سلطنتی برای شاهزادگان منعی ندارد .مخصوصا در این قلعه که ظن خارج ساختن نگینی هم منتفی‌است ...البته اگر این عمل‌ازجانب شاهزاده‌ای مغضوب و زندانی ، تصرف و خیانت در اموال خزانه محسوب شود من به این جرم اقرار می‌کنم و شما را خواسته‌ام تا مجموع جواهری را که از خزانه به امانت گرفته‌ام مسترد بدارم ...باقی می‌ماند مختصر نقدینه‌ای که به صوفیان و زوار خانقاه‌شیخ‌صفی صدقه و زاد راه داده‌ام و گمان نمی‌برم که از بابت این نیز مستحق ملامت و عقوبتی باشم.به فرض که در این میانه گناه یا جرمی واقع‌گشته باشد مقصر و مجرم کسی جز من نیست و امیدوارم انصاف شما قبول نکند که پای دیگران را در این ماجرا داخل کنید !

شاهزاده سپس برخاست و صندوقچه‌ای را که آماده کرده بود ، در مقابل سردار قزلباش نهاد .اما پیره‌محمد خان آن را به وی بازگردانید و گفت:

ـ نواب والا در باره‌ی این غلام اشتباه می‌کنند .درست است که چاکر برای تحقیق وضع‌خزانه و تعیین صحت یا سقم انتشارات وشایعات مفسده جویان مامور شده‌ام وبه این قلعه آمده‌ام ، اما شرط بندگی و نمك خوارگی خود می‌دانم که حتی‌المقدور در تخفیف ماده‌ی نقار اهتمام کنم ، زیرا حد ما نوکران نیست که در روابط مرشد کامل بااجاق زادگان جز در طریق اصلاح و خیراندیشی قدمی برداریم و اگر کسانی بوده‌اند و هستند که بر وجه دیگر عمل می‌کنند نواب میرزاده را اطمینان می‌دهم که پیره محمد از آن جماعت نیست ...

رفتار و گفتار پیره محمد خان رفته رفته در دل اسماعیل

میرزا اثر می‌بخشید و حس می‌کرد که برخلاف انتظار، فرستاده‌ی شاه با نظر مساعدت در کار وی می‌نگرد. پیره محمد خان نیز که احساس شاهزاده را در چشمان او می‌خواند بر سبیل مصلحت اندیشی و خیرخواهی گفت:

ـ نواب سکندرشان حق دارید اگر در خلایق این روزگار به چشم سوءظن و عدم اعتماد می‌نگرید و به همین جهت جایز نمی‌بینم شاهزاده سوای آن‌چه به این بنده فرموده‌اید در این زمینه با دیگران صحبتی بدارید و اگر جسارت نباشد اجازه می‌خواهم وکالت کرده، موضوع را چنان‌که به مصلحت شاهزاده است فیصله بدهم...

اسماعیل میرزا لحظه‌ای مردد ماند و بعد، دل به‌دریا زد و عنان سرنوشت را به دست پیره محمدخان سپرد.

ـ به شما اطمینان می‌کنم و وکالت می‌دهم هرطور مقتضی مصلحت می‌دانید، عمل کنید تا انشاءالله رفع شبهه از خاطر مرشد کامل به عمل آید.

روزهای بعد، اسماعیل میرزا اعتماد بیشتری نسبت به پیره محمدخان حاصل کرد زیرا پیره محمدخان به طرزمحسوس برای رفع اتهام از شاهزاده اهتمام می‌ورزید و به هر زبان که بود دیگران را نیز در این طریق با خود همراه و موافق می‌ساخت. به این کیفیت روابط گرم و نزدیکی میان‌اووشاهزاده برقرار شده بود. چنان‌که شاهزاده خود را سخت مدیون پیره محمدخان حس می‌کرد و در هر نوبت که ملاقاتی میان آن دو دست می‌داد تکرار می‌کرد حق خدمت و محبت اورادر این روزهای سخت هرگز فراموش نخواهد کرد. اما پیره محمد خان که بازیگری ماهر و زبان‌آوری چالاك بود، سر تکان می‌داد و می‌گفت:

ـ ما از دوست جز رضای دوست توقعی نداریم...

وحتی برای آن‌که ارادت خود را به درجه‌ی کمال برساند به شاهزاده اعلام داشت یگانه دختر خود را که در زیبایی بی‌همتا است نذر او کرده، تا به محض آن‌که قدم از زندان قهقهه بیرون گذاشت به نکاح وی درآورد. اقامت پیره محمدخان و همراهان در قلعه‌ی قهقهه بیشتر از یك ماه

طول کشید و در این مدت همان‌طور که اساس دوستی میان اسماعیل میرزا به اعتبار اعتماد کاملی که نسبت به پیره محمد خان حاصل کرده بود محکم می‌شد، ضمن گفت و گود ر باره‌ی زندگی خود و اوضاع قهقهه، از تصمیم به حمایت یاران خان احمد با او سخن گفت و پیره محمد خان که اتفاقا تا لحظه‌ی عزیمت به قهقهه در جریان کاراردوکشی به گیلان قرار داشت، شاهزاده را زینهار داد و گفت:

- الحذر و الحذر که مبادا اندیشه‌ی چنین خطایی در خاطر میرزاده بگذرد. زیرا که بنده تا لحظه‌ی حرکت به قهقهه در موضوع قشون‌کشی بر سر یاغیان ایالت گیلان مورد شور بودم و از قرار مرشد کامل درنظر دارند که پس از بازگشت از قهقهه مرا مامور ایالت گیلان کنند و همین قدر می‌توانم عرض کنم مزاج جهانبانی چنان بر بانیان این فتنه متغیر است که یك نفر از ایشان را زنده نخواهد گذاشت واگر دفع شورش مستلزم آن باشد که جمیع مردم آن دیار را از دم شمشیر بگذرند و خاك گیلان به خون لشگر قزلباش گلگون شود مضایقه نمی‌شود ...بدین جهت نواب والا مقام را سوگند می‌دهم که اگر خیال انتحار هم دارید از این سودا درگذرید.

اسماعیل میرزا از این تذکر اندیشه‌ناك گشت و گفت:

- حق با تو است دوست من ...اما با خان احمد و قول و قراری که با او گذارده‌ایم چه کنیم؟

پیره محمد خان گفت:

- به عهده‌ی چاکر واگذارید. من ترتیبی می‌دهم که خان احمد شخصا از این خیال درگذرد!

سرداراستاجلو، همان‌طور که گفته بود از عهده‌ی این خدمت نیز برآمد. بدین معنی که روز بعد به بهانه‌ی تحقیق از خان احمد به ملاقات وی رفت و در حالی که صحبت از اسماعیل میرزا می‌کرد با کنایه گفت:

- می‌خواهم دوستانه تذکری بدهم و شما را هشیار کنم که مرشد کامل در باب مراودات نواب اسماعیل میرزا بسیار سختگیر و مراقب است و از مراتب دوستی که بین‌شماوشاهزاده در این قلعه به هم رسیده است، خاطر شاهانه خشنود

نیست ...من اگر به جای شما بودم با سابقه‌ی حوادث گیلان که هنوز خاطر مبارك از بابت آن مکدر است، در این مورد به خصوص جانب احتیاط را مراعات می‌کردم.

خان احمد توصیه‌ی اسماعیل میرزا را به یاد آورد ودر صدد برآمد که هرگونه تماس و ارتباطی را با شاهزاده تکذیب کند، اما رنگ رخساره‌اش برخلاف آن‌چه زبانش می‌گفت گواهی می‌داد. پیره محمدخان گفت:

- درصدد نباشید که مرا فریب بدهید، زیرا شرف مردی و مردانگی من اقتضا نمی‌کند موجب زحمت واذیت مردی شوم که حوادث روزگار او را از اریکه‌ی قدرت به کنج زندان قهقهه افکنده است و بنابراین آن‌چه گفتم از سر خیرخواهی بود و بس ...حقیقتش من تعجب می‌کنم از این که می‌بینم شما را به قهقهه فرستاده‌اند. این قلعه بیشتر به یك قلعه شبیه است و گمان می‌برم فرستادن شما به داخل این قله آن قدرها ساده نباشد ...فراموش نکنید که شما در بین امرای قزلباش دشمنانی دارید وبسیاری از آنها هنوز کینه‌ی قتل یولقلی بیك را از خاطر نبرده‌اند ...

آثار سخنان پیره محمدخان رفته رفته درعمق نگاه خان احمد ظاهر می‌شد و تشویشی بر دلش چنگ می‌زد. برای او تردیدی نمانده بود که درباره‌ی روابطش با اسماعیل میرزااز طرف ماموران قلعه و شاید هم به وسیله‌ی جاسوسان پنهانی شاه گزارشهایی به قزوین فرستاده شده است و بار دیگر این اندیشه در دلش قوت می‌گرفت که شاید عنوان تحقیق در اطراف تصرفات شاهزاده سرپوشی باشد برای پنهان‌داشتن ماموریت اصلی امرای قزلباش و درحقیقت آنها را گزارشهای مربوط به روابط وی با اسماعیل میرزا به قهقهه کشانیده باشد. در این صورت اگر راز کنکاش او با شاهزاده وتصمیمی که برای کمك به شورشیان گیلان گرفته بودند از پرده بیرون می‌افتاد، کار به کجا می‌کشید؟

پیره محمدخان حاکم معزول را با این اندیشه‌ها تنها گذاشت و بازگشت و چند روز بعد، وقتی دوباره به دیدار او شتافت خان احمد را خان احمد دیگری یافت. در این

فاصله خان احمد همه‌ی فکرهایش را کرده، تصمیم گرفته بود تا وقت باقی است خود را از میان چنگال اسماعیل میرزا و خواهرش پریخان خانم یا به قول پیره محمد خان ازدام قهقهه نجات بدهد. خاصه این‌که گزارش جدید پیره محمد خان از اوضاع گیلان مانند سنگی بر کاخ شیشه‌ای رویاها و آرزوهای او فرود آمد.

پیره محمد خان با اطلاعاتی که از اسماعیل میرزا دریافت داشته بود می‌دانست خان احمد به شورش گیلان امید بسته است. از این رو ترتیبی داد که شبانه در قلعه را بگشایند و چنین وانمود کنند که پیکی از قزوین رسیده است. سپس صبحگاهان به دیدن خان احمد رفت و به او گفت:

ـ ما باید هرچه زودتر کار خود را در قهقهه تمام کنیم و بازگردیم. زیرا پیامی از مرشد کامل دریافت داشته‌ایم که به عون‌الله قشون ظفر نمون قزلباش شورش گیلان را درهم شکسته است و باید هرچه زودتر به قزوین بازگردم و از آن جا روانه‌ی گیلان شوم...

سردار قزلباش، پس از این مقدمه اندکی جلوتر نشست و به لحن مشفقانه‌ای خان احمد را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ تا یکی دو روز دیگر ما از قهقهه می‌رویم و شاید پس‌از این هرگز بین ما دیداری واقع‌نشود ... اما در این دم رفتن باز هم تاکید می‌کنم که از این دوست سرد و گرم چشیده و روزگار دیده بپذیر و هرطور هست خودت را از دام قهقهه برهان.

ظاهرا دیگر سخنی بین آنها نمانده بود و پیره محمد خان از جا برخاست که‌زندانی‌قهقهه را وداع‌گوید وبه‌دنبال سرنوشت‌خود برود. اما خان احمد دامان او را گرفت وگفت:

ـ لحظه‌ای بنشین، خواهش می‌کنم!

سردار قزلباش لحظه‌ای تردید کرد، بعد با اکراه تقاضای خان احمد را پذیرفت و نشست. خان احمد گفت:

ـ شما حق دارید ...و من اکنون به خوبی حس می‌کنم که در اعزام من به قهقهه دشمنان من مداخله داشته‌اند... ماندن در این‌جا نیز مطلقا به مصلحت من نیست. امانمی‌دانم

چه‌گونه می‌توانم خود را از این دام نجات بدهم؟

پیره محمدخان نخواست آن موجود مضطرب و پریشان را بیش از آن به بازی بگیرد. شانه‌ها را بالا انداخت وگفت:

ـ خان احمد، تا آن‌جا که سابقه دارم مرشد کامل درحق تو بیش از حد رعایت و ملاطفت کرده است و بی‌شك هر کس به جای تو بود با آن همه ناسپاسی از دریای خروشان خشم شهریاری جان سالم به در نمی‌برد... این بهترین دلیل است که مرشد کامل هنوز نظر مرحمتی نسبت به تو دارد و تو می‌توانی به عنایت و کرامت شاهانه‌اش امیدوار باشی... اگر معروضه‌ای بنویسی و آماده سازی من قبول می‌کنم که‌در مراجعت به خاکپای همایون عرضه دارم و به قدر وسع خویش در وساطت تو اقدام کنم.

اشك از گوشه‌ی چشمان خان احمد بر روی گونه‌هایش لغزید و دو دست پیره محمد خان را در میان دست گرفت، بر آنها بوسه زد و سیلی از کلمات تشکرآمیز به پای او ریخت. قزلباش کهنه‌کار به رقت آمده بود. اما دوستی اسماعیل میرزا برای او بسی مهمتر از آن بود که به خان احمد و گذشته و آینده‌ی او بیندیشد. او بر خلاف پریخان خانم وجود خان احمد را در قهقهه به نفع اسماعیل میرزا نمی‌دانست و مصمم بود که هرطور هست او را از قهقهه و از شاهزاده دور کند.

خان احمد که طبع شعری داشت ترجیح داد به جای مکتوب، وصف الحال و ملتمس خود را در قالب شعری به حضور شاه طهماسب عرضه کند و این دوبیتی را سرود و توسط پیره محمدخان استاجلو به قزوین فرستاد:

از گردش چرخ واژگون می گریم
وز جور زمانه، بین که چون می‌گریم
با قد خمیده چون صراحی شب وروز
در قهقهه‌ام، ولیک خون می‌گریم

پیره محمد خان، همان گونه که گفته بود، چند روز بعد به اتفاق امرای قزلباش قهقهه را به عزم قزوین ترك گفت و بار

دیگر وعده داد که برای استخلاص خان احمد از قلعه‌ی قهقهه نزد شاه وساطت کند ·

افتراق و فاصله‌ای که با ورود امرای قزلباش به قهقهه مطابق صلاحدید اسماعیل میرزا بین او و خان احمد حاصل شده بود ، بعد از مراجعت پیره محمدخان و همراهان همچنان ادامه یافت زیرا اسماعیل میرزا دیگر تمایلی به ملاقات خان احمد ابراز نمی‌داشت و خان احمد ترجیح می‌داد از نزدیك شدن به شاهزاده اجتناب ورزد ·

پیره محمدخان در بازگشت به قزوین ، گزارش مسافرت و ماموریت خود را عرضه داشت و شاه را مطمئن ساخت که در خزاین سلطنتی تصرفی نشده ،برداشت اسماعیل‌میرزا ازخزانه جمعا مبلغی مسکوك رایج بوده که آن را به سبیل صدقه میان زایران خانقاه شیخ صفی انفاق کرده است·اگرچه مبلغ برداشتی قابل اعتنا نیست، مع‌هذا شاهزاده پیمان سپرده است که این برداشتها نیز در آینده هرگز تکرار نشود ·

وقتی خاطر شاه از بابت کار اسماعیل میرزا فارغ‌گشت، پیره محمدخان شرحی نیز در باره‌ی خان احمد و ندامت وی از گذشته معروض داشت و مکتوب و شعر خان احمد را تقدیم کرد ·شاه طهماسب باطنا بی‌میل نبود که نسبت به خان احمد مساعدتی بکند ، اما ترجیح داد عجله‌ای در اخذ تصمیم به خرج ندهد و همین باعث شد پریخان خانم از موضوع باخبر و نسبت به خان احمد سخت خشمگین شود ·

پریخان خانم نمی‌دانست که پیره محمدخان با اطلاع اسماعیل میرزا و بنا به مصلحت وی اقدام به وساطت از خان احمد کرده است·پیره محمدخان نیز از نظر پریخان خانم در این موضوع خبرنداشت ،چون اسماعیل میرزا احتیاط کرده بود و حتی یك کلمه در موضوع ارتباط با خواهر خویش نزد پیره‌محمد خان بر زبان نیاورده بود ·از این رو پریخان خانم به سعایت خان احمد پرداخت و شاه را متذکر شد که هنوز خون یولقلی‌بیك ویاران بی‌گناه و بی‌دفاع او برزمین می‌جوشد و خان احمد که کمترین عقوبت برای او مرگ بوده است، در نهایت وقاحت از روزگار خویش در قهقهه ناله می‌کند ·سخنان

پریخان خانم در مزاج شاه موثر افتاد و اندیشه‌ی مساعدت با خان احمد را از سر به در کرده، مصمم شد زندانی را با تذکر وقایع گذشته متنبه کند و به شاعران دربار معلی تکلیف کرد جوابی مناسب در نظم بکشند. و از آن میان، این رباعی را پسندیده، در پاسخ خان احمد به دژ فرستاد :

آن روز که کارت همگی قهقهه بود
با رای تو رای سلطنت صد مهه بود
امروز درین قهقهه با گریه بساز
کان قهقهه را نتیجه این قهقهه بود

پریخان خانم شادمان از موفقیتی که در خنثی کردن نقشه‌ی خان احمد به دست آورده بود، پس از ارسال رباعی به قهقهه، مصمم شد پیره محمدخان را بخواهد و از کم و کیف ماجرا و وضع خان احمد و علت این‌که می‌خواست خود را از قهقهه بیرون بیفکند، استحضار حاصل کند.

مع هذا از گفت و گو با پیره محمدخان، چیزی دستگیر پریخان خانم نشد. شاهزاده خانم از بیم آن که سردار استاجلو پی به احساس او نسبت به برادرش اسماعیل میرزا ببرد ناگزیر در سخن گفتن راجع به شاهزاده سخت احتیاط به خرج می‌داد و پیره محمدخان نیز به نوبه‌ی خود محتاط بود که مبادا کلمه‌ای ناسنجیده از دهانش خارج شود و راز روابط او را با شاهزاده نزد شاهزاده خانم فاش کند.

چندی بعد، با پیام تازه‌ای که از قهقهه به قزوین رسید، اسماعیل میرزا خواهرش را از پیمان خود با پیره محمدخان و مساعدتهای وی آگاه ساخت و اظهار تعجب کرد که چه طور کوشش وی برای انتقال دادن خان احمد از قهقهه به ناکامی گراییده است.

قبول این که یکی از امرای استاجلو تن به دوستی اسماعیل میرزا داده، با او عهد و پیمان نهاده باشد برای پریخان خانم آسان نبود. شاهزاده خانم به خوبی ازپیوندهای

طایفگی قزلباش آگاهی داشت و می‌دانست پشت پا زدن به تمایلات و تعصبات طایفگی در میان قزلباش نوعی خیانت محسوب می‌شود و مخاطرات محتوم چنین کاری هرگز به منافع محتمل آن نمی‌ارزد. از طرفی همه‌ی قراین شهادت می‌داد که پیره محمدخان در راه رفع اتهام از اسماعیل میرزا اقدام موثری کرده است و همین، پریخان خانم را به شك انداخته بود که مبادا استاجلو دامی برای اسماعیل میرزا گسترده، مصمم باشد توسط پیره محمدخان اسماعیل رابه داخل دام بکشاند.

کشف این مجهول به تحقیق دقیقی احتیاج داشت که البته برای پریخان خانم چندان مشکل نبود. پریخان خانم عملا در مرکز دایره‌ی جاسوسی و خبرگیری دستگاه حکومت قرار داشت و در عین حال، قسمتی از این سازمان که می‌بایستی اطلاعات لازم را از داخل و خارج کشور قزلباش به خصوص از داخل طوایف و ایلات و اویماقات برای اطلاع شاه جمع‌آوری و گزارش کند، مستقیما تحت نفوذ پریخان خانم قرار داشت و برای او کار می‌کرد.

به اشاره‌ی پریخان خانم، تا چندی پیره محمدخان بدون آن‌که کمترین ظنی ببرد در حلقه‌ی محاصره‌ی این سازمان مخوف و مخفی قرار داشت و جزییات زندگی وی همه روز به شاهزاده خانم گزارش می‌شد تا آن که پریخان خانم اطمینان حاصل کرد پیره محمدخان در اظهار دوستی نسبت به اسماعیل میرزا صادق و صمیمی است و به همین سبب تا حدی نیز مورد سوءظن سایر روسای استاجلو قرار دارد.

پیوستن پیره محمدخان به صف طرفداران اسماعیل‌میرزا، برای پریخان خانم مژده‌ای بزرگ بود. ظرف این چند سال شاهزاده خانم توانسته بود در بین تمامی طوایف قزلباش دوستان و هواخواهانی برای اسماعیل میرزا دست و پا کند، جز در میان استاجلو، اما با وجود دوستی چون پیره محمد خان دیگر "استاجلو" آن سنگر نفوذ ناپذیر حیدر میرزاییان و دشمنان سوگندخورده‌ی اسماعیل میرزا نبود.

این دوستی در نظر پریخان خانم چنان ارزشمند بود که تصمیم گرفت به هر قیمت هست آن را برای اسماعیل‌میرزا

و مقاصد آینده‌ی خود حفظ کند. این بار وقتی پریخان‌خانم به دنبال پیره محمدخان فرستاد و او را به حضور خواند قلب مرد قزلباش فرو ریخت و یقین کرد اسرار پنهانی وی از پرده بیرون افتاده است. اما پس از ملاقات شاهزاده خانم وحشت ودلهره‌ای که سراپای او را فراگرفته بود به حیرتی عظیم مبدل شد و به زحمت می‌توانست باور کند که شاهزاده‌ی مغضوب و زندانی، در مرکز دولتخانه و دربار شاه طهماسب دارای پایگاه است ومتنفذ ترین فرزند شاه به نفع وی فعالیت می‌کند.

وقوف بر این حقیقت در عین حال پیره محمدخان را قوت قلب بخشید. چه، پیره محمدخان پس از قول و قراری که با اسماعیل میرزا گذارده بود همواره نگران بود مبادا این راز از پرده بیرون بیفتد و او را یک تنه در مقابل پادشاه و مخالفان قدرتمند اسماعیل میرزا قرار دهد. این هراس به خصوص بعد از آن که پیره محمدخان متوجه شده بود مورد سوءظن سران استاجلو واقع شده است گاه‌گاه او را دچار کابوس می‌کرد و نهیب می‌زد از راهی که رفته است بازگردد و پریخان‌خانم‌درست حدس زده بود که‌برای حفظ پیره‌محمدخان در صف طرفداران اسماعیل میرزا باید به او اطمینان داد.

پریخان خانم در ملاقات پیره محمدخان، توانست برای نخستین بار از زبان کسی که نزدیک به یک ماه و نیم در قهقهه اقامت گزیده، در کنار برادرش زندگی کرده بود، اطلاعات دقیقی در باره‌ی وضع اسماعیل میرزا بشنود.

پیره محمدخان دستخوش چنان هیجانی شده بود که می‌کوشید جزیی‌ترین خاطرات خویش را از دوران مصاحبت اسماعیل میرزا به خاطر آورده، برای شاهزاده خانم نقل کند. حتی فراموش نکرد که از نامزد کردن دخترش به جهت شاهزاده، پریخان خانم را مسبوق و مطلع سازد.

این سخن توجه پریخان خانم را جلب کرد. شاهزاده خانم که مواصلت اعضای خاندان شاهی را با سران قزلباش و خانواده‌های‌ایشان بهترین وثیقه‌برای دوام واستحکام سلطنت صفوی می‌دانست برای چنین خبرهایی اهمیت زیاد قایل بود، خصوصا در مورد اخیر که یک طرف ازدواج دختری ازطایفه‌ی

استاجلو بود و طرف دیگر برادرش اسماعیل میرزا.

هیجانی که قلب پیره محمدخان را می‌فشرد، به همراه این کلمات از دیواره‌ی مشبك تالار گذشت و در وجود پریخان خانم نفوذ کرد. استاجلو، قویترین خصم اسماعیل میرزا شمرده می‌شد و این خصومت به خاطر حیدر میرزا، برادر کوچکتر و رقیب بزرگ اسماعیل بود. حیدر میرزا بنا به مرسوم دربار صفوی از کودکی به طایفه‌ی استاجلو سپرده شده، تحت سرپرستی استاجلو پرورش و تربیت یافته بود، از این رو استاجلو حیدر میرزا را وابسته به خود می‌دانست و در حق وی تعصب داشت. هرگاه حیدر میرزا به سلطنت می‌رسید قدرت عملا به طایفه‌ی استاجلو منتقل می‌شد، و چون اسماعیل تنها رقیب حیدر به شمار می‌آمد طبیعتا مورد بغض و نفرت سران استاجلو، یعنی سردسته‌ی حیدر میرزاییان قرار داشت. اما وصلت اسماعیل‌میرزا با دختر پیره‌محمدخان این دشمنی را از میان برمی‌داشت و ای بسا که تبدیل به مهر خویشاوندی می‌کرد.

لبخندی روی لبان پریخان خانم لغزید و گفت:

- به گمانم چند عروسی در پیش داریم که روبه راه‌ساختن آنها از وظایف من است... اما پیره محمدخان شما باید توجه داشته باشید مواصلت با نواب اسماعیل میرزا افتخار بزرگی است و در قبال این افتخار، من توقع خدمات شایسته‌ای از شما خواهم داشت!

پیره محمدخان کرنش کرد و پاسخ داد:

- تا آن جا که در قوه‌ی چاکر است از هیچ خدمتی به نواب خانم و اجاق زاده اسماعیل‌میرزا مضایقه نخواهم داشت.

می‌دانیم که پریخان خانم قبلا به امیرخان ترکمان قول داده بود او را به مواصلت خاندان شاهی مفتخر سازد و هنگامی که در موضوع نامزدی دختر پیره محمدخان برای اسماعیل میرزا با وی سخن می‌گفت بار دیگر قرار و مدار خود را با امیرخان به خاطر آورد.

امیرخان ترکمان از لحظه‌ی حرکت اردوی قزلباش به جانب گیلان که به حضور پریخان خانم خوانده شده، سر

ارادت سپرده بود تا آن زمان که پریخان خانم با پیره محمد خان استاجلو گفت و گو می‌داشت، شرط خدمت و صداقت را نسبت به شاهزاده خانم محفوظ نگه داشته بود. در ماجرای اردوکشی به گیلان تا ختم غایله‌ی خان احمد و پس از آن، هر خدمتی که پریخان خانم رجوع کرده بود امیرخان ترکمان در انجام آن کوشیده بود و رفته‌رفته به جرگه‌ی محارم ونزدیکان دختر شاه داخل شده بود. از امرای قزلباش چند نفری تاآن درجه مورد اعتماد پریخان خانم قرار داشتند که در کارها با ایشان مشورت می‌کرد و امیرخان از آن جمله به شمار می‌رفت.

این عده از امرای قزلباش پریخان خانم را نیمه‌ای ازوجود مرشد کامل می‌دانستند و نسبت به وی درست به اندازه‌ی شخص پادشاه ارادت و اخلاص می‌ورزیدند. آنها عقیده داشتند معرفت و کمال که از خزانه‌ی غیب در حق شیخ صفی‌الدین اردبیلی ارزانی شده است و چون میراثی گرانقدر در این خاندان دست به دست گشته، تا به اسماعیل و از شاه اسماعیل به طهماسب رسیده، برحسب مقدر و مشیت از شاه طهماسب به دختر وی منتقل شده است و فی‌الحال در وجود پریخان خانم متجلی‌است. به همین دلیل هم‌اثری ازاین جوهر در ذات هیچ‌کدام ازفرزندان ذکور شاه مشهود نیست مگر آن که یکی از ایشان را شاهزاده خانم به تشخیص خود دستگیری و هدایت کند واین شاهزاده خواهی نخواهی وارث تخت و تاج صفوی خواهد بود اگرچه زندانی قلعه‌ی قهقهه باشد. سودای خدمتگزاری و جانبازی این عده‌ازامرای قزلباش در راه پریخان‌خانم ازچنین اعتقادی ریشه می‌گرفت و طبعاً از بقیه‌ی کسانی‌که خیال تقرب یافتن به نقطه‌ی قدرت آنها را به طرف شاهزاده خانم می‌کشانید، حسابی‌جداگانه داشتند.

در این میان، وجود امیرخان ترکمان مثل معمایی‌خاطر پریخان خانم را به خود مشغول می‌داشت. پریخان‌خانم خوب می‌دانست‌که امیرخان از گروه مجذوبان و خاکساران اونیست. اما از جهت رفتار به این گروه بیشتر شباهت داشت تابه‌ریزه خواران خوان قدرت و فرصت طلبان و استفاده جویان. خدمات او با نوعی فداکاری و اخلاص و صفا توام بود که

نشانه‌ی شیفتگی و مختص سرسپردگان و مجذوبان است، در حالی که پریخان خانم با وعده‌ی مقام و منصب، و فراهم ساختن موجبات پیوند با خاندان شاهی او را به یاری طلبیده، در سلك دوستان خویش درآورده بود.

بدین تفصیل، هرچه بر مدت آشنایی و همکاری آنها می‌گذشت، خدمات بیشتری از امیرخان ظاهرمی‌شد و پریخان خانم بیش از پیش نسبت به وی احساس اعتماد و حق‌شناسی می‌کرد. تحت حمایت پریخان خانم و به دست او، امیرخان در دولتخانه‌ی همایون شان و منزلت یافته، نظر مرحمت شاه طهماسب را جلب کرده بود. تا به جایی که وقتی پریخان خانم زمزمه‌ی لیاقت وشایستگی او را به جهت مواصلت خاندان صفوی آغاز کرد شاه طهماسب روی موافق نشان داد و به طور خصوصی پریخان خانم را ماموریت داد تا به‌تشخیص‌خود یکی‌از دختران حرمخانه‌ی سلطنتی را برای سردار ترکمان‌نامزدکند.

پریخان خانم با شوق فراوان دست به کار شد و چند روز بعد، امیرخان را به قصر خود طلبید و بعد از آن که مقدمه‌ای در سپاس و ستایش از صفات و خدمات او بیان کرد قول خود را یادآور شد و گفت:

- شاید تصور کرده باشی که من وعده‌ی خود را در باب فراهم آوردن موجبات مواصلت شما با خاندان شاهی از یاد برده، یادر انجام دادن آن توفیق نیافته‌ام ... ولابد از غایت حجب بوده است که در این مدت زبان در کام برده، سخنی نگفته‌ای ... به هر حال، اکنون مژده‌ای دارم که ذات بی زوال شهریاری موافقت فرموده‌اند شرف مصاهرت این دودمان به‌شما عنایت و همشیره‌ی گرامی نواب فاطمه سلطان بیگم به جهت این امر نامزد شود!

وقار کبرآمیزی که عادتا در حرکات و سخنان پریخان‌خانم به چشم می‌خورد، برای چند لحظه به شعفی دخترانه تبدیل شده بود، و در حالی که موج شادی از دهانش بیرون می‌ریخت و در فضا پراکنده می‌شد سرش را جلوتر آورد و همچون خواهری که در جشن عروسی برادر سر از پا نمی‌شناسد، با لحنی کاملا خودمانی گفت:

ـ فاطمه سلطان بیگم یك پارچه جواهر است... یك در ناسفته ...که انتظار دارم قدرش را بفهمی!

سردار ترکمان دهان باز کرد که سخنی بگوید. اما کلمات روی زبانش خشکیده بود و ناگزیر دوباره دهان خود را بست. عکس‌العمل امیرخان توجه پریخان‌خانم را برانگیخت. در مقابل چنان مژده‌ای که هر آرزومندی را به رقص وامی‌داشت امیر خان حتی تکانی نخورده بود. مثل یك مجسمه، سرد و ساکت ایستاده بود و به نظر می‌رسید که تمام وجود او به سایه‌ای گنگ و بدون حرکت تبدیل شده است. شادی کودکانه همچون لعابی بر روی صورت پریخان خانم شکست و فرو ریخت و آن حالت جدی همیشگی، با نقشی از تعجب و تردید جای خود را در میان سایه و روشن سیمای او باز یافت. نهیب سکوت امیرخان را تکان داد و به خود آورد. همه چیز به سرعت از خاطرش عبور کرد و دریافت که رسوایی به بار آورده است با چالاکی عنان عقل و اختیار خود را به دست آورد و با لحنی آمیخته به شرمساری گفت:

ـ نواب خانم! مرا ببخشید که از فرط هیجان زبانم بند آمده است و زمام اراده از دستم خارج شده... باید عرض کنم که شما با این بشارت عظیم مرا غافلگیر کردید و چیزی نمانده بود از حیرت سکته کنم!

شاهزاده خانم خندید. با شنیدن حرفهای امیر خان به او حق داد و با همه‌ی فراست خویش متقاعد شد که امیر ترکمان به راستی درمقابل آن خبر خودرا باخته است و چنان عکس‌العملی از خود بروز داده است. عکس‌العمل کسی که ناگهان آرزوی محال خودرا تحقق یافته مشاهده کند بی‌آن‌که انتظارش را داشته باشد. اما اگر پریخان خانم از راز دل امیرخان خبر داشت دروغ او را به آن سادگی باور نمی‌کرد.

روزی که پریخان خانم امیرخان موصلوی ترکمان را به همکاری دعوت کرد، افق آرزوهای او به یك نقطه ختم می‌شد، و آن وصلت با خاندان شاهی بود. در آرزوی دست یافتن به این قله‌ی طلایی بود که حاضر شد روح خود را به شیطانی چون پریخان خانم بفروشد و تسلیم تمایلات او شود.

آن روز در راه وصال هرکدام از دختران شاه طهماسب حاضر بود جان فدا کند، مگر پریخان‌خانم که حتی اندیشه‌ی دل بستن به چنان زنی در خاطر امیرخان هم خطور نمی‌کرد. اما اکنون که وضع‌عوض شده بود، سودای دیگری در دل امیرخان می‌جوشید. او دل به عشق پریخان خانم بسته بود. زنی که یك روز از سایه‌ی او وحشت داشت، و هم صحبتی غولی را بر مصاحبتش ترجیح می‌داد.

در ابتدای کار، وقتی امیرخان این احساس عجیب را دراعماق قلب خود سراغ کرد، در اصالت آن تردید داشت و می‌اندیشید که دچار وهم شده است. بعد از آن مکرر کوشیده بود تا بر این خیال محال غلبه کند اما هرچه بیشتر از احساس خود می‌گریخت، آن را به خود نزدیکتر می‌یافت تا جایی که هیچ چیز مثل خدمت و فداکاری در راه شاهزاده خانم برای او مطبوع و آرامش‌بخش نبود و همین نکته بود که پریخان خانم را متعجب می‌ساخت. اما هرگز تصور نمی‌کرد الهام بخش و محرك امیرخان عشق باشد.

امیرخان دستخوش عشقی شده بود که هرگز جرات اظهار آن را نداشت. مع هذا چنان اسیر و پایبند گشته بود که حاضر نمی‌شد نام و سودای دیگر را در دل خود جانشین اسم و عشق پریخان خانم کند، به همین جهت آرزو می‌کرد پریخان خانم وعده‌ی خود را در باب فراهم ساختن موجبات وصلت با خاندان شاهی فراموش کرده، یا از صرافت وفا به چنین وعده‌ای درگذشته باشد. تا آن روز که پریخان خانم او را غافل‌گیر انداخت و نامزدی فاطمه سلطان بیگم دختر شاه طهماسب و خواهر کوچکتر خود را برای امیرخان مژده آورد. مژده‌ای که او را از قله‌ی طلایی آرزو به زیر کشید و در مقابل واقعیتی ناگوار قرار داد. در آن لحظه‌ی ناخوشایند چه کاری از او ساخته بود و چه می‌توانست بگوید؟ آیا قادر بود از شادی بال گرفته، با خنده‌های نشاط آفرین محبوب خویش هماهنگ شود؟ آیا جرات داشت لب‌گشاید و به راز هستی سوز خویش اعتراف کند؟ حادثه چنان ناگهانی و صاعقه‌وار بر سر امیرخان فرود آمده بود که تا لحظاتی چند

جز گیجی و گنگی هیچ‌چیز حس نمی‌کرد و سپس ، وقتی خود را درچنان بن‌بستی‌گرفتار دید، به حکم غریزه ، دروغی ظاهرپسند به هم بافت تا موقتا خودرا از تنگنای حادثه نجات دهد ·

دهه‌ی آخرعمر شاه طهماسب آرام آرام از نیمه گذشت· در حالی که رنجوری شاه شدت یافته بود و به رغم آرامشی که بر مملکت حاکم بود ، بی‌تصمیمی و تردید شاه در انتخاب ولیعهد زمینه‌ی یك برخورد سخت و خونین را میان طوایف قزلباش بیش از پیش فراهم می‌ساخت·

شاه طهماسب از آن می‌ترسید که با انتخاب و معرفی ولیعهد ، دوران سالخوردگی او را نیز مثل روزگار جوانیش دستخوش شورش‌داخلی‌و تیغ‌کشیدن قزلباش‌به روی یك دیگر کند ·درعین‌حال خود شاه نیز هنوز نتوانسته بود تصمیمی قاطع برای برگزیدن یکی از فرزندان خویش به ولایتعهدی اتخاذ کند ·ارشد اولاد وی محمد میرزا تدریجا بینایی خود را از دست داده ، کور شده بود به طوری که سپردن زمام مملکت به مردی مثل او دور از حزم به نظر می‌رسید ·

دومین فرزند ش اسماعیل میرزا مغضوب و در قهقهه زندانی بود و سومین آنها حیدرمیرزا ، هرچند در بارگاه معلی اقامت و به قدر کافی تقرب داشت اما جز استاجلو ، طایفه‌ی دیگری از وی اطاعت نمی‌کرد و با وجود رقیبان و دشمنانی‌که داشت هیچ‌معلوم نبود سلطنت او دوام کند، سهل است که برداشتن او به سلطنت ممکن بود وحدت مملکت و به احتمالی‌اساس‌دولت نوپای صفوی را دستخوش خطرجدی کند·

شاه می‌پنداشت آن‌قدر فرصت‌خواهد داشت که پیش از مرگ خود زمینه‌ی توافقی برای تعیین ولیعهد میان امرای قزلباش فراهم سازد ·از این رو هرچند یك بار تمایلی نسبت به یکی از فرزندان خود نشان می‌داد تا ازعکس العمل قزلباش و عامه‌ی مردم مطلع شود ولی آزمایشهای او همواره با نتیجه‌ی مایوس کننده‌ای روبه رو می‌شد و او را متوجه می‌ساخت که ریشه‌ی اختلاف تا چه حد عمیق و محکم است · اختلافی که کشت و کشتار بیست ساله‌ی ابتدای سلطنت اورابه یك ساعت تجدید و مملکت قزلباش را به خون غرقه می‌کرد ·

به کوشش پریخان خانم، ظرف سالهای اخیر وجاهت و نفوذ اسماعیل میرزا بین طبقات مردم و اکثر طوایف قزلباش به درجه‌ای رسیده بود که بروز این احساس در موارد مختلف شاه را هم متحیر و هم بیمناك می‌کرد .

حیدر میرزا و هواخواهان وی که می‌دانستند این نکته از نظر شاه پوشیده نیست، پریخان خانم رانزدشاه به جانبداری ازاسماعیل میرزا و فعالیت به نفع وی متهم می‌کردند و با آن‌که مدرکی برای اثبات ادعای خودنداشتند به شاه گفته بودند که اسماعیل میرزا به وسیله‌ی پریخان خانم با سران قزلباش رابطه دارد و هرگاه این ارتباط دوام پیدا کند شورش طرفداران شاهزاده واحتمالا شکستن بندهای قهقهه و خارج ساختن وی قطعی خواهد بود. پریخان خانم درمقام دفاع، حمایت مردم و سران قزلباش راازاسماعیل میرزا دلیل مخالفت ونفرت ایشان از حیدرمیرزا و دار و دسته‌ی وی جلوه می‌داد ومدعی بود که حیدرمیرزاییان قصد دارند برای رسیدن به تخت و تاج شاه‌را به کشتن فرزند زندانی‌خود تحریك کنند، درقبال این‌ادعاکه‌پریخان خانم بااسماعیل میرزا رابطه دارد، شاهزاده خانم ادعامی‌کرد که حیدرمیرزا ،خان احمد را به سلطنت خود امیدوار ساخته، به وسیله‌ی اومداخلات ناروایی‌در قهقهه اعمال می‌کند.

کلام هردو طرف در مزاج‌شاه موثر افتاد به طوری که ابتدا خان احمدرااز قهقهه خارج و به قلعه‌ی استخردفارس‌منتقل کرد. سپس خلیفه انصار از اویماق قراداغلو را که مردی‌سختگیر و دراجرای اوامر متعصب بود ، به حکومت قهقهه فرستاد .

با نصب خلیفه انصار به حکومت قهقهه ، اسماعیل میرزا قست‌عمده‌ی نفوذ و آزادی خود را در قلعه‌ی قهقهه ازدست داد .خلیفه انصار تمامی قورچیانی را که از سالها قبل در قهقهه اقامت و باشاهزاده آشنایی و مراوده داشتند ، با قورچیانی مورد اعتماد خویش عوض کرد و مقررات سختی در قلعه به معرض اجرا نهادکه عملا امکان هرگونه ارتباطی‌رابین ماموران و شاهزاده از میان می‌برد .

علاوه بر این چند نفری از دوستان شاهزاده را که در قهقهه ملازم و مصاحب وی بودند از قلعه خارج و رابطه‌ی

ساکنان قلعه را با شاهزاده ممنوع اعلام کرد. به طوری که اسماعیل میرزا، بعد از شانزده سال اقامت در قهقهه، به صورت یک زندانی مجرد درآمد. رفت و آمد و تماس ساکنان قلعه با خارج نیز چنان تحت مراقبت سختگیرانه قرار داشت که اگر پوشالی از بیرون قلعه به کف پای کسی می‌چسبید از نظر بازرسان کوتوال جدید پنهان نمی‌ماند و گزارش آن به خلیفه انصار داده می‌شد. آخرین پیامی که چند روز پیش از رسیدن خلیفه انصار از طرف پریخان خانم برای اسماعیل میرزا ارسال شده بود، او را نسبت به وضع جدید هشیار می‌ساخت و زینهار می‌داد که اگر کوچکترین برگه‌ای دال بر تماس او با خارج پیدا شود، زندگی وی و تمام زحماتی راکه در این سالها کشیده شده است، به خطر خواهد انداخت. بنابراین شاهزاده باید وضع جدید را تحمل کند تا وقتی که باز فرصتی پیدا شود.

با همه‌ی این احوال تحمل اوضاعی که خلیفه انصار در قلعه‌ی قهقهه به وجود آورده بود از حوصله‌ی شاهزاده خارج بود. اوایل کار می‌کوشید که در مقابل خشونتهای حاکم جدید خشونت و سرسختی نشان دهد و مقررات او رابشکند. اما از این عمل نتیجه‌ای عایدش نشد. زیرا خلیفه انصار به جای آن‌که نسبت به شاهزاده عکس‌العمل نشان دهد خشم خود را متوجه کسانی می‌کرد که شاهزاده به آنها نزدیک شده بود و با ایشان تماس گرفته بود. در نتیجه هرجا شاهزاده قدم می‌گذاشت همه از سر راه او می‌گریختند و ماموران قلعه مانند مجسمه‌ای در مقابل او ایستاده، برای سلام گفتن به شاهزاده و جواب گفتن به پرسشها و سخنان وی نیز لب نمی‌گشودند، خلیفه انصار در حالی‌که دست به سبیلهای زمخت خود می‌کشید و لبخند استهزا روی لبان سیاه و درشتش می‌رقصید، هرنوبت در مقابل وی ظاهر می‌شد، به کنایه می‌گفت:

ـ نواب میرزاده اگر پرسشی یا مطلبی دارید یا این‌که از تنهایی بی‌حوصله شده‌اید چاکر خود برای توضیح و مصاحبت آماده‌ام... در شان شاهزاده نیست که با قورچیان و اهل قلعه وارد گفت و گو بشوید.

اسماعیل میرزا تدریجا به وضع تازه عادت کرد و ضمنا

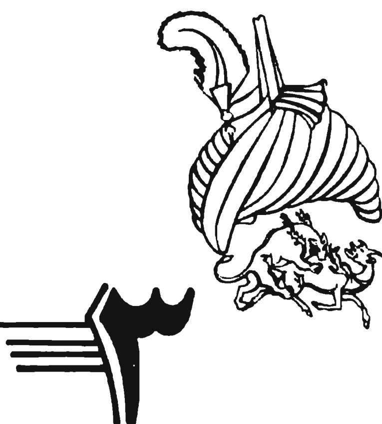
متوجه شد عکس‌العمل خونسردانه، بهترین جواب است به حاکم جدید قهقهه. از آن پس هر وقت با خلیفه انصار روبه رو می‌شد تبسمی بر لب می‌آورد و به او می‌گفت:

- من از مامورانی که جز اجرای امر مافوق وظیفه‌ای برای خود قایل نیستند و حکم مرشدکامل را چشم بسته و بدون چون و چرا اطاعت می‌کنند، خوشم می‌آید. وقتی بر مسند سلطنت قرار بگیرم به این قبیل نوکران احتیاج وافر خواهم داشت. سعی می‌کنم ترا نیز به خاطر داشته باشم قزلباش!

درحقیقت اسماعیل میرزا چاره‌ای نداشت مگر آن که با خشم و تنهایی خود بسازد. در اطراف او هیچ کس نمانده بود. دری غیر از در خانه‌ی خودش در قلعه به‌روی او گشوده نمی‌شد و پیامی از خارج برایش نمی‌رسید. این‌زندگی سخت و خشن به سرعت درخلقیات و روحیات او اثر می‌گذاشت. نفرت و خشونتی‌که طی‌سالهای تبعید، خواه ناخواه دراعماق وجودش جای گرفته، با خونش به هم آمیخته بود، خود را نشان می‌داد و دیگر مانند گذشته، سرگرمیها و تفریحات و اشتغالات روزمره مانع بروز آن نمی‌شد.

نزدیکان خلیفه انصار گاه به گاه او را برای رفتاری که نسبت به شاهزاده در پیش گرفته بود، ملامت می‌کردند اما حاکم قهقهه به این تذکرات توجهی نداشت و رهایی‌اسماعیل میرزا را از زندان قهقهه امری محال می‌دانست تا چه‌رسد به این که روزی احتمالا جانشین شاه طهماسب و صاحب تخت و تاج مملکت قزلباش هم بشود.

خلیفه انصارگذشته از این‌که فطرتا مردی خشن وسختگیر بود، جزو اویماق قراداغلو و خویشاوند فرخ‌زادبیك (ایشیك آقاسی باشی) ریش‌سفید طبقه‌ی قراداغلو شمرده می‌شد و تحت تاثیر فرخ‌زاد بیك که از حیدر میرزاییان بود، اسماعیل را به چشم دشمن می‌نگریست. با چنین احساسی، سخت گرفتن بر اسماعیل میرزا نه‌تنها از نظر خلیفهٔ انصار اطاعت امر مرشدکامل، که درعین حال خدمتی‌به وارث تاج وتخت صفوی بود، ویقین‌داشت حیدرمیرزا به موقع خود آن‌را تلافی خواهد کرد.



۳ سلطنت دوباره

تماس گرفتن با قلعه‌ی قهقهه آن‌چنان دشوار و حتی ممتنع شده بود که وقتی شاه طهماسب در آغاز شصت و دو سالگی به بستر احتضار افتاد و طبیبان از ادامه‌ی حیات شاه قطع امید کردند، پریخان خانم نتوانست اسماعیل میرزا را از آن‌چه در قزوین می‌گذشت مطلع کند، در حالی که این بی‌خبری ممکن بود مسیر حوادث را یکسره به نفع حیدر میرزا و هواخواهان وی تغییر دهد. بیماری شاه و نگرانی پریخان خانم ساعت به ساعت شدت می‌یافت. حیدر میرزا درست در کنار بستر پدر و مقابل چشم او قرار داشت و شاه به یك اشاره می‌توانست او را وارث تاج و تخت خویش اعلام کند، در حالی که اسماعیل میرزا، فرسنگها دورتر، در زندان قهقهه و از همه چیز و همه جا بی‌خبر بود.

پریخان خانم می‌دانست اختیار اسماعیل میرزا در این لحظات به‌دست خلیفه‌انصار سپرده‌شده‌است که خود او نیز در اختیار حیدر میرزاییان است و شك نداشت به محض آن که شاه چشم روی هم بگذارد، رقیبان هشیار و گوش به زنگ خون اسماعیل را در قلعه‌ی قهقهه خواهند ریخت و میدان بی‌رقیب و بی‌منازع به دست حیدر خواهد افتاد.

این خیال حواس پریخان خانم را سخت پریشان می‌کرد. هربار که نگاهش با نگاه حیدرمیرزا تلاقی می‌کرد وبرق پیروزی را در چشمان حیدر می‌دید خشم برجانش پنجه می‌افکند و لب به دندان می‌گزید. در عمارت خوابگاه جز طبیبان و

شاهزادگان و تنی چند از زعمای صفوف درباریان، هیچ کس حق دخول نداشت. بستر شاه را رو به قبله گسترده بودند و صدای نفسهایش که به سختی از سینه برمی‌خاست در سکوت مطلق خوابگاه منعکس می‌شد. این سکوت سرد وغم انگیز تا آستانه‌ی عمارت خوابگاه در چهل ستون قزوین ادامه می‌یافت و سپس به غوغامی‌پیوست - غوغایی که از مبارزه‌ی آشتی‌ناپذیر شاهزادگان و امرای قزلباش مایه می‌گرفت و به محلات شهر، میان مردم کوچه و بازار، رسوخ می‌کرد. بوی اغتشاش، بوی کشتار، بوی جنگ و بوی خون در فضا موج می‌زد و به وضوح استشمام می‌شد. آنها که کشمکش طوایف قزلباش و جنگهای سی‌ساله‌ی زمان شاه طهماسب را فراموش نکرده بودند، یقین داشتند که با مرگ شاه دوباره این جدال آغاز و مملکت قزلباش به خون کشیده خواهد شد. از این رو در تمام شهر کسی به شاه و سرنوشت او توجه نداشت. همه می‌دانستند که شاه طهماسب لحظات احتضار را می‌گذراند و زندگی اودر آستانه‌ی شصت و دوسالگی به نقطه‌ی پایان رسیده‌است بدون آن که جانشینی برای خود معین کرده باشد. به هر حال آن‌چه برای مردم اهمیت داشت، سرنوشت کشور قزلباش پس از پنجاه سال سلطنت شاه طهماسب و سرنوشت مبارزه‌ی شاهزادگان و امیران قزلباش بر سر تصاحب تاج و تخت بود.

حیدرمیرزا و هواخواهان او مبارزه را تمام شده و موفقیت خود را قطعی می‌دانستند. حیدر میرزا آن قدر به تاج‌وتخت نزدیك بود که خبر درگذشت شاه و تاجگذاری وی دریك زمان به ولایات می‌رسید، و اگر سران قزلباش و سایر شاهزادگان در قزوین با حیدر میرزا بیعت می‌کردند، از بابت ولایات و احتمال مقاومت طوایف قزلباش‌نیز جای نگرانی نمی‌ماند. به همین جهت سران استاجلو و یاران نزدیك حیدرمیرزا، در داخل دولتخانه برای بیعت‌گرفتن از روسای قزلباش فعالیت می‌کردند و از طرف شاهزاده وعده‌ی مقام ومنصب به این وآن می‌دادند.

بدین سان، دومین روز بحران نیز به شب پیوست در حالی‌که هیچ‌گونه تغییری درحال شاه حاصل نشده بود. او

همچنان در اغما به سر می‌برد. با فرا رسیدن شب پریخان خانم کاخ چهل ستون را ترک گفت و به خانه‌ی خود رفت. او قبلا برای یکایک امرای قزلباش و زعمای دربار که با وی در مخالفت با حیدر و طرفداری از اسماعیل اتفاق و همکاری داشتند پیام فرستاده، آنها را به قصر خود دعوت کرده بود تا در باره‌ی حوادث روز و نیز وقایع آینده مشورت کنند.

نخستین بار بود که پریخان خانم با دوستان خود یکجا و همزمان، به هیات اجتماع رو به رو می‌شد. شاهزاده خانم خود رشته‌ی کلام را به دست گرفت و گفت:

ـ همگی شما از وقایع این چند روز مستحضرید و می‌دانید از حیدرمیرزا و اتباع او چه رسواییها به ظهور رسیده است. از قراری که شنیده‌ام نواب مصطفی میرزا و صدرالدین‌خان صفوی با سران استاجلو اتفاق کرده‌اند که اگر تا فردا آثار بهبود در مزاج مرشدکامل پیدا نشد، کار را یکسره و حیدر میرزا را وارث تاج و تخت اعلام کنند. این است که شما را به این مجلس دعوت کرده‌ام تا متفقا شور کنیم و اوضاع خودمان را در مقابل این توطئه بسنجیم...

لحظاتی به سکوت گذشت. امرای قزلباش افسرده و نومید، سر در پیش افکنده، ساکت بودند. عاقبت از میان آنان حیدرسلطان جابوق ترکمان سربلند کرد و گفت:

ـ نواب خانم با درایت خاص خود تا این لحظه همواره مرشد و راهنمای جمع ما بوده‌اید و اکنون نیز شایسته‌تر آن است که ابتدا خود سرکار اقدس والا رای مبارک را اعلام دارید تا براساس همان شور و گفت و گو شود...

پریخان خانم خود را پیشاپیش برای پاسخ دادن به چنین پرسشی آماده کرده بود. او توجه داشت که وقایع چند روز اخیر مخالفان حیدرمیرزا را دستخوش یاس و تردید کرده است و اگر امید و اطمینانی به آنها داده نشود، چه بسا که راه خود را عوض کنند و به صف حیدرمیرزاییان ملحق شوند. از این رو با لحنی قاطع و محکم گفت:

ـ نظر من چه می‌تواند باشد جز این که تا دم مرگ با این رسوایی ستیزه کنم، و اگر مقدر باشد، خون ناقابل خود

را در راه سنن اجدادی و آیین قزلباش نثار کنم. تاکنون هرگز درمیان قزلباش رسم نبوده است که در زمان حیات مرشد کامل برای تصاحب تاج و تخت او تبانی شود، و من تا جان در بدن دارم نخواهم گذاشت که چنین بدعت پستی در خاندان شیخ صفی گذارده شود. من اجازه نمی‌دهم پدرم را زنده به گور و میراث او را غارت کنند. تا مرشد کامل حیات دارد تخت و تاج مملکت قزلباش هم صاحب دارد، و بعد از آن هم قاعدتا ارشد اولاد پادشاه ولیعهد خواهد بود.

حال چون وضعیتی حادث شده است که نواب محمد میرزا فرزند ارشد شاه به علت ضعف باصره از مباشرت وظایف سلطنت معاف است به حمد الله نواب اسماعیل میرزا در کمال صحت و سلامت و شایستگی است، و تا او هست حق تصرف در سلطنت به کسی نمی‌رسد .... اینک به من بگویید آیا بین شما کسی هست که در طریق صوفیگری غیر از این بداند؟

امیران قزلباش که سخت تحت تاثیر بیانات شاهزاده خانم قرار گرفته بودند، یك صدا جواب منفی دادند و حیدر سلطان دوباره لب به سخن گشود و گفت:

ـ البته در طریق صوفیگری حقیقتی جز آن‌چه نواب خانم بیان فرمودید وجود ندارد و اسباب مسرت است که عموم حضار در این معنی اتفاق دارند .... اما یك نکته را نباید از نظر دور داشت که نواب اسماعیل میرزا فرسنگها از ما دور و در قهقهه زندانی است و حیدر میرزا در یك قدمی تخت و تاج قرار دارد ...

پریخان خانم فرصت نداد که حیدر سلطان حرف خود را تمام کند، و با لحنی ملامت آمیز گفت:

ـ اگر جز این بود که احتیاج به مداخله‌ی من و شما نمی‌بود! همه‌ی حرف این است که در چنین اوضاع سخت و مایوس کننده‌ای ما نومید نشویم و سررشته‌ی امور را به دست توطئه‌گران ندهیم ... و اما عجالتا تا وقتی نفس در سینه‌ی مرشد کامل باقی است ما نباید اجازه دهیم کسی دم از سلطنت و تصاحب تاج و تخت بزند و با این هدف از بامداد فردا می‌باید علم مبارزه را جلو حیدر میرزا و اتباع او برافرازیم ...

مردان همگی از نظر پریخان خانم استقبال کردند و بعد از بحث و شور مفصل، چنین قرار گذاشتند که بامدادان همگی کفن به گردن گیرند و در دولتخانه حاضر شوند و اعتراض خود را نسبت به عمل کسانی که پیش‌از فرا رسیدن لحظه‌ی مرگ پادشاه برای تصرف تاج و تخت توطئه کرده‌اند، اعلام دارند.

نزدیك نیمه شب بود که مذاکرات به پایان رسید و امرای قزلباش در حالی‌که بر خلاف لحظه‌ی ورود برق امید در نگاهشان می‌درخشید قصر مسکونی شاهزاده خانم را ترك گفتند. تنها امیرخان ترکمان بود که بنا به پیغام شاهزاده خانم از نیمه راه بازگشت و در همان تالار که چند لحظه پیش محل تجمع امرای قزلباش بود، به تنهایی با پریخان خانم روبه رو شد.

پریخان خانم بلافاصله و بدون هیچ مقدمه چینی از سردار ترکمان پرسید:

- آیا حاضری برای یك ماموریت مهم و بسیار مشکل چند روزی از قزوین خارج شوی؟

امیرخان خود می‌دانست که قدرت مقاومت در مقابل اوامر شاهزاده خانم را ندارد. ازاین رو آمادگی خود را اعلام داشت و پریخان خانم توضیح داد:

- در این چند روزه همواره نگران بوده‌ام که مبادا از جانب حیدرمیرزا چشم زخمی به نواب اسماعیل‌میرزا وارد شود. البته می‌دانی که خلیفه انصار جزو قراداغلو و قراداغلو حامی حیدر است و من بیم دارم که مبادا حیدر و اتباع او برای آسوده شدن از جانب شاهزاده به قتل او اشاره کنند و پیش از آن که چاره‌ای از دست‌کسی ساخته باشد اسماعیل‌را به قتل آورند ...ماموریت شما که در این لحظه برای همه‌ی ما اهمیت حیاتی دارد خنثی کردن این خدعه و نجات جان اسماعیل میرزا است...مطابق نقشه‌ی من شما باید پیش از سپیده دم فردا با چند سوار از قزوین خارج شوید و هرچه زودتر خود را به حوالی قهقهه برسانید و بدون آن‌که کسی از وجودتان آگاه شود درنقطه‌ای موضع بگیرید و مراقب جاده باشید و هرگاه

پیکی از این طرف به جانب قلعه اعزام شد او را بازداشت کنید، دستور قتل اسماعیل را از وی بگیرید و برای من بفرستید و منتظر تصمیم و دستور مجدد من باشید...

امیرخان با دستورهایی که دریافت داشته بود، سحرگاهان به اتفاق چند سوار قزوین را ترک گفت و به سوی قهقهه شتافت. پریخان خانم نیز خود را آماده ساخت تا مبارزه‌ی چند ساله را در حساسترین دقایق آن، رهبری و اداره کند.

آفتاب آرام آرام بالا می‌آمد و روزی پر حادثه را همراه می‌آورد. شاه طهماسب تمام شب را در اغما گذرانیده بود و تغییری در حالش پیدا نشده بود. حیدرمیرزاییان شب گذشته تصمیم خود را گرفته بودند که اگر تا صبح آثار بهبود در مزاج شاه ظاهر نمی‌شد، کار را تمام و حیدر را وارث تخت وتاج اعلام می‌کردند و باوجود آن‌که حیدرمیرزا شخصا عقیده به شتاب و تعجیل نداشت و نگران به نظر می‌رسید، مع‌هذا به او توجه داده بودند که چنان فرصتی را نباید از دست داد. طبق قرار و مدار شبانه، صدرالدین خان صفوی که بعد از پدرش معصوم بیك عنوان و سمت وکیل‌السلطنه را احراز کرده بود، از بامدادان برای کلیه‌ی روسای قزلباش و زعمای دربار پیام فرستاده بود که جهت مشورت در امر مهمی در دولتخانه‌ی همایون اجتماع کنند. صدرالدین‌خان وظیفه داشت بعد از آن‌که سران قوم از هر فرقه و دسته در یك مجلس مجتمع شدند شرحی دایر بر نومیدی از حیات شاه و بی‌تکلیفی مملکت بیان کند و از حاضران نظر بخواهد و بلافاصله سلطان مصطفی میرزا رشته‌ی کلام را به‌دست بگیرد و به نام شاهزادگان واعضای خاندان سلطنت، حیدرمیرزا را وارث شایسته‌ی تاج و تخت اعلام دارد.

هواداران حیدرمیرزا به موفقیت این نقشه کاملا امیدوار بودند اما هنگامی که سر و کله‌ی مردان کفن به دوش در مجلس مشاوره پیدا شد، امید آنها متزلزل گشت و دریافتند که پریخان خانم مخالفان حیدرمیرزا را بسیج و آماده‌ی مقاومت ساخته است. حضور کفن به دوشان که هر لحظه برعده‌شان افزوده می‌شد، مجلس را به سختی دستخوش هیجان و حیرت

ساخته بود ۰آن دسته از امرای قزلباش و درباریان که نه از نقشه‌ی حیدرمیرزاییان خبر داشتند ، و نه از مواضعه‌ی شبانه در منزل پریخان خانم، با تعجب به هم می‌نگریستند و نجوا می‌کردند که قضیه چیست ؟ اما کفن به دوشان ساکت و هواخواهان حیدرمیرزا خشمگین و برافروخته بودند وهیچ‌کدام جواب صریحی به پرسشهای دیگران نمی‌دادند ۰

چیزی نگذشت که شاهزاده مصطفی میرزا به همراه صدرالدین خان صفوی از عمارت خوابگاه خارج شدند وبه تالار مشاوره گام نهادند ۰حیدرمیرزا بنا به صلاحدید یاران و مشاوران خویش ، در خوابگاه و بر بالین شاه مانده بود تا به موقع،او را باخبر نمایندو به مجلس مشاوره دعوت کنند ۰از پریخان خانم نیز تا این لحظه خبری نبود و آن روز صبح هیچ‌کس او را درعمارت چهل ستون و حوالی حرمخانه و خوابگاه ندیده بود ۰

ورود سلطان مصطفی میرزا و صدرالدین خان صفوی ،به حالت انتظار و گفت وگوهای زیرلفظی و بیخ‌گوشی درتالاربزرگ اجتماع روسا خاتمه داد ۰صدرالدین خان با کسب اجازه از شاهزاده شروع به صحبت کرد و چنین اظهار داشت:

ـغرض از تشکیل این مجلس محترم و دعوت از شما که سران قوم و روسای طوایف قزلباش و محل وثوق وحجت تمامی صنوف و طبقات مردمید ، استشاره و رایزنی در باب بعضی مسایل‌مهم مملکتی‌است که به واسطه‌ی شدت کسالت مرشدکامل و قطع امید اطبا از اعاده‌ی سلامت ذات مبارك ایشان ، پیشامد کرده است...

هنوز صدرالدین خان مقدمه‌ی کلام خود را تمام نکرده بود که سروصدایی از داخل سرسرا به گوش رسید و پس از لحظه‌ای چندتن از بانوان حرم شاهی و دختران شاه طهماسب که پریخان خانم پیشاپیش آنها قرار داشت، قرق تالار را شکسته ، به محل اجتماع‌مردان وارد شدند ۰آنها همگی سربرهنه بودند و این یکی از رسوم طوایف شاهسون بود که هنگام خشم یا برای تحریك غیرت و تهییج مردان‌مقنعه وکلاه ازسر برمی‌داشتند و با گیسوان پریشان درمعابر ومحافل

ظاهر می‌شدند ٠با مشاهده‌ی زنان حرم شاه طهماسب با آن هیات و حالت، انقلابی در تالار پدید آمد٠شماری از مردان قزلباش که در طریق ارادت‌خاندان شیخ صفی سر از خود نمی‌شناختند ، بی آن‌که بدانند چه چیز موجب اجتماع و حرکت خانمها شده است، مثل زن فرزند مرده بر سر می‌کوفتند و شیون می‌کردند٠گروهی بهتزده بودند و سرانجام جماعتی نیز خشمگین به نظر می‌آمدند ٠پریخان خانم که خود تحت تاثیر این صحنه قرار گرفته بود و بغض راه گلویش را بسته بود ، با صدایی گرفته حاضران را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ در آیین صوفیگری همین ننگ و رسوایی را کم داشتیم که مردان ما بنشینند و پادشاه مملکت قزلباش را در بستر بیماری مخلوع و معدوم اعلام کنند ٠زهی مردی و مردانگی! ... زهی غیرت و حمیت! حقا که با این توطئه‌ی شرم آور نام خودتان را به مردی و صوفیگری در صحیفه‌ی عالم جاودان خواهید ساخت...اما عبث خوابی دیده‌اید که اگر مردان در این مرز و بوم از سر مردی گذشته‌اند و راه و رسم مردانگی فرو گذاشته‌اند ، زنان شاهی‌سیون هنوز نمرده‌اند و بر مسلك سرسپردگی قایمند ...ما زنان دودمان صفی چون شنیده‌ایم که شما مردان را به جهت گفت و گو در امر تاج و تخت فراخوانده‌اید آمدیم تابگوییم که‌درطریق صوفیگری جزمرشدکامل تاجدار و شهریاری نمی‌شناسیم و تا هر ثانیه‌ای که حضرت خداوندگاری سایه‌اش بر سر این سرزمین پایدار است، هر کس بخواهد به حریم قدس سلطنت دست اندازی کند لاجرم باید از روی نعش ما بگذرد !

حسینقلی خلفای روملە که از طرفداران بانفوذ اسماعیل میرزا و نزدیکان پریخان خانم شمرده می‌شد وکفن به دوش در اجتماع سران قزلباش حاضر شده بود ، از گوشه‌ای فریاد برآورد :

ـ هرکه چنین خیالی در سر داشته باشد خاین به شاه و مملکت است...هیچ صوفی غیرتمندی تن به این رذالت نخواهد داد...نواب خانم! مطمئن باشیدمانخواهیم گذاشت که این دسیسه صورت وقوع پیدا کند ...زنده باد شاه...سر و

جان همه به فدای مرشدکامل !

کفن به دوشان یك صدا بانگ برآوردند :

ـ زنده باد شاه ...زنده باد مرشدکامل !

در میان همهمه و هیاهویی که بر مجلس مشاوره حکمفرما شده بود ، صدرالدین خان صفوی کوشش زیادی به‌کار برد تا توانست پریخان خانم را مخاطب سازد و توجه حاضران را به سخنان خود جلب کند :

ـ نواب خانم !چنین تهمتی به هیچ کدام از اعضای این مجلس نمی‌چسبد... اعضای این مجلس هرکدام‌عمری به‌نوکری حضرت خداوندگاری مفتخر بوده‌اند و جز در طریق صوفیگری قدمی برنداشته‌اند ...این حرفها زیبنده نیست...این‌افعال چه شایسته‌ی بانوان حرم‌علیه عالیه است؟!

پریخان خانم با لحنی آمیخته به خشم پاسخ داد :

ـ من به نام زن شاهی‌سیون حرف می‌زنم...به من بگویید که اگرنه چنین مقاصدی در میان است پس این مجلس ازبرای چیست...سران قزلباش را برای چه مقصودی این جا جمع کرده‌اید ؟

مرادخان سفره چی از روسای استاجلو که عنان صبر و حوصله را از دست داده بود ، فریاد زد :

ـ شاه در حال احتضار و مملکت بلاتکلیف است...زعمای مملکت وظایفی دارند که برای حفظ اساس سلطنت و وحدت قزلباش باید به آن عمل کنند ، مداخله‌ی خانمها در این‌امور چه معنی دارد ؟

این سخن مثل جرقه‌ای که در ریشکه‌ی باروت بگیرد، مجلس را منفجر کرد . اسماعیل میرزاییان بانگ و فریاد برداشتند که تا شاه زنده است کسی حق این‌گونه مداخلات را در امور مملکت و سلطنت ندارد . حرف آنها در سایر امرای قزلباش و زعمای دربار صفوی که تا آن زمان بیطرفی خود را حفظ کرده بودند، موثر افتاد و مجلسی که حیدرمیرزاییان با آن‌همه امیدواری ترتیب داده بودند ، به میدان مشاجره و منازعه‌ی لفظی مبدل شد و بدون نتیجه ازهم پاشید .

اقدام تهورآمیز پریخان خانم به موقع حیدر میرزا لطمه‌ی

سختی وارد آورد و مخالفان حیدر را که دستخوش نومیدی شده بودند، قوت قلب و امید تازه‌ای بخشید. اما پریخان خانم خود بهتر از هرکسی می‌دانست این وضع دوامی نخواهد کرد و کافی است با قطع تنفس و ضربان خفیف قلب، آخرین رشته‌ی ارتباط شاه با زندگی گسسته شود و حیدرمیرزا بلافاصله تخت سلطنت را تصاحب کند. حیدرمیرزا نیز که از ابتدا با شتابزدگی دوستان و هواخواهان خویش موافقتی نداشت، از پیروزی پریخان خانم در برهم زدن مجلس مشاوره چندان تاسفی به دل راه نداد زیرا اطمینان داشت با مرگ قریب الوقوع پدر، بدون هیچ دردسری میراث او را صاحب خواهد شد.

ولی با وقوع معجزه‌ای که هیچ‌کس انتظار آن را نداشت، ناگهان همه چیز عوض شد، و این معجزه، ظهور علایم بهبود در مزاج شاه بود.

درست در احوالی که اطبای معالج شاه طهماسب خود را برای اعلام خبر درگذشت او آماده می‌ساختند غفلتاً آثار حیات به کالبد شاه بازگشت، بدن رو به گرمی نهاد و در مقابل دیدگان حیرتزده‌ی همگان، طبیبان اعلام کردند که مرشد کامل مرگ را مغلوب کرده است.

عاقبت هم در صبحدم روز بعد، شاه برای نوبتی دیگر به جهان چشم گشود. این واقعه شهر و مردم شهر و امرای قزلباش و شاهزادگان و درباریان را تکان داده، غوغایی عظیم برانگیخته بود. امرای استاجلو پریشان و مضطرب بودند. حیدرمیرزا از يك طرف خوشحال بود که حوادث او را ازتصرف در سلطنت و تاج و تخت پدر بازداشته است و از طرفی می‌ترسید مبادا همان اندازه تکاپو و تمهید او را نزد پدر خفیف و بی‌مقدار کند، مخصوصا که پریخان خانم ابتکار عمل را در شهر به دست گرفته بود و به اشاره‌ی وی مردم دکانها را بسته، در مساجد و تکایا اجتماع‌کرده بودند تا برای بهبود حال شاه شکرگزاری و برای شفای عاجل وی دعا کنند. خبرهایی که از داخل شهر می‌رسید حکایت از این داشت که مراسم دعاخوانی و شکرگزاری با شعارهایی به‌نفع صوفیان

واقعی و اخلاصمندان صمیمی مرشد کامل و لعن و سب منافقین و خاینین به پادشاه وممملکت قزلباش همراه شده است و این شعارها ساعت به ساعت اوج می‌گرفت وشدت پیدا می‌کرد. صحنه‌گردان این وقایع پریخان خانم و هدف وی از یك طرف شوراندن مردم برضد حیدرمیرزا و از طرف دیگر توجه دادن شاه به حوادث ایام بیماری او بود .

دو روز بعد ، شاه در بستر نشست و بعضی از نزدیکان خود را به حضور پذیرفت. خارج از عمارت خوابگاه در دولتخانه‌ی همایون ، مشاجره‌ی بلاانقطاعی بین امرای قزلباش و اعاظم دربار ادامه داشت. بعد از حوادث اخیر هرکدام از روسای طوایف و ریش سفیدان اویماقات صف خود را مشخص کرده ، به هواخواهی یکی از دو شاهزاده برخاسته بودند ، و دودستگی به معنی واقعی کلمه در میان سران مملکت به چشم می‌خورد . پریخان خانم و سایر هواداران اسماعیل میرزا که این زمان عده‌شان بیشتر و فعالیتشان علنی شده بود ، حیدرمیرزاییان را ایکی بیرلو لقب داده ، در هر محفلی و مجلسی آنها را به غدر ، خیانت و نمك به حرامی متهم می‌کردند و این مشاجرات رفته رفته رنگ خشونت به خود می‌گرفت.

در همین گیرودار پیامی از جانب امیرخان برای پریخان خانم رسید. امیرخان و مردان او توانسته بودند پیکی را که از قزوین به قهقهه‌می‌رفت در راه بازدارند و از وی اعتراف بگیرند. این پیك مردی از اویماق قراداغلو وجزو منسوبان خلیفه انصار حاکم قهقهه بود و اگرچه حکم و نوشته‌ای همراه وی به دست نیامده بود اما به لطایف الحیل او را به اقرار واداشته ، از زبان وی شنیده بودند که ماموریت داشته است حاکم قهقهه را در جریان وقایع قرار دهد و نسبت به حساسیت وضعیت وموقع اسماعیل میرزا هشیار کند .

پریخان خانم در جواب برای امیرخان پیام فرستاد که به قزوین بازگردد و سپس عین ماوقع را با مادرخود سلطان‌بیگم درمیان نهادو از وی خواست که موضوع‌را با مجملی از حوادث چند روزه به اطلاع شاه برساند .

شاه طهماسب قبلا چیزهایی درباره‌ی وقایع ایام بیماری و نیز وخامت حال خود شنیده بود وخاطرش نسبت به حیدرمیرزا مکدر شده بود. گزارش سلطان بیگم که علنا حیدرمیرزا را به نمک ناشناسی و خیانت متهم و اسماعیل میرزا و یاران او را صوفی یکجهت و دولتخواه وانمود می‌ساخت بیشتر از پیش شاه را دچار تامل و تاثر کرد. به طوری که واقعا نسبت به وضع اسماعیل میرزا در زندان قهقهه بیمناک شد و دوازده تن از قورچیان خاصه را با ماموریت خاص به قهقهه فرستاد که محافظت اسماعیل را به عهده بگیرند.

شاه با آن‌که قلبا از رفتار حیدرمیرزا و دوستان او مکدر شده بود، تصمیم نداشت چیزی در این مقوله بر زبان یا به روی حیدرمیرزا بیاورد زیرا اطلاع داشت که ماده‌ی دودستگی و اختلاف بین سران قزلباش تا چه حد غلیظ شده است و با خاطره‌ی تلخی که از جنگهای خونین طایفگی در خاطرش باقی بود، نمی‌خواست بار دیگر خود را در معرض چنین برخوردی قرار دهد. با همه‌ی این ملاحظات، اعزام قورچیان خاصه به قهقهه اثر خود را کرد و مخالفان حیدرمیرزا را که تا این موقع امیدی به ملاطفت شاه نسبت به اسماعیل میرزا نداشتند، به شدت جری ساخت. این اقدام شاه در میان طبقات مردم ملاطفتی در حق اسماعیل میرزا تلقی وچنین تعبیر شد که شاه، به رغم حیدرمیرزا خواسته است توجه خود را نسبت به اسماعیل میرزا آشکار کند و پس از نوزده سال میان پدر و پسر صلح واقع و اسماعیل وارث تخت و تاج پدر خواهد شد.

با این مقدمه حیدرمیرزاییان، مخصوصا سران استاجلو، بیش از پیش مورد طعن و عتاب و کینه توزی دوستان و معتمدان اسماعیل میرزا قرار گرفتند و تنها تذکرات حیدرمیرزا بود که آنها را تا اندازه‌ای تسکین می‌داد و از تیغ کشیدن به روی حریفان باز می‌داشت. حیدر در مقام نصیحت به دوستان خود توجه می‌داد که اسماعیل میرزا هرگز از عفو و عنایت شاه برخوردار نخواهد شد. اعزام قورچیان به قهقهه نیز فقط برای آن است که شاه بیم دارد مبادا خون اسماعیل در زندان

ریخته شود و داغ فرزندکشی بر پیشانی او بماند. به زودی همگان می‌فهمند که هیچ تغییری در اوضاع حاصل نشده است و اسماعیل میرزا نه‌تنها رنگ تاج و تخت و که رنگ آزادی را هم نخواهد دید.

حیدرمیرزا به آن‌چه می‌گفت اطمینان داشت و سخنان او تاحدی سران استاجلو را تسلی می‌بخشید اما مشکل کار تجری اسماعیل میرزاییان و پرخاشجویی ایشان بود که به طور علنی نسبت به مخالفان اسماعیل و طرفداران حیدر آغاز کرده بودند. کار این عداوت به جایی رسید که هواخواهان اسماعیل میرزا شهرت دادند جان مرشدکامل از ناحیه‌ی استاجلو و سایر حیدرمیرزاییان تهدید می‌شود و صوفیان پاکدل وظیفه دارند با چشم باز مراقب باشند تا مبادا ایکی‌بیرلو دسیسه‌ی جدیدی ترتیب دهد.

شاه سلامت کامل خود را بازیافته بود و تصمیم داشت از بستر بیماری برخیزد و به حمام برود. معمول این بود که زال بیك از روسای طایفه‌ی گرجی در حمام به شست و شوی بدن شاه اقدام می‌کرد و از چهل سال پیش این وظیفه همواره در عهده‌ی او قرار داشت. اما شبی که شاه می‌خواست به حمام برود به اشاره‌ی پریخان‌خانم، حسینقلی خلفای روملو سایر روسای قزلباش را که به صف طرفداران اسماعیل میرزا پیوسته بودند، جمع کرد و به آنها گفت:

- زال بیك ازجمله‌ی نمك به حرامان است ودراین هنگام که نقاهت بر مزاج مرشد کامل مستولی است ما صوفیان و دولتخواهان را اعتمادی به او نیست ونباید بگذاریم اوبه حمام برود و خدمت کند!

باقی روسا نیز با نظر خلفا موافقت کردند وبرای زال‌بیك پیغام فرستادند که فردا کس دیگری به جای او وظایف خدمت را در حمام انجام می‌دهد و او نباید به حمام برود. زال بیك که مردی سالخورده و در طریق صوفیگری سخت متعصب بود، از شنیدن این پیام متحیر شد و پاسخ فرستاد که من شصت سال در رکاب شاه جانبازی کرده، چهل سال است که مباشر این خدمتم و تاکنون هرگز قدمی در طریق

ناخدمتی برند اشته‌ام ·بنابراین تاهنگامی که مرشدکامل نسبت به من سلب اعتماد نکرده باشد از احدی پروا نمی‌کنم ·در عین حال زال‌بیك موضوع این پیام و پاسخ را با سایر روسای طایفه‌ی گرجی درمیان نهاد و گرجیان که از رفتار اسماعیل میرزاییان در این مدت دل پرخونی داشتند ،تصمیم گرفتند به هر قیمت شده است از حیثیت زال‌بیك و طایفه‌ی خود دفاع کنند ·

پریخان خانم که از تصمیم گرجیان اطلاع پیدا کرده بود، حسینقلی خلفا را به حضور خواست و به وی دستور داد عده‌ای از افراد قزلباش را مسلح کند و به مقابل چهل‌ستون ببرد تا اگر طایفه‌ی گرجی خواستند دست از آستین به در کنند گوشمال داده شوند ·

از همین رو بامداد روز بعد ، در حالی که تمامی مردان گرجی برای حمایت از زال‌بیك و دفاع از شرافت طایفگی‌در مقابل قصر چهل‌ستون اجتماع‌کرده بودند·جماعتی از افراد قزلباش و طبقات دیگر مردم که یاران‌اسماعیل میرزا آنان را بسیج کرده بودند ، رو به روی آنها صف‌آراستند و حسین قلی خلفا و سایر دستیاران پریخان خانم نیز درایوان چهل‌ستون حاضر شده بودند و تصمیم داشتند شخص دیگری را از میان خودشان به عوض زال‌بیك به سر حمام بفرستند ·

زال‌بیك برای آن که خود را به حمام برساند ناگزیر بود از میان دسته‌ی مخالف بگذرد و چون اقدام وی برای عبور از بین آن عده به مقاومت ایشان و درنتیجه به جدال خونین جماعتی که بیرون قصر اجتماع‌کرده بودند منتهی‌می‌شد،زعمای قوم و ریش سفیدان دربار او را به احتیاط دعوت می‌کردند·او نیز به رغم تمایل و احساس شخصی خود تمکین کرده بود و به انتظار در ایوان قصر ایستاده بود ·در این هنگام سلطان مصطفی میرزا فرزند شاه که از قصر خود به چهل ستون می‌آمد و در خارج چهل‌ستون با تظاهرات زننده‌ی اسماعیل میرزاییان مواجه شده بود ، با چهره‌ای خشم آگین به ایوان قصر قدم نهاد و خطاب به حاضران پرخاش کرد:

ـ چه کسی رجاله را به در دولتخانه آورده ، تا این

درجه گستاخ کرده است که حد ادب را در حضور اجاقزادگان نگه ندارند ؟

حسینقلی خلفا پاسخ داد :

ـ نواب میرزاده ! تا آن‌جا که من خبر دارم رجاله‌ای در بین نیست و بیرون قصر جماعتی از رعایای مرشدکامل اجتماع کرده‌اند وعقیده دارند وجود مبارك ولی نعمت و مرشد کامل از غدر و دسیسه ایمن نیست ..حقیقت نیز همین است !

شاهزاده که رنگ صورتش از خشم به کبودی گراییده بود ، نهیب زد :

ـ این چه فساد است که در بین قزلباش می‌کنید ؟ ... الحمدلله و المنة سر مبارك پادشاه و مرشد ما به سلامت است و ما و شما را حد آن نیست که سر خود صاحب این قسم اراده‌ها باشیم و در کار سلطنت و مملکت مداخلات بی رویه بکنیم ...این‌طور که می‌بینم تو به‌کلی پای ازدایره‌ی صوفیگری بیرون نهاده‌ای و به فساد و تفتین پرداخته‌ای !

حسینقلی که به حمایت پریخان خانم اتکا داشت ، گستاخانه جواب داد :

ـ در ایام کسالت مرشدکامل ، مرد و نامرد ماهیت خود را در این درگاه ظاهر ساختند و همه‌ی مردم صوفی‌را از ناصوفی شناخته‌اند ...ما بودیم که دسیسه‌ی نمك به حرامان را خنثی کردیم ، و امروز هم نمی‌گذاریم دست توطئه‌گران بر بدن بی‌بدیل مرشد برسد !

چنین بگومگویی‌بین یك قزلباش ویك شاهزاده دردستگاه حکومت صفوی واقعه‌ی فوق‌العاده و بی‌سابقه‌ای محسوب می‌شد که ممکن بود عواقب ناگواری در پی داشته باشد .به همین جهت حتی دوستان نزدیك حسینقلی و طرفداران سرسخت پریخان خانم و اسماعیل‌میرزا که در ایوان چهل‌ستون حضور داشتند وحشت کردند و در صدد برآمدند پیش‌از آن‌که وضعیت‌غیرقابل التیامی پیشامد کند جلو حسینقلی‌را بگیرند وحیدر سلطان جابوق ترکمان خود را به میان افکند و در مقابل شاهزاده کرنش کرد و گفت:

ـ نواب میرزا متوجهند که سخنان خلفا ازغایت تعصب

در اخلاص و بندگی نسبت به خاندان اجاق است و چون عده‌ای از ما فی‌الواقع نگران ضعف مزاج مرشدکامل و عوارض ناشی از کسالت اخیر حضرتشان هستیم، جا دارد احتیاط بیشتری مراعات شود ...

سلطان مصطفی میرزا پرخاش کرد :

ـ این فضولیها در امور شخصی و زندگی خصوصی پادشاه به کسی نمی‌رسد ....

اما با احساس سنگینی دستی که شانه‌اش را فشرد، کلام خود را ناتمام گذارد ، به عقب نگریست و به مشاهده‌ی حیدرمیرزا حالت احترامی به خود گرفت. حیدر میرزا که چند لحظه پیش به ایوان آمده بود ، با ملایمت گفت:

ـ برادر کامکار! در شان یك شاهزاده نیست که با افراد قزلباش این‌طور مباحثات داشته باشد ...کوتاه کنید !

مصطفی میرزا دستور برادر را اطاعت کرد وساکت ایستاد. حیدر میرزا خطاب به حاضران گفت:

ـ صلاح مملکت خویش خسروان دانند ...

در همین لحظه یکی از ملازمان خاصه شتابان خود را به ایوان رسانید و اعلام داشت که شاه درحمام انتظار زال بیك را می‌کشد و به فوریت او را احضار کرده است. حسینقلی خلفا که منتظر چنین اتفاقی نبود قدم جلو گذاشت ولی پیش از آن که چیزی بگوید ملازمی که به دنبال زال‌بیك آمده بود به تندی در وی نگاه کرد و گفت:

ـ ضمنا خاطر مبارك از وقایعی که در دولتخانه‌ی همایون می‌گذرد به شدت مکدر شده است و امر فرمودند فورا جمعیت متفرق شود و سایرین همگی به خانه‌های خود بروند...

حیدرمیرزا به طرف حسینقلی رو کرد و با لحنی ملامت آمیز تکرار کرد :

ـ صلاح مملکت خویش خسروان دانند !

حسینقلی و دیگران جملگی از تصمیم ودستورشاه متعجب بودند، زیرا به‌اقتضای ضعف ونقاهت شاه اطرافیان از هرگونه اظهار و گزارشی که باعث ناخشنودی و تکدر خاطر وی گردد ، منع شده بودند و شاه طهماسب برای آن که گوش

خود را از شنیدن سعایتها آسوده کند ، مخصوصا تاکید کرده بود در باب اختلافات سران قزلباش و طرفداران اسماعیل و حیدر کلمه‌ای با وی گفته نشود. از همین رو طرفین حس می‌کردند شاه تصمیم دارد سرنوشت مبارزه‌ی میان مدعیان تاج و تخت را به بازماندگان خویش بسپارد تا هرکدام قدرت بیشتری دارد حق را نیز متصرف شود و بدین‌سان اصطکاک قدرتها ازهمان‌ایام درآن طرف دیوارهای عمارت خوابگاه آغاز و دامنه‌اش به داخل شهر کشیده شده بود. اما آن روز وقتی این قدرت نمایی به صورت اجتماع دو فرقه در خارج عمارت چهل‌ستون و صف آرایی سران قزلباش روی ایوان قصر تظاهر کرد ، محارم شاه سکوت را جایز ندیدند ، و برای آن‌که از یك برخورد خونین جلو گرفته شود، حقیقت امر در رخت‌کن حمام به اطلاع شاه رسید و شاه به احضار زال‌بیك و متفرق شدن جمعیت دستور داد که درنتیجه زال بیك پیر از میان معاندان خویش گذشت و بی اعتنا به نگاههای خشم آگین‌آنان روانه‌ی حمام شد و سران طایفه‌ی گرجی به اشاره‌ی حیدرمیرزا افراد خود را برداشتند و متفرق گشتند وغایله خاتمه یافت، غایله‌ای که در صف آرایی آن روز تازه از پوست خارج وعلنی شده بود.

سران قزلباش در احتمال خود راجع به تصمیم نهایی شاه طهماسب اشتباه نمی‌کردند. شهریار صفوی به آن جا رسیده بود که فرزندان خود را به نظر واحد می‌نگریست و هیچ موجبی برای ترجیح دادن یکی بر دیگران و سپردن میراث گرانبهای سلطنت به آن یك نفر به نظرش نمی‌رسید. ارشد پسران وی ، محمد میرزا ، که تا اندازه‌ای از سلامت نفس بهره داشت از هردو چشم نابینا شده ، همان قدر بود که امور ایالتی را مباشرت کند. دومین پسرش اسماعیل میرزا هفده سال پیش از نظر افتاده ، به اقامت در قلعه‌ی قهقهه محکوم شده بود. هفده سال دوری و جدایی هیچ تغییری در این احساس به وجود نیاورده بود و مهر پسر را به دل پدر بازنگردانیده بود. حتی پس از بیماری اخیر که طرفداران

اسماعیل کوشیده بودند تصویر تازه‌ای از پسر زندانی در ذهن پدر ایجاد کنند و از وی چهره‌ای رنج کشیده و تلخی روزگار چشیده و نادم از گذشته، وفادار و صدیق و چشم انتظار عطوفت پدر مجسم سازند. حیدر میرزا، برادر کوچکتر اسماعیل و پسر سوم شاه طهماسب، بعد از سالها ملازمت و مصاحبت مداوم توانسته بود توجه پدر را تا آن حد به خود جلب کند که شاه گاه گاه حس می‌کرد بدون اختیار و اراده‌ی قلبی دست اندرکار پرورش دادن و آماده کردن حیدر برای اداره‌ی مملکت قزلباش است. حیدرمیرزا به طور کلی از یک انسان معمولی و متوسط چیزی بیشتر نبود و نور درایت و کفایتی که لازمه‌ی مملکتداری است در جبین او نمی‌درخشید. مع‌هذا نیک فطرتی و بلندنظری و صفا و سادگی خاص او امتیازی برایش محسوب می‌شد و شاه طهماسب وقتی خصوصیات این پسر سومین را سبک و سنگین می‌کرد همین صفات به وی امید می‌بخشید که حیدرمیرزا بتواند دشمنان را نرم و بر دوستان خود اضافه کند. ولی همین اندازه احساس موافق را نسبت به حیدرمیرزا، حوادث ایام بیماری در دل شاه کشت و نابود کرد. به طوری که اگر شاه اطمینان نداشت حیدر میرزا دراین ماجراها از خود اختیاری نداشته، آلت بی‌اراده‌ی اطرافیان شتابزده و فرصت طلب خویش بوده است، یقینا بعد از بازگشت به زندگی، وجود او را در کنار خود تحمل نمی‌کرد و حتی شاید جایش در کنار اسماعیل بود. دود آن آتش همین اندازه به چشم حیدر رفت که در نظر شاه ارزشی برایش نماند و با این کیفیت، تصمیم نگرفتن درباره‌ی جانشین یا ولیعهد برای شاه آسانتر شد زیرا بین یک پسر کور و دو پسر از چشم افتاده هیچ گونه وجه امتیازی وجود نداشت و شاه می‌اندیشید وقتی قرار است سلطنت وی به یکی ازاین پسران منتقل شود، همان بهتر که مانند اسب بی‌صاحبی خود صاحبش را انتخاب کند.

با این تصمیم، شاه طهماسب خیال خود رابرای همیشه از اشتغال به موضوع جانشینی فارغ ساخت و مدعیان که فکر شاه را خوانده بودند، دریافتند صاحب تاج و تخت کسی

است که در مبارزه برای تصاحب آن برنده شود و برنده‌ی این مبارزه طبعا طرفی است که از قدرت بیشتری بهره مند باشد. شاه نیز به این نکته توجه داشت. به همین جهت در صدد برآمد تعادلی بین قدرتها به وجود آورد تا فرزندانی که بین آنها کمترین تفاوتی قایل نبود، در اوضاع مساوی مبارزه کنند. حال آن‌که در شرایط موجود، با حضور حیدر میرزا در پایتخت و حمایت سران متنفذ استاجلو از حیدر چنان مساواتی برقرار نبود و چنان می‌نمود که شاه حیدر میرزا را برای جانشینی مقدم داشته بود و عملا محیط را به نفع او مهیا ساخته بود.

از طرفی، شاه به واسطه‌ی وقایع ایام بیماری قلبا از استاجلو رنجیده بود و میل نداشت پس از مرگ وی حادثه‌ی ایام بیماری تکرار و قدرت سلطنت به طور ساده و دربست به استاجلو منتقل شود. این بود که وقتی دوران نقاهت را گذرانید و از بستر برخاست، سران استاجلو را به بهانه‌های مختلف از پایتخت دور و در داخل و خارج مملکت پراکنده ساخت. این برنامه با مامور ساختن مرادخان به فتح قلعه‌ی کجور شروع شد و هنوز چندی از عزیمت او به رستمدار نگذشته بود که پیری بیك قوچلو به حکومت ری منصوب و راهی آن دیار گشت. بعد، حسین بیك یوزباشی ماموریت یافت که برای عرض تهنیت جلوس سلطانمراد به دربار باب‌عالی برود، اما حیدر میرزا و یاران او که به مقصود شاه پی برده بودند، حسین بیك را واداشتند از قبول ایلچی‌گری طفره برود. حسین بیك نیز متعذر شد که در ایام بیماری شاه نذر کرده است هرگاه کسالت برطرف و سلامت بر مزاج مرشد کامل مستولی شود، سفری به مشهد رضا برود و ضمن زیارت امام ثامن، زوار و دراویش و فقرا را اطعام و دستگیری کند و تاکنون ادای این نذر به تاخیر افتاده است و او را نگران ساخته. شاه پذیرفت و حسین بیك را به تعجیل در مسافرت خراسان توصیه و به جای او محمدخان تخماق یکی دیگر از سران استاجلو را مامور ایلچی‌گری و عزیمت به خاك عثمانی کرد.

مقصود شاه طهماسب از پراکنده ساختن امرای استاجلو

و تضعیف حیدر میرزاییان، به هیچ عنوان تحکیم موضع و موقع اسماعیل میرزا نبود ، اما اعزام قورچیان خاصه برای حفاظت از جان اسماعیل میرزا و متعاقب آن رفتار شاه نسبت به امرای استاجلو، این ظن را در اذهان عامه تقویت کرد که نظر شاه به طرف اسماعیل میرزا متمایل شده است و چون محظوراتی در بین هست که نمی‌تواند اسماعیل را از تبعید بازگرداند و رسما به ولایتعهدی برقرار سازد ، قصد دارد راه رسیدن به تاج و تخت را برای او هموار و موانع را از سر راه وی دورکند.

تقویت این شایعه و جای دادن آن در ذهن مردم ، بیشتر ناشی از کوششهای پریخان خانم بود. پریخان‌خانم که چندماه پیش سایه‌ی سیاه شکست را در مقابل خود دید و حس کرد به پایان راه رسیده ، مبارزه‌ی چندین ساله را به حریفان قدرتمند باخته است اکنون در پیروزی خود ذره‌ای تردید نداشت. ورق یکباره برگشته بود و همه چیز موافق میل او عوض شده بود؛ حیدرمیرزا دیگر آن وضعیت و محبوبیت را در نزد پدر نداشت و شاه او را با اسماعیل به یك چشم می‌نگریست. در حالی که میان عامه‌ی مردم و اکثریت امرا و افراد قزلباش محبوبیت و نفوذ اسماعیل میرزا ده مقابل وجاهت و نفوذ وی بود. هیژده سال اقامت در تبعید ، اسماعیل را از احساس شفقت آمیز مردم نسبت به مظلومیت خویش برخوردار می‌ساخت و این اندیشه را در ذهن همگان قوت می‌بخشید که تحمل سالهای تبعید ، شاهزاده را به زندگی سخت و باطعم ظلم و رنجهایی که در زندگی شاهانه هرگز فرصت شناختن چنان رنجهایی برای شاهزادگان حاصل نمی‌شود ، مانوس و آشنا ساخته است و مردی که بعد از گذرانیدن بهترین سالهای جوانی در زندان قهقهه ، با خاطری ملول از ظلم و شقاوت بر تخت سلطنت تکیه بزند ، بدون هیچ گفت و گو آیت رحمت و منادی عدالت و بنیانگزار یك دوران سعادت بخش در تاریخ حیات ملت خویش خواهد بود.

با این احساس ، هر روز بر عده‌ی هواداران اسماعیل میرزا علاوه و صف پریخان خانم قویتر می‌شد. چندان که رعب محسوسی در صف حیدرمیرزاییان رخنه کرده بود و به چشم

خود می دیدند که چه‌طور کفه‌ی قدرت به سرعت به سود اسماعیل میرزاییان می‌چربد و سنگینی می‌کند.

تحکیم موقعیت اسماعیل میرزا، به پریخان خانم فرصت داده بود که از سر نو باب مراوده با قلعه‌ی قهقهه و تماس با برادر زندانی را مفتوح و برقرار کند. زیرا گذشته از دوازده تن قورچی افشار که مستقیما از طرف شاه برای حفاظت جان اسماعیل میرزا مامور شده بودند و حسابشان در قلعه‌ی قهقهه از حساب ماموران و زیردستان خلیفه انصار جدا بود، سایر اهل قلعه نیز با مشاهده‌ی تحولی که در اوضاع قلعه به نفع اسماعیل میرزا حاصل شده بود و از توجه شاه نسبت به شاهزاده‌ی زندانی حکایت می‌کرد، به رغم پافشاری حاکم قلعه در ادامه‌ی سختگیری و شدت عمل خود، از نزدیك شدن به شاهزاده و اظهار خدمت پروا نمی‌داشتند و بدین ترتیب سعی خلیفه‌انصار برای آن که از مبادله‌ی پیام و یادداشت بین اسماعیل میرزا و دوستان او ممانعت کند، به جایی نمی‌رسید. مبادله‌ی پیامها و یادداشتها، آن‌چنان زیرکانه و با مهارت صورت می‌گرفت که خلیفه انصار هرچه می‌کوشید نمی‌توانست کوچك ترین برگه‌ای برای اثبات ادعای خود ومتهم کردن شاهزاده به تماس با خارج به دست بیاورد. حیدر میرزا و یاران او مکرر اهمیت چنین مدرکی را به حاکم قهقهه تذکر داده، او را به کشف آن تشویق کرده بودند. آنها اطمینان داشتند چنین پیامهایی بین پریخان خانم و اسماعیل میرزا مبادله می‌شود و اگر می‌توانستند یکی از این یادداشتها را برای اثبات تبانی پریخان خانم و اسماعیل میرزا به شاه ارائه دهند، کار هردو ساخته بود، اما حریف زرنگتر از آن بود که چنان سند محکوم کننده‌ای به دست رقیب بدهد.

اگرچه مساعی حیدرمیرزا برای پیدا کردن مدرکی برای متهم ساختن پریخان خانم به نتیجه نمی‌رسید، مع الوصف شاه ـ که تمایل او به زندگی در محیط آرام و عاری ازتحریکات روز به روز قوت می‌گرفت ـ مصمم شده بود به دنبال امرای موثر استاجلو، حیدرمیرزا و پریخان خانم را نیز به تمهیدی از پایتخت دور کند. این بار ابتدا قرعه به نام پریخان خانم

اصابت کرد و روزی شاهزاده خانم از مادر خود شنید که اراده‌ی شاه بر نامزدی وی برای بدیع‌الزمان میرزا قرار گرفته است.

بدیع‌الزمان میرزا، فرزند بهرام میرزا برادر شاه طهماسب بود که عموزاده‌ی پریخان خانم شمرده می‌شد و در این زمان حکومت نیمروز (سیستان) را به عهده داشت.

پریخان خانم از شنیدن این خبر یکه خورد و بلافاصله ازمادر خود پرسید:

- شما چه گفتید؟

- من؟ ... چه می‌بایستی گفته باشم؟ پدرت حق دارد در اندیشه‌ی همسری شایسته برای تو باشد، دخترم ... و تا آن‌جا که من می‌دانم بدیع‌الزمان جوانی شایسته و برازنده است.

پریخان خانم سری تکان داد و گفت:

- اما من شك دارم که این تصمیم صرفا برعلاقه وصلاحدید پدری مبتنی باشد ... قبول دارم که عموزاده‌ام، بدیع‌الزمان میرزا مردی شایسته است، اما فراموش نباید کرد که او حاکم نیمروز است و به فرض که مقصود ایشان فرستادن من به چنین ولایت دوردستی نبوده باشد، به مصلحت من نیست که حتی یك قدم از قزوین دور بشوم ... هرچندکه اصولا مزاوجت من در این زمان منافی وظایفی است که برعهده دارم ... من خیال مملکتداری در سر دارم نه شوهرداری و شما باید این‌را دانسته باشید مادر!

پریخان خانم برای آن‌که تصمیم پدر را با سوءظن تلقی کند، دلیلی در دست نداشت. همین‌قدر بود که خود او هیچ‌گونه‌رغبت و تمایلی در امر ازدواج بروز نمی‌داد و اندیشه‌اش آن‌چنان متوجه امور مملکت و دسایس و مسایل سیاسی بود که فکر شوهرداری و خانه‌داری هرگز به خاطرش نمی‌گذشت. او اکنون در دایره‌ی یك مبارزه‌ی بزرگ مملکتی قرار داشت و تنها مداخله در چنین اموری بود که طبیعت جاه‌طلب او را ارضا می‌کرد، درحالی‌که پدرش ناگهان به خیال شوهر دادن دختر افتاده بود و حتی داماد خود را نیز انتخاب کرده بود.

شاهزاده خانم اندیشید که باید به بهانه‌ی معقولی شاه را از این خیال منصرف کند و با نفوذی که در مزاج پدر داشت، تصور می‌کرد این کار به سادگی امکان‌پذیر خواهد بود.

برای زنی چون پریخان خانم پیدا کردن چنین بهانه‌ای دشوار نبود و خیلی زود ذهن او متوجه امیرخان ترکمان و قرار ازدواج او با فاطمه سلطان بیگم شد. به تصور این که خواهد توانست با جلو انداختن این ازدواج خاطر شاه را مشغول دارد و مدتی از کار خویش منصرف کند امیرخان‌را به حضور خواند و به او تکلیف کرد خود را برای عروسی با دختر شاه آماده سازد. امیرخان که یکبار دیگر در مقابل چنان تکلیفی قرار گرفته بود، این بار نتوانست عنان اختیار و صبر خود را نگه دارد و صراحتا به پریخان خانم جواب داد که داوطلب ازدواج با فاطمه سلطان یا زن دیگری نیست ومدتها است فقط با خاطره‌ی عشق خود او زندگی می‌کند.

اعتراف به این عشق مستلزم جرات زیادی بود. اما سردار ترکمان آن‌قدر در دستگاه پریخان خانم نفوذ کرده بود و در راه خدمت به وی متحمل مشقت و سختی شده بود که به خود حق می‌داد عشق خویش را ابراز کند و توقع‌عنایتی از جانب معشوق داشته باشد.

سخنان امیرخان، پریخان خانم را متوجه کرد که‌با مشکل تازه‌ای روبه رو شده است. شنیدن چنین حرفی از دهان امیرخان برای او چنان نا منتظر بود که لحظه‌ای درصدد برآمد خشم و نفرت خویش را بی‌پرده ظاهر سازد و سردار ترکمان را برای همیشه از خود براند. اما عقل بر خشم او غلبه کرد و به خاطر آورد امیرخان حتی بیش از آن که تاکنون در مقام دوستی و خدمتگزاری برای او و دوستانش موثر واقع شده است، می‌تواند در دشمنی خطرناک باشد. زیرا امیر ترکمان بر اسرار زیادی در باره‌ی پریخان خانم و یاران وی واقف بود و این اسرار کفایت داشت که تار و پود تشکیلات سری پریخان خانم را درهم ریزد و اسماعیل میرزا را به طور قطع از رسیدن به تاج و تخت محروم کند.

از همین رو، پریخان خانم احساسات واقعی خویش را پنهان کرد و با ظاهری ساختگی از این‌که امیرخان چیزی در این زمینه ابراز نداشته است، اظهار تاسف کرد و گفت:

ـ حالا دیگر خیلی دیر شده است... زیرا مرشد کامل نامزدی مرا برای نواب بدیع‌الزمان میرزا مقرر و اعلام فرموده‌اند، و نواب نامبرده از ولایت نیمروز احضار شده است تا عقد و نکاح هرچه زودتر صورت گیرد... باید بگویم همه‌ی این مراتب بدون رضایت و موافقت من صورت پذیرفته است و مرشد کامل بر کلمه‌ای از سخنان من دایر بر اعتذار و امتناع نسبت به قبول این مزاوجت اعتنا نفرمودند... ای کاش حداقل می‌دانستم در میان دوستان خود خواستگاری دارم. در آن صورت دست‌کم می‌فهمیدم که به خانه‌ی چه‌گونه مردی خواهم رفت.

پریخان خانم در حالی‌که به این سخنان ادامه می‌داد و نومیدی را که بیرحمانه بر چهره‌ی امیرخان چنگ انداخته بود نظاره می‌کرد، با خود می‌اندیشید که با این ماجرا چاره‌ای ندارد مگر تن‌دادن به تصمیم پدر و قبول نامزدی بدیع‌الزمان میرزا.

پریخان خانم به اجبار موافقت خود را با تصمیم پدر اعلام کرد و مادرش حیرت زده از این تغییر رای ناگهانی موافقت او را به اطلاع شاه رساند. در حالی که این واقعه، اندیشه‌ی تازه‌ای در خاطر شاهزاده خانم خطور داده بود: اندیشه‌ی به‌کار گرفتن زیبایی در راه مقاصد سیاسی.

این نکته‌ای بود که شاهزاده خانم زیبا تا آن زمان‌بدان توجهی نداشت. او سلاح موثری چون زیبایی و جاذبه‌ی زنانه را در اختیار داشت بی آن‌که به وجود و اثر آن چندان توجه داشته باشد. غریزه و احساس جنسی از چندین سال پیش که پریخان خانم سن بلوغ را پشت سر نهاده بود، هرگز در وجود او تجلی‌نکرده بود وتحت تاثیر غریزه واحساس جاه طلبی پنهان مانده بود. آن چنان‌که در طی این سالها پریخان خانم هیچ گاه به چهره‌ی مردان از زاویه‌ی نگاه یك زن ننگریسته بود و هیچ‌مردی در زندگی‌خصوصی‌زنانه‌ی او راه پیدا

نکرده بود. زندگی او چنان می‌گذشت که فرصت و موجبی برای آشنا شدن به مفهوم‌عشق پیدا نکرده، هنوز هم این‌احساس برای وی ناشناس بود. او مردان را یا به نظر مرحمت می‌نگریست یا با نظر خصومت، و این بسته بود به آن که مردها از لحاظ سیاست و امور مملکتی در کدام صف قرار داشته باشند: صف دوستان یا صف دشمنان؟

گذشته از این، رفتار تحکم آمیز و برتری جویانه‌ی پریخان خانم که بیشتر به رفتار یك مرد ستیزه جو و مبارز شباهت داشت، مردان خاندان شیخ صفی و سران طوایف قزلباش را از این که در وی به صورت زنی نگاه کنند یا وجود همسر و مادری را زیر نقاب چهره‌ی او سراغ بگیرند باز می‌داشت. در نظر مردانی که عموما مترصد جست و جوی زنی در میان‌بستگان شاه و آرزوی همسری او به جهت کسب افتخار بستگی با خاندان شاهی و یا تقرب و نزدیکی بیشتر به مرشد کامل بودند، پریخان خانم هیچ گاه به عنوان یك زن جلوه نمی‌کرد، حال آن‌که زیبایی و رعنایی زنانه را به حد کمال در خود موجود داشت.

این عوامل همگی جمع و سبب آن شده بود که دختر سوگلی شاه با احساسات و تمایلات جنسی بیگانه بماند. تا به جایی که تصمیم شاه برای شوهر دادنش به بدیع الزمان میرزا در نظر وی امری غریب جلوه کرد و از آن عجیب تر سخنان امیرخان ترکمان و اظهار عشق او که سردار ترکمان را تا حد یك موجود مسخره پیش چشم شاهزاده خانم تنزل داد.

اما نتیجه‌ی این ماجرا، شناساندن سلاح زیبایی و زنانگی به پریخان خانم بود. تا این زمان پریخان‌خانم گاهی برای پیش بردن مقاصد خود از وجود خواهرانش استفاده کرده بود وتدارك موجبات مواصلت با یکی‌ازخواهران یا دختران خویشاوند خود را به بعضی از سران قزلباش در مقابل خدمات آنها وعده داده بود. اما هیچ گاه به خاطرش‌نگذشته بود که خود او نیز در هرحال زنی است در مقام دختری شاه، و با تمام امتیازات زنانه، زنی که می‌تواند دلها را در گرو عشق خود اسیر کند و مردان مقتدر و رام نشدنی را رام و

گرفتار سازد. زنی که می‌توانست عاشق شود و عشق بیافریند. اما این مسایل هیچ‌کدام در نظر پریخان خانم مفهوم عادی و طبیعی خود را نداشت و تنها به شکل وسیله و حربه‌ای جلوه می‌کرد برای مقاصد دیگر و پیروزی در میدانی جز میدان زناشویی و تشکیل خانواده و مادر شدن که آرزوی غریزی هر زنی است.

پریخان خانم دریافته بود این سلاح را شخصا به اختیار دارد و آن‌جا که سلاحهای معمولی مثل هوش و عقل و نقشه چینی و تهدید و تحبیب و فریفتن مردان با مال و مقام بی‌اثر بماند، با استفاده ازاین اسلحه‌ی برنده و سریع التاثیر می‌تواند پیروزی را نصیب خود سازد.

از همین‌رو، درحالی‌که بدیع الزمان میرزا درراه پایتخت بود و همه جاانتشار داشت‌که برای عروسی با دختر سوگلی شاه طهماسب به قزوین می‌آید، پریخان خانم به‌این شایعات با نیشخند تمسخر گوش می‌داد و کمترین اثری از تمایل و آمادگی برای عروس شدن و به خانه‌ی شوهر رفتن در وجود او تجلی نمی‌کرد. زیرا پریخان خانم به رغم اظهار موافقت با تصمیم پدرش، مطلقا تصمیم به قبول همسری پسرعموی خود نداشت و بدون آن‌که با کسی ازاین مقوله سخنی بگوید، همه‌ی این وقایع را بازی سرگرم کننده‌ای بیش نمی‌شمرد.

شاهزاده‌ی حاکم سیستان و برادرزاده‌ی شاه، سرانجام وارد پایتخت شد و با استقبالی شایسته به حضور شاه رسید و افتخار مزاوجت وی با نواب پریخان خانم از طرف شهریار صفوی رسما اعلام شد. اما باوجود آن‌که پریخان‌خانم هیچ‌گونه مخالفتی نسبت به قبول همسری شاهزاده پسرعمو ابراز نمی‌داشت، به رغم میل و اصرار شاه از مرز یك نامزدی ساده قدمی جلوترنگذاشت وبعد ازانجام‌گرفتن مراسم ساده‌ی شیرینی خوران، بدیع الزمان میرزا تنها به مقر حکومت خود بازگشت درحالی‌که از همان مقدمه دریافته بود دخترعموی زیرك و بازیگر او را به بازیچه گرفته است و این نامزدی هرگز به مزاوجت منتهی نخواهد شد.

بامراجعت بدیع الزمان میرزا از پایتخت، شاه‌درنخستین

مرحله از نقشه‌ی دور کردن پریخان خانم و حیدر میرزا از پایتخت و ایجاد آرامش در محیط اطراف خویش به ناکامی برخورد و باطل‌السحر دخترش افسون او را بی‌اثر ساخت. پریخان خانم به عنوان نامزد پسرعموی خود برای مدتی نامعلوم در خانه‌ی پدر می‌ماند و راه دیگری برای راندن او به نظر نمی‌رسید. از این رو شاه طهماسب حواس‌خود را از دختر منعطف و متوجه پسر و مدعی تاج و تخت خویش‌ساخت. برای راندن حیدر میرزا از قزوین راهها و بهانه‌های تازه‌ای وجود داشت که ساده‌ترین آنها تفویض حکومت یکی از ولایات و اعزام وی بدان ولایت بود.

این اقدام به مقدمه‌ای نیاز نداشت و شاه در نخستین فرصت، پس از عزیمت بدیع‌الزمان میرزا از پایتخت، نظر و تصمیم خود را با شاهزاده درمیان نهاد. ماموریتی که به شاهزاده تکلیف نمود، حکومت خراسان وعزیمت به هرات بود که محمد میرزا، ارشد اولاد شاه، همچنان در آن مقام استقرار داشت. در اوایل عهدصفوی دو ایالت خراسان و آذربایجان حایز اهمیت وحساسیت فوق‌العاده‌ای بود. زیرا گذشته ازاین که هرکدام از این ایالات در پهناوری به مملکتی پهلو می‌زد و از همین رو قلمرو آن مملکت و حکومتش سلطنت خوانده می‌شد، به علت آن‌که دو رقیب زورمند و خطرناک دولت‌صفوی در این زمان، یعنی امپراتوری عثمانی از جانب مغرب و ازبکان‌ازطرف مشرق، دایما این دو ایالت را تهدید می‌کردندعموما قسمت عمده‌ی قوای قزلباش در این دو منطقه مستقر بود وحکومت آن به لایق‌ترین فرزندان شاه تفویض می‌شد. در گفت و گو با حیدرمیرزا، شاه موضوع نابینایی برادرش محمد میرزا را بهانه قرار داد و گفت:

ـ نواب محمد میرزا، با این ضعف باصره که عارض‌اواست به اشکال ازعهده‌ی تمشیت امور مملکت خراسان برمی‌آید و خاطر ما را از آن جانب سخت نگران می‌دارد. این است که مناسب دانسته‌ام او را به ولایت فارس منصوب کنم و جز تو، کسی که شایسته‌ی سلطنت خراسان باشد و خیال ماراازجهت آن خطه فارغ بدارد، در این دولت سراغ ندارم... گرچه

احساس می‌کنم چراغ عمرم رو به خاموشی گذارده است و قلبا میل‌دارم در این روزهای آخر نور چشمی مثل ترا در مصاحبت خود داشته باشم اما چه فایده وقتی خاطرم آشفته و از جهت امور مملکت نگرانی عارض است، خوشایند نیست که وجود فرزندی لایق را به واسطه‌ی میل شخصی از مملکت قزلباش مضایقه و دریغ بدارم...

حیدرمیرزا جز تسلیم شدن و قبول پیشنهاد شاه چاره‌ای نداشت، در حالی‌که مصمم بود اگر سرش برود در چنین موقعی از قزوین بیرون نرود.

تصمیم شاه دایر بر انتصاب حیدرمیرزا به سلطنت خراسان، تردیدی درباره‌ی سیاست و هدف وی که پراکنده ساختن مدعیان و مبارزان جدال جانشینی و راندن سران این مبارزه یعنی حیدرمیرزا و پریخان خانم از پایتخت بود، باقی نگذاشت و هردو حریف دانستند شاه عامدا و عالما در صدد دورکردن ایشان از اطراف تخت و تاج و مرکز حکومت است.

بدین سان، شاه که تا این زمان از لحاظ طرفین مبارزه عاملی بی‌اثر و بی‌خطر تلقی می‌شد، آشکارا به صورت خطری جدی و موثر جلوه‌گر شده بود. عاملی که بقا و اقدامات اوممکن بود همه چیز را خراب و همه‌ی رشته‌ها را پنبه کند.

هردو حریف این مبارزه، یعنی حیدرمیرزا و پریخان خانم در این یك مورد نظر مشابه داشتند و شاه برای هردو به خطری تهدیدکننده تبدیل شده بود. خطری که هر لحظه بر تهدید آن اضافه می‌شد و هیچ‌کدام از تهدیدش در امان نبود. دفع چنین خطری برای هر دو آنها به یك میزان ضرورت و اهمیت داشت و با این تفصیل، شاه طهماسب که در آخرین روزهای عمر خویش برای ایجاد محیطی امن و آرام در اطراف خویش تلاش می‌کرد، به دست خود در خانه‌اش را به روی خطر گشوده بود. او که با مقاومتی معجزه مانند و دریك برخورد سخت تن به تن، مرگ راشکست داده بود وازخود رانده بود، اینك به پای خود در طریق مرگ قدم برمی‌داشت و هرگز تصور آن را نمی‌کرد که مرگ در لباس یکی از فرزندانش

به او نزدیك شود و درنخستین فرصت غافلگیر و شکارش سازد.

دوسال بر زندگی شاه، پس از برخاستن از بستر بیماری می‌گذشت: زندگانی تازه‌ای که از شکم مرگ تولد یافته، آغاز شده بود. شاه از سلامت کامل برخوردار بود. به نظر می‌رسید مرگ را چنان ترسانده، از خود رانده است که تا مدتها جرات بازگشتن و نزدیك شدن به او را نخواهد داشت. اما در حقیقت این بار مرگ بدون سر و صدا و بی‌خبر بر سر راه او کمین کرده بود و از میان همه‌ی نزدیکان شاه تنها دوتن، حیدرمیرزا و پریخان خانم، شبح مرگ را در یك قدمی شاه می‌دیدند و نفسهایش را حس می‌کردند، بی‌آن که کسی را از آن‌چه می‌دیدند و حس می‌کردند خبردار سازند.

هردو شاهزاده به‌عنوان میهمان به اقامت خود در پایتخت ادامه می‌دادند. حیدرمیرزا وانمود می‌کرد که برای حرکت به هرات و تحویل گرفتن حکومت خراسان از برادرش محمد میرزا آماده می‌شود، حال آن‌که مقصودی جز وقت گذراندن و انتظار مرگ پدر نداشت. پریخان خانم نیزبه‌نوبه‌ی خود منتظر بود که نامزدش بدیع‌الزمان میرزا به قزوین بیاید و پس از اجرای مراسم عروسی او را با خود به سرزمین سیستان ببرد ولی او هم انتظار مرگ پدر و یکسره شدن کارها را می‌کشید.

آرامشی محسوس بر محیط دربار و فضای پایتخت سایه افکنده بود و مبارزه‌ی میان مدعیان تخت و تاج به ظاهر سرد شده، فرو نشسته بود. شاه طهماسب تصور می‌کرد این همان آرامشی است که می‌طلبید و شروع آن راقرینه‌ی اطمینان بخشی بر پیروزی سیاست خود می‌شمرد. به‌گمان او روزهای آرامتری در نطفه‌ی زمان قرار داشت که با عزیمت حیدرمیرزا به هرات و رفتن پریخان خانم به خانه‌ی شوهر فرا می‌رسید و هرگز در خاطرش نمی‌گذشت که این آرامش شوم مقدمه‌ی طوفانی دهشتناك است ومدعیان تخت و تاج در پناه این سکوت مرموز، یك دیگر را واگذاشته‌اند وحمله‌ی خود راازدوجانب متوجه یك هدف، یعنی زندگانی وی کرده‌اند.

پریخان خانم و حیدرمیرزا، هردو با یك هدف ولی به طور جداگانه دست اندرکار بودند. هدف هردو مرگ شاه بود

و برایشان تفاوت نمی‌کرد که کدام یك در این مقصود موفق شود. آنها اندیشه‌ی یك دیگر را در نگاه هم می‌خواندند و در سکوت روی هدف واحد خود توافق می‌کردند. فرصت زیادی در کار نبود. هرچه زمان می‌گذشت سررشته‌ی کار از دست آنها خارج می‌شد و به دست شاه می‌افتاد.

حیدرمیرزا نمی‌توانست برای مدتی نامحدود از عزیمت به هرات طفره برود و با رفتن او، شاه در فرستادن پریخان‌خانم به خانه‌ی شوهر درنگ نمی‌کرد و آن‌گاه اختیار همه چیز به‌دست تقدیر می‌افتاد. چیزی که برای هیچ کدام از آنها خوشایند نبود.

طی این دوران التهاب، دسیسه مانند سایه‌ای خاموش شاه را قدم به قدم تعقیب می‌کرد تا سرانجام در حمام اورا یکه و تنها یافت و غافلگیرانه ضربتی نامحسوس اما موثر و جان‌ستان به وی وارد کرد.

یك روز پس از استحمام، سوختگی مختصری که در اثر استعمال نوره بر بدن شاه عارض شده بود، شدت یافت. این سوختگی در ابتدای امر یك زخم ساده و سطحی به نظر می‌آمد، آن‌چنان ساده و عادی که شاه ترتیب اثری بدان نداد و حتی در صدد معالجه برنیامد اما در حالی که شاه انتظار داشت با گذشتن یك روز وشب اثر زخم خود به خود از میان برود، درد و جراحت شدت یافت و حکیم ابونصر گیلانی طبیب مخصوص خود را برای معاینه و معالجه‌ی زخم به حضور طلبید. حکیم ابونصر پس از معاینه‌ی زخم از تجویز هرگونه دارو خودداری نمود و درخواست کرد که مجلس مشاوره‌ی طبی تشکیل شود.

خطر، آرام آرام قیافه‌ی خود را به شاه نشان می‌داد. وضع زخم و استدعای طبیب برای تشکیل مجلس مشاوره نشان می‌داد که زخم برخلاف تصور شاه نه سطحی است و نه ساده، و این توهم را که پای توطئه‌ای درمیان است، مشاوره‌ی اطبا و نتیجه‌ی معاینات و تشخیص جمعی ایشان به یك حقیقت تلخ مبدل کرد.

اطبا، در مجلس مشاوره‌ی خودشان به این حقیقت

اعتراف کردند، اما متفق شدند که حقیقت را تا مذاکره با اولیای دولت و کسب نظر ایشان از شاه پنهان بدارند. حکیم ابونصر گیلانی از طرف سایرین مامور شد تا به معالجات لازم اقدام کند و شاه را به بهبود زخم اطمینان بدهد و در حالی که حکیم ابونصر به معالجه مشغول شده بود، در یکی از تالارهای عمارت چهل‌ستون مجلس مشاوره‌ی پنهانی با حضور امنای دولت واطبا تشکیل شد.

اعضای این‌مجلس عده‌ی معدودی از معمرین ومعتمدان دربار و تنی چند از سران برجسته‌ی قزلباش بودند که جز مصلحت مملکت به چیزی اعتنا نداشتند و رازدار و معتمد شخص شاه شمرده می‌شدند. سوای آنها هیچ‌کس حتی شاهزادگان از تشکیل چنان مجلسی اطلاع نداشت. این عده با توافق اطبای خاصه انتخاب و به فوریت احضار شده بودند و در پیام دعوتشان قید کرده بودند با احدی از این بابت گفت و گو نکنند. دعوت شدگان تدریجا به عمارت چهل ستون وارد و به مجلس مشاوره راهنمایی می‌شدند. از علت و موضوع دعوت، هیچ‌کدام چیزی نمی‌دانست و نگاههای کنجکاوشان به جست و جوی سرنخی برای کشف علت و موضوع این مجلس ناگهانی و اسرارآمیز، عبث در تاریکی می‌دوید.

وقتی دعوت شدگان همگی حضور یافتند درهای تالار بسته و از داخل قفل شد. سپس حکیم نورالدین معروف به حکیم کاشی از میان جمع برخاست و گفت:

- اعضای این مجلس همگی از میان نخبه‌ی رجال دولتخواه برگزیده به اتفاق آرا دعوت شده‌اند و در مراتب رازپوشی احدی از ایشان محل حرف نیست. مع الوصف وقتی موضوع مجلس گشوده شود تصدیق خواهند داشت احتیاط ما به جهت حصول اطمینان از محفوظ ماندن علت و مذاکرات مجلس لازم، حتی واجب بوده است و به همین مناسبت بایستی پیش از شروع صحبت همگی سوگند یاد کنیم تا وقتی ضرورت حفظ اسرار این مجلس باقی است، کسی در خارج از این چهار دیوار با غیر اهل مجلس کلامی بر زبان نیاورد...

هیجان، خون را در عروق اعضای مجلس منجمد کرده

بود. همه حدس می‌زدند موضوعی حیاتی‌تر از آن‌چه در گمانشان بگنجد در میان است و حضور طبیبان این ظن را تقویت می‌کرد. حاضران قول خود را به قسم قرآن موکد ساختنند که زبان خود را نگه دارند و اسرار مذاکرات مجلس را در سینه حفظ کنند. آن‌گاه حکیم کاشی دنباله‌ی سخن را گرفت و گفت:

ـ ساعتی پیش حکیمباشی ابونصر گیلانی به حضور مرشد کامل احضار و به معاینه‌ی بعضی زخمها که در اثر استعمال نوره بر بدن بی‌بدیل ولینعمت عارض شده است مامور می‌شود. حکیم ابونصر به محض معاینه ملتفت بعضی معانی شده، از مداخله در کار معالجه امتناع ورزیده، ما حکیمان حاضر در مجلس را به مشاوره فرا می‌خواند و نتیجه‌ی معاینه و مشاوره چیزی است که تشکیل این مجلس را ایجاب می‌کرد ...

حکیم کاشی آب دهان خود را فرو داد و با نگاهی لبریز از وحشت در حاضران نگریست و چنان به‌نظر می‌رسید که قدرت بیان موضوع را در خود نمی‌بیند. انتظار آمیخته به اضطرابی در تالار موج می‌زد و تنفس را مشکل می‌ساخت. هیچ‌کس پروای لب گشودن نداشت. حکیم کاشی عرق سردی را که بر پیشانیش نشسته بود با آستین سترد و گفت:

ـ ای کاش زبانم لال بود و به این کلمات نمی‌چرخید... الحاصل این‌که ولینعمت و مرشد را با زهری هالك مسموم کرده‌اند ...چه‌گونه بگویم؟ ...دستی غدار و خیانتکار نوره را به زهر آلوده است و مرشد کامل فارغ از این معنی با آن نوره‌ی زهرآلود ازاله‌ی موی زهار فرموده‌اند ...

حکیمباشی که گفتی تمام قدرتش را برای توضیح موضوع و بیان این کلمات به‌کار برده است وتوانی برایش نمانده است، به سخن خود خاتمه داد و روی زمین نشست. صدایی همانند ناله‌ی یك محتضر که بی‌اختیار از گلوی اهل مجلس خارج شده بود زیر سقف تالار طنین انداخت و در شکم سکوتی مطلق فرو رفت. لحظاتی چند هیچ‌کس قدرت تکان خوردن نداشت. گفتی که حتی نیروی نفس کشیدن و فکر کردن را هم از اهل مجلس گرفته بودند. مردانی که در کارزارهای خونین و در مقابله با دشوارترین مشکلات و سرسخت‌ترین دشمنان خم به

ابرو نیاورده، عمری را مانند کوهی استوار و بی‌تزلزل زیسته بودند، درهم شکسته و خاموش به نظر می‌آمدند. هر کلمه از سخنان کوتاه حکیم کاشی چون پتکی گران اعصاب و اراده و قدرت آنان را درهم کوبیده، از کار انداخته بود.

اطبا که زمان بیشتری بر آگاهی ایشان از ماوقع می‌گذشت از سایر حاضران وضع بهتری داشتند. ازمیان آنها میر روح‌الله قاضی جهانی دنبال سخن حکیم کاشی را گرفت و به سکوت‌عذاب دهنده‌ی تالار خاتمه داد:

- آن‌چه به سمع رسید ماحصل واقعه‌ی هایله بود... بعد از وقوف بر این قضیه ما اطبا اتفاق کردیم که ازمیان اصحاب دولت جمعی را که مداخله و اثرشان در کارهای مملکت بیشتر و درعین حال دولتخواهی و سر نگه‌داری ایشان محل وثوق و اعتماد کامل باشد، به یك مجلس مشاوره دعوت و موضوع را نزد ایشان علنی کنیم. در چنین حالتی از طبیبان فقط توقع اهتمام در معالجه و رفع‌عارضه‌ی کسالت از بدن بی‌بدیل مرشد را می‌توان داشت که توفیقی در معالجه متصور نیست مگر خدا تفضل کند و معجزه‌ای دیگر ظاهر بشود... بقیه‌ی کارها و تمشیت امور مملکت با شما زعمای دولت است. ما به مصلحت ندانستیم در مقوله‌ی علت و خطر جراحت چیزی معروض بداریم و با آن‌که مرشد کامل از ظاهر قضایابه اهمیت امر پی برده‌اند و نگرانی مفرطی بر ضمیر خاطرشان نقش بسته است، ما به تاکید عارضه را ساده و بی‌اهمیت گزارش کردیم و اثر تشویش حکیمباشی ابونصر را به هر زبانی که بود ازخاطر مبارك مرشد زدودیم... عجالتاهم حکیم ابونصر مشغول مداوای مرشدکامل است و به جهت ایشان استراحت تجویز کرده، کوشش می‌کند با دواهای مسکن از شدت درد بکاهد... حالا دیگر تاسف اثری ندارد و بر شماست که عقل را دلیل‌راه قرار دهید و امور جاریه را به نحوی که مصلحت اقتضا می‌کند تحت تکفل بگیرید تا ببینیم مشیت الهی بر چه مقرر است و مقدر چه خواهد بود...

حکیم ابونصر که درخلال این گفت و گوها به مجلس وارد شده، درگوشه‌ای نشسته بود رشته‌ی سخن را بدست گرفت:

ـ اگر مشیت الهی بر وقوع معجزه‌ای قرار نگیرد مشکل بتوان امیدوار بود که مرشدکامل چند روزی بیش طاقت آورند. زهری که به نوره آغشته‌اند در خون جای گرفته است و تاثیر خود را بخشیده است...

میان ولوله‌ای که در مجلس افتاده بود، یکی پرسید:

ـ چه کسی به این خیانت عظیم اقدام کرده است؟ ... خاین را باید شناخت و به مکافات رسانید تا عبرت همگان شود.

حکیم ابونصر گفت:

ـ نوره را من خود ترکیب کرده‌ام و در محفظه‌ی سربه مهر برسر حمام سپرده‌ام. این رسم از چندین سال پیش معمول و برقرار بوده است و باید تحقیق شود که در این فاصله تا وقتی مرشد کامل به استفاده از دارو اقدام فرمایند دست چه کسی به آن رسیده، بدین جنایت هولناك مبادرت ورزیده است؟

گروهی از اعضای مجلس در تایید سخنان حکیمباشی تحقیق را لازم دانستند. اما یکی از حاضران برخاست و گفت:

ـ در شناختن خاین البته نباید تعلل ورزید، اما توجه داشته باشید که این‌گونه تحقیق مستلزم گفت و گو با اشخاص است و گفت و گو با اشخاص سبب برملا شدن موضوعی خواهد شد که ما در کتمان آن اتفاق کرده‌ایم. هزار افسوس آن چه نباید اتفاق بیفتد واقع شده است و به فرض یافتن خاین در عارضه‌ی هایله تخفیفی حاصل نخواهد شد. اما بیم آن هست که افشای این ماجرا به شورش و طغیان و درهم آویختن مدعیان سلطنت منتهی شود و از طرفی اگر ولی نعمت و مرشد ما ازغدری که نسبت به‌ایشان رفته، که بی‌تردید از جانب نزدیکان و محارم بوده است استحضار حاصل کند بعید می‌دانم دریای خشم شاهانه به تلاطم درنیاید و آتشی در خشك و تر نگیرد و از دوست و دشمن و گناهکار و بیگناه سرها به تیغ بیدریغ سپرده نشود. فتنه‌ای راست شده است و چه بسا که هدف آن فتنه‌ی بزرگتری باشد و ما نباید در انگیختن آتش چنان فتنه‌ای پیشقدم شویم. نباید بگذاریم که در خاطر مرشد کامل ظن سوءقصدی راه پیدا کند و این دو روزه‌ی حیات را بر مزاج ایشان و شاید بر همه‌ی خلایق تلخ کنیم... پیدا کردن

خاین ازراههای دیگری چون تفحص حال زهر سازان و زهرفروشان نیز میسر است زیرا کسی که به این جنایت ارتکاب ورزیده است اگر خود اهل این صنعت نبوده باشد لاجرم زهر را از جای دیگر فراهم ساخته است...

این سخنان که عاقلانه و سنجیده به نظر می‌رسید حاضران را تحت تاثیر قرار داد. در واقع احتمال زیاد داشت که افشای حقیقت، شاه را به انتقامجویی برانگیزد و پیش از آن‌که زهر او را از پای درآورد آتش خشم وی به دامان صدها بیگناه بگیرد و در این دو روزه‌ی آخر دامان خود او نیز به ننگ این خونریزی آلوده شود.

بدین سان، اعضای مجلس قرار گذاردند که راز سوءقصد به جان شاه را همچنان در میان خود مکتوم بدارند و طبیبان به معالجات خود ادامه دهند و کسالت شاه را عارضه‌ای مختصر و ناشی از سوختگی اعلام کنند و بگذارند حوادث سیر طبیعی و عادی خود را طی کند.

حال شاه هر لحظه رو به وخامت می‌گذاشت. زهر به تدریج اثر خود را در مزاج شاه ظاهر می‌ساخت و به رغم کوشش و اصرار پزشگان که بیماری را بی‌اهمیت جلوه می‌دادند شاه به وخامت حال خودش واقف بود و چون از ماجرای آمیختن زهر در نوره خبر نداشت چنین می‌پنداشت که ضعف عمومی از مقاومت بدنش در مقابل بیماری کاسته است. شاه منتظر بود معجزه‌ی دیگری به وقوع بپیوندد و در واپسین لحظه او را از چنگال مرگ برهاند. اما این معجزه هرگز روی نداد. جز طبیبان وکسانی که در آن مجلس محرمانه ازتفصیل سوءقصد به جان شاه مطلع شده بودند، تنها پریخان خانم و حیدرمیرزا از این راز خبر داشتند و می‌دانستند شاه آخرین ساعات زندگی خود را می‌گذراند و دیگر برای این که نقشه‌های خود را برای راندن آنان از پایتخت دنبال کند، فرصتی نخواهد داشت. راز سر به مهر مسموم کردن شاه در سینه‌ی این دو شاهزاده قرار داشت. آنها نگاههای متهم کننده‌ای را که گاه‌گاه در نگاهشان دوخته می‌شد باخونسردی و بی‌اعتنایی رد می‌کردند و بیصبرانه منتظر پایان کار بودند

اما حوادث گذشته به هرد و آموخته بود که تا لحظه‌ی آخر نبایستی در صدد صف‌آرایی و اقدامی عجولانه برای دست یافتن به تاج و تخت برآیند ·

زهر آرام آرام در بدن شاه نفوذ می‌کرد و با اهتمام اطبا که در تسکین درد و عوارض مسمومیت می‌کوشیدند اثر زهر به طور نامحسوس و باتانی ظاهر می‌شد ·شاهزادگان وکسانی که حق عیادت از شاه و حضور در خوابگاه را داشتند. از غروب آفتاب عمارت خوابگاه را ترک می‌گفتند و جز یکی دو تن از طبیبان کسی بر بالین شاه نمی‌ماند ·

در سومین شب کسالت شاه ، حیدرمیرزا نیز همراه طبیبان در خوابگاه و بر بالین شاه ماند· حیدر میرزا که می‌دانست چیزی به پایان عمر شاه نمانده است، تصمیم داشت در این لحظات آخر قدمی از شاه و قصر شاهی دور نشود ·او تمام مقدمات جانشینی پدر را به نفع خود فراهم کرده بود و هرچند هنوز امید داشت که شاه در دم آخر او را وارث و جانشین خود قرار دهد ، مع‌الوصف از اقدامات احتیاطی نیز غفلت نورزیده بود و حتی دستخط مجعولی دایر بر ولایتعهدی خود در بغل داشت·

فرمان ولایتعهدی حیدرمیرزا ، به صورت وصیتنامه و به خط یکی ازبانوان حرم شاهی نوشته شده بود ·زنی که خط شاه را به استادی تقلید می‌کرد دو روز تمام در خلوتی دوراز چشم دیگران برای نوشتن متن وصیتنامه صرف وقت کرده بود ·

غروب روز سه شنبه چهاردهم صفر مادر حیدر میرزا برای او پیغام فرستاد واورا به‌داخل اندرون دعوت کرد ومتن وصیتنامه را در مقابل او نهاد ·حیدرمیرزا باتعجب چند بار جزییات رسم الخط و متن وصیتنامه را مرور کرد و دستها را به‌هم‌مالید:

ـ عالی است ·حتی زیرک ترین درباریان نیز نمی‌تواند در اصالت این‌دستخط تردید کند... دست هنرمندی که‌این سطور راروی کاغذ آورده است ، لایق هرگونه تجلیل‌وقدرشناسی است!

مادر شاهزاده طومار را جمع‌کرد و گفت:

ـ اکنون فقط مانده است که این فرمان به مهر همایونی ممهورشود··· و این با خود تو است فرزندم! ···باید لحظه‌ای

از کنار بستر شاه دور نشوی و در اولین فرصت انگشتری را از انگشت شاه خارج ساخته، وصیتنامه را ممهور کنی!

حیدرمیرزا لرزشی در مهره‌ی پشت خود حس کرد ودر گوشه‌ای از اتاق، روی زمین نشست:

- می‌ترسم... دلم بر وقوع حوادث ناگواری گواهی می‌دهد.

مادر شاهزاده در مقام تسلی او برآمد و گفت:

- چیزی به پایان این ماجرا نمانده است... وحشت و اضطراب موجبی ندارد و... خاطر داشته باش که هیچ‌کس و هیچ چیز نباید ترا از رسیدن به تاج و تخت باز دارد... تو شایسته‌ترین وارث تخت و تاج و از همه کس به این میراث پربها نزدیکتری!

حیدرمیرزا درحالی که حتی نصایح مادرش نیزنتوانسته بود آثار اضطراب را از وجودش براند، برخاست و روانه‌ی خوابگاه شد. شاه تحت تاثیر داروهایی که به وی خورانده بودند درخواب و اغما به سر می‌برد. حیدرمیرزا ادعا داشت که به اشاره و تاکید شاه ناگزیر از آن است که شب را درکنار بستر وی به سر آورد. جزاو حکیم ابونصر و حکیم کاشی، نیز درخوابگاه حاضر بودند و به نوبت پرستاری می‌کردند.

سپیده دم بود که شاه طهماسب برای لحظه‌ای کوتاه چشم گشود و بعد، بی آن‌که کلامی بر زبان بیاورد تشنجی بر وجودش عارض شد و نبض او برای همیشه ازحرکت ایستاد. حکیم ابونصر و حکیم کاشی به سرعت آخرین معاینات را ازبدن سرد و افسرده‌ی دومین تاجدار سلسله‌ی صفوی به عمل آوردند و صورت او را پوشانیدند و با چهره‌ای غم‌آلود از خوابگاه خارج شدند تا درگذشت شاه را به‌اهل حرم ومحارم دربارخبردهند.

فرصتی که حیدرمیرزا انتظارش را می‌کشید، به دست آمده بود. شاهزاده روی بستر خم شد و با چالاکی انگشتری شاه را که برنگین آن بنده‌ی شاه ولایت طهماسب نقش بسته بود، بیرون آورد و درجیب جای داد و سپس به بهانه‌ی خبردارساختن مادر ازواقعه‌ی ارتحال شاه به اندرون حرم شتافت. خبر درگذشت شاه لحظه‌ای پیش ازورود شاهزاده به اندرون شاهی رسیده بود و زمزمه‌ی شیون و زاری مخدرات

حرم لحظه به لحظه اوج می‌گرفت. مادر حیدرمیرزا بی‌صبرانه انتظار شاهزاده را می‌کشید .

حیدرمیرزا به محض ورود در خلوت مادر ، انگشتری را به دست او داد و گفت:

- بازگردانیدن انگشتری به انگشت شاه در عهده‌ی شما است... زیرا از این لحظه تنها خواتین و متعلقات شاه جنت مکان هستند که می‌توانند بر بالین ایشان حاضر شوند وهمسر تاجدار خود را وداع گویند و شما باید قبل از دیگران بر بالین شاه برسید و انگشتری را در انگشت جای دهید !

این نقشه باموفقیت انجام گرفت، زیرا اهل حرم در تدارک لباس عزا بودند و در آن گیرودار به خاطر کسی نمی‌رسید که چنین ماجرایی درمیان باشد. از این رو مادر حیدر میرزا که پیشاپیش خود را برای چنین لحظه‌ای آماده ساخته بود و می‌دانست چه می‌کند ، زودتر از سایر بانوان حرم همایون خود را به بالین شاه رسانید و در حال شیون و زاری انگشتری را به انگشت شاه بازگردانید .

بانگ اذان که از بام دولتخانه و از فراز گلدسته‌های مساجد شهر برخاسته بود ، شهر را از واقعه‌ی درگذشت شاه خبر می‌داد. سران قزلباش واعضای دولتخانه ودیوانخانه و جماعتی دیگر از طبقات مختلف مردم لباس سیاه پوشیده ، تدریجا در مقابل ایوان چهل ستون اجتماع می‌کردند و گزارشهای مربوط به درگذشت شاه صفوی ، پادشاهی که پنجاه و سه سال و شش‌ماه و بیست و شش روز بر سریر سلطنت قایم بود، ساعت به ساعت ازطرف طبیبان که عموما در عمارت خوابگاه و کنار جسد اجتماع کرده بودند، به استحضار عموم می‌رسید .

در این حال جسته گریخته خبرهایی نیز درباب مسموم شدن شاه به گوش می‌رسید و شهرت می‌یافت که بیماری چند روزه‌ی شاه ناشی از مسمومیت بوده است. این شایعه چنان قوت می‌گرفت که رفته رفته اصل خبر و گزارشهای رسمی را در مورد ارتحال شاه تحت الشعاع قرار داده بود. خاصه این که هرکس به سلیقه‌ی خود چیزی بر آن‌چه می‌شنید می‌افزود و بازار شایعات به شدت رواج داشت .



نیرنگ و قدرت



حیدر میرزا در اندرون دولتخانه بود که مادرش بازگشت و پس از استردن اشکهای خود موفقیتی را که در بازگردانیدن انگشتری به انگشت شاه حاصل کرده بود گزارش داد و گفت:

ـ حالا دیگر همه چیز تمام است...وصیت نامه‌ی ممهور شاه ترا ولیعهد و قایم مقام معرفی و تمامی شاهزادگان و امرای قزلباش و صوفیان و هواخواهان این دودمان را به اطاعت امر مکلف می‌کند ...کلید خزاین و قورخانه و یراق هم در دسترس است و لشگریان چشم بر زخارف دنیوی دارند... دیگر معطل چه هستی؟ تاج بر سر بگذار! وصیتنامه را ارائه کن و ابواب خزاین گشوده دار و یوزباشیان و قورچیان واعیان و امرای لشگر را به عطایا و مراحم ملوکانه محظوظ و بهره‌مند گردان و هرکس را در آمدن به پای بوس تعلل ورزید بی‌درنگ به مجازات و مکافات برسان ...اطمینان داشته باش که با این مقدمه هیچ‌کس نخواهد توانست خدشه‌ای در کار تو وارد سازد وحتی اسماعیل میرزاییان وقتی بالفعل ترا در مسند پادشاهی برقرار و دست خود را از تخت و تاج کوتاه ببینند ، جز تمکین و اطاعت از تو چاره‌ای نخواهند داشت...

حیدرمیرزا ، تحت تاثیر هیجانی شدید ، اختیارعقل و اراده‌ی خودرااز دست داده بود ۰ در آن لحظه که بیش از هر زمان به دلالت و راهنمایی دوستان دنیادیده و خردمند خویش نیاز داشت، امرای استاجلو و دیگر هواخواهان خود

را فراموش کرد و در پناه مادر قرار گرفت. مادر شاهزاده نیز از فرط خامی و ساده لوحی تصور می‌کرد وصیتنامه‌ی مجعول و کلید خزاین و تاج و جبه‌ی سلطنت ضامن موفقیت فرزندش در تصاحب میراث پدری است و همین که روسای قزلباش و سایر خلایق او را در آن لباس ببینند سر اطاعت فرود آورده، گردن به تاجداری او خواهند نهاد. او مانند هر مادری آرزومند بود که فرزندش را در کسوت پادشاهی مشاهده کند و افق دید و فکر وی از این محدوده تجاوز نمی‌کرد. به همین جهت در همان فاصله که سایر اهل حرم به عمارت خوابگاه هجوم برده بودند و در اطراف بستر شاه درگذشته مجتمع بودند، مادر حیدرمیرزا فرزند خود را مانند عروسی در جامه‌های سلطنت آراست و کلید خزاین دولتخانه را همراه وصیتنامه‌ی مجعول به دستش سپرد، و به شاهزاده‌ی جوان اطمینان داد که عنقریب سران دولت و امرای قزلباش برای کسب دستور به حضور وی خواهند رسید و او می‌تواند وصیتنامه را به ایشان ارائه کند و از آنها بیعت بخواهد و هر کدام را به فراخور شان و حالشان به عطایا و مناصب مفتخر کند.

حیدرمیرزا، باوجود آن‌که یك بار راه وصول به تاج و تخت را اشتباه رفته بود و چوب ساده‌لوحی و بی‌ارادگی را خورده بود، نوبتی دیگر دچار اشتباه شده بود و بدون آن که اختیار و اراده‌ای از خود نشان دهد مثل کودکی تعلیمات ناشیانه‌ی مادر را اطاعت می‌کرد. در همان زمان که حیدر میرزا لحظات حساس سرنوشت خود را رایگان از کف می‌داد، پریخان خانم زیرکانه مشغول ترتیب دادن نقشه‌های خود بود.

پریخان خانم که تا ابتدای شب در عمارت خوابگاه کنار بستر پدر توقف داشت و شاه را در حالتی رضایت بخش دیده بود، مانند دیگران تصور نمی‌کرد که آن شب آخرین شب زندگانی شاه طهماسب باشد. اما به محض شنیدن بانگ اذان از بستر برخاست و دانست که شمع زندگی شاه خاموش شده است. با حضور دوازده تن قورچی خاصه در قلعه‌ی

قهقهه، این بار خیال پریخان خانم تا حدی از جهت جان برادرش اسماعیل میرزا آسوده بود و اطمینان داشت سر به نیست کردن شاهزاده از طرف حاکم قلعه و اعوان حیدر میرزا به آسانی میسر نیست. اما در هرحال اگر حیدر میرزا بر سریر سلطنت مستقر می‌شد، به احتمال بسیار در اولین فرصت به قتل برادر زندانی خود فرمان می‌داد و کار اسماعیل ساخته بود. از همین رو اندیشید که واجب ترین کار در آن احوال مطلع ساختن اسماعیل میرزا از مرگ شاه و هشدار دادن به او است. با پیامی دایر بر این موضوع، در همان لحظه پیکی را به جانب قهقهه فرستاد و سپس به قصر چهل ستون شتافت.

پریخان خانم لحظه‌ای به عمارت خوابگاه رسید که مادر حیدر میرزا بر بالین شاه حضور داشت و هنوز از دیگر بانوان و اعضای حرمخانه خبری نبود. مادر حیدر میرزا، مخصوصا در این اواخر که دریافته بود پریخان خانم تاچه حد در عقیم گذاردن نقشه‌های حیدر میرزا و انداختن وی از چشم شاه نقش و اثر داشته است، هنگام رو به رو شدن با او اختیار زبان و احساس خود را از دست می‌داد و پریخان خانم برای احتراز از چنان برخوردی در آن وضعیت و موقع خاص ترجیح داد همراه سایر بانوان وارد خوابگاه شود و مخصوصا چون شنید که حیدر میرزا از لحظه‌ی درگذشت شاه به اندرون رفته است و بازنگشته، کنجکاوی نیز مزید برعلت شد و او را به طرف حرمخانه کشانید.

در همان مدت کوتاه که حیدر میرزا جامه‌ی شاهانه پوشیده بود و در اندرون شاهی اقامت گزیده، تنی چند از خواجگان و خدمتگاران حرم به تصور آن که شاهزاده به جانشینی پدر برقرار شده است در تقرب و اظهار خدمت نسبت به تاجدار جدید پیشی گرفته بودند و حیدر میرزا، به وسیله‌ی همین عده از ورود پریخان خانم به داخل اندرون اطلاع یافت. در یك لحظه فکری به خاطر شاهزاده راه یافت که می‌تواند مدعی بزرگ و زیرك خود را دور از هیاهو به دام اندازد، وی را در داخل اندرون بازدارد و از مزاحمت او فارغ شود.

در اوضاع حساس و خطیر لا تکلیفی ، پریخان خانم تنها مزاحمی بود که سینه به سینه‌ی حیدر میرزا عرض وجود می‌کرد و ابتکار صف آرایی و فعالیتهای جبهه‌ی مخالف را به دست داشت و هرگاه دست او تنها دو روز از کارها کوتاه می‌شد ، شاهزاده قادر بود بدون دغدغه از هرگونه مانع و مشکلی در راه جلوس به تخت شهریاری قدم بردارد . بدین خیال حیدرمیرزا به خدمه‌ی اندرون اشاره کرد که پریخان خانم را به آن سوی بکشانند و آماده باشند تا به محض دستور او را در یکی از اتاقهای اندرون محبوس کنند و تحت نظر قرار دهند .

پریخان خانم هنگامی به دسیسه‌ی حیدرمیرزا پی برد که در گوشه‌ی خلوتی از حرمخانه ، با شاهزاده رو به رو شده بود و تنی چند از خدمه‌ی حرم و خواجه سرایان در چند قدمی حرکات او را زیر نظر داشتند . مشاهده‌ی حیدر میرزا با جبه و ردای سلطنت و لبخند پیروزمندانه‌ای که روی لب داشت ، پریخان خانم را آتش می‌زد و احساس می‌کرد مایل است رگهای گردن شاهزاده را زیر دندانهای خود بجود و خونش را بمکد . اما او زنی نبود که تابع احساس خود شود و موقع و مصلحت را فراموش کند . از زیر چشم به اطراف نگریست . همه جا خلوت بود و ساکت . حتی اگر فریاد هم می‌زد صدایش به گوش کسی نمی‌رسید .

به طرفة العینی دریافت که با پای خود به جانب دام آمده است و در دست حیدر میرزا اسیر شده است . همه چیز نشانه‌ی آن بود که حیدرمیرزا خود را برای تصاحب تخت و تاج آماده کرده است و خود را سلطان بی‌منازع مملکت قزلباش می‌شناسد . به محض آن که در یک قدمی شاهزاده قرار گرفت با قیافه‌ای تلخ و نومید سر فرود آورد و گفت :

ـ تو برنده شدی برادر ... و ناچارم اقرار کنم که در این لحظه من کسی نیستم جز زنی شکست خورده ... زنی که پدر و آرزوهایش را باهم از دست داده است .

پریخان خانم فکر می‌کرد رهایی از دامی که در آن افتاده بود ، جز به نیرنگ برایش میسر نیست و این نیرنگ وقتی کارگر

می‌افتاد که حیدرمیرزا یقین می‌کرد از ناحیه‌ی وی خطری متوجه تخت و بختش نخواهد بود. اعتراف نومیدانه‌ی شاهزاده خانم حیدر میرزا را در مقابل وضعی نامنتظر قرار داد. او خواهرش را به صورتی دیگر می‌شناخت و هرگز انتظار نداشت بدان سادگی تن به شکست دهد و پیروزی حریف را اقرار کند. حیدرمیرزا نقشه‌ی خود را براساس فرضی دیگر ترتیب داده بود ـ فرض این‌که پریخان خانم به درشتی سخن بگوید و مثل همیشه او را به خیانت و حرام نمکی و غدر و تزویر متهم کند. لحظه‌ای به سکوت گذشت و پریخان خانم در نگاه شاهزاده می‌خواند که دچار تردید شده است. از بیم آن که مبادا این تردید از لوح ضمیر شاهزاده زدوده شود دوباره لب به سخن گشود و گفت:

ـ اکنون حکم با تو است برادر... می‌توانی هرگونه که خواسته باشی در باره‌ی من و دیگران تصمیم بگیری... اگر من پیروز می‌شدم ترا امان نمی‌دادم و به تو حق می‌دهم که با من همان‌گونه رفتار کنی!

آن‌گاه دو دست خود را جلو برد و ادامه داد:

ـ معطل چه هستی؟ ...بگو دستهای مرا ببندند و به زندانم بیفکنند... گفتم که من در این لحظه دختر شکست خورده‌ای بیش نیستم و تو شهریار مملکت قزلباش و تنها وارث تخت و تاجی ـ تاج و تختی که سرنوشت برایت مقدر کرده است...

سخن پریخان خانم شاهزاده را به یاد وصیتنامه انداخت و به قصد آن‌که آزمایشی کند، آن را از گوشه‌ی کمر برداشت و به طرف شاهزاده خانم دراز کرد:

ـ اشتباه می‌کنی! تخت و تاج مملکت قزلباش بر حسب اراده و تصمیم مرشد مغفور به من رسیده است نه به حکم سرنوشت و تقدیر ...این وصیتنامه‌ای است که مرشد کامل دیشب در واپسین دم حیات تقریر و مرقوم داشته است!

پریخان خانم با تعجب وصیتنامه را گرفت و به آن نگریست در حالی‌که حیدرمیرزا کنجکاوانه حرکات چهره‌اش را نگاه می‌کرد و کوشش داشت عکس‌العمل او را از قیافه‌اش بخواند.

هیچ‌کس به اندازه‌ی پریخان خانم با رسم الخط و سیاق نگارش شاه طهماسب آشنا نبود و اگر وصیتنامه‌ی مجعول می‌توانست او را بفریبد ، کس دیگری نیز در اصالت آن تردید نمی‌کرد · پریخان خانم نیز در نگاه اول نسبت به خط و انشای مکتوب شك نبرد اما در حال مطالعه‌ی وصیتنامه ، وقتی وضع روحی و مزاجی شاه را در ساعات قبل از مرگ و در لحظات بحران به خاطر آورد ، نتوانست قبول کند که شاه در چنان حالتی مانند ایام سلامت ، افکار منظمی داشته بدون لغزش و سهو روی کاغذ آورده باشد· با وجود آن که نسبت به اصالت وصیتنامه سخت مشکوك شده بود ، از روی مصلحت این احساس خویش را نیز پنهان داشت و چنان وانمود کرد که از تصمیم شاه در شب آخر حیرت کرده است:

- باورکردنی نیست... چه کسی می‌توانست فکر کند که شاه در آستانه‌ی مرگ به دوران دراز بی‌تصمیمی خاتمه دهد و چنین تصمیمی بگیرد ؟ ...به هرحال تو برنده‌ای برادر...حتی چنان‌چه وصیتنامه‌ای هم درکار نبود باز تو برنده می‌شدی و ما عبث می‌کوشیدیم شاهزاده‌ای را از گوشه‌ی زندان به تخت سلطنت برسانیم·

پریخان خانم چنان ماهرانه نقش زنی شکست خورده و پشیمان را بازی می‌کرد که حیدرمیرزا حتی لحظه‌ای هم دستخوش سوءظن و تردید نشد ·حیدرمیرزا فطرتا نرمخو و سلیم النفس بود ·او حتی در مقام مبارزه نیز برای خشونت و اعمال قهر آمادگی نشان نمی‌داد به همین جهت در مقابل اصرار بعضی یاران خودکه معتقد بودند باید به خلیفه انصار حاکم قهقهه اشاره کرد تا در فرصت مقتضی اسماعیل راازمیان ببرد همواره مقاومت کرده ، مانع اجرای چنین نظری شده بود·

این مرتبه نیز همین که پریخان خانم را مایوس و نومید و معترف به شکست مشاهده کرد از در ملاطفت درآمد و تصمیم خود را دایر به بازداشتن و تحت نظر گرفتن وی به فراموشی سپرد ·شاهزاده خانم بازیگر و هشیار آثار ملایمت را که آرام آرام در چهره‌ی حیدرمیرزا نقش می‌بست به وضوح می‌دید و به نجات خود از دام مطمئن می‌شد ·حیدرمیرزا وصیتنامه را به

گوشه‌ی کمر زد و گفت:

ـ بسیار خوب خواهر کامکار، اکنون چه می‌گویی؟

پریخان خانم جواب داد:

ـ چه می‌توان گفت با کسی که طغرای سلطنت در دست و جبه و خرقه‌ی ولایت به دوش دارد؟ زمانی‌که حرف من خریدار داشت سپری شده است و این حقیقت را خودم بهتر از هرکس می‌توانم درك کنم... امروز آن که باید حرف بزند و اراده کند من نیستم، تو هستی برادر!

حیدر میرزا فکری کرد و گفت:

ـ حال که چنین است پس بگذار تا ما حرف بزنیم... ما و شما زمانی دراز در جدال بوده‌ایم و علایق همخونی را که میان ما وجود دارد، کینه و نفرت مکدر کرده است. اما ازامروز دیگر موضوع این مجادله منتفی است و چنان‌که اقرار می‌کنی، پیروزی ازآن ما شده است... اراده‌ی ما بر آن متعلق است که در محیط صفا و آرامش سلطنت کنیم و خلایق را از نعمت امن و امان برخوردار سازیم! طبیعت ما با خونریزی و خشونت سازگار نیست. نمی‌خواهیم در سلطنت ما خونی از بینی کسی بریزد و به این مرام برقرار خواهیم بود مگر آن که مصلحتی خلاف آن را اقتضا کند. اما در باره‌ی تو باید بگوییم به رغم آن چه میان ما گذشته است، در این ساعت هیچ کینه‌ای ازتو بر دل نداریم. ما فراست و ذکاوت ترا همیشه منظور نظر داشته، حتی در مقام دشمنی و دوگانگی بارها به‌تدبیر و رای تو آفرین خوانده‌ایم. میان ما نیز اختلاف محدود به‌امرسلطنت بوده که الحال مختوم است و علتی برای ناسازگاری نمی‌ماند.

ما دیگر رقابتی نداریم. یك چند تو هواخواهی اسماعیل را پیشه ساختی به امید آن که برادرت اسماعیل به تخت و تاج تسلط یابد. مشیت خداوند و اراده‌ی مرشدکامل بر آن قرار گرفت که قرعه به نام حیدر زده شود و تو در این میان چیزی نباخته‌ای، چون حیدر نیز برادر تو است و به تو اطمینان می‌دهیم نه فقط کینه‌ای از تو به دل نداریم که هرگاه همدل و همراه من باشی و رای روشن و عقل و خرد خود را در جهت تمشیت امور مملکت و هدایت قوم از ما دریغ نداری ترا چنان

معزز گردانیم که حتی در عهد شاه جنت مکان چنین عزیز و محترم نبوده باشی و آنچه را توقع داشتی اسماعیل برایت فراهم سازد ما دوچندان مهیا خواهیم کرد! چون به جهت عقل و حزم و قابلیت تو اعتبار فراوان قایلیم! ...

حیدر میرزا که سخت آشفته بود و گاه خود را "ما" و گاه "من" می‌خواند، نفسی تازه کرد و افزود:

ـ هرگاه خواستار وضعی غیر از این باشی با اکرام تمام ترا به خانه‌ی شوهر می‌فرستم تا در کنار همسر و فرزند سعادتمند شوی. حال تدبیم بگیر و راه خود را انتخاب کن. به هر یک از این دو امر راغب باشی و سوگند خود را به قرآن کریم موکد کنی و به من بسپاری ترا روانه می‌کنم و اگرغیرازاین سودایی در سر داری لازم خواهد آمد که از هم اکنون تکلیف خود را با تو یکسره سازیم!

پریخان خانم که می‌دید راه فرار از دام حیدر میرزا به رویش گشوده شده است، با تواضعی ساختگی خم شد و بر دست شاهزاده بوسه زد و گفت:

ـ ناگزیرم به حقیقت دیگری اعتراف کنم که تا امروز شما را چنان که شاید و باید نشناخته بودم و هرگز چنین همت بلند و سعه‌ی صدری در وجود برادر کامکار سراغ نداشتم ...اکنون اجازه می‌خواهم به عنوان نخستین کس از دودمان شیخ صفی سلطنت شما را تبریك بگویم و اگر مصحفی در دسترس باشد هم در این لحظه سوگند خواهم خورد که تا نفس در سینه دارم از بندگی مضایقه نکنم ...به شرطی که شما برادر کامکار نیز قول خود را در حق من با قسم موکد و محکم کنید!

پریخان خانم با آن‌که جز فریب دادن حیدر میرزا و رها شدن از چنگال او هدفی دیگر نداشت، و کلمه‌ای از این سخنان را با صداقت بر زبان نمی‌راند، چنان ماهرانه و استادانه ازعهده‌ی ایفای نقش خود برآمد که حیدر میرزا به اخلاص او اطمینان پیدا کرد و چون مصحفی در دسترس نبود قول خواهر را پذیرفت: قرار گذارد که در نخستین فرصت سوگندنامه را مبادله کنند. آن‌گاه روی شاهزاده خانم‌را بوسید و گفت:

ـ همچنان که گفتم وجود خواهری چون تو در دستگاه سلطنت ما بسیار مغتنم است و این اتفاق را که امروز حاصل شد در طلوع دولت خویش به فال نیك می‌گیریم ... با وجود همچون تو دوستی، دشمنی احدی محل اعتنا نخواهد بود. مع الوصف بیفایده نخواهد بود اگر اهتمامی کنی که نقار از میانه‌ی ما با برادرت سلطان سلیمان و خالت شمخال سلطان برخیزد و ایشان را نسبت به ما مشفق و متفق سازی...

پریخان خانم گفت:

ـ به دیده منت دارم!

و سپس خواهر وبرادر باز یك دیگر را به آغوش کشیدند و بوسیدند در حالی که حیدرمیرزا هرگز گمان نمی‌برد بوسه‌ی خواهرش به زهرعداوت و نفرت آلوده و دوستی او ظاهری و ساختگی باشد و به محض رهیدن از دامی که بدان افتاده بود، دامی بس مهیب تر بر سر راه وی بگسترد!

شمخال سلطان دایی پریخان خانم و سلطان سلیمان برادر او، هردو از امرای طایفه‌ی چرکس وخصم قسم خورده‌ی حیدرمیرزا بودند و برحسب تصادف، آن شب کشیك حرمخانه و اندرون شاهی را شمخال سلطان و مردان چرکس برعهده داشتند. پریخان خانم، با وصف این که اطمینان داشت حیدرمیرزا در قول خود صادق است مع هذا خوی پلنگی و طبیعت ماجراجوی او چنان رفعتی را که به قیمت قبول شکست فراهم می‌شد، نمی‌پذیرفت، و ترجیح می‌داد قمار خود را تا به آخر ادامه دهد. تا آن‌جا که یا نابود شود یا پیروز. از همین رو هنگامی که حیدرمیرزا را وداع گفت و از عمارت حرمخانه خارج شد همانند مرغی که از قفس گریخته باشد نفسی تازه کرد و یك راست به سراغ شمخال سلطان رفت.

اندرون شاهی از طرف جلو به وسیله‌ی عمارت خوابگاه که مقر استراحت شاه بود به عمارت چهل‌ستون می‌پیوست و به ایوان چهل ستون می‌رسید و پشت اندرون باغچه‌ی بزرگی قرار داشت که دروازه‌ی آن به میدان اسب باز می‌شد. پریخان خانم برای خروج از اندرون درعقب عمارت را انتخاب کرد و توسط یکی از قراولان شمخال سلطان را طلبید و در حالی‌که

دوش به دوش وی طول خیابان باغچه را می‌پیمود داستان گرفتاری و رهیدن خود را از دام حیدر میرزا شرح داد وگفت:
ـ الحال حیدر جامه‌ی سلطنت بر تن آراسته، در حرمخانه انتظار می‌کشد که وصیتنامه‌ی شاه جنت‌مکان را به اعضای دولت و روسای قزلباش ارائه کند ...این وصیتنامه را من دیده‌ام و در اصالت آن سخت تردید دارم. در حرمخانه زنی هست که خط مرشدکامل را به استادی تقلید می‌کند و من خواهم کوشید این زن را به چنگ آورم و وادارش سازم که به عمل خود اقرار کند. اما اگر پیش از آن‌که موضوع روشن شود شاهزاده با امرای قزلباش تماس حاصل کند و وصیتنامه را نشان بدهد کار تمام خواهد بود، زیرا احدی در صحت خط و مهر و امضای شاه شك نخواهد کرد ...
شمخال سلطان که با چهره‌ای خشم آلود به سخنان خواهرزاده‌ی فتان خود گوش می‌داد دستی روی سبیلهایش کشید و گفت:
ـ به روح پاك مرشد قسم که اگر سرم برود نخواهم گذاشت حیدر تاج و تخت مملکت قزلباش را صاحب شود!
پریخان خانم تاکید کرد:
ـ اگر بخواهی می‌توانی ...اکنون کشیك دولتخانه و کلید دروازه‌ها در دست تو است و تا وقتی اراده‌ی تو تعلق نگیرد حیدرمیرزا راهی برای خروج از حرمخانه یا طلبیدن دوستان خود به داخل دولتخانه نخواهد داشت. مطمئن باش که مرغ در قفس افتاده است!
به دنبال این گفت و گو، پریخان خانم از دری که به میدان اسب گشوده می‌شد بیرون رفت و پشت سر او، شمخال سلطان دروازه‌ی باغ را بست و قفل کرد و کلیدش را در جیب نهاد. پریخان خانم نیز به خانه‌ی خود رفت. حسینقلی خلفا و تنی چند از روسای اسماعیل میرزاییان در خانه‌ی پریخان خانم انتظار او را می‌کشیدند و همین‌که شاهزاده خانم را مشاهده کردند، با اظهار نگرانی گفتند که حیدر میرزاییان متفق و مهیا شده‌اند که امروز به دولتخانه بروند و تاج سلطنت بر سر حیدرمیرزا بگذارند و از قراری که می‌گویند حیدر میرزا

وصیتی به خط مرشد جنت مکان در اختیار دارد که به موجب آن تخت و تاج ازآن وی خواهد بود. پریخان خانم دریافت که خبر وصیتنامه از داخل دولتخانه به خارج نفوذ کرده است و همین خود کار حیدر میرزاییان را آسان می‌کرد. از این رو بر خلفا و سایرین نهیب زد:

ـ آری؟ حریف بیدار است و به مقتضای مصلحت خود لحظه‌ای را ازدست نمی‌دهد. حال آن که یاران ما منتظرند تا یك نفر دستشان را بگیرد و قدم به قدم راهشان ببرد... بلی، من هم می‌دانم که حریف موضوع وصیتنامه را شایع کرده است، اما شما چرا چیز دیگری شایع نمی‌کنید. چرا نمی‌روید مردم را بر سرعقل بیاورید و به ایشان حالی کنید شاه مرحوم دیشب درحالی نبوده است که بتواند وصیتنامه بنویسد و جانشین معین کند؟ چرا نمی‌روید شما هم مثل حیدرمیرزاییان مجلس کنید و راه را به روی اعدا ببندید؟ من برای قهقهه پیغام فرستاده‌ام و نواب اسماعیل میرزا را از ارتحال شاه جنت مکان خبر داده‌ام... اما شما می‌توانید در شهر شهرت بدهید که مرشدکامل چند روز پیش از واقعه‌ی هایله شاهزاده را برای جانشینی به قزوین احضار فرموده‌اند و عنقریب اسماعیل میرزا وارد پایتخت خواهد شد!

حسینقلی خلفا به شنیدن این سخن دستها را به هم مالید، چشمانش برقی زد و گفت:

ـ عالی است... از این بهتر نمی‌شود!

شایعه‌ی وصیتنامه و برقراری حیدرمیرزا به سلطنت هر لحظه بیشتر اوج و قوت می‌گرفت و چنان‌که خلفا پیش بینی کرده بود، عامه‌ی مردم را در مخالفت با حیدر میرزا مردد می‌ساخت. اما هنگامی که اوایل روز سواری گرد آلوده از دروازه‌ی قزوین گذشت و عرق ریزان و نفس زنان به طرف عالی‌قاپو شتافت و خبر ورود قریب الوقوع اسماعیل میرزا را به قزوین اعلام داشت، ناگهان ورق برگشت و غریو مردم به هواخواهی از شاهزاده‌ی زندانی درکوچه وبازار طنین افکند.

این پیك، چنان‌که می‌دانیم ساعتی قبل به اشاره‌ی پریخان خانم به خارج شهر گسیل شده بود و دستور داشت

پس از ساعتی تاخت و تاز در صحراهای پر گرد و غبار اطراف، با همچو وضعی به شهر درآید و اعلام کند که از نگهبانان قلعه‌ی قهقهه است و چند روز قبل، به همراه اسماعیل میرزا و عده‌ای دیگر از قلعه‌ی قهقهه خارج و عازم دارالسلطنه‌ی قزوین شده است و پیشاپیش همراهان به شهر آمده، تا ورود شاهزاده را اعلام دارد.

این شایعه، حتی دوستان و یاران حیدرمیرزا را دچار تردید کرد. گفت و گوی وصیتنامه به خاموشی گرایید. همه جا صحبت از اسماعیل میرزا بود و حرکت او به جانب قزوین. در خیابانها و کوچه‌ها مردم که اکثر طرفدار اسماعیل میرزا بودند، خود را برای استقبال از شاهزاده مهیا می‌کردند و هواخواهان حیدر میرزا افسرده و نومید به سوی دولتخانه می‌رفتند تا شاهزاده را ملاقات و کسب تکلیف کنند.

آفتاب بالا آمده بود و بر کنگره‌های قصر چهل‌ستون پنجه افکنده بود. شهر که از سحرگاه بیدار شده بود در هیجان به سر می‌برد رفته رفته به تلاطم می‌آمد. مردم گروه گروه به خانه‌ی روسای قزلباش و رجال سرشناس متوجه می‌شدند تا خبرهای تازه به دست آورند. جارچیان، واقعه‌ی هایله‌ی درگذشت مرشد کامل را در شهر جار می‌زدند و از گلدسته‌های مساجد آوای تلاوت قرآن به گوش می‌رسید. انبوهی از طرفداران حیدرمیرزا گرد دولتخانه اجتماع کرده بودند و خواهان دیدار شاهزاده بودند. اما دروازه‌های بزرگ ارك وقصرهای سلطنتی بسته بود و کشیکچیان مسلح چرکس از شمخال سلطان دستور داشتند احدی را اجازه‌ی ورود یا خروج ندهند. فقط به امرای قزلباش و شخصیتهای برجسته‌ی مملکتی اجازه داده می‌شد که از در کوچك قصر شاهی به ایوان چهل ستون آمد و رفت کنند. جسد شاه را برای تغسیل به حوضخانه‌ی عمارت انتقال داده بودند و در آن سوی دیوار عمارت خوابگاه، مخدرات حرم شاهی در سوگ شاه شیون می‌کردند. با برآمدن آفتاب، حیدرمیرزا عازم خروج از حرمخانه شد. مادر شاهزاده او را از زیر آینه و قرآن عبور داد، زالی که در اندرون به کف بینی و دعانویسی و تعیین وقت و ساعات سعد و نحس

برای بانوان حرم شاهی روزگار می‌گذرانید ، با طلسمات و اوراد شاهزاده را تا آستانه‌ی عمارت خوابگاه بدرقه کرد. در ملازمت شاهزاده تنها دو تن از خدمه‌ی حرم حرکت می‌کردند و با همین وضعیت به ایوان چهل ستون درآمدند. در عمارت خوابگاه و ایوان چهل‌ستون جز قراولان و خدمتگاران ونوکران وغلام بچگان کسی دیده نمی‌شد و این خلوت آمیخته به‌سکوت شاهزاده را به اندیشه و حیرت فرو برد. از فراشان‌دولتخانه تفحص کرد و آنها توضیح دادند عده‌ی معدودی اطبا و روحانیون و اصحاب دربار که از سپیده دم بر بالین‌شاه حضور داشتند جنازه را به حوضخانه انتقال داده‌اندو همان‌جا به انتظار پایان مراسم تغسیل ایستاده‌اند. غیر از آنها نیز تا کنون کسی به دولتخانه نیامده است.

شاهزاده اندیشه‌ناک و نگران به آسمان نگریست. ذرات طلایی آفتاب بر پهنه‌ی آبی آسمان موج می‌زد و اثری از شب نمانده بود. با خود گفت:

ـ پس کجا هستند؟ ...نه دوست و نه دشمن، از هیچ کس اثری نیست. پنداری که هیچ اتفاقی روی نداده است!

این وضعیت برای شاهزاده سخت ناخوشایند بود. از اوضاع شهر تحقیق کرد و دریافت که به خلاف دولتخانه و قصر سلطنتی ، شهر هیجانزده و متلاطم است و حتی بیرون ارک شاهی ، جماعت زیادی برای دیدن وی اجتماع کرده‌اند که از ورودشان به داخل دولتخانه ممانعت می‌شود. نگرانی‌رفته رفته بر دل حیدرمیرزا پنجه می‌زد. اما هنوز تصور آن را نمی‌کرد که کشیکچیهای چرکس قادر باشند از ورود سرکردگان استاجلو و سایر هواخواهان وی که در دستگاه سلطنت رفت و آمد داشتند ممانعت به‌عمل آورند. وانگهی ، او به شمخال سلطان و سلطان سلیمان پیشنهاد مصالحه و دوستی‌داده بود و علتی نداشت که با آن همه حسن نیت، از قبول پیشنهاد وی طفره بروند.

به خاطرش رسید که برنامه‌ی انعام و اکرام را در حق قورچیان خاصه و اجزای دولتخانه و نوکران و فراشان آغاز و ایشان را با خود همراه کند تا اگر اقداماتی برضد کشیکچیان

چرکس لازم شد دست تنها نماند ٠به احضار همگی افراد که گروهی از سر اخلاص وگروهی از روی تظاهر به سوگواری شاه مرحوم سرگرم بودند ، اشاره کرد و چیزی نگذشت که آنان با چشمان اشکبار در ایوان اجتماع کردند٠ شاهزاده که جامه و جبه‌ی سلطنت به تن داشت در مقابل این عده از نوکران و قراولان و قورچیان قرار گرفت و ایشان را مخاطب ساخت و گفت :

- می‌دانم یکایك شما که عمری را بر در این خانه به خدمتگزاری و بندگی اشتغال داشته‌اید و از نزدیك مشمول مراحم و عنایات شاه جنت مکان بوده‌اید ، به اندازه‌ی خود من در این مصیبت‌عظما متالم و متاثرید ٠این است که خود شما نیز محتاج به تسلیت می‌باشید و من وظیفه‌ی خود می‌دانم اکنون که بنا به مشیت الهی و به وصیت و اراده‌ی مرشد فقید برسریر سلطنت جایگزین و متکفل امور مملکت شده‌ام قبل از اقدام به هر مهمی ، شما خادمین صدیق این درگاه راتسلیت بدهم و عموما با یك رتبه ارتقا در وظایف نوکری و دولتخواهی مستقر بدارم ...اما عجالتا تا خاتمه‌ی تشریفات عزاداری و تکفین و تدفین شاه جنت مکان برای آن که امور دولتخانه معطل و متوقف نماند از شما می‌خواهم که هرکدام وظایف خود را با کمال دقت مباشرت کنید و از یاری و یاوری ما آن‌چه مقدور است مضایقه نورزید و مطمئن باشید جزیی‌ترین خدمات و زحمات یکایك شما در خاطر ما مضبوط و محفوظ و البته ماجور خواهد بود ...

سخنان حیدر میرزا خدمه‌ی حرم را به طرف او جلب کرد ، خصوصا که وعده‌ی ترفیع و پاداش و منظور داشتن خدمت نیز به ایشان داده بود ٠ حاضران در مقابل حیدر میرزا احترامات لازم به جای آوردند و اظهار بندگی و خدمتگزاری کردند ٠سپس شاهزاده چند نفری از آنها را به دنبال بعضی از سران استاجلو و یاران موثر خویش فرستاد٠ اما پس از چند لحظه‌ای همگی بازگشتند و متعذر شدند که درهای دولتخانه بسته است و کشیکچیان آمد و رفت را ممنوع کرده‌اند٠حیدرمیرزا مایل نبود برای گشودن درها به خشونت

متوسل شود، زیرا از آن می‌ترسید که یك برخورد کوچك به جنگ بزرگی مبدل شود و آتش در کانون باروت بیفتد. در این حال جماعتی که برای انجام دادن مراسم تغسیل رفته بودند، جنازه‌ی شاه طهماسب را به ایوان چهل‌ستون انتقال دادند. سکوت و خلوت هراس انگیز شکسته شد و حیدر میرزا به مشاهده‌ی جمعیت قوت قلبی احساس کرد.

ولی‌بیك یوزباشی از معمرین قزلباش بین تشییع‌کنندگان نظر شاهزاده را جلب کرد. حیدر میرزا او را به حضور خواند و گفت:

ـ ولی‌بیك، تو از صوفیان صافی و خادمان قدیم این دودمانی ... به طوری که می‌بینی جنازه‌ی شاه جنت مکان روی دست مانده است و نمی‌دانم به چه جهت کشیکچیان از ورود مردم و زعمای قزلباش به داخل دولتخانه ممانعت می‌کنند. مایلم تو بروی و تحقیق این حالت کنی تا معلوم شود که خود سری کشیکچیان را علت چیست؟ ... باید دروازه‌ها را بگشاییم تا مردم به داخل دولتخانه بیایند تا وصیتنامه‌ی شاه جنت مکان بر ایشان خوانده شود ...

ولی‌بیك قبول کرد و پیغام شاهزاده را به شمخال سلطان رسانید که در کشیکخانه اقامت گزیده بود و کشیکچیان را اداره می‌کرد. شمخال سلطان در جواب گفت:

ـ پادشاه درگذشته، دولتخانه نیز مانند مملکت بی صاحب و لا تکلیف است ... من نمی‌توانم بر وصیتنامه‌ای که حیدر میرزا به شاه جنت مکان نسبت می‌دهد و قراین عموما بر جعل آن دلالت دارد اعتماد کنم و اختیار را به دست شاهزاده بسپارم ...

ولی‌بیك یوزباشی قلبا به طرف اسماعیل میرزاییان تمایل داشت و در مذاکره با شمخال سلطان متوجه شد که اسماعیل میرزاییان تصمیم به تسلیم شدن در مقابل حیدر میرزا ندارند. از این رو بازگشت و در حضور جمع به شاهزاده گفت:

ـ برای گشودن دروازه‌ها اهتمام بسیار کردم و قول خود را بر فرمان نواب عالیشان موکد ساختم، اما قورچیان بی‌حیایی می‌کنند و می‌گویند پادشاه از میان رفته، طوایف

قزلباش دو گروه شده‌اند و ما بدون توجه به هر دو گروه، حفاظت دولتخانه‌ی مبارکه و حرم و ناموس سلطنت را وظیفه‌ی خود می‌دانیم. بنابراین تا وقتی امرا و ارکان دولت در امر سلطنت اتفاق نکنند و صاحب تخت و تاج رسما شناخته نگردد و ما دولتخواهان از افساد و دست‌درازی خاطرجمع نشویم، مجال دخول و خروج به احدی نمی‌دهیم...

خون به صورت حیدر میرزا دوید و دست به کمر برده، وصیتنامه را به میان جمع پرتاب کرد و فریاد زد:

- کار این ملک به جایی رسیده است که قورچیان هم رعایت وصیت پادشاهان و دستخط و مهر ایشان نمی‌کنند... من می‌دانم همه‌ی اینها دسیسه است و دشمنان بر قتل من متفق شده‌اند ...اما پیش از آن که دست پلید ایشان به من برسد رشته‌ی حیات خود را مقطوع می‌کنم و سلطنتی را که با این خفت ملازم باشد برای خود نمی‌خواهم!

با گفتن این کلمات حیدر میرزا دست به شمشیر برد و در چهره‌ی او آشکار خوانده می‌شد که از همه چیز قطع امید کرده است وتصمیم به کشتن خود گرفته‌است. خون‌دررگهای حاضران منجمد گشته، صدا در گلویشان شکسته بود و هیچ‌کس قدرت این‌که حرکتی کند و شاهزاده را از تصمیم خود باز دارد، نداشت. اما هنوز شمشیر از نیام خارج نشده بود که فریاد وحشت‌آلود زنی در زیر سقف ایوان طنین افکند و از پشت پرده‌ی عمارت خوابگاه، مادر حیدر میرزا خود را بیرون انداخت و شمشیر آخته را با دو دست گرفت و در یك لحظه تیغه‌ی شمشیر به خون دستهای ظریف و سپید وی گلگون شد.

ایوان چهل‌ستون قزوین، شاهد منظره‌ای دردناك و حزن‌انگیز بود. شیون مادری که مقام خود و موقع و مکان را نادیده گرفته بود، در آغوش فرزندی نومید، سرخورده ومتنفر از همه کس و همه چیز. هیچ‌کس از حضور مادر حیدر میرزادر آن نزدیکی خبر نداشت، زیرا مادر شاهزاده که هنگام بدرقه‌ی فرزند خود در اندرون شاهی گمان می‌برد او را به سوی تخت و تاج می‌فرستد و هرگز گمان نمی‌برد موانع و مشکلاتی در راه شاهزاده پیدا شود، هنگامی که شنید درها

را بسته‌اند و اختیار دولتخانه به دست رقبای حیدرمیرزا افتاده است نسبت به وضع شاهزاده نگران شده ،به قصد آن‌که از حال وی خبری بگیرد شخصا به عمارت خوابگاه آمده بود و از درون تالاری که پنجره‌های آن به ایوان باز می‌شد به گفت و گوی شاهزاده با امنای دربار گوش می‌داد و سرانجام هنگامی که حیدرمیرزا قصد جان خود کرد و حاضران همگی خود را باخته بودند ، با قدرتی که از عشق مادری مایه می‌گرفت خود را میان شاهزاده و مرگ قرار داد .

لحظاتی چند بانوی حرم شاه طهماسب، با زیبایی ویژه‌ی نژاد گرجی ، در حالی‌که دستهای خون‌آلود خود را به دور کمر فرزندش حلقه کرده، سرش را بر سینه‌ی مردانه‌ی وی قرار داده بود به شدت می‌گریست و تکرار می‌کرد :

ـ نه ....نه ....تو نباید بمیری!

حیدرمیرزا شمشیر به دست، دیدگان بهتزده‌ی خود را بر زمین دوخته ، حیران مانده بود . آن شراره‌ی غضب دیگر در چشمهای شاهزاده لهیب نمی‌کشید . آرامش خود را بازیافته بود، اما هنوز به خود نیامده بود. گفتی هیچ چیز را در اطراف خود نمی‌دید و حس نمی‌کرد .

یاران حیدرمیرزا ، از بامدادان در منزل حسین بیك یوزباشی جلسه داشتند . آنها چون راه ورود به دولتخانه را مسدود و انتظار را بیحاصل دیدند ناگزیر در خانه‌ی حسین‌بیك یوزباشی گرد آمدند تا پیرامون اوضاع مشورت کنند و چاره بجویند . در میان این جماعت که هر لحظه شمار آنها افزایش می‌یافت و به وسیله‌ی جمعیتی کثیر از مردم و افراد قزلباش حمایت می‌شدند چهره‌های برجسته‌ای چون سلطان مصطفی میرزا فرزند شاه ، صدرالدین خان صفوی، سید بیك کمونه ، علیخان بیك‌گرجی ،الله قلیخان ایجك ، اوغلی استاجلو و سایر روسای استاجلو و شیخوند و گرجی به چشم می‌خورد . بستن دروازه‌ها و ممانعت از ورود به دولتخانه برای همگی آنها که از اعاظم رجال و امرای مملکت بودند ، امری نامنتظر و اهانت آمیز شمرده می‌شد. اما نگرانی و خشم آنها

بیشتر برای آن بود که با بسته شدن درها ، رابطه‌ی حیدر میرزا و یارانش به کلی قطع شده بود و نه آنها از وضع و حال شاهزاده خبر داشتند نه شاهزاده می‌دانست که دوستانش کجا هستند و چه می‌کنند ۰ در صورتی که اگر اختیار دولتخانه به دست دشمن نیفتاده بود یاران حیدرمیرزا می‌توانستند به آسانی او را بر تخت بنشانند و به نامش خطبه بخوانند و کار را تمام کنند ۰

در منزل حسین بیك یوزباشی ، قیافه‌ی همه‌ی حاضران گرفته و درهم بود۰ به رغم هیاهوی داخل باغ و جمعیتی که تا بیرون در و داخل کوچه ازدحام کرده بودند ، در تالار بزرگ منزل سکوت حکومت داشت و سران جماعت اندیشه ناك و نگران به نظر می‌آمدند ۰

آنها به دنبال یك راه حل منطقی و عملی برای خنثی کردن نقشه‌ی حریف می‌گشتند ولی بعد از چند ساعت گفت و گو هنوز به توافق نرسیده بودند۰ پیشنهاد شده بود جماعت حاضر به زعامت سلطان مصطفی میرزا به طرف دولتخانه رفته ، درها را بگشایند و شاهزاده را به دست آورند و بر تخت سلطنت بنشانند و هرکس از اطاعت وی استنکاف کرد، به دفع او پردازند ۰اما عقلای جمع با این پیشنهاد موافقتی نداشتند و می‌گفتند شاهزاده تنها و بی‌دفاع در دولتخانه است و اگر در اثنای گشودن درها زد و خوردی روی دهد ، احتمال دارد از ناحیه‌ی دشمنان به وی صدمه‌ای برسد ۰

یاران حیدرمیرزا در این بحث بودند که خبر رسید از طرف دسته‌ی مخالف عده‌ای به آن طرف می‌آیند۰همان وقت که حیدر میرزاییان در خانه‌ی حسین بیك یوزباشی مجتمع بودند، اسماعیل میرزاییان نیز در منزل حسینقلی خلفا روملو اجتماع کرده بودند و در کار خودشان رای می‌زدند ، زیرا اگرچه دولتخانه در دست شمخال سلطان و قورچیان چرکس بود ، اما این تنها وجه امتیاز اسماعیل‌میرزاییان بیش از چند ساعتی نمی‌توانست دوام کند و با فرا رسیدن شب و انقضای نوبت کشیك طایفه‌ی چرکس ، شمخال سلطان ناچار بود دولتخانه را ترك گوید و همین که پای امرای استاجلو و طرفداران حیدر

میرزا به دولتخانه می‌رسید حیدر میرزا را به سلطنت برمی‌داشتند و از آن پس هیچ‌گونه مقاومتی موثر نبود. امید مخالفان حیدرمیرزا تنها در یک نکته خلاصه می‌شد که اسماعیل میرزا خود را از بند قهقهه برهاند و به قزوین برسد و این مستلزم چند روزی دفع وقت و نگه داشتن مملکت در حالت بلاتکلیفی بود. از این رو حسینقلی خلفا که مرد تیز هوش، کاردان و روزگار دیده‌ای بود شاهقلی سلطان بیک اوغلی ذوالقدر وبوداق روملو را واداشت تا به رسالت نزد حیدر میرزاییان بروند.

بوداق و شاهقلی سلطان هردو از امرای ریش سپید و محترم قزلباش بودند و به احترام ازمیان جمعیت گذشتند و به مجلس هواخواهان حیدرمیرزا وارد شدند. بعد، شاهقلی سلطان مقصود خود را از این رسالت توضیح داد و گفت:

ـ همه می‌دانیم که هیچ صوفی دولتخواهی قلبا به آن‌چه امروز در این شهر گذشته است و می‌گذرد راضی نیست. اما دو تیرگی را که در امر انتخاب پادشاه میان طبقات مردم و صفوف قزلباش وجود دارد منکر نمی‌توان شد والبته رفع چنین اختلافی به فرض آن‌که ممکن باشد به یک روز و دو روز میسر نخواهد بود. اکنون جنازه‌ی شاه جنت مکان بر روی زمین مانده، ظاهرا فراموش شده که پادشاهی درگذشته است... این مقتضی شان مملکت قزلباش و شرافت صوفیگری نیست... و به همین جهت ما را که از معمرین این قوم و نوکران قدیمی خاندان اجاقیم عقیده‌ای حاصل شده، خلفا و اتباع او را با خود موافق ساخته‌ایم که هرگاه شما نیز اتفاق کنید، فارغ از مباحثات مربوط به جانشینی، همگی به اجرای مراسم تدفین و تعزیه‌داری شاه ماضی رحمه الله مشغول شویم و این امر را به شایستگی برگزار سازیم. آن‌گاه فریقین بنشینند و با صوابدید امنای قوم هرکدام از دو شاهزاده را که صلاحیت بیشتری در وی تشخیص‌داده شد به سلطنت بردارند و همگی در اطاعت وی یک دل و یک جهت شویم...

بر خلاف انتظار فرستادگان خلفا، صدرالدین خان صفوی بلاتامل این پیشنهاد را رد کرد و گفت:

ـ در باب سلطنت ما قایل به هیچ اختلافی نیستیم و آن‌چه شما اختلاف می‌گویید ، تمرد جماعتی است از وارث بالاستحقاق تاج وتخت... درست است که پادشاهی درگذشته ، اما تاج و تخت برخلاف قول مدعیان منافق بلاتکلیف وبی‌صاحب نمانده است و هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند پادشاه جنت مکان به سلطنت شاهزاده‌ای که تا لحظه‌ی مرگ مغضوب و مردد درگاه پدر بوده است و به واسطه‌ی جلافت خلق و سبکسری و معایب دیگر جای او در زندان مقرر شده است ، راضی بوده باشد... این حرکات که از خلفا و اتباع او صادر می‌شود از اول تا به آخر مغایر روح صوفیگری و دولتخواهی و خیانت مسلم به وحدت قزلباش و مصالح ملك و ملت است و ما لحظه‌ای با این جمع یکرنگ نخواهیم شد... از شما نیزکه عمری به نوکری ودولتخواهی‌دراین آستان ملایك پاسبان اشتغال و اشتهار داشته‌اید قبیح است در این گونه سخنان‌بامعاندان هماهنگ شوید و نسبت به حقانیت و اولویت نواب حیدر میرزا تردید به دل راه دهید خاصه این‌که همه می‌دانیم شاه مغفور شب گذشته حیدرمیرزا را نزد خود نگه داشته است وبه قراری که شهرت دارد وصیتنامه‌ی مکتوب تسلیم ایشان‌کرده‌است که اگر خلفا و دیگران را ریگی در کفش نیست باید به طریق معهود در دولتخانه حاضر شوند ، از وصیتنامه استحضار حاصل نمایند و به آن چه مقرر شده است‌عمل کنند و جز این ما را با ایشان و با هیچ‌کس حرفی نیست !

سخنان صدرالدین خان حتی مجال تامل‌برای حاضران باقی نگذاشت. اهل مجلس که همگی درحقانیت و صلاحیت حیدرمیرزا با صدرالدین خان صفوی اشتراك نظر داشتند و به هیچ قیمت حاضر به تمکین از اسماعیل میرزا نمی‌شدند ، یکصدا بیانات او را تصدیق کردند. کوشش بوداق خان شاهقلی سلطان برای آماده ساختن گروه حیدر میرزاییان به تامل در باب پیشنهاد خلفا کمترین اثری در مجلس ایشان نکرد. زیرا به طور کلی هواخواهان حیدر میرزا از جانب اسماعیل میرزا دغدغه‌ی خاطری نداشتند و مطمئن بودند تاخیری که درجلوس حیدرمیرزا حاصل شده‌است ، تاثیری در

سرنوشت تخت و تاج سلطنت محتوم شاهزاده نخواهد داشت و همان قدر که مانع از سر راه دولتخانه برداشته شود و درها گشوده آید ،آخرین تلاش اسماعیل میرزاییان بیحاصل خواهد گشت. درهای بسته‌ی دولتخانه نیز چنان‌چه ظرف مدت روز به تدبیر یا شمشیر گشوده نمی‌شد سرانجام هنگام غروب که نوبت کشیك چرکسها به پایان می‌رسید ،این قرق نیز خود به خود می‌شکست و اصرار حیدرمیرزاییان فقط برای آن بود که میان رحلت شاه و جلوس شاهزاده رکود و فترتی واقع نشود، چون دراین صورت سلطنت حیدرمیرزا از استحکام بیشتری برخوردار می‌شد .

بنا به همه‌ی این دلایل موجبی وجود نداشت که آنها در خصوص سلطنت حیدرمیرزا دچار تردید شوند ، کمترین احتمالی برای موفقیت اسماعیل میرزا قایل باشند و به پیشنهاد حریف جهت مجمل گذاردن کار و نشستن و گفت وگو کردن تن دردهند .

بوداق خان و شاهقلی سلطان مایوسانه بازگشتند. پس از مراجعت آن‌دو ، اللهقلی سلطان ایجك اغلی تدبیری راکه به نظرش رسیده بود ، مطرح کرد و گفت:

ـ الان مرکز اسماعیل میرزاییان منزل خلفا است و هر آن‌چه فتنه از این طایفه به ظهور می‌رسد از تعالیم و تدابیر حسینقلی خلفا ریشه می‌گیرد .آمدن این دوتن و پیشنهادی که آورده بودند مرا متوجه ساخت که خلفا به وضع خود اعتمادی ندارد و مترصد دفع الوقت است که فرصتی حاصل شود تا وضعیت را به نفع خود ترمیم کند .مصلحت آن است که تا همچو فرصتی دست نداده است وجمعیتی د راطراف خلفا ویارانش گرد نیامده ، ما جماعت خود را برداریم و بر سر آنها برویم . و بعد از منکوب کردن آنها یقینا قورچیان چرکس نیز دست از مقاومت می‌کشند و تسلیم می‌شوند...

این پیشنهاد بهترین راه حلی بود که در آن اوضاع داده می‌شد. اما غرور چنان پرده سیاهی برچشمان آن جماعت کشیده بود که برخلاف نظر اللهقلی سلطان به خلفاواقدامات وی اهمیتی نمی‌دادند و حواسشان بالمره متوجه دولتخانه

بود ٠بعد از اشتباهاتی که مادر حیدر میرزا با مداخلاتش در ابتدای کار و خود شاهزاده در رها ساختن پریخان‌خانم مرتکب شده بودند ، این سومین اشتباه بزرگی بود که از یاران حیدرمیرزا به ظهور می‌رسید و به جای آن که پیشنهاد عاقلانه‌ی اللهقلی سلطان را وجهه‌ی همت قرار دهند عاقبت تصمیم گرفتند که تا غروب ساکت بمانند و بعد از غروب آفتاب به در دولتخانه روند و قورچیان چرکس را که مدت کشیکشان به هنگام غروب منقضی می‌شد ، به گشودن درها وادارند ٠با چنین تصمیمی ،عملاآنها به مقصود حسینقلی خلفا کمك می‌کردند و به او فرصت می‌دادند تا به کمك پریخان خانم خود را برای مقابله با حوادث آماده سازد ٠

در تمام مدت روز عقربه‌ی زمان به نفع اسماعیل میرزاییان می‌گشت٠از یك طرف شایعه‌ی بازگشت اسماعیل میرزا که هر لحظه قوت می‌گرفت و حتی یاران حیدرمیرزا را تحت تاثیرقرار می‌داد ، گروه گروه مردم کوچه و بازار را به طرف خانه‌ی خلفا می‌کشانید و از طرف دیگر پریخان خانم گروهی از سران قوم را که از صبح آن روز بیطرفی اختیار کرده ، در خانه‌های خود مانده بودند یکی یکی به حضور می‌خواند و به هر زبانی بود راضی می‌کرد به حسینقلی خلفا بپیوندند و طرفداری از اسماعیل میرزا را شعار خود قرار دهند٠درحالی که از جانب حیدرمیرزا و حیدرمیرزاییان کمترین حرکتی دیده نمی‌شد و اکثریت مردم که در چنین مواقعی به طرف قدرت می‌گروند تا سهمی از پیروزی به دست آورند، این خمودی را بر ضعف و یاس حیدر میرزاییان حمل می‌کردند و گرد بیرق اسماعیل میرزاییان مجتمع می‌شدند ٠

روز به آخر می‌رسید و کوکب بخت و اقبال که صبحدم بر طالع‌حیدر میرزا می‌درخشید یکسره از آن‌سو روی برگردانید ، خانه‌ی خلفا و چشم و دل اسماعیل میرزاییان را روشن کرده بود ٠اما یاران حیدرمیرزا هنوز اسیر غرور و اوهام خویش بودند و مطابق قراری که داشتند با فرا رسیدن غروب سوار شدند و روی به جانب دولتخانه نهادند٠ اللهقلی سلطان که‌از بی‌توجهی اهل مجلس نسبت به پیشنهاد عاقلانه‌ی وی ،

دلسرد و از پایان کار این گروه مایوس گردیده بود ، از همراه شدن با جمع خود داری کرد و به خانه‌ی خود رفت. سلطان ابراهیم میرزا برادرزاده‌ی شاه طهماسب نیز از میانه خود را کنار کشید و روانه‌ی منزل شد و سایرین در التزام سلطان مصطفی میرزا و تحت فرماندهی حسین‌بیک یوزباشی به جانب دولتخانه تاختند. راه معهود دولتخانه که راه خیابان بود از مقابل خانه‌ی خلیفه مهردار و قلی بیك افشار می‌گذشت و حسینقلی خلفا که قبلا پیش‌بینی همه چیز را کرده بود ، گروهی از جماعت خود را در آن نقطه به سنگربندی و مسدود کردن راه واداشته بود. خلفا می‌دانست تنها برگ برنده‌ی اسماعیل میرزاییان در دست داشتن دولتخانه است و اگر دولتخانه را از دست بدهند هیچ امیدی برایشان نخواهد ماند. از همین رو بر خلاف تصور و انتظار حیدر میرزاییان که گفتی توجه نداشتند جنگی درگیر شده است و در جنگ جایی برای اصولی نمی‌ماند، حریفان به هیچ قیمت تصمیم نداشتند دولتخانه را تسلیم کنند. از همین رو به محض نزدیك شدن جماعت ، از جانب بامها و سنگرها صدای شلیك برخاست و حسین‌بیك را متوجه ساخت جز با زد و خورد و در صورت احراز پیروزی ، عبور از آن راه میسر نخواهد بود.

حسین‌بیك دستور توقف داد و پس از لحظه‌ای مشورت با سلطان مصطفی میرزا تصمیم گرفت از جنگیدن اجتناب ورزد و قشون را از راه دیگری به دولتخانه برساند. این راه به پشت خزانه منتهی می‌شد که به وسیله‌ی قورچیان خاصه حفاظت می‌گردید و سلطان مصطفی میرزا امیدوار بود آن دسته از قورچیان را نیز با خود همراه کند و بر سر چرکسها فرود آورد. اما این نیز انتظاری واهی بود زیرا قورچیان خاصه که از وخامت اوضاع و دودستگی قزلباش اطلاع حاصل کرده بودند و خزانه را در خطر تجاوز و ایلغار می‌دیدند با چشم و گوش باز مراقب خزانه‌ی عامره بودند و همین که سیاهی لشگر در تاریك و روشن شامگاهی پدیدار شد قورچیان خزانه تفنگها را به طرف جمعیت قراول رفتند و گروهی از پیشاهنگان لشگر را به خاك هلاك انداختند.

حسین‌بیك افراد خود را متوقف ساخت و سپس بانگ زد :

ـ تیراندازی نکنید... ما ابتاع نواب حیدر میرزا هستیم که در ملازمت نواب مصطفی میرزا به ملاقات شاهزاده می‌رویم!

رییس قراولان دستور قطع تیراندازی داد و برای آن که از حقیقت امر و حضور سلطان مصطفی میرزا در بین جماعت مطمئن شود ، فانوسی افروخت و به اتفاق سه تفنگچی از باروی خزانه پایین آمد و چون مصطفی میرزا را دید مراسم ادب به جای آورد و با تعجب گفت :

ـ غریب نکته‌ای است که هم الان خبر رسید جماعتی نیز از میدان اسب به دولتخانه وارد شده‌اند و نواب حیدر میرزا را طلب می‌کنند و خود را سلطان حیدری می‌نامند !

به شنیدن این سخن حسین‌بیك یوزباشی دو دست خود را بر سر کوفت و صدایی چون ناله از میان لبش شنیده شد :

ـ خاك بر سرمان شد ...دشمن قصد جان میرزا را کرده است ...اگر دیر بجنبیم شاهزاده را خواهند کشت!

حدس حسین‌بیك صایب بود ، زیرا حسینقلی خلفا به محض آن که خبردار شد سلطان حیدریان از رو به رو شدن با تفنگچیان و اعوان وی در مقابل خانه‌ی خلیفه مهردار امتناع ورزیده ، راه خزانه را پیش گرفته‌اند ، با عده‌ی خود به سرعت روانه‌ی دولتخانه شد و هدفش این بود که یاران خود را به کمك شمخال سلطان ببرد و متفقاً در دولتخانه سنگر بگیرند و نگذارند دست حیدرمیرزاییان به دولتخانه برسد. مردان خلفا در لحظه‌ای که هواخواهان حیدرمیرزا با مقاومت قورچیان خزانه رو به رو شده بودند ، از میدان اسب گذشتند و به داخل دولتخانه راه یافتند و چنان‌که رییس‌قراولان می‌گفت در جست و جوی حیدر میرزا بودند تا او را به دست آورند و به عنوان گروگان برای تهدید استاجلو و سایر حیدرمیرزاییان نزد خود نگه دارند. آنها وانمود می‌کردند که هوا خواه حیدر میرزا هستند چون نگران بودند مبادا قورچیان خاصه پی به مقصودشان ببرند و برای حفظ شاهزاده اقدام کنند یا این‌که شاهزاده را فرار دهند و به دست یارانش بسپارند. با همه‌ی

این احوال، حید رمیرزا که از ساعتها قبل خود را در محاصره می‌دید و می‌دانست در چنگال دشمنان اسیر شده است خیلی زود به هدف هجوم کنندگان پی برد و تصمیم گرفت هر طور هست از دولتخانه فرار کند. با چشمانی اشکبار وقلبی شکسته و روحیه‌ای خراب، جامه‌های سلطنتی رابر تن خود درید و به گوشه‌ای انداخت و با لباس عادی عازم فرار شد. اما از هر طرف که رفت درها و پنجره‌ها را مسدود یافت. دشمنان او فکر همه چیز را کرده، در و پنجره‌ی کاخ سلطنتی را مانند زندانی به روی شاهزاده بسته بودند وقفل زده بودند. حید رمیرزا از کنار آخرین پنجره نگاهی به باغچه انداخت که سیاهی شب روی سر آن چتر زده بود و از لا به لای درختانی که چون شبح در تاریکی قد برافراشته بودند هیاهوی گنگ جست و جو کنندگان به گوش می‌رسید. یك قطره اشك از گوشه‌ی چشم شاهزاده لغزید و بر گونه‌اش فرو چکید. آن گاه بازگشت و آخرین راهی را که برایش مانده بود پیش گرفت. راه حرمخانه، بنایی با دیوارهای بلند که نوامیس خاندان سلطنت را از چشم نامحرمان حفظ می‌کرد، مطابق یك سنت دیرینه‌ی ملی‌ومذهبی، قدم نهادن درحریم حرمخانه‌ی شاهی تجاوزی نابخشودنی به نوامیس سلطنت شمرده می‌شد و حید ر میرزا یقین داشت دشمنان او هرقدر بی‌حیایی به خرج دهند، باز جرات نخواهند کرد به حریم حرمخانه قدم بگذارند. اما شاهزاده‌ی نگون بخت در این احتمال نیز اشتباه می‌کرد، زیرا کسانی‌که با اسب و اسلحه به خانه‌ی پادشاه هجوم آورده، بر در و پنجره‌ی دولتخانه مانند زندانی قفل زده بودند، ساحت حرمخانه را نیز به سهولت زیر پا می‌گذاشتند و پروای این سخنان نداشتند.

حید رمیرزا از آستانه‌ی حرم گذشت و به طرف اقامتگاه مادرش رفت که در آن‌جا زنی برتیره بختی فرزند خود می‌گریست وغم فرزند چنان وجودش را پر کرده بود که مرگ شوهر و غصه‌ی بی‌شوهری یادش نمی‌آمد.

با ورود شاهزاده، مادر اشکهایش را سترد و به استقبال او شتافت. حس می‌کرد از ورای سالها به گذشته

بازگشته است و بار دیگر زمانی رسیده است که فرزندش به غمخواری و حمایت او نیاز دارد. حیدرمیرزا، افسرده و غمگین، در گوشه‌ای نشست و گفت:

- می‌شنوی مادر؟ ...این هیاهو را می‌شنوی؟ آنها آمده‌اند تا مرا بکشند و در مراسم استقبال ازبرادرم اسماعیل سرم را به پای او پیشکش کنند... آنها مرا می‌جویند ...مرا می‌خواهند!

چشمه‌ی اشکش خشکیده بود و حتی قطره اشکی نیز چهره‌ی سرد و افسرده‌ی اورا گرم نمی‌کرد. با نگاهی بیحالت و مات به نوک کفشهای خود خیره می‌نگریست. مادرکوشش زیادی به‌کار برد تا راه بغض را در گلوی خود بست. اشکهای او دردی را دوا نمی‌کرد. ناگزیر بود فکر کند و برای نجات فرزندش از مهلکه‌ای که در آن افتاده بود، چاره‌ای بجوید. پرسید:

- دوستان تو چه شده‌اند؟ ...آنها کجا هستند؟

شاهزاده سر تکان داد:

- دوستی‌نمانده است مادر... درها، دیوارها، آسمان، زمین، ستارگان همه دشمن شده‌اند. همه با من خصومت می‌کنند و حس می‌کنم همه می‌خواهند عطش خود رابا جرعه‌ای از خون من فرو بنشانند ...کاش وقتی می‌خواستم خودم را بکشم مداخله نمی‌کردی. آن‌طور بهتر بود. مرگ بود، اما ننگ نبود!

مادرش جواب داد:

- تو نخواهی مرد ...تو باید سلطنت کنی و داغ تخت و تاج را بر دل دشمنان بگذاری...

حیدر میرزا این کلمات را نشنید. همهمه بالا گرفته بود و حواس او را مشغول داشته بود. صدایی درهم و برهم دل شب را می‌شکافت و رعبی در فضا می‌پراکند. اگر شاهزاده فریادهای یا حیدر و شاه‌حیدر را در میان آن هیاهو می‌شنید و تشخیص می‌داد، می‌توانست از حضور دوستانش در آن نزدیکی آگاه و تا اندازه‌ای قویدل شود. امااین‌شعار، در فاصله‌ی زیاد، میان هیاهوی چرکسهای شمخال سلطان

و مردان خلفا که با شتاب و خشونت هرچه تمامتر حیدرمیرزا را می‌جستند گم می‌شد و به گوش او نمی‌رسید. یاران حیدرمیرزا که توانسته بودند قورچیان خزانه را موافق سازند و از راه خزانه به پشت عمارت سفره خانه برسند، در آن‌جا بار دیگر با در بسته مواجه شدند، اما چون اطلاع یافته بودند که دشمن از طرف دیگر به دولتخانه درآمده است و مترصد از بین بردن شاهزاده است جز شکستن در چاره‌ای ندیدند. شکستن در نیز مدتی به طول انجامید و سرانجام راه دولتخانه باز شد و جمعیت شاه حیدرگویان به داخل خانه‌ها ریختند. خانه‌هایی که جست و جوی هرکدام مدتی وقت می‌گرفت و آنها که خبر نداشتند حیدرمیرزا به داخل حرمخانه پناه برده است این جست و جوی بیحاصل را در این خانه‌های کوچك و بزرگ که مجموعه‌ی آنها بیوتات سلطنتی و دولتخانه‌ی همایون را تشکیل می‌داد آغاز کردند.

تیرگی شب و آشفتگی اوضاع، تشخیص دوست را از دشمن ممتنع می‌ساخت و در چنان هنگامه‌ای هیچ‌کس به درستی نمی‌دانست چه می‌کند. فریادهای یاحیدر و شاه حیدر خلفا را متوجه کرد که حیدرمیرزاییان نیز به درون دولتخانه راه پیدا کرده‌اند و او که در این هنگام به جانب حرمخانه متوجه شده بود به اتباع خود دستور داد کار تفتیش را بدون سر و صدا دنبال کنند تا حیدرمیرزاییان به حضور آنها در حرمخانه پی نبرند. علاوه بر این جمعی تفنگچی در آستانه‌ی حرمخانه گماشت تا اگر دسته‌ی مخالف به آن طرف روی آوردند با تیراندازی و مقاومت، در پشت حرمخانه معطلشان کنند. برای خلفا تردیدی نمانده بود که شاهزاده به حرمخانه پناه برده است و مصمم بود به هر ترتیب هست او را پیدا کند. مع الوصف جست و جوی حرمخانه با دهها خانه‌ای که اختصاص به اقامت زنان و دختران و عورات حرم شاهی داشت علاوه بر آن که کاری خلاف رسم و قبیح بود، آسان هم نبود. اهل حرم از این هجوم ناگهانی به وحشت افتاده بودند. از یك طرف در مقابل مردان مسلح مقاومت می‌کردند و از طرف دیگر به‌هم ریختگی عجیبی به وجود آورده بودند که در آن آشفتگی

شتر با بارش ناپدید می‌شد و پی‌گیری و تعاقب شاهزاده حکم جست و جوی سوزنی را در دریا داشت.

با این همه حیدر میرزا وحشتزده و پریشان خیال راهی برای رهیدن از دام دشمنان جست و جو می‌کرد و عاقبت، اندیشه‌ای را که به ذهنش فشار می‌آورد، اما غرور مردانه‌ی او مانع می‌شد که قبول و اظهار کند، از زبان مادرش شنید:

- آنها به حرمخانه ریخته‌اند و عنقریب به سراغ ما خواهند آمد... پسرم! تو باید فرار کنی و هرطور هست خودت را به دوستانت برسانی... اما چه‌گونه ممکن است یك مرد از حرمخانه بگریزد و شناخته نشود؟ نه، این ممکن نیست و فقط یك راه وجود دارد... فقط یك زن می‌تواند خودش را در میان زنان پنهان کند!

شرم، گونه‌های حیدرمیرزا را سرخ کرد و گداخت:

- مادر... تو می‌گویی که من لباس زنانه بپوشم و میان زنها پنهان شوم؟

بانوی حرم شاه طهماسب پاسخ داد:

- جز این چاره نیست... اگر بخواهی از بین دشمنان جان سالم به در بری و در این شامگاه شوم خونت بر زمین ریخته نشود این تنها راه فرار است!

این حقیقت را حیدرمیرزا هم می‌دانست. از همان لحظه که قیل و قال مهاجمین در حرمخانه به گوش رسید حیدر میرزا راههای فرار را در ذهن خود بررسی کرده، به این نتیجه رسیده بود که هیچ راهی برای او نمانده است جز آن‌که تغییر لباس دهد و خود را بین زنان حرمخانه پنهان‌کند. دشمنان با آن‌که حریم دولتخانه و حرمخانه را شکسته بودند و در طلب وی از هیچ اقدامی مضایقه نداشتند مع الوصف نمی‌توانستند حجاب از چهره‌ی یکایك زنان بردارند و او را در میان آنها بیابند. حیدرمیرزا این را می‌دانست ولی از فکر کردن به چنین اقدامی احساس شرم می‌کرد. صبح آن روز، او جامه‌ی سلطنت پوشیده بود و شمشیرکشورستانی به کمر بسته بود و برایش آسان نبود که اکنون، پس از چند ساعت لباس زنانه بپوشد و

خود را میان زنان پنهان کند. با این حال هر لحظه که می‌گذشت خطر به طور جدی تری شاهزاده را تهدید می‌کرد و چون مادرش از تعویض لباس و پنهان شدن درمیان‌زنان سخن به میان آورد دیگر حتی فرصتی برای فکرکردن نمانده بود و به دنبال یك گفت و گوی کوتاه حیدرمیرزا با دیدگان اشکبار به درون صندوقخانه رفت و چند دقیقه بعد با لباس زنانه از آن‌جا خارج شد ...

حرمخانه‌ی شاهی که با اتاقهای متعدد و راهروهای تودرتو به یك کندوی بزرگ شباهت داشت، بعد از هجوم اسماعیل میرزاییان درست مثل لانه‌ی زنبور به هم ریخته بود. زنان، دختران، کودکان، کنیزان، خواجه سرایان وسایر اهل حرم زنبوروار در حرکت بودند و سر و صدا می‌کردند و میان دست و پای مردان مهاجم می‌چرخیدند.

با هجوم ناگهانی مردان مسلح بعضی زنها از ترس غش کرده بودند. جمعی می‌گریستند و شیون می‌کردند. گروهی بهتزده بودند، عده‌ای صدا به اعتراض درداده بودند و مهاجمین را ناسزا می‌گفتند و نفرین می‌کردند و مردان مسلح نیز بی‌اعتنا به همه‌ی این حالات در اتاقهای کوچك و بزرگ و راهروهاوانبارها وپستوها وسایر سوراخ و سنبه‌های حرمخانه به جست و جوی حیدرمیرزا ادامه می‌دادند. حسینقلی خلفا که عملیات مردان مسلح را رهبری می‌کرد و از نزدیك شاهد اوضاع بود خیلی زود متوجه شد این جست و جو هرگزبه نتیجه نخواهد رسید. به خصوص که حیدرمیرزاییان در چند قدمی بودند و حوادث حرمخانه دیر یا زود توجه آنها را جلب می‌کرد و اگر دو گروه در حرمخانه به هم می‌رسیدند و درگیر می‌شدند آبرویی برای دولت و مملکت قزلباش نمی‌ماند.

از این رو خلفا پرسان پرسان خود را به مادر پریخان خانم رسانید و به وی گفت:

ـ اول باید از بابت این‌که در چنین وضعی با بانوی خود سخن می‌گویم پوزش بطلبم. اما نواب خانم می‌دانید که جماعت از پی حیدرمیرزا به حرمخانه آمده‌اند و تقصیر این

بی‌حرمتی متوجه میرزا است. چنان‌که از صبح امروزهرنا راحتی که درشهر بروز کرده است واسباب تشویش دولتخواهان شده، جز برای حرکات جناب میرزا نبوده‌است که ظاهرا متوجه نیست مردم از هر صنف وطبقه سلطنت نواب اسماعیل‌میرزا راطالبند و غیراز معدودی ازسران طایفه‌ی استاجلو وبعضی ایکی‌بیرلوها کسی به سلطنت ایشان راغب نیست. مختصر آن که حیدر میرزا اکنون درحرمخانه است و اگر به حال خود واگذاشته شود، باز هم درکار مملکت فساد خواهد کرد. مادر پریخان خانم که خود خصم جدی حیدرمیرزابود، سخن خلفا را قطع کرد و پرسید:

- از من چه کاری ساخته است؟

خلفا گفت:

- بانوی من ا‌مردان ما هیچ‌گونه آشنایی با حرمخانه‌ی همایون ندارند وعلاوه بر آن نمی‌توانند با یکایك اهل حرم طرف گفت و گو شوند، این است که هرگاه همدستان حیدر میرزا او را درگوشه‌ای از حرمخانه یا با جامه‌ی مبدل در بین مخدرات اندرون شاهی پنهان کرده باشند برای ما فقط یك امید می‌ماند و آن کمك موثر نواب خانم است...

همصحبت خلفا با نگاهی عمیق چهره‌ی او را وارسی کرد و گفت:

- فرزندم اسماعیل حق خدمت دوستان خود را هیچ وقت فراموش نمی‌کند... بسیار خوب، شروع می‌کنیم!

همکاری بانوی حرم که خود بیش از همه‌ی مهاجمین نسبت به حیدر میرزا کینه و خصومت داشت، کار تفتیش حرمخانه را آسانتر می‌ساخت. همسر شاه مرحوم بلافاصله دست به‌کار شد و در آن آشفتگی حرمخانه عده‌ای از خدمه‌ی حرم را که می‌توانست به ایشان اعتماد کند فرا خواند و آنها را به دو دسته کرد: دسته‌ای را به جست و جوی پستوها و انبارها و خفاگاههای حرمخانه فرستاد و دسته‌ی دیگر را ماموریت داد تا میان حرمخانه گردش کنند و رفتار بانوان حرمخانه را تحت نظر بگیرند تامبادا شاهزاده به کسوت زنان درآمده باشد و خود را میان زنها پنهان کرده باشد. این نکته‌ای بود که شم زنانه‌ی وی به احتمال آن گواهی می‌داد.



اولین جنایت



در لحظه‌ای که طرفداران اسماعیل میرزا حریم حرم شاهی را مورد تعرض قرار داده، درحرمخانه به جست‌وجوی حیدر میرزا مشغول بودند و شاهزاده در جامه‌ی زنان از این گوشه به آن گوشه‌ی حرمخانه می‌خرامید وکوشش داشت راز خود را پنهان نگاه‌دارد، دو سوار گردآلوده در جاده‌ای که قزوین را به سرزمینهای شمالی متصل می‌کرد، اسب می‌تاختند. آنها بیش از ده فرسنگ باهم فاصله داشتند و مقصد هردو قهقهه و ماموریتشان رسانیدن پیامی به زندانی قلعه‌ی قهقهه بود.

نخستین سوار سپیده دم روز چهارشنبه پانزدهم صفر و به محض آن‌که درگذشت شاه اعلام شد از طرف پریخان خانم ماموریت یافت که چهارنعل به سوی قهقهه بشتابد و قبل از آن‌که حاکم قلعه از واقعه‌ی مرگ شاه اطلاع حاصل‌کند، پیغام او را به اسماعیل میرزا برساند. دومین سوار نیز که اوایل روز اعزام شده بود همین ماموریت را به‌عهده داشت و پریخان خانم از باب احتیاط که مبادا قاصد نخستین دچار حادثه‌ای شود و نتواند به موقع پیام را برساند، پیک دومی را از پی او فرستاد.

این بار نیز بخت با اسماعیل همراه بود و فرستاده‌ی پریخان خانم هنگامی به قهقهه رسید که خلیفه انصار درقلعه نبود و از دو روز پیش برای شکار از قلعه خارج شده بود. از همین رو پیغام پریخان خانم به آسانی از دروازه‌ی قلعه

گذشت و به دست شاهزاده‌ی زندانی رسید .

اسماعیل میرزا بعد از اطلاع به مضمون پیام، آن را از میان برد و به فکر فرو رفت. خلیفه انصار در شکارگاه بود و نه او، نه هیچ‌کس دیگر از واقعه‌ی مرگ شاه آگهی نداشت. اما این بی‌خبری طولی نمی‌کشید و دوساعت یا دو روز دیگر به هر حال خبر درگذشت شاه و به‌احتمال بسیار همراه با این خبر، فرمان مرگ او به قهقهه می‌رسید. از این رو فقط در این فاصله بود که او فرصت داشت برای رهایی از بند و به‌دست گرفتن ابتکار عمل وارد میدان شود .

نظری به قلعه افکند. جای خالی خلیفه انصار کاملا محسوس بود، اما در عوض بر عده‌ی نگهبانان و مراقبت آنها افزوده شده بود. با خود اندیشید :

ـ می‌توانم خبر درگذشت شاه را علنی کنم و خود را پادشاه بخوانم ... در آن صورت ممکن است مردم قلعه و نگهبانان به من ملحق شوند و قلعه را متصرف شوم ... وقتی قلعه به تصرف من درآمد با ذخایر موجود در خزانه می‌توانم به‌آسانی سپاه تهیه کنم و بر سر حیدرمیرزا بتازم... حتما تاکنون حیدر تخت و تاج را تصاحب کرده است و به نام وی خطبه خوانده‌اند و سکه زده‌اند ...

با این گمان خون به چهره‌اش دوید و لب خود را به دندان گزید. بعد کوشید تا توسن سرکش خیال را مهار کند و از قزوین به قهقهه بازگرداند و از نو به محاسبه‌ی وضع قلعه پرداخت:

ـ از کجا معلوم که آنها ادعای مرا بپذیرند و به فرض آن که پذیرفتند از من اطاعت کنند... در این جا من یک زندانی بیشتر نیستم و سالها است که آنها عادت کرده‌اند مرا به چشم یك زندانی نگاه کنند ...آنها نمی‌توانند بدون اجازه و مشورت فرمانده خود اقدامی بکنند و اگر حرف مرا باور بدارند باز منتظر می‌شوند تا حاکم قلعه بازگردد و تصمیم بگیرد .

ناگزیر از این اندیشه درگذشت و به جست و جوی راهی دیگر برآمد. راهی برای استفاده از فرصت و رهایی از زندانی

که اینك چون گوری سیاه و تاریك جلوه می‌نمود و بوی مـرگ از در و دیوارش به مشام می‌رسید .ورود یکی از قورچیان خاصه که از دوسال پیش بـرای حفاظت جـان وی از طرف شـاه بـه قهقهه اعـزام شـده بودنـد ، شاهزاده را بـه خود آورد ودر همین لحظه برقی در چشمش درخشید .قورچی که ابـراهیـم بیك نام داشت به دنبال کاری ساده و کوچك به سـر وقـت شاهزاده آمده بود ، اما حضور او معمای بزرگی را حل کـرد . دوازده تـن قورچـی خاصـه با ماموریت ویژه‌ای کـه بر عـهده داشتند حسابشان از اتباع حاکم قلعه جدا بود و طی ایـن دوسال تنها مصاحبان مورد اعتماد اسماعیل میـرزا محسـوب می‌شدند .وضع قلعه و ماموریت خاص قورچیان سبب شده بـود که حاکم قهقهه هیچ‌گاه روی خوش به ایشان نشان نـدهـد و طبیعتا آنها نیز با خلیفه و اتباع وی تفاهمی نداشتند،وحتی نسبت به‌اسماعیل میرزا احساس وابستگی می‌کردند .

به مشاهده‌ی ابراهیم بیك ، اسماعیل میرزا ناگهـان بـه یاد دوازده قورچی خاصه افتاد و پیش از آن که ابراهیم بیك بیان مطلب کند ، شاهزاده شانه‌های او را در میان دودست گرفت و گفت:

ـ ابراهیم بیك !می‌خواهم همه‌ی دوستانت را خبر کنی که فورا پیش من بیایند ...ضمنا مراقب باشید که آمدن شما بـه این جا خیلی طبیعی جلوه کند.تك تك وحد اکثر دونفر دونفر بیایید و خوب توجه کنید سوءظن کسی برانگیخته نشود ...

چیزی نگذشت که دوازده قورچی خاصه یکی بعـــد از دیگری وارد اتاق شدند و به روی دو زانو در گوشه‌ای نشستند. وقتی آخرین نفر قورچیان وارد شد ، اسماعیل میرزا از جـای برخاست .نگاهی به فضای خانه افکند و سپس چفـت در رااز داخل بست و خطاب به قورچیان گفت:

ـ شمارا به این جا خواسته‌ام تااز امر مهمی مطلع شوید و همین‌قدر می‌گویم در این قلعه شما تنها کسانی خواهید بـود که بعد از من بر این راز واقف می‌شوید ...ملخص کلام ساعتی پیش از قزوین برای من پیامی رسید حاکی از این که مرشـد کامل سپیده‌دم روز چهارشنبه پانزدهم صفر داعی‌حق را لبیك

گفته است و از سرای فانی به دیار باقی رخت کشیده ...
به شنیدن این سخن قورچیان نگاهی به هم افکندند و هر کدام حرکتی دایر بر تاثر و سوگواری ابراز داشتند و شاهزاده که می‌دید حواس آنها از موضوع اصلی منعطف شده است، فورا دنباله‌ی کلام خود را گرفت و گفت:
- البته سوگواری و تعزیه‌داری مرشد کامل بر همه‌ی ما فرض است. اما فعلا اگر حرکتی از ما سر بزند که اهل قلعه ظنی ببرند، احتمال آن دارد که هیچ وقت برای من و شما فرصت سوگواری حاصل نشود. شما می‌دانید که شاه جنت مکان جانشینی برای خود معین نکرده است و علتش این است که شاه مرحوم قلبا تمایل به سلطنت من داشته‌اند ولی کدورتی که فیمابین حاصل بود، مانع می‌شد این تمایل را اظهار و علنی نمایند و به رغم تشبثات فراوان برادرم نواب حیدر میرزا که در دارالسلطنه مقیم است، اکتفا به این فرموده‌اند که جانشینی را ظاهرا مجمل گذارند و باطنا ترتیباتی فراهم کنند تا سلطنت به وارث بالا ستحقاق آن یعنی به من برسد و اکنون که تخت و تاج سلطنت بلاتکلیف و به‌انتظار من است همچنان که مشاهده می‌کنید من در این قلعه محبوسم و اگر دیری بگذرد یقین‌دارم رقبا مرا در همین‌جا مدفون خواهند کرد. آنچه اندیشیدم در این قلعه جز شما دوازده تن کسی نیست که بتوانم به دوستی او اعتماد و اتکا بکنم و اگر به کمك شما دست یافتن بر این قلعه میسر شود سلطنت نیز در اختیار من خواهد بود والا نه من و نه شما، یك کداممان را نخواهند گذاشت که زنده از این قلعه پای بیرون نهیم ... با این مقدمه اکنون با شما پرسشی دارم که در یك کلمه می‌توانید به من جواب دهید و تکلیف مرا معلوم کنید ... آیا شما حاضرید دست بیعت و اتفاق در دست من بگذارید و در پیروزی و در سلطنت من سهیم شوید؟
قورچیان به هم نگریستند. در نگاه آنها احساسات موافقی خوانده می‌شد. دو سال مصاحبت شبانروزی، پیوند نزدیکی میان آنها و اسماعیل میرزا برقرار ساخته بود و اکنون که شاه طهماسب درگذشته بود و درامر سلطنت بین اسماعیل

میرزا و حید رمیرزا رقابت افتاده بود طبعا آنها به سلطنت اسماعیل میرزا تمایل داشتند علی‌الخصوص که فرصتی پیش آمده بود تا شاهزاده را در رسیدن به تاج و تخت همراهی کنند و یکشبه از صورت یك قورچی ساده و گمنام خارج شوند و در ردیف یاران و دوستان نزد یك شاه قرار گیرند. از این رو شاهزاده برای گرفتن پاسخ موافق چندان منتظر نماند و هنگامی که دوازده تن قورچی متفقا همراهی خود را با وی اعلام داشتند، شاهزاده از جای برخاست، دستهای خود را به هم کوفت و گفت:

ـ ما فرصت زیادی نداریم و دقیقه‌ای از وقت خودمان را تلف نخواهیم کرد ...می‌دانید که خلیفه در قلعه نیست و نقشه‌ی من این است که قبل از مراجعت خلیفه قلعه را متصرف شویم!

اسماعیل میرزا طرح نقشه‌ی خود را پیشاپیش آماده ساخته بود. طی نوزده سال اقامت در قهقهه، قلعه را مثل کف دست خود می‌شناخت و با اوضاع آن آشنایی کامل داشت. او می‌دانست سوای ساکنان قلعه، که سرشان به کارخود شان گرم بود و در روابط بین شاهزاده و کوتوال نقش تماشاچی را ایفا می‌کردند، خلیفه انصار جمعا بیست و هشت تن قورچی و تفنگچی تحت فرمان خویش دارد که هشت نفر از ایشان همراه خلیفه به شکار رفته بودند و بقیه که بیست نفر می‌شدند در شبانه روز چهار نوبت کشیك عوض می‌کردند و هر نوبت ده نفر به کشیك می‌ایستاد و ده نفر دیگر مشغول استراحت می‌شدند.

به اشاره‌ی شاهزاده، یکی از دوازده تن قورچی که دست بیعت و ارادت او را فشرده بود از خانه خارج شد و همین‌که با نخستین کشیکچی رو به رو شد دست روی شانه او گذارد و گفت:

ـ نواب میرزا مطلبی دارند که برای چند لحظه ملاقات یکی از شمارا خواستار شده‌اند... اگر زحمتی نیست نوك پایی تا منزل ایشان رنجه کن و تا مراجعت تو من در این مکان کشیك خواهم داد!

این پیغام هیچ‌گونه سوءظنی ایجاد نکرد، زیرا قورچیان

خاصه هرچند که مامور ملازمت شاهزاده بودند و حسابشان از نفرات زیردست خلیفه جدا بود ، مع هذا مامور حکومت و فدایی شاه شمرده می‌شدند و چون مرگ شاه هنوز اعلام و علنی نشده بود ، کسی گمان نمی‌برد که میان شاهزاده و قورچیان مواضعه‌ای صورت گرفته باشد و این پیغام قسمتی از نقشه‌ی شاهزاده و در حقیقت نوعی دام بوده باشد. به همین جهت نگهبان قلعه عازم اقامتگاه شاهزاده شد و همین‌که قدم به داخل خانه نهاد ناگهان چند مرد قوی هیکل از کمینگاه بیرون جستند و درچشم به هم زدنی دست وپا وچشم و دهان او را بستند و به همین ترتیب چیزی نگذشت که هر ده نفر کشیکچی یکی بعد از دیگری با همین وضعیت، دست و پا بسته گرفتار شدند.

بعد ، نوبت بقیه‌ی مردان خلیفه رسید که در حال استراحت به سر می‌بردند و این عده نیز به سهولت محاصره و خلع سلاح شدند. به فاصله‌ی یك ساعت و بدون آن‌که حتی خون از بینی کسی بریزد ، اسماعیل میرزا قلعه‌ی قهقهه را در تصرف خود گرفته بود. کم کم اهالی قلعه از وقایعی که روی داده بود ، آگاه می‌شدند. اما هنوز علت واقعه و هدف اسماعیل میرزا را از این قیام ناگهانی نمی‌دانستند. شاهزاده که برای ادامه‌ی کارهای خود در قلعه به حمایت اهالی احتیاج داشت بلافاصله پس از آن‌که اختیار قلعه‌ی قهقهه را به دست گرفت، شمشیر بر کمر بست و به میان قلعه آمد و مردم را به دور خود فرا خواند و خطاب به ایشان گفت:

ـ نوزده سال و ششماه است که من در این قلعه محبوس و فی‌الواقع میهمان شما بوده‌ام و در این مدت پیوسته رضا به قضا داده‌ام و مشیت الهی و اراده‌ی شهریاری را به جان خریده‌ام. اما این دوره‌ی سکوت و سکون امروز خاتمه پیدا می‌کند زیرا موافق اطلاعی که به من رسیده ، ولینعمت و مرشد کامل داعی‌حق را لبیك گفته است واز جهان فانی‌به دار باقی رخت کشیده است... دوسال پیش وقتی کسالت سخت بر وجود شاه جنت مکان عارض شد عده‌ای‌که طرفداری ازسلطنت برادرم حیدر میرزا را شعار خود قرار داده بودند ،مرتکب ناروایی‌ها

و حرام نمکی بسیار شدند و از آن جمله به خلیفه انصار حاکم این قلعه که از ایادی ایشان و معاندان ما است ماموریت داده بودند تا مرا به قتل آورد ۰ اما مقتضای عدالت الهی نبود که خون شاهزاده‌ای بیگناه در گوشه‌ی این قلعه بر زمین بریزد و سلطنت به ناحق در اختیار دیگری قرار بگیرد ۰ این بود که معجزه‌ای به وقوع پیوست و صحت قرین ذات شاهانه شد و ایشان چون از وقایع دوران بیماری استحضار حاصل فرمودند به جهت نگرانی که از بابت جان من داشتند، دوازده تن قورچی خاصه را مامور ملازمت و حفاظت از جان ما کردند و این دوازده قورچی امروز پس از استحضار بر واقعه‌ی هایله مصمم شدند به جهت پیشگیری از وقایع گذشته ، اختیار قلعه را به دست گیرند و چنان‌که می‌بینید در این مهم به آسانی توفیق یافته‌اند و اینك دژ در تصرف ما است، همچنان که تا چند روز دیگر تخت و تاج مملکت قزلباش ازآن ما خواهد شد و انشاءالله به تکفل امور و تمشیت اوضاع ملك و ملت خواهیم پرداخت...

مردم قهقهه سخنان اسماعیل میرزا را با احساساتی گرم و موافق استقبال کردند و زندانی که نوزده سال و ششماه از عمر شاهزاده در میان دیوارهای بلند آن سپری شده بود، او را به عنوان پادشاه مملکت قزلباش پذیرفت و پناه داد ۰

به دستور شاهزاده ، درهای قلعه بسته شد ۰ بیست تن اتباع خلیفه انصار حاکم قهقهه به زندان انتقال یافتند و قورچیان خاصه که تحت فرمان شاهزاده به فتح قلعه توفیق یافته بودند امور قلعه را در ید اختیار گرفتند ۰

حیدرمیرزا ، شاهزاده‌ی نگون بخت با جامه‌ی زنانه در غوغای حرمخانه هر لحظه به گوشه‌ای می‌رفت و می‌کوشید تا در میان بانوان حرم شاهی خود را از چشم دشمنان پنهان بدارد ۰ از راز او جز مادرش و تنی چند از خدمه‌ی حرم و ایشیك آقاسیان که از ابتدای روز با وی بیعت کرده بودند و خدمتش را به عهده گرفته بودند ، هیچ‌کس خبر نداشت و شاهزاده هرگز گمان نمی‌برد که از آن عده کسی به وی خیانت

کند. اما این آخرین اشتباه حیدرمیرزا در آن روز شوم بود.
زیرا هنگامی‌که حسینقلی خلفا آخرین تیر را از ترکش خود رها ساخت و برای دستگیری شاهزاده جایزه‌ای کلان مقرر داشت واتباع وی این خبر را در حرمخانه جار زدند، علی بیك شاملو ایشیك آقاسی حرمخانه‌ی همایون در مقابل آن‌چنان جایزه‌ای تاب مقاومت خود را از دست داد و راز شاهزاده را نزد خلفا گشود.

به راهنمایی علی‌بیك، طولی نکشید که خلفا و یارانش حیدرمیرزا را در حال فرار به محاصره گرفتند و جمشید بیك چرکس غلام سلطان سلیمان میرزا برادر پریخان خانم قدم پیش گذارده و حجابی را که بر سر و چهره‌ی شاهزاده بود درید و همین‌که چهره‌ی چون برف شاهزاده از پشت نقاب آشکار شد مرد سیاه سیلی محکمی بر بناگوش او نواخت. حیدرمیرزا مانند شکاری که در جرگه افتاده باشد و راه فرار از هر طرف به رویش بسته باشد چشمانش همچون دوچشم غزالی گرفتار هراسزده در حدقه می‌گشت و قلبش به تندی در سینه می‌تپید. خشونت و سبعیت در قیافه‌ی مردانی که دوراورا گرفته بودند آشکارا به چشم می‌خورد. آنها چون جلادی قبضه‌ی خنجرها و شمشیرهای برهنه‌ی خود را در کف می‌فشردند و منتظر اشاره‌ای برای فرود آوردن آن و مثله کردن قربانی بودند.

بوی مرگ فضا را پر کرده بود. حسینقلی خلفا و شمخال سلطان نگاهی باهم رد و بدل کردند و با اشاره‌ی سر توافق خود را بر سر مرگ شاهزاده اعلام داشتند. با این اشاره مردانی‌که حیدر میرزا را در محاصره گرفته بودند و مثل سگ شکاری به انتظار اشاره‌ای پاها را به هم می‌فشردند و دندان نشان می‌دادند از هر طرف رها شدند و قیل و قال کنان بر سر شاهزاده ریختند و هرکدام دندان خود را در تکه‌ای از گوشت او فرو بردند وباچشیدن خون سیراب وسرمست خود را به کنارکشیدند و جسدی تکه پاره را غرقه درخون باقی نهادند.

حسینقلی خلفا قدمی جلو نهاد و سهمی را که به او رسیده بود از زمین برداشت. سهم او سر شاهزاده بود که

جمشید بیك از بدن جدا کرده ، پیش پای اربابش شمخال سلطان انداخته بود و شمخال سلطان آن را به خلفا هدیه کرد. خلفا دست در کاکل شاهزاده افکند و سر را که هنوز خون داغ از آن می‌چکید برداشت و گفت :

ـ اینك از سودای تاجداری خلاص‌شدی !

در همین لحظه صدای شلیك چند گلوله و شکستن در و پس از آن بانگ شاه حیدر به گوش رسید. حیدرمیرزاییان سرانجام رد شاهزاده و دشمنان او را در حرمخانه به دست آورده بودند و با شکستن در بزرگ حرمخانه و دفع مقاومت تفنگچیانی‌که خلفا بردروازه‌ی حرم گماشته بود به اندرون ریخته بودند. فریاد شاه حیدر مادر شاهزاده را به هیجان آورد و به خیال آن که فرزندش را از رسیدن یاران مطلع سازد به دنبال او شتافت. اما در سر راه خود به جسد تکه پاره‌ی حیدرمیرزا برخورد وبه محض آن‌که فرزند خود راشناخت صیحه‌ای کردو او نیز مدهوش ، به آغوش فرزند در خون گرم فرو غلتید .

حسینقلی ، به محض آن‌که دریافت حیدرمیرزاییان داخل حرمخانه شده‌اند و عنقریب است که تیغ در یاران او بگذارند ، شتابان از پله‌های ایوان بالا رفت و بر بام ایوان درآمد و حیدرمیرزاییان را در حالی که دسته دسته وارد حرمخانه می‌شدند و فریاد شاه حیدر می‌کشیدند مخاطب ساخت و نعره زد :

ـ اینك سر پادشاه شما ...

به صدای حسینقلی ، جمعیت به طرف بام نگریستند ودر روشنایی مهتاب فقط گوی بزرگی را مشاهده کردند که در فضا معلق بود و به طرف زمین می‌آمد. لحظه‌ای بعد گوی درمیان جمعیت افتاد و به دیدن آن فریاد وحشت از میان جماعت برخاست. چه ، این سر بریده‌ی حیدر میرزا بود که تا دیروز در برابر فلك فرود نمی‌آمد و اکنون دور از بدن ، ودرمنتهای خواری و خفت به خاك افتاده بود .

سران جماعت و از آن جمله سلطان مصطفی میرزا به زودی از سرنوشت هولناك حیدرمیرزا آگاه شدند و دانستند که دیر به حرمخانه رسیده‌اند و آن‌چه نگرانش بودند، صورت

وقوع یافته ، دشمن خونخوار برای کوتاه کردن دست حیدرمیرزا از تخت و تاج موروثی ، دست او را از جهان کوتاه کرده است.
لحظاتی در بهت و سکوت گذشت.حادثه چنان هولناک و رقت انگیز بود که حتی چشمه‌ی اشك را در چشم یاران و هواداران حیدرمیرزاخشکانده بود.خروش "شاه حیدر" گویان فرو نشسته بود و هیچکس جرات و قدرت زبان گشودن و سخن گفتن نداشت.عاقبت صدرالدین خان صفوی که از واقعه اطلاع یافته بود ، خودرا بالای سر شاهزاده رسانید و دست روی شانه‌ی علیخان‌بیك گرجی دایی حیدرمیرزا گذاشت و گفت:
ـ همه چیز تمام شد ...و این آخرین یادگار شاهزاده‌ی شهید به شما می‌رسد !
علیخان بیك به روی دوزانو نشست.جبه‌ی نرمه‌ی خود را از تن بیرون آورد ، سر شاهزاده را در آن پیچید و با چشم گریان از حرمخانه خارج شد .
در حرمخانه صدای شیون و زاری زنان که بر گرد پیکر قطعه قطعه‌ی حیدرمیرزا اجتماع‌کرده بودند هر لحظه اوج می‌گرفت.هیاهوی مردان و چکاچك شمشیر و غرش تفنگ قطع شده بود زیرا خلفا که بعد از کشتن حیدرمیرزا موجبی برای اقامت در حرمخانه نمی‌دید افراد خود را برداشته ، جهت رسانیدن خبر مرگ حیدرمیرزا و تعیین تکلیف تاج و تخت به قصر پریخان خانم رفته بود .طرفداران حیدرمیرزا نیز مانند قشونی که سردار خود را از دست داده ، شکست خورده باشد با قیافه‌های مغموم و مایوس پراکنده می‌شدند و تنها سران جمعیت، بی‌تکلیف و متحیر بر جای مانده بودند .
صدرالدین خان صفوی نگران بود مبادا دشمنان از فرصت استفاده کنند و به سراغ سلطان مصطفی‌میرزا بیایند .
از این رو سران استاجلو و سایر سرکردگانی‌را که حاضر بودند طرف خطاب قرار داد و گفت:
ـ تاساعتی دیگر که گزارش قتل شاهزاده منتشرشود شهر به دست رجاله می‌افتد و هیچکدام ما را به جان خود ایمنی نخواهد بود ...علی‌الخصوص که نواب مصطفی میرزا در میان ما است و خطر بیش از همه متوجه ایشان است...مرا عقیده

بر این است که هرچه زودتر از شهرخارج شویم و بیرون شهر، در محلی مطمئن به ملاحظه‌ی اوضاع بپردازیم، عقل را رهبر خویش قرار دهیم و ببینیم در چنین اوضاعی که حادث گشته است تکلیف ما چیست؟

سایرین نیز با این نظر موافقت کردند. زیرا ترس از جان همگی را تحت تاثیر گرفته بود و هرکدام مترصد راه فرار بودند، در حالی که اگر امیدی برای آنها وجود داشت در شهر و در وجود سلطان مصطفی میرزا بود. قتل حیدر میرزا واقعه‌ی هولناکی بود که اگر یاران حیدر میرزا در این لحظه دستخوش وحشت نمی‌شدند و فرار اختیار نمی‌کردند، می‌توانستند آن را وسیله‌ی شورانیدن مردم بر ضد خلفا و اتباع وی قرار دهند و سلطان مصطفی میرزا را به سلطنت بردارند. اما بخت از آن طایفه برگشته بود و این بار نیز با فرار از شهر، کار حریف را آسان ساختند و به پریخان خانم فرصت دادند که بدون برخورد با هیچ‌گونه مانع و دردسری راه را برای برادرش اسماعیل میرزا هموار کند.

بیرون دارالسلطنه‌ی قزوین، در مزرعه‌ی یکی از سران استاجلو سلطان مصطفی میرزا و همراهان از اسب پیاده شدند و همان شبانه به شور پرداختند.

از این مجلس شور و استشاره هیچ تدبیری که مناسب حال آن جمع و به مقتضای مصلحت باشد، عاید نشد. آنها همگی خود را باخته، اسیر وحشت و هراس گشته بودند وتنها به یك راه حل عقیده داشتند که سرانجام نیز تسلیم همان راه حل شدند و تصمیم به تفرقه و فرار گرفتند. شهر در نظر آنها به کانون وحشت مبدل شده بود. خوف بازگشت به شهر چنان در ذهنشان خانه کرده بود که حاضر بودند خان و مان و منصب و مقام و اسم و رسم خود را فراموش کنند، به گوشه‌ای بگریزند و جان خود را نجات بدهند. آنها حتی ازهمدیگر وحشت داشتند و به همین جهت، هرکدام راهی در پیش گرفتند و به طرفی رهسپار شدند به امید آن که خود را درپناه دوست یا خویشاوندی قرار دهند و از آتش انتقام رقیبان پیروزمند در امان بمانند.

سلطان مصطفی میرزا به اتفاق حسین بیك یوزباشی شب را در همان مزرعه بیتوته کرد و صبحدم تصمیم گرفت به جانب اراك برود و به طایفه‌ی بیات ملحق شود. اما حسین بیك با نظر شاهزاده موافق نبود و سران طایفه‌ی بیات را مردمی ثابت قدم نمی‌دانست. از این رو کوشید تا شاید شاهزاده را با خود موافق سازد تا به جانب دیگری بروند و بدین نیت تا چند منزل او را همراهی کرد و چون شاهزاده خیال تجدید رای نداشت، حسین بیك ناگزیر او را وداع گفت و خود به طرف لرستان رفت که با حاکم آن منطقه محمدی ترکه سابقه‌ی الفت و دوستی داشت.

خبر کشته شدن حیدرمیرزا ابتدا به وسیله‌ی صوفیان دوره‌گرد و فراریانی که بلافاصله پس از واقعه‌ی قتل شاهزاده هوای قزوین را پس دیده، خود را از پایتخت به‌دور افکنده بودند در ولایات منتشر شد و از آن جمله به قهقهه و به گوش اسماعیل میرزا رسید. اما اسماعیل میرزا به این اخبار اعتماد نمی‌کرد و ترجیح می‌داد تا روشن شدن اوضاع قلعه‌ی قهقهه را به‌عنوان پایگاهی مطمئن برای خود نگه‌دارد.

از همان روز که اسماعیل قلعه‌ی قهقهه را متصرف شده، به نام خود خطبه خوانده بود، هر روز دسته دسته روسای طوایف و سرشناسان محلی از شهرها و قصبات و ایلات و عشایر اطراف با هدایای گوناگون به قهقهه وارد می‌شدند و با اسماعیل میرزا بیعت می‌کردند. آن‌چنان‌که قلعه‌ی قهقهه صورت درباری محتشم به خود گرفته بود و محل رفت و آمد متنفذین محلی و صاحبان مناصب و دراویش‌واقطاب گشته بود. وجود خزاین سلطنتی درقلعه بیش‌از هرچیزبه مقاصد اسماعیل میرزا و پیشرفت کار او کمك می‌کرد. این خزاین که زمانی شاهزاده برای مختصر برداشتی از آن به خیانت در اموال عمومی متهم شده بود اینك یکسره در تملك وی قرار داشت وبه هر ترتیب که می‌خواست از وجوه و نقود آن استفاده می‌کرد. صوفیان را که به پای بوس او می‌شتافتند، انعام می‌دادونسبت به سران طوایف وعشایر و صاحبان مناصب و متنفذین محلی از بذل و بخشش مضایقه نمی‌ورزید. با همین نقود پادگان

قهقهه را سر و سامانی بخشیده ، سپاهی مرتب کرده بود که می‌توانستند در صورت لزوم با هرگونه مخاطره‌ای مقابله کنند .

خلیفه انصار حاکم قهقهه دو روز بعد از آن که اسماعیل میرزا و همراهان او بر قلعه‌ی قهقهه دست یافتند از ماوقع مطلع شد و دوتن از همراهان خود را فرستاد تا سروگوشی آب بدهند و اوضاع را روشن کنند. اما فرستادگان خلیفه هنگامی که به قلعه رسیدند و حال و حکایت را از نزدیک مشاهده کردند دریافتند که ستاره‌ی اقبال زندانی قهقهه درخشیدن گرفته و بخت از خلیفه و یاران او روی گردانده است. به همین ملاحظه و از ترس آن که مبادا خودشان نیزبه آتش دشمنی دیرینه‌ی بین خلیفه انصار و شاهزاده بسوزند، یکراست به قلعه درآمدند و خود را به اسماعیل میرزا تسلیم کردند و موضوع ماموریت خود را بیان داشتند. اسماعیل میرزا با آن‌که کینه‌ای شدید از حاکم قهقهه در دل داشت مصلحت حال خود ندید که با وی به خشونت رفتار کند و به وسیله‌ی یکی از آن دوتن برای خلیفه پیغام فرستاد که تو در مقام دشمنی با من آن‌چه توانستی کردی ، اما امروز که ورق برگشته ، روزگار به کام من شده است تصمیم ندارم با تو در مقام تلافی برآیم ، زیرا عفو پادشاهان همواره بر خطای زیردستان غلبه دارد .ترا آزاد می‌گذارم که از هر طرف می‌خواهی بروی ، فقط به طرف من میا .

خلیفه انصار باآن سابقه‌ای که از روحیه و رویه‌ی اسماعیل میرزا درخاطرداشت وکمترین پاداش خود رامرگ می‌دانست ، از این پیام سخت حیرت کرد و به خیال آن که شاهزاده به رغم فطرت و طینت خود ، نرمدلی را شعار و پیشه‌ی دوران سلطنت قرار داده است دلگرم شد و تصمیم گرفت بر در قلعه برود و از آن‌چه میان وی و شاهزاده گذشته بود پوزش بطلبد و تقاضای عفو و اغماض کند .

تا این زمان هنوز خبر مرگ حیدر میرزا قطعیت نیافته بود و خلیفه انصار نیز مانند اسماعیل میرزا این شایعه را به قید تردید تلقی می‌کرد .او نمی‌دانست نرمخویی اسماعیل میرزا مصلحتی است و محض جلب قلوب و جمع آوردن

طرفداران بیشتر برای خود به این سیاست تظاهرمی‌کند.
به هرحال خلیفه انصار در رفتن به قهقهه تردید داشت و هنگامی عازم قهقهه شد که اخبار مربوط به مرگ حیدر میرزا قطعیت یافت و خلیفه حس کرد که جز پناه بردن به درگاه اسماعیل میرزا چاره‌ای برایش نمانده است.
گزارش رسمی دایر به قتل حیدرمیرزا ، ابتدا به وسیله‌ی چاپار تك رو به قهقهه ارسال شد. این گزارش ساعتی پس از مرگ شاهزاده و ملاقات خلفا و یاران او با پریخان خانم، طبق دستور شاهزاده خانم تهیه، ممهور، و توسط پیك مخصوص به قهقهه فرستاده شد. در این گزارش قید شده بود که حیدرمیرزا از میان رفته است و مشیت الهی بر تاجداری اسماعیل میرزا قرار گرفته است. علی‌هذا دربار صفوی اسماعیل میرزا را رسما پادشاه مملکت قزلباش و وارث تاج و تخت طهماسبی می‌شناسد و برهمگی اتباع دولت فرض است که او را مرشد کامل، ولینعمت و سرور خویش بدانند و سر اطاعت بر آستانش بسایند. ضمنا دربار صفوی از اسماعیل میرزا درخواست می‌کرد تا برای عزیمت به دارالسلطنه‌ی قزوین آماده شود و منتظر باشد تا فرستادگان دربار به حضور برسند و موجبات حرکت او را فراهم سازند.
با رسیدن این منشور به قهقهه، دیگر جای تردید نماند که زندانی قلعه‌ی قهقهه، پس از نوزده سال و ششماه تبعید و دوری از خانه و خانواده، صاحب تاج و تخت شده، هیچ مانعی بر سر راه او نمانده است.
از آن لحظه که پیك مخصوص، عرق ریزان و نفس زنان دروازه‌ی قلعه‌ی قهقهه را پشت سر گذاشت و منشور سلطنت را به اسماعیل میرزا تقدیم کرد ، ناگهان همه چیز در قلعه‌ی قهقهه عوض شد. اسماعیل میرزا که تا آن زمان هنوز با جامه‌های دوران تبعید در انظار ظاهر می‌شد و لبخند ملاطفت گوشه‌ی لبش را ترك نمی‌گفت، با خرقه و عصای مرصع از خانه‌ی خویش قدم بیرون نهاد. صورت مهتابی رنگش، بیش از هر زمان رنگ پریده به نظر می‌رسید. ابروان درهم کشیده بود و تنی چند از قورچیان خاصه تیغ به

دست او را ملازمت می‌کردند.

از آن پس اسماعیل میرزا با عنوان شاه اسماعیل دوم و با قیافه‌ای تازه در مقابل جماعت ظاهر می‌شد. سیل جمعیتی که برای آستان بوسی پادشاه جدید به قلعه‌ی قهقهه می‌آمد، هر لحظه رو به فزونی می‌نهاد و با اعلان سلطنت اسماعیل میرزا، نه‌تنها روسای طوایف و صاحبان مناصب، که مردم از هر طبقه، گروه گروه برای زیارت مرشد کامل ازدور و نزدیك روانه‌ی قهقهه می‌شدند. خلیفه انصار از جمله‌کسانی بود که در نخستین ساعات اعلام رسمی سلطنت اسماعیل، به اتفاق همراهان خود را به پای قلعه رسانید و با تقدیم مصحف و شمشیر برای مردی که طی چندین سال زندگی را بر او تباه کرده بود و اینك بر مسند سلطنت قرار داشت پیغام فرستاد که یا او را به قرآن ببخشد و یا به شمشیر مکافات دهد.

اسماعیل، پس از دریافت این پیغام لختی اندیشید و اشاره کرد که حاکم قهقهه را به حضور وی ببرند. خلیفه انصار لاحول گویان از دروازه‌ی قلعه گذشت و ترسان و لرزان بر زمینی که تا دو روز پیش زیر پای او می‌لرزید قدم نهاد. هنوز نمی‌دانست پادشاه جدید برایش چه خوابی دیده است و با وجود آن‌که پیام اسماعیل دلگرمی و امید زیادی به او بخشیده بود مع هذا باورش نمی‌شد که زندانی دیروز وی از گذشته چشم بپوشد و به فکر انتقام نباشد.

با این همه، وقتی از زمین بوسی و اظهار بندگی فارغ شد و چشمان نگران خود را به دهان زندانی خویش دوخت، لبهای اسماعیل به تبسمی شکفته شد و درحالی که جمیع اهل مجلس منتظر تصمیم وی بودند، گفت:

ـ قطعا توقع نداری که از مراحم ما بهره ور و مشمول عفو و اغماض شوی... اما بدان که وقتی ما در این قلعه محبوس بودیم و طعم خشونت و بیداد ترا می‌چشیدیم با خود نذری کردیم که اگر روزگاری از قید زندان و کید اعداء نجات یافتیم و روزگار به کام ما شد با هیچ‌کس درمقام انتقام نباشیم. مخصوصا درباره‌ی تو همیشه اندیشیده‌ایم که در رفتار نسبت

به ما شرط خدمت به ولینعمت و پاس امر او را نگاه می‌داشتی و نوکر خوب چنین می‌باید که در انجام دادن خدمت از هیچ‌کس حتی شاهزاده‌ای همچو ما ملاحظه و محابا نکند ... علی‌هذا مقرر می‌داریم که همچنان در سلك امرا منتظم باشی‌و در خدمات مرجوعه اهتمام کنی!

خلیفه انصار که جانی تازه یافته بود و به زندگی دوباره بازگشته بود، از سر نو بر زمین بوسه زد و با اخلاص کامل سوگند وفاداری و فداکاری وایفای خدمت یادکرد و در حالی که نگاه پر معنای اسماعیل بدرقه‌ی راهش بود، مرخص شد.

بلافاصله پس از آن‌که خلیفه انصار به خانه‌ی خود قدم نهاد، حکم شاه در باب ابقای وی به حکومت قلعه‌ی قهقهه‌از پشت سر به دست او رسید و این فرمان بیش از همه کس خود خلیفه را مبهوت ساخت. درواقع دیگر موجبی نمانده بود که اسماعیل از خلیفه انصار و حتی سرسخت ترین دشمنان خود هراسی داشته باشد. اما از گماشتن خلیفه انصار به حکومت قهقهه مقصود دیگری داشت و همان روز عصر پیغامی برای او فرستاد که از میان بیست نفر قورچیان محبوس، هیژده نفرشان آزادند و دو نفر باید معدوم شوند.

در این پیغام، مطلقا مشخص نشده بود که از زندانیان کدام مشمول عفو قرار گرفته‌اند و کدام باید از میان بروند. فقط قید شده بود که این کار باید شبانه ودرمنتهای اختفا صورت گیرد و جز شخص خلیفه هیچ‌کس نباید از ماجرا اطلاع‌حاصل کند.

حاکم قهقهه هرچه می‌اندیشید از پیغام شاه چیزی نمی‌فهمید. برای حل معما ابتدا دست به دامان حامل پیام شد که یکی از قورچیان محرم و مورد اعتماد اسماعیل بود، اما او نیز نتوانست کمکی بکند و همین‌قدر توضیح داد که زیاده بر آن چیزی از دهان شاه نشنیده است و تصور نمی‌کند سهوی در پیام رخ داده باشد. پس از تفکر بسیار عاقبت خلیفه خود را متقاعد ساخت که شاه درصدد امتحان او است و بدین آزمایش تا آن درجه اهمیت می‌دهد که حاضر است جان دو نفر به سبب آن فدا شود. با این استنباط، خلیفه

تصمیم گرفت ماموریت خود را همان‌طور که منظور نظر شاه است به انجام رساند. او در وضعی قرار داشت که حتی برای اثبات وفاداری و حسن خدمت از کشتن هر بیست نفر یاران زندانی خود مضایقه نمی‌ورزید... و این همان بود که شاه می‌خواست!

بیست تن قورچیانی که در جریان تصرف قلعه از طرف یاران اسماعیل میرزا به دام کشیده و زندانی شده بودند همگی در یك محبس به سر می‌بردند.

خلیفه، به قصد انتخاب دو تن قربانی به زندان رفت و ابقای خود را در حکومت قلعه‌ی قهقهه به یاران محبوس خویش مژده داد و افزود که به جهت خلاصی ایشان نزد شاه وساطت کرده است و امیدوار است آنان نیز به زودی مستخلص شوند. افراد خلیفه که بر جان خود بیمناك بودند اورا چون پیك نجات در میان گرفتند و از هرطرف پرسشهایی می‌کردند و در همین حال خلیفه، چهره‌ی یکایك زندانیان را از نظر می‌گذرانید و در خیال آنها نیز نمی‌گذشت که این نگاه آرام، قرعه‌ای برای مرگ است.

اما این دیدار نیز به حاکم قهقهه کمکی نکرد و خلیفه انصار هنگامی که زندان را ترك می‌گفت هنوز نتوانسته بود دو تن قربانی خود را از میان جمع بیست نفری زندانیان مشخص کند. همگی آنها طی دوران حکومت خلیفه در قلعه‌ی قهقهه صمیمانه به وی خدمت کرده بودند و از هیچکدام خاطره‌ی نامطبوعی در خاطرش نمانده بود.

با خود می‌اندیشید آنها در زندان به سر می‌برند زیرا در زمان غیبت او تسلیم نظر اسماعیل میرزا نشده‌اند و دژ را به دست شاهزاده نسپرده‌اند. به عبارت دیگر زندانی شدن آنان برای این است که در وفاداری به وی استوار بوده‌اند و اکنون چنین مقدر شده است که جان شیرین خود را برای این وفاداری از دست بدهند. و به خلاف آن‌چه تصور می‌کنند فرمانده ایشان نه به عنوان پیك نجات، که چون قاصد مرگ به زندان آمده است تا از میان آنها قربانی خود را انتخاب کند.

این خیالات لحظه‌ای حاکم قهقهه را آرام نمی‌گذاشت.

از این که چنین ماموریت ننگینی را تعقیب می‌کند احساس شرم می‌کرد و گاه وجدان بر او نهیب می‌زد که از ادامه‌ی این کار درگذرد. اما چه‌گونه؟

خلیفه انصار هر آن‌چه می‌اندیشید برای این پرسش پاسخی نمی‌یافت. او حس می‌کرد که پادشاه جدید در انتظار کمترین بهانه است تا حسابهای سابق خود را با وی یکسره کند و هنگامی‌که به عاقبت‌کار خود می‌اندیشید ترجیح می‌داد ماموریتی را که برعهده‌اش محول شده بود بدون آن‌که دستخوش عاطفه و ترحم شود به انجام رساند.

عاقبت تصمیم خود را گرفت و سرنوشت دو نفری را که باید معدوم می‌کرد به اختیار قرعه گذاشت و قرعه دو تن از مردان او را به نام شمس علی و فرهاد به مرگ محکوم کرد.

اکنون نوبت اجرای حکم بود و حاکم قهقهه وظیفه داشت طوری آن دو را از میان ببرد که جز خود او کسی بر ماجرا واقف نشود.

با آن‌که نام قربانیان را قرعه مشخص کرده بود، خلیفه جرات نداشت به دست خود کار را تمام کند. هر لحظه قیافه‌ی آن دو مرد واژگون بخت را که سالها زیر دست وی خدمت کرده بودند و گناهی جز اطاعت امر او نداشتند، به خاطر می‌آورد قلبش فرو می‌ریخت و حس می‌کرد دستهایش توانایی کشتن آنها را ندارد. وانگهی، لازم بود طوری عمل کند که در پایان کار سوءظنی متوجه وی نشود. از این رو یکی از زندانبانان خود را به گوشه‌ای کشید و گفت:

ـ مرشد کامل بعد از تفحص دقیق در کار زندانیان، جز دوتن از ایشان بقیه را مستوجب عنایت و عفو دانسته، آن دو تن یعنی فرهاد و شمس علی را به مرگ محکوم کرده‌اند. اما رای همایون بر آن است که عمل اعدام آن دو خاین در اختفا و دور از چشم باقی زندانیان صورت بگیرد. این وظیفه را حسب دستور به تو می‌سپارم و البته پاداش کافی مرحمت و منظور شده است... بعد از جلب موافقت زندانبان، خلیفه او را مامور کرد که در گوشه‌ای از زندان بر سر راه زندانیان مترصد باشد و محکومین را هنگام عبور غافلگیر سازد و از پای

درآورد. آن‌گاه خود در مقر حکومت قلعه نشست و زندانبان دیگر را به حضور خواند و مامور کرد زندانیان را تدریجا و یکان یکان نزد او بفرستد تا مراتب بخشودگی به ایشان اعلام شود.

بدین ترتیب بیست تن قورچیان محبوس، یکی بعد از دیگری از زندان به نزد حاکم قلعه اعزام و از زندان مستخلص شدند اما فقط هیژده تن زندانی روی آزادی را دیدند و دو نفر محکوم، همان‌طور که خلیفه می‌خواست به وسیله‌ی مردی که مامور کشتن آنها کرده بود، میان راه غافلگیر شدند و با ضربه‌ی کارد از پای درآمدند و جسدشان در گوشه‌ی محبس پنهان گشت در حالی که سایر زندانیان خروج آنها را به چشم دیده بودند و مطمئن بودند که به خانه‌های خود بازگشته‌اند.

پس از مرخص کردن زندانیان، خلیفه به زندان رفت و باتظاهر به این‌که از خالی‌شدن زندان خوشحال شده است، همراه زندانبان از آن‌جا خارج شد و به او نیز اجازه داد که خالی‌شدن زندان را مغتنم شمارد و به خانه‌ی خود برود و شبی را فارغ از زندان و زندانیان بیاساید. آن‌گاه خلیفه خود به زندان بازگشت. مردی که وی را به دستیاری خود انتخاب کرده بود انتظار او را می‌کشید تا موفقیتش را به حاکم قلعه خبر دهد و به پاداش خود برسد. اما خلیفه فراموش نکرده بود که این راز باید در سینه‌ی وی محفوظ بماند. هنگامی که به کمك یك دیگر اجساد را بر سر چاه بردند تا درون چاه زندان سرازیر کنند، خلیفه دستیار خود را غافلگیر ساخت و کاردی درمیان دو کتفش جای داد و او را نیز همراه دو تن قورچی در چاه سرنگون کرد. دیگر روز، خلیفه انصار برای عرض گزارش روزانه در اقامتگاه پادشاه جدید حاضر شد و درخلال اخبار به مفقود شدن دو تن از زندانیان آزاد شده، اشاره کرد. این، برای مطلع ساختن اسماعیل از اجرای دستور وی بود و شاه، مقصود خلیفه را دریافت و لبخندی مرموز بر لبانش نقش بست. نگاه شاه لحظه‌ای روی خطوط چهره‌ی خلیفه دوید و برق رضایتی در چشمان او درخشید. نقشه‌اش در باره‌ی مردی که چند سال برزخم او نمك پاشیده بود و طعم تلخ زندان

را با بدرفتاری و دسیسه‌هایش دو چندان ساخته بود، به خوبی پیش می‌رفت. اسماعیل برای تحقق بخشیدن به افکار انتقامجویانه‌ی خود احتیاج به جلادانی داشت که در مقام فرمانبرداری از وی حتی بر عزیزترین کسان خویش ترحم نکنند و چنین استعدادی را در زندانبان سابق خود تشخیص داده، میزان آمادگی او را آزموده بود و نتیجه‌ای را که می‌خواست گرفته بود.

اکنون هنگامی که در سراپای خلیفه می‌نگریست اورا چون جلادی دست به سینه و آماده به خدمت می‌یافت. جلادی که دستش به خون دوتن قورچی بیگناه آغشته بود و می‌دانست که هرگاه از خدمت تنها شاهد این جنایت، یعنی آمر و باعث آن، کوتاهی کند، راز ننگینش از پرده بیرون خواهد افتاد و مرگ برای او شیرین‌تر خواهد بود تا زندگی.

در روزهای بعد، خلیفه انصار به نیت شاه و نقشی که برای او درنظر گرفته بود پی برد. هنوز شاه در قلعه بود که نخستین ماموریت آشکار و علنی برای ریختن خون تنی چند از مردان استاجلو به عهده‌ی او واگذار شد و خلیفه را به نوع حکومت اسماعیل و نوع خدمتی که در این حکومت برای اومنظور شده بود توجه داد.

طبقات مردم همچنان به قصد آستان بوسی ولی جدید و مرشد کامل خود به قلعه‌ی قهقهه روی می‌آوردند و رفتار شاه نسبت به خلیفه انصار و قورچیان قلعه که آنها را مشمول عفو قرار داده بود و به کار سابق خود بازگردانیده بود رفته رفته افراد منتسب به دسته‌ی مخالف را نیز به امید آن که شاه گذشته را فراموش کرده است، جرات داد تا به قلعه‌ی قهقهه درآیند و خود را مهیای آستان بوسی کنند.

اولین مرتبه، جمعی از طایفه‌ی استاجلو با هدایای نفیس به مبارك باد پادشاه شتافتند. اما به محض آن که با استقبال سرد و سخنان کنایه آمیز اسماعیل روبه رو شدند، به اشتباه خود پی بردند. اسماعیل ازمیان این عده مردی رادر سلك ملازمان برادرش حیدرمیرزا دیده بود و به قیافه می‌شناخت.

اسماعیل، همچنین چند نفری از جمع استاجلوها را به اسم می شناخت و از روابط آنها با حید رمیرزا اطلاع داشت. از همین رو به محض رو به رو شدن با جمع، آنان را به باد استهزا گرفت و آنچه مردان استاجلو کوشیدند او را ازگذشته منصرف و به وفاداری خود در آینده مطمئن کنند تاثیر معکوس بخشید و بر خشونت وی افزود. تا جایی‌که استاجلوها نسبت به جان خود بیمناك شدند، از جر و بحث دست کشیدند و هدایای خود را تقدیم داشتند و مرخصی طلبیدند به خیال آن‌که هرچه زودتر سر خود بگیرند و از آن دژ شوم بگریزند. مع الوصف همین‌که آنها پای خود را از در بیرون گذاردند اسماعیل به خلیفه انصار دستور داد پنج نفری راکه از میان آنها به اسم و رسم می‌شناخت بازداشت کند و هنگامی که حاکم قلعه، افراد خود را بر سر جماعت استاجلو فرستاد و پنج نفر مذکور را از میان آنها گرفت و در بند کشید فرمان دیگری از طرف شاه دریافت داشت که به موجب آن مکلف بود هر پنج نفر را در ملا عام به قتل آورد و سرشان رابا هدایایی که پیشکش کرده بودند از فراز قلعه بیاویزد.

خلیفه انصار، مردی که تا یك هفته پیش در سلك حید رمیرزاییان قرار داشت و خصم سرسخت اسماعیل میرزا شناخته می‌شد، اینك مانند جلادی دست به سینه د رمقابل اسماعیل ایستاده بود. خلیفه رابه رغم طبیعت خشك و خشن و دماغ پربادش، مردم طور دیگری می‌شناختند و هرگز انتظار نداشتند به آن سهولت صف و لباس خود را عوض کرده، تا حد یك میرغضب بیرحم و خونخوار تنزل پیدا کند. اما خلیفه خود می‌دانست با زنجیری که یکسر آن در اعماق چاه به اجساد سه تن بیگناه و سر دیگرش به پای او بسته شده است جز مرگ هیچ عاملی نمی‌تواند او را کمك کند تا از دایره‌ی خدمت اسماعیل قدمی فراتر بگذارد. او با ارتکاب نخستین جنایت روح خود را به شیطان فروخته، به جهنمی قدم نهاده بود که راه بازگشت و خروج نداشت. تنها یك امید در اعماق تاریك دلش سوسو می‌زد و آن عزیمت قریب الوقوع اسماعیل از قلعه‌ی قهقهه بود. به خود امیدواری می‌داد که

چون اسماعیل به جانب قزوین حرکت کند ، او با عنوان حاکم در قلعه خواهد ماند و پس از آن مجبور نخواهد بود نقش میرغضب را در خدمت شاه جدید ادامه بدهد. اما تا آن زمان جز ایفای این نقش چاره‌ای نداشت.

خلیفه ، در نهایت شرمساری و احساس نفرت از کاری که می‌کرد ، دستور اسماعیل را به معرض اجرا گذارد . پنج مرد استاجلو را در مقابل چشمان وحشتزده‌ی همراهان ایشان یکی بعد از دیگری سر بریدند و سرشان را از باروی قلعه آویختند .مردان استاجلو که از برخوردشان با اسماعیل آن‌چه را باید بفهمند ، فهمیده بودند و اطمینان داشتند هیچ‌گونه تضرع و زاری یا وساطتی در نقض تصمیم او موثر نخواهد بود و حتی آتش خشم و انتقام او را مشتعلتر خواهد ساخت ناگزیر تن به قضا دادند و بر سرنوشت تلخ دوستان خود نظاره کردند و بر خون آنها پای نهادند و قلعه‌ی قهقهه را ترك گفتند .

این کشتار فجیع، در حکم نخستین اخطار به طایفه‌ی استاجلو و سایر معاندان اسماعیل میرزا در دوران سلطنت وی بود. اسماعیل چهره‌ی حکومت خود را نشان می‌داد و آشکار بود که در این حکومت جایی برای رحم و شفقت وآشتی و اغماض وجود ندارد .این هشدار مخصوصا دشمنان اسماعیل و یاران حیدرمیرزا را متوجه وخامت کار خود می‌ساخت و از همین‌رو مردان استاجلو که جان سالم از قلعه‌ی قهقهه به در برده بودند ، بدون لحظه‌ای توقف به اردبیل تاختند و در خانقاه شیخ‌صفی تحصن اختیار کردند و ماجرای ایشان به وسیله‌ی صوفیان و سایر طبقات که از اکناف مملکت قزلباش به زیارت خانقاه و تربت شیخ صفی روانه‌ی اردبیل می‌شدند ، در همه جا از شرق و غرب و شمال و جنوب کشور انتشار پیدا کرد .



دریای خون



مردی با کلاه دوازده ترك و ابروان سیاه پرپشت که بر چشمان ریز و نافذش سایه می‌افکند، دستها را روی سینه‌ی سطبر خود گره زده بود و درحالی‌که نگاهش را به نوك برگشته‌ی کفشهایش دوخته بود به سخنان پریخان خانم گوش می‌داد.

این مرد که در فعالیتهای چند ساله‌ی پریخان خانم برای سلطنت برادرش اسماعیل میرزا یکی از یاران نزدیك و موثر وی شمرده می‌شد حیدر سلطان جابوق ترکمان بود. در صدر تالار، پریخان خانم با مقنعه‌ای که بر تارك آن یك نیم تاج الماس‌نشان می‌درخشید، بر صندلی مرصعی نشسته بود و در طرفین او تنی چند از مردان قزلباش از جمله دایی‌وی شمخال سلطان و برادرش سلطان سلیمان و حسینقلی خلفا روی دوزانو نشسته بودند.

چند ساعتی بیشتر از شهادت حیدرمیرزا نمی‌گذشت و خلفا و دیگران که بعد از تمام‌کردن کار شاهزاده یکسر به سراغ پریخان خانم آمده، خبر موفقیت را با خود آورده بودند، همچنان در منزل شاهزاده خانم بودند. با مرگ حیدر میرزا قدرت در دست این عده قرار گرفته بود و پریخان خانم طبعا در مرکز دایره‌ی قدرت قرار داشت. به عبارت دیگر تا رسیدن اسماعیل میرزا به پایتخت، ناگزیر می‌بایستی یکی ازشاهزادگان امور مملکت را اداره کند که در آن لحظات کسی جز پریخان خانم قدرت و جرات چنین کاری را نداشت و به همین سبب نیز خلفا و دیگران ملازمت آستان شاهزاده خانم رااختیار کرده،

به اجرای اوامر و نواهی او گردن نهاده بودند.

پریخان خانم نیز از پس پرده به درآمده، جامه‌ی فاخر سلطنتی پوشیده، نیم تاج به سر نهاده، شروع به امر و نهی و فرمانروایی کرده بود. این لباس بر زیبایی او دو چندان می‌افزود و چنان می‌نمود که، تکیه زدن بر اریکه‌ی قدرت خستگی چند سال تلاش و درگیری و دوشبانه روز بیخوابی را از تن او به در کرده است.

پس از دفع مدعی، نخستین وظیفه‌ی پریخان خانم و یارانش که در مبارزه‌ی قدرت پیروز گشته، رقبا را از میدان به در کرده بودند، اقدام برای بازگردانیدن اسماعیل میرزا از قلعه‌ی قهقهه و نشاندن او بر تخت سلطنت بود. البته پریخان خانم به دنبال خبر مربوط به درگذشت شاه، گزارش دیگری نیز دایر بر مرگ حیدرمیرزا به وسیله‌ی پیك مخصوص به قلعه‌ی قهقهه فرستاده بود اما به جهت بازگردانیدن شاهزاده به پایتخت لازم بود گروهی از امنای قزلباش با پیامها و تشریفات رسمی از دارالسلطنه عازم شوند و مقدمات حرکت او را به عنوان پادشاه و تاجدار فراهم سازند. برای این منظور، پس از رای زدن با مردانی که رهبری قیام آن روز را به عهده داشتند، حیدر سلطان جابوق ترکمان را مناسب یافته، به دنبال او فرستاده بود و حیدر سلطان بعد از استماع بیانات شاهزاده خانم و استحضار از موضوع ماموریت خود، قبول کرد که یك روزه افراد هیات را انتخاب و لوازم کار را مهیا کند و هرچه زودتر به جانب قلعه‌ی قهقهه برود. ضمنا سلطان سلیمان برادر پریخان خانم نیز مامور شد تا عریضه‌ای دایر به استدعای حرکت به قزوین و جلوس بر تخت سلطنت از طرف روسای طوایف و امنای دربار و نمایندگان مردم تنظیم و به حیدرسلطان تسلیم کند تا درقلعه‌ی قهقهه به اسماعیل میرزا تقدیم و از وی برای جانشینی پدر دعوت شود.

طی ساعتی گفت و گو، حیدرسلطان تعلیمات لازم راکسب و تقاضای مرخصی کرد و با خروج وی از تالار، پریخان خانم رو به طرف خلفا کرد و گفت:

ـ اطلاعی رسیده است که سران استاجلو به اتفاق

سلطان مصطفی‌میرزا دارالسلطنه را ترک گفته‌اند و به خارج شهر رفته‌اند. ابتاع ایشان نیز پراکنده شده‌اند. لازم است تدابیری اتخاذ کنیم که هرگز فرصت تجمع و تجدید اتحاد برای این جماعت حاصل نشود و از ناحیه‌ی کسانی که به خارج پناه برده‌اند فسادی ظهور نکند.

خلفا در پاسخ گفت:

- مصلحت آن است که تا ورود شاه به پایتخت نواب خانم در دولتخانه جلوس و امور سلطنت را نیابت فرمایید.

این نظر را سایرین نیز تایید کردند و پریخان خانم که در عطش قدرت طلبی می‌سوخت و منتظر چنین پیشنهادی بود بی‌درنگ پاسخ مثبت داد و به شمخال سلطان گفت:

- فوجی‌را مامور حفاظت دولتخانه کنید و تصمیمهای این مجلس را در شهر جار بزنید تا اعیان دولت و روسای قزلباش از بامداد فردا به طور معمول در دولتخانه حاضر شوند... ضمنا ترتیبی بدهید تا جسد حیدرمیرزا شبانه تغسیل و بدون سروصدا مدفون شود.

پس از خاتمه‌ی مذاکرات، حاضران اذن خواستند و هر کدام به دنبال کار خود رفتند. اما پریخان خانم که هنوز خاطرش از بابت هواخواهان حیدر میرزا مشوش بود و می‌ترسید مبادا مردم را به خونخواهی شاهزاده تحریک کنند، به دنبال امیرخان ترکمان فرستاد و او را به حضور خواند. امیرخان همچنان گرفتار عشق شاهزاده خانم بود و پریخان خانم که رموز بهره‌کشی از این عاشق بیقرار راخوب می‌دانست تصمیم داشت ماموریت تازه‌ای به عهده‌ی وی محول کند.

ساعتی بعد، امیرخان در مقابل پله‌های قصر پریخان خانم از اسب پیاده شد و خدمه‌ی منزل او را به درون تالار راهنمایی کردند. شب از نیمه می‌گذشت و این سومین شبی بود که پریخان خانم رنج بیخوابی را متحمل می‌شد تا برای پیشرفت اجرای این نقشه‌ها به گفت و گو پردازد. وقتی امیر خان وارد شد شاهزاده خانم هنوز در تالار بود و انتظار او را می‌کشید. سرکرده‌ی ترکمان مراسم ادب معمول داشت و سپس، پریخان خانم او را مخاطب قرار داد و گفت:

- روسای قزلباش اتفاق کرده‌اند که تا ورود برادر کامکار اسماعیل میرزا امور سلطنت را من شخصا نیابت کنم و بدین قرار از فردا در دولتخانه حاضر و بعد از برداشتن جنازه‌ی پادشاه فقید ، امور جاری مملکتی را مباشرت خواهم کرد ...اما حقیقت امر آن است که مرا بر اوضاع شهر اعتمادی نیست... گرچه حیدر میرزا از میان رفته است ومدعی دیگری برای تصاحب تاج و تخت نمانده است مع الوصف بسیاری از اتباع حیدر و اعدای سرسخت اسماعیل میرزا در شهر پراکنده‌اند و بعضی از سرجنبانان ایشان نیز شهر را ترک گفته‌اند و به راههای مختلف رفته‌اند. تاوقتی خبر موثق از سلامتی اسماعیل میرزا نرسد ، این نگرانی وجود دارد که معاندان واقعه‌ی مرگ حیدر میرزا را پیراهن عثمان کنند و فی‌المثل به گرد یکی از شاهزادگان اتفاق کنند و بر ما بشورند و اوباش و اجامر را که در شهر فراوانند و مترصد فرصتی برای چپاول و غارتگری هستند ، به شورش و طغیان ترغیب کنند ...این حکایتی است که با همه‌کس نمی‌توان گفت و چاره‌ی آن نیز از عهده‌ی هر کسی ساخته نیست. من آن‌چه فکر کردم هیچ‌کس را چون شما برای بازگفتن وضعیت و چاره خواستن مناسب ومحرم نیافتم و هرگاه شماآمادگی دفع این تشویش و قمع ماده‌ی فساد را داشته باشید، باهم در این زمینه تبادل نظرخواهیم کرد.

امیرخان ، هر چند از ناسازگاری و جفای معشوق دل آزرده بود و در ماجرای حیدر میرزا نیز دخالت موثری نکرده بود ، وقتی در اوضاع به دیده‌ی دقت می‌نگریست و حیدر میرزا را از میان رفته و پریخان خانم و اسماعیل را در مرکز دایره‌ی کامرانی و قدرت می‌دید شرط عقل نمی‌دانست که خود راازاین دایره بیرون بکشد و به رغم آن همه زحمت که در فراهم ساختن موجبات این پیروزی متحمل شده بود در موقع تقسیم غنایم کنار بکشد و خود را از اجر خدمات و کوششهای خویش محروم کند. از این رو پیشنهاد پریخان خانم را پذیرفت و مثل گذشته آمادگی خود را اعلام داشت.

پریخان خانم که جز این انتظاری نداشت دنباله‌ی کلام خود را گرفت و گفت:

ـ همان‌طور که گفتم گروه اوباش و بسیاری از مردم کوچه و بازار که آشفتگی اوضاع را در هنگامه‌ی شاه میری و لاتکلیفی تخت وتاج مشاهده می‌کنند مترصد آنند تا از این بازارآشفته غنیمتی به نفع خود حاصل کنند و نگرانی من آن است که مبادا معاندان و مدعیان شکست‌خورده، این گروه بی‌بند و بار را مثل گرگ گرسنه تحریك کنند و به بهانه‌ی خونخواهی حیدرمیرزا به طرف دولتخانه و بر سر خانه و زندگی یاران ما سوق دهند و با دوتیرگی که میان طوایف قزلباش هست، این آتش بالا بگیرد و دودش به چشم همگی ما فرو رود... علی‌هذا اندیشیده‌ام که هرگاه ما خودمان در این فتنه‌انگیزی پیشقدم شویم و شورشی را که زمینه‌ی آن فراهم است در جهت مخالف هدایت‌کنیم هم دولتخانه و اتباع این دولت از تهدید چنین خطری در امان خواهند بود و هم ریشه‌ی معاندان کنده می‌شود ...نهایت این‌که اقدام به یك چنین کاری از ناحیه‌ی حکومت زیبنده وشایسته نیست و نباید کمترین اثری ازمداخله‌ی ما دراین ماجرا دیده یا احساس شود. حتی خود شما نیز که مباشرت این امرراخواهید داشت بایدکاملا در خفا عمل کنید!

امیرخان به توضیح بیشتری نیاز نداشت. او به مقاصد شاهزاده خانم و هدف ماموریت‌خود پی برده بود و مثل گذشته، اما این بار با دلسردی و صرفا محض مصلحت روزگار، وظیفه‌ای را که برعهده‌اش محول شده بود پذیرفت و به خانه بازگشت.

همان شب امیرخان، عواملی را که به نظر می‌رسید برای اجرای نقشه‌ی پریخان خانم مناسب باشند انتخاب کرد وسپیده دم از منزل خارج شد و یکایك اشخاصی را که در نظر گرفته بود ملاقات‌کرد و قرار و مدار خود را با آنها گذاشت و هنگامی که آفتاب روی زمین پنجه می‌کشید به خانه‌ی خود مراجعت کرد تا لباس بپوشد و به دولتخانه برود.

حسینقلی خلفا، طبق دستور پریخان خانم شبانه فوجی ازقورچیان خاصه را آرایش‌داد و به نگهبانی دولتخانه گماشت. نگهبانان دستور داشتند در طول شب درهای دولتخانه را

ببندند و احدی را اجازه‌ی ورود و خروج ندهند و چون معارضی در شهر نمانده بود تا صبح آرامش بر شهر و دولتخانه حکمفرما بود و هیچ حادثه‌ای رخ نداد ·

در داخل دولتخانه چند نفری که خلفا برای تغسیل و تکفین حیدرمیرزا مامور کرده بود ، جسد تکه پاره را از داخل حرمخانه جمع کردند و چون شاهزاده به شهادت رسیده بود و جسد او به غسل احتیاجی نداشت، جسد را در داخل کفن پیچیدند و به انتظار نشستند و به محض آن که بانگ اذان صبحگاهی در تاریك و روشن سحر طنین افکند ، همان چند نفر با اجازه نامه‌ای که در دست داشتند ، جسد را بدون سروصدا از دری که به میدان اسب باز می‌شد حرکت دادند و به محل شاهزاده حسین بردند و به خاك سپردند ·

این اقدام در منتهای سرعت و اختفا صورت گرفت، به طوری که جز عمله‌ی گورستان و همان چند نفر کسی متوجه حمل جنازه و به خاك سپردن آن نشد ·

بانگ اذان صبح تازه فرو نشسته بود که ندای جارچیان در کوچه و خیابان شهر طنین انداخت و این خبر که مراسم برداشتن جنازه‌ی شاه طهماسب بامدادان در دولتخانه‌ی همایون انجام می‌گیرد ، دل سکوت سحرگاهی را شکافت و به گوش اهالی شهر و اعیان و رجال دولت رسید ·

جنازه‌ی شاه طهماسب هنوز در عمارت خوابگاه باقی بود و با پیشامدهای روز پیش مجال این که جنازه را از زمین بردارند حاصل نشده بود· ازاین رو بامدادان آفتاب دومین روز ، امنای دربار وامرای قزلباش ورجال دولت صفوی و نمایندگان باقی طبقات باجامه‌های عزا بتدریج دردولتخانه حضوریافتند، هرکدام در مقر خویش جلوس کردند و به انتظار نشستند ·

نوای قرائت قرآن در دولتخانه منعکس بود و یك موج روحانی درفضا می‌پراکند ·ولی حتی این روحانیت و جاذبه‌ای که از تلاوت آیات کلام الله مایه می‌گرفت تاثیر نفرت انگیز حوادث روزگذشته رادر محیط دولتخانه پوشیده نمی‌داشت·

خلفا واتباع او ،ازصبح زود و پیش‌از سایرین در دولتخانه حاضر شده بودند و تالاری راکه شاه فقید به طور معمول درآن

جلوس می‌کرد برای اجتماع و اجلاس شخصیتهای دربار آماده ساخته بودند. انتخاب این تالار به لحاظ دیوار مشبکی بود که از چوب صندل طلاکاری در قسمت بالای تالار تعبیه شده بود و در مواقع جلوس شاه، بانوان حرم شاهی از ورای آن با وی گفت و گو می‌کردند. قرار بود که تاورود اسماعیل میرزا به قزوین، همه روزه پریخان خانم با عنوان نایب السلطنه در عمارت دولتخانه حاضر شود و در آن سوی دیوار جلوس کند و روسای قزلباش و رجال و اعیان را به حضور بپذیرد.

تا ورود سلطان ابراهیم میرزا به مجلس همه چیز آرام و طبیعی بود. هرکدام از رجال و اعاظم مملکت که وارد می‌شد سلامی می‌گفت و جواب می‌شنید و در مقام خود می‌نشست. اما سلام سلطان ابراهیم میرزا با سکوت تهدیدکننده‌ای پاسخ داده شد، و هنگامی که ابراهیم میرزا درصدد نشستن برآمد، به خلاف مرسوم کسی زیرپای او تواضعی نکرد. سلطان ابراهیم میرزا فرزند بهرام میرزا وبرادرزاده‌ی شاه طهماسب بود که از ابتدا جزو حیدرمیرزاییان شمرده می‌شد و تا لحظه‌ی حرکت از منزل حسین‌بیک به طرف دولتخانه یاران حیدرمیرزا را همراهی کرده بود. اما چون در جریان مذاکرات و تصمیمهای آن روز با زعمای حیدرمیرزاییان اختلاف به هم رسانیده بود در مقابل خانه‌ی حسین بیک یوزباشی از ایشان جدا شد و به خانه‌ی خود رفت و بیطرفی اختیار کرد. به اطمینان این بیطرفی نیز آن روز عازم دولتخانه شد تا در مراسم برداشتن جنازه‌ی عموی خود مشارکت کند. اما به محض ورود به تالار اوضاع را سوای آنچه می‌پنداشت دید و ناگزیر در منتهای خفت گوشه‌ای اختیار کرد و به انتظار سرنوشت نشست.

به دنبال ابراهیم میرزا تنی چند از کسانی‌که آنها نیز با سلطنت اسماعیل میرزا موافقت نکرده، حمایت از حیدر میرزا را شعار خود قرار داده بودند، وارد شدند و مثل او با بی‌اعتنایی و تحقیر سایرین رو به رو گشتند اما جز تحمل این وضعیت چاره‌ای نداشتند زیرا راه بازگشتی وجود نداشت.

سرانجام خلفا به درون تالار قدم نهاد و حضور پریخان خانم را اعلام داشت. چند دقیقه بعد با کسب اجازه از

پریخان خانم که در پشت دیوار مشبک جلوس کرده بود، حاضران برخاستند و در حالی که پیشاپیش ایشان دو نفر قاری آیات کلام الله را با صوت بلند تلاوت می‌کردند به طرف عمارت خوابگاه رفتند، جنازه‌ی شاه طهماسب را در تابوت محفوف جای دادند و با همان تشریفات به عمارت شیروانی (شیب بامی) منتقل کردند و در آن جا به امانت گذاشتند.

پس از خاتمه‌ی این تشریفات، حسینقلی خلفا که کارگردان و همه کاره بود، حاضران را متذکر شد که متفرق نشوند و برای پاره‌ای مذاکرات و اصغای اوامر نواب پریخان خانم در تالار حاضر شوند. رعب خلفا و ترس از انتقامجویی پریخان خانم چنان در دلها پیچیده بود که حتی سلطان ابراهیم میرزا و چند نفری که مانند او در معرض تهدید و تحقیر قرار داشتند چاره‌ای جز اطاعت ندیدند و مجددا به تالار بازگشتند. در آن‌جا پریخان خانم لب به سخن گشود:

- خدای عالمیان را هزاران مرتبه شکر و سپاس باد که امروز فارغ از دسایس دشمنان و تفرقه افکنان و مدعیان نالایق تخت و تاج شهریاری، می‌توانیم در باب اوضاع مملکت و احوال رعایا شور و بحث کنیم و تا نزول موکب پادشاه بالاستحقاق اعلی‌حضرت شاه اسماعیل دوم به آن چه موافق و مقتضی مملکت قزلباش می‌دانیم اهتمام ورزیم. البته عریضه‌ای دایر بر استدعای قبول میراث شاهانه و تشریف فرمایی به دارالسلطنه‌ی قزوین حضور پادشاه جم جاه معروض و توسط حیدر سلطان جابوق ترکان به قلعه‌ی قهقهه فرستاده شده است و عنقریب عازم پایتخت خواهند شد. اما بنا به مصلحت دید جمعی از امرای قزلباش و معتمدان دربار همایونی چنین قرار یافته است که تا ورود برادر کامکار، امور سلطنت در عهده‌ی کفایت ما مقرر باشد و چون حفظ وحدت طوایف قزلباش و انتظام وقایع جاریه‌ی مملکتی قبول این خدمت را اقتضا می‌کند خود را مکلف به رعایت مصلحت می‌دانیم و از این ساعت تا ورود موکب همایون مهام ملك را در عهده‌ی اهتمام خواهیم داشت و البته از جمیع اصحاب این درگاه و نوکران دولتخواه و صوفیان پاك نهاد راست کردار و اعاظم قزلباش و

طوایف ایشان انتظار می‌رود که منتهای مراقبت را در خدمات مرجوعه و حفظ حقوق نمك خوارگی معمول دارند و به مراحم ما مستظهر و از خشم ما برحذر باشند ...

هنوز سخنان پریخان خانم به آخر نرسیده بود که قیل و قالی از جانب حرمخانه به گوش رسید و لحظه‌ای بعد، مردی را که سراپای او به خاك و خاکستر و دوده‌ی بخاری و تار عنکبوت آلوده بود، فراشان درمیان گرفتند وباوضعی رقت انگیز و درعین حال خنده آور به دولتخانه آوردند.

این مرد کسی جز حکیم ابونصر گیلانی طبیب معالج شاه طهماسب نبود. مردی که اولین مرتبه به راز مخوف آلودن نوره به زهر و مسموم کردن پادشاه فقید پی برده، مدت چند روز به اتفاق همکاران خویش کوشیده بود تا از بروز آشفتگی و دوگانگی درمملکت وتیغ کشیدن مدعیان سلطنت به‌روی یك دیگر جلوگیری کند و تا لحظه‌ی آخر بر بالین شاه حاضر شده، به معالجه و مداوای او پرداخته بود. حکیم ابونصر بعد از درگذشت شاه طهماسب همچنان در دولتخانه مانده بود و چون درهای دولتخانه را بستند و رفت و آمد متوقف گشت او نیز مانند حیدرمیرزا فرصت خارج شدن از دولتخانه را پیدا نکرد. هنگامی که خلفا و اتباع به دولتخانه ریختند و درصدد دستگیری حیدرمیرزا برآمدند حکیم ابونصر همراه حیدرمیرزا به حرمخانه پناه برد و در گیرودار حمله برای حفظ جان خود در یکی از خانه‌های حرمخانه مخفی شد و خود را در سوراخ بخاری پنهان کرد. بعد هم که غایله فرو نشست و با قتل حیدرمیرزا جمعیت مهاجم از حرمخانه خارج شد بانوان ساکن خانه‌ای که حکیم ابونصردربخاری آن پنهان شده بود، به خانه بازگشتند و حکیم جرات نکرد از دودکش بخاری خارج شود.

بدین‌سان حکیم ابونصر تمام شب را در دودکش‌بخاری به سر آورد به امید آن‌که در فرصتی مناسب خود را خلاص کند. اما هنگامی که خانه خلوت شد و چنین فرصتی به دست آمد و حکیم ابونصر قصد خروج از حرمخانه را داشت، خدمه‌ی حرم او را دیدند و به همان حال توسط فراشان دولتخانه دستگیر و به تالار اجتماع سران مملکت هدایت شد.

حکیم ابونصر که خود را در وضع نامناسبی گرفتار می‌دید، برای رهایی از این وضعیت، به محض ورود به تالار درصدد دفاع از خود برآمد و بی‌آن‌که کسی پرسشی کرده باشد به توضیح حقیقت پرداخت:

ـ همه‌ی شما مرا می‌شناسید و می‌دانید که خودم و پدرم صدرالشریعه‌ی گیلانی سالها در این آستان ملایك پاسبان به شرف خدمت سرافراز و معتمد و محرم این خاندان بوده‌ایم... در وقایع روز پیش من از بیم جان به درون بخاری پناه بردم و خداوند ناظر و شاهد است که چه ساعات تلخی بر من گذشته است... من حکیمی بیش نیستم و از یك حکیم کاری جز حفظ سلامتی مردمان و مرهم گذاشتن بر زخمهای ایشان توقع نمی‌رود... من اهل حرب وستیز نیستم و مداخله‌ای در این قسمت نداشتم. همگی شما من وخانواده‌ام را می‌شناسید.

حکیم ابونصر، با آن وضع رقت انگیز، حالت تضرع به خود گرفته بود و احساسات اهل مجلس را جلب کرده بود. او از حضور پریخان خانم در آن جا خبر نداشت و برقی را که از لحظه‌ای پیش در چشمان وی می‌درخشید نمی‌دید. درحالی که به مشاهده‌ی حکیم ابونصر با آن وضع و حال اندیشه‌ای شیطانی در خاطر پریخان خانم راه یافته بود و همان طور که از پشت شبکه‌های ظریف دیوار آبنوس، به قیافه‌ی حکیم می‌نگریست. جواب این اندیشه را می‌سنجید. در روزهای بیماری شاه طهماسب پریخان خانم شنیده بود که حکیم ابونصر او را به مداخله در آلودن نوره به زهر متهم کرده است. حکیم ابونصر که خود متهم به چنین خیانتی بود، در واقع به قصد برائت خویش سخنانی گفته، این جنایت را به فرزندان شاه که از مرگ وی منتفع می‌شدند نسبت داده بود و چون حکیم از دوستان حیدرمیرزا شمرده می‌شد طبعا سخن وی متوجه پریخان خانم بود و همین‌گونه نیز به‌گوش پریخان خانم رسیده بود و اکنون پریخان خانم می‌اندیشید وقت آن است که حکیم ابونصر به قصاص حرف خود برسد.

این خیال تنها به سابقه‌ی انتقامجویی در خاطر پریخان خانم خطور نکرده بود. قصد او شستن لکه‌ی اتهام از

دامان خویش بود و می‌خواست خاطره‌ی مسموم شدن شاه و شایعات مربوط به این حادثه را با حکیم ابونصر به گور بسپارد.

در ماجرای مسموم شدن شاه طهماسب، دو تن متهم بودند که یکی از آن دو یعنی حیدرمیرزا از تحمل بار اتهام رسته بود و پریخان خانم می‌دانست پس از حیدرمیرزا، تنها او است که در معرض چنین اتهامی قرار دارد. حال آن که با گذاشتن بار این جنایت برگردن حکیم ابونصر می‌توانست خود را از تهمت پدرکشی مبرا سازد و گناه حیدرمیرزا را در اعماق گور سنگین‌تر کند. از این رو سخن حکیم را برید و گفت:

ـ ازکسانی که داغ خیانت و سوءاستفاده از علم طبابت بر پیشانی ایشان نقش بسته است، دعوی تشفی بیماران و مرهم نهادن بر جراحات مردمان پذیرفته نیست...کسی که عامل اراده‌ی خاینان واقع شده، به جان ولینعمت خویش سوءقصد کرده باشد در سوراخ بخاری که سهل است، اگر در اعماق دوزخ نیز پنهان شود، ازمکافات بی‌نصیب نخواهد ماند.

حسینقلی خلفا که ازلحن کلام پریخان خانم به نیت او پی برده بود دنباله‌ی سخن او را گرفت و به صدای بلند گفت:

ـ ای بزرگان مملکت قزلباش ...عدالت خداوندی را بنگرید که چه‌گونه خاین حرام نمکی را روسیاه به نزدما فرستاده است. به حقیقت حق سوگند که این مرد بیش از سردسته‌ی ایکی بیرلوها مستوجب مکافات است!

بعد، بی‌آن‌که منتظر اعلام نظر دیگران و یا دستور صریحی از جانب پریخان خانم شود بید رنگ دست به شمشیر برد و سر حکیم ابونصر را که مبهوت و مضطرب به اطراف خود می‌نگریست و نگاه ملتمسانه‌اش از اهل مجلس حمایت و کمک می‌طلبید، با ضربتی محکم به زیر پای او انداخت. اندام آلوده به خاك و دوده‌ی حکیم ابونصر لحظه‌ای مانند درخت بی‌ریشه روی پا لرزید و سپس به میان موج خون فروغلتید. ناله‌ای آمیخته به هراس و نفرت روی لبهای بعضی از اعضای مجلس نقش بست و در سکوتی سنگین که تالار را فرا گرفته بود فرو شکست. خلفا درحالی‌که شمشیر خون‌آلود خود را در نیام جای می‌داد با خونسردی گفت:

ـ این کمترین مجازات برای سگانی است که به ولینعمت خود خیانت می‌کنند!

و همراه این سخن نگاه لبریز از خشم و نفرت خود را در چشمان سلطان ابراهیم میرزا دوخت. ابراهیم میرزا حس کرد که عرق سردی روی مهره‌ی پشتش نشسته، مرگ بیخ گوشش بال و پر می‌زند. با این حال سعی کرد نگاه خود را به‌آرامی از قید اسارت خلفا آزاد کند و روی زمین بدوزد. پریخان خانم از پشت دیوار مشبك متوجه این صحنه بود و لبخند می‌زد. فراشان و عمله‌ی دولتخانه به سرعت دست به‌کار شدند، جسد حکیم ابونصر را از تالار بیرون بردند وخونها را شستند و جای آن را با یك تخته قالی پوشانیدند.

در این‌حال شمخال سلطان چرکس موقع را برای شروع یك تصفیه‌ی خونین مناسب یافت و در تایید عمل خلفا گفت:

ـ قصاص خیانت بزرگی‌که وقوع‌یافته، به قیمت خون‌جماعتی از دولتخواهان و صوفیان تمام شده است، با مرگ این سگ حاصل نمی‌شود. به طوری که خاطر همگی مسبوق است جمعی از سران منافقین که در تحریك و فساد حدی نمی‌شناسند ودر مرحله‌ی بیحیایی تا سرحد توطئه برای قتل مرشدکامل پیش رفتند و این مقصود شوم را جامه‌ی عمل پوشانیدند، از تاریکی شب استفاده کرده، مانند دزدان پایتخت را گذاشته، گریخته‌اند. شماری از ایشان نیز مثل موش در خانه‌های خود خزیده، تصور کرده‌اند بدین موش‌مردگی از مجازات محتوم محفوظ خواهند ماند. اینك که سردسته‌ی این لئام بد عافیت و یکی از ایادی خبیث ایشان به مکافات عمل‌خود رسیده است، سزاوار آن است که تا بقیه فرصت نیافته‌اند و راه فرار در پیش نگرفته‌اند آنان را نیز به درکات اسفل واصل و مملکت را ازلوث وجودشان منزه سازیم!

این بیان، در حکم اعلام قتل عامی مخوف و موحش بود و گروهی از حاضران که به خیال شرکت در مراسم تشییع و برداشتن جنازه‌ی شاه به دولتخانه آمده بودند قلبا راضی به شرکت در اجرای چنین تصمیمی نبودند. از این رو با آن که وضع هیچ اقدامی به جز موافقت و همراهی را ایجاب

نمی‌کرد علیخان بیك فرزند پیره محمد خان به‌اتکا واستظهار دوستی پدرش با اسماعیل میرزا دل به دریا زد و اظهار داشت :
ـ به گمان این بنده مصلحت آن است که تکلیف کار خلایق را اعم از دوست یا دشمن به اختیار و اراده‌ی اعلی‌حضرت شهریاری واگذار کنیم و تا رسیدن موکب مبارك از اقداماتی که سبب تشویش اذهان و آشوب و طغیان و احتمالا بعضی تعرضات ناشایست و غرض ورزیها خواهد شد اجتناب کنیم ...

اما این مصلحت اندیشی که مورد تایید بسیاری از اعضای مجلس بود ، با مقاومت شدید و سخنان درشت خلفا و یاران او روبه روشد و چون پریخان خانم نیز هوادار این جماعت بود ، سایرین از جان خود بیمناك شدند ، زبان در کام کشیدند و پیشنهاد شمخال سلطان بر کرسی نشست.

چنین به‌نظر می‌رسید که همه چیز پیشاپیش‌تدارك دیده ، رو به راه شده است. فوجی از قورچیان خاصه و جماعتی از افراد مسلح قزلباش که روز گذشته در تهاجم به دولتخانه وبه قتل آوردن حیدر میرزا شرکت داشتند بیرون عمارت آماده بودند تا در صورت لزوم به اجرای دستورها و تعلیمات خلفا و دوستانش اقدام کنند و به محض آن‌که نام کسی بر سر زبان یکی از انتقامجویان جاری می‌شد و در سکوت هراس‌آلود تالار طنین می‌افکند فورا جمعی سوار عنان کشیده ، به سراغ او می‌شتافتند. نخستین کسی که خلفا نام برد زال بیك گرجی بود. مردی از هواداران متنفذ حیدرمیرزا که باوجود این ، آن قدرها در جریان فعالیتهای مخالف تندروی نمی‌کرد ولی یك سابقه‌ی عداوت قدیمی و خصوصی با خلفا ، اسم او را درصدر فهرست سیاه حسینقلی جای داده بود و به خاطر وی انگیخته بود. به محض آن که نام زال بیك در فضای دهشتزده‌ی تالار طنین افکند فوجی سوار مسلح از جای خود جنبیدند وبه مطالبه‌ی زال‌بیك روانه شدند. دستیاران امیرخان که مامور برهم ریختن شهر و شورانیدن مردم برضد مخالفان اسماعیل و خواهرش پریخان خانم بودند ، انتظار این لحظه را می‌کشیدند. تنی چند از آنها میان جمعیتی که در مقابل دولتخانه اجتماع کرده بود پراکنده شده بودند و همین که

خروج اولین دسته سواران را از دولتخانه مشاهده کردند از هر طرف بانگ برداشته، مردم را متوجه ساختند که آن عده برای جلب مخالفان می‌روند و یکی از آن جماعت بر بالای بلندی قرار گرفت و جمعیت را مخاطب قرار داد وفریاد کشید :

ـ ای مردم! به اقبال مرشدکامل، شاه اسماعیل دوم ارواحنا فداه، قلع وقمع خاینین به ملك وملت آغاز شده است... همت کنید و مجال ندهید روباه صفتانی که از ترس شیر در لانه‌های خود خزیده‌اند فرصت فرار و اختفا حاصل کنند!

جمعیت که به دو هزار نفر بالغ می‌شد، تا آن لحظه آرام و فقط تماشاچی اوضاع بود. اما ندای تحریك آمیزمردانی که امیرخان ترکمان بسیج کرده بود این آرامش و در نتیجه آرامش شهر را به هم زد و به ساعتی شهر قزوین مانند لانه‌ی زنبور به تلاطم درآمد و مستعد یك شورش خونین گشت. مردم که حیدرمیرزا را از میان رفته و طبعا سلطنت وی و موضوع فعالیت طرفداران او را منتفی می‌دانستند و به چشم خود می‌دیدند از آن سپاه بی‌سردار و درهم شکسته هیچ گونه عکس‌العمل و حتی اظهار وجودی درقبال اسماعیل میرزا و یاران او مشهود نیست، انتظار داشتند اختلافات گذشته بین سران قزلباش و زعمای مملکت به صلح و آشتی فیصله پذیرد وغایله فرو بنشیند. از این رو ادعای عوامل و ایادی امیرخان را، که درواقع مامور اجرای سیاست پریخان خانم بودند، قبول نکردند و درصدد تحقیق برآمدند و با کمال شگفتی دریافتند این ادعا حقیقت دارد و سواران دولتی به طلب زال‌بیك رفته‌اند. طی آن‌که دومین دسته‌ی سواران نیز به اشاره‌ی حسینقلی خلفا از پی بازداشت حمزه سلطان طالش روانه شدند، دیگر موجبی برای سکوت و انتظار آن عده ازمردم که با جهت یا بی‌جهت دنبال حادثه وماجرامی‌گردند نماند. هرکس شمشیری بر کمر داشت پیاده یا سواره در شهر به جولان آمد و امنیت سی‌ساله‌ی قزوین درهم‌شکست. اما تلاطم شهر در ساعات اول از حد یك اغتشاش بی‌هدف تجاوز نمی‌کرد و هنوز به خون کشیده نشده بود. جماعت رجاله و اوباش که در بازار آشفته هدفی جز دزدی نداشتند درهمان

فاصله‌ی کوتاه و تا مردم به خود آیند ، دکانها را ببندند ، به خانه‌ی خود پناه ببرند و در و پنجره را محکم کنند ، خود را به مال و منال مردم زدند و هرچه در دسترس خود یافتند به غارت بردند و هرگاه شورش مطابق یك نقشه‌ی سنجیده و حساب شده به طرف مقاصد مهمتر هدایت نمی‌شد این‌جماعت نیز به آن‌چه نصیبشان شده بود قناعت می‌کردند و با خانه‌های مردم کاری نداشتند ·خاصه که آنها هنوز از مداخله‌ی حکومت وسرکوبی اغتشاش واهمه داشتند، وافراد قزلباش به خصوص حاضر نبودند در شورشی که تصور می‌کردند نوعی طغیان و سرکشی و مخالف مصالح دولت و مملکت است ، شرکت جویند · اما هنگامی که زال‌بیك گرجی را در منتهای ذلت و خفت از خانه به دولتخانه کشاندند و به اتهام خیانت فی‌المجلس گردن زدند و به اشاره‌ی پریخان‌خانم ، خلفا به ایراد سخنانی پرداخت که بلافاصله در خارج از عمارت دولتخانه منعکس گشت ، در افواه افتاد و مردم دانستند حکومت جدید در مقام انتقامجویی و قلع و قمع مخالفان است و حساب و کتابی برای کشتار و غارت در میان نیست ، شورش کوچه و خیابان صورتی دیگر به خود گرفت ·

از آن ساعت ناخنك زدن به دکانها و غارت کردن کسبه و تجار فراموش شد و شورش چهره‌ی یك جنگ داخلی پیدا کرد·جنگی در کوچه‌ها و خیابانهای شهر ·جنگ خانه به خانه و بام به بام ·جنگ برای کشتن و سوختن و تاراج اموال و قتل عام خانواده‌ها ·جنگ‌علنی حکومت با همه‌ی کسانی که سابقه‌ی مخالفت با چنین حکومتی داشتند و یا ممکن بود به حکومت جدید تمکین نکنند ·فقط حکومت زرنگی به خرج داد و به جای آن‌که سپاهیان خود را وارد این جنگ کند مردم کوچه و بازار را اجیر و مامور اجرای مقاصد خود کرد ·

شهر سبز و پرطراوت قزوین یك روزه به خون وآتش‌کشیده شد ·ایادی امیرخان مطابق دستوری که داشتند خانه‌های مخالفان را نشان کرده بودند و در حالی‌که هرکدام پیشاپیش گروهی از غارتگران قرارداشتند جمعیت را به طرف این خانه‌ها می‌کشاندند ·جلو هرکدام از خانه‌ها مقاومت بی‌حاصلی صورت

می‌گرفت و بعد ، جمعیت خونریز از روی اجساد خدمه و مدافعان معدود منزل می‌گذشتند و به درون می‌ریختند.

هر که را بر سر راه خود می‌یافتند از پیر و جوان ، مرد و زن و کودک بی‌دریغ به دم تیغ می‌گرفتند و در یك لحظه بدنی آماج دهها تیر و شمشیر و خنجر واقع می‌شد. آن گاه ، در حالی‌که ذیروحی از اهل منزل زنده نمانده بود نوبت به چپاول اثاث خانه می‌رسید و بعد، شعله‌های دود و آتش آخرین آثار خان و مانی را در میان می‌گرفت.

در نخستین روز فتنه ، این سرنوشت شوم انحصارا خانه‌ها و خاندانهایی را هدف قرار می‌داد که سرپرست آنها به اتهام خیانت احضار و توسط ماموران مسلح به دولتخانه جلب می‌شد. بیش از ده مرد متنفذ و صاحب‌عنوان که داغ اتفاق با حیدرمیرزا و تبعیت از وی به پیشانی ایشان خورده بود طی همان صبح تا شام با فضاحت و رسوایی به دولتخانه کشانده شدند و سرشان بر باد رفت. هیچ‌کدام آنها فرصت این‌که سر و لباس خود را منظم کنند و کلاه یا دستاری بر سر گذارند حاصل نکردند. سواران مسلح مانند اجل بر سر آنها نازل‌می‌شدند، بلاتامل‌دست وپایشان رامی‌بستندوبه دولتخانه می‌بردند و همین‌که سواران از در خانه دور می‌شدند ، جمعیتی که به تعاقب آنها آمده بود به درون خانه هجوم می‌برد و موقعی که خون از گلوی بزرگ خانواده فواره می‌زد، در سرای او نیز آتش از در و دیوار زبانه می‌کشید .

با هر سری که از بدنی جدا می‌شد نفوذ رعب آور خلفا جای خود را در دلها محکمتر می‌ساخت و حکومت موقت پریخان خانم مخوف‌تر و ننگین‌تر می‌شد. به طوری که همه آرزو داشتند و دعا می‌کردند هرچه زودتر اسماعیل میرزا به قزوین وارد شود و به این کشتار فجیع خاتمه دهد. اما اسماعیل جز به حکم رمل و اسطرلاب و حرکت ستارگان قدم از قدم برنمی‌داشت و در عزیمت به قزوین شتابی نشان نمی‌داد .

از بامداد روز دوم ، اهریمن آشوب و شرارت عنان گسیخته‌تر از پیش ، دارالسلطنه‌ی قزوین را عرصه‌ی تاخت و تاز خود قرار داد. سردمدارانی که برای تحریك مردم اجیر

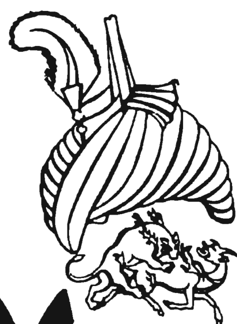
شده بودند و می‌دانستند این شور و شر به تحریك و تمایل حکومت برپا شده است، در طول شب دندانهای آز و طمع خود را تیزتر ساختند، روز بعد مصمم تر و آماده تر به کوچه قدم نهادند و رهبری اوباش و غارتگران را به عهده گرفتند. این‌بار غارتگران سرخود و فارغ از جریانات دولتخانه هدفهای خود را انتخاب می‌کردند. در هر محله، خانه‌هایی که وضع ظاهری آنها از حشمت و دولت صاحبانش حکایت می‌داشت هدف حمله‌ی رجاله و اوباش قرار می‌گرفت و چون حوادث روز پیش، مردم را بیدار و نسبت به امنیت خویش نگران ساخته بود، ساکنان منازل تدابیر احتیاطی به‌عمل آورده، به قدر وسع و امکان خویش وسایل دفاع فراهم ساخته بودند و هجوم غارتگران غالبا با مقاومت سخت ساکنان منازل روبه رو می‌گشت. از این رو آفتاب دومین روز حکومت پریخان خانم با شهری وداع گفت که در جویهای آن به جای آب خون می‌رفت و خیابانها و کوچه‌هایش را صدها جسد پوشانیده بود. در این غوغا جان آدمیزاد از هر متاعی بی‌ارزشتر بود و در عوض بهای تفنگ و باروت و دستمزد مردانی که شمشیر و تفنگ خود را در خدمت ثروتمندان و سرشناسان شهر قرار داده، به به مدافعان خانه‌های ایشان می‌پیوستند هر لحظه افزایش می‌یافت. بعضی از مالداران راه دیگری انتخاب کردند و با تقدیم پیشکشهای گزاف به اطرافیان پریخان خانم و کسانی که قدرت را به دست داشتند، درصدد برآمدند حمایت حکومت را نسبت به خود جلب کنند. اما به زودی بیحاصلی این‌اقدام برملا شد. زیرا رشته‌ی آشوب از دست‌عوامل حکومت خارج شده، به دست اوباش افتاده بود و حتی وابستگان به حکومت نیز از تعرض غارتگران در امان نبودند.

آتش درگرفته بود و خشك و تر را باهم می‌سوزاند. شهر قزوین به یک جهنم جوشان و خروشان تبدیل شده بود - آن‌چنان دوزخی که حتی در دوران جنگهای سی ساله‌ی ابتدای سلطنت شاه طهماسب و درگیری طوایف قزلباش با یك دیگر، کسی نظیر آن را ندیده بود و به خاطر نداشت. شهر، مانند کارزاری وسیع‌عرصه‌ی تاخت و تاز، تیراندازی،

کشتار و نهب و غارت بود. تمامی کوچه‌ها و محلات شهررامردم تخته بند کرده، پشت درها و دروازه‌ها و بالای بامها سنگر گرفته بودند. دوست از دشمن شناخته نمی‌شد و اشاره‌ای کفایت می‌کرد که سیل جمعیت کورکورانه به طرفی کشیده شود و خانه یا محله‌ای را هدف تهاجم قرار دهد. فرصت برای تسویه حسابهای کهنه و انتقامجویی خصوصی مساعد بود و هر کس دستش می‌رسید ازاین فرصت برای تصفیه حساب شخصی استفاده می‌کرد. از آسمان آتش می‌بارید و در جویها خون موج می‌زد و زمین از اجساد مرده و زنده پوشیده شده بود. صدای غرش تفنگ حتی در ساعات شب نیز شنیده می‌شد و روزها به شب و شبها به روز می‌پیوست بی‌آن‌که چشمی لذت خواب آرام را درك کند. با مسدود شدن کوچه‌ها و خیابانها و اغتشاشی که بر شهر حکومت می‌کرد، رفت و آمد دولتیان به دولتخانه موقوف شده بود و داخل دولتخانه فعالیت چندانی مشاهده نمی‌شد.

مع هذا پریخان خانم همه روزه با یاران و نزدیکان خود در دولتخانه جلسه داشت و هدف فعالیتهای ایشان، کشانیدن موج تصفیه به ولایات و به دست گرفتن قدرت از طرف هواخواهان اسماعیل و قلع و قمع باقیمانده‌ی مخالفان بود، از جمله جماعتی که در شب قتل حیدرمیرزاقزوین را ترك گفته، به ولایات گریخته بودند.

حوادثی که در داخل پایتخت می‌گذشت پریخان خانم و عوامل حکومت موقتی او را متاثر نمی‌کرد. زیرا شاهزاده خانم عقیده داشت تا وقتی اسماعیل میرزا به پایتخت نیامده است و رسما بر تخت سلطنت جلوس نکرده، بهتر است مردم به خودشان مشغول باشند وفرصتی‌برای دسیسه جویی بر ضد حکومت حاصل نشود. او ترجیح می‌داد خون درشهر موج بزند و آتش از در و دیوار زبانه بکشد اما پیروزی او، که به قیمت چندین سال مبارزه‌ی پنهان و آشکار و استقبال از خطرات و مصایب بیشمار به دست آمده بود، دستخوش تهدید واقع نشود. از این رو جز حفظ پیروزی خود به چیزی توجه نداشت واهمیت نمی‌داد که مردم درچه حالند و برآنها چه می‌گذرد.



۷ شاه اسماعیل دوم

اسماعیل میرزا در جریان سیر و سلوکهای ایام جوانی به علوم غریبه علاقه به هم رسانیده، معتقد شده بود. به طوری که بعدها، طی نوزده سال تبعید، سرگرمی و اشتغال اخص او را مطالعه در علوم مابعدالطبیعه و رمل و جفر و اسطرلاب تشکیل می‌داد. او عقیده داشت که میان حرکات فلکی و سرنوشت عالمیان رابطه‌ای مرموز وجود دارد. از این رو هیچ عاملی به اندازه‌ی ستارگان آسمان در اراده و تصمیمهای وی موثر نبود و در این زمینه آن‌قدر مطالعه و تفحص و تحقیق کرده بود که خود منجمی کم نظیر به شمار می‌آمد.

برای حرکت از قلعه‌ی قهقهه، اسماعیل میرزا منتظر ساعت سعد بود و سرانجام، با استخراج و تعیین این ساعت سعد، اراده‌ی خود را جهت خروج از قلعه و پیوستن به اردوی حیدر سلطان که به منظور ملازمت وی از قزوین به قهقهه آمده بود اعلام داشت.

در این اردو، وسایل تجمل و شکوه برای سومین تاجدار سلسله‌ی صفوی مهیا شده بود و گذشته از این، ظرف چند روزی که از ورود حیدر سلطان و تقدیم داشتن عریضه‌ی پریخان خانم و امنای دربار دایر بر اعلام رسمی سلطنت اسماعیل و دعوت وی به دارالسلطنه‌ی قزوین می‌گذشت، گروه گروه طوایف قزلباش و شاهی سیون از اطراف به اردو پیوسته بودند تا شرف ملازمت شاه را در هنگام ورود به دارالسلطنه حاصل کنند.

بنا به اشاره‌ی اسماعیل میرزا ، خواجه افضل‌الدین ، یکی از منجمان زبردست زمان نیز به قهقهه احضار شده بود که در تعیین حرکات فلکی و محاسبات نجومی پادشاه جدید را معاونت و همراهی می‌کرد ۰ ساعت خروج اسماعیل را از قلعه‌ی قهقهه خواجه افضل‌الدین به حید رسلطان ابلاغ کرد و اردو برای پذیرایی از پادشاه آماده شد ۰

لحظه‌ی خروج از قلعه ، حدود نیمه شب تعیین شده بود ۰ ابتدای شب ، شاه در قلعه گردشی کرد و ساکنان قلعه را که نوزده سال و ششماه و بیست و یکروز میان آنها زندگی کرده بود وداع گفت ۰ خلیفه انصار حاکم قلعه در این دیدار واپسین ، زندانی سابق خود را که می‌رفت با عنوان شاه اسماعیل دوم از قلعه خارج شود ، همراهی می‌کرد وهنگامی که دیدار به پایان رسید اسماعیل به وی رو کرد و دستور داد خود را برای حرکت آماده سازد ۰

این کلمات چون صاعقه خلیفه را تکان داد ۰ خلیفه انصار تصور می‌کرد با سرنوشت نکبت باری که به وی روی آورده بود در آن شب و در پایان آن گردش وداع خواهد گفت ۰ به امید همین رهایی نیز تلخی وظایفی را که در ایام اخیر به عهده گرفته ، انجام داده بود بر خود هموار می‌کرد ۰ به این امید بود که دیر یا زود شاه از قلعه‌ی قهقهه خواهد رفت و او به عنوان حاکم در آن‌جا می‌ماند و دیگر ناگزیر نخواهد بود به ازای شفقتی که در حقش مبذول شده بود وظیفه‌ی جلادی را ادامه دهد و دست به جنایات تازه‌ای بیالاید ۰ اما این دستور ناگهانی و خلاف انتظار چون سنگی بر قصر شیشه‌ای تخیلات و آرزوهای او فرود آمد و همه چیز را درهم شکست ۰ هضم این وضعیت برای خلیفه آسان نبود و لحظه‌ای اندیشید که گوشهایش اشتباه شنیده است ۰ اما شاه که ظاهرا متوجه تردید وی شده بود ادامه داد :

ـ من و تو دیگر در این قلعه کاری نداریم ... بهتر است خاطراتمان را همین‌جا بگذاریم و هردو با هم به زندگی دیگری که برایمان مقدر شده است قدم بگذاریم !

اسماعیل با نگاه و لبخند مرموز خود می‌خواست به حاکم

قهقهه یادآور شود که در معامله‌ای روحش را به بهای خریدن جان خود به او فروخته است و باید به این سرنوشت، چه تلخ و چه شیرین، عادت کند. خلیفه انصار نیز آن قدر با اسماعیل و روحیات او آشنا بود که بدون هیچ زحمتی می‌توانست افکار او را از خطوط چهره‌اش بخواند و دریابد که مخدوم وی حاضر نیست جلاد تربیت دیده‌ای مثل اورا رایگان از کف بدهد.

خلیفه به سرنوشت خود تسلیم شد و نزدیك نیمه شب، در ساعتی که اسماعیل معین کرده بود، همراه وی از قلعه‌ی قهقهه به زیر آمد و رهسپار اردو شد. اردوی مستقبلین از ساعتها پیش به انتظار ورود شاه لحظه شماری می‌کرد و اسماعیل با کبکبه‌ی فراوان از میان افواجی از قورچیان که در طرفین مسیر او از قلعه تا اردوگاه استقرار یافته بودند، گذشت و در سراپرده‌ی سلطنتی فرود آمد. بلافاصله طبلها غریدن گرفتند و شیپورها به ناله درآمدند و از محوطه‌ی اردو که با مشعلهای متعدد چون روز روشن شده بود غریو شادی برخاست. این تشریفات برای مردی که بهترین سالهای جوانی وکامرانی خود را درچهاردیواری زندان گذرانیده بود، احساسی متضاد از هیجان وغم همراه داشت و تحت تاثیر این احساس دوگانه چهره‌ی اسماعیل می‌خندید، درحالی‌که دلش گرفته و گریان بود. احساسی محنت بار اسماعیل را در چنگال خود می‌فشرد و عذاب می‌داد. حس می‌کرد درحالی‌که جسمش‌از زندان خارج شده است وبه عالیترین درجات رفعت و شکوه رسیده، روحش همچنان در قلعه‌ی قهقهه محبوس مانده است. با این احساس جسمی آکنده از رنج و نفرت، جسمی دردمند و بیمارگونه را به جانب تخت و تاج می‌کشید. جسمی که روح نداشت و روح خود را در اسارت گذشته باقی گذاشته بود.

مقصد بعدی، اردبیل بود. اردوی شاهانه از قهقهه به جانب اردبیل، مبدا و مهبط سلطنت صفوی و مدفن سرسلسله‌ی ایشان شیخ صفی‌الدین به حرکت درآمد. در طول راه همه جا این اردو با استقبال گرم مردم مملکت قزلباش

رو به رو می‌شد و این احساسات در اردبیل به نقطه‌ی اوج خود رسید. سومین تاجدار صفوی که اسم او خاطره‌ی نخستین شهریار این سلسله را به یاد می‌آورد خانقاه صفی و مرقد اجداد خود را در اردبیل زیارت کرد در حالی که مردان طایفه‌ی استاجلو ازخوف او در این خانقاه متحصن بودند. همه انتظار داشتند التماس عفو این طایفه و سایر کسانی که در صف هواخواهان حیدرمیرزا قرار داشتند و روزگار با مقاصد ایشان موافقت نکرده بود در چنین مقام و مکانی تاثیر کند و پادشاه جدید را به ترک دشمنی وادارد. اما اسماعیل در عین حال که به اقتضای موقعیت و محل نسبت به جماعت مغضوب خشونتی به خرج نمی‌داد، وساطتها را نشنیده می‌گرفت و به دفع الوقت می‌گذرانید و سرانجام اردبیل را به قصد زنجان و قزوین ترک گفت بی آن‌که التفاتی در حق بست نشینان بروز دهد.

در لحظه‌ی حرکت از اردبیل، اسماعیل یکی از ملازمان خود را مامور کرد که به گیلان بشتابد و پیام او را به پیره محمدخان برساند.

پیره محمدخان، تنها سرکرده‌ی استاجلو بود که با اسماعیل میرزا روابط دوستانه داشت. این روابط که از زمان تفتیش قلعه‌ی قهقهه و رسیدگی به اتهامات اسماعیل میرزا راجع به تصرفات او در خزاین سلطنتی آغاز شده بود همچنان به قوت خود برقرار بود. به همین جهت نیز پیره محمدخان تا وقوع حوادث اخیر میان طایفه‌ی خود آبرویی نداشت و برای آن‌که نمی‌خواست اقدامات سایر سران استاجلو را در حمایت از حیدرمیرزا تایید وهمراهی کند، هنگامی که شاه طهماسب فرزند خردسال خود امامقلی میرزا را به ولایت گیلان (بیه پیش) نامزد و روانه ساخت پیره محمدخان نیز ملازمت شاهزاده را اختیار کرد و از آن تاریخ در لاهیجان به سر می‌برد.

مرادخان شخصیت برجسته‌ی استاجلو که در جریان پراکنده کردن امرای استاجلو از پایتخت، به امر شاه

طهماسب مامور تسخیر قلعه‌ی کجور شده بود و هنوز در آن ناحیه اقامت داشت. وقتی از وقایع دارالسلطنه خبردار شد و فهمید حیدرمیرزا ازمیان رفته است و کوکب اقبال اسماعیل‌میرزا درخشیدن گرفته است برای آن‌که خود را از گرفتار شدن به آتش انتقام پریخان خانم و اسماعیل میرزا در امان بدارد، به یاد خویشاوند رانده شده‌ی خویش پیره محمدخان افتاد و به لاهیجان آمد و در پناه وی قرار گرفت.

پیره محمدخان که نمی‌توانست از قبول تقاضای سرکرده‌ی بزرگ استاجلو سرباز زند و درعین حال مترصد بهانه‌ای بود تا توجه اسماعیل را به جانب خود جلب کند، عریضه‌ای دایر به پناهندگی مرادخان و تاکید مراتب بندگی خود به حضور پادشاه جدید معروض‌داشت و به پیك بادپا سپرد تا در اردبیل به‌عرض پادشاه برساند.

این عریضه، هنگامی که اسماعیل در اردبیل اقامت داشت به دست او رسید و توجهش را جلب کرد. اسماعیل همچنان از جانب پیره محمدخان خاطرجمع بود اما مرادخان را خوب می‌شناخت و می‌دانست گذشته از آن‌که در تمامی مردان استاجلو نفوذ کلام دارد مردی زیرك و حادثه‌ساز است و هیچ بعید نیست پیره محمدخان را از راه به در برد و به حمایت استاجلو و سایر هواخواهان حیدر میرزا - که بی‌سرپرست مانده بودند - وادار کند ایالت گیلان را پایگاه سازد و امامقلی میرزا را نامزد سلطنت‌کند و غایله‌ای به‌راه اندازد.

این اندیشه از یك طرف و به یادآوردن نامزدی خود با دختر پیره محمدخان از طرف دیگر، موجب شد بلافاصله درصدد جلب پیره محمدخان برآید و از اردبیل برای اوپیغام فرستاد که میان من و تو شرط وعهد همان است که درقهقهه قرار گذارده‌ایم. انتظار دارم به محض وصول این پیام مراد خان را بازداشت کنی، چشمهای او را برکنی وسپس به‌اتفاق برادر کامکار امامقلی میرزا حرکت کنی و به اردوی همایون ملحق شوی!

در حالی که اسماعیل راه پایتخت را می‌پیمود ، پیغام او در لاهیجان به دست پیره محمدخان رسید . سرکرده‌ی استاجلو انتظار چنان حکمی را در باره‌ی مرادخان نداشت ، اما آن‌چه برایش اهمیت داشت سرنوشت خودش بود نه سرنوشت مرادخان و همان‌قدر که اطمینان حاصل کرد مورد توجه و عنایت دوست زندانی خود قرار دارد دست اطاعت بر دیده نهاد و به سراغ مرادخان رفت که نگران آینده‌ی خود در خانه‌ی پیره محمدخان اقامت گزیده بود .

پیره محمدخان برای این‌که مرادخان را آماده‌ی استقبال از حکم تقدیر کند مقدماتی در ذهن خود فراهم ساخته بود و این مقدمه را با بحثی از روابط خود با اسماعیل میرزا آغاز کرد و گفت:

ـ وقتی من برای تفتیش خزاین سلطنتی از طرف شاه جنت مکان مامور قلعه‌ی قهقهه شدم اسماعیل میرزا زندانی مطرود و مغضوبی بیشتر نبود و هرکس در جای من قرار داشت لگدی بر آن افتاده می‌زد و می‌کوشید محلی برای خود نزد نواب حیدرمیرزا که مورد عنایت و درمعرض رسیدن به تاج و تخت بود باز کند . اما من راه دیگر را برگزیدم و اسماعیل را از دردسری که برایش فراهم شده بود رهانیدم درحالی‌که می‌دانستم با این عمل خود را در مظان خرده گیری طایفه و خشم حیدرمیرزا قرار داده‌ام ، چنان که همان طور هم شد و من به صورت مردی مطرود از قزوین به لاهیجان آمدم . حتی انتظار عواقبی بدتر از آن را نیز داشتم اما هرگز از سرنوشت خود گله نکردم چون این سرنوشتی بود که به بهای عمل خود برای خویشتن خریده بودم ... دیگران نیز که به راه دیگر رفتند می‌بایستی از ابتدا به عاقبت کار خود می‌اندیشیدند که کار دنیا حسابی ندارد و در هر قماری که احتمال برد هست ، احتمال باخت هم هست . کسی چه می‌دانست ...

مرادخان از لحن کلام و برداشت سخن ، به مقصود میزبان خود پی برده بود . در مدتی که او به لاهیجان آمده ، در خانه‌ی پیره محمدخان پناه جسته بود ، صاحبخانه معمولا

از مذاکره در باب وقایع گذشته طفره می‌رفت و هر نوبت که او نسبت به آینده‌ی خود ابراز نگرانی می‌کرد پیره محمدخان می‌کوشید تا به عواطف شاه امیدوارش کند. ازاین رو سخنان آن روز پیره محمدخان از پیشامد ناگواری حکایت داشت و مرادخان که می‌دانست میزبان او برایش از پادشاه جدید امان خواسته است و طلب عفو کرده، حس کرد از جانب اسماعیل پاسخ نامساعدی رسیده است. در حالی که می‌کوشید بر اضطراب درونی خود و هراسی که سراپایش را فرا گرفته بود غلبه کند، دستی روی پیشانی بلند ومردانه‌ی خود کشید و گفت:

ـ برادر، به خودت زحمت مده... من از همان لحظه‌ای که گزارش وقایع دولتخانه و شهادت فجیع حیدرمیرزای فقید را شنیدم مرگ خود را پیش چشم دیدم و از آن هراسی ندارم... مضافا که این سرنوشت انحصار به من ندارد و جمیع امرای استاجلو را شامل خواهد بود. حتی تعجب خواهی کرد اگر بگویم که تو نیز به رغم همه‌ی این سوابق از صدمه‌ی اسماعیل میرزا در امان نخواهی ماند و اگر او نیز با تو مدارا کند، همشیره‌اش نواب پریخان خانم که رکن رکین و همه‌کاره‌ی این حکومت است بر تو رحم نخواهد کرد ...من نمی‌خواهم ترا بیمناك و نومید کنم و قطع دارم در این حالت به سخن من اعتنا نخواهی داشت. اما اسماعیل و همشیره‌اش پریخان خانم را من بهتر از هرکس می‌شناسم و نیك می‌دانم چه خباثتی در وجودشان نهفته است... تو امروز مرامی‌کشی، فردا این شاهزاده‌ی معصوم را به دست جلاد خواهی سپرد و دو روز دیگرکه شتر بر درخانه‌ی خودت بخوابد از این که به سخن امروز من اعتماد نکرده‌ای نادم خواهی شد ...اما در این‌دم آخر چیزی با تو می‌گویم که هرچند کمترین اثری نخواهد کرد، مع هذا نمی‌خواهم آن‌چه را باید بگویم نگفته باشم... پسرم اسماعیل مردی نیست که بر مسند پادشاهی چون شاه‌اسماعیل اول و شاه طهماسب قایم بماند و دولتش دوامی نخواهد کرد. دیری نخواهد پایید که او و پریخان خانم هردوقصاص خون شاهزاده‌ی فقید حیدرمیرزا را پس بدهند و مردم در

طلب پادشاهی عادل وعاقل از دودمان اجاق برآیند ... من چنین رفعتی در جبین امامقلی میرزا می‌بینم و حق او بر ذمه‌ی تو بیشتر است تا حق اسماعیل ... سرزمین گیلان وولایت مازندران هردو جای محکم و حصنی متین است که اگر پای استقامت در آن فشرده شود دست فلك بدان نخواهد رسید.

این سنگر بی‌مانند را رایگان از دست مده و از دسترس امامقلی میرزای معصوم خارج مکن ... چندی در این‌جا مقام کن و شاهزاده را نگه دار و ببین اسماعیل چه‌گونه سلوك خواهد کرد. برای پیوستن به او هیچ زمانی دیر نیست، اما اگر سنگری چنین رفیع و بیمانند و اجاق زاده‌ای چون امامقلی میرزا از دست بروند هرگز مجال بازیافتن آنها نخواهد بود...

پیره محمد متعرضانه پاسخ داد:

ـ خون من با محبت خاندان صفی عجین شده است واز فکر ناخدمتی به مرشد کامل بیزارم تا چه رسد به این که درمقام طغیان و سرپیچی برآیم ... اما به خلاف آن‌چه تصور می‌کنی ولینعمت در عریضه‌ی من به نظر مرحمت نگریسته است و ترا به جان زینهار داده است...

مرادخان حیرتزده پرسید:

ـ چه می‌گویی ... هنوز خون مردان استاجلو بر خاك قهقهه خشك نشده است ... چه طور ممکن است اسماعیل ازسر خون من درگذرد؟

پیره محمدخان گفت:

ـ همین است که می‌گویم ... شاه ترا امان داده ... باآن‌که تو اول شخص استاجلو و سرسخت ترین مخالف او بوده‌ای، به این درجه اکتفا کرده است که برای اثبات دولتخواهی چشمان خود را ارمغان کنی ...

مرادخان بی‌اختیار چشمهای خود را با دو دست پوشانید و ناله‌ای روی لبانش نقش بست:

ـ باید مکحول شوم ... می‌خواهد مرا از دو چشم کور کند!

پیره محمدخان گفت:

ـ انصاف بده که با آن‌همه سوابق خصومت، این مکافات سنگینی نیست... چند لحظه پیش توانتظار مرگ را می‌کشیدی... انتظار داشتم به شنیدن این خبر سجده‌ی شکر به جای آوری و به جان ولی بزرگوار ما دعا کنی... تو یك سرکرده‌ی قزلباشی و جان و مال و اولاد خود را وقف این خاندان کرده‌ای... ایثار دو چشم در راه مرشد کامل و برای اثبات دولتخواهی مستلزم تامل و تاسفی نیست!

مرادخان آهی کشید و گفت:

ـ چه بخواهم و چه نخواهم جز تسلیم به قضا چاره‌ای ندارم... اما جنگجوی بدون چشم، مانند عقاب بال شکسته‌ای است که باید به جای پرواز در اوج آسمانها و ربودن شکار شیر، از سایه‌ی روبهان بگریزد و شکم خود را با مردار سیر کند... این زندگی برای مردی مثل من از مرگ ناگوارتر است و ای کاش همان‌طور که انتظار داشتم به مرگ من اشاره شده بود!

تاسف مرادخان، در سرنوشت محتوم و مقدر تاثیری نداشت. پیره محمدخان بایستی هرچه زودتر به‌اردوی همایون بپیوندد و چشمهای کنده‌ی مرادخان را در مقدم شاه نثارکند و بعد از مدتی آوارگی، قدر و منزلتی را که در دستگاه پادشاه جدید به وی می‌رسید تصاحب کند. وقتی سفره‌ای که مرادخان برای آخرین مرتبه با دو دیده‌ی بینا برسرآن‌نشسته بود، برچیده شد، پیره محمدخان به بهانه‌ی خوابیدن عازم اندرون شد و هنوز پایش را از در اتاق فراتر نگذاشته بود که از در دیگر، جلادی وارد شد و در یك چشم به هم زدن دو چشم مرادخان را با نیش خنجر از حدقه بیرون آورد و به اندرون، نزد پیره محمدخان فرستاد.

این دو چشم در چمن سلطانیه‌ی زنجان به خاکپای اسماعیل نثار شد. چمن زنجان آخرین منزلگاهی بود که پیش از ورود به قزوین، اردوی شاهانه در آن‌جا برافراشته شد و جماعتی از رجال و اعیان و بزرگان پایتخت که برای استقبال از وارث تاج و تخت صفوی در آن منطقه استقرار یافته بودند، چتر زرنگار و کلاه و لباس سلطنت را به تقدیم رساندند.

شهر قزوین ده روز در آتش آشوب می‌سوخت و آثار عمران و آبادی که یادگار بیست سال امنیت اواخر عهد طهماسبی بود، بالمره در شراره‌های این آتش سوخت و خاکستر شد. در آخرین روزهای شورش چنین به‌نظر می‌رسید که سپاه مهاجم غارتگر و خونریزی از روی شهر گذشته، هرچه را بر سر راه یا زیر پای خود دیده، به خون و آتش کشیده است. در جویها هنوز خون می‌رفت و از ویرانه‌ی خانه‌های به آتش کشیده دود برمی‌خاست. بوی تعفن اجساد فضا را پر می‌کرد و شهر قیافه‌ی یك شهر طاعون زده را به خود گرفته بود که مردم از ترس بیماری و مرگ جرات نداشتند خانه‌های خود را ترك گویند و برای جمع آوری مردگان در کوچه و خیابان ظاهر شوند. با این حال مرگ حتی از سر مردمی که در خانه‌های خود خزیده بودند و در و پنجره را به روی خود بسته بودند دست برنمی‌داشت.

اوباش که مانند پیك اجل، داس به دست در کوچه‌ها می‌گشتند و حاکم مطلق العنان شهر بودند، هرجا قرعه‌ی مرگ به نام خانواده‌ای اصابت می‌کرد خانه‌ی آنها را دقالباب می‌کردند، اهل خانه را بیرون می‌کشیدند، و از دم شمشیر می‌گذرانیدند.

این کشتار ظاهرا به‌عنوان انتقامجویی و تصفیه‌ی حیدر میرزاییان ادامه داشت در حالی که طرفداران شاخص و شناخته شده‌ی حیدرمیرزا ظرف همان سه روز اول قتل عام گشته، از میان رفته بودند و حتی آنها که در شب فاجعه فرار اختیار کرده، قزوین را به پریخان خانم و یارانش واگذاشته بودند، از این سرنوشت شوم در امان نبودند و هر کدام از آنها در گوشه‌ای شناخته می‌شدند، با فضاحت و رسوایی گرفتار گشتند.

پریخان خانم از این که نقشه‌ی او با موفقیت به انجام رسیده، توانسته بود سیل عنان گسیخته‌ی شورش را به طرف دشمنان خود هدایت کند احساس آرامش و غرور می‌کرد. شادمان بود شهری را برای ورود برادر تاجدارخود آراسته که گرچه با خون و خاکستر مفروش شده است، از مدعی و

دشمن در آن خبری نیست.

در همین روز حکومت موقت پریخان خانم با جمعه مصادف بود و او تصمیم داشت که قیافه‌ی شهر را تغییر دهد و به حال عادی بازگرداند. از این رو متعاقب مذاکراتی با یاران خود، دستور داد تا در شهر جار بزنند و اعلام کنند از بامداد روز جمعه جان و مال و ناموس کلیه‌ی اهالی شهر از هر صنف و جماعت وطبقه‌ای در حمایت حکومت قرار دارد و هر کس متعرض دیگری شود یا دست از آشوب و خیره سری برندارد بدون هیچ‌گونه ترحم مجازات می‌شود.

برای استقرار نظم و تثبیت اوضاع، پریخان خانم از میان یاران خود سلطانعلی میرزا قاجار را برگزید و به داروغگی شهر گماشت. سلطانعلی میرزا بلافاصله دست به کار شد. اولین اقدام وی ترتیب دادن اجتماعی از بزرگان مملکت در مسجد جامع بود. ماموران حکومت و گروهی از مردم شهر که داروغه‌ی جدید به همکاری خوانده بود تمام شب را تحت سرپرستی وی فعالیت کردند تا باقیمانده‌ی اجساد را ازمعابر بردارند، تخته بندهای کوچه‌ها را بگشایند، خونها از در و دیوار بشویند تا شهر حالت عادی خود را بازیابد.

حرکت رجال و شاهزادگان و امنای دولت و روسای قزلباش که با تشریفات رسمی و جامه‌های فاخر برای شرکت در اجتماع بزرگ سران مملکت به مسجد جامع می‌رفتند به‌سایر مردم نیز قوت قلب بخشید و اهالی تدریجاً در خانه‌ها را گشودند و با احتیاط به کوچه و خیابان قدم گذاشتند. تا بالا آمدن آفتاب، شبستانها و صفه‌ها و صحن مسجد جامع را گروه گروه شخصیتهای برجسته‌ی مملکتی و سایر طبقات مردم اشغال کرده بودند و جمعیت در داخل و خارج مسجد موج می‌زد. نخستین خطیب اجتماع آن روز، پس از آن که بر پله‌ی منبر قرار گرفت خطبه‌ی خود را با مرثیه‌ی شیوا وغرایی در تعزیه‌ی شاه فقید آغاز کرد.

بیتی از این مرثیه که با مصرع "شهری‌است پر ز محنت و غم، شهریار کو؟" آغاز می‌شد شور و فغانی در میان جمعیت برانگیخت و خطیب ناچار شد آن را چندین مرتبه تکرار کند.

مردم که از حوادث آن چند روز به امان آمده بودند و تصور می‌کردند همای تیز پرواز و گریزپای امنیت همراه پادشاه جدید بازگشته است و پایتخت را زیر بال خواهد گرفت، به شنیدن این مصرع چنان به هیجان آمده بودند که سر از پا نمی‌شناختند و هربار خطیب مصرع را به تقاضای مردم تکرار می‌کرد، غریو احساسات بیشتر اوج می‌گرفت.

در میان همین احساسات خطبه‌ی سلطنت نیز به نام اسماعیل خوانده شد. مردم همدیگر را تبریك گفتند و ازمسجد به طرف بازارها رفتند و دکانها را گشودند و به کسب و کار مشغول شدند.

هنگامی که اجتماع به هم خورد، حسینقلی خلفادرحالی که گروهی از امرا او را ملازمت می‌کردند، به طرف دولتخانه حرکت کرد و در دولتخانه به وی اطلاع دادند که پریخان خانم در خانه‌ی خود انتظارش را می‌کشد.

در ملاقات با حسینقلی، پریخان خانم به او گفت:

ـ وقایع چند روزه‌ی پایتخت اگرچه اندکی بیش از حد انتظار طول کشید و صدمات و خسارات آن زیاد بود، اما به هرحال سبب دفع اعدا شد و از بابت معاندین در این جا دغدغه‌ای باقی نیست. اما چنان‌که شنیده‌ام بعضی امرای قزلباش درولایات دور ونزدیك سگان فراری را پناه داده‌اند و لانه‌های فسادی فراهم آورده‌اند که سردسته‌ی ایشان پیری بیك قوچلو است.

خلفا قول پریخان خانم را تایید کرد و گفت:

ـ چنین است که می‌فرمایید. پیری بیك که از منافقان بهنام است، به اتکای قلعه‌ی ورامین و گروهی یراقدار و تفنگچی که به اختیار دارد در مقام ضدیت با دولت قاهره و پناه دادن فراریان برآمده است و اگر رای‌عالی بر آن قرار گیرد که قبل‌از ورود پادشاه در گوشمالی او اقدام شود البته کوتاهی‌نخواهد شد.

پریخان خانم گفت:

ـ مقصود من همین است... و چون امیرخان موصلوی ترکمان در کفایت اموری که به عهده‌ی وی محول بوده تاکنون

اهتمام لازم به خرج داده، خدمات او منظور نظر است، میل دارم او را برای دفع فتنه‌ی پیری بیك مامور کنید.

پریخان خانم پیش بینی می‌کرد با استقرار آرامش و عادی شدن اوضاع، امیرخان که در حوادث چند روز اخیر نقش مهمی ایفا کرده بود، بار دیگر جرات ابراز عشق پیدا کند و اسباب مزاحمت او را فراهم سازد. از این رو تعمد داشت امیرخان را به بهانه‌ای از سرباز کند و ماموریت ورامین بهترین بهانه بود. تسخیر قلعه‌ی ورامین با استحکامات و تجهیزات کم نظیر آن کار ساده‌ای نبود و قبول چنان ماموریتی حکم استقبال از مرگ را داشت. مع هذا امیرخان در قبول این ماموریت پروا نکرد و بی‌درنگ سپاهی از جنگجویان ترکمان و خوشلو ترتیب داد و بر سر پیری بیك شتافت. امیرخان می‌اندیشید که پریخان خانم قصد بهانه جویی دارد تا او را به طفره و تعلل در خدمت متهم کند و نه‌تنها از عشق خویش که حتی از بهره برداری زحمات و خدمات چند ساله محروم سازد، و برای آن‌که دستاویزی به او ندهد هر خدمتی مراجعه می‌شد بدون چون و چرا می‌پذیرفت.

شاه، یك هفته در چمن زنجان اقامت گزید. گروهی از درباریان و رجال درجه‌ی اول پایتخت که برای خوشامد گویی به استقبال رفته بودند در این منطقه سراپرده‌ی سلطنتی افراشته بودند و انتظار اسماعیل را می‌کشیدند و هنگامی که اردوی شاهی به چمن زنجان رسید و شاه در سراپرده‌ی سلطنتی فرود آمد سلطان ابراهیم میرزا باعنوان ایشیك آقاسی باشی عصای مرصع و دستار و جبه‌ی پادشاهی را به حضور پسرعم خود اسماعیل تقدیم داشت و در زمره‌ی ملازمان به خدمت ایستاد.

روز بعد، پیره محمد خان به اتفاق امامقلی میرزا و خانواده و جمعی از ملازمان خویش به اردو پیوست. اسماعیل ابتدا به جانب امامقلی میرزا توجه کرد و او را در آغوش کشید و بوسید و سپس به پیره محمدخان پرداخت. مردی که خدمات گذشته‌ی خود را با کندن چشم مرادخان استاجلو

کامل ساخته بود. اسماعیل سراغ دختر او را گرفت و پیره محمد خان اظهار داشت که دختر و مابقی اعضای خانواده‌ی خود را همراه آورده است و همگی در اردوی همایون به‌سر می‌برند.

مرجانه دختر پیره محمدخان از زیبایی چشمگیری بهره داشت و اسماعیل وصف زیبایی اورا جسته گریخته شنیده بود و نادیده به وی دل بسته بود. اما هنوز نمی‌دانست مرجانه همان‌قدر که زیبا است، زیرك و فطن و جاه طلب است و به همان سرعت که جای خود را در قلب او گشوده، قادر خواهد بود در دستگاه سلطنت نیز برای خود جایی باز کند ونفوذی به هم رساند.

عقد دختری که پدرش او را در قلعه‌ی قهقهه برای اسماعیل میرزا نامزد کرده بود، در چمن زنجان بسته شد. پس از سالهای دراز زندان، این نخستین زنی بود که در زندگی اسماعیل قدم می‌نهاد به همین سبب نیز زودتر از آن‌چه خودش انتظار داشت توانست در شاه نفوذ کند و راه رسیدن به قدرت را درنوردد.

شاه هنوز در چمن زنجان بود که حسین بیك سردسته‌ی یاران حیدرمیرزا را دست بسته به خدمت آوردند. می‌دانیم حسین بیك از جمله مردانی بود که در شب قتل حیدر میرزا قزوین را گذاشته، گریخته بودند.

سلطان مصطفی میرزا برادر کوچکتر اسماعیل و حیدر که با این گروه همراه بود تصمیم داشت نزد طایفه‌ی بیات درکزاز و کرهرود برود و حسین بیك را به ملازمت خود دعوت کرد، اما حسین‌بیك در میان راه جدا شد و چون به سران طایفه‌ی بیات اعتمادی نداشت با لباس شبانی به طرف لرستان رفت. حسین‌بیك را با همین لباس دستگیر ساخته، به حضور شاه آورده بودند. در طول مسیر خود، تا رسیدن به سراپرده‌ی شاهی، همه جا حسین بیك با طعن و لعن و ناسزاو تهدید استقبال می‌شد. بارها اشخاصی با نیزه و شمشیر و خنجر به وی حمله آوردند تا او رابکشند. از بس خاکروبه و خاك ولجن بر سر او ریخته شده بود با آن لباس شبانی بدان می‌مانست که او را از درون مرداب یا لجنزاری بیرون کشیده باشند.

حسین بیك با حوصله‌ی کم نظیری توهین و تحقیر مردم خرده‌پا را تحمل می‌کرد و چیزی بر زبان نمی‌آورد. اما هنگامی که او را به اردوی شاهی وارد ساختند و مشاهده کرد کسانی که بیشتر سنگ هواخواهی حیدرمیرزا را در زمان قدرت او به سینه می‌زدند، در مقام اهانت و جسارت به وی از دیگران تندتر می‌روند طاقتش طاق شد و درست در لحظه‌ای که مقابل اسماعیل قرارگرفت با همان کلاه نمدی و جامه‌ی مندرس آلوده به لجن و زباله نگاهی به اطراف انداخت، با چشمان نافذ یکایك حاضران را برانداز کرد و سپس سر به آسمان برداشته، گفت:

- سبحان الله ... از میان همه‌ی این مردم، گناهکار فقط ما بوده‌ایم!

اسماعیل بلافاصله دنباله‌ی این سخن را گرفت و گفت:

- چه‌گونه می‌بینی روزگار را حسین بیك؟

شاه مایل بود حسین‌بیك را به حرف بیاورد و از سخنان او برای رسوا کردن کسانی که خود را به دستگاه سلطنت نزدیك کرده، مدعی مخالفت با حیدرمیرزا وخدمت به وی شده بودند اتخاذ سند کند. درحقیقت اسماعیل تاب تحمل کسانی را که می‌کوشیدند خود را در سلطنت او سهیم جلوه‌گر سازند، نداشت. او می‌خواست با قدرت سلطنت کند و میل داشت همه‌ی زیردستان از شاهزادگان و سران قزلباش گرفته تا عامی‌ترین مردم به چشم مرشدکامل، ولینعمت و صاحب اختیار مملکت در وی بنگرند نه این‌که باهر نگاه منتی بر او بار کنند و بخواهند وانمود سازند که اگر سعی و کوشش آنها نبود او هرگز نمی‌توانست از مقام یك تبعیدی به مقام سلطنت برسد. به همین جهت، به رغم خصومتی که با حسین بیك داشت سخن او سخت بر دلش نشست و در صدد برآمد او را به ادامه‌ی سخن تشویق کند. حسین‌بیك که ملایمتی در لحن شاه مشاهده کرد قویدل شد و ادامه داد:

- شهریارا ... عالمی سلطان حیدری بود. نهایت، بخت تو بلند بود و خداوند قادر قهار به مصلحت تو عمل کرد و اکنون اگر سودای انتقام از سلطان حیدریان در سر داشته باشی

باید عالمی را به آتش انتقام بسوزانی!
زهرخندی روی لبان اسماعیل نشست و به کنایه گفت:
ـ حسین بیك شنیده‌ام کسانی در ماجرای حیدر میرزا آتششان از تو تیزتر بود و امروز چون کاسه و کوزه بر سر تو شکسته است، در تخفیف و تحقیر تو بر دیگران پیشدستی می‌کنند!
سخن‌کنایه آمیز شاه چهره‌ی حاضران را درهم فرو برد. آنها انتظار نداشتند در قبال خوش خدمتی چنان پاداشی دریافت دارند. ملایمت اسماعیل به حسین بیك قوت قلب بیشتری داد و فرصت را مغتنم شمرد که جواب توهین و تحقیر حاضران را بدهد. از این رو دنبال کلام شاه را گرفت وگفت:
ـ شهریارا... آنها که درحق برادر توغدر کردند و حرمت و شرف اجاق زادگی او را نگاه نداشتند، چه اعتباری بر ایشان هست که‌با تو و فرزندان تو نیز چنان نکنند؟
سخن حسین‌بیك هنوز تمام نشده بود که یکی از میان جمع فریاد زد:
ـ دهان یاوه گویت را ببند... تو یك خاینی و این جا ساحت مقدس پادشاه است!
دیگران نیز که کنایه‌ی شاه را بر خود خریده، دم برنیاورده بودند، دل پری خود را با حمله و ناسزا به حسین‌بیك تلافی کردند و به یك لحظه بارانی از کلمات توهین آمیز و تحقیر کننده بر سر حسین‌بیك باریدن گرفت. با این همه شاه دوباره طرف حسین بیك را گرفت و گفت:
ـ وقتی فکر می‌کنم می‌بینم بیان تو چندان هم از حقیقت دور نیست...
آن‌گاه از جا برخاست و اشاره کرد که حسین بیك راتحت نظر نگه دارند. این اولین بار بود که اسماعیل در مقام انتقام جویی از یك دشمن شناخته شده‌ی خود اغماض به خرج می‌داد. اما نه از روی دلسوزی برای حسین بیك، که برای قدرت نمایی و چنگ و دندان نشان دادن به درباریان خود.
رفتار اسماعیل با حسین بیك و سخنان نیشدار و کنایه آمیزی که عمدا بر زبان آورده بود، به سرعت در ارد و

انتشار یافت و دهان به دهان تا قزوین رسید اما آن قدرها در دماغ پرباد کسانی‌که سلطنت اسماعیل را مرهون اقدامات وخدمات خود می‌دانستند ، تاثیر نکرد ۰از جمله خلفا که همچنان با تشریفات و کبکبه‌ی سلطنتی در شهر حرکت می‌کرد و اطمینان داشت اسماعیل در دست ولینعمت و مخدوم او پریخان خانم عروسکی بیش نخواهد بود ۰

اردوی شاهی بعد از هفته‌ای توقف در چمن زنجان‌راه قزوین را ادامه داد و روز پنجشنبه شانزدهم ربیع الاول‌در حوالی قزوین فرود آمد ۰این آخرین منزلگاه بود و حسینقلی خلفا به اتفاق بقیه‌ی امرا و شاهزادگانی که درقزوین مانده بودند در آن‌جا از موکب پادشاه استقبال کردند ۰تا قزوین بیش از چند فرسخ باقی‌نبود ۰اما اسماعیل ساعت را برای ورود به شهر مناسب نمی‌دانست و به انتظار مساعد شدن وقت چند روزی نیز در آن منزلگاه ماندگار شد ، در حالی که مردم پایتخت به انتظار ورود شاه و سامان گرفتن‌اوضاع لحظه شماری می‌کردند ۰

در همین منزل حاجی ویس بیات سلطان مصطفی میرزارا با خود به اردو آورد۰ مصطفی میرزا برادر کوچکتر اسماعیل که تا لحظه‌ی مرگ حیدرمیرزا با او اتحاد و همراهی کرده بود ، بعد از خروج از پایتخت به اعتبار مناسباتی که با طایفه‌ی بیات داشت به منطقه‌ی کرهرود رفت و خود را در پناه حاجی ویس سلطان بیات قرار داد ۰ حاجی ویس که از جریانات پایتخت اطلاع دقیقی نداشت و نمی‌دانست کوکب اقبال کدام یك از شاهزادگان تابنده تر است ابتدا شاهزاده‌ی جوان را با خوشرویی پذیرفت۰بعد در صدد تحقیق برآمد و به مرور که گزارشهای تازه از تحکیم موضع و مقام پریخان خانم و حرکت اسماعیل میرزا از قهقهه به وی می‌رسید رفتار او نیز نسبت به میهمان خود تغییر می‌کرد ۰

این تغییر چنان محسوس بود که مصطفی میرزا حال و اوضاع پایتخت را از خطوط چهره‌ی حاجی ویس سلطان حدس می‌زد۰ وقتی سلطنت اسماعیل میرزا قطعیت یافت وخبر آن به حاجی ویس سلطان رسید مکتوبی برای پریخان خانم

نوشت و اطلاع داد مصطفی میرزا در چنگ او است و هر وقت نواب خانم یا اعلی‌حضرت شهریاری اراده کنند شخصاً اورا آورده، تحویل خواهد داد.

پریخان خانم نیز مکتوب حاجی ویس سلطان را به چمن زنجان نزد برادرش اسماعیل میرزا فرستاد و اسماعیل یکی‌از امرای قزلباش را ماموریت داد تا سلطان مصطفی میرزا را همراه خود به اردو بیاورد. فرستاده‌ی شاه وظیفه داشت سلطان مصطفی میرزا را با احترام تا اردوی شاهی ملازمت کند اما هنگامی به منطقه‌ی کرهرود رسید که حاجی ویس‌خان احترامات روزهای اول را به کلی کنار گذاشته، شاهزاده را عملا در اتاقی زندانی کرده بود. رفتار توقیرآمیز فرستاده‌ی شاه و همراهان وی، حاجی ویس سلطان را مضطرب ساخت که مبادا سیاست روز را اشتباه دریافته، در بدرفتاری با مصطفی میرزا دچار سهو و خطا گشته باشد، و به همین‌سبب به سرعت هدایاو پیشکش قابلی‌فراهم ساخت وظاهرا به عنوان تهنیت گویی و باطنا به قصد ترمیم اشتباه خود عازم اردو شد. سلطان مصطفی میرزا نیز گرچه از رفتار مودبانه‌ی فرستادگان برادر چشمش آب نمی‌خورد، مع هذا زندان پادشاه را بر زندان میزبان ناجوانمرد خویش ترجیح می‌داد و با میل و رغبت، درحالی‌که نگاه ملامت آمیزش را از سیمای خجلت زده‌ی حاجی ویس سلطان برنمی‌گرفت، به جانب قزوین بازگشت.

سلطان مصطفی میرزا در اردوی شاهی نیز با ملاطفت اسماعیل روبه رو شد. بر خلاف انتظار وقتی به مجلس پادشاه وارد شد و ادای احترام کرد، اسماعیل از جای برخاست، او را درآغوش کشید و بوسید و امر به جلوس داد. در این حال برادران شاه به جز محمد میرزا که والی فارس و مقیم شیراز بود، همگی در ملازمت وی قرار داشتند. سلطان مصطفی میرزا اراده‌ی نشستن کرد اما تواضع اوازطرف برادران بی‌جواب ماند و اعتنایی به وی نشد. مصطفی میرزا ناگزیر پایین دست سلطان سلیمان میرزا که اندکی از وی بزرگتر بود، جایی برای خود بازکرد و نشست، در حالی که رنگ به

چهره نداشت و همچون کبوتری که سینه به سینه‌ی شاهین قرار گرفته باشد قلبش به شدت می‌تپید. تا آن لحظه میان شاه و برادرانش جز تعارفات مرسوم سخنی رد و بدل نشده بود. اما هنگامی که مصطفی میرزا به جمع برادران پیوست، اسماعیل آنها را مخاطب قرار داد و گفت:

- در عهد شاه جنت مکان بنا به عللی که همه مسبوقید، میان ما برادران تفرقه بود و غالب شما را من تا همین یکی دو هفته‌ی پیش ندیده بودم... البته در گذشته پاره‌ای نقارها و اختلافات نیز میان ما بوده، که حالیه علت و موجب آن ازبین رفته است. علی هذا دلیلی نمی‌بینم که احوالات گذشته در روابط آینده‌ی ما تکدری به وجود آورد. قول می‌دهم که اگر شما برادران کامگار با من در مقام حقیقت و محبت باشید، انشاءالله تعالی با شما طوری سلوک خواهم کرد که هیچ پادشاهی با برادران خود نکرده باشد!

بیانات اسماعیل برای برادرانش، مخصوصا آنها که تمایلات حیدرمیرزایی داشتند، دلگرم کننده بود. علاوه بر این، رفتار دوستانه‌ی او با برادران و نیز تاخیر در قتل حسین بیک رعبی را که دراثر کشتن عده‌ای در قهقهه و کندن چشم مرادخان و بی‌شفقتی در حق مردان استاجلو در دل مردم افتاده بود، به طور کلی تخفیف داد و تحقیر کسانی که با دستهای آغشته به خون از قزوین به استقبال آمده بودند و به شرکت در قتل حیدرمیرزا افتخار می‌کردند، به خصوص بر محبوبیت اسماعیل و امیدواری مردم افزود.

گفت و گوی شاه با برادران خود و روش ملاطفت آمیزی‌که نسبت به ایشان در پیش گرفته بود، در داخل اردو با شگفتی تلقی شد و آنها که اسماعیل را می‌شناختند و شمه‌ای از طرز سلوک اورا در قهقهه و اردبیل دیده بودند، تردید داشتند که سخنان شاه از دل او برخیزد و بر تمایلات باطنی وی گواهی دهد. از این رو هرکس ماجرای آن روز را به نحوی تفسیر می‌کرد و تنها خیالی که از خاطر کسی نمی‌گذشت این بود که در آرام کردن اسماعیل دستی ظریف و زیبا دخالت داشته باشد. دستی که در سراپرده‌ی خصوصی شاه،

شانه‌های سطبر او را می‌فشرد و گاه در میان پنجه‌های او فشرده می شد.

مرجانه، دختر پیره محمدخان که توانسته بود در همان مدت کوتاه نظر توجه اسماعیل را به خود جلب و در دل سخت وی نفوذ کند، از ابتدای ورود به سراپرده‌ی شاه حتی از لحظه‌ی حرکت به جانب ارد و نگران سرنوشت برادران شاه بود و این نگرانی از عشقی پنهانی ریشه می‌گرفت که قلب کوچك مرجانه‌ی ظریف و زیبا را خانه‌ی خویش قرار داده بود. عشقی که راز بزرگ او شمرده می‌شد و به جز دلش، تنها دایه‌ی پیر او از چنین عشق ملکوتی و بی‌ریایی خبر داشت و بس.

مرجانه، همسال و همبازی امامقلی میرزا بود و آشنایی آن‌دو از دوران کودکی آغاز می‌شد. دورانی که پیره محمدخان به عنوان لله‌ی شاهزاده برگزیده شد و ملازمت و تربیت اورا بر عهده گرفت، آن زمان امامقلی میرزا یك سال و چندماه بیشتر نداشت و تازه دهان به شیرین زبانی باز کرده، از شیرگرفته شده بود. مرجانه نیز همین سن و سال را داشت. این دو همبازی خردسال تدریجاکه دوران کودکی‌را پشت سرنهادند و به دوران نوجوانی و جوانی وارد شدند، همیشه و همه جا با هم بودند. چنان الفت و انسی میان آن دو به هم رسیده بود که حتی بعد از پشت سر گذاردن سنین کودکی و پا نهادن به سن بلوغ نیز به رغم سنتها و تقیدات زمان، با همان آزادی دوره‌ی کودکی همدیگر را می‌دیدند و همه می‌دانستند جدا ساختن آن‌دو از یك دیگر تا چه حد دشوار است. تنها نکته‌ای که هیچ‌کس از آن خبر نداشت عشقی بود که به مرور در دلهای کوچك آن دو شکفته می‌شد و هردو با سماجت زیادی می‌کوشیدند آن را از هم پنهان کنند.

محل شکفتن این عشق دارالسلطنه‌ی قزوین بود، اما تا زمانی که مرجانه و امامقلی در قزوین اقامت داشتند راز خود را مخفی نگه می‌داشتند و به روی خود نمی‌آوردند. محیط خشك و تعصب آمیز سلطنت شاه طهماسب و رسومی که به شدت از طرف شاه مراعات می‌شد، دو دلداده‌ی جوان را زینهار می‌داد که در حفظ راز خویش بکوشند. آنها می‌دانستند که

گوش شاه عادت به شنیدن سخنانی از این قبیل ندارد و اگر
به ایشان اجازه داده می‌شود برخلاف معمول و مرسوم زمان،
آزادانه یك دیگر را ملاقات کنند، به جهت اعتمادی است که
شخص پادشاه به صفا و سادگی روابط آن دو دارد وکمترین
سوءظنی به این روابط، ممکن است برای همیشه آنها را ازهم
جدا کند. وانگهی، شاه طهماسب به فرزندانش اجازه‌نمی‌داد
برای خود شوهر یا زن اختیار کنند و به فرض آن‌که درموردی
این سنت نقض می‌شد، امکان نداشت دختر و پسر جوان و
همسن و سالی را به یك دیگر بدهند. این چنین امری در
دستگاه سلطنت شاه طهماسب فقط در عروسك بازی کودکان
ممکن بود. ولاغیر.

به این جهت از جانب دو دلداده که در آتش عشق
یك دیگر می‌سوختند، کمترین حرکتی‌دایر به ابراز عشق صادر
نمی‌گشت و تا وقتی پیره محمدخان در قلعه‌ی قهقهه دختر
خود را برای اسماعیل میرزا نامزد کرد، هرگز سخن
عاشقانه‌ای بین مرجانه و امامقلی میرزا درمیان نرفته بود.

وضع بدین گونه بود تا ماموریت تفتیش خزاین سلطنتی
در قهقهه به پیره محمدخان محول گشت و به فاصله‌ی کوتاهی
امامقلی میرزا نیز به حکومت بیه پیش گیلان منصوب و روانه‌ی
آن دیار شد.

پیره محمدخان در بازگشت از قلعه‌ی قهقهه آن چه را
میان او و اسماعیل میرزا گذشته بود برای خانواده‌ی خود
بازگفت و ضمن توصیف و تعریف فراوان از شایستگی وبرازندگی
اسماعیل، به‌مرجانه‌گفت‌که‌اوراجهت شاهزاده نامزد کرده‌است.

این خبر مرجانه را آتش زد اما جز سوختن و دم
درکشیدن چاره‌ای نداشت. او نمی‌توانست حتی نزد پدرش به
عشق خود اعتراف کند یا از تصمیم وی سربتابد. خاصه این‌که
اطمینان داشت اعتراف به چنین عشقی جز رسوایی او ثمری
به بار نخواهد آورد. مرجانه به صبر و سکوت ادامه می‌داد تا
آن‌که روابط پیره محمدخان با سران استاجلو رو به تیرگی
نهاد و پیره محمد برای آن که کمتر در معرض زخم زبان و
تهمت طایفه‌ی خویش واقع شود، موافقت شاه طهماسب را

جلب کرد و به ملازمت امامقلی میرزا تعیین و به اتفاق خانواده‌ی خویش رهسپار گیلان شد و بازی تقدیر نوبتی دیگر دو دلداده را در کنار هم قرار داد.

در محیط آرام و آرامش بخش گیلان، دو دلداده‌ی جوان که از کتمان راز سینه سوز خویش خسته شده بودند، پرده از راز دل خود برداشتند و مرجانه فرصت یافت تا غم خود را برای شاهزاده بازگوید و اشکی را که در چشمه‌ی چشمش پنهان داشته بود، بر دامان معشوق بیفشاند. اما امامقلی میرزا او را تسلی داد و گفت:

- قول و قرار پدرت با برادرم اسماعیل چیزی را عوض نکرده است، زیرا مادام که پدرم بر سریر سلطنت استوار است مواصلت ما مقدور نخواهد بود و برای ما تنها یك امید وجود دارد که آن انتقال تخت و تاج به حیدرمیرزا است!

امامقلی‌میرزا یقین داشت که هرگاه حیدرمیرزا وارث تخت وتاج شود با گشاده‌رویی به مواصلت وی با مرجانه‌رضایت خواهد داد و در آن صورت نه اسماعیل میرزا می‌تواند به اعتبار قول و قراری که‌در رقلعه‌ی قهقهه گذارده‌است مانع این مواصلت شود و نه پیره محمدخان خلاف نظرشاه‌اقدام و اظهاری خواهدکرد.

به این امید دو دلداده روزگار پرشور عشق و جوانی را می‌گذرانیدند و به انتظار حوادث بودند. در حالی که پیره محمدخان نیز به نوبه‌ی خود آرزو داشت راه سلطنت اسماعیل میرزا هموار شود وکوشش زیادی به خرج می‌داد تا امامقلی میرزا را به صف طرفداران اسماعیل ملحق سازد.

اما شاهزاده‌ی جوان با وجود آن که مصرا به بیطرفی تظاهر می‌کرد، قلبا هواخواه حیدرمیرزا بود و در نهان با سلطان حیدریان رابطه داشت.

در این ایام که امامقلی میرزا و مرجانه، ترانه‌های عشق را در گوش یك دیگرزمزمه می‌کردند تنها یك نفر از راز پنهان آن دو اطلاع داشت و آن دایه‌ی پیر مرجانه بود. زنی با چهره‌ی چروکیده و آفتاب سوخته و با قلبی مهربان که مرجانه را روی زانوان خود بزرگ کرده بود و همچون فرزند خویش گرامی می‌داشت.

تا رسیدن به چمن زنجان که اردوی شاهی در آن جا مستقر بود، مرجانه تمام راه راپنهان از نظر دیگران اشک می‌ریخت. در دل او هنوز امیدی کورسو می‌زد که شاید اسماعیل با رسیدن به تاج و تخت قرار نامزدی را نادیده بگیرد، ولی نگرانی او بیشتر برای امامقلی میرزا بود و ترس از این که واقعا اسماعیل در مقام کشتن او برآید. بعد هم که ناگزیر به عقد اسماعیل درآمد، به رغم تحبیب اسماعیل از برادرانش و منجمله امامقلی‌میرزا، هرگزاین نگرانی‌او را آسوده نمی‌گذاشت. مرجانه خیلی زود توانست در شوهرش نفوذ کند و نفوذ خود را با زیرکی برای نرم ساختن شاه نسبت به برادرانش مورد استفاده قرار داد. چنان که تلقینات او موجب شد حتی در باره‌ی سلطان مصطفی میرزا، با وجود آن که رسما به صف حیدرمیرزاییان پیوسته بود و تا دم آخر باایشان همکاری کرده بود، از طرف شاه رفتار غیردوستانه‌ای ظاهر نگردد. مرجانه چون نمی‌توانست مستقیما از امامقلی میرزا نام ببرد و حمایت کند، در گفت و گوهایش با اسماعیل او را به مراعات اعتدال نسبت به همه‌ی برادرانش ترغیب می‌کرد و همین قدر دلخوش بود که اگر نتوانسته است به میل دل و با مرد مورد علاقه‌ی خود وصلت کند، لااقل می‌تواند از مقام و نفوذ خویش به نفع محبوب خود بهره بگیرد و خطر را از وی براند.

روزی که سلطان مصطفی میرزا به اردو وارد شد، باوجود آن که مرجانه در جلب ملاطفت شاه و برحذر داشتن وی‌از خشونت با برادران سعی زیادی به خرج داده بود، دلواپسی شدیدی احساس می‌کرد و از همین رو دایه‌ی خود را فرستاد تا اخبار مجلس شاه را برای او بیاورد و هنگامی که دایه با خبرهای خوش از رفتار محبت آمیز شاه نسبت به برادران خویش بازگشت، مرجانه نفس راحتی کشید و آرامش خود را بازیافت.

طی چند روزی که شاه در حومه‌ی شهر اقامت داشت کلیه‌ی امرای لشگر و بزرگان کشور به حضور رسیدند و آداب بیعت به جای آوردند و ملوك باجگزار ایران نیز با هدایا و

پیشکشهای خود در همین منزل فیض حضور یافتند و سرانجام در ساعت سعد پادشاه وارد قزوین شد.

شهر قزوین به طرز بی‌سابقه‌ای ازموکب شهریاری استقبال کرد. کلیه‌ی اهالی شهر از زن و مرد و کودک در مراسم استقبال از پادشاهی که قریب بیست سال در خواری و خفت به سر برده، حتی از نگهبانان قلعه‌ی قهقهه احترامی ندیده بود، شرکت کردند. شهر یکپارچه آذین بندی و چراغانی شده، غرق در شور و سرور بود، و اسماعیل با مشاهده‌ی این استقبال بی‌اختیار روزی را به خاطر می‌آورد که از هرات عازم قزوین بود، اما هنوز از ساوه نگذشته بود که معصوم بیك صفوی فرمان شاه را به وی ابلاغ کرد و اطلاع داد که به جای قزوین باید عازم قهقهه شود. او به خاطر می‌آورد که در آن لحظه وقتی به اطراف نگاه کرد خود را در محاصره‌ی قورچیانی دید که تفنگها را روی دست گرفته، آماده بودند تا به محض کوچکترین تخلفی بدنش را سوراخ سوراخ کنند. این خاطره با سماجت عجیبی به ذهن اسماعیل فشار می‌آورد، چنان که وقتی در مسیر خود می‌نگریست و مردم را می‌دید که برای خوشامد گفتن به او دست تکان می‌دادند به نظرش می‌رسید همگی آنها تفنگی به دست گرفته‌اند و به طرف او نشانه رفته‌اند!

با چنان تشویش و روحیه‌ی درهم ریخته‌ای، اسماعیل جرات نکرد به درون عمارات سلطنتی قدم بگذارد. حس می‌کرد در تمام مدت تبعید هیچ‌وقت تا آن درجه دستخوش نفرت و غضب نبوده است. مشاهده‌ی شهر قزوین، پس‌از بیست سال خاطرات مرده را در خاطر او زنده کرده بود و از بیم آن که مبادا در لحظه‌ی ورود به شهر تسلط بر اراده‌ی خود را از دست دهد و مرتکب اشتباهی بشود، نامساعد بودن وقت را بهانه قرار داد و به طرف باغ سعادت‌آباد عنان کشید.

تا چند روز پس از ورود به شهر، اسماعیل دستخوش همین احساس بود. احساسی که برای او سردرد و تب‌ شدید

نیز به ارمغان آورد و واد ارش ساخت که تا سه روز د رها را به روی خود ببندد و خلوت اختیار کند وبا جسم دردمند و روح شکنجه دیده‌ی خود تنها بماند ٠

تعطیل کارهای مملکت، مردم را به ستوه‌آورده، زندگی را فلج کرده بود، و مردم که تصور می‌کردند با ورود شاه به پایتخت، کارها در مسیرعادی خود قرار خواهد گرفت، دریافتند که باز هم باید به انتظار مایوسانه‌ی خویش ادامه بدهند ٠

پریخان خانم که خود رابرای استقبال ازبرادرش اسماعیل درعمارت چهل ستون آماده کرده بود، وقتی شنید شاه به جای آن که مستقیما به دولتخانه وارد شود رهسپار باغ سعادت آباد گشته است، با تشریفات خیره کننده‌ای عازم سعادت آباد شد اما در آن جا نیز درها را بسته یافت و پیغام او برای ملاقات شاه با جواب منفی رو به رو گشت٠

این ماجرا، برای پریخان خانم نامنتظر و حیرت انگیز بود ٠او انتظار داشت اسماعیل به محض ورود به شهر سراغ خواهر فداکار خود را بگیرد و با کلمات و حرکات مطبوع از خدمات چندین ساله‌ی او قدردانی کند، اما اسماعیل نه‌تنها اسمی از وی نیاورد، که رخصت ملاقات هم به او نداد واز در خانه جوابش گفت!

پریخان خانم همچون مار زخم خورده به خانه بازگشت٠ او هنوز هم نمی‌توانست حرکات اسماعیل را برای خود توجیه کند ٠سخنان اسماعیل هنگام برخورد با حسین بیك و اجتناب از مجازات او که فرماندهی طرفداران حیدر میرزا را در قشون کشی به دولت خانه به‌عهده داشت، اعزاز و اکرام سلطان مصطفی میرزا و اکنون بی‌حرمتی نسبت به خود او٠٠٠ این حرکات چه معنی داشت؟ آیا اسماعیل درصدد است به دشمنان دیرینه‌ی خود تکیه کند و از دوستان و فداییان خویش انتقام بستاند ؟

پریخان خانم نمی‌توانست به این تصور تسلیم شود ،اما از حل معمای اسماعیل نیزعاجز بود و بلافاصله پس از مراجعت

به خانه‌ی خود ، حسینقلی خلفا را به حضور خواند و مشکل خود را با وی درمیان نهاد. حسینقلی که به نوبه‌ی خود از ماجراهای اخیر دلی پرخون داشت در جواب گفت :

ـ بانوی من ، اقرار می‌کنم که همه چیز در این چند روزه برای من حیرت انگیز بوده است... چنین احساس می‌کنم که پادشاه تعمد دارد ما را سرشکسته و دشمن را شاد کند ... آن سخنانش با حسین‌بیك خاین ... آن تجلیل و تکریمش از مصطفی میرزا و سایر برادران ... این هم رفتارش با شما که تاج و تخت را از چنگ حیدرمیرزا بیرون کشیده‌اید و دودستی تقدیم او کرده‌اید !

پریخان خانم با چهره‌ای برافروخته از خشم پاسخ داد :

ـ معلوم می‌شود دست من نمك ندارد ... عالمی را با خود دشمن کرده‌ام که برادری را از گوشه‌ی زندان به اریکه‌ی سلطنت برسانم و اکنون این گونه پاداش می‌گیرم ... فرزند پدرم نباشم اگر بگذارم آب خوش از گلویش پایین برود !

حسینقلی که هنوز مزد خدمات خود را نگرفته بود و می‌ترسید با تیره شدن روابط اسماعیل و خواهرش ، دود اختلاف به چشم او برود و زحماتش را ضایع کند ، در مقام دلجویی پریخان خانم برآمد و گفت:

ـ بانوی من ... حقیقت امر هنوز بر ما مکشوف نیست و نمی‌دانیم شاه از این حرکات چه قصدی دارد ... شاید حقیقتا او ملتفت اطوار و رفتار خود نیست... یا این که کسانی در مزاجش نفوذ کرده‌اند و به این کارها تحریصش می‌کنند ؟

پریخان خانم کنجکاو شد و پرسید :

ـ این کسان کدامند ؟

خلفا گفت :

ـ به تحقیق نمی‌دانم ... اما تا جایی که تفحص احوال ملازمان و اطرافیان ایشان کرده‌ام پیره محمدخان استاجلو از

ابتدا که به اردوی همایون پیوسته، سخت مقرب واقع شده است وچنان که شهرت دارد دختر او نیز درسراپرده‌ی شاهی اعتبار و اقتدار به هم رسانیده است.

پریخان خانم در حالی که قدم زنان طول اتاق را می‌پیمود و سر انگشتهایش را به هم می‌سایید زمزمه کرد:

- یك مرد محیل و یك زن زیبا از طایفه‌ی استاجلو در خلوت و جلوت ابلهی چون اسماعیل ...خیلی کارها می‌توانند صورت دهند!.

بعد، رو به خلفا کرد و ادامه داد:

- حق با تو است، اسماعیل بیست سال از خلایق دور بوده ...نه مصاحبی داشته، نه دست محبتی بر سرش کشیده شده است...دور نیست اگر به سهولت تحت تاثیر واقع شود و هرکه زودتر نفسش به او خورد بتواند تسخیرش کند ...قصور از ما بوده است که دیر به سراغ او رفتیم و به دیگران فرصت دادیم تا در آن روزهای نخستین که او خود را تنها و بی‌یار و یاور حس می‌کرد احاطه و مجذوبش کنند ...اما اگر علت قضایا همین باشد هنوز هم دیر نشده است و مجال جبران اشتباه باقی است!

پریخان خانم بدین تصور که کسانی در احاطه کردن اسماعیل پیشدستی کرده‌اند و او را تحت تاثیر قرار داده‌اند، توصیه کرد که حسینقلی و یاران نزدیکش لحظه‌ای از اطراف شاه دور نشوند و بکوشند حتی‌المقدور دیگران را کنار بزنند و خود تقرب حاصل کنند و با مهارت سررشته‌ی امور را به دست گیرند. از طرفی خنثی کردن نقش مرجانه را - که می‌پنداشت محیط بی‌رقیب را در خلوت اسماعیل برای کسب قدرت و اعمال نفوذ مساعد یافته است - به طور جدی مورد توجه قرار داد.

در این مورد پریخان خانم احتیاج به تامل و تفکر نداشت، زیرا به خوبی می‌دانست که زهر افعی را فقط با زهر مشابهی می‌توان خنثی کرد و او نه‌تنها برای بی‌اثر ساختن نقش مرجانه که برای نفوذ کردن در خلوت شاه می‌باید رقیبی برای مرجانه می‌تراشید. رقیبی که در عین حال عامل و مطیع وی باشد.

پریخان خانم طی سالها عادت کرده بود که برای چنین مواقعی، همواره فهرستی از اسامی دختران پا به سال و دم بخت در ذهن خود آماده داشته باشد و با مروری در ذهن خویش، از میان این دختران سارا بیگم دختر دایی خود را برگزید، دختری که یقین داشت قادر خواهد بود به سهولت و به سرعت جای خود را در قلب اسماعیل باز کند و عنان تاخت و تاز را از مرجانه بستاند.

شمخال سلطان دایی پریخان خانم که در نابود کردن حیدرمیرزا و پایان دادن به سلطنت یك روزه‌ی او نقش اصلی را به عهده داشت، بدون هیچ گفت و گو با نقشه‌ی پریخان خانم موافقت کرد و اختیار دخترش را به عهده‌ی او گذارد.

آن روز را تا شامگاهان، پریخان خانم به آماده ساختن مقدمات حمله‌ی خود سرگرم بود و روز بعد که دومین روز ورود اسماعیل به پایتخت بود، مکتوبی برای او نوشت و به باغ سعادت آباد فرستاد. تجربه‌ی روز پیش و اطلاعاتی که از گوشه و کنار به دست پریخان خانم رسیده بود، به او می‌آموخت که برای دست یافتن به اسماعیل باید پای بر غرور خود بگذارد. از این رو مکتوب خویش را منحصرا با کلمات و عباراتی دایر به عبودیت و انکسار و کوچکی تنظیم کرد و یادآور شد که صرفا به جهت دستبوسی برادر و تبریك جلوس تقاضا دارد هرگاه اراده‌ی ملوکانه‌اش اقتضا کند او را به حضور طلبد.

لحن مکتوب در اسماعیل اثر کرد و او که در سومین روز ورود به قزوین رفته رفته براعصاب خود تسلط یافته بود و بحران روحیش رو به کاهش نهاده بود، امر به احضار پریخان خانم داد.

پریخان خانم پیشاپیش فکر همه چیز را کرده بود. برای آن که بهانه به دست اسماعیل ندهد بدون تشریفات و در نهایت سادگی به طرف باغ سعادت آباد حرکت کرد - باغی که شاه طهماسب بیست سال تمام در احداث و تکمیل آن کوشیده، همه‌ی هنرهای زمان خود را در آراستنش به کار برده بود و

در آن ایام از خرمی و زیبایی و شکوه طعنه بر عرش خدا می‌زد.

در یکی از اتاقهای نسبتا کوچك و نیمه تاریك این قصر اسماعیل ازخواهرش استقبال کرد. پریخان خانم برای رسیدن به این اتاق طول سرسرای طویل قصر را تا به انتها پیمود و متحیر بود که در میان آن همه تالارهای مجلل، از چه رو اسماعیل چنان اتاقی را برای اقامت خود برگزیده است. اتاقی که هیچ تناسب با منزلت پادشاه و حتی شاهزادگان درجه‌ی اول نداشت. وقتی علت این انتخاب را از ملازمان برادرش پرسید، به او پاسخ دادند که شاه به حکم رمل و جفر شخصا آن اتاق را برگزیده است. اما جفر و رمل بهانه‌ای بیش نبود و تعیین آن اتاق به‌عنوان اقامتگاه از آشفتگی روحی اسماعیل در بدو ورود به قصر ریشه می‌گرفت و بعد از آن که آرامش خود را باز یافته بود، به رغم محیط نامساعد اتاق، می‌اندیشید که خارج شدن از آن اسباب رسوایی و حمل بر تلون مزاج او خواهد شد.

پریخان خانم مبهوت از آن چه می‌دید و هر لحظه بر تردید او نسبت به سلامت عقل اسماعیل می‌افزود، قدم به آستانه‌ی اتاق نهاد و با خضوعی که هرگز حتی در مقابل پدر از خود بروز نداده بود قربان و تصدق گویان پیش رفته، بر زانوی اسماعیل بوسه داد و تحت تاثیر احساسات خواهرانه که دیدار برادرش پس از بیست سال در او انگیخته بود، دستهای سرد اسماعیل را با اشك گرم خویش شست و شو داد. در مقابل آن همه خضوع و احساس که تا آن لحظه هیچ‌کس از پریخان خانم ندیده بود اسماعیل چون تخته سنگی آرام بر لبه‌ی تخت کوچکی نشسته بود و هنگامی که پریخان خانم از شدت هیجان می‌گریست و پیاپی دستهای او را می‌بوسید، لبخندی زد و به یك ضرب المثل ترکی اشاره کرده، گفت:

ـ راست گفته‌اند که چشمه‌های خشك هم گاهی نمی پس می‌دهند ... هیچ نمی‌دانستم که در چشم تو اشکی نیز هست، خواهر والاگهر!

اسماعیل بیمارگونه و زرد چهره و پژمرده به نظر می‌رسید. آثار جدال درونی آشکارا در چهره‌اش نقش بسته بود و خسته و از پای درآمده نشانش می‌داد. پریخان خانم سر برداشت و با چشمان آلوده به اشک، در فضای نیمه تاریک اتاق به صورت او نگاه کرد. پس از بیست سال این اولین بار بود که چهره‌ی او را می‌دید. یکه خورد. او تصویر دیگری از اسماعیل در ذهن خود داشت. تصویری که بیست سال تمام شکل و حالت خود را حفظ کرده، ذره‌ای عوض نشده بود. وقتی که اسماعیل عازم هرات می‌شد پریخان خانم دخترك خرد سالی بیشتر نبود و طی بیست سالی که اسماعیل در هرات و سپس در قهقهه به سر می‌برد، همواره پریخان خانم او را با همان قیافه به یاد می‌آورد که هنگام عزیمت از قزوین دیده بود.

و با چنان خاطره‌ای، اکنون در چشمان مردی چشم دوخته بود که به نظرش می‌رسید هیچ‌گونه آشنایی با وی نداشته است. نگاه بهت‌زده‌ی او را اسماعیل با نگاهی کنجکاوانه قطع کرد و گفت:

- حالا دیگر تو بانویی کامل و زیبا هستی... نمی‌فهمم چرا شاهزاده خانمی به‌این سن وسال و با این حسن وجمال باید در خانه‌ی پدر مانده باشد؟

اسماعیل چنان حرف می‌زد که گفتی هیچ سابقه‌ای میان وی و خواهرش وجود نداشته است. پریخان‌خانم که لحظاتی چند دستخوش احساس شده بود به خود آمد و با آن که کلمات اسماعیل چون کارد بر قلبش می‌نشست تجاهل کرد و گفت:

- من با خدای خود عهدی داشتم که تا وقتی برادر کامکار در تبعید مقید و روزگار به کام دشمنان است هرگونه خوشی را بر خود حرام کنم... و امروز که به خواست خداوند، آن خداوندگار را بر اریکه‌ی سلطنت مستقر می‌بینم خود را قرین سعادت حس می‌کنم...

پیش از آن که اسماعیل جوابی بدهد پریخان خانم دنباله‌ی سخن را گرفت و ادامه داد:

ـ سالها با این آرزو به خواب رفته بودم و از خواب برخاسته بودم که در سلطنت آن برادر عالیمقدار مقدم بر همه‌ی عالم تهنیت جلوس عرض کنم و امروز که به این سعادت نایل آمده‌ام آرزوی دیگری ندارم جز آن که برادر تاجدار ملتمس خواهرانه‌ی مرا شرف اجابت بخشیده، قبول و رخصت فرمایند به پاداش خدمات صادقانه‌ی شمخال سلطان و مجاهدت او در راه برافکندن ریشه‌ی خصمان، دخترش که در جمال وکمال سرآمد اقران و حقا شایسته‌ی کنیزی شهریار است در سلک پردگیان حرم مستقر شود!

اسماعیل با وجود آن‌که تصمیم نداشت در ملاقات با پریخان خانم از حدود تعارفات و مکالمات عادی خارج شود، وقتی صحبت زن به میان آمد از برودت ساختگی خود کاست و به سختی کنجکاو شد، بیست سال زندگی مجرد در قلعه‌ی قهقهه، او را نسبت به زنان چنان حریص کرده بود که با شنیدن اسم زن پای مقاومتش سست می‌شد و احساس احتیاج به معاشرت با جنس مقابل چون آتش زیر خاکستر از میان تمایلات سرکوبی شده‌ی او تظاهر می‌کرد. در تمام مدتی که در قهقهه اقامت داشت زنی در زندگیش وجود نداشت جز یکی دوتن از زنان قلعه نشین که در فرصتهای معدودی اجبارا به ملاقاتهای پنهانی با آنان تن درمی‌داد. وضع زندگی در قلعه، به خصوص بعد از آن که حکومت قهقهه به خلیفه انصار سپرده شد، رفته رفته غرایز طبیعی را در وی کشته، طبعا بر اختلالات روحی او افزوده بود، اما هنگامی که از اسارت نجات یافت این غریزه را عنان گسیخته‌تر از پیش بازیافت در حالی که فرصتی برای پرداختن به این گونه امور پیدا نمی‌کرد وسرانجام در نخستین فرصت مرجانه دختر پیره محمدخان را در حباله‌ی نکاح خود درآورد، اما با تمام شوری که عشق مرجانه در وجودش برانگیخته بود، همچنان اسم زن او را تکان می‌داد و از خود بیخود می‌کرد.

پریخان خانم هرگز منتظر چنان عکس‌العمل سریع و محسوسی نبود. اما استقبال مشتاقانه‌ی اسماعیل را بلافاصله

در خطوط چهره‌ی او خواند و برای این که بیشتر به عمق روحیات و افکار برادرش پی ببرد و نقطه‌ی ضعفی را که یافته بود بیشتر بشکافد به بازیگری پرداخت. نوبت اسماعیل بود که برای کشیدن حرف از دهان خواهرش اهتمام کند. به فاصله‌ی چند لحظه اسماعیل عوض شده بود. به جای پاسخهای کوتاه و کنایه آمیز، پیاپی از شمخال سلطان و دخترش می‌پرسید و توضیح می‌خواست. پریخان خانم نیز با زیرکی به آتش اشتیاق وی دامان می‌زد به طوری که سرانجام، وقتی که پریخان خانم باغ سعادت آباد را ترک می‌گفت اسماعیل تاآستانه‌ی عمارت او را مشایعت کرد. با مهارتی که پریخان خانم در بهره‌برداری از این گونه لحظه‌ها و فرصتها داشت ساعتی بعد همه‌ی اهل قزوین می‌دانستند پریخان خانم از مراحم کامل پادشاه برخوردار است!



۸

نقاب برداشته می‌شود

اسماعیل از تجدید خاطرات گذشته و انقلابی که این خاطرات در وی به وجود می‌آورد سخت ترسیده بود. هنگام عبور از خیابانهای قزوین دریافته بود به مشاهده‌ی هر نقطه‌ای از شهر که خاطره‌ای از روزهای جوانی او را زنده می‌کرد، قلبش فشرده می‌شود و احساس خفقان می‌کند. به همین جهت تصمیم گرفت تمامی این نقاط خاطره انگیز را در قزوین روی هم بکوبد و دگرگون از نو بسازد. نقشه‌ی خود راا‌ز عمارات دولتخانه شروع کرده، به عذر اینکه عمارات دولتخانه فرسودگیهایی دارد و باید برای جلوس شاه تجدید بنا شود، در بازدیدی از عمارات دولتخانه، هر قسمتی را که احساس می‌کرد مشاهده‌ی آن عذابش می‌دهد به ویرانی و تجدید ساختمان آن حکم می‌داد.

تا خاتمه‌ی عملیات ساختمانی و آماده شدن دولتخانه، اسماعیل نمی‌توانست بدان جا نقل مکان کند. از طرفی اقامت در آن اتاقك دخمه مانند باغ سعادت آباد نیز برایش ملال‌آور و خسته کننده شده بود و در حالی که امور مملکت همچنان معوق و معطل مانده بود و مردم از این سرگشتگی و انتظار طولانی برای عادی شدن اوضاع خسته و کسل به نظر می‌آمدند، موکب شاهانه از باغ سعادت آباد به خانه‌ی خلفا عزیمت کرد. منزل خلفا از تعدادی خانه‌های اشرافی تودرهم تشکیل می‌شد و نزدیك عمارات دولتخانه قرار داشت.

حسینقلی خلفا، این تصمیم شاهانه را که ناگهانی و

کاملا بدون مقدمه صورت وقوع یافته بود ، با خرسندی بسیار استقبال کرد ۰ملاقات ملاطفت آمیز شاه با پریخان خانم و برگزیدن خانه‌ی خلفا به عنوان اقامتگاه ، موثرترین عاملی‌بود که مقام و موضع متزلزل آن دو را نوبتی دیگر مستحکم می‌ساخت۰ خاصه این‌که کارگردانی پریخان خانم در رو به راه کردن بساط عروسی و میزبانی خلفا ، به آن دو فرصت می‌داد که با شاه در تماس دایم باشند و از این اوضاع برای تاراندن دیگران از اطراف شاه زیرکانه بهره برداری کنند ۰

با این همه پیره محمدخان همچنان مقرب الخاقان ومورد اعتماد شاه بود و پریخان خانم که می‌ترسید پیره محمدخان به کنه مقاصد او پی ببرد ، و با نفوذی که خودش و دخترش در دستگاه سلطنت اسماعیل داشتند مانع پیشرفت نقشه‌های او شوند، نه تنها به کار پیره محمدخان کاری نداشت، که می‌کوشید تا نظر اعتماد او را به خود جلب کند ۰از جمله اسماعیل میرزا را به دلیل ازدواج عجولانه‌اش‌در نیمه راه پایتخت مورد ملامت قرار داده ، چندین بار گفته بود :

ـ برای یك دختر هیچ اتفاقی مهمتر از شب عروسی او نیست و هردختری آرزو دارد در چنین شبی که یاد آن را تا پایان عمر در خاطره‌ی خود حفظ می‌کند ، با شکوه هرچه تمامتر به خانه‌ی شوهر برود ...مرجانه دختر یك سردار قزلباش است و به بزرگ ترین افتخاری که ممکن است نصیب یك دختر شود ، یعنی مواصلت با پادشاه مملکت قزلباش‌نایل آمده ...بنابراین هرگز سزاوار نبود که عروسی او زیر سقف چادری در وسط صحرا و حتی ساده‌تر از عروسی یك دختر صحرا نشین برگزار شود !

این سخن همان‌طور که پریخان خانم مایل بود، به گوش مرجانه و پدرش رسید و طبیعتا هردو را مرهون منت او ساخت۰خصوصا هنگامی که پریخان خانم اسماعیل را متقاعد کرد که جشن عروسی مرجانه تجدید شود و جشنی شکوهمند در دو شب و هر شب برای یکی از دو عروس برپا دارند۰

با این تمهید ، پریخان خانم توانست محبت و دوستی پیره محمدخان و مرجانه را جلب کند و پدر و دختر بی‌خبر از

افکار و نیات پنهانی خواهر شاه، در سلك هواخواهان و عقیده مندان جدی او قرار گیرند.

خلفا هم که بی‌مهری شاه را در روزهای گذشته فراموش کرده بود و اکنون دایرمدار دستگاه سلطنت شده بود، در حالی‌که می‌کوشید ذره‌ای از پذیرایی‌شاه غفلت نشود، در خارج منزل به زمین و زمان فخر می‌فروخت و با گرمگشایی از مشکلات فرو بسته‌ی این و آن مخارج پذیرایی شاه و همراهان اورا جبران می‌کرد.

مقارن همین احوال که امور مملکت معطل، شاه سرگرم ساختن بنای جدید دولتخانه، پریخان خانم دست اندرکار تهیه‌ی مقدمات عروسی، و خلفا چون حاکم بی تخت و تاج سوار بر اسب مراد بود، خلیفه انصار با ماموریت جدیدی شبانه، به زندان رفت و حسین بیك را خفه کرد. همان شب که حسین بیك در زیر کند و زنجیر و میان دستهای آلوده به خون خلیفه انصار با زندگی وداع می‌گفت، به اشاره‌ی شاه چهار برادر او شاهوردی بیك، نادرعلی بیك، شاهقلی‌بیك و فتح‌الله بیك را نیز در خانه‌های خود گرفتند و به خانه‌ی خلفا آوردند و بدون کلمه‌ای گفت و شنود، آنها را به مرادخان کنگرلو سپردند.

اسماعیل در همان چند روزه‌ی سلطنت خویش بدعتی گذارده بود که وقتی کسی دستگیر می‌شد اگر او را به طایفه‌ی خودش می‌سپردند اشاره به قتل او بود. به این ترتیب از بروز تعصبات طایفگی که متعاقب کشته شدن مردان یك طایفه به دست طایفه‌ی دیگر ممکن بود بروز کند پیش گیری می‌شد و هر طایفه عملا مسوول خون کسان خود بود.

به حکم این بدعت شوم، مرادخان کنگرلو همان شب چهار برادر حسین بیك را در خانه‌ی خلفا خفه کرد و اجساد آنان را شبانه به قبرستان بردند و دفن کردند. بعد از چند روزی آرامش، دوباره بوی خون فضا را انباشته، در دماغ مردان قزلباش پیچیده بود. خلفا که گفتی به عطش خون‌آشامی گرفتار شده بود، از این که می‌دید خونریزی مجددا باب شده است، چون شتری مست به هیجان آمده بود و بلافاصله بعد

از قتل حسین بیک و برادرانش توطئه‌ای ترتیب داد تا هنگامی که‌اللهقلی‌بیک ایلچی روم* به اتفاق سه تن امیرزاده‌ی استاجلو از حضور شاه بازمی‌گشت، تنی چند اوباش ناشناس درکوچه راه بر ایشان بستند و هرچهار تن را به خاك و خون کشیدند.

برخلاف انتظار، وقتی اجساد کشته شدگان در کوچه پیدا شد و گزارش آن به اطلاع پادشاه رسید، اسماعیل کمترین توجهی نکرد و حتی با تجلیل فراوان از امیرخان موصلوی ترکمان که تازه از ورامین بازکشته بود و سر پیری بیك قوچلو و خبر قتل عام افراد و کسان او را همراه آورده بود، نشان داد که هنوزعطش انتقامجویی وی فرو ننشسته است و همین به خلفا و دستیارانش جرات داد تا در فاصله‌ی پنج روز چندین ده نفر از امرا و امیرزادگان استاجلو و اشخاص دیگری را که ازگذشته‌ی دور و نزدیك با آنها خرده حسابی داشتند یا وجودشان را مخل مقاصد خود می‌پنداشتند، درکوچه‌ها و خیابانهای قزوین بی‌رحمانه بکشند.

این‌گونه کشتارها مردم را متعجب نمی‌کرد. چه، از ابتدای سلطنت صفویه تا آن زمان، همواره آتش اختلافات طایفگی میان اویماقات قزلباش مشتعل بود وطوایف قزلباش، چشم وهمچشمیها، حسادتها، برتری جوییها وعلل و اسباب دیگری را که به اختلاف وکینه‌ی میان آنها منجر می‌شد، معمولا با خون می‌شستند. پادشاهان صفوی نیز معمولا دراین قضایا دخالتی نمی‌کردند. زیراطوایف قزلباش به رغم همه‌ی اختلافات خود، درمقام اطاعت از شاه اتفاق داشتند، و نه درشان ونه‌درقدرت پادشاه بود که‌درروابط میان طوایف مداخله کند**

با مراجعت امیرخان، پریخان خانم به یاد آورد که

---

* فرستاده و نماینده‌ی خلیفه‌ی عثمانی در عالی‌قاپو (در دربار شاهان صفوی).

** این وضع تا پیش از دوران سلطنت شاه عباس بزرگ ادامه داشت. شاه عباس هم برای تمرکز قدرت، و هم برای ایجاد امنیت بیشتردر کشور به خودسری وترکتازی طوایف قزلباش پایان داد.

باید هرچه زودتر شر وی و عشق کذاییش را نیز از سر خود باز کند. بدین منظور هنگامی که در موضوع عروسی با شاه گفت و گو می‌کرد، فرصتی به دست آورد و گفت:

- خاطر براد رکامکار مسبوق است که امیرخان ترکمان از امرای دولتخواه قزلباش و خادمان صدیق این درگاه است و علاوه بر خدماتی که از ناحیه‌ی طایفه و بستگان او به ظهور رسیده، پیوسته مورد التفات شاه جنت مکان بوده است وخودش هم تمامی همت خود را در این چند ساله وقف بر مخاصمت و مخالفت با مدعیان وغاصبان نمك به حرام کرده است...بنا به همین مراتب مرشد جنت مکان اراده داشت که شرف مواصلت دودمان شاهی به وی بخشیده، همشیره‌ی گرامی نواب فاطمه سلطان خانم را در حباله‌ی نکاح او درآورد ...به میمنت این امر خیر درعهد مرشد فقید شیرینی هم خورده شده، اما ترتیبات آن به واسطه‌ی پیشامدهای پیاپی معوق مانده است، اگر نظر صایب اثر آن براد رکامکار همراه و موافق باشد، اجازه می‌خواهم در این ایام خجسته که خلایق در تدارك جشن شاهانه‌اند مراتب را به جهت مزید مسرت عمومی اعلام بداریم...

اسماعیل موافقت خود را اعلام داشت. پریخان خانم علاوه کرد که چون این‌گونه تصمیمها باید از طرف شخص پادشاه اتخاذ شود بهتر است شاه شخصا موضوع را اعلام دارد. بدین گونه روز دیگر، اسماعیل در مجلس عام امیرخان ترکمان را به حضور طلبید و بعد از ابلاغ مراحم خویش، اعلام داشت که چون شاه جنت مکان او را به شرف مصاهرت خویش مباهی فرموده است، این تصمیم مجددا تنفید و مراتب نامزدی امیرخان و نواب فاطمه سلطان خانم تاکید می‌شود.

با وجود آن که امیرخان در مقابل امر انجام شده قرار گرفته بود، عکس‌العمل مطبوعی از خود نشان داد. زیرا بازیگریهای پریخان خانم رفته رفته او را خسته و از عشق خویش مایوس کرده بود. او حس می‌کرد پریخان خانم چون

ماده پلنگی همان قدر که زیبا است خطرناك و رام نشدنی است و یقین داشت خانه‌ی او هرگز قفس مطمئنی برای این ماده پلنگ شریر و حادثه جو نخواهد بود. از همین رو مدتی می‌گذشت که برای فراموش کردن پریخان خانم با قلب گرفتار خویش در مجادله بود و تصمیم شاه را، گرچه می‌دانست از ناحیه‌ی پریخان خانم به وی تلقین شده است، با خشنودی استقبال کرد. چون جز این هم چاره‌ای نداشت و نمی‌خواست مقام و مرتبه‌ای را که به قیمت سالها جانبازی و فداکاری برایش فراهم شده بود با سرپیچی از تصمیم پادشاهی چون به خطر بیندازد.

جشن عروسی باشکوه شاهانه برگزار شد و سارا بیگم به حجله رفت، اما کار مملکت همچنان معطل بود و اسماعیل به اقامت در خانه‌ی خلفا ادامه می‌داد. تنها برنامه‌ای که بدون وقفه دنبال کرده می‌شد آزار و تحقیر و کشتار امرای استاجلو بود. موج مخالفت و طغیان بر ضد طایفه‌ی استاجلو که بزرگ ترین طایفه‌ی قزلباش شمرده می‌شد - از قزوین نفوذ کرده، تا اقصی نقاط مملکت گسترش یافته بود، چنان که در هرات حسین سلطان افشار، روسای طوایف محلی را گرد آورد و ایشان را با خود متحد گردانید که شاهقلی سلطان بیگلر بیگی هرات و لله‌ی عباس میرزا* فرزند شش ساله‌ی محمد میرزا** را که پس از عزیمت پدر به شیراز، با سمت نیابت سلطنت هرات در خطه‌ی خراسان حکومت داشت، به قتل آوردند. طایفه‌ی استاجلو در هرات قدرت و نفوذ فراوان داشت و هنگامی که این خبر به گوش امرای استاجلو رسید، سلاح رزم پوشیدند و در خانه‌ی شاهقلی‌سلطان اجتماع کردند و اعلام داشتند که در مقابل هر گونه تعرضی تا آخرین نفس

---

* شاه عباس بعدی

** سلطان محمد بعدی

به دفاع برخواهند خاست.

حسین سلطان افشار ترسید که مبادا تصمیم امرای استاجلو باعث رعب همراهان او شود و نیروی متحدی که ترتیب داده بود ازهم بپاشد. از این رو قاصدی نزد امیران فرستاد و پیغام داد که چون طایفه‌ی استاجلو طرف اعتماد و عنایت مرشد کامل نیست و امرای استاجلو مغضوب پادشاهند، ما نمی‌توانیم شهر و قلعه‌ی هرات را به تصرف ایشان واگذاریم، و بدون مداخله‌ی استاجلو، قلعه‌ی هرات و سرزمین خراسان را محافظت خواهیم کرد تا زمانی که پادشاه خود در این باره تصمیم بگیرد، بنابراین شاهقلی سلطان می‌بایستی از دو راه یکی را اختیار کند. یا شخصا به اردوی معلی برود و از مرشد کامل کسب تکلیف کند یا در گوشه‌ای بنشیند و از مداخله در امور حکومت اجتناب ورزد.

امرای استاجلو به رغم این تهدید، به هیچ کدام از شرایط حریف تسلیم نشدند و پاسخ فرستادند که حراست از مرز و بوم و اداره‌ی امور مملکت خراسان از طرف پادشاه به عهده‌ی استاجلو واگذار شده است و مادام که فرمان عزل از طرف مرشد کامل نرسیده باشد، خود را به ایفای این وظیفه مکلف می‌دانیم و دست از حکومت و مملکت کوتاه نخواهیم کرد.

با مبادله‌ی این پیامها، جوش و خروش جنگ بالا گرفت، هردو طرف به صف آرایی و تدارک مقدمات رزم مشغول شدند، و شهر به حالت تعطیل درآمد. مردم به خانه‌ها پناه بردند و کوچه‌ها را تخته بند ساختند. اما شاهقلی سلطان که مرد دوراندیش و با احتیاطی بود، چون خود را مسوول حفظ جان شاهزاده‌ی خردسال می‌دانست و از این واهمه داشت که مبادا در صورت تصادم دو طرف، ماجرای کشته شدن حیدرمیرزا در هرات نیز تکرار شود و به جان عباس میرزا گزندی برسد، صلاح خود را در ترک مخاصمه دانست و طایفه‌ی استاجلو را از یراق بستن و مسلح شدن منع کرد و پس از آن که عباس میرزا را در جای امنی سکونت داد شخصا در گوشه‌ی خانه نشست و از هرگونه رفت و آمد و تماس ومراوده

و همچنین مداخله در امور حکومت امتناع ورزید. سایر روسای استاجلو نیز به ناگزیر پراکنده شدند ولی درعین حال از حوادث غافل نبودند. آنها یقین داشتند که دشمنان به این پیروزی اکتفا نمی‌کنند و چون از وجهه و نفوذ شاهقلی‌سلطان در میان مردم واهمه دارند، تا او زنده است، ولو در خانه معتکف و دستش از کارها کوتاه باشد، آرام نخواهند نشست. ظن امرای استاجلو صحیح بود و هنگامی که حسین سلطان و همدستان او از تصمیم شاهقلی سلطان آگاه شده، دانستند امرای استاجلو سنگر مقاومت را تخلیه کرده‌اند، توطئه‌ای ترتیب دادند و غفلتا به خانه‌ی بیدفاع شاهقلی سلطان حمله ور شدند.

جماعتی از مردان استاجلو که انتظار چنین واقعه‌ای را داشتند و دورادور مراقب بودند، بلافاصله خود را به خانه‌ی شاهقلی سلطان رساندند و در مقام دفاع برآمدند. شاهقلی سلطان نیز از پیش برای استقبال از این حادثه آماده شده بود و همین‌که نخستین گلوله شلیك شد، بدون یراق و اسلحه از منزل بیرون آمد، در حالی که مردان استاجلو را از اقدام به جنگ و دفاع منع می‌کرد از میان یاران خود گذشت و در مقابل دشمنان قرار گرفت و به صدای بلند گفت:

ـ شما مرا می‌خواهید و اینك من به اختیار شما هستم... هر تصمیمی دارید می‌توانید درباره‌ی من اجرا کنید اما در این دم آخر از همه‌ی شما می‌خواهم شمشیری را که برای فرو بردن در قلب دشمنان قزلباش به کمر بسته‌اید به خون یك دیگر رنگین نکنید!

شاهقلی سلطان مجال پیدا نکرد بیش از این سخنی بگوید و جماعت مسلح با تیغهای کشیده بر سر او ریختند و در چشم به هم زدنی قطعه قطعه‌اش کردند. مردان استاجلو که شاهد این منظره‌ی فجیع وشهادت دلخراش سردار برجسته و نام آور خویش بودند، به رغم توصیه و تاکید شاهقلی‌سلطان طاقت نیاوردند و با وجود آن که از عده‌ی معدود ایشان در برابر سیل عنان گسیخته‌ی دشمنان کاری ساخته نبود، پای مردانگی در رکاب فشرده، تا واپسین نفس و تا آخرین نفر

جنگیدند و همگی به خاك و خون افتادند. هنگامی که جماعت مهاجمین از کار این عده نیز فارغ شد به تاراج خانه وقتل عام اهل خانه‌ی شاهقلی سلطان پرداخت و در پشت سرخود تلی از آتش و خاکستر و اجساد به خون کشیده باقی گذارد و بازگشت.

با وقوع این حادثه، جماعت استاجلو از هرات پراکنده شدند. گروهی غارتزده و پریشان احوال به سرخس نزد ابراهیم سلطان پسر شاهقلی سلطان‌پناه بردند. بعضی به ولایات دوردست گریختند و بقیه درمانده و ناتوان به قصد دادخواهی راه پایتخت را پیش گرفتند. عباس میرزا فرزند شش ساله‌ی محمد میرزا نیز بدون لله و سرپرست در هرات ماند، بی آن که کسی به وی اعتنا بکند.

امرای استاجلو که راه طولانی هرات تا قزوین را به امید استمالت پادشاه پیموده بودند و توقع داشتند شورش خودسرانه‌ی طوایف و کشته شدن شاهقلی سلطان با چنان وضعیت دلخراش و ناجوانمردانه‌ای شاه را خشمگین و به انتقامجویی وادار خواهد کرد، در قزوین با حقیقت تلخ روبه رو گشتند. شاه کمترین عکس‌العملی در قبال حوادث هرات از خود بروز نداد. نسبت به ماجرای کشته شدن شاهقلی‌سلطان نیز حتی از تاسف زبانی دریغ ورزید و بلافاصله درصدد برآمد دست استاجلو را برای همیشه از هرات کوتاه کند. بدین نیت علیقلی بیك نواده‌ی دورمیش خان شاملو را در خلوت به حضور طلبید و به او گفت:

- از طلوع سلطنت صفوی تاکنون طایفه‌ی استاجلو دایما ساعی بوده است که مواضع حساس و با اهمیت را در تصرف داشته باشد و عملا بر مملکت قزلباش مسلط باشد. اما ازآن جا که در وقایع اخیر نمك به حرامی این طایفه معلوم و مقاصد جاه طلبانه‌ی اعیان و سران ایشان برعامه‌ی خلایق مکشوف گشت، اراده‌ی ما بر آن گرفته است تا که دست این سگان را حتی‌المقدور از امور اساسی مملکتی کوتاه گردانیم. از جمله در هرات که پیوسته سایه‌ی نفوذ استاجلو برقرار و فی‌الواقع مملکت خراسان تیول آنان بود، به اقبال بیزوال ما طوایف

دولتخواه اتحاد کرده‌اند و تخت و بخت استاجلو را درهم کوبیده‌اند ...اکنون به وجود مردی در آن خطه نیاز هست که مقاصد دولت قاهره را کفایت و آثار نفوذ استاجلو را بالمره زایل کند... این است که قرعه‌ی فال به نام تو اصابت کرده است و تصمیم داریم ترا به مباشرت این مهم مباهی سازیم...

حکومت هرات چنان لقمه‌ی بزرگی بود که حتی مژده‌ی آن در گلوی علیقلی بیك گیر کرد و در حالی که از شنیدن این خبر به هیجان آمده بود بی‌اختیار چندین مرتبه خم و راست شد و با جملات شکسته بسته‌ای اظهار عبودیت کرد و به هر زبانی بود رسانید که در خدمتگزاری آماده است. اسماعیل که هیجان درونی علیقلی بیك را آشکارا در چهره‌ی او منعکس می‌دید پوزخندی زد و ادامه داد:

ـ البته می‌دانی که برادرزاده‌ی ما نواب عباس میرزا در حال حاضر مقیم هرات و اسما نایب السلطنه‌ی مملکت خراسان است. این شاهزاده هرچند بیشتر از شش سال بر سنین عمرش نمی‌گذرد، از قراری که تفحص حال او کرده‌ام چون در تخت تکفل شاهقلی سلطان و میان طایفه‌ی استاجلو تربیت یافته، طبعا متمایل به ایشان است و با وجود آن که بعد از واقعه‌ی شاهقلی سلطان، طرف اعتنا و اعتبار نیست، مع هذا علاقه مندم شخصا احوالات او را زیر نظر بگیری و مادام که دستور ثانوی شرف‌صدور پیدا نکرده است، از هرجهت مراقب باشی مبادا سگان استاجلو درصدد برآیند وجود اورا وسیله‌ی بعضی حرکات و اقدامات مفسده‌آمیز و شرارت بار قرار دهند.

اسماعیل همان‌طور که می‌گفت برای ماموریت علیقلی بیك اهمیت فراوان قایل بود. زیرا هرات مرکز حکومت خراسان بود که به واسطه‌ی وسعت و موقعیتش در آن عهد مملکت خراسان خوانده می‌شد و عادتا ولیعهد یا یکی از شاهزادگان درجه‌ی اول به سلطنت آن خطه مامور و در دارالسلطنه‌ی هرات مستقر می‌بود. صرف نظر از موضع ارضی و طبیعی وجغرافیایی خراسان آن روزگار که دروازه‌ی شرقی امپراتوری صفوی شمرده می‌شد، غالبا در معرض تهدید طوایف ازبك (یکی از دو

دشمن بزرگ ایران عهد صفوی) قرار داشت و همین نکته، حساسیت را نیز بر موضع خاص آن خطه مزید کرده بود.

مجموع این ملاحظات موجب می شد که تا زمان سلطنت اسماعیل، حراست خراسان به بزرگترین و قدرتمندترین طوایف قزلباش، یعنی طایفه‌ی استاجلو، واگذار شود و اسماعیل که خود زمانی در هرات حکومت کرده بود و از میزان نفوذ و قدرت استاجلو در آن جا با خبر بود، از بیم آن که مبادا سران استاجلو هرات را سنگر قرار دهند و زحمتی فراهم کنند، از همان ابتدا تصمیم داشت دست استاجلو را از هرات کوتاه کند. این بار نیز تقدیر با او همراهی کرد و پیش از آن که شخصا دست به کار شود، دیگران باکشتن شاهقلی سلطان و تاراندن امرای استاجلو، کار او را آسان کردند.

فقط مانده بود که اسماعیل نفوذ و قدرت خود را در خراسان جانشین قدرت و نفوذ چندین ساله‌ی استاجلو کند. به این دلیل او تصمیم نداشت به رسم گذشته از خاندان شاهی کسی را به هرات بفرستد. او به یك عامل مطیع و قلدر و سنگدل در خراسان نیاز داشت. کسی که در وفاداری او تردیدی نباشد، از عهده‌ی ازبکان برآید، قدرتهای محلی را منکوب و در صورت لزوم سرکوبی کند و در عین حال هرگز اندیشه‌ی ادعا و طمع تخت و تاج در ذهنش خطور نکند. علیقلی بیك پسر سلطان حسین بیك و نواده‌ی دورمیش خان شاملو مردی بود که بعد از مدتی مطالعه، توجه او را جلب کرد. از حیث طایفگی میان استاجلو و شاملو دشمنی دیرینه وجود داشت و این دشمنی در خانواده‌ی دورمیش خان با یك خصومت پدرکشتگی نیز توام می شد. از باقی جهات نیز علیقلی‌بیك واجد مشخصاتی‌بودکه‌اسماعیل‌می‌خواست ومی‌جست.

با این حال، تعیین مردی چون علیقلی بیك برای حکومت هرات با نظامات و مقررات عمومی قزلباش مغایرت داشت و حتی شخص پادشاه نمی‌توانست روی این مقررات پای بگذارد، خاصه این که اسماعیل هنوز رسما تاجگذاری نکرده بود و نمی‌خواست خود را نسبت به آیین قزلباش بی اعتنا نشان بدهد.

علیقلی بیك همه‌ی مشخصاتی را که منظور نظر شاه بود فراهم داشت، اما در اردوی قزلباش آن درجه و عنوانی راکه برای رسیدن به حکومت لازم بود، نداشت. اسماعیل اندیشید که برای ارتقای رتبه‌ی علیقلی بیك فقط یك راه وجود دارد و آن هم وصلت او است با خاندان شاهی، زیرا به محض آن که کسی افتخار قرابت با خاندان سلطنت را پیدا می‌کرد شان و مرتبت او خودبه‌خود افزایش می‌یافت ومانعی درراه گماردنش به کارهای بزرگ باقی نمی‌ماند.

جهت رو به راه ساختن کار علیقلی بیك اسماعیل باردیگر به کمك فکری پریخان خانم نیازمند بود و این بار نیز پریخان خانم گره از مشکل وی گشود و زینب بیگم یکی از خواهران خود را برای همسری علیقلی بیك پیشنهاد کرد. اما زینب بیگم که دختری زیبا و هشیار بود وقتی این خبر را شنید فورا متوجه شد که می‌خواهند او را وسیله‌ی ترقی علیقلی قرار دهند - مردی با قیافه‌ی خشن و زشت که از لحاظ سن نیز جای پدر او محسوب می‌شد. به همین جهت هنگامی که پریخان خانم نزد او رفت تا تصمیم شاه را ابلاغ کند زینب بیگم که می‌دانست پیراهن این ازدواج نامتناسب را پری به قامتش بریده است، آن‌چه کلمات درشت و ناهنجار درچنته داشت نثار او کرد و افزود که اگر خیلی به پیشرفت مقاصد برادر محبوبش علاقه دارد بهتر است خود او به همسری علیقلی بیك درآید و موجبات ترقی او را فراهم آورد!

پریخان خانم خواهر خود را می‌شناخت و می‌دانست اگر تصمیم به مقاومت بگیرد هیچ‌کس جلودار او نخواهد شد. از طرفی به هیچ‌وجه میل نداشت خبر نومید کننده‌ای برای اسماعیل ببرد. از این رو با حوصله‌ی فراوان به زینب بیگم فرصت داد تا خشم خود را فرو نشاند و آن‌گاه به لحن دلسوزانه‌ای گفت:

- کاملا حق داری که این‌گونه برآشفته باشی... اما باید بدانی که من در این میانه نقشی جز رسانیدن پیغام شاه و جواب بردن برای او نداشتم، آن هم به دلیل این که شاه تصور می‌کند چون خواهر بزرگتر هستم زبان مرا خواهرانم

بهتر می‌فهمند... حال آن که شخصا با این گونه تصمیمها موافقتی ندارم و نه برای شما ، که برای خودم مایل نیستم این بدعت گذاشته شود و دختران خاندان شاهی وجه‌المعامله‌ی روابط شاه و سران قزلباش یا وسیله‌ی ارتقا و ترقی اشخاص قرار گیرند ...دیروز نوبت فاطمه سلطان بیگم بود ، امروز نوبت تو است و فردا لابد نوبت من خواهد رسید . اما تو خودت عاقله‌ی روزگاری و می‌دانی در امری که شاه بدان اراده کرده است نمی‌توان با جنجال و پرخاش و ندبه و زاری تعلیق یا تاخیری وارد ساخت...تا آن جا که من خبر دارم شاه از بابت اوضاع هرات سخت نگران است و عجله دارد که هرچه زودتر علیقلی بیك را به حکومت هرات برقرار و روانه سازد و مادام که این نامزدی اعلام و علیقلی به شرف انتساب با خاندان شاهی مفتخر نشده باشد ، این منظور میسر نخواهد بود ...از این قرار شاه در تصمیم خود کمترین تاملی نخواهد کرد و برای تو نیز جز تمکین به این تکلیف چاره‌ای باقی نیست...

به شنیدن این سخن ، باردیگر زینب بیگم صدای خود را به پرخاش و اعتراض بلند کرد . اما پریخان خانم او را به‌سکوت خواند و گفت:

ـ گوش کن خواهرم! هنوز حرف من تمام نشده است... من تدبیری اندیشیده‌ام ممکن است هم تو و هم فاطمه سلطان بیگم را از این وصلت اجباری نجات بدهد و امر مواصلت از مرحله‌ی نامزدی جلوتر نرود ...مشروط به این که حرف ما میان خودمان محفوظ بماند و احدی بر آن واقف نشود ...به گمان من همین‌قدر که اعلام نامزدی بشود مقصود شاه تامین خواهد بود وتا این مرحله اجبارا باید تسلیم تقدیر شد . اما بعداز اعلام نامزدی می‌توان به عذر سوگوار بودن در مرگ پدر مابقی تشریفات مواصلت را به عهده‌ی تاخیر انداخت و به طور قطع اعتذار دختری که هنوز در لباس عزا است برای تعویق مراسم عروسی موجه و مسموع خواهد بود !

زینب بیگم اعتراف کرد که برای طفره رفتن از آن وصلت اجباری راه دیگری وجود ندارد و پریخان خانم به عهده گرفت

مساعی خود را به کار برد تا هرگز این نامزدی به مواصلت منتهی نشود. به این ترتیب در حالی که زینب بیگم با نگاهی مملو از حقشناسی و احترام او را بدرقه می‌کرد به نزد اسماعیل بازگشت تا موافقت زینب بیگم را جهت نامزدی علیقلی بیک به وی خبر دهد.

با اعلام نامزدی علیقلی بیک شاملو و زینب بیگم سومین دختر شاه طهماسب، راه ارتقا به حکومت هرات به روی علیقلی بیک گشوده شد و چند روز بعد، اسماعیل او را به لقب خانی مفتخر و روانه‌ی هرات کرد.

اعزام علیقلی بیک به حکومت هرات که نشانه‌ی قهر اسماعیل نسبت به طایفه‌ی استاجلو بود و حکایت از این داشت که شاه می‌خواهد به قدرت دیرینه‌ی استاجلو در خطه‌ی خراسان خاتمه بدهد، همچنین تغافل ورزیدن او در رسیدگی به قضیه‌ی قتل شاهقلی سلطان و سرانجام بی‌اعتنایی به آن دسته از امرای استاجلو که به قصد دادخواهی از هرات به قزوین آمده بودند، سران استاجلو را به کلی نومید و مضطرب ساخت و مردان طایفه‌ی استاجلو اطراف محمدی خان تخماق یکی از امرای معتبر طایفه‌ی خود را که از دربار باب عالی بازگشته بود و چندان مورد التفات اسماعیل واقع نشده بود، گرد آمدند و از وی چاره جویی کردند.

محمدی خان تخماق خود از ابتدای ورود به پایتخت متوجه وخامت اوضاع وسرشکستگی و تیره‌بختی طایفه‌ی استاجلو شده بود و چون از وقایع خونین قزوین اطلاع داشت، سخت نگران سرنوشت خویش بود. از این رو سران طایفه را به مجلس مشاوره‌ای دعوت کرد و در آن مجلس پس از آن که هر کس به سهم خود شمه‌ای از فلاکت و ادبار طایفه بیان کرد، محمدی خان تخماق زبان به سخن گشود و گفت:

ـ در آیین قزلباش هرگاه نظر مرحمت مرشد کامل از کسی منعطف شود، تا وقتی توفیق بخشودگی حاصل نکند، جمیع مواهب نعمت و عشرت بر وی حرام خواهد بود و حالیه این طور که قراین حکایت دارد ما افراد طایفه‌ی استاجلو در خدمت ولینعمت و مرشد، صاحب تقصیر و خطا شده‌ایم. بدین

ملاحظه مادام که مرشد کامل رقم عفو بر مراتب خطا و تقصیر ما نکشد خانه و زن و فرزند و آسایش بر ما حرام است!

امرا و یوزباشیان و سایر حاضران کلام محمدی خان تخماق را تصدیق کرده، در مقام مشورت برآمدند تا به وسیله‌ای از شاه طلب عفو کنند و سرانجام قرار بر این گذاشتند که همگان سالك طریق صوفیگری شوند، ترك زن و فرزند و خانه و کاشانه گویند و در مقابل دولتخانه تحصن اختیار کنند و تا زمانی که از طرف شاه تامینی به ایشان داده نشود شب و روز در مجاورت درگاه باقی باشند.

بعد از اتخاذ این تصمیم، یکی از حاضران گفت:

ـ از میان طایفه‌ی ما تنها کسی که مشمول عنایات مرشد کامل و در درگاه همایون مقیم و ملازم می‌باشد پیره محمدخان است و هرچند که پیره محمدخان در ایام گذشته راه و رسم جداگانه‌ای برگزیده، در هواخواهی حیدرمیرزا متابعت از بقیه‌ی امرا نکرده، مع الوصف از طایفه‌ی استاجلو جدا نشده است و باید او را نیز خبر داد که در مقام تحصن ما را همراهی کند شاید به ملاحظه‌ی او، در گشایش کار ما تسریعی حاصل شود.

این نظر نیز مورد موافقت واقع شد و بلافاصله تنی چند از امرای استاجلو به ملاقات پیره محمدخان رفتند و با وی در زمینه‌ی تصمیمی که اتخاذ شده بود، به مذاکره پرداختند و پیره محمدخان نیز حاضر شد برای حمایت از افراد طایفه‌ی خود، ایشان را در تحصن همراهی کند.

بامداد روز بعد، سران طایفه‌ی استاجلو در حالی که به رسم صوفیان جامه‌ی ضخیم پوشیده بودند و دستار از سر گرفته بودند، به هیات اجتماع در مقابل دولتخانه جمع شدند و مانند گناهکاران، در حریم تحصن به انتظار عفو و اغماض نشستند.

خبر اجتماع و تحصن سران استاجلو، در خانه‌ی خلفا به اطلاع شاه رسید. اما تنها نکته‌ای که اسماعیل را خشمگین و متغیر کرد، همراهی پیره محمدخان با متحصنین بود. به همین جهت خلفا را نزد خود طلبید و گفت:

ـ از موافقت پیره محمدخان با تبهکاران استاجلو سخت متعجبم و اطمینان دارم که او را اغفال کرده‌اند و در محظور قرار داده‌اند ...مایلم که او را ملاقات کرده، یادآور شوی هیچ‌گاه در سلك آن گروه نابکار نبوده است و با عملیاتشان موافقت نداشته است واکنون نیز موجبی‌برای همراهی باایشان نیست...

خلفا با این پیام نزد پیره محمدخان رفت. اما او به اشاره‌ی شاه برای جدا شدن از سران استاجلو پاسخ موافقی نداد و گفت:

ـ هرچند که از عنایت و محبت مرشد کامل برخوردارم، اما غیرت مردانگی اجازه نمی‌دهد اکنون که طایفه‌ی من در تیره بختی به سر می‌برد ترك ملازمت ایشان کنم ...من به‌اعتبار وابستگی به طایفه‌ی استاجلو در سلك قزلباش قرار دارم واگر از طایفه‌ی خود جدا شوم طبعا شرف انتساب به قزلباش رااز دست می‌دهم و مثل گیاه بی‌ریشه‌ای خواهم بود... وانگهی، هر کس از این طایفه قدم در راه کج برداشته، نسبت به وجود اشرف مرتکب بی‌حرمتی شده بود از میان رفته، دودمانش‌تباه گشته است و حق نیست طایفه‌ای که از ابتدای ظهوراین‌دولت ابدمدت منشاء خدمات ومتحمل صدمات فراوان بوده است، به چنین خفت و ذلتی مبتلا باشد. اگر از باب تنبه و عبرت باشد آن‌چه تاکنون بر سر این طایفه آمده است‌کفایت دارد ومقتضی آن است‌که ذات اشرف شهریاری سایه‌ی عدل و داد وعفو و اغماض برسر ایشان بگسترانند وفرصت دولتخواهی‌وخدمتگزاری مرحمت فرمایند ...

خلفا پیش از آن که پاسخ پیره محمدخان را به شاه برساند نزد پریخان خانم شتافت و حال و حکایت را بازگفت و اضافه کرد:

ـ پیره محمدخان به دست‌خود گور خود را کند و اکنون بهترین فرصت است تا او را نزد پادشاه از اعتبار و آبرو بیاندازم!

پریخان خانم که او نیز درپی فرصت و بهانه بود تارشته‌ی ارتباط و دوستی شاه و پیره محمدخان را با مقراض سعایت

قطع کند از این پیشامد استقبال کرد و به خلفا سپرد که نقشه‌ی خود را با زیرکی به موقع اجرا گذارد. از این رو خلفا در مراجعت به حضور شاه پاسخ پیره محمدخان را به نحوی تحریف و بیان کرد که از هر کلمه‌ی آن بوی ناخوشایند نمك ناشناسی و تمرد به مشام می‌رسید، اما در عین حال برای آن‌که جای سوءظنی نماند و به موقع خود نیز بتواند شاهدی برای اثبات حسن نیت خویش ارائه دهد به وساطت پیره محمدخان پرداخت و او را مردی ساده لوح و زود باور معرفی کرد و افزود که همین صفات موجب شده است فریب امرای استاجلو را بخورد و به ایشان ملحق شود.

شاه خشمگین به اندرون رفت و مرجانه را به تلافی رفتار پدرش مورد بی‌مهری قرار داد. مرجانه که مطمئن بود دشمنان پدرش از این فرصت برای نابود کردن وی استفاده می‌کنند سکوت را جایز ندانست و گفت:

ـ من شنیده بودم مردان را به روز محنت و سختی می‌آزمایند. اما اکنون می‌بینم مردی که به روزگار محنت زدگی و پریشان حالی طایفه‌اش به شفاعت و یاوری ایشان همت گماشته، از همه طرف در معرض عتاب و تهدید قرار گرفته است... شهریار پدر مرا چه‌گونه آدمی شناخته‌اند. مگر او نبود که وقتی عالمی سلطان حیدری بود سر ارادت به آستان شما سپرد و مطرود طایفه‌ی خود گشت؟ امروز نیز که استاجلو منفور خاص وعام شده، با همه‌ی آن صدمات که از این طایفه به ما رسیده، پدرم دور از مردی و مردانگی دیده است که ترک تعصب طایفگی کند و ایشان را تنها بگذارد ...من که زنی بیش نیستم به وجود این پدر مباهات می‌کنم و بر سبیل دولتخواهی التماس دارم که ذات شهریاری این رفتار را بر نوکر صادق و ثابت درگاه همایون خویش به دیده‌ی اغماض بنگرند و مجال ندهند که سعی ساعیان به جهت مغضوب ساختن وی فایده ببخشد!

مرجانه‌ی زیبا و فتان هنوز دراسماعیل آن اندازه نفوذ داشت که سخنان گرم او در حالی که چشمان درشت و خوش حالتش را پرده‌ای از اشك پوشانیده بود دل سخت اسماعیل

را نرم وکوششهای خلفا را جهت بو[illegible] منتفی
کند. اسماعیل که چهره‌ی غم آلود مرجانه احساس[illegible] او
را برانگیخته، گره از ابروانش گشوده بود. ماجرای تحصن
استاجلو را به فراموشی سپرد و دست خود را در میان خرمن
گیسوان مرجانه فرو برد و او را به آغوش کشید و اطمینان داد
که از پدرش تکدری در خاطر ندارد ...با همه‌ی این تفاصیل
حتی شفاعت پیره محمدخان نیز در جلب عنایت پادشاه
نسبت به طایفه‌ی استاجلو تاثیر نکرد. اسماعیل همان طور که
گفته بود پیوستن پیره محمدخان را به بست نشینان نادیده
گرفت و سعایت خلفا در مزاجش موثر واقع نشد. اما همچنان
بر سر خشم خود نسبت به طایفه‌ی استاجلو برقرار بود. روزها
از پی هم می‌گذشت، امرای استاجلو همچنان در تحصن
بودند و به طریق صوفیان خود را از لذایذ زندگی محروم
کرده، متوقع عفو و بخشش بودند، ولی اقدامات ایشان برای
امان طلبیدن و اطمینان یافتن به جایی نمی‌رسید.

شبی که فردای آن ده روز بر تحصن مردان استاجلو
می‌گذشت، شاه اشاره کرد که تصمیم دارد برای سرکشی به
ساختمانهای جدید از عمارات دولتخانه دیدن کنند، و
صبحگاهان در حالی‌که عمده‌ی بزرگان مملکت وامرای برجسته‌ی
قزلباش او را ملازمت می‌کردند، پیاده از خانه‌ی خلفا حرکت
کرد و از طریق میدان اسب وارد دولتخانه شد.

خبر این بازدید شبانه به گوش امرای استاجلو رسیده،
احتمالی به وجود آورده بود که غرض شاه مشاهده‌ی وضع
متحصنین و اعلام بخشودگی ایشان است. به همین جهت
خود را آماده کرده بودند که هرطور بشود از این فرصت
استفاده برند و تامین حاصل کنند. اما شاه به جای آن که از
دروازه‌ی اصلی دولتخانه وارد شود، راه میدان اسب رابرگزید
تا مجبور به رو به رو شدن با متحصنین نباشد و به این کیفیت
شکی نماند که مقصود وی واقعا مشاهده‌ی عمارات جدید و
کارهای ساختمانی دولتخانه است. پس از این بازدید که
ساعتی طول کشید، شاه به ایوان چهل ستون و از آن جا به
باغ جلو ایوان درآمد و دیگربار این تصور در ذهن ملازمان

قوت گرفت که شاه رسیدگی به وضع متحصنین را به موقع خروج موکول ساخته است زیرا درصورتی‌که شاه از باغ جلو ایوان قدم به خارج می‌گذاشت مستقیماً به محوطه‌ی متحصنین وارد می‌شد.

پشت دیوار باغ در محوطه‌ای که امرای استاجلو تحصن اختیار کرده بودند سایبانهایی افراشته شده بود. شاه با آن‌که علت افراشتن سایبانها را می‌دانست تجاهل کرد و هنگامی که به وسط باغ رسید لحظه‌ای به سایبانها خیره شد و درباره‌ی آنها توضیح خواست.

تنی چند از ملازمان و بنا به سابقه‌ی بستگی و دوستی با امرای استاجلو قراری داشتند که هرگاه پادشاه کلامی یاحرکتی دایر به تحقیق حال بست نشینان اظهار کرد، پیش از آن‌که ساعیان و نمامان و تملق گویان فرصتی برای نمك پاشیدن بر زخم حاصل کنند، پیشدستی کنند و موضوع تحصن و ملتمس سران استاجلو را بیان دارند. یکی از آن عده، تفحص شاه را درباره‌ی سایبانها حمل بر توجه وی نسبت به متحصنین کرد و بلافاصله جواب داد:

ـ خداوندگار به سلامت باشند ... این سایبانها به جهت اقامت امرا و یوزباشیهای استاجلو برقرار شده که ده روز است بر آستان ملك پاسبان این درگاه رحل تحصن افکنده، طریق صوفیگری اختیار کرده‌اند و از زن و فرزند و جمیع لذات ونعمات حیات چشم پوشیده‌اند ...

شاه با حیرتی ساختگی، چنان‌که گفتی اولین بار است که چنین سخنی می‌شنود، از قدم زدن باز ایستاد و گفت:

ـ این حرکات را موجب چیست؟

آن عده از ملازمان که تصور می‌کردند شاه نیت همراهی با متحصنین دارد یکی بعد از دیگری در توضیح مطالب و مستدعیات طایفه‌ی استاجلو شرحی بیان داشتند و شاه در حالی که به قدم زدن در باغ ادامه می‌داد بدون کلمه‌ای اظهارنظر این توضیحات را گوش می‌کرد. در حین قدم زدن زیر چنار کهنی که رو به روی ایوان چهل ستون سر به آسمان افراشته بود ایستاد و دستور داد تیری را که بر سینه‌ی این چنار نشسته بود بیرون بکشند. این تیر را شبی که مردان

استاجلو برای یاری حیدرمیرزا به کاخ سلطنتی حمله‌ور شدند، یکی از دلاوران استاجلو برای نشان دادن قدرت بازوی خویش و تشجیع سایر جنگاوران بر سینه‌ی چنار نشانیده بود و تیر که تا انتها در تنه‌ی درخت فرو رفته بود از آن شب همچنان در بدن چنار باقی بود.

حاضران هنوز نمی‌دانستند که شاه چه فکری در سر دارد. اما دستور وی برای بیرون کشیدن تیر از تنه‌ی درخت نگرانی محسوسی در چهره‌ی حاضران منعکس ساخت به طوری که دیگر کسی جرات نکرد به توضیح مستدعیات امرای استاجلو ادامه بدهد. سکوت آزارد‌هنده‌ای برقرار شد. جمعی از قورچیان خاصه که برای بیرون آوردن تیر از سینه‌ی درخت به کند و کاو مشغول بودند عاقبت موفق شدند آن را خارج سازند و به شاه تقدیم کنند.

شاه لحظه‌ای تیر را در میان انگشتهای خود چرخانید و بعد، حسینخان سلطان جنوشلو را که در یك قدمی ایستاده بود مخاطب قرار داد و گفت:

ـ مایلم بدانم که این چه تیر است و کدام جماعت آن را به جانب دولتخانه‌ی مرشد کامل و به طرف نعش شاه جنت مکان انداخته‌اند؟... بگیر این را و میان این جماعت که دعوی اخلاص و صوفیگری دارند ببر و به ایشان ارائه کن... شاید آن را بشناسند و پرسش ما را جواب بگویند!

حسینخان سلطان با دست لرزان تیر را گرفت و نزد امرای استاجلو برد. پیغام شاه هرگونه امیدی را در باب تغییر سیاست وی نسبت به طایفه‌ی استاجلو به یاس تبدیل کرد. مردان استاجلو با چهره‌های رنگ پریده تیر را دست به دست گردانیدند و هنگامی که تیر به دست پیره محمد خان رسید ناگهان متوجه شد نگاه التماس‌آمیز همه‌ی امرا و یوزباشیان استاجلو به وی دوخته شده است. آنها همگی به زبان نگاه از پیره محمدخان می‌خواستند تامردانگی را به مرحله‌ی کمال برساند و پاسخ‌گویی طایفه را در مقابل شاه به عهده بگیرد. این تنها حربه و آخرین تیر ترکش استاجلو بود. با وجود آن که همه می‌دانستند تلاش در مقابل سرنوشت محتوم بیفایده

است، مع هذا نمی‌توانستند پیغام شاه را بی‌جواب بگذارند و چون در میان آنها هیچ‌کس جز پیره محمدخان نزد شاه صاحب آبرو نبود لاجرم کسی غیر از او نمی‌توانست در برابر شاه از آبروی طایفه دفاع کند.

پیره محمدخان به رغم میل درونی خود عاقبت به این تکلیف دشوار نیز تن در داد و با قدمهای لرزان همراه حسینخان‌سلطان به‌داخل دولتخانه قدم گذاشت. مشاهده‌ی پیره محمدخان یك بار دیگر آتش خشم را در سینه‌ی اسماعیل شعله ور ساخت اما خشم خود را زیر نقاب بی‌اعتنایی پنهان داشت و همین‌که پیره محمدخان نزدیك شد و مراسم احترام به جای آورد شاه به کنایه گفت:

- می بینم نوکران صدیق ما نیز ترك دولتخواهی گفته‌اند و در سلك بیدولتان قرار گرفته‌اند!

پیره محمدخان در حالی‌که چشمانش پراز اشك شده بود و خون به چهره‌اش دویده بود جواب داد:

- خداوند از من نگذرد اگر تا این لحظه جز در طریق نوکری و دولتخواهی قدمی برداشته، یا کلامی بر لب آورده باشم... ولینعمتا، نوع بشر مستعد همه نوع خطا و لغزشی است. بندگان خطاکارند و خداوندگار بخشنده. هیچ کس زودتر از من تشخیص نداد که بعضی امرای استاجلو به راه خطا و اشتباه می‌روند و از طریق حقیقت بینی منحرف شده‌اند. اما همه‌ی آنها که مرتکب عمل ناصواب شدند به جزای خویش رسیدند ...طایفه جز آن که دستخوش فریب و اغوای سرکردگان بیخرد شده بود گناهی نکرده است و به پاداش این قصور و تقصیر تاکنون انواع مکافات به ایشان رسیده است. اکنون نیز بزرگان استاجلو بر آستانه‌ی درگاه نشسته‌اند و التماس دارند که یا به جبران خطای گذشته همگی را به تیغ بسپارید و یا مشمول مراحم شاهانه قرار دهید و عفو فرمایید.

اسماعیل که گفتی از پستان الهه‌ی نفرت و انتقام شیر خورده است با لغت ترحم آشنایی ندارد، جواب داد:

- پیره محمدخان! درگذشتن از خطای مفسدان و بیدولتان ظلم مشهود درحق کسانی‌است‌که پاس نمك خوارگی

نگه داشته‌اند از راه صواب منحرف نشده‌اند ... طایفه‌ی تو به جانب این درگاه تیغ کشیده‌اند و تیر انداخته‌اند و تا من زنده‌ام در این بارگاه شان و شرفی نخواهند داشت. من نه ادعایی بر آنها دارم که مکافات بر ایشان مقرر کنم نه عطوفتی که پذیرای آنها شوم ... بگو همان‌طور که روی از ما برتافتند به راه خود شان بروند و ما را به خودمان واگذارند. تو نیز به مصلحت خود رفتار کن ...

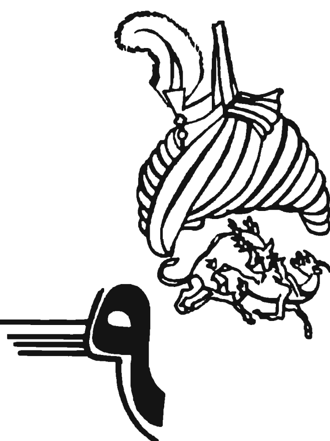
گفت و گو به همین جا خاتمه یافت، زیرا شاه بلافاصله عزم مراجعت کرد و از همان راهی که آمده بود، به اقامتگاه خویش بازگشت. خلفا که در ملازمت شاه ناظر این وقایع بود و در دل به اسماعیل هزار آفرین می‌گفت، به محض آن‌که شاه از دولتخانه قدم به خارج نهاد قورچیان خاصه را فراخواند و گفت:

ـ تحصن این جماعت بر در دولتخانه خاطر مبارك مرشد کامل را قرین تکدر کرده است... هرچه زودتر ساحت مقدس دولتخانه را از وجود منحوس ایشان پاك و خبر اتمام کار را برای استحضار ذات اشرف گزارش کنید!

چند لحظه بعد، قورچیان و فراشان دولتخانه سایبانها را بر سر امرای استاجلو واژگون کردند و متحصنین که شرح مذاکرات شاه و پیره محمدخان را شنیده بودند و نسبت به جان خود بیمناك بودند بدون کمترین مقاومتی سرافکنده و پریشان حال به خانه‌های خویش پناه بردند.

پیره محمدخان پس از ابلاغ نظرات شاه به مردان طایفه‌ی خویش از ادامه‌ی همراهی آنها معذرت خواسته، ترجیح داده بود جای خود را در سلك ملازمان شاه حفظ کند، در حالی که خودش هم نمی‌دانست برای باز یافتن این مقام باید قیمت گزافی بپردازد!

از آن روز زعمای طایفه‌ی استاجلو که دلیلی برای اقامتشان در پایتخت نمانده بود و جان خود را نیز در معرض خطر می‌دیدند، به تدریج قزوین را ترك گفتند و هرکدام به گوشه‌ی دورافتاده‌ای عزیمت کرد و تا مدتها از آن طایفه که روزگاری بزرگ ترین و محتشم ترین طوایف قزلباش شمرده می‌شد، نامی و نشانی در میان نبود.



۹

آغاز خشونت

با آن که اسماعیل هنوز سلطنت خود را رسماً شروع نکرده بود، مع هذا، نان رعبی از وی بر دلها نشسته بود و چنان دامنه‌ی نفوذش در سرتاسر مملکت توسعه یافته بود که اسمش در دورترین نقاط لرزه بر اندام مقتدرترین مردان می‌افکند.

خاطره‌ی تبعیدی قلعه‌ی قهقهه به دست فراموشی سپرده شده بود. دیگر کسی اسماعیل را به چشم شاهزاده زندانی نمی‌نگریست و اسم او چنین خاطره‌ای را در اذهان زنده نمی‌کرد. حتی کسانی که در نشانیدن اسماعیل به تخت سلطنت سهمی داشتند بهتر می‌دیدند گذشته را فراموش کنند مگر پریخان خانم، که طبیعت جاه طلبش راضی نمی‌شد، و خلفا که به اتکای او دست از قدرت نمایی نمی‌کشید.

خانه‌ی خلفا که اسماعیل در آن منزل گزیده بود با خانه‌ی پریخان خانم فاصله‌ی چندانی نداشت. این دو خانه هرکدام از چندین دستگاه عمارت و باغچه و حیاط چسبیده به هم تشکیل می‌یافت که در آن زمان یکی اقامتگاه شاه و دیگری منزل پریخان خانم خواهر شاه بود و حسینقلی خلفا خودش از روزی که شاه منزل او را برای اقامت موقت انتخاب کرده بود، درجای دیگری سکونت داشت.

در آن ایام هردو خانه مرکز رفت و آمد و تجمع امرای لشگر و کشور و مرکز رتق و فتق و اداره‌ی امور مملکت بود. با همه‌ی قدرتی که اسماعیل به هم رسانیده بود، چنین به نظر می‌رسید که هنوز هم پریخان خانم تاثیر و نفوذ بیشتری دارد

تا خود شاه. تصمیمها و دستورهای او در اقصی نقاط مملکت بدون وقفه به معرض اجرا گذارده می‌شد و به همین ملاحظه روسای قزلباش و سایر اعیان و رجال و صاحبان مناصب و مقامات همان طورکه گزارش امور جاری را نزد شاه می‌بردند و در قضایای مختلف از شاه کسب تکلیف می‌کردند، با پریخان خانم نیز در تماس بودند و پریخان خانم بیش از هر زمان احساس قدرت و شوکت می‌کرد ، به طوری که برخورد سرد و رفتار تحقیرکننده‌ی شاه را در نخستین روزهای ورود به شهر از خاطر برده بود و گاه گاه فکر می‌کرد اسماعیل اگرهم بخواهد نمی‌تواند با وی پنجه درافکند.

پس از آن برخورد و تماس روزهای اول، پریخان خانم دریافته بود مطلقا نمی‌تواند به خدمات گذشته و کوششی که درراه هموارکردن زمینه‌ی سلطنت برای اسماعیل به خرج داده بود، متکی باشد و خودرا در سلطنت اسماعیل سهیم بداند. از این رو درحالی که اسماعیل را به بازیهای زنانه‌ی خود سرگرم می‌داشت مشغول تحکیم مقام و جایگاه خویش از طریق گرم گرفتن و جلب دوستی امرای متنفذ و مقتدر قزلباش بود، مردانی که هرکدام هزاران نفر قزلباش و صوفی جانباز تحت اراده و اختیار داشتند و پریخان خانم می‌کوشید چنان در آنها نفوذ کند که به وقت لزوم رعایت او را بر اطاعت از شاه مقدم بدارند چنان‌که در ماجرای حیدرمیرزا تجربه کرده بود و موفق شده بود.

این بار نیز حسینقلی‌خلفا عامل موثر حفظ موازنه‌ی قدرت به نفع پریخان خانم شمرده می‌شد. حسینقلی وارث مقام خلیفه الخلفایی بود که در سلسله مراتب سازمان نیمه سیاسی و نیمه مذهبی حکومت صفوی خلیفه و نایب مرشدکامل به شمار می‌آمد و در نظر صوفیه که یك رکن اصلی حکومت را تشکیل می‌داد ، وحکم او حکم پادشاه و خود او مظهر تمام عیار مرشدکامل بود. بدین سان صوفیان کسی را جز خلیفه الخلفا نمی‌شناختند وحتی شخص پادشاه و مرشدکامل هرگاه کاری با صوفیان داشت می‌بایستی از طریق خلیفه الخلفابه ایشان ارجاع‌کند وعموم صوفیان یکدل و یکجهت مرید و مطیع بی

چون و چرای خلیفه بودند ، مگر آن که تقصیری از خلیفه به ظهور می‌رسید و رسما از این مقام معزول می‌شد و خلیفه‌ی دیگری رابط صوفیه با مرشد کامل می‌شد ۰

آن ایام حدود ده هزار صوفی که از نقاط مختلف مملکت به تعزیت پادشاه فقید و تهنیت پادشاه جدید آمده بودند در قزوین به سر می‌بردند و حسینقلی ، به اعتبار مقام خلیفه‌الخلفایی فرمانروای مطلق این گروه ده هزار نفری به حساب می‌آمد ۰قدرتی که اسماعیل و پریخان خانم هیچ‌کدام از آن غافل نبودند ۰

اسماعیل باطنا از این قدرت هراسناك بود و مترصد مهار کردن آن ۰ در حالی که پریخان خانم به آن متکی و در صدد حفظ آن بود و خلفا را به نگه داشتن صوفیان در پایتخت تشویق می‌کرد ۰

به زودی اسماعیل متوجه شد که در محاسبه‌ی این قدرت و هراسیدن از آن اشتباه نکرده است و این هنگامی بود که تصمیم گرفت قدرت طلبی و مداخله جویی پریخان خانم را در امور مملکت محدود کند۰او که تصمیم داشت تامراسم تاجگذاری و جلوس رسمی به کار پریخان خانم کاری نداشته باشد و او را به حال خود واگذارد رفته رفته نسبت به روابطش با امرای قزلباش ظنین می‌شد و گزارشهایی که از آمد و رفت زعمای مملکت در منزل پریخان خانم و مداخلات او در کارها و بسط دامنه‌ی نفوذ و قدرتش دریافت می‌داشت، بر واهمه‌اش از پریخان خانم می‌افزود و بیش از پیش مطمئن می‌شد که خواهرش خود را شریك سلطنت وی می‌داند ۰از همین رو تصمیم گرفت کاری را که خواه ناخواه می‌بایستی یك روز شروع شود، جلو بیندازد و به همگان هشدار دهد کمبرای سلطنت خویش شریکی نمی‌شناسد ۰این موضوع‌را نخستین بار در یکی از مجالس عام خود ، هنگامی که اعیان و رجال و سران قزلباش و صاحبان مناصب عموما دربار عام هفتگی شاه حضور یافته بودند علنی ساخت و بر زبان آورد :

ـ شنیده‌ایم بعضی عورات دودمان علیه در منزل خود اجلاساتی ترتیب می‌دهند و اشخاص را به حضور می‌پذیرند و

کسانی این معنی را حمل بر آن کرده‌اند که بانوان را در امور مملکت رخصت مداخله‌ای است ... استماع چنین اخباری سخت باعث تعجب است ... مگر یاران نمی‌دانند مداخله‌ی عورات در امور مملکت لایق ناموس سلطنت و پادشاهی نیست و علاوه بر آن، آشنایی مردم به مخدرات استار دودمان علیه فجیع و مذموم است.

شاه بیش از این سخن نگفت. اما همین اشاره نیز برای هشیار ساختن امرای قزلباش کفایت می‌کرد و آنها که در همین مدت کم چنان‌که باید اسماعیل را شناخته بودند حساب کار خود را کردند و از ادامه‌ی مراوده و ارتباط با پریخان خانم احتراز جستند. اما عده‌ای که هنوز هم وجود اسماعیل را فرع بر وجود پریخان خانم می‌دانستند، به شنیدن این سخن روی درهم کشیدند و بدون آن که در حضور شاه عکس‌العملی ظاهر کنند پس از معاودت شاه به اندرون و به هم خوردن مجلس عام، جسته گریخته زبان به اعتراض گشودند و بیانات شاه را ناشی از اشتباه والقای شبهه قلمداد کردند. سلسله جنبان این موج اعتراض حسینقلی خلفا بود که به صراحت می‌گفت:

ـ مقایسه‌ی نواب پریخان خانم با مخدرات حرم از انصاف به دور است... شاهزاده خانم حتی در عهد شاه جنت مکان و هنگامی که دختر خرد سالی بیشتر نبود به سابقه‌ی ذکاوت و درایت و استعداد خارق العاده در وقایع مهمه‌ی مملکتی طرف شور مرشد کامل بود و همه به خاطر دارند که در سالهای اخیر و به خصوص در ایام بیماری شاه جنت مکان و بعد از آن کلیه‌ی امور جاریه برحسب صوابدید سرکار خانم صورت وقوع می‌پذیرفت... اگر نه چنین بود که نواب خانم در امور مملکت مداخله فرمایند و دسایس مدعیان را یکی بعد از دیگری کشف و عقیم کنند، کجا حیدر میرزا و اعوان او فرصت ادامه‌ی حیات برای ذات اشرف باقی می‌نهادند تا چه رسد به آن‌که منشور سلطنت به اسم مبارکشان رقم زده شود ... این‌همه خدمات را که از ناحیه‌ی نواب خانم به ظهور پیوسته‌است نباید به سعی و دسیسه‌ی مشتی مغرضان تفرقه‌افکن از خاطر دور داشت و بیاناتی کرد که اسباب دلسردی دولتخواهان شود.

معدودی دیگر از یاران و دست نشاندگان پریخان‌خانم

نیز درهمین زمینه سخنانی سربسته به زبان می‌آوردند و تایید قول خلفا می‌کردند. اما اکثر امنای دولت که حتی شنیدن چنین کلماتی را خوش عاقبت نمی‌دانستند راه خود در پیش گرفتند و به سرعت عازم خانه‌های خود شدند. آن چنان که رفته رفته جز خلفا و همعهدان صمیمی او کسی در اقامتگاه شاه نماند و این جماعت آزرده خاطر نیز به اشاره‌ی خلفا روانه‌ی منزل پریخان خانم شدند تا با وی در اطراف ماجرای آن روز و مذاکرات مجلس شاه گفت و گو کنند.

خبر مجلس عام و اظهارات شاه، پیش‌از آمدن خلفا و همراهان وی به پریخان خانم رسیده بود. شاهزاده خانم مثل افعی زخم خورده‌ای به خود می‌پیچید. به مشاهده‌ی خلفا و سایرین پریخان خانم عنان اختیار خود رااز دست داد و درحالی‌که سیل الفاظ ازدهان وسیلاب سرشك از چشمانش سرازیر بود، چون رعد و طوفان غریدن و باریدن آغاز کرد.

هیچ‌کدام ازآن مردان تاآن روزاشك برچشم پریخان‌خانم ندیده بودند. در حالی که پریخان خانم اعتراف می‌کرد:

ـ از وقتی‌که دست راست و چپم را شناخته‌ام، هیچ‌ضایعه و مصیبتی، حتی‌مرگ پدر، گریه را بر چشمان من تحمیل نکرده بود. اما در این مدت کوتاه یعنی از روزی که اسماعیل پای به دارالسلطنه‌ی قزوین نهاده است دو مرتبه اشك ریخته‌ام. یك بار اشك شوق برای زیارت برادری که بعد از بیست سال چشمم به جمال او روشن می‌شد و خیال می‌کردم با دیدن او در چنان روز و در چنان مقامی به همه‌ی آرزوهای خود رسیده‌ام و امروز به بخت خود می‌گریم که چه‌گونه بیست سال‌در اشتباه بودم و عالمی را با خود دشمن کردم تا حق دوستی را در باره‌ی برادرم تمام کنم. بعد از بیست سال می‌بینم برادر محبوب و معبود من، اول دشمن من است...یاران، شما از آن‌چه بر ما گذشته است باخبرید. اما در این فاصله که از موضوع اظهارات شاه مطلع شده‌ام آنی از خاطره‌ی شبی که برادر واژگون بختم حیدرمیرزا با کلاه و لباس سلطنت در اندرون به دامان من آویخته بود و سوگند می‌خورد که در برادری از هیچ خدمتی در حق من کوتاهی نخواهدکرد اگر

از حمایت اسماعیل دست بکشم و با وی دست اتفاق بدهم، غافل نیستم ...آن شب من برای خلاص شدن از چنگ حیدر میرزای فقید با اوغدر کردم و به نادرستی دست دوستی به سوی او دراز کردم و بعد از آن که ما فی‌الضمیر خود را بر من گشود و دانستم چه خیال در سر دارد روزگار او را سیاه کردم...

این خاطره پس از مرگ حیدر میرزا هرگز به خاطر من خطور نکرده بود تا امروز که لحظه‌ای از من منفک نمی‌شود و هرگاه به اسماعیل فکر می‌کنم چنین در اندیشه‌ام می‌گذرد که این مرد اسماعیل نیست. حیدر است که در جسم اسماعیل‌ودر صولت او به من ظاهر گشته است تا انتقام سوء دروغ و غدری را که با وی کرده‌ام بازستاند.

خلفا و سایر مردانی که در طول چندین سال مبارزه‌ی پنهان و آشکار میان حیدر و اسماعیل، نقش پریخان خانم را در خرد کردن نهضت حیدر میرزا بیان و سرانجام از میان بردن وی و فرستادن منشور سلطنت اسماعیل میرزا به قلعه‌ی قهقهه از نزدیك دیده بودند و به خاطر داشتند احساس اورا در چنان لحظاتی درك می‌کردند و به وی حق می‌دادند که از فرط تاثر دستخوش کابوس شود.

حسینقلی تحمل نیاورد و گفت:

ـ خلقی به حمایت حیدرمیرزا یراق بسته، اتفاق کرده بود ...اگر تیغ بران آن برادر سرمویی بر وجود مبارك موثر واقع شد، باری ممکن است این برادر نیز در طریق عداوت راه به جایی ببرد ...عالمی می‌دانند اسماعیل میرزا تاج و تخت خود را مدیون اهتمام و تدبیر بانوی بانوان است و حالیه هم اگرچه غرور بر مزاج ایشان غالب شده است و در جهت حق ناشناسی قدم برمی‌دارند ولی بنده‌ی ناچیز اطمینان دارد دیری نخواهد گذشت که خود ایشان واقف شوند جز در سایه‌ی اتفاق با نواب خانم ابن‌دولت ثباتی نخواهد داشت!

خلفا به آن‌چه می‌گفت اعتقاد راسخ داشت، اما پریخان خانم تا این درجه نسبت به وضع خود مطمئن نبود و نیز در عین خشم و نفرت، مصلحت نمی‌دید که این گونه مذاکرات به

گوش اسماعیل برسد. بدین ملاحظه در مقام ترمیم درشت‌گویی خلفا برآمد و گفت:

ـ قضیه‌ی حیدرمیرزا چیز دیگری بود و ما او را مدعی ناحق و غاصب عنوان سلطنت می‌شناختیم، حال آن که برادرم اگرچه در حق من به طریق بیمهری سلوك می‌کند مع‌الوصف وارث به حق تخت و تاج است و در طریقت ما نیست که احوالات شخصی را عذر بی‌حرمتی نسبت به مرشد کامل قرار دهیم... صلاحدید مرشد هرچه باشد برای همه‌ی ما مطاع و متبع است، نهایت احتمال می‌رود که در این میانه از جانب مغرضان فسادی به وقوع رسیده باشد و سعی ما عجالتا موقوف بر آن خواهد بود که ابن فساد را کشف و فاسد را رسوا کنیم...

با این همه تیر خطا از کمان خلفا جسته بود و ترمیم تند روی ناشیانه‌ی او حتی از عهده‌ی پریخان خانم نیز ساخته نبود. سخنان درشت خلفا در خرده‌گیری بر اظهارات شاه، آن هم در حضور جمع، چیزی نبود که از شاه مخفی بماند، اسماعیل نیز که منتظر چنین بهانه‌ای بود فورا در مقام چیدن بال و پر مرد متنفذ دربار خود برآمد. او گزافه گویی خلفا را نشنیده گرفت زیرا در صورتی که به بهانه‌ی اظهارات خلفا اورا مورد حمله قرار می‌داد پریخان خانم و یاران وی ناچار می‌شدند متقابلا به حمایت خلفا برخیزند و او نمی‌توانست رفتار خود را نسبت به مردی که به دفاع از حق ولینعمت خویش برخاسته، تعصب نشان داده بود توجیه‌کند. چنین اقدامی با روش اختصاصی اسماعیل به هنگام حمله ور شدن و دریدن شکار خویش مطابقت نمی‌کرد. او هرگز خود را به صف حریفان نمی‌زد، بل در منتهای چابکی شکار خود را از گله جدا می‌ساخت ونرم نرم به گوشه‌ای می‌کشید و مدتی او را به بازی می‌گرفت سپس در یك فرصت غافلگیرانه حمله می‌برد واو را از هم می‌درید.

چند روز گذشت و همه‌ی کسانی که انتظار داشتند خلفا به مکافات درشت‌گویی خود برسد، با کمال تعجب کمترین عکس‌العملی از طرف شاه مشاهده نکردند.

حسینقلی، به خصوص بعد از آن که پریخان خانم او را

به اشتباهش متذکر شده، ملتفت ساخته بود، مثل کسی که با چشم بسته در کوهستان پیش رفته، درست در لحظه‌ی سقوط وخامت وضعش را دریافته باشد وحشت‌زده و پشیمان به نظر می‌رسید. چنین می‌انگاشت که همه‌ی آن مدت در خواب بوده است و بی آن‌که اراده واختیاری از خود داشته باشد، مرتکب اشتباه‌هایی شده است و اکنون، در لحظه‌ی مکافات چشم به عالم واقعیات می‌گشاید!

حسینقلی خودش هم متحیر بود که با آن عقل شیطانی و با آن همه حزم و احتیاط چه‌گونه در بند اغفال غرور خود افتاده، به چنان اشتباهی تن درداده است. زندگی پرشکوه وی در فاصله‌ی چند ساعت به کابوسی خوفناک تبدیل شده بود. از سایه‌ی خودش می‌ترسید و هرلحظه سردی تیغه‌ی شمشیر دودم مکافات را روی گردن خود حس می‌کرد. سکوت شاه بیش از همه کس او را متعجب می‌ساخت و با احساسی آمیخته به خوف و امید، در حالی که از همه چیز وحشت داشت به همه چیز متوسل می‌شد شاید بتواند غبار تکدر از خاطر شاه بزداید. اگر مطمئن می‌بود که حتی کلمه‌ای ازسخنان او به گوش شاه رسیده است به پای شاه می‌افتاد و طلب عفو می‌کرد. اما سکوت شاه که کمترین تغییری در رفتارش پیدا نشده بود خلفا را فریب می‌داد و به تصور این که شاید شاه اصلا چیزی نشنیده باشد جرات نمی‌کرد به زبان خود از آن مقوله سخنی بر زبان بیاورد.

هر روز که می‌گذشت این ظن بیشتر از روز پیش درخاطر خلفا قوت می‌گرفت تا جایی که بعد از چند روز اطمینان خود را بازیافته، یقین کرده بود به فرض آن که چیزی هم به شاه گفته باشند قبول نکرده، یا آن که به پاس خدمات وی بر دل نگرفته است و کماکان مقامش نزد شاه محفوظ است. دیگران نیز رفته رفته یقین کرده بودند شاه خطای خلفا را بر او بخشیده است و همین سبب تحکیم مرتبه و منزلت و تشدید اعتبار وی می‌شد. زیرا به نظر می‌رسید حسینقلی‌خلفا مقرب تر از آن است که شاه حتی از گزافه‌گویی او برنجد و به روی او بیاورد.

اسماعیل چنان استادانه بازی خود را ادامه می‌داد که

پریخان خانم نیز با همه‌ی نازك بینی و هشیاریش دچار اشتباه شده بود!

دو هفته بعد، هیچ‌کس جز خود شاه ماجرای خلفا را به خاطر نداشت. خلفا نیز چنان‌که گفتی هرگز اتفاقی نیفتاده است و اشتباهی از وی سر نزده است، مقتدرتر از همیشه به ملازمت شاه ادامه می‌داد و محض رعایت خاطر شاه، تماس خود را با پریخان خانم محدود ساخته بود و به او نیز توصیه کرده بود تا مدتی از پذیرفتن اشخاص و مداخله در کارها خودداری کند.

در چنین احوالی بود که خلفا، حیرت‌زده، پیام شاه را دریافت داشت. ساعتی از غروب می‌گذشت. خلفا آن روز را نیز تا مراجعت شاه به اندرون به ملازمت گذرانیده، در اطراف شاه پرسه زده بود. به همین جهت وقتی دلو بوداق از امرای متنفذ روملو ـ طایفه‌ی خودش ـ به خانه‌ی وی قدم نهاد، خلفا هرگز تصور نمی‌کرد که دلوبوداق روملو حامل پیغامی از طرف شاه باشد. دلوبوداق علاوه بر پیوند طایفگی، خویشاوند خلفا بود و خلفا به تصور این‌که دلو بوداق به قصد دیداری دوستانه به خانه‌ی وی آمده است او را به اندرون دعوت کرد. اما دلو بوداق تذکر داد گفت و گوی محرمانه‌ای با خلفا دارد و عمارت بیرونی برای این ملاقات مناسب‌تر است.

در این ملاقات دو نفری، دلو بوداق بعد از مقداری مقدمه‌پردازی، خاطرنشان ساخت که شاه مایل است حسینقلی را به پاداش خدمات صادقانه‌اش ترفیع مقام دهد و افزود:

ـ خدمات تو مرکوز ضمیر مبارك قرار دارد و چنین استنباط فرموده‌اند که پایه‌ی تو از مرتبه‌ی خلیفه الخلفایی گذشته، سزاوار است ارتقای مرتبه‌ای درخور [illegible] شود. ذات اشرف شخصا عقیده بر آن دارند که [illegible] دیوان اعلی به تو مفوض شود و بنده را مامور فرموده‌اند که در این باب مذاکره و استعلام کنم تا هرگاه تو خود نظر دیگری نداشته باشی به صدور منشور همایون اشاره فرمابند...

خلفا فکری کرد و گفت:

ـ وکالت دیوان اعلی... بله، البته هرچه مقتضی رای

مبارك مرشد باشد عین صواب است. اما تکفل این مقام ربطی به خلیفه‌گری ندارد و جمع هردو میسر است.

حسینقلی به هیچ قیمت حاضر نبود مقام خلیفه الخلفایی را از دست بدهد، به خصوص که وکالت دیوان اعلی با همه‌ی طمطراقش عنوان دهان پرکنی بیشتر نبود و اگر این مقام را به قیمت از دست دادن خلیفه الخلفایی می‌پذیرفت، درست مثل آن بود که کسی خانه و زندگی و مال و منال خود را با یك اسم زیبا و یك لقب ممتاز عوض کند. اما مقصود شاه نیز چیزی جز گرفتن منصب خلیفه الخلفایی نبود و دلو بوداق که با تعلیمات کافی از طرف شاه نزد خلفا آمده بود، چون پدری به وی نصیحت کرد:

- پسرم! خوب گوش کن ... من نمی‌دانم تو در راه این پادشاه چه خدمتها کرده‌ای اکنون که زمان شوکت این دولت است چه توقع داری ... علی ای حال، به واسطه‌ی علایق خویشاوندی و طایفگی نمی‌توانم پنهان کنم که فی الجمله مصلحت تو در اطاعت محض و قبول هر خدمتی است که ارجاع می‌شود ... از قرار معلوم رتبه‌ی خلیفه الخلفایی برای دیگری منظور شده، بحث آن منتفی است. علی‌هذا گفت وگوی ما منحصر است به موضوع تکفل وکالت دیوان اعلی!

حسینقلی به این اشاره‌ی خیرخواهانه متقاعد نشد، زیرا قراین طور دیگری گواهی می‌داد و او نمی‌خواست باور کند که نزد شاه اعتباری ندارد، و استنباط دلو بوداق را ناشی از اشتباه یا سوءتفاهم می‌انگاشت. از همین رو اصرار و تاکید دلوبوداق در او اثری نکرد و با اصرار از وی خواست به شاه جواب دهد وکالت دیوان اعلی را فقط در صورتی می‌پذیرد که با خلیفه الخلفایی همراه باشد. دلوبوداق نیز پس از چند ساعت مباحثه‌ی بیحاصل، حدود نیمه شب نومیدانه خانه‌ی خلفا را ترك گفت و به ناگزیر صبح روز بعد همان‌گونه که خلفا می‌خواست به شاه پاسخ داد.

اسماعیل به پاسخ خلفا گوش داد اما کلمه‌ای بر زبان نیاورد و بلافاصله موضوع دیگری را پیش کشید. دلوبوداق سه بار کوشید تا حرف را برگرداند، متوجه خلفا کند و چون

دریافت که شاه حاضر نیست از خلفا اسم ببرد ناگزیر اذن خواست و به خانه بازگشت.

حسینقلی آن روز از منزل خارج نشده، به انتظار جواب شاه نشسته بود. عوامل حسینقلی خبر ملاقات دلو بوداق با شاه و مراجعت او را به وی گزارش کرده بودند، و خلفا هر لحظه انتظار ورود دلوبوداق را داشت. ولی چون روز به شب منتهی شد و شب نیز به صبح پیوست و از دلو بوداق خبری نرسید، سحرگاهان، بعد از نماز صبح خودش به خانه‌ی دلوبوداق رفت و او را بر سر سجاده ملاقات کرد.

مرد متنفذ روملو سخت متاثر به نظر می‌رسید. در جواب حسینقلی که می‌پرسید چرا معطلش گذارده است و به خانه‌ی او نرفته است، دلوبوداق گفت:

ـ موجبی نداشت که پیش تو بیایم، چون شاه کلمه‌ای در باره‌ی تو صحبت نکرد ...حتی اسم ترا هم به زبان نیاورد واین خبری نبود که من برای تو بیاورم!

خلفا در حالی که بر جای خشك شده بود، زمزمه کرد:

ـ من هم منتظر این خبر نبودم!

در یك لحظه حسینقلی خلفا، این مرد قدرتمند وسرکش، مردی که تخت و بخت حیدر میرزا را به هم زده، شاهزاده‌ی جوان را با حسرت تخت و تاج موروثی به سینه‌ی خاك فرستاده بود، مردی که دروازه‌های پایتخت رابه روی زندانی قلعه قهقهه گشوده بود، علنا احساس کرد که نابود شده است.

خلفا به چشم خود می‌دید که همه چیز برای او تمام‌شده است. شب را تا صبح مژه برهم نزد و اول آفتاب به امید آن که شاید بتواند شاه را ملاقات کند و به زبانی عذر تقصیر بخواهد از خانه بیرون آمد. ولی هنگامی که می‌خواست وارد اقامتگاه اسماعیل شود قورچیان خاصه جلو او را گرفتند، خلفا درمانده و ذلیل شده بود با این حال شروع به پرخاش کرد و گفت:

ـ سبحان الله، چه‌گونه شهری شده است که صاحبخانه را به خانه‌اش راه نمی‌دهند!

ایشیك آقاسی باشی که جلو در ایستاده بود، جواب داد:

-ما همه می‌دانیم که این جا خانه‌ی تو است، اما این زمان پادشاه در این جا منزل دارد و تا خانه‌ی تو محل نزول پادشاه است دولتخانه‌ی قزلباش محسوب می‌شود... تو نیز در خدمت پادشاه که مرشد ما است صاحب تقصیر و خطایی، مادام که مرشد کامل از خطای تو درنگذرد در طریق سلوك و صوفیگری جایز نیست که داخل دولتخانه شوی... ازمن می‌شنوی و بر سبیل ندامت و پشیمانی در برابر درگاه بنشین تا پادشاه با تو بر سر مرحمت آید و بر گناهت با دیده‌ی عفو و بخشش بنگرد!

حسینقلی که امیدش از همه جا بریده بود، با تاثر سری تکان داد و گفت:

-حق با تو است... مقدر این بوده است که من بر سکوی خانه‌ی خودم تحصن اختیار کنم و از پادشاهی که خانه‌ی مرا لایق تشریف خود دانسته، در آن نزول فرموده است بخشایش بطلبم... اکنون که حکم تقدیر چنین است ما را هم از آن چاره نیست!

حسینقلی این را گفت و مثل گناهکاری بر در خانه نشست، هنوز ساعتی از تحصن او نگذشته بود که خبر مغضوب شدن خلفا و تحصن گزیدن او در شهر انتشار یافت و به شنیدن این اخبار صوفیان که هنوز حسینقلی را خلیفه الخلفا می‌دانستند با قصد سر و گوش آب دادن و خبر گرفتن از گوشه و کنار شهر به طرف دولتخانه سرازیر شدند. خلفا در پاسخ صوفیان و سایر کسانی که از وضع و حال او استفسار می‌کردند خود را نسبت به ماوقع ناآشنا و بی‌خبر نشان می‌داد و چنین وانمود می‌کرد که گویا دشمنان به سعایت برخاسته‌اند و خاطر پادشاه را نسبت به وی متغیر کرده‌اند، و اکنون او خواستار تشرف به حضور شاه است تا مراتب دولتخواهی و بی تقصیری خود را ثابت کند. عده‌ی زیادی از صوفیان به اعتبار مقام خلیفه‌الخلفایی این سخنان را از حسینقلی پذیرفتند و به رسم همدردی دسته دسته به وی ملحق شدند. به طوری که

پیش از فرا رسیدن ظهر انبوهی از صوفیان و نیز گروهی از دوستان و هواخواهان خلفا که هنوز از واقعیت اوضاع و افول ستاره‌ی بخت وی خبر نداشتند در معیت او تحصن اختیار کرده، بر در خانه نشسته بودند.

شاه از چنین امری غافل نبود. به همین جهت پیشاپیش نقشه‌ی کار خود را منظم کرده بود و امرای طایفه‌ی روملو را به حضور خوانده بود. وقتی سران طایفه‌ی روملو عموما حاضر شدند، شاه به میان‌آنان آمد و بدون مقدمه پرسید:

- هرگاه صوفیان و طالبان از سخن مرشد کامل و اشاره‌ی او تجاوز کنند، در طریق صوفیگری و سلوك مشایخ صوفیان چه مکافات دارد؟

شاه چنان ماهرانه آغاز سخن کرده بود که امرای روملو پیش از آن که مجال توضیح یا وساطتی در قضیه‌ی خلفا پیدا کنند، ناگزیر بودند پاسخ پرسش او را بدهند و گرچه همگی می‌دانستند طرح این پرسش به کار خلفا ارتباط دارد و شاه می‌خواهد سران طایفه‌ی روملو را به صدور فتوا برای محکوم کردن یکی از خودشان وادارد، چاره‌ای به جز جواب مستقیم و صریح نداشتند. آنها لحظه‌ای سکوت کردند و با نگاه پرسشگر یك دیگر را نگریستند و عاقبت یکی از روسای معمر طایفه زبان به پاسخ گشود و گفت:

- واضح است که در آیین صوفیگری و طریقت قزلباش هر کس از رضای مرشد کامل تخلف ورزد، صاحب خطا و مردود است!

شاه سری از روی رضایت تکان داده، بر کرسی خویش جلوس کرد و گفت:

- جز این از شما صوفیان یکدل و دولتخواه جواب دیگری انتظار نداشتم... اما حقیقت مطلب این که مدتی است دریافته بودیم حسینقلی خلفا از چندی به این طرف باد غرور در دماغش پیچیده، گاه گاه حرکاتی منافی مراتب دولتخواهی به ظهور می‌رساند. در غالب این موارد ما از باب رعایت خدمات گذشته‌اش افعال او را به نظر اغماض نگریستیم و توقع داشتیم به خود آمده، مراعات شوون ملازمت را منظورنظر

بدارد اما به تحقیق پیوسته است که از این انتظار حاصلی به ثمر نمی‌رسد چنان‌که کار را به مرحله‌ی تمرد رسانیده، به شرحی که دلوبوداق سابقه دارد و اجمالا گزارش خواهد کرد، رد سخن ما کرده است و چون خدمات طایفه‌ی روملود ر این درگاه معلی محل اعتنا و توجه کامل ما قرارداردخواستیم تا حال و حکایت با شما امیران و یوزباشیهای روملو بازگوییم و ترتیب کار حسینقلی را به خود شما واگذاریم...

امرای روملو در وضع دشواری گرفتار شده بودند. آنها همگی احساس می‌کردند که شاه نسبت به حسینقلی غضبناك است و فقط برای آن که طرد حسینقلی حمل بر بی‌عنایتی وی در حق طایفه‌ی روملو نشود، می‌خواهد سرنوشت او را به دست طایفه‌اش بسپارد. در چنین وضعی هر نوع وساطت بی‌فایده بود و چاره‌ای وجود نداشت جز این که آنها نیز به طریقی شانه از زیر بار این مسوولیت سنگین و دشوار خالی کنند.

درمیان امرای روملو، دلوبوداق چون از ابتدا در جریان کار حسینقلی قرار داشت و احتمال چنین وضعیتی‌راپیش‌بینی کرده بود، برای آن که امرای روملو را از بن‌بست نجات دهد، قدم پیش نهاد و گفت:

ـ بین طوایف قزلباش برای کسی که درپیشگاه مرشدکامل صاحب خطا و مردود شناخته شود، جایی وجود ندارد و حسینقلی نیز از این قاعده مستثنی نیست... حسینقلی تا زمانی به طایفه‌ی ما انتساب داشت که پای از دایره‌ی خدمت و اطاعت بیرون ننهاده بود و در سلك ملازمان دولتخواه و خدمتگزار منتظم بود و حالیه که نظر مرحمت مرشد کامل ازوی منعطف گشته است لامحاله از جانب ما نیز تعصبی درحق وی به هم نمی‌رسد، ذات اشرف خود دانند و حسینقلی.

شاه فکری کرد و گفت:

ـ حرفی نیست، ولی این معنی باید به همه‌ی خلایق اعلام شود تا درباره‌ی خلفا تکلیف خود را بدانند. علی‌الخصوص که شنیده‌ام جماعتی از سر ساده لوحی با وی اتفاق کرده‌اند و بر درگاه معلی نشسته‌اند.

بدین سان امرای روملو از مداخله در کار خلفا معافیت حاصل کردند و مرخص شدند، اما به اشاره‌ی شاه، یکی از آنها هنگام خروج، جمعیتی را که به طرفداری از خلفا برد ر خانه تحصن گزیده بودند مخاطب ساخت و اخطار کرد:

ـ همه‌ی صنوف قزلباش و رعایای دولت ابدمدت دانسته باشند که حسینقلی خلفا به سبب تمرد امر مرشد کامل صاحب تقصیر شناخته شده است و مادام که رقم عفو برخطای او کشیده نشود بین دولتخواهان و امرای قزلباش از مرتبه‌ی اعتبار و آبرو ساقط است!

برای پراکنده شدن خلق و تنها ماندن خلفا همین چند کلمه کفایت می‌کرد. صوفیان و سایر کسانی که خشم شاه را بر خلفا ناشی از سوءتفاهمی می‌پنداشتند و تصور نمی‌کردند ستاره‌ی اقبال خلفا یکشبه افول کرده باشد، وقتی حقیقت را دریافتند و دیدند سران طایفه‌ی روملو نیز به متابعت از نظر شاه از خلفا سلب اعتماد کرده‌اند، او را به حال خود گذاشتند و از اطرافش متفرق شدند زیرا هیچ‌کس مایل نبود در تمرد از رضای پادشاه که در آیین صوفیگری خطای نابخشودنی به حساب می‌آمد شریك و سهیم شود.

حسینقلی در حالی که گردنش زیر فشار محنت و غم به روی سینه خم شده بود حس می‌کرد که ناگزیر است این بار سنگین را در گذرگاه سرنوشت یك تنه به دوش بکشد. ساعتی بعد حتی یك نفر در اطراف وی نمانده بود. با این حال می‌دانست که جز ادامه‌ی تحصن چاره‌ی دیگری ندارد و تا وقتی مورد بی‌مهری پادشاه قرار دارد نقطه‌ای امن‌تر از همان جا که نشسته است، پیدا نخواهد کرد. ماجرای روزهای گذشته، از لحظه‌ی درگذشت شاه طهماسب تا موقعی که دلوبوداق را ملاقات کرده، پیام شاه را از زبان وی شنیده بود، در خاطر او جان می‌گرفت و چون کابوسی براندیشه‌های پریشانش سنگینی می‌کرد. چنین می‌پنداشت که حیدر میرزا و همه‌ی کسانی که در آن چند ماهه از اوج قدرت به زیرافتاده، به خاك و خون غلتیده بودند گرداگرد او نشسته‌اند و به هر طرف می‌نگرد نگاهش با نگاه ملامتگر و انتقامجوی یکی از آنها

برخورد می‌کند. این کابوس چنان قوت می‌گرفت و چنان حسینقلی را در پنجه‌های قدرتمند خود می‌فشرد که از وحشت سرش را میان بازوانش فرو می‌برد و چشمانش را روی هم می‌فشرد ، اما در این حال نیز از طنین صداهای درهم و برهمی رنج می‌برد .صدای مردی از سران طایفه‌ی روملو که مردم را مخاطب ساخته بود و بانگ می‌زد حسینقلی‌خلفابه سبب تمرد امر مرشدکامل صاحب تقصیر شناخته شده ...صدای خسته‌ی پریخان خانم که او را به اشتباه بزرگش توجه می‌داد ...صدای خنده‌ی اشباح ...صدای تضرع‌آمیز حیدر میرزا در آخرین لحظه‌ی زندگی که چون شکاری میان سگهای درنده محاصره شده بود ...صدای شیون زنها ...صدای تفنگ و دهها صدای دیگر از دور و نزدیك از دنیای زندگان و مردگان که به هم می‌آمیخت و در گوش او صفیر می‌زد !

در تاریك و روشن‌غروب ، هنگامی که آفتاب با پیراهن طلایی خود در آغوش افق پنهان می‌شد و دراطراف خانه‌ای که یك زمان حسینقلی فرمانروای مطلق آن به شمار می‌رفت و اکنون همچون غریب درمانده‌ای سر بیکسی به دیوارش نهاده بود ، فراشان شمعها و مشعلها را می‌افروختند ، ایشیك آقاسی باشی به سروقت خلفا آمد و درحالی که برقی امیدوار کننده در چشمانش می‌درخشید ، در مقابل وی دستها را روی سینه گره زد و گفت:

ـ معلوم می‌شود تو هنوز هم مرد خوش طالعی هستی و در نزد مرشدکامل آن اندازه آبرو داری که رضا نداده‌اند شب را در کوچه صبح کنی ...

حسینقلی که گفتی به گوشهای خود اطمینان نداشت، ملتمسانه در دامان ایشیك آقاسی‌باشی چنگ زد و پرسید :

ـ چه می‌گویی؟ ...آیا ذات اشرف به پذیرفتن این بنده‌ی روسیاه خاطی رضا داده‌اند ؟

ایشیك آقاسی‌باشی گفت:

ـ عجله نکن ...فعلا همین قدر که تفحص احوال تو فرموده‌اند و اذن داده‌اند به خانه بروی برایت کافی‌است... مقرر فرموده‌اند ابلاغ شود که خلفا به خانه‌ی خود رود ، ماهر

سخنی با او داشته باشیم خود با او گفت و شنود خواهیم کرد !

حسینقلی هرگز در زندگی خود احساس چنان آرامشی نکرده بود ٠حتی در روزهای طلایی زندگی خود هیچ‌گاه از شنیدن یك خبر خوش تا آن درجه دستخوش هیجان و شعف نشده بود چنان‌که گفتی تمام درهای بسته ناگهان به رویش باز شده ، از این بن بست نجات یافته باشد بی‌اختیار به زمین افتاد و سجده‌ی شکر به جای آورد وبه جان شاه دعا کرد ٠

خلفا از هر حیث نسبت به سرنوشت خود امیدوار شده بود و می‌اندیشید که شاه همان میزان خفت و خواری راجهت تنبیه وی کافی دانسته است و بر سر آن است که دوباره او را مشمول عنایت و عفو قرار دهد٠ ایشیك آقاسی‌ودیگران نیز مثل خلفا این اشاره را به انصراف شاه از تقصیر خلفا حمل می‌کردند و هیچ قرینه‌ای وجود نداشت که نشان دهد شاه خیال دیگری در سر دارد ٠

خلفا از هر حیث نسبت به سرنوشت خود ، ایمن وآسوده خاطر شده بود ٠از همین رو یکسر به خانه رفت و در انتظار ابلاغ مراحم شاه نشست در حالی که پریخان خانم درست عکس این فکر می‌کرد٠ برخلاف حسینقلی ، پریخان خانم عقیده داشت که اسماعیل هرگز با خلفا بر سر لطف نخواهد آمد و هدف وی از این بازی نابود کردن خلفا است نه تادیب کردن و به خود آوردن او ٠

پریخان خانم به اعماق ضمیر اسماعیل رخنه کرده بود و دریافته بود که برادرش دست اندرکار یك تصفیه‌ی خونین و مدهش است و به جهتی نامعلوم این تصفیه را از کسانی آغاز کرده است که در فراهم آوردن وسایل سلطنت وی سهمی داشته‌اند٠با این عقیده ، برای شاهزاده خانم تردیدی وجود نداشت که دیر یا زود او نیز مثل دیگران به قصاص هموار ساختن راه سلطنت برادر زندانی خود خواهد رسید و زمانی نوبت او می‌شود که از یاران و دوستان و هواخواهانش کسی دراطراف وی نمانده باشد ٠

به همین سبب با آن که اشتباهات پی‌درپی و تصمیمهای خود سرانه‌ی خلفا ، پریخان خانم را آزرده خاطر و خشمگین ساخته بود نسبت به سرنوشت وی به سختی احساس نگرانی می‌کرد. هنگامی که پریخان خانم اطلاع پیدا کرد خلفا به اشاره‌ی شاه دست از تحصن کشیده، عازم خانه‌ی خویش شده است بلافاصله پیامی برای او فرستاد و از وی دعوت کرد که همان شب او را در خانه‌اش ملاقات کند. اما خلفا به دعوت پریخان خانم جواب رد داد و این ملاقات را منافی مصلحت قلمداد کرد.

خلفا دیگر آن مردی نبود که اسماعیل را جزیی از وجود پریخان خانم و سلطنت او را متعلق به حمایت خواهرش می‌دانست. از طرفی وقایع آن چند روز اورا مرعوب اسماعیل ساخته بود و از طرف دیگر نمی‌خواست بارقه‌ی امیدی راکه در لحظات تلخ نومیدی بر زندگیش تابیده بود با دیداری بی‌نتیجه از پریخان خانم تباه کند.

با این همه جواب ناموافق خلفا پریخان خانم را مایوس نکرد. او آن قدرها عاقل بود که وضعیت خلفا را دریابد ، همچنان که بهتر از خود خلفا می‌توانست عاقبت کار او را پیش‌بینی کند. پریخان خانم چون دانست که بیرون کشیدن خلفا از خانه‌اش ممکن نیست با لباس مردانه و قیافه‌ی مبدل خود را به خانه‌ی او رسانید و حسینقلی را همچون کسی که سینه به سینه‌ی شیطان قرار گرفته باشد ، دستپاچه و شگفتیزده ساخت.

خلفا ، آن چنان از این دیدار نامنتظر و خطرناک دستخوش حیرت و دهشت شده بود که قادر به حرکتی نبود. اما پریخان خانم به او اطمینان داد که هیچ‌کس از ملاقات آنان بویی نخواهد برد. وچون جاسوسان اسماعیل اطمینان دارند که خلفا از خانه خارج نشده است، وقوع‌چنین ملاقاتی را نه احتمال می‌دهد و نه باور می‌کند.

هنگامی که احساس اطمینان و آرامش خاطری‌درچهره‌ی رنگ پریده واضطراب آلود خلفا نقش بست، پریخان خانم آغاز به‌سخن کرد وبه‌زبانی کاملاخودمانی ودوراز تکلفات درباری‌گفت:

ـ حسینقلی ، به هوش باش و به گوش عقل از من بشنو که تو در سخت ترین مرحله‌ی زندگی گرفتار شده‌ای ... در احوالی که زندگیت به سر مویی بسته است ولی از بخت بد ، آن چه را به مصلحت خود تشخیص می‌دهی عین اشتباه تو است و آن‌چه را خطا می‌پنداری چیزی جز صواب نیست ... تو از من می‌گریزی و چنین می‌انگاری که از مصاحبت و ملاقات من منفعتی عایدت نخواهد شد سهل است که مشکلات ترا اضافه خواهد کرد. حال آن که می‌بینی من خطر و رسوایی را بر خود خریده ، با تحمل این همه مرارت به دیدن تو آمده‌ام ، چون مصلحت ترا در این ملاقات می‌دانم ... تو به خطا تصور می‌کنی هرچه از من دور شوی به اسماعیل نزدیکتر خواهی شد ، در حالی که اسماعیل ترا فریب می‌دهد و به پای خودت به طرف سرنوشت می‌دواند ... من فرصت زیادی ندارم و نمی‌توانم آن چه را می‌دانم و می‌اندیشم در این فرصت برای تو بازگو کنم. این‌قدر هست که ترا نسبت به نقشه‌ی برادرم آگاه کنم و هشیارت سازم که هر وقت دیدی با لبخند به طرفت می‌آید بدانی خنجری را پشت سر پنهان کرده است ... امروز شنیدم که او ترا به پیام دروغینی فریفته ، به شکستن تحصن وادار ساخته‌است. اگرچه من با هیچ‌کدام از کارهای تو در این اواخر موافقتی نداشته‌ام و تو نیز پیش خود به راهی رفته‌ای که عاقبتش تحصن بر در خانه و تحمل آن همه خفت و حقارت بود ، مع هذا یقین بدان این اشتباه آخرین یعنی اطمینان کردن به وعده‌ی مردی که تشنه‌ی خون تو است بر همه‌ی خطاهایت غلبه دارد ... من هنوز نمی‌دانم ترا به چه تدبیر به ترک تحصن واداشته‌اند و روانه‌ی خانه‌ات ساخته‌اند ، ولی می‌توانم حدس بزنم که اسماعیل چه خیال دارد و با تو چه خواهد کرد ...

خلفا که سوءظن و ناباوری در نگاهش آشکار بود ، سخن پریخان خانم را برید و گفت:

ـ نواب خانم! من هرچه بیشتر در کار خود می‌نگرم بیشتر حیران می‌شوم ، زیرا از ابتدا جز طریق خدمت در حق این خاندان و به خصوص فدویت و نوکری ذات اشرف راهی نپیموده‌ام تا جایی که طعن و لعن خلقی را بر خود خریدم و

در مقام دفع مدعیان و معارضان، به مرگ دوست و دشمن راضی شدم و این معانی بر خود شما بیش از همه کس معلوم و مشهود بوده است ... اما حالیه چنان به نظر می‌رسد که شخص مرشد نسبت به هرکس در خدمات مذکور سهمی داشته، بدگمان و به دفع یکایك ایشان مصمم است و باقی مطالب بهانه‌ای بیشتر نیست. همچنان که در باره‌ی من همه‌ی خلق می‌دانند که قرار کار ایشان بر بهانه جویی است و با چنین حالتی از من چه کار ساخته است جز این که هر قدر ممکن است مراقب اطراف خود باشم تا بهانه‌ای به دست ندهم ...

پریخان خانم گفت:

ـ اشتباه تو از همین جا شروع می‌شود که خیال می‌کنی اگر موافق میل شاه عمل کنی و در جلب رضایت او بکوشی می‌توانی از گزندش در امان بمانی ... اسماعیل جز به مرگ تو، حتی مرگ من و باقی یاران راضی نمی‌شود. گناه ما هم چیزی جز رو به راه کردن سلطنت او و برهم زدن تخت و بخت حیدر میرزا نیست ... او بهتر از همه کس می‌داند هرگاه سعی من و یارانم نبود زنده از قلعه‌ی قهقهه خارج نمی‌شد تا چه رسد به این که تخت و تاج طهماسبی را تصاحب کند. به همین دلیل هم حق دارد بیندیشد کسانی که حیدر میرزا را با حسرت سلطنت به قعر خاك فرستادند و منشور سلطنت را به نام او رقم زدند، هر وقت اراده کنند قادر خواهند بود دوباره او را به قلعه‌ی قهقهه بازگردانند و زمام ملك را به یکی دیگر از شاهزادگان بسپارند ...

خلفا هراسان و لرزان گفت:

ـ اما هیچ‌کس چنین خیال سویی در سر ندارد... ما همه‌ی آن زحمات را متحمل شدیم چون نواب اسماعیل میرزا را برای سلطنت احق و اولی از همه‌ی برادران می‌دانستیم و در حقانیت و اولویت ایشان تا امروز نیز ثانیه‌ای تردید نکرده‌ایم ...

پریخان خانم با نومیدی و ترحم در سراپای خلفا نگریست:

ـ تو درست می‌گویی ... ما چنان تصوری در باره‌ی اسماعیل

داشتیم و هرگز او را چنین که امروز می‌بینیم نشناخته بودیم. نهایت او که بهتر از ما خود را می‌شناسد بیم دارد مبادا روزی ما درمقام جبران اشتباه خود برآییم و همان‌طور که او را بالا برده‌ایم پایین بیاوریم... از این رو می‌خواهد پیشدستی کند و ما را از میان ببرد، پیش از آن که ما به فکر از میان بردن او برآییم... آیا برای مردی مثل تو بیش از این باید توضیح داد تا به خود آیی و به خطا نروی؟

خلفا حس می‌کرد که سخنان پریخان خانم از منطق دور نیست. با وصف این حاضر نبود از راهی که در آن قدم گذاشته بود بازگردد و با همکاری پریخان خانم، تنها دریچه‌ی امیدی را که بر رویش گشوده بود، دیگربار ببندد. او که طعم خشم شاه اسماعیل را چشیده بود و اکنون، در حالی که بعد از چندین روز زندگی توام با عذاب و محنت، شاه امیدوارش ساخته بود و او را به خانه فرستاده بود، امیدی نداشت جز آن که به هر ترتیب میسر است خود را وفادار و خدمتگزار نشان دهد و ثابت کند مخدومی غیراز شاه برای خود نمی‌شناسد. پریخان خانم با همه‌ی تلاشی که به خرج داد تا خلفا را از اشتباه بیرون آورد و قانع کند که هرگز از طرف شاه عنایت و توجهی نخواهد دید عاقبت مایوس شد و برخاست و گفت:

ـ امیدوارم حسابهای تو درست باشد و دست‌کم بتوانی جان سالم از این مهلکه به در بری، زیرا تا وقتی زنده باشی فرصت پی بردن به حقیقت برایت باقی خواهد بود ولو آن که ترمیم اشتباه ممکن نباشد!

این آخرین سخن پریخان خانم در آن ملاقات پنهانی بود و لحظه‌ای بعد، مردی را که در طول سالهای مبارزه دست راست وی محسوب می‌شد با خیالات و سرنوشت خویش تنها گذاشت و به خانه بازگشت در حالی که حس می‌کرد با جدا شدن خلفا یکی از ستونهای اصلی قدرتش فرو ریخته، از میان رفته است.

حسینقلی سه روز در خانه بود و بعضی امرای روملو به

خانه‌ی او رفت و آمد می‌کردند ٠زیرا شاه به ایشان اشاره‌کرده بود که مایل است بداند وقایع اخیر تا چه حد درخلفا تاثیر گذاشته است٠از این کار اسماعیل دو هدف داشت٠یکی این که خلفا را به وسیله‌ی دوستان مورد اعتمادش تحت مراقبت گیرد و از رفتار و گفتارش اطلاع حاصل کند ٠دیگر اینکه همچنان او را نسبت به مراحم خویش امیدوار نگه دارد ، زیرا نگران بود که پریخان خانم درصدد همدستی با خلفا برآید و نطفه‌ی دسیسه‌ای را به کمك او منعقد سازد٠ این تلاش پریخان خانم درصورتی به نتیجه می‌رسید که خلفا نسبت به وضع خود نومید و نگران شده باشد ٠

شاه از ملاقات پنهانی پریخان خانم با خلفا و مذاکرات آن دو بیخبر ماند ، اما به تدریج که خبر مراجعت خلفا به خانه و اطمینان یافتن وی از جانب شاه شایع می‌شد و رفت و آمد امرای روملو به خانه‌ی خلفا بر تایید این خبر وبخشودگی وی دلالت می‌کرد ، جماعت کثیری از طبقات مختلف مخصوصا از طبقه‌ی صوفیان در اطراف خلفا اجتماع می‌کردند و باملاحظه‌ی گزارشهایی که از خانه‌ی خلفا می‌رسید ، شاه بیش از پیش مطمئن می‌شد که در تشخیص قدرت و نفوذ حسینقلی اشتباه نکرده است و در نتیجه وجود مردی را با چنان نفوذ در دستگاه حکومت خود نمی‌تواند نادیده بگیرد !

سه روز بعد از آن که خلفا از تحصن دست کشیده ، به خانه رفته ، در انتظار پیام و تصمیم تازه‌ی شاه نشسته بود، دلوبوداق روملو به حضور شاه خوانده شد ٠

دلوبوداق یکی از چند نفر امرای روملو بود که به اشاره‌ی شاه آن سه روز را غالبا درخانه‌ی خلفا و در مصاحبت او به سر می‌بردند ٠به همین جهت اطمینان داشت که احضار وی مربوط به ماجرای خلفا است٠شاه نیز بلافاصله پس از آن که دلوبوداق را به حضور پذیرفت از احوال خلفا استفسار کرد و گفت:

ـ شنیده‌ام که خلفا سخت مشغول میهمانداری وپذیرایی است...او حالا چه می‌کند و چه می‌گوید ؟

دلوبوداق که مردی دارای صراحت لهجه ،درست کردار

و راستگو بود ، در پاسخ شاه کرنشی کرد و گفت:

ـ خدای دوعالم ناظر و شاهد است که او به هزارزبان از تخلف حکم شاهی اظهار ندامت می‌کند و دلش در این ندامت با زبان همراه است... چاکر خود چندین نوبت شنیدم که از سر صدق و اخلاص می‌گفت به هر خدمتی اشاره شود ولو سگبانی این آستان باشد به جان منت دارم و امتثال فرمان می‌کنم...

پوزخندی روی لبان اسماعیل لرزید و پس از لحظه‌ای تامل گفت:

ـ که این طور... پس ادعایی در سلطنت ما ندارد و دیگر وکالت دیوان اعلی را علاوه بر خلیفه الخلفایی مطالبه نمی‌کند؟

دلو بوداق در حالی که شرمگین به نظر می‌رسید و سرخی شرم در خطوط چهره‌اش دویده بود پاسخ داد:

ـ شهریار می‌دانند سخنی که در مستی بر زبان جاری می‌شود مبتنی بر پایه‌ی تامل و تعقل نیست و سکر غرور در دماغ پاره‌ای مردم از هر شرابی قویتر است... اگر خلفا سخنی زیاده از حد اعتدال بر زبان آورده، علت آن مستی غروربوده که اینك از سر او پریده است و ندامت محض درسراسروجودش باقی نهاده است... ذات اشرف به اصابت تشخیص این غلام درگاه اعتماد بفرمایید و قبول کنید که آن‌چه در حق خلفا تمییز داده‌ام عین حقیقت است.

شاه گفت:

ـ در صحت قول تو تردید نیست و بر خود ما نیز معلوم شده است که خلفا در طریق ندامت قدم برمی‌دارد و مستحق اغماض است... اینك ما به ازای حق خدمت او را به امری مامور می‌سازیم که ترفیع درجات دنیا و آخرت او است و اگر در قول خود صادق باشد با تعهد این خدمت می‌تواند از تقصیر خویش معافیت حاصل کند...

دلو بوداق که پیامهای محنت بار گذشته میان شاه وخلفا به توسط او ردو بدل شده بودوبه سقوط خلفا از مرتبه‌ی قدرت و شوکت انجامیده بود، شادمان از این که وسیله‌ی تجدید

آبروی خلفا واقع می‌شود اظهار کرد :

ـ آبروی عمری خدمتگزاری و نوکری درگاه معلی را به وثیقه می‌سپارم که هر امری خاطر مبارک به آن تعلق گیرد حسینقلی لحظه‌ای در قبول آن تردید نخواهد کرد !

شاه گفت:

ـ امیدواریم که چنین باشد ...به هر تقدیر اراده داریم که حسینقلی را قورچی‌باشی قورچیان مشهد معلی کنیم که در روضه‌ی مقدس حضرت امام انس و الجن خدمت کرده ، هم در خراسان اعتبار دنیا و هم اجر آخرت داشته باشد ...

دلوبوداق بعد از کسب مرخصی ،یکسر به سراغ حسینقلی رفت و آن‌چه را بین وی و شاه گذشته بود جزء به جزء حکایت کرد. پیشنهاد شاه در حکم عزل حسینقلی از مقام یك شخصیت ممتاز دربار صفوی و تنزل وی به مرتبه‌ی یك قورچی‌باشی شمرده می‌شد و بیشتر جنبه‌ی تبعید داشت. خلفا طبعاً انتظار چنین پیشنهادی را نداشت و بعد از آن که به عنایت شاه امیدوار شده بود پیش خود فکر می‌کرد اگر منصب خلیفه الخلفایی را هم به وی بازند هند دستکم با عنوان دیگری در سلك ملازمان شاه باقی خواهد ماند. با وصف این ، جز قبول پیشنهاد و تن دردادن به سرنوشت محتوم چاره‌ای به نظرش نمی‌رسید.

او به خوبی وضع خود را درك می‌کرد و می‌دانست اگر یك بار دیگر تمرد کند کمترین عقوبتش سرسپردن به تیغ جلاد و نابود شدن خاندانش خواهد بود. دلوبوداق نیز در تایید همین نظر حسینقلی را نصیحت کرد و گفت:

ـ یك بار تمرد کردی و به این‌جا رسیدی... مرتبه‌ی دیگر اگر بهانه به دست سلطان بدهی به قعر جهنم خواهی رفت. از من بشنو و بی آن که کلمه‌ای در این باب با کسی گفت و گو کنی کلمه‌ی سمعاً و طاعتاً بر زبان آور و بی‌درنگ روانه‌ی خراسان شو ...مصلحت تو در آن است که چندی از نظردور باشی و در طریق خدمت ذره‌ای فروگذاری نکنی تا شاید بتوانی شاه را از جانب خود مطمئن سازی و مرور ایام نیز پرده‌ی فراموشی بر واقعات کنونی بکشد و دوباره منظور نظر واقع و در سلك ملازمان منتظم گردی...

حسینقلی برای قبول این نصیحت آماده بود ودر حالی که برای حرکت مهیا می‌شد از دلوبوداق خواست تا مراتب اطاعت و عبودیت او را مجددا به عرض شاه برساند. حسینقلی در حالی‌که به این درجه از خفت تسلیم شده بود و رضا داده بود، مع‌الوصف واهمه‌ای عجیب و مرموز در اعماق قلب خود حس می‌کرد، واهمه‌ای که نمی‌دانست از کجا پیدا شده است و او را نسبت به جان خود بیمناک می‌ساخت. آن چنان که طاقت نیاورد و دلوبوداق را از این راز قلبی خود آگاه کرد:

ـ من به همه‌ی این شوربختی‌ها ساخته‌ام و زبان شکایت و اعتراض در کام کشیده‌ام تنها به امید این که جانی از مهلکه به در برم و حیاتی باقی باشد تا اثبات مراتب خدمت وفدویت کنم... اما خیالی خاطرم را مشوش می‌دارد که با تمام این احوال نسبت به جان من گذشتی نشود... این توهم هر چند که واهی و بی‌اساس باشد تا دفع آن نکنم آسوده خاطر نخواهم شد و در عالم دوستی و قرابت از تو خواهش دارم بر این بیان نخندی و به هر ترتیب مقتضی می‌دانی برای من تامینی بخواهی تا در غربت، فراغت خیالی از این بابت حاصل باشد.

دلوبوداق که اطمینان داشت چنین قصدی در کار نیست، درخواست ملتمسانه‌ی حسینقلی را پذیرفت و گفت:

ـ شرطش این است که با خبر حرکت تو به حضور مرشد بروم و جواب این ملتمس در راه به تو برسد!

حسینقلی قبول کرد و بلافاصله به تدارک مقدمات سفر پرداخت. پریخان خانم وقتی از ماجرای تازه‌ی حسینقلی اطلاع پیدا کرد برای آخرین مرتبه کسی را نزد او فرستاد و زینهار داد که به قول اسماعیل اعتماد نکند. اما این پیام تنها بر نگرانی خلفا افزود و در تصمیم وی تاثیری نکرد. دلوبوداق نیز همان‌طور که وعده داده بود به بهانه‌ی معروض داشتن خبر حرکت خلفا شاه را ملاقات کرد و ضمن توضیح مراتب خدمتگزاری و فدویت حسینقلی به کنایه گفت:

ـ چنان که قبلا معروض داشته‌ام حسینقلی حتی به سگبانی درگاه معلی راضی و خرسند است و فرصتی می‌خواهد تا دلیلی مشهود بر ثبات قدم خود در مقام نوکری ارائه‌دهد...

از همین رو به محض اطلاع بر اراده‌ی ذات اشرف بار سفر بست و عازم خراسان شد. مع‌الوصف دغدغه‌ی خاطری دارد که مبادا به واسطه‌ی وقایع اخیر بعضی عمال حکومت او را مغضوب آستان ملایك پاسبان تصور کنند و به قصد جانش برخیزند و دغدغه‌ی وی برای بیم جان به سبب آن است که مجال عرض خدمت و جبران مافات حاصل نکند... اگر ولینعمت مقتضی بدانند که سایه‌ی دستی دایر به تامین جان وانصراف ازگناهان وی به رقم تحریرکشیده شود، مزید برمنت خواهد بود.

آثار کراهتی که به شنیدن این سخن برچهره‌ی اسماعیل سایه افکند از نظر دلوبوداق پوشیده نماند و مایه‌ی تعجب وی شد. زیرا او یقین داشت خلفا هر اندازه خطاکار ومطرود باشد، شاه به همین درجه قانع است که او را از مقام خلیفه الخلفایی خلع و بارتبه‌ی قورچی‌باشی به خراسان تبعید کند. ازهمین رو منتظر نبود که درخواست ساده‌ی خلفا برای تامین‌گرفتن، آن هم به ترتیبی که خود او بیان مطلب کرده بود، شاه را مکدر سازد. مشاهده‌ی این حالت دلوبوداق را نیز دچار واهمه کرد که شاید بعد از همه‌ی آن مقدمات قصد ریختن خون و از میان بردن خلفا در میان باشد، اما اسماعیل که گفتی احساس دلوبوداق را در صورت وی خوانده بود و می‌ترسید با انتشار این ماجرا پیش از آن که رسما تاجگذاری و جلوس کند اعتماد سران قزلباش نسبت به او متزلزل شود، بلافاصله قیافه‌ی خود را عوض کرد و با ملایمت گفت:

- خلفا باید دانسته باشد در مملکت قزلباش بدون اشاره و رضای مرشدکامل هیچ‌کدام ازعمال دولت بر جان کسی قصد سوء نمی‌کنند خاصه وقتی که آن شخص مامور خدمتی بوده باشد. علی هذا صدور دستخط و تامین نامه موجبی ندارد... از باب اطمینان بیشتر من خود امنیت جان حسینقلی را تضمین می‌کنم و می‌توانی از جانب ما به او ابلاغ کنی که جانش در امان خواهد بود مگر وقتی که تخلفی از وی صادر شود که نقض این تامین را ایجاب کند!

همین ضمانت شفاهی نیز برای آن که حسینقلی را نسبت به جان خویش ایمن سازد کفایت می‌کرد، اما دلوبوداق آشکارا

در چشم شاه می‌خواند که از سپردن چنان تضمینی رضایت ندارد. از این روجای درنگ نبود. به فوریت کسب اجازه کرد و از حضور شاه مرخص شد و بین راه با هرکدام از امرای قزلباش و اعیان مملکت رو به رو شد تفصیل ضمانت خواستن برای خلفا و تعهد شاه را بیان کرد، زیرا دلوبوداق به خوبی می‌دانست تا وقتی تنها شاهد آن قضیه است هر لحظه شاه از سخن خود پشیمان شود و بخواهد ضمانت جان خلفارا بی‌اعتبار کند، جان وی درمعرض مخاطره خواهد بود.

خلفا هنوز آن قدرها از قزوین دور نشده بود که پیکی از طرف دلوبوداق رسید و مکتوبی به دست وی داد. در این مکتوب دلوبوداق کم و کیف مذاکرات خود را باشاه شرح داده، نوشته بود که او می‌تواند با اعتماد تمام به مراحم مرشدکامل و بدون بیم از بابت جان خویش به سفر ادامه دهد. این مکتوب حسینقلی را قوت قلبی بخشید و امیدوار شد که اگر مقام و منزلت خود را از دست داده، دست کم جان سالم از مهلکه به در برده است به طوری که فرصت دارد در مشهد معلی دست توسل به دامان حضرت ثامن الحجج بگشاید و چاره‌ی مشکل خود را از آن درگاه مقدس طلب کند.

تا دامغان، سفر خلفا به طورعادی و بدون برخورد با مشکلی ادامه یافت. اما در دامغان علی خلیفه آقچه قویونلو خلفا را استقبال و به توقف در آن شهر دعوت کرد. خلفا تصمیم گرفته بود در طول راه محض رعایت احتیاط از هر گونه برخورد و تماس با ولات و حکام و شخصیتهای محلی اجتناب ورزد. به همین دلیل هرکدام از حکام و ماموران در فاصله‌ی قزوین تا دامغان او را به توقف و میهمان شدن به شام یا ناهاری دعوت می‌کردند خلفا بهانه می‌آورد و دعوت کسی را نمی‌پذیرفت. ولی حاکم دامغان پیشاپیش فکر همه چیز راکرده بود و ترتیبی فراهم آورده بود که خلفا جزعنان گردانیدن و داخل شدن به شهر، و دست آخر فرود آمدن به خانه‌ای که جهت توقف وی آماده شده بود، چاره‌ی دیگری نداشت. خلفا از آن همه اصرار علی خلیفه دچار سوءظن شده بود. با وجود آن که دلوبوداق نوشته بود که شاه موکدا حفظ جان اورا

تضمین کرده، قول داده است که ازناحیه‌ی عمال حکومت نسبت به جان وی سوءقصدی نشود، مع الوصف حسینقلی نگران بود و با نظر بدگمانی در رفتار حاکم می‌نگریست، حال آن که از حاکم آقچه قویونلو جز رعایت احترام و کوشش در پذیرایی و میهمان نوازی حرکتی مشاهده نمی‌شد. علی خلیفه چنان وانمود می‌کرد که حاضر نیست اجازه دهد شخصیت برجسته‌ای چون خلفا از منطقه‌ی حکومت وی بگذرد بی آن که وارد شهر شود و چند روزی را به عنوان میهمان در آن‌جا اقامت و استراحت کند. علی خلیفه چنان این نقش را با مهارت ایفا کرد که خلفا باتمام سوءظنش نرم شد و پنداشت حاکم دامغان از راه احترام و اکرام او را به شهرکشانیده، نگه داشته است.

تا چهارمین روز اقامت در دامغان، این خوش بینی به قوت خود باقی بود. خاصه این که علی خلیفه چیزی در پذیرایی فروگذاری نمی‌کرد و می‌کوشید ترتیبی فراهم آورد که میهمان او گذشت زمان را حس نکند. اما از آن پس وقتی که به رغم اصرار و تاکید خلفا به ادامه‌ی مسافرت، علی خلیفه همچنان برای نگه داشتن او در دامغان بهانه‌های مختلف تراشید و مانع عزیمتش شد آثار بدگمانی در دماغ خلفا راه یافت و نقاری بر روابط آن دو سایه افکند تا آن که در پایان هفته حاکم دامغان پرده از روی حقیقت برداشت و مراسله‌ای به مهر و امضای شاه ارائه کرد که او را مکلف می‌کرد تا دستور ثانوی از ادامه‌ی سفر خلفا مانع شود.

در این مکتوب چیزی علاوه بر دستور نگه داشتن خلفا ذکر نشده بود. خلفا دریافت علی خلیفه برای آن‌که تا روشن شدن وضعیت او را مشغول و از سرنوشت خود منصرف بدارد، بساط میهمانی ترتیب داده، و الا می‌توانسته است ازهمان روز اول او را به استناد فرمان شاه تحت نظر نگه دارد. در حالی که دوباره باری از غم بر قلبش فشار می‌آورد و نگران سرنوشت خویش بود از حاکم دامغان پوزش خواست و به انتظار دستور ثانوی نشست.

خلفا کم‌کم به مفهوم نصایح پریخان خانم پی می‌برد که تا دم آخر کوشیده بود او را از قدم گذاشتن در راه تسلیم و

سازش برحذر دارد و می‌گفت هروقت دیدی اسماعیل بالبخند به طرف تو می‌آید یقین کن خنجری زهرآگین پشت سر خود پنهان کرده است. او ناگزیر بود پیش خود اعتراف کند که فریب خورده است و طریقی پیش گرفته است که در آن بازگشتی وجود ندارد. اما هنوز هم از کارهای اسماعیل در شگفت بود. هنوز متحیر بود که اسماعیل در باره‌ی وی چه خیال دارد واز او چه می‌خواهد. اگر می‌خواست او را از میان ببرد این همه مقدمات لازم نمی‌بود. وانگهی تضمین جان وی چه معنی داشت؟ و اگر مترصد قتل او نیست پس چه می‌خواهد ازمردی که جمیع مناصب و مراتب خود را از کف داده، به قورچی گری آستان قدس راضی شده است؟

تا چند روز بعد، که کورشاه علی روملو به دامغان وارد شد، حسینقلی شب و روز را با همین خیالات به سر می‌رسانید، ولی برای پرسشهای متعدد خود جوابی پیدا نمی‌کرد. کورشاه علی، سرکرده‌ی روملو و خویشاوند خلفا، فاصله‌ی میان قزوین و دامغان را با عجله پیموده بود و بی آن که ملازم یا رفیق سفری همراه داشته باشد به خانه‌ی علی خلیفه آقچه قویونلو حاکم‌دامغان وارد شد و سراغ حسینقلی‌را از وی گرفت.

علی خلیفه تفصیل قضیه‌ی خود را با خلفا حکایت کرد وبه اتفاق عازم منزلی شدند که خلفا در آن اقامت داشت. برای خلفا در آن دیار غربت هیچ مژده‌ای مسرت بخش‌تر از ملاقات یك خویشاوند و دوست نبود و با دیدن کورشاه علی چنان شادمان شد که تا چند دقیقه همه‌ی غمهای خود را ازخاطر برد. اما قیافه‌ی تلخ کورشاه علی که به نظر می‌رسید راز نامبارکی را پشت آن پنهان کرده است به ناگهان او راتکان‌داد. خنده ازچهره‌اش‌گریخت. زبانش به‌لکنت افتاد چشمانش راپرده‌ای‌از اشك پوشانید و هراسزده درقیافه‌ی کورشاه علی خیره ماند.

صدا در گلوی خلفا شکسته بود و گفتی می‌ترسید چیزی بگوید یا بپرسد. او می‌دانست اسماعیل هر وقت به قتل یکی‌از امرای قزلباش مصمم می‌شود او را به دست طایفه و اویماق خود می‌سپارد و با این سابقه پیدا شدن سر و کله‌ی کورشاه علی روملو دردامغان تنها یك معنی می‌توانست داشته باشد:

ماموریت برای کشتن وی !

کورشاه علی که ظاهرا افکار خلفا را در صورتش خوانده بود برای آرام ساختن او گفت:

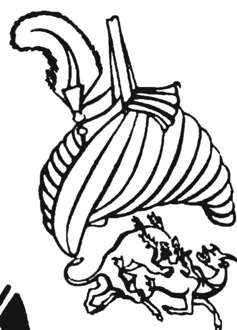
- خیال می‌کنم درست تشخیص داده‌ای که من، از پی انجام ماموریتی به دامغان آمده‌ام ... اما قبلا باید یادآورشوم که ذات اشرف در باب صیانت جان تو تضمینی مرحمت فرموده‌اند و این ضمانت به درجه‌ی قوت و اعتبار باقی است ... از این حیث نباید ترا دغدغه‌ای باشد !

حسینقلی که دقایقی چند اختیار و اراده‌ی خود را از دست داده بود نفسی تازه کرد و با خجلت سر به زیر افکند. اما اثری از خوشحالی در وجناتش دیده نشد، زیرا احساس خوشی در وجود او مرده بود. کم کم پی برده بود زندگی پراز رنج و خفت وی چندان ارزشی ندارد که برای حفظ آن رنج بیشتری بر خود هموار کند.

سکوتی‌را که می‌رفت طولانی وعذاب دهنده شود، کورشاه علی درهم شکست و گفت:

- با وجود تکدری که از جانب تو بر خاطر مبارک مرشد عارض شده، به همین اندازه اکتفا فرموده‌اند که معدوم‌البصر به دارالسلطنه‌ی قزوین معاودت کنی و بقیه‌ی عمررادر فراهم ساختن توشه‌ی آخرت و توبه از معاصی‌دنیوی مشغول باشی !

این، پاسخ همه پرسشهای حسینقلی بود. شاه حتی‌در تفویض مقام قورچیگری به وی قصد جدی نداشت، بل خواسته بود او را به بهانه‌ای از پایتخت دور کند و در نقطه‌ای مثل دامغان، جایی‌که دستش به دامان کسی نمی‌رسید و نه می‌توانست کسی را واسطه‌ی کار خویش قرار دهد و نه جایی بود که در آن‌جا تحصن اختیار کند، او را به دست جلاد بسپارد. نهایت، چون تحت تاثیر یك احساس بی‌دلیل، او پیشدستی کرده، برای خود تامین جانی گرفته بود، شاه نیز از راه دیگر وارد شده، به جای ریختن خون او، در مقام برکندن چشمهایش برآمده بود. با این تصمیم در حقیقت همان نتیجه را می‌گرفت بدون آن که سوگند خود را شکسته باشد، زیرا یك سردار کور و مطرود با مرده تفاوتی‌نداشت...



برادرکشی



کورشاه‌علی روملو، حسینعلی خلفا را در حالی که بر دو دیده‌اش میل کشیده، چشمانش را از بینایی ساقط کرده بودند، همراه خود به قزوین بازگردانید.

آن دو هنگامی به قزوین رسیدند که شهر در تدارک مراسم جلوس اسماعیل بود. آن شهر بزرگ با همه‌ی شور و سروری که داشت برای خلفا گوری سرد و تاریك بیشتر نبود. گور مردی که یك زمان نام او لرزه بر اندام متنفذترین مردان دربار صفوی می‌افکند و به یك اشاره‌ی وی جوی خون در شهر جاری می‌شد. در مراجعت خلفا به قزوین، دلو بوداق روملو تنها کسی بود که به دیدن او رفت و ساعتی را در مصاحبت او گذرانید. دلو بوداق در این دیدار حسینقلی را متذکر ساخت:

ـ وقتی به دیده‌ی دقت نگاه کنی می‌بینی درماجرای این چند ماهه بر بسیاری از اعاظم دولت و رجال پایه‌ی اول مملکت، از شاهزادگان و منسوبان خاندان شاهی گرفته تا روسای قزلباش و دیگران، با دلیل یا بیدلیل محنتهایی رفته که رنج تو در مقام قیاس با ایشان قابل اعتنا نیست. تو فقط مناصب خود و چشمانت را از دست داده‌ای و به حمدالله جان و مال و خاندانت از تعرض مصون مانده است... ازمن می‌شنوی این باقیمانده‌ی عمر را مغتنم شمار و درفراهم آوردن توشه‌ی آخرت کوشا باش که برعزت و دولت این جهانی اعتمادی نیست... مخصوصا از معاشرت با خلق بپرهیز و

کوشش کن تا کمتر در میان مردم دیده شوی و کمتر نامت برسر زبانها باشد ...بگذار مردم افسانه‌ی ترا فراموش کنند و شاه چنین پندارد که تو مرده‌ای ...زیرا فقط مردگانند که کسی را با ایشان کاری نیست!

خلفا درعین کوری، بهتر از گذشته حقایق زندگی را می‌دید و لمس می‌کرد. او به خوبی منظور دلوبوداق راتشخیص می‌داد و می‌دانست که دلوبوداق با زبان بی زبانی توصیه می‌کند برای آنچه از مفاهیم زندگی برایش مانده است، خود را در خانه‌ی خویش زنده به گور کند و دنیایی راکه‌ازدیدنش ممنوع شده بود به فراموشی بسپارد. بی‌اختیار پوزخندی روی لبانش نقش بست، زیرا از گریستن بر سرنوشت و بر رنجهای خود نیز محروم شده بود وتنهاقادربود بر زندگی خود بخندد!

اسماعیل تصمیم داشت با شکوه وعظمتی که تاآن روز نظیرش دیده نشده بود، مراسم جلوس و تاجگذاری خود را برگزار کند. سران قزلباش و امنای دربار و روسای صنوف و طبقات‌عموما وظیفه داشتند که تا خاتمه‌ی مراسم، به کار دیگری جز فراهم آوردن وسایل و تدارك مقدمات این جشن خسروانه نپردازند و همه‌ی وقت و همت‌خود را مصروف دارند تا همه چیز موافق میل و سلیقه‌ی شاه آماده شود. خزانه‌ی مملکت نیز برای این منظور در اختیار ایشان قرار گرفت و به زبان ساده، تمام مقدورات و ممکنات حکومت و مملکت به لحاظ مراسم جلوس و جشنهای تاجگذاری سومین تاجدار سلسله‌ی صفوی تجهیز و بسیج شده بود.

این تجمل پرستی و برتری جویی عکس‌العمل طبیعی بیست سال خفت و محرومیت بود. شاهزاده‌ای که تمام سالهای جوانی رادر حصار قهقهه به سر رسانیده بود و از جمیع لذاید محروم مانده بود، مردی که بیست سال تمام لباس زندانیان را پوشیده، ازغذای سربازان خورده، با حسرت به تلالو نقود و ذخایر خزانه‌ی سلطنتی نگریسته بود و برای برداشت مختصری مورد سوءظن و تفتیش قرار گرفته بود، اکنون که همه چیز تحت اراده و اختیارش قرار داشت، می‌خواست همه‌ی

آن محرومیتها را جبران کند و همه‌ی آن کسانی را که در روزگار شوربختی و ناکامی او به کامرانی و رفاه و نیکبختی زندگی می‌کردند مانند غلامی به اطاعت و خدمت خویش وادارد. همه‌ی خلایق را تحقیر کند و پا بر سر فلك بگذارد که بیست سال با وی به ستیزه رفتار کرده بود.

تربیت صوفیگری و آیین قزلباش اسماعیل را در عرصه‌ی این ترکتازی انتقام جویانه از برخورد با هر مانعی در امان می‌داشت. در مملکت قزلباش، پادشاه چیزی جز سلطان و رهبر به معنای خاص کلمه شمرده می‌شد. شاه در عین حال، مرشد - یعنی رهبر روحانی و مظهر اراده‌ی خداوند - بود و به همان سهولت که یك بنده‌ی معتقد، تحمل قهر و خشم آفریدگار را وسیله‌ی نیل به سعادت واقعی وابدی می‌شناسد و به قبول هر ریاضتی در راه رضای خالق با گشاده رویی تن در می‌دهد، اتباع دولت قزلباش نیز اراده‌ی شاه راانعکاسی از اراده‌ی خدا و متابعت از آن را بر خود فرض و مطلقا واجب می‌دانستند و محال بود اندیشه‌ی سرکشی و طغیان در مقابل رفتار و کردار مرشد به دماغ کسی راه یابد مگر آن‌که از آیین قزلباش منحرف شده، خود را برای مطرود شدن از میان طایفه و قبیله و سرانجام مجازاتی سخت و عقوبتی دهشتناك آماده ساخته باشد.

بدین قرار، اسماعیل تنها از کسانی بیمناك بود که خون شیخ صفی‌الدین در رگهایشان می‌جوشید، از برادران، از بنی اعمام و به خصوص از خواهر تنی خود پریخان خانم.

پریخان خانم در این ایام ظاهرا آرام به نظر می‌رسید و مثل گذشته در کارها مداخله نمی‌کرد. اما اسماعیل بهتر از هرکس می‌دانست که به آرامش و نرمخویی این پلنگ ماده نمی‌توان اعتماد کرد. حقیقت هم جز این نبود، زیرا پریخان خانم در عین حال که حالت بیزاری وکناره جویی نشان می‌داد از وضع خود غافل نبود. بعد از ماجرای خلفا پریخان خانم بیش از پیش نسبت به اسماعیل بی‌اعتماد شده بود و شك نداشت که دیر یا زود اسماعیل حمله‌ی مستقیم خود را شروع می‌کند و اگر تا آن وقت برای دفع چنین حمله‌ای آماده نگشته

باشد سرنوشتی همچون سرگذشت خلفا به انتظارش خواهد بود.

پریخان خانم هنوز در بین سران قزلباش دوستان و هواخواهانی داشت که می‌توانست به آنها اتکا و اطمینان کند. اما این اندازه قدرت و نفوذ برای حفظ او در مقابل اسماعیل کافی نبود خصوصا که اسماعیل در کار خودش هشیار بود و محض احتیاط، ابتدا یکایک یاران پریخان خانم را مثل خلفا از پای درمی‌آورد و سپس در حالی که شکار بزرگ او زخم خورده و تنها و بیکس مانده بود به او می‌پرداخت.

پریخان خانم آن‌چنان هشیار و زیرک بود که هیچ کدام از این احتمالات را نادیده نمی‌گرفت و به همین جهت عوض آن که در صدد تدارک دفاع باشد مصمم بود کاری کند که احتمال حمله‌ی حریف را منتفی سازد.

او در این زمینه بسیار اندیشیده، دریافته بود فقط در صورتی می‌تواند جان خود را از تعرض اسماعیل نجات بخشد که حیات او برای اسماعیل متضمن منفعتی باشد. اما وقتی از خود می‌پرسید برای مردی که مملکتی را زیر نگین خود دارد و بر جان و مال خلقی مسلط است وجود زنی مثل او چه منفعت و ارزش حیاتی می‌تواند داشته باشد از جواب درمی‌ماند و حس می‌کرد که با بن‌بست رو به رو شده است!

پریخان خانم هرگز انتظار نداشت این معمای لاینحل را دست تقدیر به نفع او بگشاید و در حالی که عقل موشکاف و شیطانی او از هر طرف راه جسته، غیر از نومیدی نصیبی نبرده بود، یك حادثه‌ی عجیب و اتفاقی زندگی او را دستخوش تحولی بزرگ ساخت و شکل استثنایی و تازه‌ای بدان بخشید.

اسماعیل، با وجود آن که به سختی درگیر امور سلطنت و سرگرم تدارك جشن جلوس خویش بود همچنان از رمل و اسطرلاب منفك نمی‌شد و گذشته از آن که در هرحال ساعتی از اوقات شبانه روزی خود را به این اشتغال و سرگرمی دوران تبعید اختصاص می‌داد و می‌کوشید تا نقش سرنوشت را در خانه‌های رمل و بازی اعداد و گردش ستارگان تفحص

کند ، گروهی از رمالان و منجمان برجسته‌ی عصر را در سلك ملازمان خویش مستقر گردانیده بود و درغالب امور باایشان مشورت و کسب نظر می‌کرد ۰

در آن ایام که اتباع مملکت قزلباش از هرطبقه وهرجماعت دست اندرکار فراهم ساختن مقدمات جلوس پادشاه بودند ، منجمان نیز به نوبه‌ی خود می‌کوشیدند تا ساعات سعد و نحس و اسرار و رموز گردش فلکی‌را استخراج و به شاه گزارش کنند و این موضوع‌برای اسماعیل به درجه‌ای اهمیت داشت‌که پیشگویان و منجمان حتی ناچیزترین‌عوالم و روابط خصوصی او رازیر ذره بین می‌گذاشتند وبراساس مطالعات مابعدالطبیعه مورد سنجش و محاسبه قرار می‌دادند ۰

اسماعیل به این دسته از مشاوران خود دستور داده بود در افق زندگی کسانی که می‌توانستند در مراسم جلوس او را ملازمت‌کنند ، مطالعاتی معمول دارند و هرکس را در روز و ساعت تاجگذاری ، ستاره‌ی بختش مکدر است از فهرست ملازمان قلم بگیرند ۰

مقارن همین احوال ، مولانا افضل قزوینی که درعلم نجوم و ستاره شناسی سرآمد اقران شمرده می‌شد درخلوت به حضور شاه رسیدو درحالی‌که مضطرب و اندیشه ناك به نظر می‌آمد ، اظهار داشت:

ـ مطلبی پیش آمده است‌که جرات بیان آن را ندارم و متحیرم به‌چه‌زبان در مقام توضیح آن برایم۰اگر ذات اشرف کتمان پاره‌ای مطالب را که محققا پسند خاطرهمایون نیست درعالم نوکری و نمك خوارگی مجاز و بنده را از توضیح مطلب معاف فرمایند زهی مایه‌ی سعادت است، و الا امانی مرحمت بدارند تا از سر صدق واخلاص به‌عرض واقعه مصدع شوم ...

اسماعیل ، درحالی که آثار تشویش بر چهره‌اش نشسته بود لحظه‌ای به حالت تامل درچشمان مولانا افضل نگریست و گفت:

ـ ما شما را محض استعلام از حقایق پنهان بر درگاه نشانیده‌ایم و به همه گونه رتبت و رفعت مباهی می‌داریم۰ پس تکلیفی ندارید جز بیان واقعات و احوالات که هیچ‌کس شما را

مسوول آن نمی‌داند و لامحاله مواخذه‌ای نیز متوجه شما نیست... رخصت داری که آن چه را در ضمیر خاطر پنهان داشته‌ای بدون ذره‌ای ملاحظه بیان کنی!

خواجه افضل وقتی از جانب اسماعیل تامین حاصل کرد، توضیح داد در جریان مطالعات خود به طور تصادف دریافته است در طالع اسماعیل و خواهرش پریخان خانم کیفیتی وجود دارد که زندگی آن دو را در نقطه‌ی نهایی به هم مربوط می‌سازد و همین‌که حیات یکی از آنها به پایان برسد به فاصله‌ی کوتاهی مرگ دیگری نیز فرا خواهد رسید.

اسماعیل بعد از بیست و چند سال مطالعه در علوم مابعدالطبیعه، آن قدرها به رموز ستاره شناسی و محاسبات نجومی آشنایی داشت که آن چه را بر زبان مولانا افضل می‌گذشت کلمه به کلمه درك کند و دچار تردید نشود. افضل نیز مثل سایر همکاران خود می‌دانست که در این مقوله نمی‌توان با اسماعیل شوخی کرد و به همین جهت وقتی به اظهار مطلب مصمم شده بود که نسبت به آن‌چه می‌گفت کمترین تردیدی نداشت.

در تمام مدتی که مولانا افضل قزوینی به توضیحات خود ادامه می‌داد اسماعیل سراپا گوش بود و همین‌که افضل لب از سخن فرو بست به ناگهان آرامش از چهره‌اش گریخت، چون جرقه‌ای از جای جست و در حالی که دستهایش را با خشونت و خشم درهم می‌فشرد چندین مرتبه دیوانه‌وار طول وعرض اتاق را پیمود. سپس لحظه‌ای در مقابل افضل ایستاد و شتابزده پرسید:

ـ آیا با کسی در این موضوع سخنی گفته، اشاره یا مشورت کرده‌ای؟

افضل پاسخ داد:

ـ امروز در این مکان و در حضور ذات اشرف اولین مرتبه بود که زبان چاکر به این کلمات آشنایی حاصل کرد و تا این لحظه جز وجود همایون هیچ‌کس از این معنی مسبوق نیست.

اسماعیل از روی رضایت سری تکان داد:

ـ این طور بهتر است... گرچه من هنوز اعتقاد قاطع به

این تقارن ندارم و باید به اتفاق در موضوع تفحص کنیم... اما به هر تقدیر نباید حکایت از میان ما و از این چهار دیوار خارج شود ....همچنین لازم می‌دانم تحقیق شود که آیا جز نواب پریخان خانم، از بنات و ذکور اعضای خاندان شاهی، کسی مشمول چنین تقارنی هست یا خیر؟ ....و این مهم را تو باید شخصا کفایت‌کنی!

مولانا افضل دست قبول بر دیده نهاد و مرخصی حاصل کرد در حالی که شاه را با اندیشه‌ی تازه و نامنتظری تنها گذاشته بود. اسماعیل با وجود آن‌که لفظا نسبت به ادعای افضل اظهار تردید کرده بود مع‌هذا در حقیقت آن چه از زبان افضل شنیده بود ذره‌ای تردید نداشت. او می‌دانست که افضل اشتباه نکرده است و فراوان اتفاق می‌افتد یك چنین ارتباطی میان زندگی دو نفر بیگانه در دستگاه عظیم خلقت مقدر شود تا چه رسد به خواهر و برادر. اما آن چه برای اسماعیل به صورت معما و مشکلی بزرگ جلوه می‌کرد این بود که از آن پس نه فقط نمی‌توانست با قویترین دشمن خود در مقام مبارزه برآید که ناگزیر بود از جان وی نیز مواظبت کند زیرا هر خطری متوجه زندگی پریخان خانم می‌شد بالمآل زندگی او را نیز تهدید می‌کرد!

اسماعیل ناچار بود این راز را از همه‌کس پنهان بدارد، مخصوصا از پریخان خانم که داعیه‌ی شرکت در سلطنت داشت و هرگاه بر این راز واقف می‌شد آن را به عنوان حربه‌ی موثری برای پیش بردن مقاصد خویش به کار می‌برد.

روز جلوس نزدیك می‌شد. عمارات تازه‌ی دولتخانه مهیا گشته بود و کار تزیینات داخلی ساختمانها به سرعت پیش می‌رفت. اما اسماعیل فراموش نمی‌کرد که جنازه‌ی پدرش، شاه طهماسب، هنوز درآن‌جا است و او نمی‌خواست پیش از آن‌که آثار وجود و حکومت پدرش کاملا از میان رفته باشد، به عمارت دولتخانه قدم بگذارد. او می‌خواست آن‌چه را که نشانی از گذشته داشت نابود و دست‌کم از محیط زندگی خود دور کند. حتی جنازه‌ی پدرش نیز در دولتخانه آرامش او را مختل می‌کرد، و با خود می‌اندیشید که هرطور شده است باید قبل

از تاجگذاری و انتقال به عمارت دولتخانه، جنازه را از آن‌جا خارج کنند. جنازه‌ی شاه طهماسب را در زیرزمین عمارت چهل ستون به امانت گذاشته بودند تا در فرصت مقتضی طبق وصیت وی به مشهد منتقل کنند و در جوار مرقد مطهرحضرت رضا (ع) به خاك سپارند. اما تا آیین جلوس چند روزی بیشتر نمانده بود و در این فرصت کم، انتقال جنازه به مشهد امکان نداشت. جا به جا کردن آن نیز خوشایند به نظر نمی‌رسید.
اسماعیل ناگزیر نیرنگی ترتیب داد و در همان ایام یك روز صبح، تنی چند از علما و خوابگزاران را به حضور خوانده، خوابی را که از خود ساخته بود نقل کرد و گفت:

ـ شب گذشته شاه جنت مکان را در خواب دیدم که می‌فرمود در آستانه‌ی بهشت مرا معطل نگه داشته‌اند و در محلی تنگ و تاریك جای داده‌اند ...و آن‌چه از دیشب تا کنون به ذهن خود فشار آورده‌ام معنای این کلام دستگیرم نشده است بدین ملاحظه شما را خواسته‌ام تا تعبیر این خواب کنید و فی‌الواقع اگر تکلیفی به عهده‌ی ما محول است معوق نماند ...

جواب معبران همان بودکه اسماعیل انتظار داشت. آنها بعد از چند لحظه شور و بحث متفق الرای اظهار داشتندکه روح پرفتوح شاه مرحوم از جایی که جسد او را به امانت گذاشته‌اند، ناآسوده است و انتظار دارد جنازه‌ی ایشان هر چه زودتر به آرامگاه اصلی در جوار روضه‌ی مقدس امام ثامن انتقال داده شود.

شاه قیافه‌ی شادمانی به خود گرفت و گفت:

ـ حق با شما است ...وعجب می‌دارم از این که چه طور منتقل به چنین اشاره‌ی صریحی نشدم ...مع الوصف این ایام که جشنهای فرخنده‌ی جلوس را در پیش داریم مجال کافی برای انتقال جنازه به مشهد معلی موجود نیست ...به گمانم می‌رسد اصلح آن باشد که عجالتا جنازه را از عمارت دولتخانه به مجاورت حضرت امامزاده حسین منتقل نماییم وبلافاصله بعد از تشریفات جلوس به مشهد حمل کنیم ...

علمای شهر به اعتبار خوابی کهاسماعیل تعریف کرده بود،

بر پیشنهاد او صحه نهادند و اسماعیل نیز برای آن که جای هیچ‌گونه شبهه‌ای نماند ، مصمم شد جنازه را از عمارت چهل ستون با تشریفات کامل خارج و به امامزاده حسین قزوین انتقال دهد ·

به این نیت دستور داد در اطراف امامزاده حسین تعدادی چادر برپای دارند و برای اطعام دوازده هزار تن غذا طبخ کنند و سرکاری هر هزار نفر را به یکی از امرای قزلباش واگذار کرد ·

آن شب قزوین شاهد یك شب فراموش ناشدنی بود· هزاران تن از مردم شهر تا صبح بیدار بودند و مراسم خیره کننده‌ی تقسیم دوازده هزار قاب طعام تا پاسی بعد از نیمه شب طول کشید در حالی که تمامی امرای قزلباش و اعاظم مملکت برای کسب ثواب و شادی روح پادشاه فقید در این تشریفات سهمی به عهده گرفته بودند ·

روز بعد نیز شهر به کلی تعطیل بود و همه‌ی اهالی از خرد و کلان با ترتیب خاص برای تشییع جنازه‌ی شاه طهماسب از عمارت چهل ستون تا مزار مطهر امامزاده حسین در کوچه و بازار اجتماع کردند ·

جنازه ، در حالی که اسماعیل و برادرانش آن را بردوش می‌کشیدند تا بیرون دولتخانه حمل شد و در آن‌جا اسماعیل بر اسبی که برایش آماده شده بود نشست و با حضور کلیه‌ی امرای قزلباش و اعیان و رجال و محترمین ، جنازه تا آستانه‌ی امامزاده حسین تشییع و در آن جا به امانت گذارده شد ·

شکوه این تشریفات ، همان‌طور که اسماعیل پیش بینی کرده بود ، مجال هیچ‌گونه حرف و بحثی در زمینه‌ی جا به جا کردن جنازه باقی نگذاشت و چون قصه‌ی خواب وی بر سر زبانها افتاده ، در تمام مملکت شایع شده بود ، همگان این نقل و انتقال را ناشی از اراده‌ی شاه طهماسب می‌دانستند و کسی تصورش را هم نمی‌کرد که روح شاه طهماسب کمترین خبری از این ماجرا ندارد ·

از طرف دیگر سه روز بیشتر به مراسم جلوس اسماعیل نمانده بود و مردم فرصت نداشتند در آستانه‌ی چنان واقعه‌ی

مهمی، به مسایل کوچك و پیش پا افتاده‌ای چون انتقال جنازه‌ی شاه‌از عمارت دولتخانه به خارج توجه کنند.

سه روز بعد، چهارشنبه بیست و هفتم جمادی الاول، موعد جلوس اسماعیل میرزا به تخت سلطنت بود. روزی که قزوین ازماهها پیش انتظار آن را می‌کشید و برای استقبالش آماده شده بود.

تشریفات جلوس شاه از همه جهت آماده شده بود وتقریبا همه کس می‌دانست در مراسم تاجگذاری و جشنهای سه روزه وظیفه‌اش چیست. به جز برادران و خواهران شاه که می‌بایستی شاه شخصا نقش ایشان و جایشان را در زمره‌ی ملازمان معین می‌کرد، اما در حالی که سه روز بیشتر تا روز جلوس یعنی چهارشنبه بیست و هفتم جمادی الاول باقی نبود هنوز شاه در این باره تصمیمی اتخاذ نکرده بود.

غروب روز یکشنبه، مولانا افضل قزوینی در اقامتگاه موقت شاه، به حضور اسماعیل پذیرفته شد و تا پاسی ازشب گذشته ملاقات آن دو به طول انجامید. این زمان دیگر برای اسماعیل کمترین تردیدی در صحت قول افضل نمانده بود و به طور یقین می‌دانست میان سرنوشت او و خواهرش پریخان خانم رابطه‌ی مرموزی برقرار است و با پایان یافتن عمر هر کدام، اجل به دیگری نیز مهلت چندانی نخواهد داد. اسماعیل که درستاره شناسی‌وعلوم مابعدالطبیعه دست داشت واز نظایر چنین اقترانی به خوبی مطلع بود و سرنوشت مردان‌برجسته‌ای را به خاطر می‌آورد که به رغم اخطار منجمین به پیشگویی آنها اعتنا نکرده، قربانی دیرباوری خود شده بودند، اما او که با کار ستاره شناسان بیگانه نبود، نمی‌خواست همچو تجربه‌ای در مورد خودش تکرار شود و از همین رو افضل را مامور کرده بود تا در طالع باقی بستگان و نزدیکان او نیز بنگرد و هرگاه نکته‌ی دیگری از این قبیل به نظرش رسید، وی را با خبر کند.

افضل قزوینی بعد از چند شبانه روز مطالعه و تحقیق دقیق و مداوم، آن روز اسماعیل را بشارت داد که جز درمورد پریخان خانم هیچ‌گونه وجه مشترکی در ستاره‌ی وی و دیگر

اعضای خاندان شاهی وجود ندارد. اسماعیل که گفتی منتظر وصول همین خبر بود افضل را با نوازش فراوان روانه کرد و اطمینان داد که در دستگاه سلطنت وی به عزت و رفعتی فوق آن چه انتظار دارد، خواهد رسید.

همین که منجم باشی مرخصی حاصل کرد و روانه شد، اسماعیل به احضار شمخال سلطان و پیره محمدخان اشاره کرد. شمخال سلطان چرکس، دایی پریخان خانم و یکی از مهره‌های موثر توطئه‌ی خلع و قتل حیدرمیرزا، از ابتدای ورود شاه به قزوین مورد مرحمت و ملازم درگاه بود. اما پیره محمدخان گرچه بعد از مغضوب شدن سرانجام بخشوده شده بود، مع هذا آبروی چندانی نداشت و ناگزیر کمتر در اطراف شاه پرسه می‌زد، از همین رو احضار وی در آن موقع شب و بدون هیچ سابقه‌ی قبلی، برایش سخت تعجب آور و نگران کننده بود. با ترس و لرز و لاحول گویان زیر جبه‌ی خویش کفنی به تن کرد و برای احتیاط زوجه‌اش را گفت تا همان‌دم خود را در اندرون شاهی به دخترشان مرجانه برساند و او را هشدار دهد که محتمل است خطری تازه به پدرش روی آورده باشد. آن‌گاه برای ملاقات شاه روانه شد و با آن که در دولت منزل شاهی اطلاع یافت شمخال سلطان هم مثل او احضار شده است، تا وقتی که در حضور شاه قرار گرفت و اسماعیل عنوان مطلب کرد، همچون مرغ نیم بسمل به خود می‌لرزید و خون در عروقش منجمد شده بود.

هنگامی‌که دو سرکرده‌ی قزلباش زمین ادب بوسیدند و در انتظار اصغای مطالب شاه ایستادند، اسماعیل در حالی‌که سعی می‌کرد قیافه‌ی خود را با اضطرابی ساختگی رنگ بزند، زبان به صحبت گشود و گفت:

بعد از آن همه مرارت که بر اثر حسادت و سعایت اقربا و منسوبان بر من رسیده است، وقتی مشیت پروردگار بر آن قرار گرفت که مهام مملکت و زمان سلطنت را به رغم دسایس مدعیان در عهده‌ی کفایت خود بگیرم با خدای خود عهد کردم تا وقتی برادران و خواهران و بنی اعمام با من در مقام سلوک و صفا باشند و ناخدمتی از ایشان به ظهور نرسیده باشد،

مترصد انتقامجویی نباشم و هر کدام را به فراخور حال در سایه‌ی عنایت و حمایت خود بگیرم ... اما از روزی که پا به دارالسلطنه‌ی قزوین گذاشتم به رای‌العین مشاهده شد که اقارب و اقوام از ذکور و اناث هرکدام سودایی درسر دارند و مصدر افعالی واقع می‌شوند که از مسلك صوفیگری و اخلاص به دور است ... منجمله نواب پریخان خانم که به اعتبار پاره‌ای سوابق معاضدت با یاران ما و معاندت با حیدرمیرزا و اتباع آن شهید مظلوم رسما داخل‌درکار مملکت داری شده بودند و خلاف اصول و مرسوم که به جهت بنات واعتبار خاندان شاهی جز در رعایت قاعده‌ی پرده نشینی و مستوری وظیفه‌ای و شانی قایل نیست ، باب مراوده و مذاکره با امرای قزلباش مفتوح ساخته بودند و رسما درامور جاریه‌ی مملکتی مداخله می‌کردند و چون عمل ایشان به هیچ کیفیت موافق مصلحت و رضایت ما نبود ایشان رااز ادامه‌ی مداخلات گذشته و امرای قزلباش و سایرین را از تماس و مراوده با ایشان ممنوع ساختیم ... اکنون بر ما معلوم شده که این ممانعت اصولی و منطقی بر خاطر نواب خانم گران آمده است و به خیال آن که در عهد این دولت نیز مانند گذشته به اخلال و افساد می‌توان مبادرت کرد در مقام بعضی تحریکات برآمده‌اند ...

پیره محمدخان بدون آن‌که کمترین تغییری در قیافه‌اش پیدا شود ، با اطمینانی که از بابت وضع خویش پیدا کرده بود ، به دقت سخنان اسماعیل را گوش می‌داد، ولی شمخال سلطان به ملاحظه‌ی قرابتی که با پریخان خانم داشت از لحظه‌ای که نام او به میان آمد رنگ به رنگ می‌شد و مشوش و ناآسوده به نظر می‌رسید. اسماعیل چنان که گفتی ناآسودگی شمخال سلطان را درك کرده است لحظه‌ای سکوت کرد و سپس ادامه داد :

ـ این‌گونه کج فکریها را به جهت نقص عقل زنان می‌توان بر ایشان بخشود و نادیده گرفت، اما از شما می‌پرسم اگر از میان مردان کسانی دچار وسوسه‌ی چنین فتنه‌ها شوند و در مقام نافرمانی و کج‌خیالی برآیند ما را با ایشان تکلیف از چه قرار است ؟

شمخال سلطان و پیره محمدخان برای سبقت گرفتن در پاسخگویی هردو در یك لحظه زبان به سخن گشودند وناگزیر کلمات هیچکدام مفهوم نشد ۰ از این رو شمخال سلطان به سن و سال پیره محمدخان، که نسبت به وی مسن تر بود، ساکت شد و پیره محمدخان گفت:

- تردیدی نیست هرگونه رفتار و کرداری از اتباع دولت قزلباش به ظهور رسد که شایبه‌ی ناخدمتی و تمرد نسبت به ساحت مقدس مرشد کامل در آن باشد، فاعل آن هرکس ودر هر مرتبه و مقامی، مستحق شدیدترین کیفرها است!

دو سرکرده‌ی قزلباش هنوز نمی‌دانستند شاه ازچه کس و یا چه کسانی صحبت می‌کند ۰ از این رو حالت انتظار و تشویش چون خوره وجودشان را می‌خورد و به رغم ظاهر آرام، اضطرابی سخت درون آنها را پنجه می‌کشید ۰

اسماعیل گفت:

- حقیقت واقعه آن است که سلطان مصطفی میرزا به جهت دوستی و همقدمی با حیدرمیرزا از ابتدا سالك طریق یکرنگی و همراهی با ما نبوده است و سلطان سلیمان باوجود آن که ابتدای امر شرط سلوك و راستی معمول می‌داشت، ظاهرا به‌دلیل آن که سلب اعتبار ظاهری از همشیره‌اش پریخان خانم شده است حالیه شرط دولتخواهی فرو گذاشته، مطابق گزارشها و اطلاعات موثق هر دو تن با نواب پریخان خانم اتحاد کرده‌اند و در خفا مراودات و مذاکراتی دارندکه به کلی مباین اخلاق دولتخواهی و صوفیگری است...

کم کم هدف آن مقدمه چینی که اسماعیل آغاز کرده بود، مشخص می‌شد و دو سرکرده‌ی قزلباش حس می‌کردند بار دیگر، در آستانه‌ی برگزاری جشنهای جلوس، عفریت خون‌آشام مرگ چون گرگ گرسنه‌ای دندان تیز کرده است تا شکاری از میان فرزندان جوان و کام نایافته‌ی شاه طهماسب برباید و چند روزی در کنام خویش بخزد ۰ عرقی سرد بر مهره‌های پشت آن دو نشسته بود ۰ هردو می‌دانستند که غرض اسماعیل‌ازاین گفت و شنود چیزی جز سپردن احکام مرگ آن دو نوجوان به دست ایشان نیست و خواهی نخواهی باید این وظیفه‌ی

ننگین و شرم آور را در عهده بگیرند. اما جرات دم زدن وشانه خالی کردن نداشتند. بهت زده، مغموم، شرمسار و منفعل از وجود پلید خود به سخنان اسماعیل گوش می‌کردند و با آن که بر هر دو آشکار بود که کلمه‌ای از آن اتهامات صورت حقیقت ندارد، لاعلاج به علامت تصدیق سر تکان می‌دادند.

اسماعیل دنباله‌ی کلام خود را گرفت و ادامه داد:

ـ به امید آن که شاید تعدیلی در این رویه حاصل شود و حضرات را عبرتی دست دهد که ناچار نباشیم در آستانه‌ی جلوس، ترک علقه‌ی برادری گوییم و به وظیفه‌ی مقرر عمل کنیم، تا امروز همه قسم مماشات معمول داشته‌ایم و به اقسام اشارات کوشش کرده‌ایم ایشان را به مصلحت خویش متذکر شویم، ولی فایده‌ای بر این مماشات مترتب نبوده است. به همین جهت تصمیم گرفته‌ایم قبل از موعد جلوس، وضعیت خود را مشخص سازیم که معلوم شود هرگاه این تاج و تخت به ناحق در حیطه‌ی تعلق و تصرف ما درآمده است و دیگران را نسبت بدان حق هست کناری بنشینیم وبه ناحق متملک مقام غصبی نشویم!

شمخال سلطان و پیره محمدخان می‌دانستند که درقبال چنان سخنی سکوت کردن چه معنی می‌دهد و به چه قیمت برایشان تمام خواهد شد. یکی بعد از دیگری زمین بوسیده، برای سلامت و کامرانی و دوام دولت وعزت پادشاه دعای فراوان کردند و افزودند که چنان اندیشه‌ی کفرآمیزی در ذهن هیچ فردی از افراد قزلباش نمی‌گذرد و اسماعیل وارث به حق و شایسته‌ی تاج و تخت صفوی است. اما در همه‌ی این احوال خاطر هیچ‌کدام از بابت ماموریت شومی که امکان داشت هر لحظه به آنها محول شود آسوده نبود و با همه‌ی قساوت و پلیدی ازتصور شناعت این عمل قلبشان فشرده می‌شد. بدین جهت پیره محمدخان که مردی زیرک و مکار بود و از ابتدا به مغز خود فشار می‌آورد تا شاید راه حلی پیدا کند و ضمن راضی کردن اسماعیل، خود را از چنان معصیت‌عظیم و جنایت فجیعی معاف سازد. ناگهان فکری به نظرش رسید و گفت:

ـ عمر ولینعمت دراز باد ...اگرچه ما هردو معترفیم که در مسلك صوفیگری گناهی بالاتر از ترك بندگی و نوکری مرشد کامل متصور نیست اما همان‌گونه که بر زبان‌مبارك مرشد کامل جاری شد گاهی پاره‌ای معاصی از نقصان عقل و خرد ناشی می‌شود و خاطی در ارتکاب خطا اراده‌ی چندانی از خود ندارد ...بر ذات اشرف پوشیده نیست که نواب مصطفی میرزا و نواب سلیمان میرزا هردو از لحاظ سن در مرحله‌ی نوجوانی هستند وحتی مجموعا به اندازه‌ی نواب پریخان خانم شعور و تجربه ندارند. و اگر جسارت نباشد به ایشان عروسك بازی بیشتر می‌رسد تا مداخله در امور مملکت یا خدای نخواسته ادعای مملکت مداری ...چاکر تصور می‌کنم این دو جوان‌کم خرد و کوته بین را تربیت بیشتر فراخور حال است تا مجازات، واگر خاطر مبارك راضی باشد می‌توان آنها را به قلاع فرستاد تا عمرشان در آن جا سپری شود و هم در مکتب روزگار تربیت یابند و تجربه و خرد حاصل کنند، هم این که وجود شان در آستانه‌ی دولتخانه باعث تکدر ذات اشرف و اسباب وسیله چینی و افساد مغرضان نشود ...

به شنیدن این سخن در نگاه یاس‌آمیز شمخال سلطان نیز برقی درخشید. او نیز مانند پیره محمدخان امیدوار بود این راه حل رضایت خاطر شاه را فراهم سازد و شاه از ریختن خون دو شاهزاده درگذرد. در حقیقت اسماعیل نیز لحظه‌ای در مقابل پیشنهاد منطقی پیره محمدخان خود را خلع سلاح شده احساس کرد و با آن که تصمیم خود را گرفته بود و می‌خواست پیش از فرا رسیدن روز جلوس دو برادر جوان و ناکام خود را به دست جلاد بسپارد، اندیشید که پیره محمدخان او را در بن‌بست قرار داده است. اما این تردید لحظه‌ای بیشتر دوام نکرد و گفتی شیطان چیزی در گوشش زمزمه کرد که چهره‌ی عبوس او ازهم شکفت و با نوعی کج خلقی گفت:

ـ من حقیقت حال را به شما گفتم، به جهت این که سلطان مصطفی پرورده‌ی طایفه‌ی استاجلو است و سلطان سلیمان همشیره زاده‌ی شمخال سلطان ... حال دیگر سخنی

ندارم و آن هر دو را به شما می‌سپارم. مصطفی را به تو پیره محمدخان که‌ازمیان استاجلو تنهاملازم ما هستی وسلیمان را به تو شمخال سلطان ، که خال اویی .می‌خواهید آنهارادر قلعه نگاه‌دارید، می‌خواهید پرورش دهید وبه‌پادشاهی‌برسانید!
اسماعیل بیش از آن چیزی نگفت و بازگشت و به اندرون رفت.در خلوت تالار ، پیره محمدخان و شمخال سلطان لحظاتی چند بهت‌زده و خاموش چشم در چشم یك دیگر دوختند و پیره محمدخان اشکی را که در چشمان شمخال سلطان پرده زده بود و در روشنایی شمعدانها با صدرنگ می‌درخشید ، به نظر آورد .مشاهده‌ی اشك در چشم مردی قسی‌القلب‌چون شمخال سلطان یك واقعه‌ی استثنایی بود. زیرا پیره محمدخان ، آن سرکرده‌ی چرکس را به خوبی می‌شناخت و می‌دانست کشتن برای شمخال سلطان مثل یك شکار فرح‌بخش ، عادی و لذت‌آور است.
چنان‌که در واقعه‌ی قتل حیدرمیرزا او نخستین کسی بود که قدم پیش گذاشت ودست‌خود را به خون شاهزاده خضاب کرد و بعد هم سر او را از بالای بام به میان طرفدارانش انداخت.اکنون این مرد که کشتن انسانی در نظرش آسانتر بود تا کشتن یك گنجشك ، شاید برای اولین‌بار پس‌از سالهای کودکی ، چشمانش‌به اشك آشنا می‌شد ، به دلیل این‌که در همه‌ی عالم عزیزتر از دو خواهرزاده‌ی خود پریخان خانم و سلطان سلیمان میرزا کسی را نداشت و اگر به صف طرفداران اسماعیل گرویده ، در دسیسه‌ی خلع و قتل حیدرمیرزای فقید پیشقدم گشته بود علتی نداشت‌جز جلب رضایت پریخان خانم و الا بافرصتی که در هنگام مرگ شاه طهماسب برایش فراهم بود و اختیارعمارت دولتخانه را به دست داشت،به سهولت می‌توانست‌حیدرمیرزا را از میان بردارد و به کمك پریخان خانم اسماعیل را نیز در قلعه‌ی قهقهه سر به نیست‌کند و سلطان سلیمان میرزا خواهرزاده‌ی خود را بر تخت سلطنت بنشاند.اما او چنان نکرد و همه‌ی قدرتش را ، دوش به دوش خلفا ، در جهت مهیا ساختن موجبات سلطنت اسماعیل به‌کار برد و شاید به قصاص همین اشتباه بود که اکنون می‌بایستی

دشوارترین و ننگ آمیزترین عمل دوره‌ی زندگانی خود را با ریختن خون سلیمان میرزا به انجام رساند.

پیره محمد خان که افکار درونی شمخال سلطان را در خطوط چهره‌ی وی می‌خواند از روی تاسف سری تکان داد و آن‌گاه، دو مرد بی آن که کلمه‌ای بر زبان آورند راه خود را گرفتند و هریک به سوی خانه‌ی خویش رفتند در حالی که بار سنگینی از گناه و شرم به دوش می‌کشیدند.

دیگر روز، دوشنبه بود. در سراسر شهر جز مراسم جلوس که دو روز بیشتر تا موعد آن نمانده بود، چیز دیگری فکر مردم را مشغول نمی‌داشت و هیچ‌کس تصور نمی‌کرد آن دو روز هم آبستن حادثه‌ای نامبارک و خونین باشد، جز پیره محمد خان و شمخال سلطان که به انتظار فرا رسیدن لحظه‌ی شوم چشم به راه بودند.

انتظار آنها طولی نکشید. چیزی از روز نگذشته بود که حاجی ویس سلطان بیات به حضور شاه احضار شد و ماموریت یافت سلطان مصطفی‌میرزا را همان‌طور که در کرکهرود بازداشته، به اردو آورده بود در خانه‌ی خود ش بازداشت کند و به پیره محمد خان بسپارد و قبض وصول بگیرد. سلطان سلیمان را نیز به همین کیفیت ماموران حکومتی تسلیم شمخال سلطان دایی او کردند.

در همین فاصله، تنی چند از امرای قزلباش و مشاوران شاه که از ماجرا اطلاع پیدا کرده بودند، با هم متفق شدند و خود را به شاه رسانیدند و بر سبیل مصلحت اندیشی و دولتخواهی، به هر زبانی بود توضیح دادند که ریختن خون شاهزادگان در آستانه‌ی مراسم جلوس شگون ندارد و این خبر برای توده‌ی مردم مخصوصا طبقات قزلباش که با شور و شعف خود را برای شرکت در جشنهای سه روزه آماده ساخته‌اند وحشت انگیز و تکان دهنده خواهد بود و لامحاله به شکوه و عظمت جشن لطمه می‌زند.

اسماعیل اصولا عادت داشت این قبیل تصمیمها را در وضعی کاملا محرمانه و بدون سر و صدا به موقع اجرا گذارد و دیگران را در مقابل عمل انجام شده قرار دهد.

علاوه بر این در تمام موارد ابتدا برای نابودکردن اشخاص بهانه‌ی کافی فراهم می‌ساخت و فتوای قتل را از امرای قزلباش و زعمای مملکت می‌گرفت، سپس نزد یکترین کسان قربانی را در ماجرا سهیم می‌ساخت تا نفرت مردم را نسبت به مباشران امر برانگیزد و طعن و لعن مردم متوجه آنها شود.

اما چون مرتبه‌ی اول بود که قربانیان خود را از میان اجاق زادگان و افراد خانواده‌ی سلطنت انتخاب می‌کرد، در این باب تجربه‌ی چندانی نداشت و نمی‌دانست سر به نیست کردن دو شاهزاده بدان سهولت و سرعت و بی سر وصدایی که افراد و سرکردگان قزلباش را به چنگال مرگ می‌سپرد، صورت پذیر نیست. در نتیجه فاش شدن موضوع و انعکاسی چنان شدید و سریع برای او نامنتظر بود.

نقشه‌ی اسماعیل با مشکلاتی رو به رو شده بود و به فرصتی احتیاج داشت تا مشکلات را برطرف کند. خصوصا که درخلال همین فرصت، جشنهای جلوس برگزار می‌شد و نگرانی وی از این بابت که معدوم کردن برادرانش در مراسم جلوس تاثیری بگذارد و از شور و شکوه جشن بکاهد، از میان می‌رفت.

مصلحت اقتضا می‌کرد که در کشتن سلطان مصطفی و سلطان سلیمان شتاب نکند. از همین رو در پاسخ امرای قزلباش گفت:

- بازداشت شاهزادگان به جهت عقیم گذاردن بعضی دسایس صورت گرفته است که مطابق گزارشهای موثق که به قصد افساد و اخلال در کار سلطنت جریان پیدا کرده بود و محض آن که در چنین ایامی خاطر خلایق مشوش نگردد، شمه‌ای از آن را انحصارا با پیره محمدخان و شمخال سلطان در میان گذاشتیم و قرار بر این شد که عجالتا حضرات در منازل ایشان تحت مراقبت باشند تامراسم جلوس به میمنت خاتمه پذیرد و با فراغت بیشتر به تحقیق قضیه اقدام کنیم ... علی هذا نظر دیگری در بین نیست و حضرات در منتهای سلامت به سر می‌برند!

با این کیفیت، اسماعیل شایعه‌ی قتل شاهزادگان را که می‌رفت در تمام شهر انتشار پیدا کند، در نطفه خفه کرد و

بلافاصله دوتن ازمحارم خود را با پیغامی نزد پیره محمد خان وشمخال سلطان فرستاد که نسبت به شاهزادگان هیچ گونه قصد سویی وجود ندارد و منظور این است که در خانه‌های ایشان تحت مراقبت باشند و مانند میهمان مورد پذیرایی قرار گیرند ۰

این پیغام درست هنگامی رسید که دوسرکرده‌ی قزلباش زندانیان خود را تحویل گرفته، مردد بودند با آنها چه بکنند۰ زیرا درعین حال که شاه ایشان را به خیانت ودسیسه چینی متهم و به کشتن آنها تلویحا اشاره کرده بود، دستخط یا دستور صریحی در این زمینه صادر نکرده بود و اشاره‌ی غیرمستقیم شاه در جریان یك گفت و گوی خصوصی، ریختن خون شاهزادگان جوان و بیگناه را به دست دو سرکرده‌ی قزلباش هرگز توجیه نمی‌کرد ۰

به همین سبب در آن هنگام هیچ مژده‌ای برای پیره محمدخان و شمخال سلطان دلچسب تر از پیغام شاه نبود۰ پیغامی که هرچند با سخنان دیشب شاه مغایرت داشت، اما به هر حال ایشان را از یك چنان ورطه‌ای خلاص می‌کرد و امیدوار می‌ساخت که شاید در آن لحظات تاریك نور شفقتی بر دل اسماعیل تابیده، او را از اندیشه‌ی کشتن شاهزادگان منصرف کرده باشد ۰

به اتکای چنان امیدی هیچ‌کدام آنها از ماجرای ملاقات شب گذشته و علت تصمیم شاه با شاهزادگان چیزی نگفتند ودر حالی که خود را نسبت به ماجرا ناآشنا و بیگانه وانمود می‌کردند به پذیرایی ایشان پرداختند و همین قدر به میهمانان خود حالی کردند که صلاحشان در ترك معاشرت و نشستن در خانه است۰

سلطان سلیمان میرزا که به دست دایی خود سپرده شده بود، با سوابق الفت و محبتی که بین آنها وجود داشت، با خوش‌بینی بیشتری به قضایا می‌نگریست۰ به خصوص که او بر خلاف سلطان مصطفی میرزا حتی به طرفداری از حیدر میرزا متهم نبود و چون در مدت سلطنت اسماعیل هم دست از پا خطانکرده بود آن‌چه می‌اندیشید نمی‌توانست بی‌مهری برادر را نسبت به خود مبتنی بر علت و دلیلی فرض کند۰ او به تمام

این وقایع با نظر تعجب می‌نگریست ولی مطلقا به خطری که جانش را تهدید می‌کرد توجه نداشت زیرا هرگز در خاطرش نمی‌گذشت که ممکن است در منزل دایی خود با خطری روبه‌رو شود ، چه رسد به این که خطر از ناحیه‌ی شمخال سلطان متوجه او باشد !

اما در مورد سلطان مصطفی میرزا وضع گونه‌ای دیگر بود ۰مصطفی میرزا با سابقه‌ی حمایت از حیدر میرزا و همراهی با سران استاجلو، از همان شب که برادرش حیدر میرزا درعمارت دولتخانه به قتل رسید، همواره مرگ را در یک قدمی خود احساس می‌کرد وحتی هنگامی که اسماعیل روی خوش به وی نشان داد و متذکر شد که با برادران خود در مقام عداوت و انتقامجویی نخواهد بود، مصطفی میرزا چندان اثری از صداقت در کلمات او نمی‌دید ۰

سلطان مصطفی میرزا به همین دلیل بیش از دیگران اطراف خود را مراقبت می‌کرد و دایما کوشش داشت طوری رفتار کند که بهانه به دست اسماعیل ندهد ۰مع الوصف همین که حاجی ویس سلطان به سراغ او رفت حس کرد همه چیز تمام شده، لحظه‌ی وداع با زندگی فرا رسیده است۰از آن حیرت و تعجبی که برای سلطان سلیمان دست داده بود در قیافه‌ی مصطفی میرزا کمترین اثری دیده نمی‌شد ۰وحتی با هشیاری و آمادگی راهی را که می‌دانست در انتهای آن مرگ به کمینش نشسته است پیمود ، و بعد هم، تغییر رفتار پیره محمدخان را بلافاصله تشخیص‌داد و حدس زد پیشامدی موجب تعویق سرنوشت محتوم شده است، بی آن که ماهیت سرنوشت را عوض کند ۰

تلاش پیره محمدخان برای کتمان کردن حقیقت و پوشانیدن قضایا در لفافه‌ی احترام و پذیرایی از سلطان مصطفی میرزا ، تلاشی عبث و بیهوده بود۰ شاهزاده با سرنوشت خویش بیگانه نبود وحتی هنگامی که به دستهای پیره محمدخان می‌نگریست حس می‌کرد این همان دستهایی است که تقدیر برای قطع‌کردن شیرازه‌ی حیات اوانتخاب کرده است۰

از همین رو بی‌اعتنا به محبتهای صوری پیره محمد خان، از لحظه‌ی ورود به خانه‌ی وی کنج عزلتی گزید و روی به درگاه آفریدگار آورد و به طاعت و عبادت پرداخت.

مراسم جلوس اسماعیل میرزا با شکوهی خیره کننده و کم سابقه برگزار شد و زندانی قلعه‌ی قهقهه، با عنوان شاه اسماعیل دوم تاج شهریاری مملکت قزلباش را زیب تارک خویش قرار داد. ظرف سه روز، شهر قزوین عرصه‌ی شکوهمندترین تشریفاتی بود که تا آن روز به خود می‌دید. از اکناف مملکت هزاران نفر به نماینده‌گی طوایف و قبایل به پایتخت آمده بودند تا به وارث تخت و تاج صفوی تهنیت بگویند و پیشکشهای خود را از نظر وی بگذرانند.

اسماعیل در همان روز تاجگذاری پسرعم خود سلطان ابراهیم میرزا را پیش خواند و او را به عنوان ملازم و مهردار مخصوص خود معین کرد و گفت:

ـ تو شاه جنت مکان را به منزله‌ی فرزند بودی و اکنون ما را در حکم برادری... ایشیک آقاسی باشی‌گری مناسب مرتبه‌ی تو نیست و باید ترا منصبی بدهیم که پیوسته پیش نظر نشسته، به شرف مکالمه و همزبانی متشرف باشی!

اسماعیل که دماغ مداخله در کارهای مملکت و رسیده‌گی به مشکلات و حوایج خلایق را نداشت، با این انتصاب می‌خواست ابراهیم میرزا را که در فراست و عقل و خط و ربط و خوشنامی میان اعضای خاندان شاهی بی رقیب و ممتاز بود، مامور رو به راه ساختن امور جاری دولتخانه کند و خود به کارهایی بپردازد که بیشتر باب سلیقه‌اش بود. با این همه چون حتی به چشم خود نیز اعتمادی نداشت و سوءظن در تمام وجودش رخنه کرده بود تنی چند از سرکرده‌گان قزلباش مانند محمدی خان تخماق و میرزا علی قاجار و میرزا شکرالله وزیر را که مستوفی‌الممالك دربار شاه طهماسب بود با عناوین مختلف در وظایف سلطان ابراهیم میرزا مداخله داد. این چند نفر همه روزه بر ایوان دولتخانه می‌نشستند و مهمات مردم را فیصله می‌دادند و احکام و فرامین را به مهر اسماعیل که عنوان

هوالعادل روی آن نقش بسته بود ممهور و صادر می‌کردند ·

پس از برگزاری تشریفات جلوس و جشنهای سه روزه ، اهم مسایل تعیین تکلیف شاهزادگان بود که همچنان در منازل پیره محمدخان و شمخال سلطان تحت نظر قرار داشتند ·

سلطان مصطفی میرزا تمامی آن چند روز را در خلوت خویش به عبادت و طاعت و راز و نیاز با خالق گذرانیده ، با کسی همکلام نشده ، جز لقمه نانی نخورده بود ·سلطان سلیمان میرزا نیز با وجود آن که در منزل دایی خود شمخال سلطان به سر می‌برد وقتی ملاحظه کرد که از وی برای شرکت در مراسم جلوس دعوتی نشده است و حتی به زبان بیزبانی اجازه‌ی خارج شدن از منزل به وی نمی‌دهند ، کم و بیش به وخامت اوضاع پی برده ، نگران سرنوشت خویش شده بود ، به طوری که از رو به رو شدن با شمخال سلطان خودداری می‌کرد و به کلمه‌ای از سخنان وی پاسخ نمی‌داد ·

در خلال همین احوال پریخان خانم نیز خواستار ملاقات شمخال سلطان شد و به سختی او را مورد ملامت قرار داد و متهم کرد که قصد دارد در خانه‌ی خود به خون خواهرزاده‌اش دست بیالاید ، گرچه شمخال سلطان می‌دانست که دیر یا زود ناگزیر از چنین اقدامی خواهد بود، اما در مقام انکار برآمد و مدعی بود که هرگز قصد کشتن سلطان سلیمان در بین نیست و شاهزاده مثل میهمانی در خانه‌ی او زندگی می‌کند ·

با وجود آن که شمخال سلطان می‌کوشید شانه از زیر بار اتهام خالی کند ، مع هذا خواب راحت به چشمانش راه نمی‌یافت ·شرمساری عمیقی در اعماق وجود خود حس می‌کرد و هرگاه چهره‌ی معصوم و زیبای سلطان سلیمان میرزا رادر عنفوان جوانی و برومندی به خاطر می‌آورد قلب چون سنگش به هم فشرده می‌شد ·او قلبا ازاجرای چنان ماموریتی منزجر و منفعل بود ، اما در مقابل اراده‌ی اسماعیل از خود اختیار و اراده‌ای نداشت و مطمئن بود اگر او بخواهد از اجرای دستور سربپیچد همان کار به دست دیگری صورت می‌گیرد و

علاوه بر آن هستی خود او نیز در آتش قهر و بیداد اسماعیل خاکستر خواهد شد.

برای شمخال سلطان تنها یك امید باقی بود که روسای قزلباش را به مخالفت با تصمیم شاه تحریك کند. اما وحشت داشت که اگر خود ابتکار عمل را به دست گیرد، اقدام وی خشم اسماعیل را برانگیزد. از همین رو به رغم انکارهای اولیه‌اش، ناگزیر متوسل به پریخان خانم شد.

پس نزد پریخان خانم رفت و اعتراف کرد که او نیز تصور می‌کند اسماعیل درباره‌ی سلطان سلیمان میرزا خیال سویی در سر دارد. او گفت:

ـ تو خود می‌دانی سلیمان مثل فرزندی نزد من عزیز و گرامی است و خوشتر دارم هرگاه امر دایر شود هر یك از پسران خود را به جای او فدیه دهم... بی‌تقصیری سلیمان میرزا نیز مثل آفتاب بر من روشن است و نمی‌دانم به چه جهت خاطر اسماعیل نسبت به وی مکدر گشته است. اما اگر اراده‌ی او بر قتل سلیمان تعلق گیرد از من کاری ساخته نخواهد بود... باید تدبیری کرد تا پیش از آن که چنین امری قطعیت یابد، اسماعیل از سر خون سلیمان درگذرد و به وجهی از این خیال انصراف حاصل کند.

پریخان خانم که مرگ برادر صلبی خودش را در مقابل چشم مجسم می‌دید و خود را در همه‌ی این قضایا مسوول حس می‌کرد، سری تکان داد و گفت:

ـ اگر اسماعیل آن چنان است که من شناخته‌ام، به هیچ‌کدام از ابنای خاندان شاهی رحم نخواهد کرد. او شراره‌ای است از آتش بنیان کن دوزخ که بر دامان ودودمان صفی و مملکت قزلباش گرفته است... قریب به بیست سال قلب او را در آتش انتقام و بیداد گداخته‌اند و چون دستش به شاه جنت مکان نمی‌رسد اعقاب و بستگان او را بدین آتش می‌سوزاند... امروز نوبت مصطفی میرزا است. فردا نوبت سلیمان میرزا. سپس امامقلی میرزا و محمود میرزا و دیگران... افسوس که ندانسته و نشناخته دست به هم دادیم و شاهزاده‌ی پاك طینتی چون حیدرمیرزا را قربانی کردیم تا راه

اقتدار این دیو سیرت هموار شود و امروز جز تاسف کاری از دستمان ساخته نیست...گفت و گو با امرای قزلباش بی‌فایده است و تا زمانی که اسماعیل بر اریکه‌ی سلطنت قایم باشد، لاعلاج ایشان جز اطاعت وی تکلیفی برای خود نمی‌شناسند... مع الوصف من خواهم کوشید تا شاید جماعتی از ایشان را به وساطت برانگیزم و از اقدام بدین رذیلت برحذر دارم!

پریخان خانم همان طور که گفته بود، کمترین امیدی به نتیجه‌ی کوششهای خود نداشت. با این همه نمی‌توانست آرام بگیرد و مرگ برادر نوجوان و بیگناه خود را تماشا کند. از این رو تلاش وسیعی آغاز کرد و چون می‌دانست سران قزلباش از تماس گرفتن با او منع شده‌اند و می‌ترسند که اگر به کاخ وی رفت وآمد کنند جاسوسان اسماعیل به وی گزارش دهند، شخصا با جامه‌ی مبدل و در نهایت اختفا به سراغ یکایک ایشان می‌رفت و جهد می‌کرد شناعت عمل اسماعیل راتفهیم واز آنان برای ممانعت قتل شاهزادگان استمداد کند. فعالیتهای پریخان خانم بی‌نتیجه نماند. امرای قزلباش که در بادی امر اظهارات پریخان خانم را باور نمی‌کردند واسماعیل رااز چنان تصمیمی مبری می‌دانستند رفته رفته قانع می‌شدند که واقعا خطری جان شاهزادگان را تهدید می‌کند و چون ریختن خون اعقاب شیخ صفی و دودمان اجاق در مسلك قزلباش به شدت مکروه و مذموم بود، احساسات امرای قزلباش به نفع شاهزادگان تهییج می‌شد. خاصه این که شمخال سلطان و پیره محمدخان نیز با زبان بیزبانی احتمال همچو فاجعه‌ای را تایید می‌کردند.

در فاصله‌ی چند روز موجی از مخالفت با کشتار شاهزادگان بین امرای قزلباش به پا خاست. جمعی از سرکردگان قزلباش، علی رغم اختلافاتی که بین طوایف و اویماقات در قضایای مختلف وجود داشت مجالسی ترتیب دادند و اتفاق کردند که چون سلاله‌ی شیخ صفی درهرحال عنوان اجاق زادگی دارند و خون اولیای این خاندان در رگهایشان جاری است، قتلشان برای مملکت قزلباش مایه‌ی شوربختی و ننگ خواهد بود و به مصلحت نیست چنین بدعتی

گذارده شود ۰ سران قزلباش بعد از حصول توافق در این امر، مصمم شدند به هیات اجتماع شرفیاب شوند و از پادشاه درخواست کنند ولو آن که غبار تکدری از شاهزادگان به دل دارد، در ریختن خون ایشان تامل کند و مجازاتی در حدود تبعید به قلاع برای آنها قایل شود ۰

در جریان دومین یا سومین اجتماع سران قزلباش بود که اسماعیل از اجلاسات ایشان مطلع شد و پس از آن کلیه‌ی مذاکرات و تصمیمهای آنان را به وسیله‌ی جاسوسان خود دریافت می‌داشت ۰

این زمان او به عمارت دولتخانه نقل مکان کرده بود ورسما به کسوت سلطنت درآمده بود ۰ اما با وجود آن‌که در امور جاری مداخله نداشت و کارها را همان هیات چند نفری اداره می‌کرد، در این‌گونه مسایل سخت بیدار و به هوش بود ۰

اسماعیل به همان اندازه که از وظایف اداری و تمشیت حوایج مردم بیزاری نشان می‌داد، به زندگی شخصی خویش علاقه‌مند بود ۰ با وسواس و توجه کم نظیری تزیین عمارات تازه ساز دولتخانه را تحت نظر می‌گرفت و به امور داخلی تاسیسات ودوایر دولتخانه دقیقا رسیدگی می‌کرد ۰ علاوه بر ملازمان درباری که در خارج اندرون و اطراف وی دیده می‌شدند، به تدریج ملازمانی برای خلوت خود برمی‌گزید و همان بساط و کیفیاتی راکه درعهد شباب، باعث خشم شاه طهماسب و طرد وتبعید بیست ساله‌ی وی شده بود، ازسرنوزنده می‌کرد ۰

حرمخانه را بکلی از اقامتگاه خود جدا ساخته بود و بر خلاف عهد شاه طهماسب که بانوان حرم به عمارت دولتخانه راه داشتند وحتی از پشت پرده ناظر مجالس رسمی و نیمه رسمی شاه بودند، کلیه‌ی راههای ارتباط را میان دولتخانه و حرمخانه مسدود ساخته بود و پای زنان را از حریم زندگانی خویش بریده بود ۰

در آن ایام قسمت عمده ی اوقات شاه به ترتیب دادن این امور می‌گذشت و از میان گزارشهای مملکتی آن‌چه توجهش را جلب می‌کرد، اجتماعات امرای قزلباش و مذاکرات آنها درباب سرنوشت شاهزادگان بود ۰

اسماعیل شبهه‌ای نداشت که این خیال بی‌مقدمه در بین سران قزلباش پیدا نشده است و عاقبت، پی‌جویی وی نتیجه داد و دستگاه جاسوسی او به راز ملاقاتهای پنهانی پریخان خانم با یکایك امرای قزلباش وقوف یافت. این گزارش را اسماعیل با شعف فراوان دریافت کرد و سپس بی آن که کمترین عکس‌العمل در باب جلسات متوالی روسای قزلباش نشان دهد به انتظار نشست.

سلطان مصطفی میرزا و سلطان سلیمان نیز روز از پی روز در حالت انتظار می‌گذرانیدند. مصطفی میرزا با یك آرامش روحانی که از تسلیم به سرنوشت و آمادگی برای مرگ مایه می‌گرفت و سلیمان میرزا با بحران و خلجان روحی ناشی از بی‌تکلیفی و حیرت!

روزهای انتظار، سرانجام با تشرف گروهی روسای قزلباش به حضور شاه خاتمه یافت. یکی از سران معمرقزلباش وظیفه داشت که به نمایندگی دیگران عنوان مطلب کند و در حالی که اسماعیل به‌کلی خود را خالی الذهن و بیگانه نسبت به ماجرا نشان می‌داد، سرکرده‌ی قزلباش شرحی از کرامات و مقامات خاندان صفی بیان کرد و گفت:

ـ ما که سرکردگان طوایف واویماقات قزلباشیم در آستانه‌ی این درگاه ملك پاسبان خود را از سگی کمتر می‌دانیم و در مسلك صوفیگری بر ما نرسیده است که جز ادای وظیفه‌ی نوکری و بندگی و خاکساری نسبت به ذات اشرف حدودی برای خود قایل باشیم... علی‌هذا فرمان قضا جریان مرشدکامل برهرچه تعلق گیرد از نظر فدویان عین مصلحت و برای همگی نفوس از اعلی تا ادنی مطاع و متبع است. پس اگر احتمالا کلامی بر سبیل دولتخواهی و صلاح اندیشی بر زبان ما جاری شود، نه از باب فضولی که به اعتبار شرف نوکری و جیره خواری است که ولی‌نعمت و مرشدکامل در حق ما ارزانی داشته‌اند و شرط خدمت اقتضا می‌کند که گاهی زبان جسارت بگشاییم و شروط مصلحت را معروض بداریم و اکنون اگر مزاج مبارك رااستعداد اصغای بعضی مطالب هست، معروض بداریم و الا عذر زحمت بطلبیم و مرخص شویم.

اسماعیل در جواب گفت که وظیفه‌ی نوکری و دولتخواهی مصلحت اندیشی و تذکر حقایق است و او همیشه برای شنیدن چنین مطالبی آمادگی دارد. از این رو سرکرده‌ی قزلباش دنباله‌ی سخن خود را گرفت و ادامه داد:

- اخیرا بعضی شایعات در افواه افتاده که خاطر مبارک را از ناحیه‌ی بعضی اجاق زادگان و برادران کامکار غبار ملالتی عارض شده، غیبت نواب سلطان مصطفی میرزا و نواب سلطان سلیمان میرزا در مراسم فرخنده‌ی جلوس تعبیر به همین معنی شده است... اگرچه علت کدورت بر جان نثاران مکشوف نیست و در صدد تجسس آن نیز نیستیم یك نکته جای تامل و تردید ندارد که اختیار جان ناقابل کافه‌ی خلق اعم از منسوبان خاندان شاهی و یا هر فردی از افراد ناس، در هر طبقه و مقام، به ذات اشرف سپرده است و هیچ کس در مقابل اراده و مشیت حضرت خداوندگاری حقی بر مال و جان خود ندارد. مع هذا چون اشتهار دارد ذات اشرف مجازات ناچیز گردانیدن بر اخوان مکرم مقرر داشته، یامترصد آن هستید، از سر دولتخواهی و خیراندیشی محض معروض می‌شود: صوفیان را همواره عقیده بر آن بوده است که تیغ کشیدن به روی سلاله‌ی جلیله‌ی شیخ‌صفی میمنت ندارد واکنون اگرچه صحت این قول بر هیچ کدام از ما روشن نیست به پای بوس متشرف‌گشته‌ایم تا دست التماس در دامان مبارك زنیم و استدعا کنیم هر آینه چنین خیالی در ضمیر شاهانه گذشته است، به وجهی تعدیل و مبدل فرمایید که هم مقصود حاصل و هم از این بدعت اجتناب شده باشد...

هنگامی که سرکرده‌ی قزلباش سخن خود را به پایان رسانید و زمین ادب بوسید و کنار کشید، اسماعیل روبه سایر امرا کرد و پرسید:

- کسی را سخنی یا توضیحی در این بابت نیست؟

امرای قزلباش کرنش کردند و یکصدا گفتند:

- مطلب همان است که معروض افتاد...

اسماعیل مکثی کرد و پس از آن که یك بار به‌دقت قیافه‌ی حاضران را از نظرگذرانید، گفت:

ـ نوزده سال و چند ماه در قلعه‌ی قهقهه سوای مشقاتی که بر من می‌گذشت، هر لحظه چشم به راه مرگ بودم به قسمی که هرگز شبی را جفت امنیت به صبح نرساندم و هرگز لقمه‌ای را با فراغ خاطر به دهان نبردم چرا که از هر لقمه‌ای بوی زهر استشمام می‌شد و در تیرگی هر شب برق خنجری در نظرم می‌درخشید ... البته شما همگی مسبوقید که این هراس موارد تخیل نبود، و فی‌الواقع جان من هر لحظه در معرض تهدید قرار داشت تا جایی که پادشاه جنت مکان از حقیقت واقعه استحضار حاصل و دوازده تن قورچی خاصه برای حفظ جان من مامور و روانه‌ی قهقهه کردند ... از شما که سرکردگان قزلباشید می‌پرسم: کدام دشمن بود که در جان یك زندانی دورافتاده از آب و آبادی و قوم و قبیله ترحم روا نمی‌داشت؟ آیا این دشمن از قوم ترك و تازی بود یا از دودمان صفی و از ارحام خود من؟ از برادران کامکار، از بنی اعمام و ازصوفیان ناصاف بی‌صفا؟ عجبا که آن روز یك نفر برنمی‌خاست تا بر درگاه شاه جنت مکان از سر دولتخواهی و اخلاص عارض شود که ریختن خون اجاق زاده‌ای در غربت و تبعید اسباب شوربختی و ادبار است!

اسماعیل آن چنان تند و کوبنده و مستقیم حاضران را طرف حمله قرار داده بود که نفس در سینه‌ی همگی حبس شده بود و با گونه‌های سرخ شده از شرم سر به زیر انداخته بودند و منفعل به نظر می‌آمدند. با این سخن جسورانه اسماعیل عده‌ای از آنها را به شرکت در دسیسه‌ی قتل خود و دیگران را به تماشا و سکوت در مقابل این توطئه متهم می‌کرد و صراحتا به آنها می‌گفت با چنان سابقه‌ای، حق ندارند برای حفظ جان شاهزادگان فلسفه چینی کنند. سران قزلباش حس می‌کردند که جای سخنی باقی نگذاشته است. اما اسماعیل هنوز دست بردار نبود. او در حالی که کلام خود را قطع کرده بود و در چهره‌ی حریفان می‌نگریست تا عکس‌العمل نخستین حمله‌ی خود را تماشا کند، برای ادامه‌ی حمله آماده می‌شد. او فرصتی به دست آورده بود تا برای مدتی مدید، شاید برای تمامی دوران سلطنتش، تکلیف

خود را با مدعیان یکسره کند.

اسماعیل در شناخت و بهره‌گیری از فرصتها خبره بود. همین که تشخیص داد زمینه برای فرود آوردن ضربت ثانوی مهیا شده است، حمله را تجدید کرد و گفت:

- باری، مشیت الهی جمیع این دسایس را پیش از آن‌که کارگر واقع شود عقیم می‌کرد ... زیرا مقدر نبود که دفتر زندگانی من در قلعه‌ی قهقهه بسته شود، زیرا ذات بیچون پروردگار مرا به جهت ماموریتی که امروز مباشرت آن را درعهده دارم منظور قرار داده، از مکاید و دسایس ایمن می‌داشت و چون سایه‌ی عنایت خالق را بر سر خویش مستدام می‌دیدم نه باکم از سعایت مخلوق بود نه حاجتم به حمایت ایشان ... و ماحصل کلام چنان که همگی شاهد بوده‌اید وقایعی حادث شد که مدعیان در عین غرور و با تصور خام وصول به مقصود، هنگامی که خود را فایق و فاتح می‌دانستند با یك اشاره‌ی تقدیر، تخت و بختشان واژگون گشت و در دستگاه کبریایی منشور سلطنت به نام ما رقم زده شد ... در تمامی این احوال برای من از روز روشنتر بود که کارگردان این وقایع کسی جز ذات احدیت نیست و هیچ قدرتی توش و توان آن ندارد که مصدر این‌همه عجایب واحوالات شگفت، حتی‌معجزات و کرامات واقع شود. به فرض آن که کسانی هم بر عرصه‌ی شطرنج گونه‌ی جهان، منشا اثراتی در وقوع چنین وقایع بوده‌اند و بیش کم سهمی داشته‌اند، نقش ایشان عینا مشابه نقش مهره‌های شطرنج است که طبعا مقهور اراده‌ی بازیگری قاهر و مختار است ... گمان نمی‌برم که شما را عقیده‌ی دیگری باشد. محض آن که در مسلك قزلباش، پادشاه مظهر اراده‌ی پروردگار و مبعوث و منصوب درگاه کبریایی است و استقرار مرشد کامل درحد هیچ آفریده‌ای نیست و منحصر است به مشیت آفریننده ...

سران قزلباش همگی یکصدا و متفق اظهارات اسماعیل را تایید کردند. این اساس معتقدات صوفیان و پایه‌ی اصلی مکتب قزلباش بود، نکته‌ای که شك بردن در آن نوعی ارتداد و خروج از صف صوفیگری شمرده می‌شد. اسماعیل که اینك

میدان را کاملا در تصرف خود گرفته بود ، ادامه داد :

ـ با همه‌ی این اوصاف در بدایت ورود به قزوین مشاهده شد که عده‌ای از کسان در کار سلطنت به ملاحظاتی قایل‌اند و از ظواهر امر چنین برمی‌آید که چون در واقعات گذشته مصدر افعال و خدماتی بوده‌اند خود را صاحب حق و سهیم در دولت ما می‌پندارند ...عجب‌تر آن‌که در راس این جماعت و فی‌الواقع متولی این کیفیت یکی از استار مخدرات دودمان شاهی یعنی نواب پریخان خانم بود که مداخلات علنی در امور مملکت معمول می‌داشت و بر خلاف اقتضای شوون و حیثیات نوامیس حرم شاهی باب مراوده با بعضی سران قزلباش مفتوح کرده بود و ایشان را تحت امر و نهی قرار داده بود ۰

این‌احوال البته پسند خاطر و مرضی نظر ما نمی‌توانست واقع شود و به همین سبب اوامر اکیدی بر منع مداخله‌ی مخدرات ، مخصوصا نواب پریخان خانم در امورجاریه‌ی مملکتی صادر کردیم و امرای قزلباش را موکدا از ملاقات با ایشان بر حذر داشتیم ...انتظار ما این بود که اولا نواب خانم مقاصد ما را منظور نظر قرار دهند و از اقداماتی که در خور شان بانوان ، مخصوصا مخدرات استار حرم شاهی ، نیست اجتناب ورزند ۰ثانیا دیگران تکلیف خود را بفهمند ...حال که شما مطالب خود را معروض داشتید لازم است ما نیز صراحتا بگوییم که بعضی خلاف این دستور رفتار کرده‌اند و بعضی دیگر در رعایت آن مسامحه و قصور ورزیده‌اند ...

اسماعیل که می‌دانست به لحظه‌ی حساس رسیده است ، بر تندی لحن خویش افزود و گفت :

ـ شما امرای قزلباش و ارکان این دولتید و اگراز جانب شما ملاحظه‌ی پاره‌ای نکات نشود از مردم عامی چه توقع می‌توان داشت ؟... در صورتی که مقرر بوده است امرای قزلباش را با مخدرات دودمان سلطنت تماس و مراوده‌ای نباشد به چه جهت باید کسانی از شما با نواب پریخان خانم در منازل خود وارد مذاکره و حتی مواضعه شده باشید و بنا به اشاره‌ی ایشان مجالسی ترتیب دهید و سایرین را در امری

تهییج کنید که مصلحت آن بر هیچ کدامتان معلوم نیست؟
نفس در سینه‌ی حاضران برید. عده‌ای از حضار که پریخان خانم را ملاقات کرده بودند و با آن که از همان ابتدا می‌دانستند به چه کار خطرناکی مبادرت می‌ورزند ولی امیدوار بودند راز این ملاقات در پرده بماند، سراپایشان لرزید و مرگ را در مقابل چشم مجسم دیدند. گناه، آن‌چنان گناهی بود که هیچ عذری نمی‌توانست آن را تخفیف دهد ،ودرقانون قزلباش مرگ کمترین کیفر چنین گناهی به شمار می‌آمد. سایر امرای قزلباش نیز در حالی که از یك طرف خشمگین و از طرف دیگر نادم به نظر می‌آمدند،شرمسارانه سر به زیر افکنده بودند. با این حال، اسماعیل به جز تهدید و تخویف سران قزلباش در رسوا ساختن کسانی که پریخان خانم را ملاقات کرده، آلت دست وی قرار گرفته بودند، نظری نداشت.زیرا بر خلاف تصور ایشان، او نمی‌دانست که از میان آن جمع چه کسانی با پریخان خانم تماس داشته‌اند و درعین حال نمی‌خواست دست خود را باز کند. همچنین درباره‌ی امرای قزلباش قصدی در سر نمی‌پرورانید و تنها هدفش خنثی کردن موج مخالفت با اعدام و امحای شاهزادگان و همراه ساختن سران قزلباش با این نقشه بود. از این رو آهنگ ملایمتری در پیش گرفت و گفت:
- می‌بینید که وقایع هیچ‌کدام بر ما پوشیده نیست، به جهت این که بیداری لازمه‌ی مملکتداری است و پادشاهان را فرض است که از دقایق احوالات مملکت و رعایای خویش مستحضر باشند ...اما اگر در مواردی از این قبیل قایل به اغماض می‌شویم دلیلش آن است که اشخاص را در افعال خویش، ولو فعل ناصواب هم باشد، متعمد نمی‌دانیم و مقصر نمی‌شناسیم...بر ما روشن است که احدی ازشما بدخواه این دولت نیست و تا جایی که عملی از روی سهو صادر شود آن را نادیده می‌گیریم و یا به تذکر اکتفا می‌کنیم. اما معاذالله که درباره‌ی بدخواهان و کج اندیشان ذره‌ای به اغماض راضی شویم ولو آن که در هر مقام و کسوتی باشند... اگر من پادشاهم دیگران را حق این که هوس پادشاهی در سر

بپرورند و خود را ذیسهم یا ذیحق در کار سلطنت بدانند نرسیده است، و در مسلك قزلباش که همگی ما سالك آنیم، سری که این اندیشه‌ی کج در آن پرورش پیدا کند نباید بر گردن استوار باشد ...و اگر دیگری را تاج سلطنت بر سر زیبنده تراست من داعیه‌ی این تکلیف ندارم. ملك را به شما که عقلای این قوام و روسای طوایف قزلباشید واگذار می‌کنم تا به هر کس اصلح می‌دانید بسپارید ...این کلاه و این شمشیر...

با گفتن این عبارات اسماعیل دست به جانب کلاه خویش برد تا به رسم کناره‌گیری آن را از سر برگیرد. اما هنوز دست او به کلاه نرسیده بود که سران قزلباش کلاههای دوازده ترك قرمز را بر زمین افکندند و با دو دست بر سر خود کوفتند و شیون کنان به خاك افتادند. چنان غلغله‌ای برخاست که اسماعیل حتی انتظارش را هم نداشت. مردان جنگاور کارزار دیده که هرگاه زلزله‌ای مخوف زمین زیر پایشان را از هم می‌شکافت خم به ابرو نمی‌آوردند و قدم از قدم برنمی‌داشتند و بالاترین بلاهای روزگار را با چهره‌ی گشاد استقبال می‌کردند، مانند کودکی اختیار خود را از دست داده بودند و سر از پا نمی‌شناختند. چنان‌که اسماعیل ناگزیر شد آنان را یکی یکی از خاك بلند کند و چندین مرتبه توضیح بدهد که از بیان خویش مقصودی نداشته است و ظن ناخدمتی و کم ارادتی در حق هیچکدامشان نمی‌برد.

تیراو به هدف نشسته بود. اکنون، سران قزلباش نه فقط خود را در برابر مرشد کامل مقصر می‌دانستند و برای آن که دستخوش فریب شده بودند و فتنه‌گریهای پریخان خانم را حمل بر صحت کرده بودند، احساس شرمساری می‌کردند، که حتی با نقشی که اسماعیل بازی کرد، چنان به هیجان آمده بودند که در آن لحظه آرزو داشتند جان خود را بدهند و خاطرآمیخته به تکدر ولی‌نعمت و مرشد کامل را دمی شاد کنند.

اسماعیل نیز منتظر همین لحظه بود و هنگامی که مجلس قیافه‌ی عادی خود را بازیافت دنباله‌ی سخن خود را گرفت و گفت:

ـ بعد از همه‌ی این مقدمات لازم است بگویم در باره‌ی

شاهزادگان آنچه مقتضی مصلحت و عدالت بوده، عمل شده است... شمه‌ای از قضایای ایشان را قبلا با پیره محمدخان و شمخال سلطان درمیان نهاده‌ایم و بیش از همه کس من خود متاسفم که حضرات درك تعالیم خیرخواهانه‌ی مارانکرده، از حدود نمك خوارگی پا فراتر نهاده، به طریق دسیسه چینی و فتنه‌گری متمایل شده بودند و هرگاه بیداری و هشیاری ما ایشان را از اجرای مقاصدشان مانع نمی‌شد خدا می‌داند چه فسادی بر مملکت قزلباش عارض می شد ...با وصف آن که از ابتدای طلوع این دولت همه نوع عنایت در حق ایشان معمول شده بود، مع هذا رفتاری خلاف مرسوم صوفیگری و دولتخواهی پیش‌گرفته، خود را از حریم حمایت این آستان مطرود کردند و حالیه دیگر ما را با ایشان کاری نیست.

بدین تفصیل، کوششهای پریخان خانم برای نجات بخشیدن شاهزادگان از دام مرگ با شکست رو به رو شد، در حالی که به مقام و منزلت خود او نیز لطمه‌ی سختی وارد آمده بود. ماجرایی که پریخان خانم بازیگر آن محسوب می‌شد، و با زحمت تا آخرین مرحله کارگردانی‌کرده، پیش برده بود سرتاپا به سود اسماعیل تمام شد و او، علاوه بر آن که نفوذ خود را در میان امرای قزلباش تحکیم کرد و بیش‌از پیش‌آنها راتحت تاثیر قدرت اهریمنی خویش قرار داد، تصویر سیاهی از چهره‌ی پریخان خانم به سران قزلباش ارائه کرد. تصویری از یك زن جاه طلب که چون در نقشه‌های خود کامیاب نشده، به فتنه جویی و دسیسه‌گری روی آورده است و در این رهگذر از قربانی کردن اشخاص، حتی فریب دادن و فدا ساختن برادرانش، کوتاهی نمی‌کند!

در این بازی، پریخان خانم بازنده‌ی بخت برگشته‌ای بود که معدود یاران باقیمانده‌ی خود را در صف امرای قزلباش از دست می‌داد و در ماجرای دو شاهزاده تقصیرکار اصلی شناخته می‌شد. زیرا مصطفی میرزا و سلیمان میرزا، تنها کسانی که می‌توانستند به نفع وی شهادت بدهند و از خود رفع اتهام کنند، زبانشان درکام بود و پایشان بر لبه‌ی پرتگاه مرگ.

شمخال سلطان که پریخان خانم را پیش‌انداخته، به فعالیت واداشته بود تا شاید موجباتی فراهم آید و آن ماموریت شوم از گردنش برداشته شود، با وجود آن که پریخان خانم در نقشه‌ی خود با شکست رو به رو شد، همچنان مترصد بود تا راه فراری بیابد. او با همه‌ی شهرتش در سنگدلی و بیرحمی نمی‌توانست خود را برای کشتن سلطان سلیمان میرزا آماده سازد. سلیمان خواهرزاده‌ی او، و مثل فرزندی برایش عزیز بود. اما شمخال سلطان حتی از کشتن فرزند خود نیز امتناع نداشت و آن‌چه او را در کشتن شاهزاده مردد می‌کرد، کابوسی بود که در آن زمان همه شب خواب از دیده‌اش می‌ربود. هرچند سلیمان هنوز سالم بود و در خانه‌ی وی اقامت داشت، ولی شبانگاه به محض آن‌که می‌رفت خواب به چشم شمخال سلطان راه پیدا کند، شبح سلیمان را بالای سر خود احساس می‌کرد و تا سپیده‌ی صبح به جای خواب، وحشت ندیم وی بود به طوری که اطمینان داشت اگر به قتل سلیمان مبادرت ورزد این کابوس او را خواهد کشت!

شمخال سلطان در حالی که شبها با چنین کابوسی دست به گریبان بود، روزها مایوسانه به جست و جوی چاره‌ی کار خویش ادامه می‌داد و این زندگی ظلمانی در اندك مدتی روی چهره‌اش اثر گذاشته، قیافه‌ی او را به کلی درهم ریخته بود. آن چنان که اسماعیل نیز مثل دیگران فکر می‌کرد این تاثراز علاقه‌ی شدید شمخال سلطان به خواهرزاده‌اش سلیمان ریشه می‌گیرد و تعلل شمخال سلطان در یکسره کردن کار سلیمان میرزا هم این ظن را قوت می‌بخشید.

اسماعیل نمی‌توانست و نمی‌خواست بیش از آن منتظر بماند. برای او بدعت خوشایندی نبود که میان تصمیم گرفتن و اجرا شدن تصمیمهای وی این اندازه فاصله بیفتد و اگرچه او به تصریح در باره‌ی مرگ شاهزادگان دستوری نداده بود و خیال چنان کاری هم نداشت، اما شمخال سلطان و پیره محمدخان هردو می‌دانستند چه باید بکنند و تعلل ایشان موردی نداشت.

بدین ملاحظه وقتی حس کرد جریان امر به دفع الوقت

می‌گذرد ضمن گردش در باغ دولتخانه، شمخال سلطان را مخاطب قرار داد و به کنایه پرسید:

ـ ملازم پادشاه بودن ترا خوشتر است یا خالوی پادشاه شدن؟

دیگر جای درنگ نبود. کنایه‌ی شاه نشان می‌داد که هیچ‌گونه امیدی به نجات شاهزادگان باقی نیست و تردید در یکسره ساختن کار جز آن که خطرات و مشکلات تازه‌ای به بار آورد نتیجه‌ی دیگری ندارد.

شمخال سلطان مایوسانه به سراغ پیره محمدخان رفت و شمه‌ای از التهاب درونی خود را برای او شرح داد و افزود:

ـ این تکلیف بر گردن ما شکسته است و چاره‌ای بر آن متصور نیست... اما وضع من با تو فرق می‌کند. سلطان مصطفی میرزا هیچ‌گونه قرابتی با تو ندارد و هرچند پرورده‌ی استاجلو است، ولی از ابتدا در شمار سلطان حیدریان بوده، این زمان که بخت از آن جماعت برگشته است و عموما معدوم یا مطرود شده‌اند شاهزاده را نباید نسبت به سرنوشت خویش تعجب و تاسفی باشد... در حالی که سلیمان محض رعایت پریخان خانم همشیره‌ی خود به طرفداری از اسماعیل میرزا اهتمام می‌کرد و من خود شاهد بوده‌ام که از وقتی اسماعیل میرزا صاحب تخت و تاج گشته، سلیمان میرزا جز در خط اطاعت و ارادت قدمی برنداشته است... حال سبب چیست که قرار بر چنین اقدامی در حق وی واقع شده، عقل من‌ازدرکش قاصر است و عجبتر این که مرا تکلیف این کار فرموده‌اند در حالی که یقین دارم اسباب بی‌آبرویی و ندامت و عذاب ابدی برای من خواهد بود و آن‌چه تا حال کوشیده‌ام، دستم به این عمل پیش نمی‌رود... حال آن که درنگ درکارشاهزادگان جایز نیست واین قضیه بایستی ظرف همین یکی دو روز فیصله پیدا کند.. من توقعی دارم که قبول آن مایه‌ی زحمتی برای تو نخواهد بود اما در حق من مرحمت بزرگی محسوب می‌شود و تا عمر دارم مرهون این منت خواهم بود...

پیره محمدخان گفت:

ـ اگر خدمتی از من ساخته باشد قول می‌دهم که

مضایقه نکنم ...

شمخال سلطان ملتمسانه گفت:

ـ تردید ندارم که از لحاظ تو میان مصطفی‌میرزا وسلیمان میرزا تفاوتی نیست و فرق نمی‌کند که افنای کدام یک به تو واگذار شود ... اما اگر این وظیفه را در حق سلیمان‌میرزا قبول کنی و کار مصطفی میرزا را به من واگذاری مساعدتی عظیم در حق من خواهد بود ... مقصودم این است که مباشرت کار سلیمان از عهده‌ی من ساقط شود ... قول می‌دهم که این ماجرا میان ما دو نفر محفوظ بماند و احدی بر آن واقف نشود . زیرا که غرض من چیزی جز ترضیه‌ی خاطر نیست و همین قدر می‌خواهم خودم را از ملامت وجدان آسوده کنم و صبح قیامت دستهایم به خون سلیمان آلوده نباشد !

پیره محمد خان حس می‌کرد که سرکرده‌ی چرکس به رغم همه‌ی ناپاکی و قساوت خویش ، تا چه حد از ریختن خون خواهرزاده وحشت و اکراه دارد . در حالی که قادر بود دهها شاهزاده‌ی بیگناه مثل مصطفی میرزا را بی آن که خم به ابرو بیاورد با دستهای خود خفه کند . از این رو در صداقت شمخال سلطان تردید نداشت ، اما مطمئن بود چنان که راز این تبانی از پرده بیرون بیفتد ، خانمان وی به باد خواهد رفت . زیرا اسماعیل کسی نبود که از این گونه قرار و مدارها با غمض عین درگذرد .

به همین جهت برای پاسخ دادن به پیشنهاد شمخال سلطان یک روز وقت خواست و غرضش این بود که در فرصت یک روزه ، بیشتر در اطراف موضوع فکر کند و جوانب امر را بسنجد و با تصمیم‌عجولانه برای کمک به شمخال سلطان ، خود را به دردسر نیندازد . تمام شب را پیره محمد خان با این اندیشه دست به گریبان بود و چون موفق نشد شخصاً تصمیمی اتخاذ کند ، بامداد روز بعد دخترش مرجانه را در جریان امر قرار داد و از وی کسب نظر کرد . مرجانه نیز مثل پدرش عقیده داشت که تقاضای شمخال سلطان هرچند ظاهرا پیشنهاد ساده‌ای بیشتر نیست اما عملا با تمرد آشکار از دستور شاه تفاوتی ندارد ، و استقبال از چنان خطری شرط

عقل نیست. با این حال مرجانه از پدرش خواست در پاسخ دادن به شمخال سلطان شتاب نکند تا او نیز در فرصت بیشتری به موضوع بیندیشد. مرجانه فکر می‌کرد که چون هدف اسماعیل نابود کردن شاهزادگان است به این که شمخال سلطان یا پیره محمدخان کدام مباشرت قتل یکی از دو شاهزاده را برعهده بگیرند اهمیتی نمی‌دهد و دلیلی ندارد که با نظر شمخال سلطان مخالفت کند. در حالی که با جلب موافقت وی پدرش می‌توانست بدون دغدغه از عواقب امر، به درخواست شمخال سلطان جواب موافق دهد و او را مرهون منت خود سازد.

از همین رو بدون آن که به مقدمه‌ی امر و مذاکرات شمخال سلطان با پدرش اشاره‌ای کند، ضمن گفت و گویی با اسماعیل سخن از وضع مصطفی میرزا درخانه‌ی پدرش به میان کشید و از وی خواست جای مصطفی میرزا را عوض کند و نگه‌داری سلطان سلیمان را به پیره محمدخان بسپارد و مصطفی را که رفتارش در منزل پیره محمدخان موجب ناراحتی شده است، به خانه‌ی شمخال سلطان بفرستد.

با تمام کوششی که مرجانه به کار برده بود تا موضوع را ساده جلوه دهد، اسماعیل پی برد ماجرا ریشه‌ی عمیق‌تری دارد. او در کار خود زیرك و هشیار بود و فریب دادنش از عهده‌ی دختری هرچند تیزهوش ولی کم تجربه و ساده دل چون مرجانه برنمی‌آمد. مع الوصف چنان وانمود کرد که تردیدی در سخنان مرجانه ندارد و چون می‌دانست دانستنیها را از زبان چه کسی بهتر می‌تواند بشنود، به مرجانه گفت:

ـ از این مقوله با کسی صحبت مدار... فردا با پیره محمد خان گفت و گو می‌کنم و شخصا رفع مشکل خواهم کرد!

بامداد روز بعد، پیره محمدخان غافلگیرانه در مقابل اسماعیل قرار گرفت و چون اسماعیل اشاره کرد که مرجانه همه چیز را برای او گفته است، پیره محمدخان ناگزیر تمامی ماوقع را برای وی حکایت کرد در حالی که به خود لعنت می‌فرستاد و عهد می‌کرد پس از آن هرگز راز خود را با احدی در میان ننهد، و مخصوصا با دختر دردانه‌ی خویش!

با همه‌ی این احوال ، به رغم تصور و انتظار پیره محمد خان ، اسماعیل به شنیدن ماجرا روی ترش نکرد و حتی با آرامش کامل به سخنان وی گوش فرا داد و بی آن‌که کلمه‌ای از روی نفی یا اثبات بر زبان بیاورد، او را مرخص کرد و پیره محمدخان تازه پای در خانه‌ی خویش نهاده بود که مرجانه از پی او رسید و گفت:

ـ شاه می‌فرماید ما وظیفه‌ای بر عهده‌ی شما نهاده‌ایم و با خود شما است که به هرگونه مصلحت می‌دانید عمل کنید ... ما آن‌چه را از تو شنیده‌ایم ، ناشنیده انگاشتیم و تو نیز فراموش کن که با ما چیزی گفته‌ای !

این پیغام در حکم موافقت تلویحی شاه بود با پیشنهاد شمخال سلطان و قرار و مدار وی با پیره محمدخان ، به‌همین سبب چهره‌ی او از هم باز شد و تکدری که نسبت به مرجانه در دل داشت جای خود را به محبت سپرد. خاصه این‌که سرانجام همه چیز موافق طبع واقع شده بود و نتیجه‌ی مطلوب داده بود.

پیره محمدخان با پاسخ مثبت خود شمخال سلطان را از انتظار به در آورد بی آن که از کشیده شدن پای مرجانه و اسماعیل به ماجرا سخنی بر زبان آورد. از آن لحظه دیگر شمخال سلطان اضطرابی نداشت و انتظار شبی را می‌کشید که برای یکسره کردن کار تعیین شده بود.

شب موعود ، شبی بود که سران قزلباش شام را در عمارت دولتخانه میهمان شاه بودند. شمخال سلطان و پیره محمد خان به خیال آن که پای خود را هرچه بیشتر از دایره‌ی جنایت کنار بکشند توافق کرده بودند در آن شب که میهمانی پادشاه مطابق معمول تا پاسی بعد از نیمه شب طول می‌کشید افراد خود را برای پایان دادن به حیات شاهزادگان تعلیم دهند و روانه‌ی منازل یك دیگر کنند تا رشته‌ی حیات سلطان مصطفی میرزا در خانه‌ی پیره محمدخان به دست چرکسهای شمخال سلطان قطع شود و متقابلا افراد پیره محمدخان در خانه‌ی شمخال سلطان شمع وجود سلطان سلیمان میرزا را خاموش کنند. زیرا بدین‌گونه مقصود اسماعیل حاصل می‌شد بی آن که شمخال سلطان در قتل خواهرزاده‌ی خویش

مداخله و مباشرت کرده باشد.

براساس همین قول و قرار، شمخال و پیره محمد خان پیش از حرکت به طرف دولتخانه نفراتی را که جهت انجام دادن آن جنایت شبانه مامور کرده بودند، فرا خواندند و برای آخرین مرتبه تعلیم دادند و سپس به عزم شرکت در میهمانی شاه روانه‌ی عمارت چهل‌ستون شدند.

شبی مه گرفته و دم کرده چادر سیاه خود را برسر قزوین می‌گسترد. در پهنه‌ی آسمان حتی ستاره‌ای هم کورسو نمی‌زد. سکوت غم آلود کوچه‌ها و خیابانهای شهر را صدای پای مردانی که از سر کسب و کار خویش به خانه باز می‌گشتند و حرکت پرطمطراق زعمای مملکت قزلباش به طرف دولتخانه درهم می‌شکست. هاله‌ای از نور مشعلها عمارات شاهی را دربر گرفته بود، و از میهمانی مفصلی در چهل‌ستون حکایت می‌کرد.

از تاریخ جلوس اسماعیل بر سریر سلطنت این اولین بار بود که اعاظم دربار و رجال و اعیان و سران طوایف قزلباش را دسته جمعی در قصر خود ضیافت می‌داد و به همین سبب یکی از عمارات نوبنیاد را که خود او طرح انداخته، بنا کرده بود، برای پذیرایی اختصاص داده، شکوهمندانه آراسته بودند. میهمانان یکی بعد از دیگری در مقابل ایوان چهل ستون ملازمان خود را مرخص می‌کردند و در حالی‌که برق البسه‌ی زربفت و رنگارنگ آنها، با کمر و شمشیر مرصع چشم را خیره می‌ساخت با قدمهای استوار و منظم خیابان مفروش باغ را می‌پیمودند و به طرف عمارت پذیرایی رهسپار می‌شدند.

آنها هیچ‌کدام نمی‌دانستند آن‌شب آبستن چه حادثه‌ای است مگر پیره محمد خان و شمخال سلطان که هرچند خودشان در جمع روسای قزلباش بودند، اما حواسشان در فراسوی کاخ پذیرایی و ایوان چهل‌ستون، نگران دسیسه‌ای بود که برای پایان دادن به حیات دو شاهزاده‌ی جوان به اشاره‌ی اسماعیل و به دست ایشان ترتیب یافته بود. آنها هر دو سنگینی لحظات را روی شانه‌های خود حس می‌کردند و باوجود آن‌که می‌کوشیدند نقاب خنده رویی و مسرت ساختگی را محکم روی صورت خود نگه دارند، یك لحظه از هجوم

اندیشه‌های تلخ و هراس‌آمیز در امان نبودند و این خیال که جنایتی هول‌انگیز در شرف وقوع است و ساعتی دیگر جلادان به خلوت دو فرزند نوجوان و ناکام شاه طهماسب قدم نهاده، رشته‌ی حیات شاهزادگان را از هم خواهند گسیخت، آنی آزادشان نمی‌گذاشت.

علاوه بر پیره محمدخان و شمخال سلطان، مرد دیگری نیز در آن مجلس از همه‌ی وقایعی که می‌بایستی آن شب اتفاق بیفتد باخبر بود. مردی که برخلاف آن دو از تصور این فاجعه اندوهی به دل راه نمی‌داد، و حتی دست اندر کار بازی دیگری بود تا حادثه را با ماجرایی نو بیامیزد و بر نشاط شبانه‌ی خویش، چاشنی بزند.

حتی پیره محمدخان نیز نمی‌دانست که اسماعیل از جزییات قرار و مدار او با شمخال سلطان آگاه است و دقیقاً می‌داند که برای چه موقع از شب و به چه ترتیب قرار توطئه‌ی قتل شاهزادگان گذارده شده است. به همین جهت گمان می‌برد وقایع به قسمی که خود او و شمخال سلطان طرح ریخته‌اند و مقدماتش را فراهم ساخته‌اند، خواهد گذشت و اسماعیل بی آن که اعتنا به کیفیت امر داشته باشد، منتظر پایان یافتن کار و دریافت خبر مرگ شاهزادگان است.

اما این خیال باطلی بیش نبود. زیرا اندکی پس‌از ورود شمخال سلطان و پیره محمدخان به کاخ پذیرایی، خلیفه انصار با ماموریتی خاص از جانب اسماعیل به اتفاق دو تن قورچی که هیچ‌کدام آنها زبان در دهان نداشتند وبه جای دو گوش علامت دو زخم در دو طرف سرشان دیده می‌شد، از در مشرف بر میدان اسب‌عمارت دولتخانه را ترک گفتند. ازاین مردان فاقد حس‌گویایی و شنوایی عده‌ای در میان قورچیان خاصه وجود داشتند که وجودشان در ماموریتها دلیل بر محرمانه بودن وظیفه‌ای بود که برعهده داشتند زیرا هرگز کسی نمی‌توانست از زبان ایشان چیزی بشنود. آن شب نیز دوتن از این ماموران ویژه با خلیفه انصار حاکم سابق قهقهه و زندانبان سختگیر اسماعیل در زمان تبعید وی، همراه بودند که وظیفه داشتند سلطان مصطفی میرزا و سلطان

سلیمان میرزا را از محل اقامت خود منتقل کنند و مصطفی را از منزل پیره محمد خان به خانه‌ی شمخال سلطان ببرند و به جای او سلیمان را از خانه‌ی شمخال سلطان به منزل پیره محمد خان انتقال دهند.

خلیفه انصار وظیفه داشت این نقل و انتقال را به سرعت و بی آن که کمترین انعکاسی پیدا کند انجام دهد و خبر پایان یافتن کار را در مجلس میهمانی به اطلاع اسماعیل برساند.

هنوز میهمانان بر سر سفره‌ی شام دعوت نشده بودند که با یك اشاره‌ی رمز، اسماعیل از موفقیت خلیفه انصار در اجرای ماموریتی که برعهده داشت اطلاع یافت، و در حالی‌که تبسم استهزا آمیزی بر لبانش می‌رقصید از زیر چشم به قیافه‌ی شمخال سلطان و سپس در چهره‌ی پیره محمد خان نگریست، دو مردی که نگاه شیطنت آمیز اسماعیل می‌توانست نقاب ظاهرشان را بدرد و تا اعماق وجود شان نفوذ کند و نقش التهاب و تشویش را در پشت چهره‌ی آرام آنها به نظر آورد.

جز این تغییر اندك و ناچیز، یعنی تعویض جای شاهزادگان، نقشه‌ی قتل دو شاهزاده مطابق ترتیبی که شمخال سلطان و پیره محمد خان قرار داده بودند، در موعد مقرر به مرحله‌ی عمل درآمد. چرکسهای شمخال سلطان بنا بر تعلیمات وی برای پایان دادن به حیات سلطان مصطفی میرزا روانه‌ی منزل پیره محمد خان شدند و مردانی که پیره محمد خان مامور قتل سلطان سلیمان میرزا کرده بود، به خانه‌ی شمخال سلطان درآمدند و درست در همان هنگام که اسماعیل بر سر سفره‌ی رنگین میهمانی مجلل خویش لاشه‌ی مرغ بریانی را از هم می‌درید و دستهای نیمه لرزان شمخال سلطان و پیره محمد خان با لقمه‌ی غذا روی دهانشان می‌لرزید سلطان مصطفی و سلطان سلیمان همچون مرغ نیم بسمل زیر چنگال درنده و بیرحم جلادان بال و پر می‌زدند.

آدمکشانی که پیره محمد خان و شمخال سلطان از بین افراد خود انتخاب کرده، برای قتل شاهزادگان تعلیم داده بودند در موعد مقرر کار خود را شروع کردند. سه مرد چرکس با چشمان کبود و صورت استخوانی راه منزل پیره محمد خان

را پیش گرفتند و در تاریکی شب به اتاقی که سلطان‌سلیمان میرزا در آن خوابیده بود، داخل شدند و بی‌آن‌که شاهزاده را ببینند و بشناسند بر سراو ریختند و خفه‌اش کردند. همین ماجرا نیز در خانه شمخال سلطان صورت وقوع یافت وبه همان کیفیت سلطان مصطفی میرزا به توسط چهار تن افراد پیره محمدخان به هلاکت رسید.

پاسی بعد از نیمه شب، اسماعیل برخاست و میهمانی مجلل وی خاتمه پذیرفت. با مراجعت اسماعیل به اندرون، سران قزلباش نیز تدریجا عمارت پذیرایی و باغ دولتخانه را ترک گفتند و به ترتیبی که آمده بودند در معیت رکابدار و فراش و شاطر و فانوس کش به خانه‌های خود بازگشتند.
پیره محمدخان و شمخال سلطان نیز در حالی که از گوشه‌ی چشم مراقب یک دیگر بودند اما تعمد داشتند که با هم تنها دیده نشوند با خاطری آشفته و دلی سرشار از بیم و هراس به فاصله‌ی کمی از یک دیگر راه منزل در پیش گرفتند.

آنها هیچ‌کدام از وقایعی که در این فاصله روی داده بود، خبر نداشتند و نمی‌دانستند آدمکشانی که برای اجرای ماموریت شوم شبانه ویکسره کردن کار شاهزادگان مامور کرده بودند، وظیفه‌ی خود را چنان‌که مقرر بود، به انجام رسانیده‌اند یا خیر؟ از این رو دل در سینه‌ی هرد ومی‌تپید و خود را دستخوش اضطرابی عمیق احساس می‌کردند.

شمخال‌سلطان درهمان حال‌که برپشت زین نشسته بود و با خیالات پریشان دست به گریبان بود، قسمت آخر نقشه‌ی خود را در ذهن مرور می‌کرد. او با خود می‌اندیشید که‌هرگاه افراد پیره محمدخان کار خود را کرده، رفته باشند، تا خاتمه‌ی بازی فقط نقش کوچکی مانده است‌که خود او باید ایفاگر آن باشد. زیرا خبر کشته شدن شاهزادگان با فرا رسیدن روز دیگر در شهر منتشر می‌شد و شمخال سلطان نه فقط می‌خواست پیش وجدان خود مسوول مداخله در مرگ خواهرزاده‌اش سلطان سلیمان میرزا واقع‌نشود، همچنین مایل بود که وسایل اثبات بی‌گناهی خود را در میان مردم نیز فراهم سازد و برای حصول مقصود، به جمعی شاهد نیاز

داشت. شهودی که پیش از حرکت به طرف دولتخانه، ملاقات او را با سلطان سلیمان میرزا دیده، سپس به اتفاق خود او در بازگشت به منزل ناظر صحنه‌ی مرگ سلیمان بوده باشند.

شمخال سلطان یقین داشت وقتی خبر کشته شدن دو شاهزاده در میان مردم انتشار پیدا کند، در محافل و مجامع مختلف هرکس چیزی در اطراف آن ماجرا دیده یا شنیده باشد، نقل می‌کند و این گفت و گوها دهان به‌دهان خواهد چرخید. از همین رو زمان میهمانی شاه را برای انجام یافتن توطئه درنظر گرفته بود که خودش و پیره محمد خان تقریبا تمام شب را در عمارت دولتخانه و در بین زعمای مملکت به سر برده باشند و این بهترین دلیل بود برای اثبات آن که در خلال آن مدت ایشان از محل واقعه دور بوده‌اند و دست‌کم در کشتن شاهزادگان دخالت مستقیم نداشته‌اند. علاوه بر این، شمخال سلطان در لحظه‌ای که برای شرکت در میهمانی شاه عازم می‌شد، به اتفاق ملازمان خود از سلیمان میرزا دیدن کرده بود و تصمیم داشت در مراجعت نیز مجددا از سلیمان سراغ بگیرد و چنان وانمود کند که توطئه‌ی قتل شاهزاده پنهان از نظر وی طرح و با استفاده از غیبت او اجرا شده است. بدین ترتیب ملازمان شمخال سلطان نیز به نوبه‌ی خود بر بیگناهی اوشهادت می‌دادند.

این خیالات چنان شمخال‌سلطان را احاطه کرده بود که فاصله‌ی میان دولتخانه و منزل خود را احساس نکرد وهنگامی به خود آمد که رکابدار پیش آمده، رکاب گرفته بود تا او را در پیاده شدن از اسب کمك کند. شمخال سلطان هراس عجیبی در خود حس می‌کرد و نگاه کنجکاوش در اطراف خانه به دنبال قرینه‌ای می‌گشت تا هرچه زودتر او را از حقیقت آگاه سازد. اما همه چیز خاموش و همه جا تاریك بود و برای این پرسش آزارد هنده که آیا وقایع مطابق نقشه پیش رفته، یا به اشکال و مانعی برخورده است، جوابی پیدا نمی‌شد. شمخال سلطان ناگزیر در حالی‌که دو فانوس کش پیشاپیش او سینه‌ی تاریکی را می‌شکافتند و تنی چند از مردان چرکس در ملازمتش حرکت می‌کردند، مهترها و شاطرها را که مشغول راندن

اسبها به طرف اصطبل بودند پشت سر گذاشت و قدم در دهلیز خانه‌ی خویش نهاد ٠لحظه‌ی شروع بازی فرا رسیده بود ٠ شمخال سلطان به یکی از ملازمان خود اشاره کرد که پیش از رفتن به بستر مایل است شاهزاده را در صورتی که هنوز بیدار مانده باشد ، چند لحظه‌ای ملاقات کند ٠

مرد کرنشی کرد و فانوسی را از دست فانوس‌دار گرفت و به طرف قسمتی از منزل که سلطان سلیمان میرزا در آن جا اقامت داشت، روانه شد ٠اما چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید که مرد بازگشت و با چهره‌ای هراسزده و صدایی لرزان، بریده بریده گفت:

ـ مخدوم من! به فریادم برسید... وحشتناك است... باور کردنی نیست!

این کلمات به جای آن که تشویشی در وجود شمخال سلطان بیافریند ، مانند آبی بر آتش هیجان و التهاب وی اثر گذاشت ٠دیگر برای شمخال سلطان تردیدی نمانده بود که نفرات پیره محمدخان بدون آن که با مانعی رو به رو شوند، ماموریت خود را به انجام رسانیده‌اند و کار سلیمان را یکسره کرده‌اند ٠یك احساس دوگانه وجود او را فرا گرفت ٠ در حالی که از تصور مرگ سلطان سلیمان میرزا قلبش فشرده می‌شد ، نمی‌توانست شادمانی خود را برای این که از شکنجه‌ی وجدان رهیده بود ، پنهان بدارد ٠از نتیجه‌ی آن صحنه سازی و نقشه‌ای که به کمك پیره محمدخان اجرا کرده بود ، راضی به نظر می‌رسید ٠

او همان قدر می‌خواست که دستش به خون سلیمان آلوده نشود و چنان نیز شده بود ٠اما هنگامی که در خانه‌ی خود با جسد مصطفی میرزا رو به رو شد ، وحشت و حیرت ساختگی او جای خود را به وحشت و حیرت واقعی بخشید٠ نمی‌توانست حدس بزند چه اتفاقی روی داده است و چه گونه جای سلیمان با مصطفی عوض شده است٠ در آن لحظه فقط یك خیال ذهن او را تسخیر کرده بود که مبادا اراده‌ای قویتر و دستی قدرتمندتر از دست وی نقشه‌هایش را به هم زده باشد ٠ خیالی که هر لحظه قوت می‌گرفت٠ و بر وحشت وی می‌افزود ٠



اشتباه بزرگ

۱۱

پیره محمدخان وقتی در خانه‌ی خود با جسد بیجان سلطان سلیمان میرزا رو به رو شد همه چیز را دریافت و هنگامی که شمخال سلطان دهشتزده و هراسان خود را به‌او رسانید و از کم و کیف قضایا استفسار کرد انگشت روی دهان نهاد و به او هشدار داد که بهتر است خود را تسلیم وقایع کند و در صدد پی‌جویی برنیاید ۰با همین اشاره شمخال سلطان دانست که چه دستی در ماجرای قتل شاهزادگان دخالت کرده است و به رغم نقشه‌های او ، ترتیبی داده است تا آنها حتی با توسل به دسیسه نتوانند پای خود را از دایره‌ی سرنوشت کنار بکشند ۰

به اشاره‌ی اسماعیل جنازه‌ی شاهزادگان به آستانه‌ی امامزاده حسین قزوین منتقل و مدفون شد و در حالی که‌شهر از شنیدن این خبر در بهت و حیرت فرو رفته بود ، اسماعیل در مجلس عام شمخال سلطان و پیره محمدخان را پیش طلبید و با حضور کلیه‌ی امرای قزلباش و اعیان و رجال مملکت مورد مرحمت و شفقت قرار داد ۰

اسماعیل پس از اشاره به خدمات صادقانه‌ی شمخال سلطان و طایفه‌ی چرکس ، اعلام داشت که برای استحکام روابط دربار قزلباش و طایفه‌ی چرکس تصمیم دارد دختر شمخال سلطان را به همسری خویش بپذیرد و در حرمسرای شاهی مقیم سازد ۰

همچنین ، ضمن اظهار التفات به پیره محمدخان گفت:

ـ گرچه پاره‌ای از امرای استاجلو در گذشته از جاده‌ی دولتخواهی منحرف شده بودند و کج روی وبدخواهی پیشه‌کرده بودند و موجبات بی‌آبرویی عموم مردم استاجلو را فراهم آورند، ولی از آن‌جاکه مسببین آن حرکات به قصاص افعال خود رسیده‌اند و بقیه‌ی افراد استاجلو درعهد این دولت همایون همه نوع شرط خدمت به جای آورده‌اند و سالك طریق صوفیگری بوده‌اند، اینك مراتب حمایت و عنایت خود را درحق کلیه‌ی نفرات استاجلو در هر مقام و مرتبه و در هر نقطه‌ای از نقاط که هستند ابلاغ و به عموم افراد ناس اخطار می‌کنیم که جان و مال و ناموس استاجلو در پناه حمایت ما مضبوط و سایه‌ی عنایت این دولت بر سر بزرگ و کوچك ایشان برقرار است...

عدول و انصراف شاه از سیاست خشن و انتقامجویانه‌ی وی نسبت به طایفه‌ی استاجلو، چنان نامنتظر و تکان دهنده بود که ماجرای مرگ شاهزادگان را به کلی تحت الشعاع قرار داد. به خصوص‌که استاجلو بزرگترین طایفه‌ی قزلباش بود و خانوارهای استاجلو که از وحشت اسماعیل به گوشه و کنار مملکت پناه برده بودند و به حالت انزوا زندگی می‌کردند ناگهان به هیجان آمدند و از هر گوشه به طرف قزوین روانه شدند و نصب عده‌ای از زعمای ایشان در مقامات موثر مملکت با اهمیت فراوان انعکاس پیدا کرد.

اسماعیل همه چیز را پیشاپیش حساب کرده بود. او می‌دانست باوجود آن‌که کشتارهای مکرر و مداوم، دماغ مردم را از بوی خون پر کرده، قبح آدمکشی از میان رفته است، مع‌هذا توده‌ی مردم و به خصوص طوایف قزلباش برای خاندان شیخ صفی حدودی و حسابی جداگانه قایلند و کشتن دو شاهزاده‌ی جوان را یك شب، جامعه به آسانی هضم نمی‌کند ولو این فاجعه به دستور صریح پادشاه و مرشد کامل صورت گرفته باشد در حالی که قتل شاهزادگان به موجب یك دسیسه واقع شده بود و احتمال داشت مردم را خشمگین نماید و بر سر مباشران قتل یعنی شمخال سلطان و پیره محمد خان بشورانند و چنین حادثه‌ای اگر دامان اسماعیل را

نمی‌گرفت، بی‌شك همه‌ی نقشه‌های او را برای آینده نقش‌برآب می‌کرد.

به همین سبب بود که بلافاصله شمخال سلطان و پیره محمدخان را در مجلس عام مورد مرحمت قرار داد تامردم تکلیف خود را بفهمند و سپس دختر شمخال سلطان را برای مزاوجت خویش نامزد کرد و از سرعداوت باطایفه‌ی استاجلو نیز گذشت.

با این نیرنگ، علاوه بر آن که ماجرای قتل شاهزادگان تحت الشعاع دو حادثه‌ی جدید قرار گرفت، همچنین به جای آن که عکس‌العمل ناموافقی از طرف قزلباش بروز کند، بذر محبتی نیز در میان دو طایفه‌ی قزلباش پاشیده شد. طایفه‌ی چرکس برای آن که شاه افتخار دامادی خود را بر ایشان می‌داد و طایفه‌ی بزرگ استاجلو به پاس بخشوده شدن و رهایی یافتن از دوران نکبت بار و سیاه بی‌اعتباری، بیش از پیش سر خاکساری و جان نثاری بر درگاه اسماعیل ساییدند.

اسماعیل، در مقام جلب طایفه‌ی استاجلو به گذشتن از گذشته‌ی ایشان اکتفا نکرد و گروهی از زعمای متنفذ و معتبر استاجلو را به مناصب مملکتی گماشت. منجمله ابراهیم سلطان و مرشدقلی سلطان پسران شاهقلی‌سلطان یکان را که درهرات کشته وخونش پایمال شده بود، مورد محبت قرارداد. ابراهیم سلطان را حاکم قزوین کرد و مرشد قلی سلطان را برای حکومت سیستان درنظر گرفت. درحالی که شمخال سلطان با لکه‌ی ننگ قتل خواهرزاده‌ی خویش‌مقدمات روانه‌کردن‌دخترش را به حرمخانه‌ی شاهی تدارك می‌دید و تفقدات اسماعیل چنان او را مست و از خود بیخود ساخته بود که حتی لحظه‌ای هم یادش از سلطان سلیمان میرزا نمی‌آمد. پریخان خانم، آن ماده ببر رام نشدنی، غم مرگ برادر را نیز علاوه برغصه‌ی ناکامی و شکست روی دوش می‌کشید و گاهی نالان و گاهی غران به نظر می‌رسید.

پریخان خانم هر روز بیش از روز پیش احساس می‌کرد که درشناختن برادرش اسماعیل تا چه حد دچار اشتباه

بوده است و با حمایت از وی چه خطای جبران ناپذیری را مرتکب شده است.

آنچه او را بیشتر متعجب می‌ساخت مماشات اسماعیل در حق خود ش بود. کشتن مصطفی میرزا و سلیمان میرزا هیچ کدام برای پریخان خانم نامنتظر نبود. در باره‌ی مصطفی میرزا عقیده داشت که مرگ او چند ماهی هم دستخوش تعویق شده است و برای سلیمان میرزا و جماعتی دیگر از اجاق زادگان نیز چنین سرنوشتی را از مدتها قبل پیش بینی می‌کرد. و یقین داشت اسماعیل با کشتن آن دو شکار بزرگ خود را در خاندان شاهی آغاز کرده است. اما تعجب می‌کرد که اسماعیل به چه منظور حریم او را رعایت می‌کند و هرچند می‌داند دشمنی سرسخت تر و خطرناك تر از وی در اطراف خویش ندارد، برای نابود کردنش علاقه و عجله‌ای به خرج نمی‌دهد.

اسماعیل با اخطار صریح خود به امرای قزلباش، تماس ایشان را با خواهرش ممنوع و مقطوع ساخته بود و به علاوه او را به توطئه ود سیسه متهم کرده بود. به طوری که پریخان خانم عملا در حالت انزوا قرار داشت و کسی در اطرافش دیده نمی‌شد. حتی بر او پوشیده نبود که اسماعیل به لحاظ بغض وعداوتش با وی، سلیمان را که برادر تنی او بود به‌عنوان نخستین قربانی از صف برادران جدا ساخته، به‌دیار عدم فرستاده است. از همین رو انتظار می‌کشید که نوبت او برسد در حالی که می‌دید اسماعیل مطلقا به حریم زندگی‌وی‌تجاوز نمی‌کند، بل عملا مراقب تندرستی او است!

با این همه پریخان خانم، حتی اگر سیاست اسماعیل را در باره‌ی خود ش صادقانه و صمیمانه نیز فرض می‌کرد ومطمئن می‌شد که اسماعیل به زندگی او کاری ندارد، زنی نبود که آرام بنشیند و بازی برادرش را تماشا کند. او حس می‌کرد که اسماعیل دستهایش را بسته و بالهایش را شکسته است. مع‌الوصف در صدد بود راهی برای مبارزه بیابد و همچنان که اسماعیل را از میان چهاردیواری قهقهه به تاج و تخت طهماسبی رسانیده‌بود این بارتا تخته‌ی تابوت مشایعتش کند.

این اندیشه دربدو امر خیالی واهی و کودکانه به نظر می‌رسید، زیرا اسماعیل چنان محکم و استوار بر سریر سلطنت قایم بود که حتی اگر جمیع طوایف قزلباش هم اتحاد می‌کردند قادر نبودند به او لطمه‌ای وارد آورند. طبعا پنجه درافکندن با چنین حریف قوی پنجه‌ای سوای مبارزه با حیدر میرزای ساده دل و ضعیف و متزلزل بود و حتی عواملی که در آن ماجرا به پریخان خانم کمك می‌کرد اینك در اختیار حریف قرار داشت و از پریخان خانم آن روزگار به جز اسمی و سایه‌ای باقی نمانده بود.

اما پریخان خانم به این افکار تسلیم نمی‌شد. او می‌خواست به کمك همان اسم و همان سایه، یعنی آن چه برایش باقی مانده بود وارد میدان شود. آن‌چه می‌جست فقط راه مناسبی جهت ورود به میدان بود!

چند روزی پریخان خانم کلیه‌ی جوانب امر را تحت مطالعه قرار داد و به این نتیجه‌ی منطقی رسید که قادر نیست کار خود را از قزوین شروع کند. زیرا مبارزه‌ی یك زن تنها بر ضد پادشاه آن هم پادشاه قزلباش هرگز به جایی نمی‌رسید و مردی هم که او بتواند خود را پشت سرش قرار دهد و سپر مبارزه کند در قزوین وجود نداشت. از برادران شاه دو تن کشته شده، بقیه تحت نظر بودند. از سایر بستگان خاندان صفی نیز مردی که بتوان جوهر تاجداری در وجودش سراغ کرد کسی در پایتخت دیده نمی‌شد. تنها برادر شاه که دور از پایتخت مقام و عنوان حکمرانی داشت محمد میرزا والی فارس بود ولی او نیز از طرفی به علت کوری برای مملکت داری چندان مناسب به نظر نمی‌رسید و از طرف دیگر میانه‌ی خوشی با پریخان خانم نداشت. مضافا به این که معلوم نبود اصولا داعیه‌ی سلطنت در سر داشته، برای پنجه افکندن با اسماعیل آماده باشد. این مطالعات سرانجام پریخان‌خانم را متوجه شاهزاده‌ی خردسالی کرد که در شورش هرات و خلع استاجلو به همت و تدبیر شاهقلی سلطان یکان از معرکه‌ی جدال جان سالم به در برده بود و دور از پدر و اقوام در هرات می‌زیست.

این شاهزاده عباس میرزا ، فرزند محمد میرزا و نوه‌ی شاه طهماسب بود (مردی که بعدها با عنوان شاه عباس اول بر سریر سلطنت جلوس کرد) ۰عباس میرزا در آن زمان کودک خردسالی بیش نبود ولی از آن‌جا که خون سلاله‌ی شیخ صفی در رگهایش جریان داشت و تربیتش به طایفه‌ی استاجلو واگذار شده بود ، هرگاه دعوی تصاحب تخت و تاج می‌کرد علاوه بر طبقات مردم و مخالفان اسماعیل ، طایفه‌ی بزرگ استاجلو که از سر نو مورد مرحمت قرار گرفته بود و نفوذ وقدرت از دست رفته را در دستگاه حکومت بازیافته بود ، به حمایت وی تحریك می‌شد ۰

علاوه بر همه‌ی اینها هرات با موقعیت خاصی که داشت برای قیام و مبارزه بهترین و محکمترین پایگاه موجود در مملکت قزلباش به شمار می‌آمد ۰چه ، در آن دوران هرات پایتخت دوم سرزمین قزلباش محسوب می‌شد و از آن‌جا که سنگر دفاعی مملکت در مقابل بزرگترین دشمن حکومت صفوی یعنی امپراتوری ازبك بود همواره سپاه منظم و مجهزی در آن جا استقرار داشت ۰

در این زمان ، علی بیك شاملو نواده‌ی دورمیش خان بر هرات حکومت می‌کرد که بعد از قتل شاهقلی سلطان یکان از طرف اسماعیل میرزا تقویت و مامور این ایالت شده بود ۰امادر فاصله‌ی کوتاهی از مقر حکومت علی‌بیك ، سلطان حسین میرزا فرزند بهرام میرزا از زمان عمر خود شاه طهماسب با قدرت و صولت چشمگیری بر ولایت قندهار فرمان می‌راند و اندکی آن طرفتر نیز بدیع الزمان میرزا برادر سلطان حسین میرزا حکومت نیمروز (سیستان) را در عهده داشت و اگر بین دو برادر اتحادی صورت می‌گرفت با حمایت مردم هرات و پاره‌ای طوایف قزلباشکه در آن ولایت اقامت داشتند به آسانی می‌توانستند هرات را در تصرف آورند و هر سه ولایت بزرگ شرقی را بر ضد اسماعیل بشورانند و سپس خراسان را نیز ضمیمه‌ی قلمرو خود سازند ۰

پریخان خانم حس می‌کرد راهی را که می‌جست یافته است ۰خصوصا که برای قدم گذاشتن در این راه بهانه‌ی

معقولی نیز آماده داشت. زیرا قرار نامزدی او با بدیع الزمان میرزا همچنان به قوت خود باقی بود و همین که نامزدی به ازدواج منتهی می‌شد پریخان خانم قدم اول را در راه پیشرفت مقاصد خود برداشته بود.

بعد از حادثه‌ی قتل سلیمان میرزا، پریخان خانم رابطه‌ی خود را با شمخال سلطان بریده بود و هرجا که می‌رسید شمخال سلطان را به شرکت در توطئه‌ی قتل خواهرزاده‌ی خویش متهم می‌کرد. اما هنگامی که درباره‌ی خروج از پایتخت و ادامه‌ی مبارزه از راه دور تصمیم خود را گرفت احساس کرد به شمخال سلطان نیازمند است. از این رو ابتدا به مادر خویش ملتجی شد و مادر شاهزاده خانم که هنوز داغ سلیمان را بر سینه داشت از بیم آن‌که مبادا دخترش نیز مثل پسر به دست اسماعیل از میان برود او را تایید و تشویق کرد که به تصمیم خود باقی بماند و اسماعیل را به حال خودش واگذارد و هرچه زودتر از قزوین دور شود.

پریخان خانم گفت:

ـ مصلحت همگی در این است که من از پایتخت دور باشم و چنان که پادشاه جنت مکان در زمان حیات اراده فرموده، ترتیب کار را فراهم آورده‌اند شوهرداری اختیار کنم. اما از آن می‌ترسم که هرگاه من یا شما اظهار مطلب کنیم به تعبیر سوء تلقی شود... این است که بهتر می‌دانم شمخال سلطان را متقاعد سازید تا شخصا نزد شاه عنوان مطلب کند و بر سبیل مصلحت اندیشی ایشان را متذکر شود که چنین قول و قراری در میان بوده، موقع آن است که نامزدی به نکاح تبدیل یابد.

ماجرا همان‌طور که پریخان خانم مایل بود به وسیله‌ی شمخال سلطان در میان نهاده شد و شمخال سلطان که هرگز تصور نمی‌کرد مبتکر این تصمیم پریخان خانم بوده، یا از موضوع کمترین اطلاعی داشته باشد در نخستین فرصت سابقه‌ی نامزدی پریخان خانم را نزد شاه عنوان کرد و اسماعیل نیز بی‌تامل روی موافق نشان داد. زیرا خانه‌ی بدیع الزمان میرزا در سیستان به نظر او مناسبترین تبعیدگاهی بود که می‌توانست پریخان خانم را بدان جا اعزام کند و در

حالی که از تحریکات وی آسوده می‌شد می‌توانست از سلامتی وی که بنا به شهادت ستارگان با سلامتی خودش بستگی داشت مطمئن باشد.

اسماعیل امیدوار بود که با این اقدام، پریخان خانم از کسوت شاهزاده خانمی جاه طلب و حادثه پرداز خارج شود و مانند زنی خانه‌دار زندگی ساده و آرام خود را در خانه‌ی شوهر آغاز کند. بدین ملاحظه بعد از گفت و گو با شمخال سلطان پریخان خانم و مادرش را به حضور خواست و گفت:

ـ عالم را نظام و قاعده‌ای است که جمیع موجودات از تمکین و اطاعت آن ناگزیرند. منجمله پسران را باید که به هنگام بلوغ همسر اختیار کنند و خانواده به هم رسانند و دختران را همچنان شاید که به خانه‌ی شوهر روند و به تکالیف همسری و مادری ایفا کنند... از قراری که شنیده‌ایم پادشاه جنت مکان قراری بر نامزدی نواب پریخان خانم و نواب بدیع الزمان میرزا ترتیب فرموده‌اند که به جهت وفات ایشان الی یوم الحال معوق مانده است و چون مناسب حال مخدرات استار سلطنت نیست که اضافه از حدود متعارف در خانه‌ی پدر بمانند و تجرد پیشه کنند چنین صلاح دانسته‌ایم اینک که از پاره‌ای مهمات مملکتی فراغت حاصل شده است و به عون‌الله تعالی در منتهای کامرانی بر سریر سلطنت استقرار یافته‌ایم این مهم نیز صورت عمل پذیرد. انشاءالله زوج و زوجه عمری قرین نیکبختی به سر آورند... این است که مناسب دانسته‌ایم تا از عموزاده‌ی کامکار بدیع الزمان میرزا خواستار شویم چند روزی بعد ارالسلطنه‌ی قزوین مراجعت کنند و به سلامتی بعد از خاتمه‌ی مراسم عروسی بالاتفاق بر سر ولایت خود معاودت نمایند.

مادر پریخان خانم نیز شرحی دایر بر تایید اظهارات شاه بیان داشت و مبارکباد گفت. سپس پریخان‌خانم اظهار داشت:

ـ البته آن‌چه برادر کامکار اراده فرمایند برای همگی رعایای مملکت قزلباش و پیوستگان خاندان شاهی از مرد وزن و بزرگ و کوچک مطاع و متبع است، خاصه که مرشد جنت مکان

نیز به این امر راغب و علاقه‌مند بودند و ترتیب کار بر حسب رای ایشان داده شده است...

اسماعیل نسبت به مادر و دختر ابراز تفقد کرد و چون مطلب دیگری باقی نمانده بود رخصت طلبیدند و خارج شدند در حالی که پریخان خانم و اسماعیل هردو از ته قلب شادمان بودند و هرکدام با خود فکر می‌کردند کار بر وفق مرادشان پیش می‌رود .

روز بعد اسماعیل پیکی روانه‌ی نیمروز کرد و برای بدیع‌الزمان میرزا پیغام فرستاد که چون می‌بایستی نامزدی پریخان خانم با وی به نکاح مبدل گردد هرچه زودتر تدارک سفر دیده ، روانه‌ی قزوین شود .

این پیام از یك طرف و فراهم ساختن مقدمات عروسی از طرف دیگر موجب شد به فاصله‌ی چند روز شایعه‌ی عروسی پریخان خانم بر سر زبانها بیفتد و امرای استاجلو که بعد از مدتها خواری و خفت تازه به قزوین بازگشته ، در دیوانخانه مقامی احراز کرده بودند در مقام اسباب چینی و به هم زدن بساط عروسی برآیند .

استاجلو خصم قسم خورده‌ی پریخان خانم بود . امرای استاجلو آن‌چه را از رنج و خفت و در به دری تحمل کرده بودند از چشم پریخان خانم می‌دیدند و قلبشان مملو ازنفرت و کینه نسبت به پریخان خانم بود . از همین رو بی آن که از قصد واقعی پریخان خانم بویی برده باشند فقط به تصور این‌که پریخان خانم را بیش از پیش نزد برادر بی‌اعتبار کنند به تخطئه‌ی این عروسی برآمدند و اسماعیل را زینهار دادند که فرستادن زنی فتنه‌گر چون پریخان خانم به ایالت سیستان در حالتی که بدیع‌الزمان میرزا حاکم آن جا است و برادرش سلطان حسین میرزا والی ایالت قندهار می‌باشد شرط احتیاط نخواهد بود این سخن اسماعیل را به سختی تحت تاثیر قرارداد و اندیشه‌ناك کرد. اما کاری بود گذشته ، که خود او ترتیبش را فراهم آورده بود و برهم زدن آن صورت خوشی نداشت.

اسماعیل که بر اثر این سعایت هشیار و نگران شده بود

درصدد برآمد از راه دیگری برای خنثی کردن خطر احتمالی اقدام کند. و آن راه افزودن مهربانی نسبت به ابراهیم میرزا فرزند دیگر بهرام میرزا بود که مهرداری مخصوص شاه را بر عهده داشت.

مشاهده‌ی این همه مهربانی در حق سلطان ابراهیم میرزا پریخان خانم را رفته رفته دچار تردید کرده بود که مبادا شاه بر خیالات وی وقوف یافته، درصدد باشد با اعزاز و اکرام فرزند بهرام میرزا نقشه‌ی او را خنثی کند.

با ورود بدیع‌الزمان میرزا به قزوین این ظن مبدل به یقین شد، زیرا در حالی که اسماعیل همچنان به تصمیم خود برای ترتیب دادن عروسی بدیع‌الزمان و پریخان خانم باقی بود، مرشد قلی سلطان استاجلو را نامزد حکومت سیستان کرد و به قول خودش در نظر داشت بعد از برگزاری مراسم عروسی حکومت یکی از ولایات غربی ایران را به بدیع‌الزمان میرزا بسپارد تا به پایتخت نزدیکتر باشد.

پریخان خانم یك بار دیگر با شکست رو به رو شده بود. او کمترین رغبتی برای رفتن به خانه‌ی شوهر نداشت چون می‌دانست مقید شدن به زندگی زناشویی دستش را از هرگونه فعالیتی در امور مملکت کوتاه خواهد کرد و تنها هدفش از عروسی با بدیع‌الزمان میرزا قدم گذاشتن در راه مبارزه‌ی جدی‌تر بر ضد اسماعیل و ارضای جاه طلبیهای خویش بود در حالی که با آن کیفیت در حقیقت باز هم اسماعیل برنده می‌شد و او را با همه‌ی خیالاتی که در سر داشت به تبعیدگاه زندگی زناشویی روانه می‌ساخت.

پریخان خانم نمی‌توانست باور کند که همه‌ی آن وقایع تصادفی بیش نبوده، بر سبیل اتفاق پیش آمده باشد. اما آن‌چه فکر می‌کرد بفهمد چه‌گونه اسماعیل بر اسرار او واقف شده است و در مقام خنثی‌کردن نقشه‌هایش برآمده، عقلش به جایی نمی‌رسید. ناگزیر او نیز درصدد برآمد آن چه را به دست خود رشته کرده بود، پنبه کند و جلو پیشرفت اسماعیل را در راهی که می‌رفت بگیرد.

پریخان خانم جز این چاره‌ای نداشت. می‌بایستی به هر

قیمت که شده است، بساط عروسی را به هم بزند وخود را از قید ازدواجی که درحکم اسارت وی محسوب می‌شد، برهاند. اما برای به هم زدن یك عروسی شاهانه که خبرش درهمه‌ی مملکت پیچیده بود ومقدماتش ازهمه جهت آماده شده بود، تنها تمایل او کافی نبود، خاصه این که اسماعیل با سرسختی درپی برگزاری عروسی و روانه ساختن خواهرش به خانه‌ی شوهر بود.

مرشد قلی سلطان درصدد عزیمت به سیستان بود و بدیع الزمان میرزا بلاتکلیف و پریخان خانم در اندیشه‌ی به هم زدن وضعیتی که به دست خود ترتیب داده بود. این اوضاع چند روزی دیگر دوام کرد و پریخان خانم که از پیدا کردن راه حل عقلانی مایوس شده بود درصدد برآمد از فکر شیطانی خود کمك بگیرد. هنگامی که نومیدانه ماجرای نامزدی خود را مرور می‌کرد به خاطرش گذشت که نامزدی بدیع الزمان میرزا چه‌گونه گریبان او را از چنگال امیرخان موصلوی ترکمان و عشق ابلهانه‌ی وی رهانیده بود. عشقی که گرچه منفورپریخان خانم بود مع هذا سبب می‌شد امیرخان را مانند برده‌ای به خدمت بگیرد و ماموریتهای سخت و خطرناك به عهده‌ی وی محول کند. به پاس این خدمات نیز پریخان خانم مقدمات نامزدی خواهرش فاطمه سلطان خانم را برای امیرخان تدارك دید و در آن زمان امیرخان همچنان نامزد فاطمه سلطان خانم بود ولی پریخان خانم می‌دانست که آتش عشق قدیمی هنوز در سینه‌ی امیرخان خاکستر نشده است و با تجدید این خاطرات، چنان‌که گویی پاسخی برای مشکل خود یافته باشد، چشمانش برق زد.

یك بار بدیع الزمان میرزا او را از چنگال امیرخان نجات داده بود. این بار پریخان خانم تصمیم داشت امیرخان ترکمان را وسیله‌ی رهایی خویش از چنگ بدیع الزمان میرزا قرار دهد.

مناسبات امیرخان با پریخان خانم طی این مدت نه‌تنها به سردی گراییده، بل غباری از تکدر نیز روی آن نشسته بود. به طوری که ماهها می‌گذشت و امیرخان، مردی که روز و شب در خانه‌ی پریخان خانم دیده می‌شد، یك بار نیز

پریخان خانم را ملاقات نکرده بود. از همین رو پریخان خانم واهمه داشت که اگر امیرخان را به قصر خود دعوت کند سردار ترکمان التفاتی ننماید و حتی اسماعیل را در جریان امر قرار دهد. این بود که با قیافه‌ی مبدل، در حالی که جامه‌ی زنان ترکمن پوشیده بود و نقابی به صورت زده بود بر در خانه‌ی امیرخان رفت و چنین وانمود کرد که از ماورای جیحون به قزوین آمده است و مطالبی دارد که مقتضی است شخصا به اطلاع سرکرده‌ی اویماق ترکمان برساند.

با این تدبیر، پریخان خانم موفق شد امیرخان را در خانه‌ی خود او به گوشه‌ای بکشاند و همین که تنها شدند برای لحظه‌ای نقاب از صورت گرفت و سردار ترکمان را وحشت‌زده و مبهوت ساخت. پیش از آن که امیرخان از حیرت خارج شود و پرسشی بکند پریخان خانم دوباره روی خود را پوشانید و آهسته گفت:

ـ اگر به این کسوت و بدین بهانه خود را در خانه‌ی تو افکنده‌ام به لحاظ آن است که اطمینان نداشتم به پیغام من اعتنا کنی و برای ملاقاتم به قصر بیایی... اما چون سخنی دارم که می‌بایستی هرچه زودتر با تو بگویم نمی‌توانستم از طریق دیگری وارد شوم... البته جای آن سخن این‌جا نیست و همین قدر می‌توانم بگویم که قصدم از این ملاقات نه به کار مملکت ارتباط دارد و نه به برادرم اسماعیل و دیگران... بل مشکلی است مربوط به خودم و امید آن دارم که التفات کنی و بی آن که با احدی از این بابت چیزی بگویی فردا شب مرا در خانه‌ی خودم ملاقات کنی... می‌دانم که با احوالات کنونی اجابت این درخواست کار مشکلی است. اما به هر حال اگر به دلیلی از دلایل نخواستی دعوت مرا قبول کنی دست کم آن چه را گفتم و شنیدی فراموش کن!

پریخان خانم بیش از این معطل نشد و سردار ترکمان را همچنان مبهوت و متحیر گذاشت و به خانه بازگشت در حالی که یقین داشت امیرخان به‌رغم همه‌ی مخاطرات به دیدن او خواهد آمد.

با این اطمینان، دیگر شب پریخان خانم در خانه‌ی

خود خلوتی ترتیب داد و به انتظار امیرخان نشست. او امیرخان را خوب می‌شناخت و حدس می‌زد که حتی لحظه‌ای در قبول دعوت و آمدن به خانه‌اش درنگ نخواهد کرد ولو آن که هزاران خطر بر این ملاقات مترتب باشد.

حدس او نیز صایب بود و امیرخان به این دیدار شبانه تن درداد و در میعادگاه حاضر شد، میعادی که بیشتر به یک بزم خصوصی شباهت داشت تا به صحنه‌ی ملاقات یک شاهزاده خانم. میزبان دستی در صورت خویش برده بود و چون الهه‌ی جمال زیبا و طناز شده بود.

قلب امیرخان به مشاهده‌ی این حالت فرو ریخت و در حالی‌که محو رخسار بدون حجاب معشوق جفاکار شده بود بی‌اختیار گفت:

ـ به خدا قسم که اگر می‌دانستم به کجا می‌آیم ولو آن که اسماعیل با شمشیر بر سر راهم می‌ایستاد هر مرارتی را تحمل می‌کردم تا خود را به دستبوس نواب خانم برسانم و به بهای این لحظه جانم را دریغ نمی‌کردم!

پریخان خانم جواب داد:

ـ جای منت نیست... زیرا به خانه‌ای میهمان شده‌ای که هرچه بجویی خواهی یافت و چیزی از تو دریغ نمی‌شود!

آن‌گاه دست امیرخان را گرفت و به نشستن اشاره کرد و خود به گونه‌ای در مقابل او نشست که سراپا در معرض نگاههای حریص و ملتهب مرد ترکمان قرار داشت. امیرخان حس می‌کرد دهانش خشک شده، حرارتی هیجان بخش وجودش را فرا گرفته است. مثل تشنه‌ای که به سرچشمه‌ی آبی زلال ولی زهرآلود رسیده باشد نه قادر بود عطش را درخود بکشد و نه جرات داشت به آب نزدیک شود. او در برابر زنی قرار داشت که بوسه‌اش چون بوسه‌ی مار سکرانگیز و کشنده بود و با این حال امیرخان نمی‌توانست شراره‌های عشق کهنه‌ای را که رفته رفته از زیر خاکستر زمان و نسیان سر می‌کشید در سینه‌اش مهار کند. پریخان خانم که خوب می‌دانست با عاشق دلخسته‌ی خود چه می‌کند زبان به سخن گشود و گفت:

ـ امیرخان ! قبلا دانسته باش که آن‌چه می‌شنوی اسرار قلب من است. اسراری که تا این لحظه در صندوقچه‌ی سینه‌ی خود پنهان داشته‌ام و کلمه‌ای از آن به گوش احدی نرسیده است. اکنون نیز جز تو هیچ‌کس را لایق شنیدن این احوالات نمی‌دانم و اگر به تو اعتماد کرده‌ام به واسطه‌ی سوابقی است که از گذشته به خاطر سپرده‌ام و آن‌چه می‌اندیشم هیچ‌کس را محرم‌تر و امین‌تر از تو نسبت به خود سراغ نمی‌کنم... این است که به خود جرات داده‌ام در باب مشکل خویش با تو گفت‌وگو بدارم و بدون هیچ تعارف استمداد کنم...

امیرخان که یک بار دیگر دستخوش عشق دیوانه‌وار خویش شده بود و سر از پا نمی‌شناخت گفت:

ـ بانوی من ، از شما اشاره کردن و از من سر باختن... تنها آرزویم همین است که مرا به چشم همان غلام فدایی و جانباز خود بنگرید و اطمینان داشته باشید در مقام خدمت ذره‌ای کوتاهی نخواهم کرد !

پریخان خانم غرور پیروزی را در وجود خویش حس کرد . او موفق شده بود سردار بیباک ترکمان را مثل موم در دست خود نرم و برای فرمانبرداری کورکورانه مهیا کند . امیرخان دوباره از کسوت یک سردار قزلباش بیرون آمده بود و به صورت عاشقی بیقرار و بی‌اختیار جلوه‌گر شده بود. عاشقی که به‌اشاره‌ی معشوق حتی حاضر بود تبرزین خود را به خون مرشد کامل رنگین سازد و دشوارترین خدمات را مانند گذشته ، تنها به هوای تبسم رضایت آمیزی از جانب معبود محبوب خویش یعنی پریخان خانم تعهد کند و این همان چیزی بود که پریخان خانم می‌خواست. از این رو رنگ اندوهی بر چهره ظاهر ساخت و گفت:

ـ چنین قرار گذاشته‌اند که تا چند روز دیگر مرا به اتفاق پسرعمویم نواب بدیع الزمان میرزا به حجله‌ی زفاف بفرستند . تو می‌دانی که این نامزدی بر خلاف اراده و تمایل من صورت پذیرفته است و جهتش این بود که به واسطه‌ی بالا گرفتن مجادلات ما وحیدر میرزاییان مرشد جنت مکان می‌خواست مرا به بهانه‌ای از پایتخت دور کند ، کما آن که

امروز نیز برادرم اسماعیل به همین نیت و مقصود درصدد پی‌گیری موضوع و ترتیب دادن عروسی برآمده است درحالتی‌که روح من از این وصلت و مزاوجت بیزار است و به خدا سوگند ولو مستلزم آن باشد که از جانم دست بکشم خنجری در قلب خود جای داده، به این زندگی محنت بار خاتمه می‌دهم و در خانه‌ی مردی که دلم به وصلت او راضی نمی‌شود، قدم نخواهم گذاشت...

امیرخان که به شنیدن این سخنان قلبا شادمان و خوشحال شده بود گفت:

ـ بانوی من ...حق با شما است، اما در این ماجرا از چاکر چه خدمتی ساخته است؟

پریخان خانم گفت:

ـ برادرم اسماعیل در فراهم ساختن موجبات این عروسی مترصد مقاصد به خصوصی است و به آسانی از خیال خویش درنمی‌گذرد. اما یقین دارم که پسرعم من بدیع‌الزمان میرزا وقتی مطمئن شود قلب نامزدش در گرو عشق دیگری است و حتی واپسین روزهای نامزدی را در کنار معشوق خود به سر می‌رساند و شبها در خانه‌اش بساط انس و الفت دارد، بدون تردید از این مواصلت انصراف حاصل می‌کند!

امیرخان یکه خورد و پرسید:

ـ آیا نواب خانم واقعا تصمیم دارند برای به هم زدن عروسی به این اقدام توسل جویند؟ ...آیا گمان نمی‌برند که این ظاهرسازی به رسوایی منتهی شود؟

پریخان خانم خندید:

ـ ظاهرسازی در کار نیست...مردی را سراغ دارم که به خود جرات داده، به من اظهار عشق کرده است. من نیز تصمیم دارم پس از مدتها عشق او را پاسخ گویم!

پریخان خانم درحالی که این سخنان را می‌گفت چنان در چشمان امیرخان می‌نگریست که سردار ترکمان یقین کرد معشوق شاهزاده خانم جز او کسی نیست و درحقیقت پریخان خانم تصمیم گرفته است این صحنه‌ی عشقی را با مشارکت وی در مقابل بدیع‌الزمان میرزا نمایش دهد. تصور این

وضعیت از یك طرف او را به هیجان می‌آورد و از سوی دیگر دستخوش التهاب و دلهره می‌ساخت.

در حالی که قلبش به شدت می‌تپید و رنگ از چهره‌اش پریده بود گفت:

- آیا نواب خانم تصور نمی‌کنند که شاه از این ماجرابویی ببرد و یا بدیع‌الزمان میرزا در توضیح مراتب اعتذار خویش از قبول همسری شاهزاده خانم پرده از قضایا بردارد؟... اعتراف می‌کنم وقتی که چنین خیالی در ذهنم می‌گذرد، موی بر اندامم راست می‌شود!

پریخان خانم به طنازی در قیافه‌ی امیرخان نگریست و گفت:

- سردار دلیر من! تصور می‌کردم وقتی به خود جرات دادی که در مقابل من ایستاده، به صراحت اظهار عشق کنی به عواقب یك چنان گستاخی اندیشیده، خود را برای هر مخاطره‌ای آماده کرده بودی... البته کسی که سودای عشق دختری از مخدرات حرم شاهی را در سر می‌پروراند باید برای قبول خطرات نیز آماده باشد. چنان‌که من خود با اجابت این عشق در گناه تو سهیم شده، خود را برای استقبال از هر پیشامدی آماده ساخته‌ام... با وصف این می‌توانم اطمینان بدهم که بدیع‌الزمان میرزا هرگز جرات نخواهد داشت در مقابل شاه لب به سخن بگشاید و خواهر شاه را به انحراف از جاده‌ی عصمت و تقوا متهم کند و اگر به چنین گستاخی‌مبادرت ورزید دست‌کم بایستی دلیل مقتضی بر صحت اظهارات خویش ارائه کند، در حالی که موفق نمی‌شود دلیلی برای اثبات ادعای خود فراهم آورد...

سردار ترکمان سری فرود آورد و گفت:

- هرطور نواب خانم اراده فرمایند چاکر اطاعت امر خواهم کرد!

پریخان خانم قدمی پیش آمد. دستهای ظریف و خوش تراش خود را روی شانه‌های امیرخان لغزانید و آهسته در گوش او زمزمه کرد:

- حس می‌کنم عشقبازی با یك سردار قزلباش بیش ازآن

چه تصور می‌کردم لذت‌بخش و هیجان‌انگیز است!

برای بدیع‌الزمان میرزا باور کردن ماجرای دلدادگی و رابطه‌ی پریخان خانم با یک سردار قزلباش آسان نبود. اما زن ناشناسی که ادعا داشت محض خدمت به شاهزاده تصمیم گرفته است او را از ماجراهای پنهانی شاهزاده خانم آگاه سازد، حاضر شده بود تن به خطر دهد و شاهزاده را از نزدیک با حقیقت آشنا کند.

این تماس مطابق دستورها و تعلیمهای پریخان خانم صورت گرفته بود و زن ناشناس که ندیمه‌ی رازدار شاهزاده خانم بود پس از بازگشت به قصر آن‌چه را با شاهزاده گفته و شنیده بود برای بانوی خویش توضیح داد.

چند روز بعد، شبی که قرار بود برای دومین بار امیر خان ترکمان پریخان خانم را ملاقات کند، ندیمه‌ی او بدیع‌الزمان میرزا را پنهانی به قصر وارد کرد و شاهزاده با منتهای حیرت ورود سردار قزلباش را به خلوت نامزد خویش مشاهده کرد و قسمتی از کلمات عاشقانه را که میان آن‌دو رد و بدل می‌شد به گوش خود شنید. دیگر برای شاهزاده تردیدی باقی نمانده بود که سخنان زن ناشناس حقیقت دارد. با وجود آن که سخت به غیرت آمده بود و دستخوش احساس و خلجان شده بود، به التماس و اصرار زنی که او را به قصر آورده بود و اسرار خانم خود را نزد او فاش کرده بود، ساکت ماند و بدون آن که عکس‌العملی نشان دهد، انعام قابلی به راهنمای خویش داد و به خانه بازگشت.

فردای آن شب وقتی امیرخان به خانه‌ی پریخان خانم رفت تا خبر بیماری ناگهانی بدیع‌الزمان میرزا را به وی بدهد پریخان خانم به قهقهه خندید و گفت:

ـ بعد از چیزهایی که پسرعم و نامزد عزیز من دیشب در این خانه دید، انتظار داشتم از غصه دق کند... اما همین قدر نیز که مریض شده، یا تمارض کرده، برای ما خبر خوشی است... یقین دارم پسرعم گرامی برای همیشه این وصلت بی‌تناسب را فراموش خواهد کرد!

امیرخان حیرتزده پرسید :

ـ چه طور؟ مگر بدیع الزمان میرزا ...

پریخان خانم جمله‌ی ناتمام سردار ترکمان را با جواب مثبت خویش تکمیل کرد :

ـ آری ، او دیشب در این قصر بود و پنهان از چشم من و تو آن‌چه را که باید ببیند و بشنود ، دید و شنید !

امیرخان اعتراض کرد :

ـ پس چرا به من نگفتید ؟

پریخان خانم گفت:

ـ واضح است ...اگر تو می‌دانستی کسی مراقب ما است و به سخنانمان گوش می‌دهد هرگز به آن صراحت و به آن فصاحت اظهار عشق نمی‌کردی ...این‌طور خیلی بهتر بود... نمایش کاملا طبیعی و موافق دلخواه انجام گرفت به طوری که شاهزاده‌ی عزیز ما را از فرط اندوه و شاید هم از فرط غیرت به بستر بیماری افکنده است ...اما شاهد دیگر نمایش ... او نیز به سبب این که شب گذشته گناهی نابخشودنی مرتکب شده ، مرد بیگانه‌ای را به حریم حرم آورده بود سر سبزش بر باد رفت و زبان سرخش هرگز به سخن نخواهد چرخید...با وصف این شرط احتیاط نبود که تو امروز در این‌جا دیده‌شوی· هنوز نمی‌توان از جانب شاهزاده مطمئن بود ·از این رو بهتر است برای مدتی هرنوع رابطه و تماس بین ما متروک شود تا اگر شاهزاده کم خردی به خرج داد و پاره‌ای حرفها از دهانش شنیده شد سخن او را بیش از هذیانی وقع ننهند !

امیرخان دریافت که زیباروی خطرناك یك بار دیگر وجود او را آلت مقاصد خود قرار داده است و اینك که به مراد خویش رسیده ، او را از خود می‌راند· اما پریخان خانم نمی‌خواست سردار ترکمان را رنجیده خاطر روانه کند چون یقین داشت در آینده نیز به وجود وی احتیاج پیدا خواهد کرد·خود را به آغوش او لغزاند و سر و مویش را بیدریغ در معرض بوسه‌های داغ و حریصانه‌ی سرکرده‌ی قزلباش قرار داد ...

بدیع الزمان میرزا چند روزی در بستر بیماری با تب شدید دست به گریبان بود. تبی که از فرط تاثر و هیجان برخورد با یك منظره‌ی تکان دهنده و نامنتظر بر جان وی افتاده بود و سراپایش را می‌سوزاند. شاهزاده‌ی بینوا نمی‌دانست با حقیقتی چنان تلخ و وحشتناك که به چشم خود دیده بود چه باید بکند. با این همه از بخت خود ممنون بود که توانسته است پیش از سرگرفتن مراسم ازدواج، عروس خود را بشناسد و نسبت به آینده هشیار شود. مسلم بود که او نمی‌توانست چنان زنی را، با آن دامان آلوده به ننگ، در خانه‌ی خویش راه دهد. اما چه‌گونه ممکن بود مواصلتی را که شاه به اجرای آن اصرار داشت و همه‌ی مقدماتش فراهم گشته بود به هم بزند؟ ابتدا در خاطرش گذشت که آن‌چه را دیده بود عینا برای شاه حکایت کند و به عذر این که نامزدش زنی هرزه و بدکاره است از تعهد ازدواج سرباز زند. اما بعد اندیشید که اقدام به چنان عملی حتی از مزاوجت با دختر عم نابه‌کار نیز وحشتناکتر و ابلهانه‌تر خواهد بود. زیرا عنوان کردن موضوع، در حکم ننگین ساختن خاندان شیخ صفی بود و اهانت مستقیمی به اسماعیل شمرده می‌شد که اگر وی جرات اظهار و اسماعیل تحمل شنیدنش را داشت و به فرض آن که موفق می‌شد سخن خود را نزد اسماعیل ثابت کند، تازه معلوم نبود اسماعیل ظاهر شدن چنان ننگی را برای خود و خاندان و تاج و تختش مصلحت بداند و برای مکتوم ماندن ماجرا دست به هر اقدامی نزند!

تصور این مشکلات، بدیع الزمان میرزا را از اندیشه‌ی بازگفتن ماجرا منصرف کرد و مصمم شد راهی پیدا کند که پای خود را از دایره‌ی این وصلت ننگ آمیز به کنار بکشد و دیگران را به حال خود شان واگذارد و کارش به کار کسی نباشد.

برای معوق گذاردن قضیه بهانه‌ای بهتر از دوام بیماری وجود نداشت. بهانه‌ای که خود به خود پیدا شده بود و شاهزاده می‌توانست آن را ادامه دهد. بدین گونه در حالی که می‌کوشید هرچه بیشتر خود را ناتوان ساخته، بر تمارض بیفزاید، محرمانه مکتوبی برای پریخان خانم نوشت که هرچند

مواصلت با شاهزاده خانم زیبا و هوشمندی مثل او برای هر کدام از اعیان و رجال و شاهزادگان افتخاری بزرگ شمرده می‌شد و او خود همواره مشتاق چنین فرصتی بوده است، مع الوصف اکنون که موعد عروسی نزدیك می‌شود ، وجدان وی نهیب می‌زند که اعتراف کند از مدتها پیش به علت بیماری و رنجوری که هرچندیك بارظاهر و عارض می‌شود قوای خودرا از دست داده است و حتی بعید است که به تعهد وظایف زناشویی قادر باشد.

با چنین حالتی ، مخصوصا اکنون که علایم بیماری مجددا عود کرده است و به صورت سخت‌تری عارض‌شده ، انصاف نمی‌بیند رضا دهد که جوانی وعشق دختری زیبا و جامع همه‌ی کمالات از خاندان شاهی به پای مردی علیل مثل او تلف شود ولی چون خود جرات آن ندارد که حقیقت را نزد مرشدکامل توضیح دهد و معذوریت حاصل کند به نواب خانم توسل می‌جوید و تقاضا می‌کند به هر ترتیب مقتضی‌تشخیص داد حسب حال را نزد برادر کامکار اظهار و تصمیمی موافق شروط مصلحت اتخاذ کند. حتی اگر با وجود همه‌ی این مراتب اراده‌ی ذات اشرف بر انجام مواصلت تعلق دارد ، دست کم مجالی فرمایند تا به معالجات موثر اقدام شود و بعد از اعاده‌ی سلامت امر ازدواج به خیر و خوشی صورت پذیرد.

وصول این مکتوب از جانب بدیع الزمان میرزا ، پریخان خانم را بیش از پیش شادمان ساخت و با وجود آن که اطمینان داشت شاهزاده برخلاف حقیقت و فقط به سبب فرار از ازدواج چنان ادعایی کرده است، آن را به عنوان وسیله‌ی موثری برای فسخ نامزدی و تعلیق مراسم عروسی بوسه زد و به سینه فشرد !

پریخان خانم مکتوب بدیع الزمان را به وسیله‌ی مادر خویش از نظر شاه گذرانید و او نیز به نوبه‌ی خود متعذر شد که درچنان وضع و حالی‌وصلت با شاهزاده برایش مقدورنیست. اسماعیل با همه‌ی اصراری که در اجرای این عروسی و روانه کردن خواهرش به خانه‌ی شوهر داشت ناچار به این بهانه تسلیم شد و بدیع الزمان را برای ادامه‌ی استراحت و معالجه

به یك نقطه‌ی ییلاقی فرستاد و عروسی برای مدتی نامعلوم به تاخیر افتاد.

هنوز هفته‌ای بر عزیمت بدیع‌الزمان میرزا نگذشته بود که خبر درگذشت سلطان حسین میرزا والی قندهار به قزوین رسید.

گزارشهای رسیده حکایت از این داشت که سلطان حسین میرزا ناگهان دچار سکته شده، درگذشته است. با وصول این خبر، سلطان ابراهیم میرزا که به مقام ارجمندی نایل آمده بود و علاوه بر مهرداری و نیابت شاه در حل وفصل مهمات خلایق و رسیدگی به عرایض و دعاوی مردم، مصاحب دایمی و انیس و جلیس مجلس خاص بود، لباس سوگواری پوشید و به عزای برادر نشست و به اعتبار موقعیت و منزلت وی، عموم طبقات و صنوف نیز به رسم همدردی باد ربار صفوی به خصوص خانواده‌ی بهرام میرزا اعلام عزاداری کردند. همه روزه جمع کثیری از رجال و اعیان و شاهزادگان و امرای قزلباش وگروه گروه اصناف وطبقات مختلف مردم قزوین در منزل ابراهیم میرزا حضور می‌یافتند و شاهزاده را تسلیت می‌دادند.

روز سوم، شاه به اتفاق جمعی از ملازمان مخصوص خود عازم منزل ابراهیم میرزا شد و بعد از پرسش و تفقد نسبت به شاهزاده، گوهر سلطان بیگم همسر او را که دختر بزرگ شاه طهماسب و خواهر خودش بود به حضور خواند و زن و شوهر را از لباس عزا بیرون آورد و خلعتهای فاخر که همراه آورده بود به ایشان پوشانید و به انواع و اقسام دلجویی کرد. به طوری که بیش از پیش بر منزلت و شان سلطان ابراهیم میرزا افزوده شد و گوهر سلطان بیگم به پاس آن همه مهربانی از صمیم قلب در حق برادر دعا کرد و دوام عمر و عزت و رفعت او را خواستار شد. هنگام خروج از منزل اسماعیل متوجه محمد حسین میرزا فرزند سلطان حسین میرزا شد، به سوی سلطان ابراهیم میرزا برگشت و از احوال دخترش سراغ گرفت و گفت:

ـ محمدحسین میرزا جوان آراسته و شایسته‌ای است... مناسب می‌دانیم بعد از برچیدن بساط سوگواری به پاس قدردانی از پدر مرحومش او را رفعتی دهیم و همشیره زاده‌ی عزیزمان را که در دامان پدری چون تو تربیت یافته

است در نکاح او درآوریم تا متعاقب این سوگ، سروری نیز داشته باشیم!

ابراهیم میرزا کرنش کرد و گفت:

- هرد وغلام زاده مطیع امر و اراده‌ی ذات اشرفند... هر طور که مقرر فرمایید اطاعت خواهد شد!

پس از آن شاه سوار شد و به سوی عالی‌قاپو مراجعت کرد، اما در میان راه خلیفه انصار را به حضور خواند و در حین حرکت به وی دستور داد بی آن که پیاده شود یا درشهر درنگ کند یکسر به قراولخانه برود و تعدادی قورچی همراه بردارد و به محل اقامت بدیع الزمان میرزا برود و او را مانند یك تبعیدی تحت نظر بگیرد. خلیفه انصار که لحظه‌ای پیش شاهد توجه و التفات خاص اسماعیل نسبت به سلطان ابراهیم میرزا و خانواده‌ی او بود و نسبت به چنان موقعیتی احساس رشك می‌کرد متحیر از این دستورعرض اطاعت کرد و در آخرین لحظه که دهانه‌ی اسب خود را می‌کشید تا به عقب براند و از پی ماموریت برود، مجددا شاه او را صدا زد و گفت:

- البته فراموش نکرده‌ای که با یك تبعیدی چه‌گونه رفتار باید کرد ...

این سخن که اشاره به روزگار گذشته و دوران تبعید در قهقهه بود خلیفه انصار را لرزانید، اما اسماعیل خنده‌ای کرد و اسب خود را هی زد و به تاخت درآورد و دور شد.

بعد از خلیفه انصار، پریخان خانم نخستین کسی بود که به رغم میل ونظر اسماعیل از تصمیم وی در باره‌ی بدیع الزمان میرزا آگاه شد. پریخان خانم با آن که موقعیت گذشته و دوستان متنفذ خود را از دست داده بود با کوشش وزحمت زیاد توانسته بود عوامل جاسوسی خود را در دستگاه حکومت حفظ کند، به همین جهت هنگامی که خلیفه انصار برای انتخاب کردن تعدادی قورچی و همراه بردن ایشان به دولتخانه مراجعه کرد خبر آن پس از ساعتی به پریخان خانم رسید و هرچند خلیفه انصار کلمه‌ای از موضوع ماموریت خود را به زبان نیاورده بود همان‌قدر که پریخان خانم از مقصد آن گروه

اطلاع حاصل کرد یقین دانست آنها بر سر بدیع الزمان میرزا می‌روند .

پریخان خانم علاقه و تعصبی نسبت به خانواده‌ی بهرام میرزا نداشت و حتی بعد از ماجرایی که برای برهم زدن مراسم عروسی خود با بدیع الزمان میرزا ترتیب داده بود، جا داشت که در مرگ شاهزاده خوشحال شود . اما او می‌دانست که فرزندان بهرام میرزا میان توده‌ی مردم وجاهت و مقبولیت دارند و به هرحال نقطه‌ی قدرتی به شمار می‌آیند که احتمال دارد بتوان روزی از این قدرت در مبارزه بر ضد اسماعیل استفاده کرد . در حالی که از میان رفتن یا ضعیف شدن آنها بیش از پیش اسماعیل را یکه تاز میدان قدرت می‌ساخت . به همین ملاحظه پریخان خانم در صدد برآمد سلطان ابراهیم میرزا را از خطری که متوجه برادرش بود مطلع و به نجات وی ترغیب کند .

پریخان خانم به بهانه‌ی تسلیت گویی ، سلطان ابراهیم میرزا را در خانه‌اش ملاقات کرد و او را هشدار داد که اسماعیل مصمم به قتل بدیع الزمان میرزا است و بعید نیست این قتل مقدمه‌ای برای یورش به خاندان بهرام میرزا و هدم و نهب بقیه‌ی افراد خانواده باشد . اما ابراهیم میرزا و همسرش گوهر سلطان بیگم با سخنان زننده و درشت پریخان خانم را به باد ملامت گرفتند و صراحتا از وی خواستار شدند که خانه‌ی ایشان را ترك گوید و از شر دسیسه‌ها و وسوسه‌های خود آسوده‌شان بگذارد .

ابراهیم میرزا و همسرش گذشته از این که روز پیش شاهد مهربانیهای اسماعیل بودند و دلیلی به نظرشان نمی‌رسید که شاه با آن همه لطف و شفقت در فاصله‌ی یك شب رای عوض کرده ، دشمن خاندان ایشان گشته باشد ، به طور کلی از پریخان خانم نیز متنفر و روی گردان بودند و او را زنی شوم می‌دانستند که احتمال داشت آمدنش به خانه‌ی ایشان و به میان کشیدن آن‌گونه سخنان حقیقتا اسماعیل را بر سر خشم آورد و به عناد و دشمنی تحریك کند .

با همه‌ی این احوال ، اشارات پریخان خانم شوری در

دل ابراهیم میرزا انداخت و نگران ساخت که مبادا چنان خیالی برای اسماعیل پیدا شده باشد. تاخیر بدیع‌الزمان میرزا این تشویش را افزون می‌ساخت، زیرا ابراهیم میرزا بلافاصله پس از دریافت خبر درگذشت سلطان حسین میرزا، پیکی به نزد بدیع‌الزمان اعزام داشته، از وی دعوت کرده بود برای شرکت در تعزیه‌داری به قزوین بازگردد. در حالی‌که چهار روز می‌گذشت و از بدیع‌الزمان میرزا خبری نشده بود. هرچند که این قضیه نمی‌توانست دلیل قاطعی بر اثبات ادعاهای پریخان خانم باشد، ولی ابراهیم میرزا ترجیح داد شخصا سر و گوشی در دولتخانه آب دهد و مطمئن شود که شاه همچنان برعنایت و محبت خود نسبت به وی وخانواده‌اش باقی است. از این رو دیگر روز خلعتی را که دو روز قبل به دریافت آن مفتخر شده بود پوشید و به دولتخانه رفت.

آداب و سنن اقتضا می‌کرد که سلطان ابراهیم میرزا قبل از هرکار به حضور شاه شرفیاب شود و از مراحم وی سپاسگزاری کند و برای استقرار در مقام و اشتغال به مشاغل خویش رخصت بخواهد. اما اسماعیل به جای آن که درخواست اورا به جهت تشرف اجابت کند پاسخ داد که بهتراست ابراهیم میرزا به استراحت و اقامه‌ی عزاداری در منزل ادامه دهد. هر وقت لازم شد ما خود او را به حضور خواهیم خواند.

سلطان ابراهیم میرزا مردی تحصیلکرده، آداب دان و تیزهوش بود. از پاسخ اسماعیل بلافاصله ظن بی مهری احساس کرد و دریافت که ادعای پریخان خانم چندان هم بی‌اساس نبوده است. درنگ در دولتخانه و تشبث و توسل به این و آن را جایز ندانست و فورا به خانه بازگشت و به عذر کسالت ایاب و ذهاب و مراسم عزاداری را موقوف ساخت.

سلطان ابراهیم میرزا بیشتر نگران سرنوشت برادرش بدیع‌الزمان میرزا بود و برای آن که کیفیت حال او را معلوم دارد، یکی از محارم خود را محرمانه به ییلاق فرستاد تا به هر ترتیب شده، از بدیع‌الزمان میرزا خبری بگیرد. هنوز قاصد مراجعت نکرده بود که سلطانعلی میرزا قاجار ابراهیم میرزا را در خانه‌اش ملاقات کرد و به عذر این که قسمتی از مکتوبات و

مراسلات رسمی بلاتکلیف مانده است مهر شاه را که به اقتضای منصب مهرداری نزد سلطان ابراهیم میرزا بود مطالبه کرد.

سلطان ابراهیم میرزا بدون آن که توضیحی بخواهد به اندرون پیغام فرستاد که مهر را بیاورند و تحویل بدهند. اما گوهر سلطان خانم که رفته رفته مطمئن شده بود محبت وشفقت اسماعیل در حق شوهرش تظاهر دروغینی بیش نبوده است از فرستادن مهر خودداری کرد و خود به نزد سلطانعلی میرزا درآمد و گفت:

ـ مهر را پادشاه به شوهرم سپرده است و تا وقتی فرمان شاهی دایر به لغو منصب مهرداری و استرداد مهر صادر نشود سپردن مهر به دست دیگران خلاف قاعده و منافی با شروط امانت و ارادت است... اگر اوراق و اسنادی هست که باید ممهور شود بهتر آن است که به این جا بیاورید تا جناب میرزا مهر کند و تحویل بدهد!

میرزا علی قاجار در مقام اعتذار برآمد و گفت:

ـ بانوی من! قبول بفرمایید که این ماموریت را بنده نیز با اکراه تعهد کرده‌ام ولی این گونه مباحثات جز آن که مشکلات را اضافه کند حاصلی ندارد... تغییر سلوکی نسبت به نواب میرزا حادث شده است که ما همه امیدواریم علت آن هرچه هست برطرف شود، ولی از درشتی و تندخویی کار به جایی نمی‌رسد!

سلطان ابراهیم میرزا نیز پی حرف میرزا علی را گرفت وبه همسرش گفت:

ـ اگر اراده‌ی ذات اشرف بر این وضعیت قرار گرفته باشد ما را جز اطاعت و تسلیم سودای دیگری در سر نیست. من شخصا به میرزاعلی همه جوراعتماد دارم و خواهش می‌کنم همان‌طور که پیغام فرستادم مهررابیاورید وتسلیم ایشان کنید. باقی‌امور را هم به مشیت خدا و اراده‌ی مرشدکامل‌واگذارید...

گوهرسلطان بیگم که حس می‌کرد پنجه‌های شوم سرنوشت اندام استخوانی و ظریف شوهرش را در میان گرفته، او را به طرف حوادثی شوم و نکبت‌بار می‌کشانند اختیارخود رااز دست داد و به زمین نشست و شروع‌کرد به گریستن و موی کندن.

مشاهده‌ی دختر شاه طهماسب و خواهر شاه اسماعیل در این حالت میرزا علی را سخت متالم ساخت، به خصوص که این اواخر در جریان همکاری با سلطان ابراهیم میرزا بیش از پیش به فضایل وی پی برده بود و می‌دانست خطایی از شاهزاده سر نزده است و شاه در مقام بهانه جویی و عداوت بی دلیل است. سلطان ابراهیم میرزا باوجود آن‌که خودش نیز بد بختی را احساس می‌کرد و از فرط تشویش و تالم، آن چند روزه چون عمری گران بر وی سپری گشته بود، تحمل نیاورد و زبان به ملامت همسرش گشود و متذکر شد که بیصبری و بیقراری شایسته‌ی بانویی چون او نیست. روابط این زن و شوهر در خانواده‌ی صفوی ضرب المثل بود و با آن که روزگار درازی بر مواصلت آن‌دو می‌گذشت، هنوزهم مانند دو دلداده‌ی جوان به یک دیگر عشق می‌ورزیدند و وجود خود را جزیی از وجود دیگری می‌انگاشتند. سلطان ابراهیم میرزا علاوه بر نجابت ذاتی و خصوصیات اخلاقی، مردی دانشمند و هنرمندی با قریحه بود. خط نستعلیق را در نهایت زیبایی می‌نوشت. در نقاشی و صنعتگری دست داشت. سازی خوش می‌نواخت و شعر روان و محکم می‌سرود. به سابقه‌ی همین قریحه واستعداد به آثار هنری نیز عشق می‌ورزید و مجموعه‌ی بی‌نظیری از نفایس هنری فراهم آورده بود و این گنجینه‌ی نفیس را در منتهای سلیقه نگه‌داری می‌کرد.

با تذکرات شاهزاده، گوهر سلطان بیگم به هر زحمتی که بود بر تاثرات خویش سرپوش نهاد و به اندرون رفت و مهر را همراه آورد و تسلیم میرزاعلی کرد.

پس از استرداد مهر، گوهر سلطان بیگم تصمیم گرفت برای نخستین بار بدون مشورت و کسب نظر شوهرش دست به اقدامی بزند. او می‌دانست ابراهیم میرزا در یک قدمی سرنوشت قرار گرفته است در حالی که حتی یک نفر از آن همه مردان برجسته‌ی دربار اسماعیل و روسای قزلباش که چند روز پیش دسته دسته به تعزیت شوهرش می‌آمدند و با وی ابراز همدردی می‌کردند، برای وساطت قدم به جلو نمی‌گذارد و سلطان ابراهیم میرزا نیز چنان مرد آزاده‌ای است که اگر

سرش برود مناعت و غرورش را زیر پا نمی‌گذارد. در این وضع و حال تنها او بود که می‌توانست برای کمك به شوهرش قد علم کند و در مقابل برادرش اسماعیل بایستد.

ملاقات شاه حتی برای خواهرانش کار آسانی نبود. با این همه گوهر سلطان بیگم توانست خود را به اسماعیل برساند و علت خشم ناگهانی او را نسبت به خانواده‌ی بهرام میرزا و به خصوص شوهر خود جویا شود. اسماعیل نمی‌توانست به این پرسش جواب بدهد، زیرا اگر می‌خواست بهانه‌ای بتراشد بهانه‌ی معقولی برای تغییر رفتار ناگهانی او با فرزندان بهرام میرزا وجود نداشت و هرگاه می‌خواست حقیقت را بگوید لاجرم می‌بایستی اقرار کند که نه تنها نسبت به سلطان ابراهیم میرزا و برادرش، بل به یکایك مردان خانواده‌ی صفوی با نظر نفرت نگاه می‌کند و اگر چند روزی در حق سلطان ابراهیم میرزا محبت کرده، او را انیس و جلیس و رازدار و مباشر خویش قرار داده، به ملاحظه‌ی آن بوده است که دو برادرش سلطان حسین میرزا و بدیع الزمان میرزا یکی در قندهار و دیگری در نیمروز حکومت داشتند و ممکن بود ناهنجاری نسبت به ابراهیم میرزا را تحمل نکنند و سر به طغیان بردارند و حکومت او را در معرض خطر قرار دهند. کما آن که اکنون نیز به ملاحظه‌ی وجاهت و محبوبیت شخص ابراهیم میرزا از یکسره ساختن کار وی هراس داشت.

اسماعیل ناگزیر بود تیرگیهای ضمیر خود را در زیر سرپوش ظاهرسازی و تظاهرات ساختگی پنهان سازد و در فرصت مقتضی قید ملاحظات و محظورات را از گردن طبیعت درنده و انتقامجوی خویش بردارد و قربانیان نفرت جنون آسای خود را به خاك و خون بکشاند.

بدین گونه در مقابل پرسشهای خواهر بزرگتر طریق انکار پیش گرفت و اظهار داشت که آن‌چه گوهرسلطان بیگم می‌اندیشد، جز تصورات موهوم چیزی نیست!

گوهر سلطان بیگم اصرار ورزید و گفت:

- برادر کامکار نواب بدیع الزمان میرزا را به جلاد سپرده، شوهر مرا از در دولتخانه رانده، با خفت و ذلت خانه نشین

فرموده‌اید. آیا این وضعیت حقیقت دارد یا آن که اوهام و تصورات است؟

اسماعیل به قهقهه خندید:

ـ یقین دارم اگر این سخنان را کسی بشنود در سلامت عقل همشیره‌ی مکرم تردید خواهد کرد ... همان طور که گفتم یا خیالاتی شده، یا خواب دیده‌ای، زیرا نواب بدیع الزمان میرزا را هر لحظه اراده کنی می‌توانی در ییلاق ببینی و در باره‌ی شوهرت سلطان ابراهیم میرزا نیز ماخود قرار داده‌ایم که چند روزی استراحت کند و با فراغ خاطر تشریفات سوگواری را به انجام رساند. کجای این وضعیت از قهر وخشم حکایت دارد که همشیره‌ی عزیز ما این‌گونه نگران شده‌اند؟

گوهر سلطان بیگم مردد مانده بود. او اطمینان داشت که اسماعیل تغییر سلوك داده، با اولاد بهرام میرزا بر سر بی‌مهری است. در حالی که برادرش اسماعیل همه چیزرا انکار می‌کرد و حاضر بود قول خود را به قسم موکد سازد که بدیع الزمان میرزا کاملا سالم است و نسبت به ابراهیم میرزا نیز قصد سویی در میان نیست. گوهر سلطان بیگم نیز مانند شوهرش به اعتبار سخنان پریخان خانم تصور می‌کرد جلادان اسماعیل کار بدیع الزمان میرزا را در ییلاق یکسره کرده‌اند و چون قاصدی که سلطان ابراهیم میرزا به جهت تحقیق وضع برادرش فرستاده بود به زودی بازمی‌گشت و خبر قطعی به همراه می‌آورد ترجیح داد تا مراجعت قاصد صبر کند و هرگاه واقعا بدیع الزمان میرزا کشته شده بود برای نجات شوهر خویش به آخرین تلاش دست بزند.

روز بعد قاصد سلطان ابراهیم میرزا با خبر سلامتی بدیع الزمان میرزا به قزوین بازگشت. پیك ابراهیم میرزا بر حسب دستوری که داشت داخل اردو نشده، دورادور درباره‌ی شاهزاده تحقیق کرده، با حصول اطمینان از سلامتی وی بازگشته بود. چه، سلطان ابراهیم میرزا نیز جز این چیزی نمی‌خواست که بداند برادرش زنده است یا خیر و به همین جهت قاصد خود را تعلیم داده بود به اردوی شاهزاده وارد نشود زیرا چنان‌که صدمه‌ای به بدیع الزمان میرزا رسیده

بود به احتمال زیاد ماموران حکومت او را می‌گرفتند و مانع مراجعتش می‌شدند، در غیر این صورت نیز رفتن او به اردو شاهزاده را دستخوش نگرانی و تشویش می‌ساخت و سلطان ابراهیم میرزا نمی‌خواست خاطر فارغ برادرش را در حالت بیماری دچار تشویش کند. به همین سبب نیز حضور خلیفه انصار و همراهان او که به دستور اسماعیل شاهزاده را تحت نظر داشتند از نظر قاصد پنهان ماند و همین ماجرا ابراهیم میرزا و گوهر سلطان بیگم را نیز فریب داد. چون هنگامی که زن و شوهر از سلامتی بدیع‌الزمان میرزا مطمئن شدند ناگزیر در تمامی ادعاهای پریخان‌خانم شك كردند و چنین‌پنداشتند که شاهزاده خانم ماجراجو از باب فتنه جویی و تحریك چنان دروغی را در باره‌ی روابط اسماعیل و خاندان بهرام میرزا به هم بافته است.

از جانب دیگر اسماعیل که عادت داشت قربانیان خود را غافلگیرانه مورد حمله قرار دهد و از پای درآورد، به خاطر آن که سلطان ابراهیم میرزا و دیگران را از جانب خود خاطرجمع کند باردیگر قیافه‌ی تحبیب به خود گرفت و به استمالت از ابراهیم میرزا پرداخت در حالی که برای حمله‌ی دیگری نقشه می‌کشید و آماده می‌شد.

تظاهرات شفقت آمیز اسماعیل هرچند گوهر سلطان بیگم را به کلی فریفته بود و نسبت به حسن نیت برادرش مطمئن کرده بود، نگرانیهای سلطان ابراهیم میرزا را تخفیف نمی‌داد. ابراهیم میرزا با هوش و فراست و عقل وخرد شخصی و آشنایی بیشتری که طی چندین ماه مجالست و موانست دایمی در حق اسماعیل به هم رسانیده بود، اطمینان‌داشت رفتار ملایم و مهرآمیز شاه چیزی جز بازی گربه با موش گرفتار نیست و درست در لحظه‌ای که موش خیال می‌کند گربه بر سر رحم آمده است وآزادش گذارده، پنجه‌های بی‌ترحم گربه رادر میان گوشت و پوست خود احساس خواهد کرد.

روزها به آرامی می‌گذشت. بدیع‌الزمان میرزا در ییلاق تحت نظر خلیفه انصار و ماموران وی قرار داشت. سلطان ابراهیم میرزا بی‌خبر از وضع و حال برادر در گوشه‌ی عزلت

گزیده، ملازمان و اطرافیان خود را مرخص کرده، ترک مراوده ومعاشرت گفته بود. پریخان خانم با وجود آن که چندین بار در نقشه‌های خود شکست خورده بود از تلاش نومیدانه دست نمی‌کشید و سعی می‌کرد که از هر فرصتی برای هشیار ساختن شاهزادگان و منسوبان خاندان شاهی و توضیح افکار و مقاصد اسماعیل برای ایشان استفاده کند در حالی که تربیت صوفیانه، گوشت و پوست همگان را با احساس ارادت و اخلاص نسبت به مرشد کامل عجین ساخته بود و هیچ کس برای سخنان پریخان خانم وقعی و اعتباری قایل نمی‌شد. گذشته از این در حرکات اسماعیل نکته‌ای که برکینه توزی او نسبت به اعضای خاندان شاهی دلالت کند، دیده نمی‌شد. اسماعیل چنان نقش خود را ماهرانه بازی می‌کرد که هیچ کس نمی‌توانست مافی الضمیر او را از حرکات و رفتار و عکس العملهای ظاهریش استنباط کند و دریابد که وی با چه کسی در مقام دوستی و با کدام کس بر سر دشمنی و انتقامجویی است.

اسماعیل حس می‌کرد زمانی که بتواند فارغ از هر گونه دغدغه و هراسی چهره‌ی واقعی خود را بنمایاند و مقاصدش را بدون احتیاج به مقدمه چینی اعمال و اجرا کند، هنوز فرا نرسیده است. او خصوصا از قدرت دو طبقه هراسناک بود و می‌ترسید مبادا تیغ افکندن در میان سلاله‌ی شیخ صفی و اعضای خاندان صفوی، تعصب این دو طبقه یعنی قزلباش و صوفیه را برانگیزد و متحدا برضد او شورش کنند. طوایف قزلباش و صوفیان که بزرگترین قدرت داخلی و دو رکن اصلی حکومت صفوی شمرده می‌شدند هرکدام می‌توانستند به خطر تهدید آمیزی برای اسماعیل مبدل شوند، اما اسماعیل بیشتر از آن وحشت داشت که این دو قدرت در مقابل وی اتحاد کنند و در آن صورت حکومت او ساعتی هم نمی‌توانست دوام بیاورد. از این رو در اندیشه بود که به ترتیبی میان دو قدرت قزلباش و صوفیه فسادی برپا سازد و آنها را چنان با یک دیگر خونی کند که دست کم تا یک نسل امکان تفاهم و آشتی بین ایشان منتفی باشد.

سلطنت صفوی از اتحاد این دو قدرت یعنی وحدت

قزلباش و صوفیه نیرو گرفته ، استقرار یافته بود. شاه اسماعیل اول می‌کوشید تا در مقابل دشمنان داخلی وخارجی سلطنتی که بنیان نهاده بود همواره این دو قدرت را متحد و متفق نگه‌دارد. شاه طهماسب دومین تاجدار صفوی نیز کمابیش وارث مشکلات شاه اسماعیل بود و از سیاست پدر پیروی می‌کرد به جز این که چون قدرت قزلباش به طرز فاحشی فزونی گرفته بود و قدرت سلطنت را عملا تحت الشعاع قرار داده بود برای حفظ توازن میان قدرتهای داخلی با دامان زدن به اختلافات داخلی طوایف قزلباش سعی می‌کرد قزلباش را به خود مشغول دارد و از قدرتش بکاهد. اما اسماعیل برخلاف اخلاف خود با دشمن قوی پنجه‌ای در داخل یاخارج مملکت سر و کار نداشت. ناگزیر برای آن که هرگونه قدرتی را تحت سیطره و تسلط داشته باشد و قدرت سلطنت را مافوق هر قدرتی قرار دهد در مقام آن بود که نه تنها اتحاد صوفیه و قزلباش را به دشمنی و خصومت تبدیل کند، بل آن دو قدرت را به دست یك دیگر تضعیف و منکوب سازد و انتظار فرصتی را می‌کشید که با اجرای این نقشه ، قدرت مطلقه‌ی خویش را تثبیت کند و آن‌چه را در ضمیرش می‌گذشت به موقع اجرا بگذارد.

گروه کثیری از صوفیان که از اکناف مملکت برای شرکت در مراسم جلوس اسماعیل به پایتخت آمده بودند همچنان در قزوین به سر می‌بردند و به نظر اسماعیل این بهترین فرصت بود برای ایجاد درگیری بین قزلباش و صوفیان. اما اسماعیل که جهت اجرای نقشه‌ی خود به مباشر باتجربه‌ای احتیاج داشت میرزا علی قاجار داروغه‌ی قزوین را مناسب چنین وظیفه‌ای تشخیص نمی‌داد و متعاقب استرداد مهر سلطنتی از سلطان ابراهیم میرزا ، میرزا علی قاجار را به عذر این که می‌بایستی در غیاب ابراهیم میرزا به کارهای دیوان عدل برسد و تمام وقت خویش را موقوف این خدمت کند ،از داروغگی معاف کرد و به جای او عبدالغنی بیك استاجلو را به این منصب گماشت. مردی که مانند سایر سرکردگان استاجلو با قلبی سرشار از کینه و نفرت به قزوین بازگشته بود وخاطره‌ی

قتل عام استاجلو او را به انتقامجویی تحریص می‌کرد.

مردان استاجلو که اسماعیل ایشان را مورد عفو قرار داده بود و به کارها بازگردانیده بود، چیزی جز احساس قهر و خشم نسبت به سایر طبقات در سینه نداشتند و بهتر از هر کس می‌توانستند انتقامجوی کینه‌توزی چون اسماعیل را در نقشه‌هایی که داشت مدد بدهند. عبدالغنی بیك استاجلو نیز یکی از این مردان بود. مردی با خاطره‌ی دردناك از کشتار بیرحمانه و غارت و نهب و آتش زدن خانه‌های طایفه‌ی استاجلو در فاصله‌ی میان مرگ شاه طهماسب و استقرار و جلوس اسماعیل.

عبدالغنی بیك بیش از یك هفته شاه را منتظر نگذاشت و هفته‌ای پس از تعیین وی به عنوان شحنه‌ی قزوین، حادثه‌ای که اسماعیل بیصبرانه انتظار آن را می‌کشید صورت وقوع یافت...





۱۲ آغاز قتل‌عام

ماجرا از اختلافی بر سر فروش گوسفند آغاز شد. صوفیان برای امرار معاش معمولا احشامی را که پروار کرده بودند در بازار می‌فروختند و ماموران داروغه که بنا به اشاره‌ی وی در صدد بهانه جویی و آزار صوفیان بودند هنگام معامله‌ی گوسفند در میدان سعادت قزوین بنای زورگویی و اجحاف گذاردند به طوری که دامنه‌ی مشاجره میان ایشان و جماعتی از صوفیان که برای فروختن احشام خود در میدان سعادت اجتماع کرده بودند به منازعه کشید و صوفیان با وجود آن که مسلح نبودند، افراد داروغه را به چوب و سنگ مضروب ساختند و چون داروغه‌ی بازار از ماجرا اطلاع یافت و در مقام مداخله برآمد صوفیان او را نیز با دارو دسته‌اش مورد حمله قرار دادند و به فرار واداشتند.

بهانه‌ای که عبدالغنی بیك انتظارش را می‌کشید فراهم شده بود. به محض آن که خبر درگیری صوفیان و افراد داروغه‌ی بازار به عبدالغنی بیك رسید کلیه‌ی افراد خود را بسیج کرد و عازم میدان جدال شد. صوفیان نیز که احساس کرده بودند دامنه‌ی جدال بالا خواهد گرفت رفقای خود را خبر دادند و هنگامی که عبدالغنی بیك به حوالی بازار رسید خود را با هزاران صوفی تبرزین به دست رو به رو دید.

عده‌ی صوفیان به تدریج چنان اضافه شده بود که داروغه نیز نتوانست کاری از پیش ببرد و به دنبال برخورد خونینی ناگزیر از عقب نشینی شد. جدال رفته رفته به شورشی

تبدیل شد. صوفیان که خون چشمشان را گرفته بود، بعد از راندن داروغه در بازار و خیابان به حرکت درآمدند، بی‌احترامی آغاز نهادند و تب خشم و نفرت در شهر بالا گرفت.

در همان‌حال که صوفیان در کار زد و خورد با داروغه بودند، اسماعیل حمله‌ی بزرگ خود را تدارك می‌دید. به دستور او جمیع امرای قزلباش یراق بستند و در میدان اسب حاضر شدند و جوق جوق برای سرکوبی صوفیان که حرکت آنها به شورش تعبیر شده بود روانه گشتند.

اسماعیل به مقصود خود رسیده بود و صوفیه و قزلباش را به جان یك دیگر انداخته بود. دامنه‌ی جنگ میان این دو گروه در خیابانها و کوچه‌های قزوین هر لحظه بالا می‌گرفت، اما در ابتدای امر با وجود آن که هردو طرف خشمگین بودند جانب یك دیگر را مراعات می‌کردند در حالی که اسماعیل این مخاصمه‌ی ملاحظه آمیز را برای مقاصد خویش کافی نمی‌دانست و در صدد بود که عداوتی خونین مابین آن دو طبقه به وجود آورد.

بدین منظور هنگامی که روز به نیمه رسید، فرمان‌قتل عام صوفیان صادر و به امرای قزلباش که رفته رفته براوضاع مسلط گشته بودند و شهر رادر تصرف می‌گرفتند ابلاغ شد. این فرمان جز تامین مقاصد خاص اسماعیل هیچ دلیل دیگری نداشت زیرا صوفیان که از ابتدا در اندیشه‌ی شورش نبودند، پس از ورود افواج قزلباش رفته رفته ترك مقاومت می‌گفتند و خود را به کنار می‌کشیدند. اما همین‌که فرمان قتل عام رسید بهادران قزلباش تیغ کشیده، در میان صوفیه افتادند و صوفیان که تصور می‌کردند سرکردگان قزلباش سرخود چنین خصومتی را آغاز کرده‌اند، دست به مقاومت زدند و ساعتی چند در مقام دفاع به پایداری ایستادند اما عاقبت ناچار از انهزام گشتند و در مغلوبه‌ی فرار، هرکدام از آنها به چنگ تعاقب کنندگان سرخ کلاه می‌افتاد بید رنگ سرش به باد می‌رفت و تیغ خونریز قزلباش جسدش را پاره پاره می‌کرد.

این جدال خونین دو روز ادامه یافت و درهمان حال‌که سرکردگان قزلباش سرگرم دفع شورش و قلع و قمع صوفیان

بودند اسماعیل دست به کار مقاصد خویش گشت.

اسماعیل حملهٔ بیرحمانهٔ خود را با دستور قتل سلطان ابراهیم میرزا آغاز کرد. اجرای این ماموریت به شمخال سلطان و چرکسهای خونخوار وی محول شده بود. ابراهیم میرزا که روزگار مرگ خود را نزدیک می‌دید این روزهای آخر را از بامدادان تا شامگاهان یکسره در کنار گنجینهٔ نفیس آثار هنری خویش می‌گذرانید و گاه ساعتها روی تکه‌ای از این آثار بدیع خیره می‌شد و اشک در چشمانش حلقه می‌بست. اشکی که غم وداع همیشگی در آن منعکس بود.

شمخال سلطان و گروه جلادان او، تنگ غروب به خانهٔ سلطان ابراهیم میرزا وارد شدند. شاهزاده در چینی‌خانهٔ خویش بود. در میان هزاران قطعه چینی نفیس و ذیقیمت که نگارستان چین را به خاطر می‌آورد و از یک عمر عشق و ذوق و تلاش حکایت می‌گفت.

گوهر سلطان بیگم به محض آن که شمخال سلطان و مردان او را در آستانهٔ منزل دید به مقصود ایشان پی برد. زمانی رسیده بود که می‌بایستی ساده دلی را کنار بگذارد و با حقیقت عریان و تلخ رو به رو شود. به یک لحظه پردهٔ فریب و نیرنگ از مقابل چشمانش به کنار رفته بود و سرنوشت دردناکی را که پریخان خانم برای شوهرش پیش‌بینی کرده بود مجسم می‌یافت. گوهر بیگم سلطان حس می‌کرد که حتی قدرت تصور فاجعه را ندارد تا چه رسد به تحمل آن وازهمین رو لحظاتی چند مبهوت و متحیر درچشمان شمخال سلطان نگریست و سپس، در حالی که می‌کوشید یک تنه جلو آن عده را بگیرد، با تمام نیرو فریاد برآورد:

ـ نه ... نه ... هرگز ... هرگز!

اهل منزل از مدتی پیش، وقوع حوادثی تلخ رااحساس می‌کردند و انتظار می‌کشیدند. به شنیدن فریادی که از حلقوم بانوی خانه برمی‌خاست، ناگهان بانگ زاری و شیون فضای منزل را پر کرد و با نفوذ این سرود سوگواری به داخل چینی‌خانه‌ها، سلطان ابراهیم میرزا تکانی خورد و دریافت که پیک مرگ به دنبالش آمده است. او خود را برای استقبال از

سرنوشت محتوم آماده کرده بود و در آن روزهای آخر فقط کوشش داشت که امیدهای همسرش را تقویت نکند و فرصت ندهد که تخم بدگمانی وناباوری نسبت به وعده‌های اسماعیل در دل او جوانه بزند. از این رو شتابان از چینی‌خانه خارج و روانه‌ی عمارت بیرونی شد. گوهر سلطان بیگم با دیدگان اشکبار و در حالی که برادرش اسماعیل را پیوسته نفرین می‌کرد و ناسزا می‌گفت بر آستانه‌ی در ایستاده بود و می‌کوشید مانع ورود شمخال سلطان و مردان اوشود. شمخال سلطان در وضعیت ناگواری قرار گرفته بود. نه می‌توانست بازگردد و نه قادر بود به روی دختر شاه طهماسب و خواهر اسماعیل دست بلند کند و او را از سر راه خویش دورسازد. توضیحات شمخال سلطان که سعی داشت گوهر بیگم را آرام کند و داخل خانه شود تاثیری نمی‌بخشید و به نظر می‌رسید که زن آشفته حال و پریشان کلمه‌ای از آن حرفهارا نمی‌شنود.

سلطان ابراهیم میرزا پیش رفت، دست روی شانه‌ی همسرش گذاشت و آهسته گفت:

ـ در این خانه همواره به روی میهمانان و دوستان ماباز بوده است... از تو انتظار ندارم که این سنت دیرینه را نقض کنی... کنار برو و بگذار دوستان ما داخل شوند!

گوهر بیگم همین‌که صدای آرام و خسته‌ی شوهرش را شنید و گرمی سر انگشت او را بر شانه‌ی خویش احساس کرد سرش را برگرداند، لحظه‌ای در سیمای نجیب ابراهیم میرزا نگاه کرد و سپس صیحه‌ای زد و مدهوش در آغوش وی افتاد. سلطان ابراهیم میرزا به زحمت جلو اشکی را که در چشمانش حلقه بسته بودگرفت ومحمدحسین میرزا برادرزاده‌ی خود را پیش خواند و گفت:

ـ فرزند... همسر و فرزندان و خانه و اهل خانه را بعد از خدا به تو می‌سپارم... از صدای شیون خوشم نمی‌آید واز تو می‌خواهم پس از من سرپرستی این عایله را تکفل و آرامش را در خانه برقرار کنی!

امیرزاده‌ی جوان که سخت دستخوش تاثر و هیجان گشته بود ناگزیر همراه جسم مدهوش بانوی خانه به اندرون

رفت و سلطان ابراهیم میرزا در بیرونی منزلش خود را به چرکسهای شمخال سلطان سپرد. ساعتی بعد، هنگامی که شمخال سلطان و همراهان از خانه‌ی ابراهیم میرزا خارج می‌شدند دفتر زندگی شاهزاده بسته شده بود...

بعد از مرگ حیدرمیرزا و مصطفی‌میرزا و سلیمان میرزا، پنج تن از برادران اسماعیل در قید حیات باقی بودند. بزرگ‌ترین برادران، محمد میرزا از زمان پدرش شاه طهماسب در مقام والی ایالت فارس باقی بود و اسماعیل فقط به ملاحظه‌ی مادرش جرات نمی‌کرد مزاحم او بشود. برادر دیگرش محمود میرزا نیز با وجود آن که در اواخر حیات پدر مامور حکومت شیروان شده بود در عزیمت به آن ولایت تسامح کرد و چون مابین امرای روملو به سر می‌برد و ایشان از جمله طرفداران اسماعیل میرزا بودند در صف طرفداران اسماعیل با پریخان خانم همکاری داشت. پس از روی کار آمدن اسماعیل نیز چون داعیه‌ی بزرگی و مقام و منصب درسرنداشت و بیشتر به زندگی آزاد و فارغ از تقید پایبند بود، همچنان به اقامت در میان امرای روملو ادامه می‌داد و کمتر به دستگاه سلطنت نزدیك می‌شد. هفتمین فرزند شاه طهماسب امامقلی میرزا چنان که گذشت به اتفاق پیره‌محمدخان و دختر او مرجانه از ولایت لاهیجان به قزوین آمد و ظاهرا مورد محبت و مرحمت اسماعیل قرار گرفت و از آن زمان در قزوین زندگی مستقلی داشت و بیشتر با امرای استاجلو محشور و مانوس بود. برادر دیگر سلطانعلی میرزا در گنجه حکومت داشت و ابراهیم سلطان زیاد اوغلی قاجار بیگلربیگی قراباغ به عنوان لله‌ی شاهزاده در ملازمت وی به سر می‌برد. نهمین و آخرین فرزند ذکور شاه طهماسب سلطان احمد میرزا نیز که قبلا در اصفهان و مابین طایفه‌ی افشار می‌زیست، از مدتی پیش به قزوین آمده بود و همچنان معاشر امرای افشار و مورد محبت و حمایت ایشان بود.

اسماعیل می‌دانست تا زمانی که هرکدام از شاهزادگان به یکی از طوایف قزلباش متکی باشند بریدن رشته‌ی حیات

آنان آسان نخواهد بود ۰خصوصا که بعد از مرگ مصطفی میرزاو سلیمان میرزا بقیه‌ی برادران پای در گلیم کشیده ، خود را با وقایع مملکتی و امور دولتی آشنا نمی‌کردند و اسماعیل کمترین بهانه‌ای برای تعرض به ایشان نداشت۰روزی که به تحریك و اشاره‌ی اسماعیل غایله‌ی صوفیان درگیر شد ، برای‌او بهانه و فرصتی پیدا شد که شاهزادگان را از زیر لوای قزلباش خارج سازد و در دسترس خویش قرار دهدو بدین جهت، در حالی که کلیه‌ی امرای قزلباش یراق بسته ، دست اندرکار جدال با صوفیان و اعاده‌ی امنیت بودند ، ماموران اسماعیل با فرمانهایی که در دست داشتند ، به اقامتگاه محمود میرزا ، امامقلی میرزا و احمد میرزا رفتندو دور از چشم امرای روملو و استاجلو و افشار آن سه نوجوان را از خانه بیرون کشیدندوبه دولتخانه بردند و در حوالی میدان اسب در سه نقطه‌ی مجزا بازداشت کردند ۰

غوغای واقعی در منزل سلطان ابراهیم میرزا لحظه‌ای پس از خروج شمخال سلطان و همراهان وی آغاز شد ۰آنها از عمارت بیرونی شاهزاده به کوچه درآمدند و بی‌تامل بر اسبهای خود سوار شدندو بازگشتند در حالی که جسد بیروح ابراهیم میرزا را در تالار عمارت بیرونی منزلش برجای نهاده بودند ۰هنگام خروج جلادان در بیرونی هیچکس دیده نمی‌شد وخانه‌ی بزرگ و زیبای ابراهیم میرزا با عمارتهای تودرتو و باغچه‌های پر از گل و گیاه را سکوت سنگینی احاطه کرده بود ۰با آن که همه‌ی اهل منزل حدس می‌زدند درعمارت بیرونی چه می‌گذرد هیچکدام جرات نزدیك شدن وخبر گرفتن از آن جارا نداشتند۰ساکنان خانه ازکوچك و بزرگ وازبستگان شاهزاده گرفته تا خدمه‌ی منزل نسبت به آن زن و مرد مهربان به نظر احترام و ارادت می‌نگریستند و قلوبشان از محبت آن دو سرشار بود ۰به همین جهت کسی مایل نبود پیش از دیگران با حقیقت مشمئز کننده رو به رو شود و راوی چنان خبر شوم و دهشت‌آوری به شمار آید ۰

بانوی منزل همچنان مدهوش بود و چند دقیقه پس از

مراجعت دژخیمان، آهسته چشم گشود و رفته رفته همه چیز به خاطرش آمد. چشمان به اشک آلوده‌ی زنان و مردانی که گرد بستر وی حلقه زده بودند از وقوع حادثه‌ای شوم حکایت داشت، خصوصا که در بین آن چهره‌های آشنا از سیمای نجیب و مهربان شوهرش اثری نمی‌دید. موجی از وحشت به چهره‌اش هجوم برد و خطوط صورتش را درهم ریخت. لبان بیرنگش به زحمت از هم گشوده شد:

- میرزا ... میرزا کجاست ... میرزا چه شد!

و بعد، چنین به نظر رسید که جواب این پرسش را در ذهن خود یافته است. اندام بیمارگونه‌ی خود را در بالاپوشی پیچید و پای برهنه به طرف عمارت بیرونی روانه شد. محمد حسین میرزا و تنی چند از اهل منزل وقتی از قصد گوهر سلطان بیگم آگاه شدند درصدد برآمدند او را از این خیال بازدارند و به بستر بازگردانند. اما بانوی منزل با لحنی تحکم آمیز به آنها نهیب زد:

- هیچ کس حق ندارد قبل از من به آن جا برود ... من می‌دانم که آن‌جا چه خواهم دید و خودم را برای دیدنش آماده ساخته‌ام ... من مایل نیستم از اهل این خانه کسی میرزا را در حالتی دور از وقار و تشخص ببیند ... او خودش این‌طور می‌خواست ... در همه‌ی عمر ...

محمد حسین میرزا فرزند سلطان حسین میرزا و برادرزاده‌ی سلطان ابراهیم میرزا که خود در مرگ پدر سوگوار بود و برای استقبال از غم تازه‌ای مهیا می‌شد وقتی چنین دید به دیگران اشاره کرد که از سر راه بانوی خود کنار بروند و شخصا گوهر سلطان بیگم را تا عمارت بیرونی همراهی کرد. جسد سلطان ابراهیم میرزا در حالی که حلقه‌ی کبودی دور گردنش به چشم می‌خورد داخل تالار عمارت بیرونی انتظار آن‌دو را می‌کشید. گوهر سلطان بیگم چنان‌که گفتی بر بالین شوهر خفته‌ی خویش حاضر شده است در نهایت بردباری بستری آماده ساخت و به کمک محمد حسین میرزا، شاهزاده را به درون بستر انتقال داد و روی چهره و اندام او را پوشانید و آن‌گاه مانند عاشقی به راز و نیاز نشست.

رفتار گوهر سلطان بیگم چنان طبیعی و آرام بود که گفتی کمترین حادثه‌ای برای همسرش روی نداده، در حال خواب بر بستر وی نشسته است. از این رو محمدحسین میرزا به سختی نگران شد و پس از مدتی که با دیدگان اشکبار این منظره‌ی جگرخراش را نظاره می‌کرد، از بیم آن که مبادا عظمت حادثه زن مصیبت دیده را دستخوش اختلال حواس کند با احتیاط پیش رفت و گفت:

- بانوی من ... برای امروز کافی است. برخیزید تا به اندرون برویم!

گوهر سلطان بیگم سرش را بلند کرد و به محمد حسین میرزا نگریست. نگاه او حالتی عجیب داشت. در چشمانش حتی قطره‌ی اشکی هم دیده نمی‌شد و نگاهش چنان ناشناس و غریبه بود که محمدحسین میرزا از مشاهده‌ی آن بی اختیار بر خود لرزید. از میان لبهای لرزان زن داغ دیده صدای خفه‌ای شنیده شد:

- آری، برای امروز بس است... نباید شما را این همه معطل می‌گذاشتم!

بعد، خم شد. پیشانی سرد جسد را بوسید و همراه برادرزاده‌ی همسرش به اندرون بازگشت. در عمارت اندرون، اهل خانه، فرزندان و بستگان سلطان ابراهیم میرزا شیون می‌کردند و به در حیاط بیرونی چشم دوخته بودند. اما هنگامی که گوهرسلطان بیگم به اتفاق محمدحسین میرزا به اندرون بازگشت مشاهده‌ی چهره‌ی آرام او لحظه‌ای اندوه و ماتم حاضران را به حیرت و تردید مبدل ساخت. در چشمان بانوی خانه از اشك اثری نبود و بی آن‌که حتی با فرزندان خود سخنی گوید و در صدد تسلی یا همدردی با ایشان برآید، به جانب اتاق خود رفت و در بستر دراز کشید.

تنها محمدحسین میرزا بود که آثار یك دگرگونی عجیب را در حالات گوهرسلطان بیگم تشخیص می‌داد و حس می‌کرد بیش از آن که به فکر عم فقید خود باشد، وضعیت آن زن شوهر مرده نگران و مضطربش می‌سازد.

از حیاط منزل دوباره فغان و شیون به گوش می‌رسید.

در حالی که بانوی خانه اصرار داشت او را تنها بگذارند و مزاحمش نشوند. حتی برای آن که از سر و صدای بیرون آسوده باشد پنجره‌ها و درها را نیز به روی خود بسته بود.

ساعتی بعد از مراجعت شمخال سلطان، مجددا دسته‌ای از فراشان و قورچیان حکومتی به منزل ابراهیم میرزا مراجعه کردند و جنازه‌ی شاهزاده را خواستار شدند. بانوی منزل همچنان خود را در اتاقی محبوس کرده، درها و پنجره‌ها را به روی خویش بسته بود. از این رو محمد حسین میرزا برطبق وصیت‌عمش سلطان ابراهیم میرزا سرپرستی خانه را به عهده داشت. محمد حسین میرزا چون می‌دانست مقاومت در مقابل قورچیان فایده‌ای ندارد و از طرفی نیز نگران وضع گوهرسلطان بیگم بود، جنازه را تحویل داد و اجازه خواست که خود او نیز در مراسم تدفین حاضر باشد. فرستادگان اسماعیل با این تقاضا مخالفتی نکردند و محمد حسین میرزا جنازه را تا صحن امامزاده حسین همراهی کرد و پس از تغسیل و تدفین جنازه در مجاورت قبور سلطان مصطفی میرزا و سلطان سلیمان میرزا، پاسی از شب رفته به خانه بازگشت.

کوچه و خیابان را تاریکی شب درمیان گرفته بود و سکوتی غم انگیز بر همه جا حکومت می‌کرد، اما امیرزاده‌ی جوان همین‌که قدم به درون خانه نهاد با صحنه‌ی عجیبی رو به رو گشت. تلی از چینیهای شکسته، کتابهاو مرقعات و قلمدانهای نیم سوخته صحن حیاط را پوشانیده بود و گوهر سلطان بیگم به اتفاق خدمه‌ی منزل در نهایت خونسردی مشغول بیرون کشیدن بقیه‌ی اشیا و آثار گنجینه‌ی نفیس سلطان ابراهیم میرزا و درهم شکستن و سوزانیدن و ضایع‌کردن آنها بود.

محمد حسین میرزا که سر از کار گوهر بیگم در نمی‌آورد پیش دوید و جلو او را گرفت و گفت:

ـ این چه کار است بانوی من؟

گوهر بیگم خیره در چشم او نگریست و پاسخ داد:

ـ چیزی را که در این خانه برای ما عزیز بود، برادر دیوسیرتم نابود کرد و از میان برد .... من نیز آن‌چه راکه برای او عزیز است و یقین دارم فردا به دنبالش خواهد آمد از بین

می‌برم تا داغ گنجینه‌ی میرزا را که اسماعیل برای آن دندان تیز کرده است برجگرش بگذارم!

محمدحسین میرزا لختی اندیشید و سپس پرسید:

ـ شما یقین دارید که ایشان چشم به این اثاثه دارند؟

زهرخندی روی لبان رنگ پریده‌ی گوهرسلطان بیگم نشست:

ـ مگر نه این که او برادر من است؟ ...آری من فطرت برادرم را بهتر از هر کس می‌شناسم ...اطمینان دارم که چشم طمع او پی این خرده ریزها است و به دنبال آنها خواهد آمد!

ظن گوهر سلطان بیگم درست بود. زیرا صبحگاهان اسماعیل جمعی دفتردار و حسابدار را در معیت گروهی از قورچیان مامور کرد که به خانه‌ی ابراهیم میرزا بروند و چینی‌خانه و نگارخانه و اشیا و اموال او را ضبط و مهر و موم کنند. او مدتها بود که از عظمت و اهمیت اشیای نفیس و بی‌مانند عموزاده‌ی هنرمند و هنردوست خویش اطلاع داشت و درصدد دست انداختن به روی آن مجموعه بود. اما هرگز تصور نمی‌کرد پیش از آن که دستش به گنجینه‌ی ابراهیم میرزا برسد خواهرش گوهرسلطان بیگم همه چیز را نابود خواهدکرد. از این رو هنگامی که فرستادگان او در منزل ابراهیم میرزا به منظره‌ی اشیای خرد شده و سوخته برخوردند و گزارش امررابه دولتخانه فرستادند، اسماعیل باور نکرد و دیوانه وار فریاد زد اسبش را آماده کنند و سپس سوار شد و چهار نعل به سوی منزل شاهزاده تاخت. در منزل ابراهیم میرزا چینیها و بلورهای درهم شکسته، مرقعات و تابلوهای از هم دریده و تکه پاره شده، کتابهای سوخته و به آب شسته و هزاران قطعه اشیا و جواهرات گران قیمت که همه را خرد وضایع کرده بودند صحن چندین حیاط تودرتو را مفروش ساخته بود. آن‌چه اسماعیل شبها خواب تصاحب آن را می‌دید و آرزوی تملکش رویای شیرین زندگی او را تشکیل می‌داد، اینك چون سنگریزه‌ای بی‌بها زیر پای او خش خش می‌کرد و بر خشمش می‌افزود. حس می‌کرد در سکوتی که بر سراسر منزل سایه

افکنده است هزاران مرد و زن ناشناس او را به ریشخند گرفته‌اند و استهزاء می‌کنند. برسر راه او هیچ‌کس دیده نمی‌شد. همه‌ی اهل منزل به اشاره‌ی بانوی خود و از وحشت به‌گوشه‌ای پناه برده، نفسها را درسینه محبوس ساخته بودند. اسماعیل در حالی که زیر لب می‌غرید و ناسزا می‌گفت و بر روی تل بی‌ارزشی از باقیمانده‌ی آثار ذیقیمت هنری و صنایع ظریفه قدم می‌گذاشت طول چند حیاط تودرتو را پیمود و در آخرین حیاط اندرون ناگهان شبحی را به انتظار خود یافت. شبحی با جامه‌ی سیاه، موهای سفید و چشمانی‌که به طرز وحشتناکی از اعماق حدقه می‌درخشید. شبحی از گوهر سلطان بیگم که هرچند کسی جز خود او نبود، اما به نظر می‌رسید از میان گور برخاسته است و در خلوت گورستان به استقبال برادرآمده است. رعبی بر دل اسماعیل نشست و صدای کابوس مانند خواهر در گوشهایش زنگ زد:

ـ خوش آمدی برادر... به این قبرستان خوش آمدی... جلوتر بیا و آن دستهای آغشته به خونت را به من بسپار تا ببوسم. ای شراره‌ی رها شده از دوزخ، جلو بیا... قدمی جلوتر بگذار و همه چیز را خاکستر کن... می‌بینی که من نیز جزیی از تو هستم و مثل تو آن‌چه را در دسترس داشتم، نابود کردم. سوزاندم. خاکستر کردم... می‌بینی که چه قدر به هم شباهت داریم!

خشم اسماعیل به شگفتی و حیرت تبدیل شده بود. آهسته خود را به عقب کشید و گفت:

ـ این زن دیوانه شده است!

تنی چند از ملازمان که شاه را تا آن نقطه همراهی کرده بودند با تعجب و تردید یک دیگر را نگاه می‌کردند و مردد به نظر می‌آمدند. دیدن آن صحنه و شنیدن آن سخنان برای آنها خالی از مخاطره نبود. میرزا شکرالله اصفهانی که در دستگاه سلطنت اسماعیل منصب وزارت داشت و می‌کوشید تا جایی که مقدور است افکار و اطوار او را تعدیل کند، به خود جرات داد و جلوتر رفت و آهسته در گوش شاه گفت:

ـ خداوندگار می‌دانند که میان نواب خانم و ابراهیم

میرزای مرحوم علقه‌ی عاشقانه برقرار بود و بعید نیست در اثر آن واقعه اختلالی در وجود ایشان به ظهور رسیده باشد. اگر ذات اشرف موافقت فرمایند مقتضی آن است که معاودت فرمایند و او را به حال خود واگذارند ...

اسماعیل، رنگ پریده و لرزان، توصیه‌ی میرزا شکرالله را پذیرفت و در حالی که قهقهه‌ی جنون آسای خواهر و کلمات درشت و نفرین و ناله‌ی او بدرقه‌ی راهش بود و با حسرت باقیمانده‌ی اشیا و نفایس سلطان ابراهیم میرزا رامی‌نگریست و بر آن پای می‌گذاشت از منزل خارج شد.

بعد از رفتن اسماعیل، گوهربیگم که گفتی تازه به خود آمده بود، روی زمین نشست و سر بر زانو نهاد، مویه کردن و گریستن آغاز نهاد. از واقعه‌ی مرگ ابراهیم میرزا به این طرف این نخستین بار بود که چشمان بانوی منزل با اشک آشنا می‌شد و صدای زاری او به گوش می‌رسید. نیمی از گیسوان گوهربیگم در همین اندك مدت سپید شده، گرد پیری و شکستگی بر رخسارش نشسته بود. پس از آن نیز تا چند روز خواب و آرام نداشت و چنان در سوگ شوهر محبوب خویش بی‌قراری می‌کرد که اندوه او همگان را منقلب و متاثر می‌ساخت.

اسماعیل نیز چون ببر تیر خورده از منزل ابراهیم میرزا به دولتخانه بازگشت. قیافه‌ی جنون‌زده‌ی خواهر و سخنان او، دشنامها و نفرینها مثل کابوسی بر مغز او فشار می‌آورد و بر خشم و نفرتش می‌افزود. در مراجعت به دولتخانه بی تامل فرمانی نوشت و به دست قاصد سپرد و برای خلیفه انصار فرستاد. در این فرمان به نابودی بدیع الزمان میرزا و اولاد ذکور او اشاره رفته بود و چون بدیع الزمان میرزا به جز پسری خردسال به نام بهرام فرزند ذکوری نداشت خلیفه دریافت که علاوه بر پدر، پسر چند ساله‌ی او را نیز باید به دیار عدم روانه سازد.

بهرام، کودك خردسال و شیرین زبان در همان اردو نزد پدرش زندگی می‌کرد و بدیع الزمان میرزا لحظه‌ای اورا از کنار خود دور نمی‌ساخت. از این رو برای خلیفه چاره‌ای وجود نداشت جز آن‌که پدر و پسر را در مقابل چشم یك دیگر

از میان ببرد و این وظیفه، حتی برای مردی مثل او که رفته رفته به صورت دژخیمی درآمده، خلق و خوی جلادان را پیدا کرده بود، آسان به نظر نمی‌رسید.

خلیفه فرصت زیادی نداشت. پیکی که فرمان شاه را آورده بود دستور داشت در مراجعت گزارش خلیفه را دایر به انجام کار همراه ببرد و او نیز برای بازگشت نمی‌توانست بیش از یکی دو روز تامل کند. ناگزیر خلیفه می‌بایستی ظرف همان دو روزه تصمیم بگیرد و کار را یکسره کند. کاری که شقی‌ترین مردان عالم از تصورش بر خود می‌لرزید.

خلیفه می‌توانست فرمان شاه را به بدیع الزمان میرزا ابلاغ و او را برای مرگ آماده کند. اما آن‌چه می‌اندیشید جرات این که از قتل کودک خردسال نزد پدرش سخنی به میان آورد و عذر تقصیر بخواهد در خود نمی‌یافت. او خود پدر چند فرزند بود وخوب می‌دانست کشتن کودکی خردسال و بی‌گناه در مقابل چشم پدر چه دردناک و فجیع است. از طرفی نیز بدیع الزمان میرزا لحظه‌ای از بهرام خردسال منفک نمی‌شد و تنها دلخوشی او در آن روزگار سخت این کودک دردانه و شیرین زبان بود. از همین رو، خلیفه‌انصار عاقبت زهر را از هر وسیله‌ای برای انجام مقصود مناسبتر یافت و طعام شبانه را که مخصوص شاهزاده طبخ می‌شد به زهرمهلکی آلوده کرد و به انتظار نشست. بدیع الزمان میرزامعمولا غذای خود را به اتفاق بهرام میرزا و یکی دو تن از همراهان صرف می‌کرد و آن شب نیز دو تن بر سر سفره میهمان وی بودند که آن دو نیز مانند شاهزاده اندکی پس از شام آثار مسمومیت را احساس کردند، یکی بعد از دیگری نقش زمین شدند و جان سپردند.

بهرام میرزا، کودک خردسال بدیع الزمان میرزا، تنها شاهد این صحنه‌ی فجیع بود زیرا در حالی که سر بر دامان پدر داشت به خواب رفته بود و شاهزاده ترجیح داد او را به حال خود واگذارد. این بود که طعام زهرآگین آن شب نصیب بهرام میرزا نشد ولی هنگامی که آثار مسمومیت در شاهزاده و ملازمان وی پدید آمد با صدای خرخر و ناله‌های

احتضار آنها از خواب جست وهراسان و دهشت‌زده مشاهده کرد که چه‌گونه پدرش و دوتن ندیم او دستخوش تشنج گشته، رنگ چهره‌هاشان به کبودی و از کبودی به سیاهی گراییده و پیش از آن که بتوانند از چادر بیرون بروند و کمك بخواهند و یا حتی قدرت و فرصت فریاد کشیدن داشته باشند، روح از بدنشان مفارقت کرد.

خلیفه انصار که مراقب اقامتگاه شاهزاده بود و انتظار می‌کشید، به شنیدن فریاد وحشت آلودی که از حلقوم بهرام میرزای خردسال برمی‌خاست خود را به درون انداخت و در آن‌جا با اجساد بدیع‌الزمان میرزا و دو میهمان او مواجه شد. حالت اجساد به خوبی نشان می‌داد که‌د و میهمان شاهزاده بعد از احساس مسمومیت کوشیده‌اند خود را به خارج برسانند و استمداد کنند. اما قبل از رسیدن به آستانه‌ی در قالب تهی کرده‌اند. شاهزاده وضع دیگری داشت. او به جای آن که در جهت خروج تلاش کند، کشان کشان خود را به فرزندش بهرام میرزا رسانیده، سعی کرده بود او را در آغوش بگیرد. ولی فقط توانسته بود پنجه‌های پای فرزندش را با نوك دست لمس کند و در همان حال انگشتانش برپای بهرام میرزا کلید شده، درگذشته بود.

برای کودکی به سن بهرام میرزا مشاهده و تحمل چنین منظره‌ای آسان نبود و چون نمی‌توانست خود را از میان پنجه‌های کلید شده‌ی پدر برهاند با فریاد زجرآلود خویش کمك می‌طلبید و در نگاه معصومش هراس و دهشت موج می‌زد.

خلیفه انصار هرگز انتظار نداشت با چنان صحنه‌ای برخورد کند و در نگاه اول چنان انفعال و اشمئزازی به وی دست داد که بی‌اختیار سر خود را برگردانید. در آن حال گروهی از همراهان و خدمه‌ی بدیع‌الزمان میرزا که در اثر فریاد بهرام میرزا متوجه آن طرف شده بودند سعی داشتند بفهمند در اقامتگاه شاهزاده چه می‌گذرد ولی خلیفه انصار بر آنها بانگ زد که به سر کار و زندگی خود بازگردند. نگاه متضرعانه‌ی کودك به خلیفه دوخته شده بود و ناله در گلویش

شکسته بود. خلیفه در اتخاذ تصمیم مردد مانده بود.

زنده ماندن بهرام میرزا او را در مقابل مشکل تازه‌ای قرار داده بود، زیرا اینک می‌بایستی درباره‌ی سرنوشت کودکی معصوم، کودکی که هنوز بد را از خوب و خطا را از صواب تشخیص نمی‌داد تصمیم گیرد و او را به چنگال بی‌ترحم مرگ بسپارد. در حالی که کودک زجر کشیده و هراسزده با نگاههای التماس آمیزش از وی کمک می‌طلبید.

ناگزیر قدم به درون نهاد. با قیافه‌ای ساختگی به اطراف نگریست و با خود زمزمه کرد:

ـ عجبا! ... این‌جا چه خبر است... چرا جناب میرزا و این دوتن را بی‌هوش کرده‌اند ... آه، فهمیدم! یقین که در غذای آنها داروی بیهوشی ریخته‌اند ... باید تحقیق کنم و ببینم چه کسی این جسارت را کرده است و قصدش چه بوده است...

این سخنان تاحدی در امیرزاده‌ی خرد سال که نمی‌توانست مرگ را از بیهوشی تشخیص دهد اثر گذاشت و به وی تسکین بخشید. خلیفه خم شد. دستهای کلید شده‌ی پدر را از پنجه‌ی پای فرزند گشود و دست در بازوی بهرام میرزا انداخت و گفت:

ـ پسرم! تو نباید این‌جا بمانی ... با من بیا تا بفرستم پدرت و دیگران را به هوش آورند!

وحشت قوه‌ی تامل و مقاومت را از کودک سلب کرده بود. بی‌اراده برخاست و درحالی‌که چشم از جسد پدر برنمی‌داشت، همراه خلیفه روانه شد. دست کودکانه‌ی بهرام میرزا در میان دست خلیفه او را شرمسار و معذب می‌کرد و نمی‌توانست برای کاری که می‌کرد خود را ملامت نکند. اما با این بهانه که او ماموری بیشتر نیست به خود تسلی می‌داد. بهرام میرزا را در اقامتگاه خویش مکان داد و به بهانه‌ای خارج شد و به یکی از قورچیان که همراه آورده بود تکلیف کرد وارد اتاق شود و کار کودک را یکسره کند. ولی قورچی رفت و بازگشت و شمشیر خود را به خلیفه داد و گفت:

ـ سرور من، این شمشیر را بستان و مرا به جرم تمرد

گردن بزن اما آن‌چه تکلیف می‌کنی از عهده‌ی من ساخته نیست...من قادر نیستم کودکی معصوم را از زندگی محروم کنم!

خلیفه با خشم شمشیر را به طرفی پرتاب کرد و گفت:

ـ تو یك قزلباشی و در آیین قزلباش تمرد از فرمان مرشدکامل در حکم تمرد از اراده‌ی خداوند است...من باآن کودك هیچ خصومتی ندارم و مثل تو دلم به حال‌او می‌سوزد... اما وقتی به خاطر می‌آورم اراده‌ی مرشد بر این امر قرار گرفته است، احساس می‌کنم مصلحتی وقوع‌این امر را ایجاب می‌کند. تو نیز نباید جز این تصور کنی!

قورچی سر به زیر افکند و پاسخ داد:

ـ چنین است سرور من... اما من چه گونه می‌توانم در چشمان آن کودك بنگرم و رشته‌ی حیات او را قطع‌کنم؟...این نگاه تا قیامت مرا آرام نخواهد گذاشت!

خلیفه گفت:

ـ حق با تو است...اما چاره‌ی کار مشکل نیست. باید منتظر شویم تا کودك به خواب رود و آن‌گاه کار راتمام کنیم... من ترا همراهی خواهم‌کرد!

بهرام میرزا بعد از آن حوادث چنان ترسیده بود که خواب به چشمش راه نمی‌یافت و تا پاسی بعد از نیمه شب بیدار بود. اما خستگی و خواب رفته رفته بر او غلبه کرد و همان‌طور که مانند جوجه‌ای در یك گوشه‌ی اتاق کز کرده بود و زانوانش را در بغل می‌فشرد سرش روی گردن خم شد و به خواب رفت.

خلیفه و دستیارش بی‌صبرانه انتظار این لحظه را می‌کشیدند. هنگامی که مطمئن شدند قربانی خردسال آنها به خواب رفته است آهسته وارد اتاق شدند. خلیفه کودك را بغل کرد و در بستری که برایش مهیا کرده بود خوابانید و لحاف را روی صورتش کشید. آن‌گاه بار دیگر منتظر شد و چون اطمینان یافت‌که نقل و انتقال طفل خواب او را مختل نساخته است بالشی روی دهان کودك گذاشت و به قورچی اشاره کرد که بر آن بنشیند.

قورچی هنوز مرده بود. می‌لرزید و به نظر می‌آورد که چشمان بی‌گناه کودک با نگاهی ملامتگر به صورتش دوخته شده است. چنان‌که به هر سو روی برمی‌گردانید چیزی جز آن چشمها و آن نگاه نمی‌دید. چندان تردید و تامل کرد که عاقبت خلیفه ناگزیر شد بازوی او را بگیرد و با خشم به طرف بستر براند ...

کودک دست و پایی زد و خلیفه که در پایین بسترنشسته بود پاهای کوچك قربانی را در میان دستهایش می‌فشرد و آن‌قدر نگه‌داشت تا کودک به‌کلی از حرکت بازماند. در آن لحظات نگاه خلیفه متوجه دستیارش بود و چهره‌ی درهم و ناآرام و شرمزده‌ی او را می‌دید که آثار انفعال و احساس گناه بر آن نقش بسته است. ناگهان تشویشی به خاطرش راه یافت که اگر آن احساس در مرد قورچی قوت بگیرد و زبان به افشای راز بگشاید چه رسوایی به بار خواهد آمد. خلیفه خوب می‌دانست که کشتن کودکی بدان سن و سال از خاندان اجاق تا چه حد مذموم و قبیح است و هرگز مایل نبود که خلایق در سیمای او نقش مردی را مشاهده کنند که به دست خود اجاق زاده‌ای خردسال و بی‌گناه را از نعمت حیات بی‌بهره کرده است. اما آن مرد، آن قورچی که شاهد جنایت بود آیا می‌توانست چنان رازی را در سینه مدفون‌کند؟ در این باره خلیفه بی‌اندازه تردید داشت!

این خیال در اندك مدتی تمام وجود خلیفه را تحت تاثیر قرار داد و هنگامی که به مرد قورچی نگاه می‌کرد، چنین به نظرش می‌رسید که چشمان مرد چون آیینه‌ای چهره‌ی گناه‌آلود او را منعکس می‌سازد. حس کرد که دستش بی‌اختیار قبضه‌ی شمشیرش را می‌فشارد و هنگامی به خود آمد که شمشیرش به خون قورچی رنگین شده بود. از میان دو دست قورچی‌که روی شکمش می‌فشرد خون فواره می‌زد و روی لبهایش پرسش مبهمی خوانده می‌شد. پرسشی که قورچی فرصت نکرده بود به زبان بیاورد، اما نگاه محتضر او به عوض زبانش سخن می‌گفت و پرسشی را تکرار می‌کرد: چرا؟ ... چرا؟

با این همه خلیفه راضی به نظر می‌رسید. وقتی قورچی تلوتلو خوران به روی جسد بهرام میرزا خم شد و از پشت بر زمین غلتید خلیفه حس کرد که آیینه‌ی گناه شرم آور خود را شکسته است. قورچی رازش را با خود به دیار خاموشان برده بود و فرصتی برای خلیفه انصار باقی گذارده بود که گناه قتل کودك بی‌گناه را به گردن او اندازد!

چهل و هشت ساعت پس از شروع آشوب بازار و منازعه‌ی افراد داروغه با صوفیان، اسماعیل به تمام مقاصد خویش رسیده بود و دیگر ادامه‌ی جدال موجبی نداشت. سران قزلباش همچنان یراق بسته، از دروازه‌های پایتخت دفاع می‌کردند و باقیمانده‌ی صوفیان سلاحهای خود را به زمین ریخته، در دشت و کوه متواری گشته بودند. پانصد تن از ایشان در هنگامه جدال به خاك هلاك افتادند و گروهی با زخمهای منکر دست به گریبان بودند. وقتی اسماعیل حس کرد که بسیج قزلباش بیش از آن علتی ندارد فرمانی صادر کرد و بر گناهان صوفیان به این بهانه که سزای خیره سری خود را دیده، به مکافات خویش رسیده‌اند رقم عفو کشید، قاصدان فرمان شاه را به سران قزلباش رسانیدند و جارچیان در شهر جار زدند و به صوفیان امان داده شد که به شهر بازگردند و اجساد کشتگان خود را جمع کنند و به خاك سپارند و در سلك بندگان و جان نثاران مرشد کامل منتظم باشند.

بر اثر این فرمان، صوفیان زار و نزار تدریجا از خفاگاهها بیرون آمدند و به جمع‌آوری اجساد و معالجه‌ی زخمیهای خود مشغول شدند در حالی که نطفه‌ی خصومتی خونین میان آنان با قزلباش بسته شده بود. از طرف دیگر اسماعیل سران قزلباش را به حضور خواند و پس از آن که زحمات ایشان را در سرکوبی آشوب صوفیه ستود و آنان را به خلعتهای فاخره نوازش کرد، رشته‌ی سخن را به سوی دیگر کشانید و گفت:

ـ در زمانی که شما بهادران قزلباش به سرکوبی و دفع فتنه‌ی جاریه سرگرم بودید جمعی از ملازمان آستان ملایک پاسبان به تفتیش علت و سبب این واقعه مامور شدند و ما را معلوم گشت که برخی مفسدان هنوز خیالهای خام در سر می‌پرورند و با آن‌که به همه قسم از عنایات ما و مواهب این دولت قاهره متمتع و محظوظ گشته‌اند معلوم نیست به چه جهت ترک مسلك اخلاص و صوفیگری گفته، به‌سودای نافرمانی و شاید پاره‌ای خیالات خیانتکارانه فریفته شده بودند. از آن جا که تحمل این اطوار از جانب هرکس، چه دوست و چه دشمن، چه آشنا و چه بیگانه، موافق سلیقه و مقدورما نیست، به قمع ریشه‌ی فساد که مع الاسف در خاندان بهرام میرزا به هم رسیده بود و غالب اعضای این خاندان نسبت بدان اتفاق کرده بودند دستور دادیم و نیز چون گزارشهای واصله حاکی از آن است که دسیسه گران مصمم بوده‌اند به قصد تامین مقاصد سوء خود برادران کامکار را آلت مقاصد پلید قرار دهند و جوانی و ناپختگی ایشان را وسیله‌ی فریب و اغوای آنان سازند، چنین مصلحت دانستیم که مدتی ایشان رادر حیطه‌ی نظر خود مضبوط بداریم و به طریقی شایسته تربیت و ارشاد کنیم تا آن‌که تصور ضلالتی در خاطرشان نیاید و طریق دولتخواهی از دست ندهند. با این تدابیر اکنون دیگر موجبی برای تشویش و نگرانی باقی نمانده، چون ریشه‌ی فساد قطع شده است. ما بر تقصیر صوفیان که نادانسته آلت مقاصد مفسده جویان قرار گرفته، به خروج ازدایره‌ی صوفیگری تحریك شده بودند رقم‌عفو کشیدیم و ایشان را امان دادیم تا بر سر زندگی خویش بازگردند...

جای سخنی باقی نبود. سرداران قزلباش از یك طرف خود را با امری انجام شده رو به رو می‌دیدند و ازطرف دیگر آیین قزلباش درس تسلیم و اطاعت محض نسبت به مرشدکامل را به آنها آموخته بود و آن‌چنان وجودشان اشباع از احساسات ارادت و اخلاص بود که به خود جرات نمی‌دادند ظن ناباوری و تردید در ادعای ولینعمت و مرشد ببرند. لاجرم مجلس با دعا به جان اسماعیل و تایید اقدامات وی

برگزار شد و روسای قزلباش به خانه‌های خود رفتند و ساعتی نگذشت که خلعتها و هدایای موعود نیز از پی آنان به خانه‌هایشان رسید ...

وقتی خبر این مجلس و مضمون سخنان اسماعیل در شهر انتشار یافت و به خانه‌ی ابراهیم میرزا رسید ، گوهر سلطان بیگم که از فرط گریه و ناله در غم مرگ همسر توان گریستن و نالیدن را از کف داده، داغدار و سوگوار در گوشه‌ای از منزل کز کرده بود یك بار دیگر داغش تازه شد و در آن خانه‌ی ماتمزده محشری تازه به پا ساخت. برای گوهر سلطان غم مرگ شوهر آن‌قدر سنگین نبود که تحمل ملکوك ساختن و ننگین کردن آن مرد بی‌گناه و خانواده‌اش برای توجیه فجایعی که صورت گرفته بود .

خیانت به پادشاه و انحراف از مسلك صوفیگری در عرف زمان بالاترین گناهان شمرده می‌شد و گوهر بیگم خوب می‌دانست اسماعیل با انتساب این تهمت در صدد است نه‌تنها اجساد شوهر و برادرشوهر بی‌گناه او را در اعماق قبر به این گناه ناکرده آلوده کند، که داغ ننگی جاودانه بر دامان اعقاب واحفاد بهرام میرزا بگذارد. تصور آن‌همه بی‌عدالتی زن داغدار را دیوانه می‌کرد. از همسری چون سلطان ابراهیم میرزا برای گوهرسلطان بیگم چیزی جز نام نیك او برجای نمانده بود و تحمل این که آن یگانه میراث شوهرش را نیز بی‌اعتبار کنند ، برایش مقدور نبود . به شنیدن آن خبر دستخوش چنان خشم و هیجانی شد که جامه‌های خود را بر تن درید و برهنه پا و برهنه سر به کوچه دوید تا فریاد بی‌گناهی شوهرش را در کوچه و بازار منعکس سازد . اما محمدحسین میرزا و سایر اهل منزل که غمهای خود را فراموش کرده بودند و مراقب بانوی داغدیده بودند با هزار زحمت او را از کوچه بازگرداندند و گوهر سلطان بیگم وقتی که خود را محکوم سرنوشت یافت ، غمش به غصه مبدل شد و از فرط غصه در بستر بیماری افتاد .

در تمام مدتی که این زخمها بر دختر عزیز کرده‌ی شاه طهماسب می‌گذشت ، محمدحسین میرزا فرزند بیست و یکساله‌ی

سلطان حسین میرزا ، ارشد فرزندان بهرام میرزا غمگسار و مونس و محافظ وی بود ۰زیرا گذشته از آن که عمش ابراهیم میرزا در لحظات واپسین حیات سرپرستی خانه و خاندان خویش را به وی سپرده بود ، نامزد دخترعم خود نیز شمرده می‌شد و گوهربیگم را به چشم مادر همسر آینده‌اش می‌نگریست محمدحسین میرزا تا آن روز آن‌چه برایش مقدور بود وبه عقلش می‌رسید برای تسکین و تسلای گوهربیگم کوشیده بود ۰اما هنگامی که گوهرسلطان بیگم با چنان حالتی به بستر افتاد و تب ،مانند کوره‌ای گداخته جسم ناتوان و رنج کشیده‌ی او را در میان گرفت ، سخت به وحشت افتاد ۰

حس می‌کرد که زن بینوا در معرض خطری بزرگ قرار گرفته است و از دست او دیگر کاری ساخته نیست۰ تب بی‌رحمانه پیکر رنجور گوهر سلطان بیگم را می‌گداخت واورا در اغما فرو برده بود در حالی که هیچ طبیبی جرات نمی‌کرد و حاضر نمی‌شد به درون آن خانه‌ی نفرین شده قدم بنهد ۰

محمدحسین میرزا تلاش زیادی کرد تا شاید یکی از طبیبان معدود شهر را بر سر بیمار بیاورد ، اما نه پول و نه اشکی که به پای طبیبان می‌ریخت هیچ‌کدام اثر نمی‌کرد و عاقبت، هنگامی که از همه جا مایوس شد و به نظرش رسیدکه باید نومید بازگردد و به صحنه‌ی شکنجه‌ی زن بیمار در پنجه‌ی خردکننده‌ی تب چشم بدوزد ، به ناگهان خیالی در سرش قوت گرفت۰خیال آن که بر در دولتخانه برود و خود را به پای اسماعیل بیفکند واز وی مدد بخواهد ۰

همه‌ی راه‌ها بسته بود و امیرزاده‌ی جوان فکر می‌کرد جز توسل به مردی که آن همه مصیبت را برای خاندان وی به ارمغان فرستاده بود ، راه دیگری وجود ندارد۰مانند کسی‌که در لحظه‌ی عجز به فکر کمك خواستن از دشمن خویش بیفتد و این فکر را با همه‌ی تلخی و صعوبتش بر خود هموار سازد ، با تردید قدم در راه گذاشت۰راهی که پایش درپیمودن‌آن پیش نمی‌رفت، اما طاقت بازگشتن نیز نداشت۰گرفتار وناتوان در چنگال این جدال درونی عاقبت به دولتخانه رسید وپیام

استمداد خود را برای اسماعیل فرستاد. حتی میرزا شکرالله وزیر که قبول کرده بود پیغام متضرعانه‌ی جوانی نومید و درمانده را به اطلاع اسماعیل برساند به جواب مساعد وی امید داشت زیرا او نیز مثل محمدحسین میرزا می‌اندیشید که اسماعیل حسابهای خود را با فرزندان بهرام میرزا یکسره کرده است و درحالی‌که دست ابراهیم میرزا ازاین جهان‌کوتاه است دلیلی ندارد که از مساعدت باخواهر رنجدیده ود اغدار و بیمار خویش مضایقه کند. اما پاسخ اسماعیل زانوان اورا لرزانید و از این که واسطه‌ی چنان پیامی قرار گرفته بود، پشیمان کرد. اسماعیل به محض شنیدن سخنان وزیر، مانند ببری از جای جهید و بر سر او فریاد زد که چه گونه جرات می‌کند نام محمدحسین میرزا را بر زبان بیاورد درحالی‌که از موضوع‌فرمان وی دایر به نابودی کلیه‌ی اعقاب ذکور بهرام میرزا باخبر است!

وزیر در چشمان اسماعیل نگریست. چشمهای او به طرز عجیبی برگشته بود و تغییر حالت داده بود. حالتی که میرزا شکرالله وزیر به خوبی می‌شناخت و می‌دانست وقتی‌که آن حالت در چشم اسماعیل پیدا می‌شود عنان عقل و اختیارش ازدست می‌رود و اهریمنی که در اعماق وجود او خانه دارد، سر برمی‌دارد و فرمانروای هوش وگوش و زبان وی می‌شود. درآن حال‌هرکس در مقابل تمایلات اسماعیل قد علم می‌کرد یا به صرافت نرم کردن و تحریك عطوفت و شفقت وی می‌افتاد خود در معرض خشم طوفانزای اسماعیل قرار می‌گرفت و در چنگال هیولای از بند رسته‌ی تمایلات وغرایز انتقامجویانه‌ی او گرفتار می‌آمد بی آن که سر سوزنی در سرنوشت قربانیان وی موثر واقع شود.

با این تجربه، میرزا شکرالله وزیر مصلحت ندانست کلمه‌ای بر زبان بیاورد و همان‌قدر امیدوار بود که بحث بدان جا خاتمه پیدا کند و اگر وساطت او برای کمك به گوهرسلطان بیگم موثر نیافتاده است دست‌کم به قیمت جان اجاق زاده‌ی جوان تمام نشود. اما هنگامی که وزیر سر به زیر افکنده بود و می‌خواست آرام آرام خود را از آستانه‌ی تالار به خارج

اندازد، فریاد جنون آسای اسماعیل در گوشهایش طنین افکند:

ـ این پسرك را به محبس بفرستید و زنجیر کنید تا حسرت هماغوشی با همشیره زاده‌ی ما بر دلش بماند و منبعد پای از گلیم خویش درازتر نکند!

میرزا شکرالله تعظیم کرد و با اظهار کلمه‌ی اطاعت ازدر خارج شد، در حالی که حس می‌کرد نفس در سینه‌اش تنگی می‌کند و بعد از سالها دانه‌های اشك روی گونه‌ی چین خورده‌اش می‌لغزد. با تمام وجودش از قبول ماموریتی که برعهده داشت احساس ننگ و نفرت می‌کرد و نمی‌دانست در بازگشت به نزد محمدحسین‌میرزا، به عوض وعده‌ی مساعدت و مژده‌ی اجابت استدعای او چه‌گونه قادر خواهد بود فرمان بازداشتن و به زنجیر کشیدنش را به معرض اجرا بگذارد. با آن ریش سپید ودستار وزارت، از چهره‌ی جوان بی‌پناهی که به وی پناه آورده بود خجالت می‌کشید واجرای چنان تکلیفی را از خود ساخته نمی‌دید. اما جز آن هم چاره‌ای نداشت. شوخی با اسماعیل کارعاقلانه‌ای نبود و اگر او می‌خواست از فرمان اسماعیل سرباز زند، بی‌تردید دیگری همان کار را متعهد می‌شد و به انجام می‌رسانید. مضافا به آن که خود او نیز بر سر این ماجرا نه فقط دستار و کرسی وزارت، که به احتمال بسیار هستی خود را نیز از کف می‌داد.

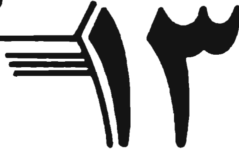
با این حال، برای آن که مجبور نباشد با جوان محنتزده چشم به چشم و رو به رو شود، از راه دیگر به سراغ فرمانده قراولان قصر شتافت و فرمان شاه را به وی ابلاغ کرد و گفت:

ـ جناب میرزا هم اکنون درعمارت دولتخانه انتظار مرا می‌کشد ... او را به وجهی که منافی حرمت اجاقزادگی نباشد همراه ببرید و در میدان اسب، مجاور شاهزادگان دیگر محبوس کنید تا معلوم شود که ذات اشرف درباره‌ی ایشان چه مقرر خواهند فرمود.

تا لحظه‌ای که قورچیان خاصه، محمدحسین میرزا را از

عمارت دولتخانه به میدان اسب منتقل‌کردند، میرزاشکرالله وزیر خود را به گوشه‌ای کشیده بود و چنان‌که گویی از وجود خویش منفعل و شرمنده است کوشش داشت از مقابل چشم دیگران دور بماند. حس می‌کرد بار سنگین این گناه روی شانه‌های نحیفش سنگینی می‌کند و هرچه می‌کوشید تا خود را از این مسوولیت مبرا بشمارد و وجدان خویش راآرامش ببخشد، میسر نمی‌شد.





۱۳ آخرین قربانیان

با انتقال محمدحسین میرزا به زندان، دیگر شاهزاده‌ی اسم و رسم داری در قزوین نمانده بود. کلیه‌ی برادران شاه به جز محمد میرزا یا به قتل رسیده، یا محبوس بودند و از فرزندان ذکور عمش بهرام میرزا نیز آخرین فرد ایشان یعنی محمدحسین میرزا در زندان به سر می‌برد.

اسماعیل یکه تاز بی‌رقیب و بی‌حریف مملکت قزلباش شمرده می‌شد. در سراسر مملکت جنبنده‌ای نبود که یارای مقاومت درمقابل افعال و اعمال اسماعیل داشته باشد یا سودای مخالفت بااو را درسر بپروراند. مردان خاندان صفوی تار ومار گشته، صوفیان ضربت چشیده، منهزم شده، امرای قزلباش نیز تسلیم محض اراده و اوامر پادشاه بودند.

گوهر سلطان بیگم چند روزی در بستر بیماری با مرگ پنجه نرم می‌کرد. شدت غصه قدرت زندگی را از او سلب کرده، نوعی حالت جنون به او بخشیده بود. به طوری که درآن چند روزه‌ی بیماری بدون لب زدن به غذا در حال نیمه اغما به سر برد و لبهای رنگ پریده‌اش لحظه‌ای از هذیان گفتن بازنماند تا عاقبت او نیز پیراهن حیات را بر تن درید و بعد از یک هفته به شوهرش ابراهیم میرزای فقید پیوست.

در تمام مدتی که دختر نازپرورده‌ی شاه طهماسب با عفریت مرگ دست به گریبان بود و بدنش در آتش تبی تند می‌سوخت طبیبی بر بالین او حاضر نشد و چون محمدحسین میرزا نیز گرفتار شده بود ناگزیر نازپری خانم دختر پای به

بختش که نامزد محمدحسین میرزا شمرده می‌شد پرستاری و تیمارداری مادر را به عهده گرفت ولی دختر جوان را از طرفی غم مرگ پدر و سایر مردان خانواده و از طرف دیگر نگرانی برای سرنوشت نامزد محبوب دستخوش رنجی جانکاه کرده بود و از طرف دیگر تحمل مشاهده‌ی مادر را به آن حال و روز نداشت و اوضاع روحی و جسمی خود او نیز تدریجا مختل می‌شد ، خاصه وقتی سرانجام مادرش برای یك لحظه به خود آمد و چشم در چشم او دوخت و در حالی‌که قطره‌ی اشکی از میان مژگانش به روی گونه می‌لغزید بی آن که بتواند کلمه‌ای بر زبان بیاورد در آغوش دخترك جان سپرد ۰

شهرت صدماتی که بر خاندان ابراهیم میرزا رسیده بود وماجرای نابودکردن گجینه‌ی نفیس هنری شاهزاده وسرانجام رنجهای گوهر سلطان بیگم و دخترش تقریبا به گوش همه‌ی اهل شهر رسیده ، به‌عنوان مثال بارزی از شوربختی انتشار پیدا کرده بود ۰مع‌الوصف سخنان اسماعیل در اذهان مردم تاثیر گذاشته ، ایشان را معتقد ساخته بود که خانواده‌ی ابراهیم میرزا چوب تخیلات جاه طلبانه‌ی او و برادرش بدیع‌الزمان میرزا را می‌خورند و این توهم سبب می‌شد که کسی در مقام همدردی وغمخواری ایشان برنیاید ۰

تنها پریخان خانم بود که در آن روزهای آخر غالبا به دیدار خواهر محتضر و خواهرزاده‌ی رنجدیده‌ی خویش می‌رفت و چون گوهر سلطان بیگم در وضعی نبود که بتواند کسی را ببیند و بشناسد ساعتی چند درکنار بستر وی می‌نشست ، نازپری را استمالت می‌داد و می‌کوشید بذر محبتی در دل دخترك بكارد ۰

پریخان خانم در لحظه‌ی مرگ خواهر نیز بر بالین او حاضر بود و هنگامی که گوهر بیگم برای همیشه با دنیا و رنجهای آن وداع‌گفت خدمه‌ی خود را به کمك خواست و از آن‌جا که در خانه‌ی سلطان ابراهیم میرزا کسی نمانده بود، به ایشان تکلیف کرد تا جسد زن داغدیده را درکنار قبر شوهرش به خاك سپارند ۰

پریخان خانم به نازپری گفته بود که بعد از این وقایع

بهتر است جنازه‌ی گوهربیگم در روز روشن و با منتهای سادگی به گورستان حمل شود تا مردم ببینند و بدانند چه گونه در زمانی که اسماعیل بر اریکه‌ی سلطنت نشسته‌است، خواهرش بدان گونه جان سپرده است و بدان سان روانه‌ی خانه ابدی می‌شود. چه، در غیر این صورت ممکن است اسماعیل برای حفظ آبروی خود تشییع ظاهر فریبی ترتیب دهد و همانها که در لحظات تیره بختی به او پشت کرده بودند جنازه‌ی زن رنج کشیده را با اندوه ساختگی مشایعت کنند.

بدین منظور پیش‌ازآن‌که اسماعیل ازمرگ گوهرسلطان‌بیگم آگاهی حاصل کند، خدمه‌ی پریخان خانم جنازه را به دوش گرفتند و طبق تعلیمات بانوی خویش در شهر گردش دادند و هرکس پرسید گفتند این جسد دخترشاه طهماسب و همسر سلطان ابراهیم میرزا است که بدان رنج جان سپرده است و بدین خواری به خاك می‌رود.

این اقدام عکس‌العملی عجیب و حیرت‌آور در پی‌داشت، مردم که ابتدا ادعای مشایعت‌کنندگان انگشت شمار را باور نمی‌کردند وقتی در مقام تحقیق برآمدند و دریافتند که آن‌چه شنیده‌اند حقیقت دارد رگ‌غیرت و حمیتشان به جوش آمد و جمعیتی که ابتدا با تردید و با مقداری فاصله دربی جنازه روان شده بود ناگهان مثل سیلی خروشان متلاطم گشت و به مشایعت‌کنندگان پیوست. رفته رفته این هیجان بالا گرفت و دکانها بسته شد و جمعیت به چندین هزار رسید تا جایی‌که وقتی‌اسماعیل از ماجرا اطلاع‌یافت‌کار از کار گذشته بود و چاره‌ای نداشت‌غیر از آن که بنشیند و آن‌چه را در داخل شهر می‌گذشت نظاره کند.

هرچند که اسماعیل نمی‌توانست در مقابل امر واقع شده عکس العملی نشان دهد، سکوت و تسلیم را نیز جایز نمی‌دانست زیرا می‌ترسید باب این‌گونه تظاهرات مفتوح شود و مردم را نسبت به دستگاه حکومت جری کند. تا وقتی مراسم تدفین گوهرسلطان بیگم خاتمه یافت و مردم متفرق شدند اسماعیل به نظاره اکتفا کرد. اما روز بعد به تشکیل مجلس عام اشاره کرد و درحالی که کلیه‌ی زعمای کشور و نمایندگان

صنوف و طبقات به سنت معهود در بارگاه حاضر و در مقر خویش استقرار یافته بودند شاه با قیافه‌ی غضبناک به مجلس وارد شد و همین که بر مسند نشست حاضران را مخاطب ساخت و گفت:

- ما به این معنی که شهرت دارد خلایق فراموشکارند و حق نعمت را زود از یاد می‌برند اعتقادی نداریم، اما گاه به گاه حوادثی صورت وقوع پیدا می‌کند که بالجمله موید این اصطلاح است. نعمت امن و رفاهیتی که امروز رعایای این دولت قاهره از آن برخوردارند میسر نشده است مگر به یمن مسلك قزلباش و آیین صوفیگری و هرگاه این آفتاب عالمتاب از خانقاه اردبیل ساطع و برمساحت این ولایت طالع نمی‌گشت خدای عالمیان داند که روزگار ملك و ملت در بین دشمنان خارجی و مدعیان داخلی از چه قرار می‌بود. پس هرکس دانسته یا ندانسته از دایره‌ی این مسلك پا فرا گذارد عمل او را جز به دشمنی با ابنای این آب و خاك تعبیر دیگری نمی‌توان کرد ... و اما آن چه در آیین قزلباش نیامده غمخواری و همدردی نسبت به کسانی است که از صراط نمك شناسی و دولتخواهی و صوفیگری و اخلاص انحراف پیدا کرده‌اند و سودای نافرمانی و شاید گردن‌کشی و یاغیگری در سر می‌پرورانند. سالکان مسلك قزلباش نه فقط بی‌دولتان، که بستگان وپیوستگان این جماعت را منفور و مطرود می‌شمرند و زهی تعجب که گاهی مشاهده می‌شود بعضی مردمان خام فکر و ساده دل به اغوای اغراض مفسدان از این سنت عدول می‌کنند و حتی در مقام تجلیل و تعظیم بی‌دولتان حرکاتی از خود بروز می‌دهند!

رفته رفته توجه حاضران به مقصود و موضوع سخن شاه جلب شده بود واسماعیل نیز مقدمه را کوتاه کرد و به متن پرداخت:

- یقین داریم که اتباع دولت قزلباش همگی از احوالات اولاد بهرام میرزا و کج خیالیهایی که در این خاندان پیدا شده بود اطلاع حاصل کرده‌اند. البته از آن‌جا که مشیت الهی بر دوام و قوام این دولت تعلق دارد ولا محاله مدعیان

و معاندان را از اسباب چینی و دسیسه پردازی نصیبی جز رسوایی و شکست نیست، نقشه‌ی حرام نمکان از پرده بیرون افتاد و پیش از آن که دست فتنه و فساد از آستین به در کنند، به اقبال بی زوال دولت قزلباش دست ناسپاس ایشان از پهنه‌ی عالم کوتاه شد. بر عامه‌ی خلایق مشهود و معروف است که تا وقتی قصد نافرمانی و حرام نمکی در این خاندان به ظهور نرسیده بود اولاد بهرام میرزای فقید در این بارگاه معلی صاحب شان و عزت و آبرو می‌بودند و هیچ گونه مرحمت و عنایتی از جانب ما در حق ایشان مضایقه نمی‌شد. اما هنگامی که معلوم شد ایشان را هوایی دیگر در سر افتاده است و سر از خط دولتخواهی برتافته‌اند، لاجرم علتی برای حفظ این دلبستگیها باقی نمی‌ماند و حتی از آن‌جا که متعلقه‌ی ابراهیم میرزا ترک رویه‌ی حقیقت بینی و مآل اندیشی گفت و علقه‌ی همسری را بر مسلك دولتخواهی مقدم شمرد ما نیز با ایشان قطع‌علاقه کردیم و توقع داشتیم که رعایای مملکت قزلباش نیز از هر طبقه رعایت این معنی را بر خود فرض بدانند زیرا که اگر این شعایر از درجه‌ی اعتبار ساقط شود به دوام مسلك و دوام دولت قزلباش امیدی نمی‌توان داشت...

البته اگر جز برای حفظ این مصالح می‌بود ما را بیشتر از هر کس می‌رسید که نسبت به همشیره‌ی داغدیده و رنج کشیده‌ی خود دل بسوزانیم و در مقام استمداد و حمایت و دلجویی از ایشان برآییم، حال آن که وقتی ما به ترك علقه‌های برادری راضی شدیم مفهومش این است که در مقام مملکت مداری خویش را از بیگانه و دوست را از غریبه تفاوت نمی‌گذاریم و هر کس را از طریقت دولتخواهی انحراف حاصل‌کند اگرچه وصله‌ی تن ما باشد به دیده‌ی خواری و خفت می‌نگریم و طبعاً به خودمان حق می‌دهیم که هرگونه سلوك و رفتاری‌غیر از این را از ناحیه‌ی دیگران نیز تحمل نکنیم.

اسماعیل لحظه‌ای سکوت کرد و با نگاهی خشم آلود در چهره‌ی حاضران نگریست. یك نوع‌حالت شرمندگی که حاکی از تاثیر کلام وی بود در قیافه‌ی اهل مجلس به چشم می‌خورد. وقت آن رسیده بود که کلام آخر را بر زبان آورد و برای

همیشه تکلیف خود را با مردم یکسره کند و جاده را برای اجرای تصمیمات و اقدامات آتی خویش هموار سازد. در حالی که سکوت محض بر فضای مجلس حکومت داشت دنباله‌ی سخن خود را گرفت و گفت:

ـ اکنون سران طوایف و اویماقات و رجال برگزیده و همچنین وکلای اکثر صنوف و طبقات مملکت قزلباش در این مکان شرف حضور پیدا کرده‌اند و ما شما را از طرف کافه‌ی اهالی و رعایای مملکت وکیل قرار می‌دهیم که میان دولت قزلباش و هر مسلك و مشرب و دولتی غیر از آن یکی را انتخاب کنید. اگر تشخیص می‌دهید که مردم از طریقت قزلباش خسته شده‌اند و آیینی و مسلکی دیگر را طالبند فاش بگویید تا ما خود تکلیفمان را بدانیم و اگر رعایای دولت قاهره همچنان سالك مسلك صوفیگری ومعتقد و وفادار به آیین قزلباش‌اند، آن را نیز روشن کنید. زیرا هرآینه قرار بر استقرار دولت قزلباش بوده باشد پاره‌ای لجام گسیختگیها و خود سریها که تا امروز معمول بوده است و جماعتی از مردم بدان عادت کرده‌اند از این پس تحمل نخواهد شد و برای این‌گونه‌اطوار چه از یك تن و چه از یك طایفه عذری مسموع نخواهد بود. با صراحت می‌گویم که بعد از این هرکس را هوای خود سری و کج‌خیالی در سر باشد حواله با تیغ کج خواهد بود و احدی رااجازه‌ی آن نیست که از حیطه‌ی فرمانبرداری و اطاعت محض قدمی فراتر گذارد و خود را مجاز به مداخله در کار حکومت بداند.

با این اتمام حجت، اسماعیل به سخنان خود خاتمه داد و در حالی که همچنان غبار کدورت صورتش راپوشانیده بود به انتظار جواب و اظهارنظر سران مملکت و نمایندگان طبقات و صنوف مردم نشست.

او خود پیشاپیش می‌دانست که این جواب از چه مقوله‌ای خواهد بود و هنگامی که سخنگویان مجلس یکی بعد از دیگری ازجای برمی‌خاستند و سخنانی دایر براطاعت و عبودیت و تسلیم محض در مقابل اراده‌ی مرشد و ولینعمت بیان می‌کردند و هرکدام می‌کوشیدند در جلب رضایت وی بر دیگری

سبقت بگیرند ، آرام آرام چهره‌ی درهم وخشم آگین وی از هم گشوده می‌شد و احساس رضامندی در خطوط صورتش نقش می‌بست.

ساعتی بعد ، اسماعیل سرمست و مغرور از مجلسی که ترتیب داده بود به اندرون بازگشت. او توانسته بود راه آینده را تا مدتی نامعلوم مطابق دلخواه خود بکوبد و هموار سازد ـ راهی که سرخی خون بر پهنه‌ی آن نقش بسته بود.

با مذاکراتی که آن روز در مجلس عام صورت گرفت ، پایه‌های حکومت هراس‌آور اسماعیل بیش از پیش استحکام پیدا کرد و دست او در اعمال و افعالش بازتر شد.

از آن پس اسماعیل حتی ملاحظاتی را که به اقتضای تعصبات مردم در زندگی خصوصی و عقاید و افکار شخصی خود مراعات می‌کرد به کنار گذاشت. سلطنت صفوی بر اساس یك نهضت مذهبی و روحانی استوار گشته بود و سلاله‌ی شیخ صفی الدین اردبیلی که تاج درویشی را به تاج سلطنت مبدل ساخته ، از تخت پوست خانقاه به تخت و بخت شهریاری رسیده بودند اهتمام داشتند که ریاست روحانی مملکت را نیز در موازات ریاست سیاسی برای خود محفوظ بدارند و معتقد بودند تا وقتی که بهادران قزلباش در رکاب پادشاه و مرشد خویش به عنوان جهاد شمشیر می‌زنند حریم سلطنت صفوی از گزند تعرض و تجاوز دشمنان داخلی و خارجی مصون خواهد بود. چنان‌که شاه اسماعیل اول به اتکای همین سیاست در عنفوان جوانی از تبعیدگاه خویش در لاهیجان بر سراسر ایران دست یافت و فرزند وی شاه طهماسب ، به رغم دو دشمن مقتدر شرقی وغربی ایران ، امپراتوران ازبك و آل عثمان ، پنجاه و چند سال بر اریکه‌ی سلطنت پایدار بود و میراث پدر را محفوظ نگه‌داشت.

بدیهی است که حفظ این سیاست مستلزم رعایت جوانب تقوا و دیانت و استواری در اعتقادات مذهبی و بسیاری ملاحظات دیگر مخصوصا در محیط زندگانی خصوصی بود. چنان‌که شاه طهماسب گرچه در اوایل جوانی در وادی بنگ و باده راه افراط می‌پیمود ، وقتی خود را مسوول مملکتی پهناور

احساس کرد در نهمین سال سلطنت از جمیع مناهی ومنکرات توبه کرد ، سهل است که تمامی اعیان و رجال دربار خویش را نیز توبه داد و تا پایان عمر در حفظ آداب ومبانی مذهب سختگیر و متعصب باقی بود .

اسماعیل بر خلاف اسلاف خود از ابتدای زندگی خود را به رعایت اصول اخلاقی و مذهبی مقید نمی‌کرد . در مشرب خصوصی به معاشرت و مجالست با زنان رغبتی نداشت وبیشتر دوست می‌داشت که اوقات خود را با جوانان و نوجوانان همجنس خویش سرکند . در شرب خمر حدی نمی‌شناخت و به معجونی از ترکیب افیونی که در آن دوران رواج داشت و از تخمیر کوکنار با چند گیاه و داروی مقوی و مزعفر فراهم می‌شد سخت علاقه مند بود .

نوزده سال و چند ماه تبعید در قهقهه ، نه تنها هوس این‌گونه زندگانی را از سر اسماعیل خارج نکرد ، که حتی بر آتش اشتیاقش افزود و از همان ابتدا که به قزوین بازگشت و در سریر سلطنت مستقر شد ، زندگی دوران جوانی را با ولعی افزونتر از سر گرفت . ولی تا مدتی اهتمام داشت که پرده‌ی استتار از اطراف محیط زندگانی خصوصی او کنار نرود و چون هنوز چنان‌که باید اساس قدرت خود را تنقیذ و تثبیت نکرده بود بساط فسق خود را با احتیاط و کاملا دراختفامی‌گسترد .

چنان‌که گفتیم اسماعیل راه عمارت حرمخانه و دولتخانه را مسدود و این دو قسمت از عمارات سلطنتی را که در زمان شاه طهماسب به وسیله‌ی عمارت خوابگاه به هم متصل و مربوط می‌شد از یک دیگر جدا ساخته بود . همچنین برای اقامت شخصی خویش در ضمن تجدید بنای دولتخانه ، عمارت تازه‌ای بااسلوب خاص احداث کرد که اغلب وقتی از کارهای روزانه فراغت می‌یافت در آن عمارت به استراحت می‌پرداخت و به ندرت به حرمخانه می‌رفت .

بدین سان در عهد سلطنت اسماعیل به عکس دوران شاه طهماسب حرمخانه‌ی سلطنتی رونقی و اعتباری نداشت . بانوان حرم شاهی که به عهد شاه طهماسب اکثرا در عمارت دولتخانه رفت و آمد داشتند و از پشت پنجره‌ی مخصوص با

شاه به گفت و گو می‌نشستند و یا جریان مجالس شاه را با امرای قزلباش و امنای مملکت تماشا می‌کردند تقریبا در عمارت حرمخانه محدود و محبوس گشته بودند و بدین ملاحظه با اسماعیل میانه‌ی چندان خوشی نداشتند ۰

تا آن زمان اسماعیل دو همسر اختیار کرده بود ۰یکی مرجانه دختر پیره محمدخان و دیگری دختر شمخال سلطان چرکس ۰ اما همسران او نیز کمتر به ملاقات و مصاحبت شوهر خویش موفق می‌شدند ، نهایت آنها نیز مثل سایرین تا وقتی پرده از راز روابط و معاشرتها و مجالس خصوصی اسماعیل به کنار نیفتاده بود کم اعتنایی اسماعیل را ناشی ازخودخواهی و اشتغالات عمومی او تصور می‌کردند و گمان نمی‌بردند که سردمزاجی اسماعیل نسبت به جنس مخالف از غرایز منحرف وی ریشه می‌گیرد ۰

پریخان خانم با وجود آن که در عهد سلطنت پدر میانه‌ی چندانی با اهل حرمخانه نداشت و محسود زنان حرمخانه بود و در خانه‌ای جدا از خواهران خویش و بقیه‌ی بانوان حرم شاهی زندگی می‌کرد ، به عکس روزگار گذشته ،در این ایام بیشتر اوقات خود را در حرمخانه می‌گذرانید ۰

به سبب ایستادگی پریخان خانم در مقابل اسماعیل ، حرمخانه بر گذشته‌ی وی رقم فراموشی کشیده بود و پریخان خانم نیز ، از آن‌جا که پایگاههای خود را در میان مردان از کف داده ، بی یار و یاور شده بود ، می‌کوشید تاازبین زنان دوستان و یاران و همقدمانی پیدا کند ۰او باتوجه به روحیه‌ی همجنسان خویش می‌دانست کەحرمخانه از اسماعیل‌دل‌خوشی ندارد و مخصوصا کوشش داشت به همسران اسماعیل که از شوهر خود محبتی نمی‌دیدندنزدیك شود زیرا در قلب خالی آنها بذر محبت و دوستی زودتر و آسانتر جوانه می‌کرد ۰

نظر پریخان خانم از واقعیت به دور نبود و طولی نکشید که موفق شد در دل مرجانه همسر نخستین اسماعیل و دختر پیره محمدخان نفوذ کند ۰مرجانه با وجود آن که پیراهن عروسی پوشیده ، در حرمسرای شاهی اقامت گزیده بود، هنوز عشق امامقلی میرزا را در دل داشت و دورافتاد‌ن‌ازشاهزاده

نه‌تنها از شدت عشق او نکاسته بود ، که در چهار دیوار حرمخانه بیشتر از پیش از شاهزاده یاد می‌کرد و عشق تلف شده‌ی خود را به خاطر می‌آورد. همین نیز سبب می‌شد که او در محیط حرمخانه بیش از دیگران خود را گرفتار و تنها و محتاج به محبت و مصاحبت حس کند ، در حالی که حتی هفته به‌هفته از شوهر خود بی‌خبر می‌ماند و مونس و مصاحبی در اطراف خود نمی‌دید.

با این همه مرجانه ابتدا از نزدیك شدن به پریخان خانم وحشت داشت. صرف نظر از آن‌چه در باره‌ی پریخان خانم به گوش زن جوان رسیده ، تصویر هول آوری از وی در آیینه‌ی ضمیرش نقش پذیر گشته بود ، چون از تیرگی روابط اسماعیل و خواهرش خبر داشت می‌ترسید که مبادا نزدیك شدنش به پریخان خانم خشم اسماعیل را برانگیزد و دردسر تازه‌ای به بار آورد. از این رو کوششهای پریخان خانم برای رخنه کردن در زندگی مرجانه مدتها نتیجه نمی‌بخشید تا آن که غایله‌ی صوفیان پیش آمد و اسماعیل ، امامقلی میرزا را نیز همراه سایر برادران خویش بازداشت و محبوس کرد. مرجانه از سر لجاجت و تنفر نسبت به اسماعیل پیه هر مخاطره‌ای را به تن مالید و دست دوستی در دست پریخان خانم گذاشت.

اسماعیل آن‌چنان نسبت به حرمخانه بی‌اعتنا و از وقایع و رویدادهای آن‌جا بی‌خبر بود که از چنین جریاناتی به ندرت آگاه می‌شد و به فرض آگاه شدن بدان اهمیت نمی‌داد. در حالی که پریخان خانم برای مراودات و تماسهای خویش در محیط حرمخانه اهمیت به خصوص قایل بود و با خود می‌اندیشید که اگر سنگری جهت پناه‌گرفتن برایش مانده باشد، جایی جز محیط حرمخانه نیست.

آشنایی پریخان خانم با مرجانه در اندك مدتی به دوستی تبدیل گشت و چیزی نگذشت که مرجانه راز عشق خویش را نزد پریخان خانم فاش کرد. این زمان امامقلی میرزا همچنان در میدان اسب محبوس بود و پریخان خانم یقین داشت سرنوشتی مشابه سرگذشت سلطان سلیمان میرزا و سلطان مصطفی میرزا انتظار آن شاهزاده‌ی جوان را می‌کشد.

مرجانه نیز به نوبه‌ی خود نگران سرنوشت معشوق خویش بود اما نمی‌توانست و نمی‌خواست چنان تصور هول‌انگیزی را درخاطر خود راه دهد و به احتمال مرگ شاهزاده بیندیشد. او خود را با این خیال دلگرم و امیدوار می‌ساخت که دیر یا زود بی‌گناهی امامقلی میرزا ثابت می‌شود و اسماعیل جز آن‌که چند صباحی بیشتر او و دیگر اجاق زادگان رادر زندان نگه‌دارد اقدام دیگری نخواهد کرد. با این همه نگرانی او را لحظه‌ای آرام نمی‌گذاشت و مصمم شده بود شخصا نزد شاه برای امامقلی میرزا شفاعت کند اما ازبخت بد، مدتی می‌گذشت که شاه به اندرون قدم نگذاشته بود، پنداشتی راه حرمخانه را به کلی از یاد برده بود.

درحقیقت، اسماعیل بعد از اتمام حجت خویش در مجلس عام و فراغ خاطری که برایش حاصل گشته بود، دست اندرکار فراهم ساختن یا به عبارت دقیق تر تکمیل وسایل و موجبات زندگی مورد نظر خود بود و به امور دیگر کمتر می‌پرداخت. او نمی‌خواست بلافاصله بعد از به خون کشیدن خاندان بهرام میرزا و مرگ فجیع خواهرش گوهر سلطان بیگم، دست به خون دیگری بیالاید و منتظر بود پس از آن‌که زمان هیجانات و تاثرات ناشی از آن وقایع را در اذهان مردم تسکین داد و فرو نشانید به کار برادران بپردازد.

این فرصت را برای سرگرم شدن به زندگانی باب ذوق و سلیقه‌ی خویش مغتنم شمرده، غالبا در خلوت بود و سرگرم باده گساری و عیش و نوش با معاشران خلوتکده‌ی خود.

در خلوتکده‌ی اسماعیل کسی جز همین دسته‌ی به خصوص ازدوستان و ندیمان وی راه نداشت و از امرای قزلباش و امنای دولت و ملازمان رسمی درگاه کسی به درستی نمی‌دانست در آن عمارت مرموز و ممنوع الورود چه می‌گذرد.

مع‌هذا رفت و آمد کسانی که سن و وضعیت عمومی ایشان را تناسبی با ساحت دولتخانه و حریم زندگانی پادشاه نبود، رفته رفته جلب نظر می‌کرد و توجه اعیان و رجال دولت را که از سابقه‌ی احوال و اطوار وی در ایام نوجوانی خاطراتی به یاد داشتند برمی‌انگیخت، ولی هیچ‌کس را جرات آن نبود که

از آن‌چه می‌دید و می‌اندیشید کلمه‌ای بر زبان بیاورد. رعب اسماعیل چنان در دلها جای گرفته، قساوت او چنان برافکار اثر گذاشته بود که کسی حاضر نمی‌شد با مداخله‌ی مستقیم یا غیرمستقیم و حتی کنجکاوی در زندگی و کارهایش خود را در معرض طوفان بنیان کن قهر و خشم او قرار دهد. همین موجب می‌شد که اسماعیل و معاشران وی نیز تدریجا زحمت حفظ ظاهر و پرده پوشی به خود ندهند و از اصرار در حفظ اسرار خویش بکاهند.

طولی نکشید که پریخان خانم نیز بر راز معاشرتها و زندگی خصوصی برادرش واقف شد و او را برانگیخت تا از این نقطه‌ی ضعف برضد اسماعیل استفاده کند. اما اسماعیل آن‌چنان مردم را از کوچك و بزرگ تحت تاثیر نفوذ رعب آور خویش قرار داده بود که در چهاردیواری مملکت قزلباش کسی جرات نمی‌کرد به مخالفت وی دهان باز کند و پریخان خانم چون مصمم بود به هرترتیب شده طشت رسوایی اسماعیل و حکومت او را از بام فرو بیندازد، ناگزیر ذهنش متوجه دشمنان و رقبای خارجی اسماعیل شد.

همزمان با سلطنت اسماعیل در ایران، سلطان مراد وارث و جانشین سلطان سلیم که در آخرین سالهای سلطنت شاه طهماسب ملك هستی را وداع گفته بود قلمرو امپراتوری آل عثمان را تحت فرمان داشت وبه اعتبار عهدنامه‌ای که میان جدش سلطان سلیمان و شاه طهماسب منعقد شده بود و یك صلح دایمی را مابین دو مملکت تضمین می‌کرد، نسبت به همسایه‌ی شرقی خود رفتاری دوستانه داشت. این عهد نامه به دنبال چندین بار لشگرکشی و مجادله‌ی بی‌فرجام از طرف امپراتوران آل عثمان به سرحدات کشور قزلباش انعقاد یافته بود و سلاطین عثمانی مصلحت خود را در بی‌نظری نسبت به حدود و ثغور پادشاهان قزلباش تشخیص داده بودند و همین امنیت خاطر از جانب مرزها و رقبای خارجی به اسماعیل فرصت می‌داد که توجه خود را مطلقا متوجه داخل و رقبای داخلی سازد و قدرت حکومت را یکجا بر سر مردم مسلط کند. پریخان خانم می‌دانست که اگر "باب عالی" خود را به رعایت

عهدنامه‌ی دوستی با دولت قزلباش پایبند نشان می‌دهد نه به لحاظ حفظ تعهدات اخلاقی است، بل ناشی از تاثیر ضرب شستی است که بهادران قزلباش در زمان سلطنت پدر و جدش به اسلاف سلطان مراد خان و سرداران معروف عثمانی‌نشان داده بودند، در حالی‌که اگر سلطان مراد مطمئن شود به جای شاه اسماعیل و شاه طهماسب مردی افیون خوار و منحرف و ستمکار بر مملکت قزلباش فرمان می‌راند و صرفا از وحشت بیدادگریهای او است که مردم زبان درکام کشیده‌اند و خود را به حکومت وی تسلیم کرده‌اند حتی ساعتی در تاخت آوردن به سرزمینهای شرقی درنگ نخواهد کرد و همان قدر که دست و بال اسماعیل در یک جدال خارجی بند شود، فرصت مناسب برای ضربه زدن به حکومت وی از داخل مملکت فراهم خواهد شد.

این خیالات او را بر آن داشت که به جست و جوی سفیر موثق و قابل اطمینانی برای اعزام به قلمرو روم و تشریح اوضاع ایران در دربار باب‌عالی برآید و ناگهان به خاطرش گذشت که چه بهتر این وظیفه را یکی از برادران و یکی از همسران شاه متفقا تعهد و ایفا کنند.

پریخان خانم هنوز خود را از آن درجه نفوذ و قدرت در دستگاه حکومت برخوردار می‌دانست که اگر لازم شد ترتیب چنان کاری را فراهم سازد و کسانی را از داخل دستگاه سلطنت و حکومت اسماعیل فرار دهد، تا مرز روم برساند وبه باب‌عالی پناهنده سازد.

با این تصمیم پریخان خانم نزد مرجانه رفت و پس از آن که اطمینان داد امید خلاصی از زندان اسماعیل برای امامقلی‌میرزا وجود ندارد و او نیز دیر یا زود به راهی خواهد رفت که قبلا مصطفی میرزا و سلیمان میرزا رفته‌اند، شمه‌ای نیز از آن‌چه در باره‌ی زندگانی خصوصی و معاشرتهای خاص او می‌دانست برشمرد و گفت:

این حقیقت حال است و اگر وضع بدین گونه ادامه پیدا کند نه‌تنها نواب امامقلی میرزا به آتش قهر و ستم اسماعیل خواهد سوخت که تو نیز ناگزیر خواهی بود به مرگ تدریجی

در این گوشه‌ی عزلت و غربت تسلیم شوی بی آن که دست نوازش همسری بر سرت کشیده شود و از اسماعیل اعتنا و توجهی مشاهده کنی ...حال اگر رای تو بر استخلاص از این جهنم تعلق بگیرد من تعهد می‌کنم وسایلی فراهم آوردم و ترا با امامقلی میرزا به دربار باب‌عالی فرار بدهم و پیش از آن که اسماعیل به خود بجنبد هردو شما در سایه‌ی حمایت سلطان مرادخان قرار یافته باشید ...حاجت به اظهار نیست که این اقدام مخاطره آمیز جزء مهمی از مبارزه‌ی من برای واژگون ساختن اساس تخت و بخت اسماعیل است و خطراتی را که به اغلب احتمال در بر خواهد داشت بر خود می‌خرم به امید آن که شما بتوانید احوالات شخصی و کیفیات رفتاروکرد اراسماعیل را نزد پادشاه عثمانی منعکس و او را به تاخت آوردن بر سر اسماعیل تحریص و ترغیب کنید. چون تا وقتی پای چنین آزمایشی پیش نیاید امرای قزلباش مرشد و ولینعمت خود را آن چنان که باید نخواهند شناخت و تنها در معرکه‌ی چنان جدالی است که خواه ناخواه بزدلی و ضعف و بی‌مایگی این برادر بی جوهر آشکار خواهد شد و همگان را معلوم می‌شود تیغ او فقط در مقام قتل عام ابنای دودمان صفی و کشتار بی‌گناهان برنده و تیز و خونریز است!

مرجانه می‌دانست که تن دادن به این پیشنهاد در حکم اقدام به نوعی خودکشی است اما هنگامی که به سخنان پریخان خانم فکر می‌کرد و به خاطر می‌آورد زندگی او در حرمسرای اسماعیل فی‌الواقع چیزی جز مرگ تدریجی نیست، راضی شد و قبول کرد که خود را برای فرار ازقزوین وپناهنده شدن به دربار سلاطین آل عثمان آماده سازد.

با وجود این پریخان خانم در نقشه‌ی خویش موفقیتی به دست نیاورد، زیرا امامقلی میرزا از پیشنهاد پناهنده شدن به باب‌عالی استقبال نکرد و در جواب پیغام پریخان خانم گفت:

- من یك صوفی‌زاده به‌دنیا آمده‌ام و صوفی‌زاده ازجهان خواهم رفت و در مسلك صوفیگری ننگی بالاتر از آن نیست که خود را به دشمن تسلیم کنم ...من خوشتر دارم عمری‌درزندان

سرد و تیره‌ی برادرم با خفت و خواری جفت باشم تا آن که ساعتی را تحت حمایت بیگانه‌ای در فردوس برین به سر آورم!

پریخان خانم برای آن که امامقلی میرزا را از این اندیشه منصرف و با نقشه‌ی فرار همراه سازد باز هم به تلاش بی حاصل خود ادامه داد و حتی به جهت پیشرفت منظورخویش از مرجانه کمك خواست و او را واسطه قرار داد. با وجود آن که وسایل فرار از همه جهت فراهم گشته بود، شاهزاده از حرف اول خود عدول نمی‌کرد و سرانجام پریخان خانم چاره‌ای ندید جز آن که همه چیز را فراموش کند و به شکست دیگری اقرار آورد.

زندگی شاهزادگان همچنان در زندان مجاور میدان اسب می‌گذشت و رفته رفته این امید در دلها قوت می‌گرفت که اسماعیل ایشان را به فراموشی بسپارد و از سر خونشان درگذرد. اما دیری نپایید که پیش‌بینی پریخان خانم به حقیقت پیوست واسماعیل که در تمام این مدت لحظه‌ای از برادران غافل نبود، وقتی احساس کرد بر ماجرای کشتار خاندان بهرام میرزا غبار نسیان نشسته است زمان را برای یکسره کردن کار شاهزادگان مناسب تشخیص داد.

با اتمام حجتی که شرح آن گذشت این باردیگر اسماعیل برای ریختن خون قربانیان خویش به زمینه سازی و بهانه تراشی محتاج نبود. خاصه این که قربانیان دردسترس وی قرار داشتند و فقط اشاره‌ای کافی بود که به حیاتشان خاتمه داده شود.

نوبتی دیگر قرعه‌ی فال به نام خلیفه انصارقراداغلواصابت کرد و حاکم سابق قلعه‌ی قهقهه که اسماعیل‌جانش رادرازای قبول منصب جلادی به وی بخشیده بود ماموریت یافت آخرین بازمانده‌ی ذکور بهرام میرزا، محمدحسین میرزای جوان و ناکام را در زندان معدوم البصر کند.

همان وقت که خلیفه انصار دستورهای لازم در خصوص کور کردن محمدحسین میرزا را دریافت داشته بود و به قصد امتثال امر عازم زندان می‌شد، اسماعیل جمعی ازامرای قزلباش

را به حضور پذیرفت و ضمن گفت و گو در مسایل مختلف به تصمیم اخیر خویش اشاره کرد و گفت:

ـ همگی مسبوقید که به علت ظهور پاره‌ای حرام نمکیها در خاندان بهرام میرزای فقید حکم همایون بر اعدام و افنای کلیه‌ی اولاد ذکورآن خاندان صادر گشت و شرف نفاذ پذیرفت به جز آن که در باره‌ی یکی از اعضای آن خاندان یعنی محمدحسین میرزا ولد سلطان حسین میرزا الی یوم الحاضر به جهتی از جهات اجرای حکم معوق مانده بود.

باری، امروز که نوبت اجرای سیاست در باره‌ی وی فرا رسیده بود دور از مقتضای معدلت خودمان دانستیم که‌نعمت حیات از او مسلوب داریم. بر جوانیش ترحم آوردیم و دستور فرمودیم به مکحول ساختن او قناعت شود!

پس از آن مذاکرات دیگری به میان آمد و امرای قزلباش هنوز مرخص نشده بودند که یکی از ملازمان وارد تالار شد و خبر داد که خلیفه انصار قراداغلو بردرگاه ملایك پناه ایستاده است و اجازه‌ی تشرف می‌خواهد. اسماعیل اشاره کرد که داخل شود. لحظه‌ای بعد خلیفه انصار رنگ پریده و نگران وارد شد و پیش از آن که سخنی بگوید شاه رو به وی کرده، گفت:

ـ هان، چه خبر؟

خلیفه دست به هم مالید و گفت:

ـ مرشد کامل به سلامت باد... عمل میل‌کشیدن درچشمان نواب محمدحسین میرزا بدان‌گونه که مقرر بود صورت وقوع حاصل کرد و چاکر مراتب عدالت پروری و بنده نوازی ذات اشرف را که راضی به قطع رشته‌ی حیات و بالنتیجه قطع رشته‌ی نسل در خاندان مرحوم بهرام میرزا نشده‌اند و به تبدیل و تعدیل حکم مقرره دستور و تاکید فرموده‌اید برای اطلاع ایشان بیان داشتم... مع الوصف به نظر می‌رسید که جناب میرزا را خوفی شدید از فرا رسیدن موعد اجرای حکم عارض گشته بود به وجهی که از همان ابتدا بی‌تابی آغاز نهاد وعجز و الحاح بسیار کرد و هنگامی که میل درچشمان او کشیده شد تحمل درد نیاورده، مدتی مدهوش افتاد و از

لحظه‌ای که به هوش آمده، چندان بی‌قراری می‌کند که عمله‌ی محبس را به ستوه آورده است و همگی ما درکار او درمانده‌ایم!

اسماعیل ابروانش را درهم کشید و گفت:

-علت این بی‌قراری لابد شدت درد و جراحت است که بدن نازپرورده‌ی جناب میرزا بدان عادت ندارد ...مناسب آن بود که حکیمی برای او حاضر سازید تا محل جراحت را مرهم گذارد و با ادویه‌ی مسکن رفع درد و تالم کند ...

خلیفه کرنشی کرد و توضیح داد که حکیمباشی از ابتدای امر در محبس حضور داشته، درصدد معالجه و رفع ناراحتی جوان مکحول برآمده است اما محمدحسین میرزا اجازه‌ی نزدیك شدن و درمان کردن جای زخم به وی نمی‌دهد، که دایم ناله و استغاثه می‌کند که او را یکباره خلاص کنند و به زندگانی دردناکش خاتمه بدهند!

درحقیقت محمدحسین‌میرزا چیزی جز مرگ از اسماعیل نمی‌خواست.زیرا او هفده سال بیشتر نداشت و وقتی خلیفه انصار خبر داد که اسماعیل اراده کرده‌است به جای گسیختن رشته‌ی حیات، بر دو چشم او میل بکشد و مکحول البصرش کند، خاطره‌ی سالهای طولانی که باید بادو چشم کور بر روی زمین راه برود در خاطرش نقش بست و تا مغز استخوانش به لرزه درآمد.از این رو ابتدا چنگ در دامان خلیفه زد و به امید آن‌که او بتواند راه نجاتی برایش‌پیدا کند آن‌چه می‌توانست نالید و زاری کرد تا شاید سرنوشت شوم را از دایره‌ی زندگانی خویش براند.اما هنگامی که دریافت از خلیفه و دیگران کاری ساخته نیست و آنها بنا به وظیفه دست اندرکار فراهم ساختن وسایل اجرای حکم و میل کشیدن بر چشمان او می‌باشند تصمیم گرفت آخرین راهی راکه برای نجات از آن سرنوشت تلخ در پیش داشت انتخاب کند و آن راه مرگ بود.محمدحسین میرزا ظرف مدتی کوتاه آن قدر منظره‌ی مرگ عزیزان را به چشم دیده بود و آن قدر شکنجه و درد تحمل کرده بود که مرگ را به چشم یك راه حل ساده و مطبوع می‌نگریست و اگر تا آن لحظه به زندگی دل بسته بود و

خود را به آغوش مرگ نیفکنده بود به سبب عشقی بود که به رغم آن‌همه محنت و رنج هنوز دلش را گرم نگاه می‌داشت و زندگی را در نظرش شیرین و دوست داشتنی جلوه‌گر می‌کرد. اما هنگامی که می‌اندیشید با دو چشم کور و چهره‌ای کریه و زشت که به جای دو چشم پوسته‌ای سرخ رنگ در وسط آن خودنمایی می‌کند از زندان به زندگی باز خواهد گشت، مرگ را هزار بار بر آن زندگی ترجیح می‌داد. او نمی‌خواست با چنان چهره‌ای با معشوق زیبای خویش رو به رو شود و او را در وضع و حالی قرار دهد که یا از فرط وحشت فریادی بکشد و بگریزد و یا از روی ترحم در کنارش بماند و عمری عصاکش او باشد.

او با همه‌ی وجودش آرزوی مرگ می‌کرد و صمیمانه از خلیفه انصار و عمله‌ی عذاب می‌خواست به جای میل کشیدن و کور کردن چشمان او خنجری در قلبش فرو کنند و جانش را نجات دهند. اما خلیفه و دیگران حتی چنین اختیاری از خود نداشتند و بعد از آن که عمل میل کشیدن به پایان رسید و دو میله‌ی آهنین را که در آتش گداخته، کاملا سرخ شده بود در یك لحظه با دو چشمش آشنا ساختند، در حالی که درد شدیدی تمام وجودش را درهم می‌فشرد همچنان التماس می‌کرد که او را بکشند و خلاصش کنند و حتی به این خیال که درد توانفرسا و شدت جراحات خود به خود او را از پای درخواهد آورد به حکیمباشی اجازه‌ی نزدیك شدن و مرهم گذاشتن بر زخم چشمانش را نمی‌داد.

محمد حسین میرزا در طلب مرگ چندان سرسختانه تلاش می‌کرد که چون پیلی دیوانه و زنجیر گسیخته با نعره‌های دردآلود خویش سقف و ستون زندان را به لرزه درآورده بود و عاقبت همه‌ی زندانیان چاره‌ای ندیدند، جز آن که خلیفه را واسطه قرار دهند و از اسماعیل کسب تکلیف کنند. وقتی اسماعیل کیفیت حال را از زبان خلیفه شنید لحظه‌ای لبان خود را به دندان گزید و سپس به امرای قزلباش رو کرد و گفت:

- چه تدبیر می‌توان کرد درباره‌ی کسی که از حیات خویش به تنگ آمده است و مرگ را بر زندگی ترجیح می‌دهد؟...

ما حیات او را به وی بخشیدیم ولی حال که مرگ را طالب است چه ضرورت دارد آن چه را خود می‌طلبد از وی دریغ بداریم ...بگویید مستدعی او اجابت می‌شود !

مشکلی باقی نمانده بود. خلیفه زمین ادب بوسید و به زندان بازگشت و اجاق زاده‌ی جوان را که همچنان در تقاضای مرگ بی‌تابی می‌کرد و از شدت رنج و درد به حالتی اسفناك افتاده بود بشارت داد که می‌تواند خود را برای مرگ آماده کند : این سخن با همه‌ی تلخی و مخافتش چون آبی بر آتش موثر افتاد و محمدحسین میرزا چنان که گفتی همه‌ی دردها و رنجهایش را از یاد برده است، چهره‌اش از هم گشوده شد و به خلیفه دعا کرد. حتی قلب سخت ترازسنگ خلیفه نیز دراثر این سخن درهم فشرده شد و دانه‌ی اشکی بر گونه‌اش لغزید. آن‌گاه به جلاد اشاره کرد که کار را تمام کند و بی آن که منتظر اجرای حکم شود ، با زانوان لرزان بازگشت و زندان را ترك گفت.

مرگ فجیع محمدحسین میرزا ، جز رنجی که بر رنجها و تالمات بازماندگان خانواده‌ی قتل عام شده‌ی بهرام میرزا افزود عکس‌العمل دیگری در پی نداشت و همین اسماعیل را متوجه ساخت که زمان مساعد برای تصفیه‌های وسیع‌تر و خونین تر فرا رسیده است. سه برادرش محمود میرزا ، احمد میرزا و امامقلی میرزا به انتظار سرنوشت در زندان به سر می‌بردند و هنوز خون محمدحسین‌میرزا بر زمین نخشکیده بود که فرمان قتل محمود میرزا صادر شد. اما خوی درندگی و خودکامگی چنان بر وجود اسماعیل غلبه یافته بود که برخلاف موارد پیش تصمیم گرفت قربانی خود را در انظار عامه به کام مرگ بفرستد.

دو روز مردم قزوین شاهد فعالیت قورچیان و فراشان دولتخانه بودند که در یکی از میدانهای شهر سکوی بلندی از چوب برپا می‌داشتند و مردم از کوچك وبزرگ بی‌آن‌که بدانند سکو به چه منظور ساخته می‌شود بدان چشم دوخته بودند و انتظار حادثه‌ای تازه را می‌کشیدند. اصرار مداوم مردم برای

آن که قورچیان و فراشان را به حرف بکشند و در باره‌ی سکو چیزی از زبانشان بشنوند بی‌فایده بود زیرا آنها نیز مثل سایر مردم خبر از جایی نداشتند. بامداد روز سوم سرانجام همه چیز آشکار شد و جسدی که تعدادی قورچی مسلح ازآن محافظت می‌کردند در آغوش سکو قرار گرفت. این جسد سلطان محمود میرزا ششمین فرزند ذکور شاه طهماسب بود. شاهزاده را که در آستانه‌ی بیست سالگی قرار داشت قبلا در زندان طناب انداخته، پس از مرگ جسد او را به روی آن سکو انتقال داده بودند تا مدتی در معرض مشاهده‌ی مردم قرار بگیرد. ترتیب دادن این صحنه به جهت آن بود که اسماعیل می‌خواست چشم مردم را به چنین مناظری عادت دهد، زیرا اکثر مردم هنوز برای اجاق زادگان و دودمان شیخ صفی و به خصوص شاهزادگان بلافصل، شان و مرتبت و اهمیت ویژه‌ای قایل بودند و اسماعیل حس می‌کرد که اذهان مردم مرگهای پیاپی اجاق زادگان را به سختی هضم می‌کند. از این رو، می‌پنداشت وقتی که مردم جسد بی‌جان شاهزاده‌ای را از نزدیك رویت کنند و تا چند روز این جسد در مقابل چشمشان قرار داشته باشد احساس بخصوصی که شنیدن خبر مرگ شاهزادگان در خاطر ایشان باقی می‌گذارد خود به خود منتفی خواهد شد. سلطان محمود میرزا نخستین شاهزاده‌ای بود که بدین ترتیب جسدش در مقابل انظار قرار می‌گرفت و همان‌گونه که اسماعیل پیش‌بینی کرده بود، به اندك فاصله‌ای از انتقال جسد به میدان شهر، چنان این خبر شهرت یافت که جمعیت انبوهی در میدان گرد آمد و هر لحظه نیز بر موج جمعیت افزوده می‌گشت. قورچیان مسلح در اطراف سکو و بالای آن استقرار یافتند و مراقب بودند که فاصله‌ی میان جمعیت و جسد محفوظ بماند. آن گاه یکی از دبیران "دیوان عدل" بر فراز سکو و بالای سر جسد قرار گرفت و با صدای بلند به قرائت طوماری مشغول شد. این طومار جرایمی از قبیل شرکت در دسایس خاینانه به سلطان محمود میرزا نسبت می‌داد و ازعدل و داد اسماعیل که در مقام مملکت مداری برادر را با بیگانه برابر می‌شمارد و هرکس را که

از طریقه‌ی دولتخواهی و صوفیگری منحرف شود، بدون ذره‌ای شفقت و اغماض به کیفر گناهان خویش می‌رساند سخن می‌راند.
اما هنوز طومار به نیمه نرسیده، هنوز سخن از گناهان نابخشودنی سلطان محمود میرزا بود که جسد بر روی سکو حرکتی کرد و در مقابل چشمان حیرتزده‌ی قورچیان و آن عده از جماعت نظاره کننده که نزد یك سکو ایستاده، متوجه جسد بودند، سلطان محمود میرزا ابتدا دست راست خود را از میان تابوت به در آورد و سپس آهسته آهسته جنبشی به قصد برخاستن و نشستن در بدن وی ظاهر گشت.

هیچ‌کس فرصت نیافت که دنباله‌ی این صحنه را تماشا کند، زیرا به طرفه العینی بانگ "وامحمدا" و "الله‌اکبر" ازاطراف جسد به آسمان رسید. مردی که طومار را قرائت می‌کرد، صدا در گلویش شکست و طومار از میان دستهای لرزانش به زمین افتاد و خود او با چهره‌ای منقبض شده از وحشت و هراس به قورچیان پیوست که سلاحهای خود را به زمین انداخته بودند و لاحول گویان پا به فرار می‌گذاشتند. انبوه جمعیت چون موجی عظیم از هم گسست و مانند سیلی عنان گسیخته از هر سو به خیابانهای شهر سرازیر شد. صدای ناله و ضجه‌ی کسانی که زیر دست و پا مانده بودند و کمك می‌طلبیدند در میان فریادهای "وامحمدا" و "وامصیبتا" گم می‌شد. گروهی عظیم از مردم هنوز نمی‌دانستند چه اتفاق افتاده است وچون مجال توضیح خواستن وتوضیح دادن نبود آنها نیز صدا به بانگ تکبیر بلند کردند و در جست و جوی جایی برای پناه بردن و ایمن ماندن از زیر دست و پای جمعیت متوحش و فراری بودند. به فاصله‌ی چند لحظه تمام میدان از جمعیت خالی شد و جز کفشهای از پا درآمده و چند جسد زیر پا مانده و لگدکوب شده چیزی باقی نماند. تا آن‌جا که چشم کار می‌کرد هیچ‌کس از قورچی وغیر قورچی در اطراف جسد دیده نمی‌شد و دیگر از حرکت و تلاش جسد نیز خبری نبود. در اثر این تلاش سلطان محمود میرزا توانسته بود دست و سر و قسمتی از شانه و سینه‌ی خود را از تابوت بیرون بیاورد و تاچند قدمی چنین به نظر می‌رسید که او برخاسته در میان تابوت نشسته است و

طوماری را که شرح گناهانش در آن منعکس بود به دست گرفته است، چون طومار درست به روی دست شاهزاده افتاده، همان‌طور باقی مانده بود. کسانی که به خود جرات می‌دادند و به میدان بازمی‌گشتند تا خبری بگیرند به مشاهده‌ی این صحنه وحشتزده فرار می‌کردند و در شهر سوگند می‌خوردند که به چشم خود سلطان محمود میرزا را در حال خواندن طومار دیده‌اند.

ساعتی شهر قزوین مثل صحرای محشر دستخوش جوش و خروش و هراس و حیرت شده بود. بانگ اذان از هر گوشه به گوش می‌رسید و صدای تکبیر گویان با صدای طشت وطاس که زنان بر بام خانه‌ها می‌کوفتند درهم آمیخته بود و آهنگ تکان دهنده و هیجان انگیزی ایجاد می‌کرد.

به زودی این هیاهو در دولتخانه انعکاس یافت و اسماعیل از آن‌چه وقوع‌یافته بود آگاه شد. نقشه‌ی او نتیجه‌ی معکوس به بار آورده، به ماجرایی منتهی گشته بود که اگر به فوریت در صدد قطع ریشه‌ی آن برنمی‌آمد احتمال داشت دردسری بزرگ ایجاد کند. اسماعیل مانند ببر تیر خورده، در حالی که از فرط خشم به خود می‌پیچید فرمان داد تا کلیه‌ی قورچیان و فراشان و ماموران دیوانی را که از محل واقعه گریخته، باعث تشویش مردم شده بودند احضار کنند و به زنجیر بکشند و دسته‌ای دیگر از قورچیان و عمال‌دیوانخانه به جهت ادامه‌ی مراسم فرستاده شوند. اما به رغم تاکید و تهدید وی هیچ‌کس جرات نمی‌کرد به آن میدان و به مرده‌ای که زنده شده بود نزدیك شود.

قضیه چنان شکل حاد و بغرنجی پیدا کرده بود که رفته رفته اسماعیل نیز نوعی هراس و تردید در خود احساس می‌کرد. شهر دیوانه شده بود و اسماعیل با خود می‌اندیشید چیزی مانند تصور یا اشتباه ممکن نیست آن‌چنان عکس‌العمل وسیعی در یك شهر بزرگ باقی گذارد. از طرفی هرگاه برای روشن ساختن موضوع و خاتمه دادن به اوضاعی که پایتخت را دستخوش قرار داده بود تاخیر می‌رفت، امکان داشت وضع بدتری پیش بیاید وشورشی‌درمیان خلق تحریك شده برانگیزد.

این بود که تصمیم جسورانه‌ای گرفت و شخصا سوار شده، در حالی که گروهی از امنای دولت و سران قزلباش و حکیم باشیان او را ملازمت می‌کردند به طرف میدان تاخت. آن چه در لحظه‌ی ورود به میدان توجه اسماعیل و همراهان را به خود جلب کرد چنان تکان دهنده بود که پاره‌ای از ملازمان بی‌اختیار رکاب کشیدند و از جلورفتن امتناع ورزیدند و اسماعیل نیز برای لحه‌ای احساس کرد که ترس بر گرده‌اش شلاق می‌زند. اما بلافاصله به خاطرش گذشت که رو به رو شدن با آن صحنه‌ی هولناك برای او به مراتب آسانتر است تا تحمل عواقب هولناکتری که تردید یا تامل وی در پیش رفتن به بار خواهد آورد. از این رو جسورانه تا پای سکوی چوبی تاخت برد و خود را به کنار جسد رسانید. در حقیقت سلطان محمود میرزا حرکتی نمی‌کرد و همین بر قوت قلب او و ملازمانش که در این لحظه او را احاطه کرده بودند افزود. اثری از یك حیات نامحسوس در وجنات محمود میرزا دیده می‌شد و این وحشت انگیز بود، زیرا اسماعیل می‌دانست که او را قبلا طناب افکنده، پس از مرگ از زندان به میدان منتقل ساخته‌اند. یکی از چند حکیمباشی خاصه که همراه اسماعیل بود جراتی به خرج داد و در حالی که حاضران همگی مبهوت و مردد به نظر می‌آمدند در کنار جسد نشست. نبض محمود میرزا را به دست گرفت و سپس سر و گردن و قلب او را معاینه کرده، در حالی که سر تکان می‌داد از جای برخاست و گفت:

ـ خاطر قبله‌گاهی قرین اطمینان باشد که هیچ حادثه‌ی خارق‌العاده و یا معجزه و معمایی در کار نیست، زیرا در حقیقت طناب یکی از رگهای گردن نواب میرزا را نگرفته، باعث شده است که در وقوع مرگ تاخیر حاصل شود. چنان‌که الساعه نیز اثری از شبه حیات در کالبد ایشان باقی است و این واقعه‌امری است کاملا عادی و جاری!

همکاران دیگر حکیمباشی نیز بعد از معاینه‌ی مختصری نظر او را تایید کردند و اسماعیل که نفسی به راحت کشیده، از یك کابوس وحشت انگیز رهایی یافته بود، با خشم پا به زمین کوفت و فریاد زد:

- بر گردن او طناب بیندازید و همگان را از علت واقعه خبر دهید و جسد را سه روز در همین نقطه به معرض ملاحظه‌ی عموم بگذارید تا بیایند و ببینند و از توهمات خود شرم کنند !

بلافاصله قورچیان دست به کار شدند و در حالی که از سر نو به گردن سلطان محمود میرزا طناب افکنده می‌شد ، اسماعیل به حالت قهر بر اسب نشست و تاخت‌کنان به دولتخانه بازگشت. طولی نکشید که حقیقت ماجرا در شهر انتشار پیدا کرد و مردم با همه‌ی دیرباوری وقتی دسته دسته در میدان حاضر شدند و جسد را که آرام بر جای خود خفته بود مشاهده کردند ناگزیر به حقیقت تسلیم شدند و آشوبی که شهر را فرا گرفته بود و می‌رفت به غایله‌ای ریشه‌دار منجر شود، در اثر سرعت تصمیم و جسارت اسماعیل به خاموشی گرایید .

با آن که واقعه‌ی سلطان محمود میرزا ظاهرا منتفی شده بود ، پریخان خانم حس می‌کرد در اذهان مردم نسبت به حقیقت امر و ادعای اسماعیل و اطرافیانش دایر به آن که طناب یکی از رگهای گردن شاهزاده را نگرفته ، حرکت او در میدان تلاشی مذبوحانه بیش نبوده است یك زمینه‌ی ناباوری و تردید وجود دارد . از این رو عوامل خود را برانگیخت تا شایعات جدیدی را در افواه مردم بیندازند و منتشر سازند از این قبیل که وقتی اسماعیل وارد میدان می‌شود ، سلطان محمود میرزا را زنده و سالم به انتظار خود می‌یابد و پیش از آن که بتواند فرار کند محمود میرزا گریبان او را گرفته وادارش می‌کند به سخنان او گوش دهد و آن‌گاه می‌گوید من از دنیای دیگر بازگشته‌ام تا ترا پیام بدهم و ... این شایعات خیلی سریع و آسان در ذهن مردم جایگزین شد مخصوصا که از زبان اشخاصی وابسته به دیوانخانه و دستگاه سلطنت شنیده می‌شد .

اسماعیل نمی‌توانست در مقابل نفوذ و پیشرفت سریع این شایعه اقدامی منطقی به عمل آورد و از همین رو عکس‌العمل خشونت آمیزی از خود ظاهر ساخت. ابتدا دستور داد جسد محمود میرزا را از میان تابوت بردارند و بر چوبه‌ای بیاویزند

تا همگان آن را در حالت خواری و خفت ببینند و بدانند که او کمترین پروایی از یك مرده ندارد و شایعاتی که در اطراف آن مرده انتشار یافته است مهملات و موهوماتی بیشتر نیست. بعد به این هم اکتفا نکرد و فرمان داد تا تنها بازمانده‌ی محمود میرزا یعنی کودك یك ساله‌اش محمد باقر میرزا را بکشند و جسد او را نیز کنار جسد پدر بیاویزند تا مبادا کسانی که آن شایعات را رواج داده بودند وجود آن اجاق زاده‌ی خردسال را نیز وسیله‌ی ماجرایی تازه قرار دهند.

پس از آن اسماعیل به تحقیق در باره‌ی ماخذ و مرکز ترویج شایعات پرداخت و رد تحقیقات وی به کاخ پریخان خانم منتهی شد. زنی که اسماعیل می‌دانست دشمن بزرگ و خطرناك او است اما با آن‌چه از زبان پیشگویان شنیده، بر خودش نیز ثابت شده بود به هیچ اقدامی برضد وی قادر نبود، که حتی ناگزیر بود تا جایی که مقدور است جان اورا از گزند حوادث حفظ کند تا جان خودش که با رشته‌های نامریی تقدیر به جان پریخان خانم وابسته بود محفوظ ومصون بماند.

با این حال سکوت و تحمل محض نیز در مقابل تحریکات و اقدامات پریخان خانم برای اسماعیل مقدور نبود و به علاوه احتمال داشت مماشات وی پریخان خانم را در اقداماتش جسورتر کند. شاید اگر اسماعیل عمیقتر می‌اندیشید مصلحت خود را در رفع نقارها و کدورتهای گذشته و درآمدن از در آشتی با پریخان خانم تشخیص می‌داد اما عجب آن که طبیعت خشن و ستیزه جوی اسماعیل مجال آن‌چنان تفکر و تصمیم عقلایی را به وی نمی‌داد. ناگزیر وقتی در تفحصات خود به نام پریخان خانم برخورد و دریافت از ناحیه‌ی پریخان خانم و عوامل او است که چنان ضربتی بر پیکر تخت و بختش وارد می‌آید درصدد برآمد بالهای خواهر خود را به دم قیچی بسپارد. بنا به اشاره‌ی اسماعیل روز بعد میرزا شکراله وزیر و هیاتی از نمایندگان دولتخانه و "ایوان عدل" با منشور ممهور به کاخ پریخان خانم مراجعه کردند و ضمن مذاکره با خواهر شاه اعلام داشتند که ماموریت دارند در باره‌ی عده‌ی

مباشران و مستخدمان و خدمتگزاران شاهزاده خانم از مرد و زن و نیز از ارقام مخارج نگه‌داری این گروه اطلاعاتی کسب و به حضور مهر ظهور مرشد کامل گزارش کنند.

پریخان خانم این هیات را به سردی پذیره شد و در حالی‌که بی‌پروا به اسماعیل ناسزا می‌گفت، و او را زن صفت و منحرف و خارج از دین و ننگ خاندان صفی می‌خواند اجازه داد که فرستادگان اسماعیل هرچه می‌خواهند بپرسند و تحقیق کنند. در این مرحله از مبارزه پریخان خانم قسمت عمده‌ی افراد و اعضای دستگاه شکوهمند زندگانی خود را که با عمارت چهل‌ستون پهلو می‌زد و از عهد سلطنت پدرش شاه طهماسب هر روز بر عرض و طول و جبروت آن افزوده بود از کف داد، زیرا به دستور اسماعیل جز تنی چند از ندیمه‌ها و مستخدمین که خدمات شخصی پریخان خانم را مباشرت می‌کردند، بقیه‌ی افرادی که در خدمت وی بودند از قورچیان گرفته، تا فراشان و نوکران به عمارت دولتخانه منتقل شدند و پریخان خانم در خانه‌ی بزرگ خود تنها ماند.

حذف قسمتی از وظایف و افراد ابواب جمع پریخان خانم مدتی او را مانند مرغی بال و پر بریده از پرواز باز می‌داشت اما در عوض چیزی نگذشت که دوست و متفق و همدمی صمیمی دست اتفاق در دست او گذاشت ـ دوست و متحدی که پریخان خانم می‌توانست از بسیاری جهات به وی تکیه بزند و اعتماد کند.

این دوست شفیق "مرجانه" دختر پیره محمد خان استاجلو و همسر نخستین اسماعیل بود که بعد از کشته شدن امامقلی میرزا از هیچ اقدامی بر ضد اسماعیل پروا نداشت. امامقلی میرزا و احمد میرزا آخرین شاهزادگان محبوس بودند که به فاصله‌ی چند روز پس از قتل محمود میرزا و پسرش در زندان کشته شدند و با سابقه‌ای که از ماجرای محمود میرزا باقی مانده بود اسماعیل ترجیح داد اجسادشان از زندان یکسره به گورستان منتقل شود. مرجانه تا هنگام مرگ امامقلی میرزا و پیش از آن که بر سر گور وی اشک گرم بر خاک سرد بیفشاند، پیوسته از حقیقت می‌گریخت و

کوشش داشت خود را متقاعد سازد که ممکن نیست اسماعیل به آن سهولت دست به خون امامقلی میرزا بیالاید. مرجانه خود را حاضر کرده بود به اعتبار آشنایی و دوستی و مراوداتی که در دوران کودکی با امامقلی میرزا داشت و همبازی او شمرده می‌شد نزد اسماعیل برای وی شفاعت کند اما در آن چند هفته هرچه انتظار کشید اسماعیل به اندرون نیامد و سرانجام قبل از آن که سر و کله‌ی اسماعیل پیدا شود، خبر مرگ احمد میرزا و امامقلی میرزا به اندرون رسید.

طبیعی است که مرجانه نمی‌توانست با اقامه‌ی سوگواری در رغم مرگ محبوب عقده از دل خود بگشاید و ناگزیر پس از چند روز به بهانه‌ی زیارت مرقد امامزاده حسین بر سر قبر امامقلی میرزا رفت و ساعتی در آن جا گریست و نالید و در مراجعت پریخان خانم را ملاقات کرد و به او گفت:

ـ باید اعتراف کنم که تا امروز ماهیت اسماعیل و حقیقت وقایعی را که در این دوره می‌گذرد نشناخته بودم و اگر شناخته بودم به هرقسم میسر بود ولو آن که لازم می‌شد شخصا به زندان بروم و به پای شاهزاده‌ی ناکام بیفتم و او را برای فرار و پناه بردن به دربار باب عالی تشجیع و تشویق کنم، نمی‌گذاشتم این‌گونه مفت و مسلم به استقبال مرگ برود... مع الوصف با آن‌که شاهزاده به شهادت رسیده است وازدست ما برایش کاری ساخته نیست تصمیم گرفته‌ام انتقام خون او را بستانم و بر این تصمیم سوگند موکد یاد کرده‌ام...

مرجانه سپس پیشنهاد تازه‌ای را پیش کشید و افزود:

ـ به خاطر دارم که تو می‌گفتی اگر سلطان مراد خان از وضعیت کنونی دربار صفوی و احوالات وارث این تاج و تخت اطلاع حاصل کند و یقین بداند آن دست قدرتمندی که در زمان خاقان جهان ستان شاه اسماعیل و مرشد جنت مکان شاه طهماسب جلو ترکتازی سلاطین آل عثمان را می‌گرفت، در آستین اسماعیل وجود ندارد این مرد شقی و سنگدل را آرام نخواهد گذاشت و همین‌که دست اسماعیل در یک نبرد خارجی بند شود به آسانی می‌توان از داخل بر حکومت او ضربه زد...آری، من نیز با تو همعقیده‌ام و اگرچه امامقلی

میرزا راضی نشد که به پیشنهاد تو تن دردهد و فرار کردن از اندرون و گذشتن از مرز برای من به تنهایی خالی از مخاطره نیست اما ندیمه‌ای دارم که سخت به من وفادار وازهر جهت قابل‌اعتماد است۰او زنی‌است تیزهوش و بافراست وفطن و فتان که دشوارترین ماموریتها را بهتر از هر مردی به انجام می‌رساند و چنین به خاطرم گذشته است که اگر او را روانه‌ی دربار روم کنیم قادر خواهد بود خود را یکی از حواری اسماعیل معرفی و ادعا کند که از این محیط به تنگ‌آمده است و تصمیم به فرار گرفته است... او بسیاری چیزها رامی‌داند و با آن‌چه به وی بیاموزیم نقصی در کارش نخواهد بود!

پریخان خانم فکری کرد و گفت:

- بسیار عالی است... خاصه آن که روانه ساختن این دخترك سوءظنی جلب نمی‌کند و به سهولت می‌توان‌اورا تعلیم داد و راهی کرد!

زن جوانی که مرجانه برای اجرای آن ماموریت معرفی کرده بود در حقیقت زنی زیبا و هوشمند و قابل اعتماد بود و به خاطر سوابقی که با مرجانه و خاندان او داشت وجود خود را وقف خدمت بانوی خویش‌کرده بود ۰

پریخان خانم در همان برخوردهای نخستین به قابلیت این زن پی برد و مانند معلمی به تربیت و تعلیم او همت گماشت و مرجانه نیز به او کمك می‌کرد ۰به طوری که بعد از دو هفته وقتی مسافر مرموز آماده‌ی حرکت به جانب آسیای صغیر و دربار خلافت آل عثمان می‌شد ، پریخان خانم و مرجانه هر دو اطمینان داشتند که‌او خواهد توانست به خوبی از عهده‌ی ایفای نقش خود برآید و ذهن سلطان عثمانی را متوجه دربار اسماعیل و سرزمینهای امپراتوری صفوی کند ۰



۱۴ ارتباط با عثمانی

فرستاده‌ی پریخان خانم در دستگاه خلافت سلطان مرادخان با موفقیت از عهده‌ی ایفای نقش خود برآمد. با وسایل و موجباتی که پریخان خانم فراهم ساخته بود او توانست به همان آسانی که از حرمخانه‌ی اسماعیل گریخته بود ومرز مملکت قزلباش را پشت سر گذاشته بود، به "باب‌عالی" نفوذ کند و به خلوت سلطان عثمانی راه یابد و به عنوان یکی از جواری پادشاه قزلباش آن‌چه را از پریخان خانم و بانوی خویش "مرجانه" آموخته بود با استادی و زیرکی به گوش سلطان مرادخان بخواند.

وجاهت و زیبایی این زن از یك طرف و نشانه‌هایی که انتساب او را به حرم سلطان صفوی مسجل می‌ساخت از طرف دیگر به وی کمك کرد و در اندك مدتی توانست آثار شك و تردید را به کلی از ذهن سلطان مرادخان و مشاوران نزدیکش برطرف سازد. به طوری که در صحت اظهارات و ادعاهای او شکی باقی نماند.

فرار زنی از حرمخانه در دستگاه سلطنت اسماعیل نیز بیش از هفته‌ای مکتوم نماند و بنا به اظهار مرجانه که مدعی بود ندیمه‌اش دو روز قبل به عذر دیدار مادر خویش از حرمخانه خارج شده، دیگر بازنگشته است جست و جو برای پیداکردن زن فراری آغاز شد ومطابق مرسوم این خبر به همه‌ی ولات و مخصوصا مرزداران گزارش داده شد که هرگاه اثری از آن زن مشهود و یا مسموع افتاد او رابگیرند و به دارالسلطنه

بازگردانند. مرزداران ایرانی نیز علی‌المعمول مرزبانان عثمانی را از قضیه مسبوق و به اعتبار عوالم دوستی و برادری که میان دو دولت قاهره برقرار بود از ایشان تقاضای همکاری کردند و رسیدن این خبر به دربار سلطان مرادخان وضع فرستاده‌ی پریخان خانم را محکمتر ساخت. اما سلطان مراد خان مطابق قولی که داده بود ، هویت زن فراری و ماجرای پناهنده شدن او را به کلی پنهان نگه داشت و پس از آن نیز بیشتر در اختفای زن و راز او مجاهدت به عمل آورد ، در حالی که از این وقایع مسرور بود و از زنی که آن‌همه معلومات و اطلاعات در باره‌ی اوضاع دربار و زندگی شخصی پادشاه مملکت قزلباش به اختیار وی گذارده بود سخت مسرور به نظر می‌رسید .

دیری نگذشت که پریخان خانم نخستین پیام را از فرستاده‌ی خویش به باب‌عالی دریافت داشت. این پیام که به دسیسه‌ی ایادی پادشاه عثمانی به دارالسلطنه‌ی قزوین و در نهایت امر به دست او می‌رسید ، حکایت از آن داشت که سیدی از اهل شیراز به نام میرزا مخدوم به‌زودی به قزوین وارد خواهد شد و هرگاه وسایلی فراهم گردد تا آن مرد مورد توجه اسماعیل واقع و به دستگاه سلطنت وارد شود، او خود مقاصد "باب‌عالی" را به ترتیب مقتضی تامین خواهد کرد .

دریافت این پیام بشارتی بزرگ برای پریخان خانم به شمار می‌رفت زیرا علاوه بر آن که حاکی از موفقیت سفیر وی بود وقتی به موضوع پیام می‌اندیشید چنین به نظرش می‌رسید که دست تقدیر همه را پیشاپیش مرتب ساخته است. او می‌دانست از مدت‌ها قبل پیشگویان که نقش موثری در مزاج اسماعیل و حکومت وی داشتند ، ظهور آفتاب یا ستاره‌ای را از جانب شیراز پیش‌گویی کرده‌اند و چون فرزند ارشد شاه طهماسب محمد میرزا در ولایت فارس قایم است، اسماعیل به سختی از جانب او خایف و نگران است که مبادا خیالی در سر بپرورد و موجب تهدید سلطنت وی شود. اما به ملاحظه‌ی مادرش که سخت علاقه‌مند به محمد میرزا و مراقب

احوال او است جرات نمی‌کند تصمیم سویی به زیان براد ر اتخاذ کند ·

پریخان خانم شخصا عقیده‌ای به این پیشگویی نداشت، زیرا محمد میرزا را ناتوان‌تر و بی‌اراده تر از آن می‌دانست که در مقابل اسماعیل دست از آستین به در کند و اطمینان داشت حتی اگر به او خبر بدهند که اسماعیل دستور قتلش را داده است در صدد مقاومت یا فرار برنمی‌آید و به انتظار می‌نشیند تا جلاد سر برسد و کار را تمام کند· اما اکنون که پیام ندیمه‌ی مرجانه را دریافت می‌داشت و حرکت سیدی را از ولایت فارس در آن منعکس می‌دید بی‌اختیار به یاد آن پیش‌گویی افتاد و با خود گفت آن ستاره‌ای که می‌باید از جانب فارس طلوع‌کند و تخت و بخت اسماعیل را در معرض تهدید قرار دهد کسی جز میرزا مخدوم کذایی نیست·

این تصور، پریخان خانم را در مبارزه با اسماعیل قوت قلب بیشتری بخشید و او را بر آن داشت که قبل از هر کس سید شیرازی را ملاقات کند و با وی طرح دوستی بریزد تا در آینده، وقتی ستاره‌ی اقبال آن ملای گمنام طالع شد بیش از دیگران به او نزدیك و شاید بر او مسلط باشد·

پریخان خانم به‌رغم افرادی که‌اسماعیل آنهارا از دستش گرفته بود، هنوز باقیمانده‌ی سازمان وسیع‌جاسوسی خود راکه در زمان سلطنت پدرش و با استفاده از امکانات حکومت ترتیب داده بود زیر سلطه و نفوذ خویش داشت و افراد معدود ولی زبده و قابل اعتمادی را که به وی وفادار مانده بودند با کلیه‌ی مقدورات خود نگه‌داری می‌کرد· به وسیله‌ی همین‌عوامل جاده‌ی شیراز را تحت مراقبت گرفت و هنگامی که سید شیرازی به چند منزلی قزوین رسید وادارش کرد که به طور ناشناس و با لباس مبدل به شهر درآید و او را ملاقات کند·

ملاقات در خانه‌ای کوچك و به ظاهر متروك صورت گرفت و در حالی‌که دوتن از افراد پریخان خانم مثل سایه‌ای از آن خانه‌ی نیمه ویران پاسداری می‌کردند خواهر پادشاه

قزلباش در تیرگی نیمه شبی ظلمانی به درون خانه قدم نهاد و برای نخستین بار با ملای گمنام شیرازی رو به رو شد.

میرزا مخدوم لباس خود را تغییر داده بود ولی پریخان خانم در همان لباس مستعمل رعیتی و در نور کمرنگ فانوسی که محل ملاقات را روشن می‌ساخت، به نخستین نگاه آثار یک هوش شیطانی را زیر چهره‌ی ظاهرالصلاح و فریبنده در سیمای مرد شیرازی تشخیص داد و لبخندی لبانش را لرزانید. لبخندی که هنگام مشاهده یا احساس یك آشنایی بر لبان آنها نقش می‌بندد و پیامی از شیطان مرموز و مبهم در لحظه‌ی ملاقات دو بیگانه همراه دارد.

راز ملاقات آن شب و گفت و گویی که بین پریخان خانم با سید شیرازی صورت گرفت در همان چهاردیواری نیمه ویران مدفون شد و هرگز کسی ندانست آن زن و مرد در آن مکان مرموز و آن ملاقات محرمانه با هم چه گفتند و چه قرار گذاردند. همان قدر بود که رابطه‌ی صمیمانه‌ی پریخان خانم و میرزا مخدوم شیرازی به رغم اختلاف و دشمنی میان پریخان خانم و برادرش اسماعیل سالیان دراز یك معمای پیچیده شمرده می‌شد و با وقایعی که بعدها روی داد وجود یك چنان خصوصیتی بین این زن و مرد به عنوان یکی از رازهای تاریخ در اذهان مردم مجهول و مکتوم باقی ماند.

میرزا مخدوم بعد از آن ملاقات به توصیه‌ی پریخان خانم همان گونه ناشناس از قزوین خارج شد و به ری رفت و چنین تظاهر کرد که از شیراز می‌آید و عازم دارالسلطنه‌ی قزوین است. در همان احوال نیز پریخان خانم خوابی جعل کرد و به مرجانه آموخت تا آن را با آب و تاب فراوان نزد اسماعیل بازگو کند. اسماعیل آن‌چنان سرگرم زندگی و تخیلات و نقشه‌های خویشتن بود که مرجانه برای او موجودی فراموش شده به شمار می‌رفت و طبعاً از تغییری که در احساس و افکار او پیدا شده بود چیزی درك نمی‌کرد. او هنوز هم مرجانه را به چشم دختری ساده و عامی می‌نگریست و همین به مرجانه فرصت می‌داد تا نقش خود را به سادگی بازی کند.

پیغام خصوصی مرجانه که ادعا داشت خواب عجیبی

دیده، لازم است آن را به عرض مرشد کامل برساند فورا از جانب اسماعیل پاسخ داده شد و اسماعیل به اندرون رفته، با مرجانه خلوتی ترتیب داد و زن جوان با مقدمه چینی زیرکانه‌ای گفت که اسماعیل را در حالی که به وسیله‌ی اشباح مخوفی محاصره شده، در خطر افتاده بود به خواب دیده است و درست وقتی او از ادامه‌ی مقاومت در مقابل آن اشباح نومید شده، کم مانده بود مغلوب ایشان شود ناگهان ابری از جانب شیراز بالا می‌آید و از درون ابر مردی روحانی خارج می‌شود و با ضربت عصای خود آن گروه مهاجم را متواری می‌سازد و پادشاه رانجات می‌دهد و به پاداش این خدمت تقرب فراوانی حاصل می‌کند و از آن پس مانند سایه‌ای در کنار مرشدکامل باقی می‌ماند و دشمنان او را مرعوب و منکوب می‌کند.

پریخان خانم همه‌ی عواملی را که برای تاثیر گذاردن این خواب مجعول در ذهن اسماعیل لازم به نظر می‌رسید، قبلا پیش‌بینی و به مرجانه القا کرده بود به طوری که اسماعیل بعد از شنیدن ماجرای خواب سخت به فکر فرو رفت و ساعتی همچنان خاموش و متفکر در کنار مرجانه نشست. آن گاه برخاست و دستی بر شانه‌ی مرجانه زد و گفت:

- خواب خوبی است و انشاءالله به خیر خواهد بود... اما بهتر است که آن را فراموش کنی و با احدی ازاین بابت سخن نگویی!

مرجانه کرنش کرد و دست اطاعت بر دیده نهاد، در حالی که برقی از تحقیر در نگاهش می‌درخشید و خودش هم متعجب بود که چه طور با سخنان بی پر و پایه و خواب ساختگی خویش آن گونه بر ذهن فرمانروای مطلق مملکت قزلباش تاثیر گذاشته است!

نکته‌ای که با مهارت در این خواب مجعول گنجانیده شده بود و توجه اسماعیل را جلب می‌کرد، ظهور مردی از جانب شیراز بود. مردی که براساس گفته‌ی مرجانه یك مدعی‌ود شمن خطرناك به شمار نمی‌آمد و چه بسا برخلاف آن‌چه تصور می‌کرد یك دوست بود و براساس خواب مرجانه به حمایت او می‌آمد.

بعد از چندین بار که نقشه‌های پریخان خانم با شکست

رو به رو شده بود، این بار حس می‌کرد که همه چیز با موفقیت و به مراد دل پیش می‌رود. میرزا مخدوم توانسته بود در ری خودی نشان دهد و به عنوان یك روحانی روشن بین موقعیتی احراز کند وچون عازم قزوین بود چشمان جست و جوگر اسماعیل که به راه شیراز دوخته شده بود خود به خود متوجه او گشت. به طوری که وقتی برای نوبت دوم مرد شیرازی قدم به دروازه‌ی قزوین می‌گذاشت دیگر آن مرد گمنام و ناشناس دفعه‌ی قبل نبود و به جای آن که راه کوچه‌های تاریك و میعادگاه مخروبه را پیش‌بگیرد یکراست به طرف عمارت چهل ستون راهنمایی می‌شد و فرمانروای مملکت قزلباش چشم به راه او بود!

میرزا مخدوم چنان سریع و آسان در دستگاه سلطنت نفوذ کرد و بر وجود اسماعیل اثر گذاشت که به افسانه بیشتر شبیه بود تا به حقیقت. او که خوب می‌دانست چه عواملی در فراهم آوردن موجبات موفقیت و پیشرفتش موثر بوده است و اسماعیل به چه نظر در وی می‌نگرد مانند بازیگری ماهر، با چشمان باز به بازی خویش ادامه می‌داد و هر روزکه می‌گذشت موقعیت خود را نزد اسماعیل و نفوذ خود را در دستگاه حکومت استوارتر می‌کرد.

پریخان خانم خصوصیات برادرش اسماعیل را برای میرزا مخدوم تشریح کرده بود و ملای شیرازی ازاین معلومات در جهت تثبیت موقعیت ودرعین حال تعقیب ماموریت ویژه‌ای که "باب عالی" به عهده‌ی او گذاشته بود تا سرحد مقدور استفاده می‌کرد.

میرزا مخدوم می‌دانست اسماعیل نسبت به مردان خاندان خویش وهمچنین سران با نفوذ و با اراده‌ی قزلباش با نظر بغض و نفرت می‌نگرد. او نیز آتش این نفرت و خصومت را دامان می‌زد تا از طرفی هرچه بیشتر در وجود شاه جا باز کند و از طرف دیگر بنیان خاندان صفی و طوایف قزلباش را که در آن زمان بزرگترین عامل حفظ وحدت و قدرت مملکت شمرده می‌شدند متزلزل و شاید متلاشی سازد.

میرزا مخدوم می‌دانست اسماعیل به عکس اسلاف خود به مذهب اعتقاد و اعتنایی ندارد و در اوضاعی که مساله‌ی مذهب رکن اصلی سیاست ملی حکومت ایران شناخته می‌شد و پس از سالیان دراز، وحدت و یکپارچگی قومی در این سرزمین در سایه‌ی سیاست مذهبی تجدید گشته، دوران خانخانی و ملوك الطوایفی به سر آمده بود، به سهولت می‌توان او را که به عنوان رییس سیاسی و رییس مذهبی مملکت نیز به حساب می‌آمد از ادامه‌ی سیاست مذهبی اسلاف خویش منصرف و در نتیجه مملکت قزلباش را از داخل دستخوش شکاف و اختلاف و تجزیه و سهل است که دچار جنگهای خونین داخلی ساخت.

بدین گونه "باب عالی" مدعی بزرگ کشور قزلباش که برای نفوذ در این سرزمین چندین مرتبه به وسیله‌ی قشون مجهز و تیغ تیز و توپخانه‌ی قدرتمند بخت خود را آزموده، توفیقی پیدا نکرده بود در سایه‌ی خصومت اسماعیل وخواهرش توانسته بود به قلب دولت قزلباش نفوذ کند. گزارش اوضاع و سری ترین مسایل دربار اسماعیل مرتبا توسط میرزا مخدوم از قزوین به قسطنطنیه فرستاده می‌شد. و سلطان مراد خان درست به اندازه‌ی پادشاه مملکت قزلباش از آن‌چه در این مرز و بوم می‌گذشت اطلاع داشت به طوری که هرگاه سلطان عجول‌تر و جسورتری از وی بر اریکه‌ی سلطنت امپراتوری آل عثمان نشسته بود شاید برای تاختن به سرحدات کشور همسایه و تحقق بخشیدن به آرزوی همیشگی حکومت عثمانی یعنی چنگ انداختن بر سرزمینهای شرقی و واژگون ساختن دولت صفوی حتی لحظه‌ای درنگ نمی‌کرد. اما سلطان مرادخان مرد محتاطی بود و ترجیح می‌داد پیش از آن که یك بار دیگر قشون خود را در مقابل بهادران قزلباش قرار دهد فرصت بیشتری برای میرزا مخدوم فراهم سازد تا هرچه بیشتر ارکان حکومت قزلباش را به دست اسماعیل متزلزل سازد و هنگامی حمله‌ی خود را آغاز کند که قدرت سیاسی و نظامی حریف از داخل پاشیده شده باشد. او به این اعتقاد میرزا مخدوم با نظر تایید می‌نگریست که هنوز عوامل قدرت در

مملکت قزلباش از میان نرفته است و با همه‌ی تشتت و اختلافی که میان افراد خاندان شیخ صفی و نیز در بین سران حکومت و امرای قزلباش وجود دارد به محض آن که خطری از خارج متوجه کشور شود عوامل قدرت اختلافات میان خود را کنار خواهند گذاشت ودرمقابل‌آن خطر یکپارچه ومتحد خواهند شد.

این تذکر منطقی البته به صرف واقع‌بینی از طرف میرزا مخدوم‌عنوان و اظهار نمی‌شد ، چون سید شیرازی به خوبی می‌دانست که موقعیت بی‌مانند وی مولود وضع موجود است و هرگاه این وضعیت به هم بخورد و اوضاع به نحوی یکسره شود، موجبی برای بهره برداری وی از هر دو طرف باقی نخواهد ماند .

میرزا مخدوم در حالی از طرف دولت‌عثمانی یک عامل موثر شناخته می‌شد و "باب‌عالی" ارزش وجود او را به خوبی احساس می‌کرد در دستگاه سلطنت اسماعیل نیز موقعیتی به هم رسانیده بود که برای خود ش بیشتر به یک خواب و خیال شباهت داشت و با منتهای رندی و زیرکی می‌کوشید که هردو پایگاه را برای خود حفظ کند و موفقیت در این امر موکول بود به حفظ وضع موجود .

نفوذی که میرزا مخدوم در مزاج شاه و در دستگاه سلطنت حاصل کرده بود بیش از همه در میان علمای دارالسلطنه با عکس‌العمل ناموافق رو به رو بود. اسماعیل که ذاتا اعتقاد چندانی به مبانی مذهبی نداشت از همان ابتدای سلطنت برخلاف پدرش شاه طهماسب روی خوشی به روحانیون و فقها نشان نمی‌داد و یک کدورت دایمی درروابط وی با روحانیون به چشم می‌خورد. این کدورت تا ظهور میرزا مخدوم در دستگاه سلطنت اسماعیل کم و بیش مستور مانده، از پرده بیرون نیفتاده بود. اما برای روحانیون سرشناس و متنفذ دارالسلطنه تحمل چنان وضعیتی که یک ملای ناشناس شیرازی از گرد راه نرسیده در دستگاه سلطنت چنان مقام و عنوانی پیدا کند و مشیر و مشاور پادشاه و صاحب ضیاع و عقار شود طبیعتا مشکل که شاید غیر مقدور بود .

به همین جهت دیری نگذشت که شکاف و اختلاف بین

اسماعیل و جامعه‌ی علمای دارالسلطنه آشکار و ریشه‌دار شد و چون میرزا مخدوم مسبب این اختلاف شناخته می‌شد رفته رفته نام او بر سر زبانها افتاد و از شیراز که زادگاه میرزامخدوم بود شایعاتی شهرت یافت که میرزا مخدوم اصولا شیعی‌مذهب نیست و در ولایت خود بدین جهت اعتباری پیدا نکرده، که از حیث اعتقادات مذهبی همواره مورد سوءظن بوده است.

علمای قزوین که مترصد بهانه و مستمسك بودند، همین شایعه را عنوان حملات سخت خود قرار دادند و در محافل و منابر موج اعتراض بر اسماعیل که مردی خارج از مذهب تشیع را به خود راه داده است و به پرورش وی اهتمام کند، بالا گرفت.

اسماعیل هنوز خواب مجعول مرجانه را فراموش‌نکرده بود و هرچه این اوضاع ادامه و دامنه پیدا می‌کرد، سیر وقایع را بیشتر با خواب کذایی منطبق می‌دید و چنین می‌پنداشت که عاقبت در سایه‌ی توجه و همکاری مرد شیرازی بر همه‌ی این ماجراها فایق خواهد آمد. از همین رو به رغم سر و صدایی که برخاسته بود اسماعیل بیش از پیش در حمایت و تقویت میرزا مخدوم می‌افزود و ملای شیرازی وقتی‌که وضع را بدین گونه دید در صدد برآمد نقشه‌ی خود را جهت ضربه زدن بر یکی از دو رکن مهم سیاست دولت صفوی یکباره در معرض آزمایش‌قرار دهد و به این نیت در جلد اسماعیل رفت و با مسایلی که زیرکانه طرح و عنوان می‌کرد، او را نسبت به اساس مذهبی که پدرانش در ترویج آن جهدها کرده بودند و مهمترین عامل حفظ موجودیت و وحدت ملی در مملکت قزلباش و حربه‌ی موثر حکومت صفوی در قبال نفوذ روزافزون دستگاه خلافت آل عثمان شمرده می‌شد، بالمره بی‌اعتبار کرد.

این مقدمات سبب شده بود که درمیان مردم و به خصوص افراد قزلباش رفته رفته حالت نگرانی و تردید ریشه‌دارشود و چون اطرافیان اسماعیل نه جرات آن را داشتند که از این مقوله با وی سخنی بگویند و نه منفعتی در تذکر چنین نکاتی برای خود قایل می‌بودند، در اطراف اسماعیل نوعی حالت

بی‌اعتنایی و تغافل نسبت به وقایع خارج به چشم می‌خورد.
نخستین کسی که این سکوت را شکست بلغار خلیفه بود. مردی که از طرف اسماعیل به منصب خلیفه‌الخلفایی منصوب شده بود. مقام خلیفه‌الخلفایی بعد از عزل حسنقلی خلفا تامدتی بلاصاحب بود و اسماعیل از تعیین خلیفه خودداری می‌کرد تا آن‌که ماجرای صوفیان پیش آمد و پس از آن‌که صوفیان از سر نو مورد ملاطفت قرار گرفتند از شاه درخواست کردند خلیفه‌ی تازه‌ای برگزینند تا رابط شاه با صوفیه و در مواقع لزوم مدافع و مراقب حقوق ایشان باشد. اسماعیل نیز بلغار خلیفه را به این سمت برگزید که مردی ساده لوح و عامی ولی خوش باطن و صدیق و فدایی بود.

بلغار بااحراز خلیفه الخلفایی طبعا در شمار ملازمان دایمی شاه درآمد و چون از آن جمله اطرافیان معدود اسماعیل شمرده می‌شد که منافع خود را از منافع مخدوم و مرشد جدا نمی‌دانست، خود را مکلف یافت درخصوص آن‌چه میان مردم و قزلباش می‌گذشت با اسماعیل سخن گوید و او را زینهار بدهد. اسماعیل در قبال اظهارات صادقانه‌ی بلغار خلیفه که معتقد بود پادشاه قزلباش می‌بایستی رابطه‌ی خود را با علمای شیعه التیام بخشد و خود را از مظان اتهام خارج سازد برآشفته به طرف بلغار رو کرد وگفت:

ـ خلیفه! هرگاه کسی زوجه‌ی ترا در مجمع‌عوام نام ببرد و دشنام دهد ترا بد می‌آید یا نه؟

خلیفه جواب داد:

ـ همگان دانند که دشنام گفتن در شرع‌حنیف محمدی از افعال حرام است...

اسماعیل گفت:

ـ بسیار خوب، پس‌این چه‌گونه رسمی است که میان مردم ما باب شده، حرم محترم رسول خدا را لعن می‌کنند.

خلیفه بلافاصله پاسخ داد:

ـ لعن دوری از رحمت خدا و نفرین است و با دشنام تفاوت فاحش دارد. وقتی کسی را لعن و نفرین کنند بدان معنا است که کاراورابه خداحوالت نمایندواین قصوری ندارد!

به شنیدن این سخن اسماعیل روی درهم کشید و خلیفه را به باد ناسزا گرفت و گفت:

ـ تو مرد ترک ساده لوح را نرسیده است که از این گونه جوابها در آستین داشته باشی ... زود باید معلوم کنی که چه کسی این حکایت را بر تو تعلیم داده است و الا خونت به پای خودت خواهد بود!

رنگ از روی خلیفه پرید و از هول جان زبانش به لکنت افتاده، گفت:

ـ مخدوم من! راست باشد که این بیان از فدوی نیست، اما حقیقت حال آن است که روزی در محضر شاه جنت مکان از این مقوله بحث بود و من آن را از زبان علمای حاضر در مجلس شنیدم!

با این توضیح خلیفه جان خود را نجات داد. اما اسماعیل روی از وی بازگردانید و اشاره کرد که خارج شود و خلیفه ناگزیر اطاعت کرد. پس از آن تا چند روز خلیفه مغضوب بود و هر روز بر در دولتخانه حاضر می‌شد اما اجازه‌ی دخول پیدا نمی‌کرد. میرزا مخدوم وقتی از ماجرا آگهی یافت در صدد برآمد آن را وسیله قرار دهد و رابطه‌ی شاه را با بعضی از علما که هنوز در بارگاه معلی رفت و آمد داشتند و سید شیرازی وجود ایشان را خطری برای خود فرض می‌کرد تیره سازد. به تحریک او بعضی ساعیان به عرض شاه رسانیدند که خلیفه دروغ گفته است و آن سخن را در عهد شاه ماضی نشنیده است، بل چند روز قبل در ایوان چهل ستون چنین مباحثه‌ای در میان بود و میر سید حسین مجتهد و خواجه افضل آن معنی بر زبان آورده‌اند که خلیفه نیز حاضر بوده، آن را شنیده است.

این سعایت در مزاج شاه موثر واقع شد. دیگر روز بلغار خلیفه و جماعتی از صوفیان به حضور خوانده شدند و اسماعیل رو به صوفیان کرد و گفت:

ـ سزا چیست خلیفه‌ای را که جسارت ورزیده، در حضور مرشد کامل زبان به دروغ گشوده است؟

صوفیان متفقا پاسخ دادند که چنان خلیفه‌ای را کمترین عقوبت مرگ است.

اسماعیل به تحقیر در بلغار خلیفه نگریست و گفت:
ـ این خلیفه با ما به دروغ سخن گفته است، ولی ما به مرگ او رضایت نداریم. شما خود دانید با او...
اسماعیل با گفتن این کلمات تالار را ترک گفت و صوفیان بی آن که در صدد کسب توضیحی برآیند و یا به خلیفه فرصت دهند کلمه‌ای در باب چه‌گونگی ماجرا بر زبان بیاورد او را به زیر مشت و لگد گرفتند و پس از چند دقیقه در حالی‌که آثاری از حیات در کالبدش باقی نمانده بود، وی را به حال خود رها کردند.
این کمترین مکافاتی بود که صوفیان برای گناهی چون دروغ‌گفتن به مرشدکامل قایل بودند و اگر شاه تاکید نکرده بود که به مرگ خلیفه راضی نیست، مرد بیچاره با سرنوشت دردناکتری مواجه می‌شد. چه او خود به خاطر داشت ودیده بود که چه‌گونه امیر یا سرداری را که مرتکب فساد یا خیانت شده بود به یك اشاره‌ی شاه صوفیان زنده زنده دریده و خورده بودند.
با وصف این همان مشت و لگد خلیفه را به حالت مرگ انداخت. آثار حیات از بدن وی زایل گشت و هنگامی که دیوانیان بالای سرش رسیدند او را مرده پنداشتند وبه ناچار وی را در نمدی پیچیدند و به خانه بردند. اما وقتی مقدمات دفن او فراهم می‌شد خلیفه نفسی کشید و نالیدن آغاز کرد و با وجود آن که چند ماه بعد قوت حرکت پیدا کرد شاه اورا به خود راه نداد و منصب خلیفة الخلفایی از وی مسترد و به خلیفه‌ی استاجلو منتقل و مفوض گشت.
ماجرای بلغار خلیفه باعث شد که دیگران هرگز در مقام این‌گونه مباحثات برنیایند. این پیشامد ها مجموعا موقعیت میرزا مخدوم را تقویت و نفوذ او رادر مزاج شاه‌افزون می‌ساخت و درنتیجه‌ی تلقینات وی اسماعیل زبان ملامت و اعتراض بر سر علما دراز می‌کرد که حضرات همه روزه مجلس منعقد می‌سازند و با سخنان شناعت آمیز عقیده‌ی قزلباش را نسبت به من فاسد می‌گردانند. آنها به شیادی وسالوس‌پدرم‌را بازی داده‌بودند، ولی من فریب ایشان نمی‌خورم و آلت مقاصد شان نخواهم شد.

علما نیز در مقابله به مثل کوتاه نمی‌آمدند و این مبارزه تا به جایی بالا گرفت که اسماعیل پاره‌ای تظاهرات اهل تشیع را رسما ممنوع کرد و به اخراج بعضی علما از اردو و نفی بلد و مصادره‌ی کتابخانه و اثاث البیت پاره‌ای دیگر فرمان داد و چون معارضه‌ی وی با مذهب رسمی خاندان شیخ‌صفی علنی و آشکار شده بود رفته رفته در عقیده‌ی قزلباش نسبت به او تزلزل حاصل می‌گشت و علایم رنجیدگی و نارضایی در سیمای امرای قزلباش به وضوح خوانده می‌شد ·

در آن گیرودار تنها پریخان خانم بود که با نگاهی سرشار از مسرت و خشنودی جریان وقایع را تعقیب می‌کرد· او منتظر روزی بود که "باب‌عالی" به مخاصمه برخیزد و حکومت اسماعیل را در معرض تهدید قرار دهد در حالی که اکنون مشاهده می‌کرد اسماعیل عوامل قدرت و بقای سلطنت صفوی را بر ضد خود برانگیخته است و به دست خود تیشه به ریشه‌ی حکومت خودش می‌زند ·

پریخان خانم حس می‌کرد وقت آن رسیده است که ضربه‌ی کاری را بر حکومت برادرش وارد سازد ·نارضایی قزلباش از پادشاه یك امر ساده و عادی نبود·زیرا سلطنت صفویه مولود ارادت بی چون و چرا ولا شرط طوایف قزلباش نسبت به پادشاه یا مرشد کامل بود که برای او درجه‌ای مافوق بشری قایل می‌بودند و به خود اجازه نمی‌دادند ظن خبط یا خطا در حق مرشد ببرند ·مع الوصف اسماعیل کار را بدان جا رسانیده بود که حتی افراد قزلباش در اعمال و افعال وی به دیده‌ی انتقاد و اعتراض می‌نگریستند و نمی‌توانستند قبول کنند که پادشاه قزلباش از صراط مذهب و معتقدات و مراسم مذهبی انحراف حاصل کند ·

پریخان خانم می‌دانست که اگر این موج نارضایی در میان قزلباش تقویت شود و امرای قزلباش دست حمایت از پشت اسماعیل بردارند ، به مداخله‌ی قدرت خارجی برای واژگون ساختن تخت و بخت اسماعیل احتیاج نخواهد بود و به یك روز می‌توان او را از اوج عظمت و رفعت به زیر کشید ·

اگر اسماعیل رشته‌های روابط پریخان خانم را با سران

قزلباش قطع نکرده بود در چنان اوضاعی هیچ کس بهتر از خود او نمی‌توانست امرای قزلباش را بر ضد اسماعیل تحریک کند. اما این زمان به کسی احتیاج داشت که عامل اجرای مقاصد وی واقع شود و در بین روسای قزلباش مردی که پریخان خانم می‌توانست به وی اعتماد و تکیه کند امیرخان موصلوی ترکمان بود.

آخرین بار که پریخان خانم از وجود امیرخان استفاده کرد در ماجرای بدیع‌الزمان میرزا و به نیت به هم زدن نامزدی خودش با شاهزاده بود ولی پس از حصول موفقیت بار دیگر امیرخان را از سر راه خود دور کرد و گو آن که می‌پنداشت امیرخان مثل همیشه رنجشی از او به دل دارد، اطمینان داشت همین که آغوش خود را به روی او بگشاید و خاکستر فراموشی از آتش عشق دیرینه‌اش برگیرد، امیرخان را مانند کبوتری دست‌آموز تا هر کجا که بخواهد می‌تواند پرواز بدهد.

پریخان خانم به خصوصیات امیرخان چنان آشنایی داشت که حدسش در باره‌ی او به غلط نمی‌رفت و در نخستین ملاقاتی که بعد از ماهها میان آن دو واقع شد، به فاصله‌ی ساعتی امیرخان گوش و هوش و عقل و اراده و شمشیر و بازوی خویشتن را به اختیار معشوقه‌ی پری رخسار و شیطان صفت خویش قرار داد.

امیرخان ترکمان سحرگاهان خانه‌ی پریخان خانم را ترک گفت، در حالی که همه‌ی حواسش متوجه مقاصد پریخان خانم و تشکیل اجتماع محرمانه‌ای از سران قزلباش بود.

امیرخان خود به خطر چنین کاری وقوف داشت و مطمئن بود اسماعیل هرگز از کسی که ابتکار جمع‌کردن روسای قزلباش را به نیت برانگیختن ایشان و اظهار نارضایی نسبت به روش وی در قبال امور مذهبی به خرج داده باشد، نخواهد گذشت. ناگزیر در صدد برآمد طوری اقدام کند که اولا مجلس به عنوان هواخواهی از پادشاه تشکیل شود و ثانیا کسی به نقش او در کارگردانی ماجرا پی نبرد.

این نقشه با مهارت طراحی و با موفقیت اجرا شد.

امیرخان با زرنگی و هشیاری توانست ذهن امرای قزلباش را نسبت به وخامت اوضاع و اهمیت بحرانی که در روابط اسماعیل و روحانیون شیعه بروز کرده بود متوجه سازد و عاقبت میان آنان قراری گذارده شد که برای گفت و گو درباب مسایل روز گرد هم اجتماع کنند.

مناسب‌ترین محل برای چنان اجتماعی باغ سعادت آباد بود که چون از مرکز شهر فاصله داشت و آمد و رفت و اجتماع روسای قزلباش جلب نظر نمی‌کرد و به علاوه محیط آرام و خلوت باغ به حاضران فرصت می‌داد که در هر زمینه با فراغت خاطر بحث و جدل کنند.

روز موعود، از حوالی غروب امرای قزلباش یکی بعد از دیگری در باغ سعادت آباد حضور پیدا کردند. برای جلوس و مذاکره چمنی در فضای دلگشا و فرح بخش باغ تعیین شده بود که آن را مفروش و چراغها و مشعلهای متعدد در هر طرف روشن کرده بودند. هنگامی که جمعیت حضار کامل شد، یکی از ریش سفیدان رشته‌ی سخن را به دست گرفت و گفت:

ـ همگی می‌دانید که ما به اقتضای وظیفه‌ی صوفیگری و دولتخواهی در این نقطه جمع شده‌ایم و غرضی نداریم جز مشاوره و تبادل آرا در باب مصلحت مملکت و رسیدگی به پاره‌ای وقایع و حوادث که اسباب اختلال امور و تشویش خاطر خلایق را در دارالسلطنه‌ی قزوین فراهم آورده است... و البته اگر در این مجلس مشاوره وضعیت به ترتیبی نباشد که هرکس بتواند بی‌پروا و فارغ از تشویش و هراس حرف خود را بزند احتمال آن که نتیجه‌ی مطلوب از مباحثات گرفته شود، بسیار ضعیف و شاید منتفی خواهد بود. ما همگی یك دیگررا می‌شناسیم و هرکدام عمری امتحان صوفیگری و اخلاصمندی داده‌ایم و مباحثی که در این مجلس به میان می‌رود معاذالله که جز بر سبیل دولتخواهی باشد، مع هذا اگر مطالب از مجلس به خارج نفوذ کند بیم آن است که به طریق نامطبوع انعکاس پیدا کند و احتمالا تردیدی در مراتب اخلاص و ارادت اهل مجلس پدید آورد. این است که قبل از ورود در بحث می‌باید عموم اهل مجلس متعهد شوند و تعهد خود را

به سوگند موکد سازند که از این مجلس حرفی به‌خارج نخواهند برد· آن‌چه گفته و شنوده می‌شود، به گوش احدی خارج از این دایره نخواهد رسید!

این پیشنهاد پذیرفته شد اما کار به ادای سوگند نرسید زیرا جمعی از حاضران مغلطه کردند و مدعی بودند قول قزلباش در حکم سوگند است و به سوگند حاجتی نیست· عده‌ای دیگر پا از این هم فراتر گذاشتند و می‌گفتند قزلباش نباید لب به سخنی بگشاید که از افشای آن نزد مرشد کامل بیمناک باشد·

امیرخان اندیشید که هرگاه این مقدمه طولانی شود و روح تعصب بر مجلس حکومت کند کسی جرات نخواهد داشت در مذمت اسماعیل و معاندت او با مذهب سخن بر زبان بیاورد و اجتماع روسای قزلباش که آن همه برای رو به راه ساختن آن کوشش رفته بود بدون نتیجه از هم خواهد پاشید· از این رو چاره‌ای ندید جز آن که توضیح دهد:

ـ مرا این‌طور دستگیر شده که تشکیل این مجلس به جهت حل مشکل ما امرا و روسا و یوزباشیهای قزلباش است در امری که این ایام مکرر به گوش می‌رسد و به چشم می‌خورد و ماحصل کلام چنان‌که همگی مستحضرید پاره‌ای کسان در باب مذهب مرشد و ولینعمت ما که خلف صدق شاه جنت مکان و فرزند شیخ صفی و از اولاد علی‌ابن ابیطالب علیه الصلواة والسلام است تردیدی حاصل کرده‌اند و سخنان غریب و عجیب می‌گویند و او را به دوستی معاندان شاه مردان متهم می‌دارند ...

حقیقت این است که ما هیچ‌کدام نمی‌دانیم سبب این احوال و این اقوال چیست و چه صورت روی داده که مردم را این مظنه حاصل شده است· ولی به هر تقدیر در عالم صوفیگری و اخلاص ما را تحمل قبول این حالات نیست و از طرفی جرات آن نداریم که از پیشگاه مرشد خود استدعای حل مشکل کنیم و موافق آن‌چه من شنیده‌ام و دریافته‌ام، به سبب همین وضعیت نظر بر اجتماع و مشورت سران قزلباش قرار گرفته است و اگر گفته می‌شود مذاکرات این مجلس مکتوم

بماند به جهت آن است که مبادا پاره‌ای سخنان به تحریف در حضور مرشد منعکس شود و خدای ناخواسته ظن بی‌دولتی و نمک ناشناسی را در حق کسی برانگیزد و الا حاشا که قزلباش جز به مصلحت اندیشی و دولتخواهی مصدر قول یا فعلی واقع گردد.

سخنان امیرخان موضوع مذاکرات را مشخص کرد و بلافاصله یکی دو تن از حاضران به تلویح نگرانی خود را نسبت به وقایعی که در شهر می‌گذشت بیان داشتند و اردوغدوی خلیفه تکلو که از معتقدان صمیمی اسماعیل و در دستگاه دولت مورد نوازش و تربیت بود زبان به سخن گشود و گفت:

ـ حاشا که این‌چنین کیفیتی صورت وقوع داشته باشد واگر می‌خواهید که خاطر شما اطمینان یابد تنی چند از غازیان و صوفیان را به اتفاق امیرخان که از امرای بزرگ و طرف اعتماد همگی ما است پیش اندازید و به نظر همایون آیید. من تعهد می‌کنم که با آن حضرت سخن بگویم و التماس حل‌مشکل شما کنم...

باوجود آن‌که اردوغدوی خلیفه راه حل عقلایی پیشنهاد نموده، خود داوطلب سخن گفتن با شاه شده بود، ریش سفیدان مجلس که از فرط محافظه کاری نگران بودند مبادا آن سخنان براسماعیل گران آید و برای همه‌ی اهل مجلس اسباب زحمت شود به مخالفت برخاستند و یکی ازآن جماعت گفت:

ـ این مقدمه در آیین‌نامه‌ی ارادت و اعتقاد قزلباش نسبت به این خانواده کفر است. به فرض که بعضی امور از جانب ذات اشرف به ظهور آمده، سبب طعن بدگویان شده باشد، بدون شك خالی از مصلحت نبوده است و اصولا نباید ما را این‌گمان حاصل شود. بنابراین اصلح و ارجح آن است که لب از سخن فرو بندیم و در قاعده‌ی صوفیگری راسخ باشیم و احتمال این مظنه ندهیم...

در اثر اختلاف نظری که بر سر گفتن یا نهفتن موضوع در نزد شاه بین اهل مجلس بروز کرده بود، سرانجام بعد از مدتی گفت و شنود قرار بر این شد که عجالتا موضوع مسکوت

گذارده شود و در صورتی که وضعیت ادامه پیدا کرد و یقین شد کسانی در وجود شاه نفوذ کرده، او را دستخوش مقاصد خود قرار داده‌اند، ترتیبی که اردوغدوی خلیفه پیشنهاد کرده بود معمول شود و الا موضوع پیشنهاد و همین طور مذاکرات آن شب به فراموشی سپرده شود.

کسانی که آن شب در مجمع روسای قزلباش حضور داشتند از طرفی به لحاظ حفظ قول خود و از طرف دیگر به ملاحظه‌ی آن که مبادا خودشان نیز مشمول قهر و خشم اسماعیل شوند هیچ‌کدام کلمه‌ای از موضوع جلسه و مذاکرات آن شب بر زبان نیاوردند. اما دو روز بعد میرزا مخدوم نزد شاه رفت و به لحنی کنایه آمیز گفت:

- چه تعبیر می‌توان کرد ترتیب یافتن مجلسی راکه سران قزلباش عموما در آن شرکت جسته، به مذاکره در باره‌ی رسم و روش پادشاه نشسته باشند و پادشاه قزلباش را از آن ماجرا خبری نباشد؟

اسماعیل نمی‌توانست چنان خبری را باور کند، اما میرزا مخدوم که به وسیله‌ی پریخان خانم از جریان اجتماع روسای قزلباش اطلاع حاصل کرده بود، با نیش و کنایه شاه را متقاعد ساخت که در صدد تحقیق برآید و به صحت قول وی اطمینان یابد.

پریخان خانم از نتیجه‌ی مذاکرات و تصمیمات مجلس محرمانه‌ی روسای قزلباش راضی‌نبود زیرا قصد وی از برانگیختن امیرخان به تدارک این مجلس تحریک احساسات مذهبی روسای قزلباش و قرار دادن ایشان در مقابل اسماعیل بود. حال آن که روسای قزلباش در جریان مذاکرات خود عملا اسماعیل را تایید کرده، با تصمیم محافظه کارانه‌ی خویش به سکوت در مقابل وقایعی که می‌گذشت رای داده بودند و احتمال آن که در آینده نیز سکوت خود را بشکنند بسیار ضعیف به نظر می‌رسید. به همین جهت پریخان خانم که نتوانسته بود روسای قزلباش را برضد اسماعیل تحریک کند، مصمم شد اسماعیل را نسبت به ایشان خشمگین کند و خبر تشکیل این اجتماع‌را با اطلاعات شکسته و بسته‌ای از جریان

مذاکرات مجلس در اختیار میرزا مخدوم قرار داد. میرزامخدوم نیز اسماعیل را باخبر ساخت.

حدس روسای قزلباش که نگران بودند گزارش مذاکرات مجلس به تحریف در نزد پادشاه منعکس شود، به اصابت پیوست و هنگامی که اسماعیل در صدد تحقیق برآمد، به اقوال و روایات مختلف از جریان گفت و گوهای آن شب اطلاع حاصل کرد. از جمله این که امرای ترکمان و تکلو به سرکردگی امیرخان و اردوغدی خلیفه باهم اتفاق کرده، گفته‌اند چون پادشاه ترک مذهب حق کرده است باید او را از سلطنت برداریم و سلطان حسن میرزا فرزند محمد میرزا را که در تهران سکونت دارد بیاوریم و به تخت بنشانیم.

اسماعیل گرچه از شنیدن این خبر خشمگین شده بود و خشمی سخت از چهره‌اش خوانده می‌شد اما بیشتر هراسان و نگران بود واز آن می‌ترسید که مبادا واقعا با حرکات خود تعصب قزلباش را برانگیخته، سلطنت خویش را به خطر انداخته باشد. او به خوبی می‌دانست که نمی‌تواند نسبت به صف آرایی امرای قزلباش بی‌اعتنا بماند و به حکم تمایلات خویش همان رفتاری را با سران قزلباش در پیش بگیرد که با روحانیون شیعه پیش گرفته بود. در حقیقت کوچکترین اشتباهی ممکن بود او را به اتفاق عده‌ی معدودی ازمعاشران بزمها و مجالس خصوصیش در مقابل صف متحد روحانیون و قزلباش و مردم قرار دهد و اسماعیل در عین صلابت و قساوت، هشیارتر از آن بود که به چنین قماربدفرجامی دست بزند.

براساس همین ملاحظات اسماعیل تصمیم گرفت در قبال روسای قزلباش عکس‌العمل احتیاط آمیزی از خود بروزدهد و چون در گزارشهای مختلف المضمونی که در باره‌ی مذاکرات روسای قزلباش به دستش رسیده بود بیش از همه نام امیرخان و اردوغدی خلیفه به چشم می‌خورد، آن دو را به حضور خواست و مورد عتاب قرار داد و به طعنه گفت:

ـ در مسلك صوفیگری از چه وقت باب شده است که امرای قزلباش به فاسد کردن عقیده‌ی مردم نسبت به پادشاه

بپردازند و تهمت انحراف از مذهب بر مرشد و ولینعمت خویش وارد سازند؟

امیرخان پیشاپیش خود را برای چنین مباحثه‌ای آماده ساخته بود و بی‌پروا در مقام جوابگویی برآمد و گفت:

ـ حاشا که از جانب قزلباش چنین عنوانی نسبت به ساحت پادشاه صورت پذیرفته باشد. در مجلس روسای قزلباش معروض شد که اگر در پاره‌ای موارد از طرف مرشد کامل مسامحه‌ای در باب مذهب مشاهده می‌شود به جهت امور ملك و جلب قلوب فرق مختلف و تحکیم وحدت در میان عامه‌ی رعایا است و ذات اشرف از هرکس در آن مجلس حضور داشت، استفسار فرمایند، به جز این گواهی نخواهد داد. نهایت دغدغه‌ی امرای قزلباش از بابت افعال بی‌رویه‌ی پاره‌ای عمال مجهول‌الاحوال است که به تقرب در بارگاه معلی سرافراز گشته‌اند و معلوم نیست به چه دلیل کوشش دارند اذهان مردم را در حق مرشد کامل مشوب و مشوش سازند. منجمله میرزامخدوم شیرازی که هرجا نشسته، به صراحت گفته است نواب اشرف اعتقادی به مبانی مذهب تشیع ندارند و با علمای شیعه در باب حقیقت آن مذهب مناقشه فرموده، ایشان را از خود رانده‌اند. هرگاه حضرت شاه از این حکایات تحاشی دارند شایسته است که این قبیل عناصر را به راه آورند یا متنبه فرمایند و الا درمیانه‌ی قزلباش احدی از مسلك صوفیگری دست نکشیده است و در طریق دولتخواهی و نمك خوارگی کوتاهی نکرده است...

اسماعیل لحظاتی چند در حالت تفکر طول و عرض اتاق را پیمود و سپس به طرف اردوغدی برگشت و گفت:

ـ حال که امیرخان پشت سر تو ایستاده، حامی تو است چه حکایت داری؟ بگوی!

اردوغدی خلیفه‌که حتی‌برای لحظه‌ای درباره‌ی اسماعیل دچار تردید نشده، جز به تایید او کلامی نگفته بود، سخت مشوش و مضطرب به نظر می‌رسید و در حالی که زبانش به لکنت افتاده بود خود را به پای اسماعیل افکند و پاسخ داد:

ـ به تربت پاك شیخ صفی سوگند که در بین امرای

قزلباش غیر از این مقوله کلام دیگری در بین نبوده است و هرگاه کسی در صدد بوده باشد به این بهانه ذهن مرشد و ولینعمت را نسبت به قزلباش مکدر سازد راه حرام نمکی و دروغ و خیانت پیموده است!

با صداقت اردوغدی و صراحت امیرخان، مذاکرات آن روز سرانجام شاه را متقاعد ساخت که قزلباش در وفاداری خود نسبت به وی پابرجاست و نگرانی سران قزلباش از دولتخواهی و اخلاص مایه می‌گیرد اما او نمی‌خواست بهانه‌ای را که برای از میان برداشتن سلطان حسن میرزا و سپردن عده‌ای دیگر از شاهزادگان به دم تیغ پیدا کرده بود، به رایگان از دست بدهد. از این رو در حالی که تظاهر می‌کرد سوءظنش نسبت به امرای قزلباش تخفیف نیافته است امیرخان را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ بیست سال از بهترین سنین من در زندان قهقهه گذشته، مرا نسبت به این تاج و تخت که در خزان زندگی نصیب شده است آن قدرها علاقه و التفاتی نیست. اگر فی‌الواقع مرا لایق پادشاهی قزلباش نمی‌دانید همچنان که بایك دیگر مواضعه کرده، قول وقرار گذاشته‌اید سلطان حسن میرزا را از تهران بیاورید، تاج بر سر نهید و پادشاه کنید، من نیز خوشتر دارم باقی عمر را در گوشه‌ای بنشینم و سیر ایام کنم تا آن که در گیرودار وظایف سلطنت و مملکت‌مداری مقید باشم!

امیرخان نتوانست این کنایه را تحمل کند و در پاسخ گفت:

ـ ما نیز بیست سال تمام کوس هواخواهی و دوستداری نواب اشرف زده‌ایم و حال که به مطلب رسیده‌ایم در برابر آن جز ملامت کشیدن چه تمتع می‌یابیم که متوقع تمتع از سلطان حسن باشیم؟

اردوغدی نیز که از اشاره‌ی پادشاه متعجب شده بود در صدد توضیح برآمد و سوگند یاد کرد که هرگز چنین بحثی میان امرای قزلباش نبوده است و به پادشاهی سلطان حسن میرزا یا شخص دیگری تفوه نشده است. اما اسماعیل نقشه‌ی

دیگری در سر داشت و به سخن اردوغدی التفاتی نکرد، بلکه به حال غضب بحث را به همین جا خاتمه داد و از تالار خارج گشت.

امیرخان و اردوغدی نیز به ناچار پس از چند لحظه درصدد ترك دولتخانه برآمدند اما همین‌که از ایوان چهل ستون پایین آمدند، فوجی از قورچیان در مقابل آنها ظاهر شدند و اردوغدی را بازداشت کردند و با خود بردند. قیافه‌ی دهشتزده‌ی اردوغدی که قدرت تکلم از دست داده، تا لحظه‌ی دور شدن با نگاهی ملتمسانه در چشمان امیرخان می‌نگریست سردار ترکمان را به سختی تحت تاثیر قرار داده بود. او خود را در گرفتاری اردوغدی مسوول حس می‌کرد و بیشتر از این بابت متاسف بود که اردوغدی خلیفه در مجمع روسای قزلباش جز در مدافعه از اسماعیل کلامی‌بر زبان نیاورده بود، در حالی که اگر قرار بود مسوولیت اجتماع و مذاکرات سران قزلباش به گردن کسی شکسته شود این امیر خان بود که می‌بایستی چنین مسوولیتی را به عهده بگیرد. با مشاهده‌ی این احوالات امیرخان رفته قبول می‌کرد که آن چه پریخان خانم در باره‌ی برادرش می‌گوید چیزی جز حقیقت نیست و مردی که بر تخت سلطنت قزلباش تکیه زده است هرگز استحقاق چنان مقامی را ندارد.

با این افکار پریشان امیرخان به خانه رسید و چون حدس می‌زد که در معرض بی‌مهری شاه قرار دارد، تصمیم گرفت در منزل خود تمارض کند و تا وقتی که اشاره نشده است به دولتخانه نرود. امیرخان با وجود آن که مرد هشیار و زیرکی بود مع هذا نمی‌دانست این احوالات همه مقدمه‌ی بازی خطرناکی است که اسماعیل به قصد کشیدن پای او در یك دسیسه‌ی خونین آغاز کرده است. دیگر روز امیرخان اطلاع یافت که به دستور شاه اردوغدی خلیفه را در صندوقی محبوس کرده‌اند وعلی‌خان بیك داروغه‌ی دفترخانه نیز به دستیاری او متهم و گرفتار شده است.

این وقایع امیرخان را به هیجان آورد و مصمم ساخت قبل از آن که اردوغدی و جماعتی بی‌گناه به سبب اقدامی که

او خود را باعث و بانی آن می دانست مشمول قهر اسماعیل قرار گیرند و به کام مرگ یا به قعر زندانهای بدون بازگشت فرستاده شوند برای استخلاص آنها قدم به جلو گذارد. به همین جهت ابتدا بامسیب خان تکلو که تربیت شده ی اسماعیل شمرده می شد و به واسطه ی مناسبات خویشاوندی و طایفگی نگران و مراقب سرنوشت اردوغدی بود تماس گرفت و اعلام داشت که حاضر است هرگونه مسوولیتی را به عهده بگیرد مشروط به آن که اردوغدی و دیگران بخشوده و مستخلص شوند.

این همان چیزی بود که از ابتدا اسماعیل پیش‌بینی کرده بود و انتظارش را می‌کشید. از این رو هنگامی که مسیب خان پیغام امیرخان را در حضور وی بازگفت، اسماعیل پاسخ داد:

- اگر امیرخان و اردوغدی راست می‌گویند، ما را از جانب سلطان حسن خاطرجمع کنند!

امیرخان از شنیدن این جواب بر خود لرزید. زیرا قبول این معامله مستلزم آن بود که در توطئه‌ی مرگ سلطان حسن میرزا مداخله کند و دست به خون شاهزاده ی جوان بیالاید. پذیرفتن این تکلیف برای امیرخان کار آسانی نبود. هرچند که او به هوای عشق پریخان خانم در دسایس زیادی از جمله توطئه ی قتل سلطان حیدر میرزا شرکت جسته بود، مع الوصف آن قبیل اقدامات با مداخله‌ی مستقیم در ریختن خون اجاق زاده‌ای جوان تفاوت بسیار داشت و برای او بسیار مشکل بود که خود را تا درجه‌ی یک دژخیم تنزل بدهد.

از طرف دیگر امیرخان مطمئن بود که استنکاف از دستور شاه نه‌تنها خود او را در معرض خشم و انتقام اسماعیل قرار می‌دهد، که به قیمت جان اردوغدی و عده‌ای دیگر تمام خواهد شد. مردم بی‌گناهی که سرنوشت آنها در گرو پاسخ مثبت یا منفی او قرار داشت.

سلطان حسن میرزا، ارشد اولاد محمد میرزا برادر بزرگ اسماعیل بود و بعد از آن که پسر دوم محمد میرزا

عباس میرزا در هرات تولد یافت شاه طهماسب سلطان حسن میرزا را از هرات به قزوین فرا خواند و مورد تربیت قرار داد ۰تا چند سال سلطان حسن میرزا در قزوین اقامت داشت و شاه طهماسب در پرورش و نوازش وی کمال اهتمام را مرعی می‌داشت تا آن که سلطان مرادخان والی ایالت مازندران درگذشت و شاه طهماسب نیمی از ولایت مزبور را به میرزاخان فرزند سلطان مرادخان و نیم دیگر را به سلطان حسن میرزا واگذار کرد ۰

شاه‌طهماسب میرک دیو ، یکی از دیوسالاران مازندران را که به فهم و کیاست شهرت داشت به وکالت سلطان حسن میرزا مامور کرد و میرک دیو تا مدتی امور ولایت مازندران را مباشرت می‌کرد اما سلطان حسن میرزا به وسوسه‌ی خالوی خود میرعزیزخان تدریجا بنای ناسازگاری با میرک دیو را گذاشت و چون میرک دیو با اقتدار و اختیار تام حکومت می‌کرد و به اطرافیان شاهزاده فرصت مداخله نمی‌داد آنها نیز دل خوشی از میرک دیو نداشتند و به تحریکات عزیزخان دامن می‌زدند تا به جایی که سلطان حسن میرزا بدون اطلاع و اجازه‌ی شاه طهماسب میرک دیورا به قتل رسانید و درصدد برآمد دست دیوسالاران را از خطه‌ی مازندران کوتاه کند ۰

این وقایع باعث اعتراض طایفه‌ی دیوسالاران شد وشکایت به قزوین بردند ۰شاه طهماسب از این جسارت و خودرایی به خشم آمدو گرچه در اثر پاره‌ای وساطتها از سر گناه شاهزاده گذشت اما پس از آن حادثه سلطان حسن میرزادر مازندران اعتبار و آبروی خود را از کف داد و حکومت او ثبات و قوامی نداشت تا آن که شاه طهماسب درگذشت و سلطنت به اسماعیل میرزا انتقال یافت۰

سلطان حسن میرزا که عزیزکرده‌ی جده‌ی خود ، نواب خانم سلطان مادر اسماعیل میرزا بود و می‌دانست که جده‌اش در مزاج اسماعیل نفوذ فراوان دارد ، وقتی خبر سلطنت عم خود را شنید به حکومت مازندران قناعت نکرد و بدون امر و اشاره‌ی اسماعیل از مازندران بیرون آمد و به طرف

دارالسلطنه‌ی قزوین حرکت کرد ·
سلطان حسن میرزا اطمینان داشت در سایه‌ی توجه جده‌اش که نسبت به وی بیش‌از فرزندان خود محبت می‌ورزید، خواهد توانست در دستگاه سلطنت اسماعیل موقعیت ممتازی احراز کند و چون پادشاه اولادی نداشت حق پدرش را که به واسطه‌ی ضعف بینایی از سلطنت محروم شده بود به ولایتعهدی و سرانجام به سلطنت به دست آورد ·
او هرگز اسماعیل میرزا را ندیده بود و نمی‌دانست عم مهربانی که تصویر او را در خاطر می‌پروراند حتی از دیدن قیافه‌ی برادر و برادرزادگان نیز کراهت و نفرت دارد ، تا چه رسد به آن‌که یکی از آنها را مورد تربیت قرار دهد و محرم راز و ولیعهد خویش کند !
سلطان حسن میرزا هنوز به تهران نرسیده بود که اسماعیل از حرکت وی آگاهی یافت و در صدد برآمد قبل از آن که برادرزاده‌اش به امید ملاقات عم گرامی ومهربان روانه‌ی قزوین شود او را در نیمه راه متوقف سازد · از این رو بی‌تامل پیکی به طرف تهران فرستاد و سلطان حسن میرزا را پیغام داد که چون والده‌ی گرامی در قم اقامت دارد و ما را اراده بر آن است که ایشان را با اعزاز و اکرام تمام و با تجملات شاهانه به پایتخت بیاوریم و چنین مسموع افتاد که شاهزاده نیز ولایت مازندران را ترك گفته ، عازم تهران شده است و ظاهرا قصد آن دارد که به جانب دارالسلطنه‌ی قزوین عزیمت کند صلاح دانستیم ایشان را مستحضر بداریم آن فرزند عجالتا در تهران توقف نماید و بعد از آن که اسباب و یراق والده انجام پذیرفت به ترتیب اسباب و یراق ایشان بپردازیم و یکی از امرای عظام را به طلب او فرستیم که انشاءالله ملاقات والده و آن فرزند یك مرتبه واقع شود ·
سلطان حسن میرزا قول اسماعیل را باور کرد ودر تهران اقامت گزید و حاکم تهران بر حسب دستور و اشاره‌ی شاه او را سرگرم می‌داشت تا اندیشه‌ی طولانی شدن اقامت در خاطرش نگذرد و در فرصتی مقتضی به دفع زحمت وی اقدام شود ·
طبیعی است که هرگاه ملاحظه‌ی پاره‌ای جوانب در کار

نمی‌بود اسماعیل همان وقت دست به کار می‌شد تا شاهزاده را برای همیشه از خیال حرکت به طرف قزوین منصرف سازد.
اما چنین اقدامی در آن هنگام شرط احتیاط و عقل نبود، زیرا از یك طرف پدر شاهزاده در فارس امارت داشت و یك برادرش در شیراز میان طایفه‌ی ذوالقدر بود و برادر دیگرش در هرات بین طایفه‌ی استاجلو به سر می‌برد. از طرف دیگر اسماعیل شدت علاقه‌ی مادرش را به سلطان حسن میرزا می‌دانست و یقین داشت ریختن خون شاهزاده بدون هیچ بهانه و علت معقولی نه فقط ممکن است در فارس و هرات عکس‌العمل نامطلوب به جای گذارد، که موجب رنجیدگی و تالم خاطر مادرش خواهد شد که اسماعیل از میان تمامی ایل و طایفه جانب او را مراعات و ملاحظه می‌کرد.

بدین سان محمدحسن میرزا در تهران روزگاری به تغافل می‌گذرانید و منتظر اشاره و دعوت پادشاه برای حرکت بود در حالی که اسماعیل لحظه‌ای از خیال او و پدر و برادرانش غافل نبود و فرصتی می‌جست تا خاطر خود را از جانب ایشان آسوده سازد.

این فرصت بعد از ماجرای تجمع و مذاکرات پنهانی روسای قزلباش فراهم شد و چون اسمی از سلطان حسن میرزا به میان آمده بود اسماعیل نمی‌خواست چنان بهانه‌ای را به رایگان از دست بدهد.

این بود که طرح نقشه‌ی شیطانی دفع شاهزاده را از امیرخان خواستار شد و سردار ترکمان را بر سر دوراهی تصمیم قرار داد که یا به شرکت در توطئه‌ی قتل سلطان حسن میرزا رضایت دهد و یا به خطری که متوجه جان اردوغدی و یاران او شده بود و به احتمال بسیار دیر یا زود خودش و شاید بسیاری دیگر از سران قزلباش را تهدید می‌کرد، تن دردهد و مسوولیت آن را تقبل کند.

امیرخان درمانده و مضطرب، در حالی که خستگی و فشار دردآلودی بدنش را می‌فشرد و بر روحش سنگینی می‌کرد، به این در و آن در می‌زد و با هرکس که تصور می‌کرد قادر خواهد بود در حل این مشکل به او کمك کند به

مذاکره و مشاوره می‌پرداخت. اما دیگران نیز مثل خود او از انتخاب راه صواب ناتوان بودند و هیچ‌کس حاضر نمی‌شد حتی در عالم همفکری مسوولیت ارائه‌ی یکی از دو طریق را به عهده بگیرد.

امیرخان بیش از یکی دو روز فرصت نداشت و می‌بایستی هرطور هست در این مدت شاه را از نتیجه‌ی تصمیم خود مطلع کند، در حالی که فکر خسته‌ی او به هیچ طرف راه نمی‌برد و هرگاه پریخان خانم قدم پیش نمی‌گذارد و او را در غلبه براین تردید همراهی نمی‌کرد، شاید سردار ترکمان هرگز قدرت آن نداشت که خود روزنه‌ای جهت خروج از بن‌بست پیدا کند.

امیرخان در آن لحظات درماندگی مشکل خود را با پریخان خانم درمیان گذاشت و او بی‌تامل راهی را برگزید که به تهران منتهی می‌شد.

پریخان خانم عقیده داشت که راه دومی وجود ندارد، زیرا مقصود اسماعیل از همه‌ی آن مقدمات کشتن سلطان حسن میرزا است و هرگاه امیرخان درمقابل اراده وتمایل وی مقاومت کند دیگری را مامور چنین خدمتی خواهد کرد در حالی که همین سرسختی را دلیل تبانی امیرخان و دیگران با سلطان حسن تلقی می‌کند وعلاوه بر سلطان حسن میرزا عده‌ای دیگر منجمله امیرخان قربانی این ماجرا خواهند شد.

نظر پریخان خانم از واقعیت دور نبود و امیرخان این نظر را پذیرفت و دیگر بار به وسیله‌ی مسیب خان تکلو به شاه پیغام داد که اگر فی‌الواقع خاطر وی از جانب سلطان حسن میرزا مشوش است به دفع شاهزاده اقدام خواهد شد به شرط آن که اردوغدی و دیگران بخشوده و مرخص شوند.

وقتی مسیب خان این پیغام را از جانب امیرخان معروض داشت، شاه سری از روی رضامندی تکان داد و گفت:

ـ ما را در دولتخواهی امیرخان شبهه‌ای حاصل شده بود که الحال این مظنه منتفی است و می‌توانی او را مطمئن سازی که در این درگاه کماکان مورد شفقت و تربیت خواهد بود. همچنین استدعای وی در باره‌ی اردوغدی و سایرین پذیرفته است... اما از آن‌جا که طایفه‌ی تکلو در این میانه

بیشتر از طایفه‌ی ترکمان طرف سوءظن بوده است، مناسب می‌دانیم، به ازای استخلاص اردوغدی خلیفه، وسایر افراد تکلو، این خدمت به طایفه‌ی تکلو مفوض شود و مرجح است که تو خود به تهران بروی و کار سلطان حسن را یکسره کنی!

مسیب خان ازاین تغییر تصمیم و تکلیف ناگهانی اسماعیل یکه خورد. در آن ماجرا او کمترین مداخله‌ای نداشت و حتی در مجلس امرای قزلباش نیز شرکت نکرده بود و آن چه می‌اندیشید نمی‌فهمید چه علتی موجب شده است که در این لحظه‌ی آخر شاه تصمیم خود را برگردانده و به جای امیرخان او را نامزد سر به نیست ساختن سلطان حسن میرزا کند. به فاصله‌ی چند لحظه تبی داغ عارض مسیب خان شد و حیرتی آمیخته به هراس و اکراه وجود او را اشباع کرد، اما در مقابل اسماعیل چه کسی جرات داشت لب به سخن بگشاید و چیزی خلاف رای و میل او به زبان آورد؟ به ناگزیر دست اطاعت بر دیده نهاد و بیمارگونه به خانه بازگشت.

ساعتی بعد، اردوغدی که با شاه اسماعیل از زندان آزاد شده بود سراغ امیرخان رفت و چون تا آن لحظه از مسیب خان خبری نرسیده بود و معلوم نبود که در آخرین ملاقات خود با شاه چه قرار گذاشته است، متفقا عازم منزل او شدند.

مسیب خان پس از مراجعت به منزل از فرط تالم و تاثر یکباره بیمار شده، در بستر افتاده بود و هنگامی که ماوقع را برای امیرخان و اردوغدی حکایت کرد آنها نیز به نوبه‌ی خود غرق در حیرت شدند. امیرخان در عین حال که از یک ماموریت دشوار معاف شده، مورد مرحمت و نوازش قرار گرفته بود نمی‌توانست برای این تغییر تصمیم علتی فرض کند و ناگزیر در مقام تسلی مسیب خان برآمد و گفت:

ـ من یا تو یا دیگری هیچ‌کدام در این وقایع مسوول و مقصر نمی‌توانیم بود. زیرا در مسلك صوفیگری به ما نرسیده است که در باره‌ی اوامر پادشاه وارد چون و چرا شویم وآن‌چه از ما پذیرفته نیست تمرد امر ولینعمت و مرشد است...

با این همه امیرخان که خود چند روزی دستخوش این

تردید بود ، مشکل مسیب‌خان را درك می‌نمود و از ته دل نسبت به وی احساس همدردی می‌کرد. از این رو جوانمردی به خرج داد و گفت:

- هرچند که این وظیفه از عهده‌ی من ساقط شده است و فی‌الحقیقت مایلم پای خود را از دایره‌ی این‌گونه اعمال بیرون بکشم، ولی آماده‌ام تا به هرگونه مقدور باشد ترا مساعدت و همراهی کنم تا این امر هرچه زودتر بگذرد و همگی فارغ شویم.

اردوغدی نیز به تبعیت امیرخان آمادگی خود را برای همکاری و همراهی مسیب‌خان اعلام داشت ولی مسیب‌خان مایوسانه سری جنبانید و گفت:

- جنگی در پیش نیست که مساعدت شما به حال من نافع و موثر باشد. یك نفر باید بمیرد و یك نفر باید بکشد و این وظیفه‌ای است که فعلا به عهده‌ی من محول گشته است.

مسیب‌خان روز بعد از بستر برخاست و با همه‌ی کراهتی که داشت به ناچار خود را آماده ساخت و به طرف تهران به راه افتاد. اما آن‌چنان از این سفر تنفر داشت که پایش به زحمت پیش می‌رفت و به امید آن‌که شاید معجزه‌ای روی دهد و او نیز مثل امیرخان از ایفای همچو ماموریت شوم و ننگ‌آوری معاف شود با تانی راه می‌پیمود و در هر منزل یك روز توقف می‌کرد. در حالی که امیرخان همه روزه مورد پرسش قرار می‌گرفت و اسماعیل نتیجه‌ی کار را از وی استعلام می‌کرد و به وضوح پیدا بود که تا چه درجه در انجام یافتن کار عجله دارد. در واقع اسماعیل نگران آن بود که مبادا حال و حکایت از پرده بیرون افتد و به گوش مادرش برسد و اطمینان داشت با علاقه‌ی مفرطی که مادرش به نواده‌ی خویش دارد، بی‌تامل خود را به میانه می‌اندازد و مانع اجرای قصد و تصمیم او خواهد شد.

امیرخان نیز به نوبه‌ی خود از این‌که چند روز گذشته بود و هنوز مسیب‌خان به تهران نرسیده بود تعجب می‌کرد و سرانجام پنج روز بعد در صدد تحقیق برآمد و معلوم شد مسیب‌خان در این مدت از کرج فراتر نرفته است. کما آن که هنوز هم در کرج اقامت دارد و در عزیمت به طرف تهران مردد می‌باشد.

امیرخان می‌توانست احساس مسیب خان را که خود چند ین روز د ستخوش آن بود د رك کند ۰اما از طرفی نیز می‌ترسید اگر د ر انجام د ادن کار پیش از آن تاخیر و تعلل رود ، مسیب‌خان و شاید اردوغدی و دیگر امرای تکلو د ر معرض خشم اسماعیل قرار بگیرند ۰

امیرخان شك ند اشت که اگر اسماعیل از طفره و تعلل مسیب‌خان اطلاع‌حاصل کند آتش خشم او این بار د امان طایفه‌ی تکلو را خواهد گرفت و ستمی که د ر اوایل سلطنت وی بر طایفه‌ی بزرگ استاجلو رفته بود بد ون علت و موجب منطقی د امانگیر تکلو خواهد شد ۰

امیرخان می‌د انست مسیب‌خان و دیگران ، اسماعیل را هنوز آن چنان که باید نشناخته‌اند و خود را موظف می‌دید پیش از آن که دود آتش این تغافل به چشم گروهی بی‌گناه و بی‌خبر از همه جا برود ، کاری انجام د هد ۰فرصت زیاد ی باقی نمانده بود و او نمی‌توانست مسیب‌خان و امرای تکلو را به عواقب راهی که د ر پیش گرفته‌اند متذکر سازد ۰از این رو بلاتامل امرای ترکمان را جمع‌کرد و گفت :

ـ مرشد کامل را از بابت سلطان حسن خان که‌د رتهران اقامت‌گزیده ، دغدغه‌ای عارض است و به دفع وی اراده فرموده‌اند ۰البته همگی مسبوقید که د ر آیین قزلباش به ما نرسیده است د ر اوامر و احکام ذات اشرف تامل و چون و چرا د ر خاطر راه دهیم اما از آن جا که تا امروز د ست ما به تعدی به روی ابنای خاند ان اجاق د راز نشده است و مهر این خانواده را همواره د ر د ل د اشته و د اریم من رضا نمی‌د هم که این تکلیف به فرد واحدی محول شود و مسوولیت وجد انی و اخلاقی واقعه منحصرا بر ذمه‌ی او قرار گیرد ۰این است که بعد از تامل و ملاحظه‌ی جوانب صلاح د انستم از هر اویماق دو نفر به این مهم مامور شوند و متفقا ایفای تکلیف کنند ...

امرای ترکمان به فوریت د ر صدد اقدام برآمدند و قریب به پنجاه مرد ترکمان که هر دونفر آنها به یك اویماق تعلق د اشتند تحت ریاست کوسه علیقلی برای پایان د ادن به

حیات شاهزاده عازم تهران شدند.

مسیب خان تکلو همچنان در کرج اقامت گزیده، معلوم بود در حرکت به تهران تامل دارد. به اشاره‌ی امیرخان، کوسه علیقلی در سر راه خود مسیب خان را ملاقات کرد و به وی اطلاع داد که از رفتن به تهران معذور می‌باشد. آن گاه مسیب خان را که از شنیدن خبر شادمان و مبهوت شده بود برجای نهاد و خود همراه قورچیان ترکمان راه تهران را در پیش گرفت.

در تهران، مدتی بود که سلطان حسن میرزا رایحه‌ی بی‌مهری را از جانب قزوین استشمام می‌کرد و به رغم وسایلی که حاکم تهران بنا به اشاره و دستور اسماعیل برای سرگرم ساختن او فراهم می‌ساخت، گویی حس می‌کرد که او را مانند گوسفند قربانی برای فرستادن به مسلخ پروار می‌سازد. اقامت او در تهران خیلی بیش از آنچه انتظار می‌داشت طول کشیده بود و هرچه زمان بیشتری می‌گذشت و شاهزاده چشم حقیقت بین خود را بیشتر می‌گشود، این اندیشه که عم تاجدارش با او کمترین ملاطفتی ندارد و فقط او را در تهران زندانی ساخته است، بیشتر در ذهنش قوت می‌گرفت. مدتی بود که دیگر نوازشها و احترامات حاکم تهران اورا نمی‌فریفت و حاکم تهران نیز با ملاحظه‌ی این حالت برای ادامه‌ی اکرام و احترام وی به سیاق گذشته اصراری نمی‌ورزید.

سلطان حسن میرزا وقتی ظن بی‌التفاتی را در حق خود احساس کرد و دریافت که آرزوهای او در مورد تقرب یافتن و محبوب عم خویش واقع شدن و احیانا تکیه زدن بر مسند ولایتعهدی خیال خامی بیشتر نبوده است، درصدد برآمد خود را در پناه حمایت جده‌اش قرار دهد و مکتوبی حاکی از حالات و تصورات خود نوشت و به دست یکی از ملازمان شخصی خود سپرد تا در قم به دست جده‌اش برساند. اما برای دریافت پاسخ مکتوب خود مدت زیادی معطل نماند. زیرا پس از هفته‌ای اطلاع پیدا کرد پیک او پیش از آن که دروازه‌ی تهران را پشت سر بگذارد بازداشت و زندانی شده است و مکتوبش را به جای قم، به قزوین نزد اسماعیل

فرستاده‌اند. سلطان حسن میرزا بعد از وقوف بر این ماجرا در مقام اعتراض برآمد اما حاکم تهران به کلی خود را بی‌خبر نشان داد و گفت که او دستوری جز فراهم آوردن وسایل پذیرایی و میهمانداری شاهزاده ندارد و اگر فی‌الواقع چنین امری وقوع یافته باشد به وسیله‌ی عواملی صورت گرفته است که مستقیما از قزوین دستور می‌گیرند و نه آنها را با حکام کاری است و نه حکام را از کارهای ایشان خبری!

سلطان حسن میرزا یقین داشت که افتادن نامه‌ی او به دست اسماعیل وضع را از آن‌چه بود بدتر خواهد کرد و ناگزیر تصمیم گرفت محرمانه تدارك سفر ببیند و شخصا به جانب قم حرکت کند و خود را در پناه جده‌اش قرار دهد. با وجود آن‌که در اختفای تصمیم خویش همه نوع احتیاط به خرج داده، نیمه شبی را جهت خروج از تهران و عزیمت به طرف قم انتخاب کرده بود حتی موفق نشد خود را به دروازه‌ی شهر برساند زیرا شاهزاده بدون آن که خودش بویی ببرد به شدت تحت نظر قرار داشت و جاسوسان و گماشتگان حاکم تهران چه روز و چه شب جزیی‌ترین حرکات او را از نظر دور نمی‌داشتند. از همین رو بلافاصله پس از آن که در تاریکی شب و با لباس مبدل اقامتگاه خود را ترك گفت حاکم تهران از قصد وی آگاه شد و او را بازگردانید.

دیگر برای شاهزاده‌ی جوان شکی نمانده بود که زندانی عم خویش شده است و چون از ماجرای کشتار شاهزادگان چیزهایی شنیده بود و مرگ را در نزدیکی خود حس می‌کرد، تصمیم گرفت تا آخرین نفس برای حفظ جان خود مقاومت کند و به آسانی تسلیم دژخیمان اسماعیل نشود.

امید سلطان حسن میرزا از همه کس و همه جا قطع و برایش اطمینان حاصل شده بود که در آن ایام بحرانی و مرگزا فقط می‌تواند به خودش تکیه داشته باشد. تا وقتی بخت خود را در مورد فرار از تهران نیازموده، مایوس نشده بود این امید برایش وجود داشت که یا خود را به قم برساند و تحت حمایت جده‌اش قرار بگیرد و یا در فارس به پدر و برادرش ملحق شود. اما بعد از آن که نقشه‌ی فراراوباشکست

روبه رو شد دریافت که دستش ازهمه جا کوتاه است و صدایش به گوش کسی نمی‌رسد. بدین جهت درصدد برآمد شخصا وسایلی جهت دفاع از خود فراهم سازد. از دوران حکومت در مازندران اندوخته‌ای برای شاهزاده باقی مانده بودکه آن را همراه داشت و برای آن‌که مبادا زهر در غذایش بریزند و مسمومش کنند ابتدا از خوردن طعامی که حاکم تهران برایش فراهم می‌ساخت خودداری کرد و آشپزی گرفت ودستور داد غذای او را در آشپزخانه‌ی منزلش طبخ کنند. به علاوه گروهی محافظ اجیر و مسلح کرد و بر در خانه گماشت و چشم به راه حوادث نشست.

انتظار شاهزاده دیری به طول نینجامید و با پیدا شدن سر و کله‌ی کوسه علیقلی و قورچیان مسلح در تهران، سلطان حسن میرزا فهمید که لحظه‌ی موعود فرا رسیده است.

کوسه علیقلی مردان خود را به کاروانسرا فرستاد و خود به منزل حاکم تهران وارد شد و او را از موضوع ماموریتی که به عهده داشت مطلع ساخت. حاکم گفت:

- من انتظار چنین دستوری را داشتم. امانمی‌دانم به چه ترتیب می‌توان اقدام کرد که دردسری پیش نیاید به جهت این‌که شاهزاده مزدورانی به خدمت گرفته، مسلح ساخته‌است که از خانه‌ی او حراست می‌کنند و گمان نمی‌برم به آسانی خود را تسلیم سرنوشت کند. البته دفع افراد و دست یافتن به وی برای قورچیان حکومتی زحمتی ندارد اما از آن می‌ترسم که‌این درگیری به تحریك مردم و وقوع اغتشاشی در شهر منتهی شود.

کوسه علیقلی فکری کرد و گفت:

- شاید میسر باشد که شاهزاده را به کیفیتی بفریبیم، او را از شهر بیرون بکشیم و در خارج شهر هلاك سازیم تا پروای تصادم و اغتشاش نباشد ...

حاکم تهران پاسخ داد:

- تا چندی قبل شاهزاده امیدوار و چشم به انتظار بود که مرشدکامل کس بفرستد و ایشان را به قزوین حرکت دهد. اما فی‌الحال بعید می‌دانم شاهزاده به این وعید فریفته شود؟ ...با این حال امتحانش ضرری ندارد!

با این مقدمه قرار شد کوسه علیقلی در منزل حاکم منتظر بماند و حاکم شخصا به ملاقات شاهزاده برود و او را متقاعد سازد که مردان قزلباش برای ملازمت وی به تهران اعزام شده‌اند و ماموریت دارند شاهزاده را همراه خود به قزوین ببرند. اما همان‌طور که حاکم پیش‌بینی می‌کرد شاهزاده در صحت قول وی تردید کرد و اندیشید که غدری درکار است. به همین ملاحظه پرسید:

ـ آیا ایشان مکتوبی دایر به دعوت از جانب ذات اشرف همراه آورده‌اند؟

حاکم در پاسخ درماند و در صدد مغلطه برآمد و گفت:

ـ مرسوم نیست که در این مواقع فرمان یا مکتوبی نوشته شود. همین قدر که یکی از امرای قزلباش در معیت پنجاه نفر قورچی به تهران آمده‌اند پیدا است که قصد ایشان همراهی شاهزاده است و الا اگر خدای ناخواسته نیت دیگری درمیان می‌بود موجبی برای فرستادن فوجی از افراد قزلباش وجود نداشت و یك یا دو نفر ممکن بود آن مهم را کفایت کنند.

ظاهر فریبنده‌ی این سخن در شاهزاده موثر افتاد و اندکی او را خاطرجمع ساخت. اما از آن جا که سوءظن و بی‌اعتمادی تا اعماق وجودش رخنه کرده بود باز هم متقاعد نشد و گفت:

ـ من نمی‌توانم به قول این قورچیان اعتماد کنم و اگر فی‌الواقع نظر بر آن است که من به قزوین بروم و به شرف پای بوسی مرشدکامل نایل آیم حاجت به ملازمت ایشان نیست و خود اسباب و یراق فراهم می‌سازم و قریبا حرکت خواهم کرد.

حاکم وقتی مشاهده کرد که شاهزاده به هیچ ترتیب حاضر نیست خود را تسلیم قورچیان کند، مایوسانه بازگشت و ماوقع را با کوسه علیقلی درمیان گذاشت. مرد ترکمان گفت:

ـ ما فرصت زیادی نداریم که به این بازی سرگرم شویم و باید هرچه زودتر کار را یکسره و به قزوین مراجعت کنیم. اینك اگر می‌خواهی غایله‌ای واقع نشود صلاح در آن است که محافظان شاهزاده را پیغام دهی و به ترك مقاومت وادارسازی و احتمال غالب بر آن است که شاهزاده وقتی اطراف خود را

خالی ببیند ، مرعوب شود و خود را تسلیم کند ·

حاکم قبول کرد و همان دم کس به دنبال سردسته‌ی محافظان سلطان حسن میرزا فرستاد و او را به دارالحکومه خواند و متذکر شد که سلطان حسن میرزا را خیال تمرد به سر زده ، بر مرشد کامل عاصی شده است· اینك کسانی که ایشان را متابعت کنند در حکم طاغی و یاغی شناخته می‌شوند و البته دفع آنها خواهد شد ، اما از آن جا که اراده و قصد نواب میرزا بر شما معلوم نبوده است تا اذان ظهر مهلت داده می‌شود که هرکس مایل باشد خود را از دایره‌ی بی دولتی خارج سازد و ترك منزل شاهزاده گوید و از آن پس هرکدام با شاهزاده باقی بمانید سر و کارتان باقوای قاهره‌ی قزلباش خواهد بود ·

این تهدید کار خود را کرد· رییس محافظان بعد از مراجعت به منزل افراد خود را جمع کرد و شرح ملاقات و مذاکرات خود را با حاکم برای آنها بازگفت و افزود :

ـ ما پیمان بسته بودیم که از جان و مال شاهزاده در مقابل خطرات و پیشامدها حفاظت کنیم· اما اکنون که پای حکومت در میان آمده است ، ما را چه یارای آن است که در مقابل قشون قزلباش ایستادگی کنیم ؟ به گمان من حق این است شاهزاده را ملاقات و از مقاومت منصرف کنیم و الا سر خود برداریم و به دنبال کار خود برویم !

سایرین نیز با این نظر موافقت کردند · اما سلطان حسن میرزا که خود را با تهدید مرگ رو به رو می‌دید حاضر به ترك مقاومت نشد و گفت:

ـ من گناهی نکرده‌ام که مستوجب عقوبت و مستحق مرگ باشد و چون رعایت عدالت از صفات واجبه برای پادشاه است کسی را که به ریختن خون بی‌گناهان راضی شود پادشاه و مرشد کامل نمی‌دانم ... البته من توقع ندارم در حالی که هیچ کس متعرض شما نیست در یك مجادله‌ی بی‌حاصل با حکومت داخل شدید و خون خود را به هدر دهید و تا همین قدر که مرا ملازمت کرده‌اید از همگی ممنونم· اما چون در بیرون این خانه مرگ به کمین من نشسته است ترجیح می‌دهم پیش‌ازآن‌که

مرا مثل ذبیحه‌ای به زمین بیفکنند و سر ببرند یا طناب بیندازند، تا سرحد قوت مقاومت کنم و تا آن جا که تیر در ترکش و زور در بازو دارم از این دژخیمان به خاک هلاک بیفکنم، برای آن که دیگران بدانند وقتی امر بر بی عدالتی و آدمکشی بی‌دلیل دایر است یك نفر هم می‌تواند به سهم خود مقابله و مقاومت کند و گوسفندوار تسلیم دژخیم نشود!

سخنان شاهزاده و حالت وی به اندازه‌ای تاثرانگیز بود که تنی چند از مردان به رقت آمدند و از سر فتوت حاضر شدند تا آخرین نفس در رکاب شاهزاده باقی بمانند. اما سلطان حسن میرزا راضی نشد و به هر زبانی بود ابتدا ایشان و سپس ملازمان شخصی خود را پیش خواند و نقدینه‌ای را که همراه داشت به ایشان بخشید و مرخصشان کرد.

آن‌گاه وقتی که دیگر کسی در خانه نماند درها را مقفل و پنجره‌ها را مسدود ساخت و خود کمانی برداشته، از پلگان بالا رفت و بالای بام منزل سنگر گرفت و به انتظار نشست.

وقتی بانگ "الله اکبر" از موذنه‌ها برخاست و صلوة ظهر را اعلام داشت، درخانه‌ی سلطان حسن میرزا و اطراف آن سکوت محض حکومت می‌کرد. در کوچه و بازار تهران مردم آستینها را بالا زده بودند و شتابان به طرف مساجد می‌رفتند تا در صف جماعت اقامه‌ی نماز کنند و از آن چه درچند قدمی ایشان می‌گذشت، از ماجرای سلطان حسن میرزا و ماموریت افراد قزلباش چیزی نمی‌دانستند.

طولی نکشید که در فضای خلوت اطراف خانه سرو کله‌ی افراد قزلباش آشکار شد. کوسه علیقلی برای آن که توجه مردم جلب نشود دستور داده بود افراد جدا جدا و تك تك حرکت کنند و در حوالی منزل شاهزاده به هم ملحق شوند. شاهزاده که بالای بام استقرار داشت می‌توانست افراد قزلباش راتحت نظر بگیرد و حرکات یکایك آنها را درحالی‌که متدرجا جمع می‌شدند و خانه را درمحاصره می‌گرفتند مراقبت کند. وقتی همه‌ی افراد حاضر و هرکدام در نقطه‌ای مستقر شدند، کوسه علیقلی به طرف درخانه پیش آمد. اما درست وقتی درتیررس شاهزاده قرار گرفت با اخطار وی متوقف شد. صدای شاهزاده

در کوچه طنین افکنده بود :

ـ قزلباش !...از جایی که ایستاده‌ای قدمی جلوتر نیا و الا خونت به پای خودت خواهد بود .

نگاه کوسه علیقلی بر اثر صدا متوجه بام خانه شد. اما آفتاب ظهر تهران به چشم او زد و نتوانست کسی را بر فراز بام تشخیص دهد. در همین لحظه شاهزاده متوجه یکی از افراد قزلباش شد که به خود جرات داده، قصد داشت از طرف پشت خانه خود را به دیوار برساند. شاهزاده درنگ نکرد و نخستین تیری را که به کمان گذاشته بود در کتف مرد جای داد. صدای ناله‌ی قزلباش به گوش رسید و درحالی‌که خون از شانه‌اش فرو می‌ریخت لنگ لنگان خود را عقب کشید و دوستانش او را درمیان گرفتند و به گوشه‌ای بردند تا تیر را از بدنش خارج کنند .

ضرب شست شاهزاده تاثیر خود را کرد و سبب شد که افراد قزلباش به آن خانه و مردی که بر بام خانه سنگر گرفته بود با احتیاط بیشتری نگاه کنند. آنها می‌دانستندکه مردان خاندان شاهی عموما در فنون جنگی کارآمد و چربدستند و تیرشان به خطا نمی‌رود ، از همین رو کوسه علیقلی پیش خود ش حساب کرد به فرض آن‌که بتواند قهرا خانه راتصاحب کند و شاهزاده را از پای درآورد این اقدام به قیمت هلاکت عده‌ای از افرادش تمام خواهد شد و به علاوه ممکن است همان‌طور که حاکم شهر پیش‌بینی کرده بود ادامه‌ی جدال مردم را متوجه سازد و به دخالت در موضوع تحریک کند و فتنه‌ای را باعث شود .

کوسه علیقلی از جایی‌که ایستاده بود بانگ زد :

ـ نواب میرزا ! ...تا امروز کسی ندیده و نشنیده است که ابنای خاندان اجاق قزلباش را تیر بزنند. از شمابعید است که این بدعت ناپسند را فتح باب کنید و موجب شوید که افواج قزلباش خانواده‌ی نواب محمد میرزا را به چشم دیگری نگاه کنند !

شاهزاده به صدای بلند پاسخ داد :

ـ قزلباش !تا امروز سابقه نداشته است پادشاه قزلباش

تیغی را که به دست او سپرده‌اند تا در چشم دشمنان فرو کند متوجه قلوب دوستان سازد و اجاق زادگان را بدون آن که مرتکب ناخدمتی شده باشند به دژخیم بسپارد. گناه این دوگانگی به گردن آن کسی است که قزلباش را به جهت کشتن ابنای خاندان شیخ صفی گسیل می‌دارد!

کوسه علیقلی دریافت که تا وقتی شاهزاده نگران جان خویش است از مقاومت دست نخواهد کشید و به همین سبب ندا داد:

ـ نواب شاهزاده را خیالات کج عارض خاطر شده است و حال آن‌که ما جز ابلاغ مراحم ذات اشرف و ملازمت نواب میرزا تا آستانه‌ی دارالسلطنه وظیفه‌ای نداریم. اگر شاهزاده ظن دیگری در خاطر می‌پرورند ارواح مقدسه‌ی اولیا و انبیا را به شهادت می‌طلبم که روح من و افراد من از این مقوله بی خبر است!

مرد ترکمان چنان محکم و بی‌دغدغه زبان به سوگند گشوده بود که حتی افراد وی در مورد ماموریت خود به تردید دچار شدند و شاهزاده اندکی جا خورد و نقش سوءظن در ذهنش رنگ باخت و زمینه‌ی امید و اطمینانی جای سیاهی یاس و بدبینی را گرفت. کوسه علیقلی که از سکوت شاهزاده به تاثیر نیرنگ خود پی برده بود این تاکید را به تهدیدی محکم کرد و افزود:

ـ اگر نواب شاهزاده برای قول و قسم قزلباش کمترین اعتباری قایل باشند البته اعتماد می‌فرمایند و به ترتیب براق و همراهی فدویان رضا می‌دهند و من متعهد می‌شوم که از بابت وقایع این دو روزه کلمه‌ای در حضور مرشد بازگو نشود. و الاچون مراجعت این فوج بدون آن که توفیق ایفای تکلیف حاصل کرده باشند، موجب مسوولیت و مواخذه‌ی شدید خواهد بود ناگزیرم در حال به مسجد بروم و حکایت را با مردم شهر بازگویم که نواب میرزا بر مرشد کامل عاصی شده است و نه فقط تمکین اراده‌ی مبارك نمی‌کند که به روی قزلباش ایستاده است و ایشان را هدف تیر جانسوز قرار داده است!

تیری که کوسه علیقلی از کمان نیرنگ و تزویر جهانیده

بود بر دل سلطان حسن میرزا کارگر افتاد و پای او را در ادامه‌ی مقاومت سست کرد. شاهزاده به سختی دستخوش تردید شده بود که مبادا تصور او در باره‌ی ماموریت آن عده از حقیقت دور و ادعای مرد قزلباش درست باشد که برای ملازمت و ترتیب دادن وسایل حرکت وی به جانب قزوین از طرف پادشاه اعزام شده است. وانگهی او یقین داشت که هرگاه مردم بشنوند و باور کنند که شاهزاده بر مرشد کامل عصیان کرده است به فرض آن که از دست افراد قزلباش جان سالم به در ببرد خلایق او را به چنگ و دندان خواهند درید و جز مرگ آمیخته به ننگ نصیبی نخواهد داشت. مع هذا برای محکم کاری آخرین حربه‌ی خود را بر حریف آزمود و به سرکرده‌ی نفرات قزلباش تکلیف کرد که مصحفی ممهور کرده، نزد او بفرستد و اطمینان دهد که تا رسیدن به قزوین متعرض جان وی نخواهند شد.

کوسه علیقلی منتظر چنین پیشنهادی بود و به همین ملاحظه در قبول تکلیف شاهزاده درنگ نکرد. به وسیله‌ی حاکم تهران که حیرت‌زده ناظر آن همه گستاخی وبی پروایی مرد قزلباش بود مصحفی فراهم ساخت و در حاشیه‌ی آن تامین نامه‌ای نوشت، مهر کرد و نزد سلطان حسن میرزا فرستاد. بعد از وصول تامین‌نامه آثار تردید به کلی از چهره‌ی شاهزاده رخت بست و در حالی که به سبب آن درجه سوءظن و بی‌اعتمادی نسبت به نفرات قزلباش وخصوصا مجروح ساختن یکی از آنها شرمنده و نادم به نظر می‌رسید، کلون از پشت در برداشت و نفرات قزلباش را به درون خانه خواند.

مردان کوسه علیقلی یکی بعد از دیگری وارد خانه شدند و شاهزاده بر سبیل عذرخواهی شخصا از ایشان استقبال کرده، روی یکایك را می‌بوسید و هرگز در ضمیر خاطرش نمی‌گذشت که بر چهره‌ی دژخیمان خویش بوسه‌ی مهر و اعتذار می‌زند. هنگامی شاهزاده به خود آمد و به اشتباه خویش پی برد که آخرین مرد ترکمان پا به داخل خانه نهاد و به اشاره‌ی کوسه علیقلی که انتظار این لحظه را می‌کشید پنجاه مرد به طرفه العینی در صاحبخانه آویختند و طنابی به

گردنش انداختند و هرکدام یك سر طناب را کشیدند تا آن که نقش حیرت در سیمای شاهزاده‌ی جوان به التماس واز التماس به اضطرار و از اضطرار به وحشت و از وحشت به نومیدی و از نومیدی به نیستی و سپس بی رنگی مرگ گرایید و دیدگان عبرت بینش که درمدت کشمکش در چشم کوسه علیقلی می‌نگریست روی هم افتاد ۰

وقتی آثار حیات به کلی از بدن سلطان حسن‌میرزا زایل شد و مردان طناب را رها کردند و از اطراف وی پراکنده شدند ، کوسه علیقلی خم شد تا مصحفی را که مهر کرده بود و هنوز دردست شاهزاده قرار داشت برگیرد ۰اما شاهزاده در لحظات نزع و تشنج صفحات مصحف شریف را چنگ کرده بود و برای خارج ساختن مصحف از میان انگشتهای کلید شده‌ی او ، کوسه علیقلی اجبارا دقایقی چند به تقلا پرداخت۰اما هنگامی که سرانجام مصحف را به دست آورد و خواست گوشه‌ی مهر شده‌ی آن را پاره کند متوجه شد که آن تکه از صفحات کلام الله پاره شده ، همچنان در دست شاهزاده باقی مانده است۰کوسه علیقلی از مشاهده‌ی این حالت به لرزه افتاد و گویی تازه متوجه قبح عمل خود شده بود ۰در حالی که حس می‌کرد توانایی آن را ندارد که دوباره به جسد نزدیك شود و تکه‌ی ممهور را به دست بیاورد ۰



گربه‌ی عابد



چند روز بعد ، خبر مرگ سلطان حسن میرزا به اطلاع شاه رسید و در قزوین انتشار یافت. در اثر این پیشامد سران قزلباش مرعوب شدند و تا چندی دیگر گفت و گویی در باره‌ی تمایلات مذهبی شاه به میان نیامد. میرزا مخدوم نیز، بعد از مدتی که از بیم شورش قزلباش احتیاط زیادی در اظهار و کردار خود نشان می‌داد دوباره میدان عملی به دست آورد و به دامنه‌ی تحریکات خویش افزود ، به طوری که از سر نو اسماعیل حوادث گذشته را فراموش کرد و طعنه‌ها و کنایه‌های خود را از سر گرفت.

این زمان از علمای متهور و برجسته‌ی شیعه کسی در اطراف اسماعیل باقی نمانده بود. بعضی را که میرزا مخدوم مانع پیشرفت مقاصد خود می‌دید به تحریك وی، اسماعیل رانده بود و بعضی دیگر رنجیده و آزرده سر خود گرفته ، رفته بودند. آن عده از روحانیون درجه‌ی دوم نیز که به امید وظیفه و مرسوم باقی مانده بودند چندان در عقاید خود سرسختی به خرج نمی‌دادند و به پرسشهای مختلف اسماعیل که عموما میرزا مخدوم بر زبان وی می‌نهاد پاسخهای سطحی می‌گفتند به طوری که این جوابها را اسماعیل بر ضعف منطق حمل می‌کرد و هر روز نسبت به مذهب اجدادی خود بی عقیده‌تر می‌شد.

گوشه‌هایی از این گونه مباحثات خواه ناخواه به خارج از عمارت چهل ستون درز می‌کرد و به گوش مردم شهر می‌رسید

و آنها را متعجب می‌ساخت اما هنوز کسی نمی‌توانست باور کند که پادشاه قزلباش از مذهب شیعه عدول کرده است خصوصا که دلیل قاطعی برای اثبات این موضوع مشهود نبود. با این حال دیری نگذشت که اسماعیل با اشتباه کوچکی شایعاتی را که در خصوص عقاید مذهبی او رواج داشت قوت بخشید.

در آن زمان مرسوم بود که مردم اشعاری در منقبت ائمه‌ی طاهرین می‌سرودند و به خط خوش بر دیوار مساجد می‌نوشتند. این اشعار عموما لحن عاشقانه داشت و همین موجب شد که روزی هنگام بحث در امور مذهبی، میرزا مخدوم عنوان کرد که هر چند شعر خواندن و شعر نوشتن در مساجد حرام است، در و دیوار جامع قزوین مملو از اشعار عاشقانه‌ای است که مردم سروده و نوشته‌اند. علمای دیگر نیز قول میرزا مخدوم را تصدیق کردند. واسماعیل بلافاصله میرزا زین‌العابدین محتسب را که حاضر بود مخاطب ساخت و دستور داد که فورا برود و آن‌چه اشعار بر دیوار مسجد نوشته‌اند حک کند.

محتسب نیز همان لحظه از مجلس شاه خارج شد و جماعتی را همراه برداشت، به مسجد رفت و دستور داد آن‌چه از اشعار و مدایح بر دیوار و سقف مسجد نوشته شده بود پاک کنند. در این ماجرا نه تنها اشعار، بلکه اسامی امیرالمومنین علی علیه‌السلام و مدایح و مناقب ائمه‌ی معصومین نیز حک شد و همین واقعه موجی از تاثر در اذهان مردم برانگیخت و تردید عامه را به یقین مبدل ساخت که پادشاه قزلباش ترک مذهب گفته است.

در اندک مدتی شایعه‌ی حذف اسامی ائمه‌ی طاهرین از دیوار و سقف مسجد به تمام محلات شهر رسید. مردم پایتخت دسته دسته دست از کار می‌کشیدند و برای مشاهده‌ی آن‌چه روی داده بود به طرف مسجد هجوم می‌بردند و چون صحت قضیه بر ایشان مسلم می‌شد، به حالت اعتراض در مسجد باقی می‌ماندند، به طوری که به فاصله‌ی دو ساعت شهر به صورت نیمه تعطیل درآمد و انبوه جمعیت تمام صحن و اطراف مسجد را پوشانید.

با آن که در سیمای مردم تاثری آمیخته به خشم مشاهده می‌شد ، چون جمعیت در مقابل امری مهم و غیر مترقبه قرار گرفته بود نوعی حالت لاتکلیفی نیز در میان جمع به چشم می‌خورد ۰کسی حرفی نمی‌زد ۰حاضران غالبا متفکر و پریشان خاطر به نظر می‌آمدند ۰اگر هم بحثی به میان می‌آمد از گفت و شنود خصوصی و خودمانی بین اشخاص تجاوز نمی‌کرد۰ مع الوصف به خوبی آشکار بود که ماده برای انفجار وایجاد یك غایله‌ی بزرگ مستعد می‌باشد ۰

انعکاس خبر تعطیل شدن شهر و اجتماع مردم در دولتخانه اضطراب عمیقی برانگیخت اما کسی جرات نمی‌کرد در اظهار مطلب به حضور شاه پیشقدم شود ۰خصوصا این که ماجرای صوفیان هنوز فراموش نشده بود و اطرافیان شاه می‌ترسیدند مبادا اسماعیل درصدد عکس‌العمل برآید و به جای حل مسالمت آمیز قضیه دست به خشونت بزند و فاجعه‌ای از نو به بار آید ۰در حالی که هر لحظه بر ازدحام و انبوه جمعیت در مسجد اضافه می‌شد ، این بحث میان اهل دولتخانه ادامه داشت و سرانجام همگی متفق شدند که میرزا مخدوم را مامور گزارش امر کنند و از وی بخواهند نفوذ خود را جهت برحذر داشتن شاه از تصمیمهای شدید به کار بندد ۰

همان وقت، در چند قدمی عمارت دولتخانه ، پریخان خانم تصمیم خود را گرفته ، دست به کار شده بود ۰

پریخان خانم می‌دانست مردم نمی‌توانند در مقابل حکومت کاری از پیش ببرند و حتی اگر در ادامه‌ی اجتماع و اعتراض سماجت به خرج دهند احتمال دارد اسماعیل ایشان را به دم تیغ قزلباش بسپارد ۰از این رو درصدد اقدامی برآمد تا قزلباش را به هواخواهی و هماهنگی با مردم تشجیع کند و متعاقب این تصمیم ،تنی چند از عمال کارآزموده‌ی خویش را با تعلیمات کافی به میان مردم فرستاد و دستیاران وی موفق شدند اجتماع بی‌هدف و مرددمردم را به سوی منازل روسای قزلباش وتحصن دراطراف خانه‌های ایشان گسیل دارند ۰

دیری نگذشت که مردم مسجد را ترك گفتند و هردسته گرد منزل یکی از روسای قزلباش مجتمع شدند۰ شعار و

درخواست عمومی مردم این بود که روسای قزلباش در باره‌ی تمایلات مذهبی شاه به تحقیق پردازند و ایشان راخاطر جمع سازند که پادشاه قزلباش به مذهب اجدادی خویش وفادار و در اعتقادات مذهبی پابرجا و استوار است٠بااین تمهید پریخان خانم از یك طرف مردم را عملا در پناه قزلباش قرار داد و از طرف دیگر امرای قزلباش را که مدتی بود در مورد تمایلات مذهبی اسماعیل سکوت اختیار کرده بودند به تجدید مطلع و مداخله در این امر ناگزیر ساخت٠

در نتیجه‌ی سرعت عمل پریخان خانم و دست به دست کردن درباریان، اسماعیل وقتی از حوادث داخل شهرآگهی یافت که تنی چند از روسای قزلباش لباس پوشیده، به دولتخانه آمده بودند تا او را ملاقات و در باب وقایع جاری و شایعاتی که انتشار داشت مذاکره کنند ٠اسماعیل با همه‌ی غرور و تبختری که داشت به موقع خود سخت حسابگر و مآل اندیش بود و نیك می‌دانست که در آن هنگامه جز کوتاه آمدن و مماشات با مردم کار دیگری نمی‌توان کرد ٠از این رو بی‌تامل روسای قزلباش را به حضور خواند و درمقابل اظهار نگرانی ایشان با خونسردی پاسخ داد :

ـ این‌گونه شایعات هیچ‌گونه پایه و اساسی ندارد و هیچ صوفی دولتخواهی نباید به این چنین گزارشهااعتنا و اعتماد کند ٠اما درخصوص مسجد گویا مسامحه و خبطی از جانب میر زین‌العابدین کاشی محتسب صورت گرفته است٠چه آن که مقصود ما حذف اشعار عاشقانه از در و دیوار مسجد بود که دون شان خانه‌ی خدا و دین حنیف محمدی است و در این بابت با علما مباحثه داشته‌ایم، ایشان متفق بودند که نگاشتن اشعار بر دیوار مسجد از سنن دوره‌ی جاهلیت و منافی احکام و شریعت اسلام است و الا هیچ نظری نسبت به حذف اسامی ائمه‌ی طاهرین از سقف یا دیوار مساجد نبوده است والساعه دستور خواهیم فرمود رفع اشتباه بشود ٠علی هذا مردم را اطمینان دهید و به خانه‌های خود بازگردانید و محض تاکید این قول ما خود روز جمعه در مسجد حاضر می‌شویم و اقامه‌ی نماز جماعت خواهیم کرد ٠

اظهارات صریح اسماعیل جای بحثی برای روسای قزلباش باقی نگذاشت و ایشان تشکر کردند و مرخص شدند و هرکدام به نوبه‌ی خود آن‌چه را از زبان شاه شنیده بودند برای مردم بازگفتند و غائله موقتا خوابید. اگرچه اسماعیل به قول خود عمل کرد و روز جمعه در نماز جماعت حاضر شد و از آن پس با احتیاط بیشتری در امر مذهب مباحثه می‌کرد و قدم برمی‌داشت، مع‌الوصف همین واقعه امرای قزلباش را جری کرد و به فکر انداخت قدرت قزلباش را که این اواخر دستخوش ضعف و فتور شده بود احیا کنند.

سلسله جنبان این ماجرا روسای طوایف ترکمان و تکلو، از جمله امیرخان و مسیب خان بودند که بعد از افشای اجتماع و مذاکرات قزلباش در باغ سعادت آباد مورد سوءظن و بی‌اعتمادی اسماعیل قرار گرفته بودند و به رغم ایشان شاه به تقویت طایفه‌ی قزلباش و تربیت سران این طایفه توجه خاص نشان می‌داد.

وقایع یك ماهه‌ی اخیر، به طورکلی امیرخان را از جانب شاه نگران ساخته بود و چون اسماعیل را می‌شناخت یقین داشت به محض آن که استاجلو را تقویت کند و در امورمملکت مسلط سازد، چنگال خونین خود را متوجه طایفه‌ی ترکمان و بالاخص خود او خواهد ساخت. این افکار امیرخان را بیش از پیش به طرف پریخان خانم سوق می‌داد و به رغم پاره‌ای کدورتها که با شروع سلطنت اسماعیل میان آن دو ایجاد شده بود، دوباره همان گرمی و حرارت گذشته در روابطشان تجدید می‌گشت. گذشته از آن که امیرخان همچنان گرفتار عشق پریخان خانم بود و آغوش گرم او را آرامش بخش قلب و روح خود می‌دانست، برای سردار ترکمان شبهه‌ای وجود نداشت که اگر حریفی در مقابل اسماعیل وجود داشته باشد، کسی جز پریخان خانم نیست و تنها با کمك و به دستیاری او است که به موقع لزوم می‌توان اسماعیل را از آن رفعت فرعونی به زیر کشید.

پریخان خانم طی این معاشرتهای محرمانه ومداوم، خطر ادامه‌ی سلطنت اسماعیل را مرتبا در گوش امیرخان زمزمه

می‌کرد و سردار ترکمان را متقاعد می‌ساخت که اسماعیل بعد از کشتار شاهزادگان، دست به کار نابود ساختن امرای قزلباش خواهد شد، زیرا او مقاصدی در سر دارد که مستلزم از میان بردن هرنوع قدرت مزاحمی است و سرانجام زمانی خواهد رسید که خودش و دولت قزلباش را نیز یکجا نابود کند.

قراین وامارات، عموما نظر پریخان خانم را تایید می‌کرد. در دشمنی اسماعیل بامردان متنفذ و صاحب قدرتی که احتمال داشت روزی در مقابل اقدامات و تصمیمات او ایستادگی کنند جای شبهه وجود نداشت، بی‌اعتقادی او به اصول مذهب نیز بر امیرخان و بعضی دیگر از سران قزلباش اثبات شده بود.

گذشته از این در کار مملکتداری اسماعیل جز به تحکیم پایه‌های حکومت خویش نسبت به امور دیگر علاقه نشان نمی‌داد و اشتغالات خصوصی او، به ویژه معاشرتهای غیرعادی و ناشایستی که بادوستان جوان و کم سن وسال خود داشت به او فرصت مداخله در امور جدی تر را نمی‌داد. با چنین کیفیتی طبیعتا اسماعیل نمی‌توانست از چنان احترام و اعتمادی که شایسته‌ی رییس مملکت قزلباش بود دست کم نزد امرای قزلباش برخوردار باشد و امیرخان شك نداشت که هرگاه بتواند پاره‌ای دیگر از روسای معتقد و متعصب قزلباش را با خود همفکر سازد و ایشان را به خطری که از ناحیه‌ی اسماعیل متوجه مذهب و مملکت و دولت قزلباش بود متوجه‌کند، به وقت لزوم خواهد توانست جلو اسماعیل بایستد و پیش از آن‌که هدف حمله‌ی حریف واقع شود، او را مورد حمله قرار دهد.

این افکار امیرخان را به لزوم ایجاد وحدت و همفکری مابین سران قزلباش معتقد ساخته بود. اما تجربه‌ای که از اجتماع و مذاکرات باغ سعادت آباد آموخته بود او را ازاقدام به هرگونه عمل سریع و ناپخته‌ای بازمی‌داشت و از همین رو در صدد برآمد به جای آن‌که مثل دفعه‌ی پیش سران قزلباش را عموما در جریان افکار و نظرات خود قرار دهد، اقدامات

خویش را به طور محدود آغاز کند و تدریجا و با احتیاط توسعه بدهد.

توجه اسماعیل به سران استاجلو و گمارد ن مردانی مثل مرشدقلی سلطان و ابراهیم سلطان و محمدی خان تخماق و فرزندان شاهقلی سلطان به مناصب و مقامات، در درجه‌ی اول امرای تکلو را که با استاجلو دشمنی دیرینه داشتند نگران ساخته بود و همین فرصتی بود برای امیرخان که سران تکلو را نسبت به عاقبت کارشان متوجه و با خود همداستان سازد.

این فعالیت، در مدت کوتاهی به تماسها و ملاقاتها و گفت و گوهای محرمانه‌ای میان امیرخان و پاره‌ای از روسای قزلباش که می‌توانست به ایشان اعتماد کند، منتهی شد و چون این جماعت عموما کسانی بودند که در سلطنت شاه طهماسب با پریخان خانم اتفاق کرده، موجبات سلطنت اسماعیل رافراهم ساخته بودند، همگی موافقت کردند سررشته‌ی کار را از سر نو به پریخان خانم بسپارند و بدین ترتیب پریخان خانم رسماادارەی عملیاتی را که جهت دفاع از نوامیس حکومت و مملکت در قبال هوسهای اسماعیل آغاز شده بود به عهده گرفت.

با وجود این همداستانی، اتحادی که ایجاد شده بود هنوز هیچ‌گونه رنگ مخالفت با شخص پادشاه به خود نگرفته بود و تعصب قزلباش نسبت به مرشد کامل، پریخان خانم وامیر خان را از این‌که افکار وعقاید خود را درخصوص اسماعیل به صراحت نزد سایرین علنی سازند برحذر می‌داشت. از این رو مباحثات این گروه عموما متوجه افعال اطرافیان اسماعیل بود و برداشت سخن چنین بود که اطرافیان اسماعیل بیش از حد در وی نفوذ کرده‌اند و او را آلت اجرای مقاصد خویش قرار داده‌اند. از میان اطرافیان اسماعیل نیزبیش‌از همه کس، میرزامخدوم هدف سوءظن و حمله قرار داشت و باوجود آن که پریخان خانم از این بابت زیاد خرسند نبود و نمی‌خواست لطمه‌ای به موقعیت میرزامخدوم وارد شود یا صدمه‌ای به وی برسد، در این مورد جز همراهی با جماعت و شکیبایی و صبر

چاره‌ای نداشت. زیرا نه می‌توانست روسای قزلباش را از روابط پنهانی خود با میرزامخدوم آگاه سازد و نه قادر بود با میرزا مخدوم از این مقوله چیزی بگوید. چه، در آن صورت ممکن بود میرزا مخدوم از راز اجتماع و اتحاد پنهانی روسای قزلباش بویی ببرد، اسماعیل را در جریان امر قرار دهد و بساطشان درهم بریزد. به دنبال چند نشست و برخاست، سرانجام روسای تکلو و ترکمان توافق کردند به اقدام اخطارآمیزی در باره‌ی میرزامخدوم دست بزنند و این نقشه با موفقیت به مرحله‌ی اجرا گذارده شد.

یك روز بامداد، هنگامی که اسماعیل چشم از خواب گشود دیدگان خواب‌آلوده‌اش متوجه نامه‌ای شد که کنار بستر او قرار داشت. با عجله نامه را برداشت و آن را مرور کرد. مضمون نامه از چند سطر تجاوز نمی‌کرد و طی آن با صراحت به اسماعیل اخطار شده بود که جهت رفع تشویش عامه وهرگونه سوءظن باید میرزامخدوم شیرازی را از خود براند و مطمئن باشد دستی که قادر است در خوابگاه او نامه بگذارد در صورت لزوم می‌تواند خنجر سردی نیز در سینه‌اش جای دهد!

اسماعیل دوباره و سه باره مضمون نامه‌ای را که در خوابگاهش گذاشته بودند مرور کرد. عرق سردی روی بدنش نشسته بود و دستش آشکارا می‌لرزید. در یك لحظه همه‌ی کسانی را که ممکن بود در دایره‌ی سوءظن قرار گیرند به نظر آورد و سپس در باره‌ی یکایك آنها به مطالعه پرداخت اما چیزی دستگیرش نشد. چه کسی ممکن بود جسورانه به خوابگاه او داخل شده، چنان نامه‌ی تهدیدآمیزی بر جای گذاشته باشد؟ این پرسش همه‌ی وجود او را به خود مشغول‌می‌داشت و گیجش می‌کرد. اندیشید که همان لحظه برخیزد و تمام قدرت حکومت را برای یافتن کسی که شبانگاه تا کنار بستر او پیش رفته بود بسیج کند. ولی لحظه‌ای بعد از این خیال منصرف گشت زیرا به دلایل زیاد کتمان آن رازبیشتربه مصلحت وی بود تا افشای آن، زیراکه احتمال داشت نتیجه‌ای هم‌به بار نیاورد. صلابت و شوکت اسماعیل در مقابل هیجانات وتعصبات عوام و دسایس دشمنان قاطع‌ترین حربه‌ی او به شمارمی‌آمد و

رسوایی بزرگی بود ، اگر فاش می‌شد که مخالفان و مدعیان حتی به خوابگاه شخصی وی نفوذ کرده‌اند و در بستر خواب نیز از آنها در امان نیست. بنا به همه‌ی این جهات اسماعیل نمی‌توانست لب از لب بگشاید. همان طور که قادر نبود بر وحشت و هراس خویش غلبه کند. وقتی به خاطر می‌آورد دشمنان تا چه حد به او نزدیك شده‌اند و تا چه اندازه در معرض خطر قرار دارد بی‌اختیار به خود می‌لرزید. افکار پریشان از هر طرف به ذهنش هجوم می‌برد و به هر سو می‌نگریست خود را با بن‌بستی رو به رو می‌یافت. به ناگزیر آن روز را تمارض کرد و از خوابگاه خارج نشد. دستور داده بود هیچ‌کس مزاحمش نشود و تصمیم داشت در خلوت و سکوت برای مشکلاتی که نمی‌توانست از آنها فرار کند یا چشم بپوشد راه حلی پیدا کند.

دیگر بار نامه‌ی اخطار آمیز را مطالعه کرد و این مرتبه چون خشم و هراسش تخفیف یافته بود به نکته‌ای توجه کرد که قبلا متوجه آن نشده بود. مضمون نامه تا جایی که به خود او مربوط می‌شد لحن احترام آمیز داشت و همه گونه رعایت در کلمات آن به کار رفته بود. فقط در مورد میرزا مخدوم و هنگام اشاره به حوادث اخیر و اضطراب مردم از بابت شایعاتی که راجع به عدول پادشاه قزلباش از موازین مذهبی در افواه انتشار داشت، نامه لحن تند و اخطار آمیز به خود می‌گرفت. این نکته اسماعیل را به فکر فرو برد. مثل کسی که از خواب گرانی بیدار شده، به خود آمده باشد وقایعی را که ظرف ماههای اخیر در شهر و در اطراف او گذشته بود به خاطر آورد. این حوادث همه از زمانی آغاز می‌شد که میرزا مخدوم در زندگی و دربار او نفوذ کرده بود - از وقتی‌که اسماعیل علنا در باب مذهب لب به سخن گشوده بود و تلقینات میرزا مخدوم را به زبان می‌آورد و نسبت به اصول و سنن مذهب اجدادی خویش اظهار تردید می‌کرد. اندیشید که به سبب همه‌ی این جریانات جا دارد خود را ملامت کند زیرا تحت تاثیر غرور بی‌دلیل دست به قماری زده بود که جز باخت برایش فایده و لذتی نداشت.

به عقب ترٍ بازگشت، یادش آمد که میرزا مخدوم را به اعتبار خواب یک زن به خود پذیرفته، به چنان مقام و موقعیتی رسانیده بود. و حال آن که در تمامی این مدت خواب آن زن تعبیر معکوس داشته است. مرد شیرازی به جای آن که او را از گزند دشمنان برهاند هر روز گزند و خطر جدیدی متوجه وی می‌ساخت، ابتدا روحانیون، بعد توده‌ی مردم و اینک سران قزلباش یکی بعد از دیگری به معارضه با او برخاسته بودند و کار به جایی رسیده است که در خوابگاهش نیز از محرم ترین کسان خویش نمی‌تواند ایمن باشد.

آیا حفظ دوستی میرزامخدوم ارزش آن را داشت که در قبال آن به این همه مشکلات تن دربدهد و به رغم موج اعتراض مردم، حتی درصدد برآید او را به دامادی خویش سرافراز کند؟

یك روز تمام، اسماعیل فارغ از همه‌ی مسایل و مباحث با این افکار دست به گریبان بود و می‌کوشید جواب منطقی برای پرسشها و مشکلات خود پیدا کند. آن نامه‌ی اخطار آمیز او را به فکر کردن و تصمیم گرفتن واداشته بود. مطمئن بود کسانی که محض هشیار ساختن او و درخواست طرد کردن میرزا مخدوم جسورانه تا کنار بستر او پیش رفته‌اند، هرگاه جواب مساعدی دریافت نکنند در وهله‌ی بعد قدمی جلوتر خواهند گذارد و چه بسا احتمال دارد برای او فرصت فکر کردن و تصمیم گرفتن باقی نماند. اکنون با او بود که میان میرزامخدوم و هزاران حادثه‌ی محتمل یکی را انتخاب کند و او سرانجام تصمیم گرفت از میرزامخدوم چشم بپوشد. با این تصمیم اسماعیل از خوابگاه خارج شد. دیگر موجبی نداشت که به نامه‌ی اخطارآمیز و جست و جوی کسی که آن را در خوابگاه وی گذاشته بود، بیندیشد. به همین سبب نامه را نیز در همان عمارت خوابگاه به آتش سپرد و معدوم کرد.

روز بعد، در حالی که عموم روسای قزلباش و وجوه اعیان و معاریف شهر به قصد عیادت از شاه در دولتخانه اجتماع کرده بودند و انتظار شنیدن خبر سلامتی او را می‌کشیدند اسماعیل به تالار چهل‌ستون آمد و بارعام اعلام

داشت. هنگامی که اسماعیل در مسند خود نشست و اذن جلوس به حاضران داد، میرزا شکرالله وزیر ازجای برخاست و شرحی در توضیح نگرانی عموم از استماع خبر کسالت شاه بیان کرد و افزود: مایه‌ی بسی مسرت است که اینك مرشد کامل را در کمال سلامت زیارت می‌کنیم. از طرف روسای قزلباش و طبقات دیگر نیز یکی دو نفر علی الرسم سخنانی در همین زمینه ایراد و سلامتی پادشاه را آرزو کردند. آن‌گاه اسماعیل زبان به سخن گشوده، چند کلمه‌ای به رسم تشکر اظهار داشت و ادامه داد:

- از شما پنهان نمی‌دارم حالتی که دیروز ما را عارض بود بهتر است ملالت بگوییم تا کسالت و علت این ملالت نیز پاره‌ای احوالات است که اخیرا در شهر و در میان خلایق واقع می‌شود. اگرچه قبلا در این خصوص با بعضی امنای دولت قاهره و امرای قزلباش گفت و گو داشتیم و سپرده بودیم رعایای این درگاه را از بابت پاره‌ای شایعات بی‌اساس که معاندین ملك و ملت رایج می‌سازند و اسباب تشویش خیال خلایق شده است خاطر جمع سازند مع الوصف اکنون که فرصتی پیش آمده است و عموم ارکان دولت مجتمع‌اند، لازم می‌دانیم خاطرنشان سازیم که در خیال ما هیچ چیز به جز فراهم آوردن وسایل اعتلای دین حنیف و مذهب شریف نمی‌گذرد و حاشا که احدی بتواند در قوت این اعتقاد و اخلاص که میراث اجدادی و اسباب شوکت و قدرت حکومت ما است، خللی و نقصانی وارد آورد.

اظهار این مطلب از طرف شاه، هیجانی در مجلس عام به وجود آورد و حاضران که تحت تاثیر حوادث اخیر عموما افسرده و آزرده خاطر بودند بی‌اختیارخود را دستخوش وجد و شعف حس کردند و زبان به دعاگویی و ثناخوانی و اظهار اخلاص و فداکاری گشودند. این احساسات چنان خالصانه و آمیخته به هیجان بود که حالت دیگری به مجلس بخشید و همگان، از جمله شخص اسماعیل را تحت تاثیر قرار داد. چند دقیقه بعد، شاه دوباره رشته‌ی کلام را به دست گرفت و گفت:

ـ وقتی در وقایع اخیر تامل می‌کنیم این‌طور به نظر می رسد که اگر در باب دفع تشویش عامه تسامحی شده ، علتش این بوده است که ما خودمان بهتراز هرکس می‌دانستیم آن‌چه در افواه شهرت دارد مهملات و اراجیفی بیش نیست و طبیعتا وقعی برای آن نمی‌گذاردیم و همین بی‌التفاتی اسباب تجری مفسدین و رواج شایعات بدون مبنی و بدون معنی شده بود به درجه‌ای که موجبات واقعه‌ی پریروز فراهم آمد و استماع واقعاتی که‌در شهر روی داده بود به سختی مارا آزرده خاطر ساخت و از فرط ملالت دیروز را به حالت کسالت گذراندیم و لامحاله فرصتی و صرافتی دست داد تا پی‌جویی این احوالات کنیم و ببینیم چه باعث شده است شایعات موهوم در ذهن خلایق اثر گذارد و دلتخواهان را نسبت به استحکام اعتقادات ما دچار تردید کند ؟ چون خیالی به خاطرمان راه یافته بود که چه‌گونه می‌شود شهرت کاذبی بدون آن که متکی به قرینه و شاهدی بوده باشد ذهن خلقی را مشوش سازد و زهی تاسف که این گمان را بعد از اندکی تفحص قرین اصابت یافتیم و معلوم ما شد که بعضی ملازمان و مقیمان این درگاه ملایك پناه به سهو یا به عمد که البته تحقیق آن نیز خواهد شد ، اطواری موید انتشارات‌غرض آلود داشته ،از جانب ما در باب امورات مذهبی اظهارات و تظاهراتی‌نابه جا می‌کرده‌اند و مجموعه‌ی این احوال بر تاکید قول دشمنان دلالت می‌داشته ، به قسمی که اسباب دغدغه‌ی خیال و تشویش خاطر رعایای دولت قزلباش می‌شده است...

پادشاه قزلباش به هنگام بیان‌این عبارات نگاه غضب‌آلود خود را مستقیما درچشمان میرزا مخدوم دوخته بود و آشکار بود که طرف خطاب وی کسی جز ملای شیرازی نیست. مردی که به عادت معهود با گردن افراشته و سر پر غرور به تالار چهل‌ستون قدم نهاده بود ، در آن لحظات به مانند شیر برفی که در معرض آفتاب تموز واقع شود زیر جاذبه‌ی نگاه خشمگین اسماعیل رفته رفته به احساس حقارت و اضطرار تسلیم می‌شد .زیر سقف تالار سکوت دهشت انگیزی حکومت می‌کرد .نفسها در سینه‌ها محبوس شده بود و اگر

صدای ضربان قلبها از زیر جبه و ردا و البسه‌ی رنگارنگ پر زرق و برق حاضران به گوش نمی‌رسید چنان به نظر می‌آمد که آن جماعت کثیررا ازسنگ ساخته‌اند وگرد اگرد تالار قرارداده‌اند. احساس مسرتی که چند دقیقه پیش براثر اظهارات پادشاه در چهره‌ی حاضران نقش بسته بود در این فاصله جای خود را به خشم و نفرت بخشیده بود و این احساس ازهمه طرف متوجه میرزامخدوم شده بود. چنان که میرزامخدوم بیشتر از نفرت و غضب مردان قزلباش می‌ترسید تا از خشم شاه و هنگامی که به خاطر می‌آورد چه‌گونه صوفیان به یك اشاره‌ی شاه، مردان قدرتمند را مانند مرداری به چنگ و دندان از هم می‌دریدند و خون آنها را می‌نوشیدند لرزه‌ی مرگ بر تنش می‌نشست.

میرزامخدوم هرگز منتظر چنان بیان و چنان اشاره‌ای از طرف اسماعیل نبود. دو روز پیش او محبوب‌ترین و متنفذترین مرد دربار اسماعیل شمرده می‌شد و نه فقط قلب شاه رادر تسخیر خویش داشت که آماده می‌شد تا به شرف دامادی پادشاه صفوی سرافراز شود. او نمی‌دانست در این دو روزه و به خصوص ظرف یك روزی که اسماعیل ظاهرا کسالت داشت و از خوابگاه بیرون نیامده بود چه روی داده است و کدام دست قدرتمندی همه چیز را به ناگهان عوض کرده است. به ویژه آن‌که در آن لحظات نگاه خشم‌آلود اسماعیل قدرت فکر کردن را از وی گرفته بود و جز سایه‌ای سیاه درپیش چشم خود چیزی نمی‌دید. برای دیگران نیز این تغییر حال و تغییر وضع همان قدر عجیب و حیرت انگیز بود. تنها چند نفری که ازماجرای نامه‌ی اخطارآمیز خبرداشتند می‌توانستند دلیل منطقی آن وضعیت راحدس بزنند وسایرین مبهوت وهیجانزده، دستخوش افکار و احساسات منقلب خویش بودند.

با این همه، اسماعیل وقتی حالت عجز و وحشت را در چشمان میرزامخدوم مشاهده کرد و دریافت که او را با چه‌گونه خطری مواجه ساخته‌است تصمیم گرفت به نجات او بشتابد. اسماعیل هنوز درباره‌ی میرزامخدوم تصمیم روشنی نداشت و مایل نبود او را به کام مرگ بفرستد، بلکه هدفش تنها تسکین هیجانات مردم و ارضای خاطر کسانی بود که طرد میرزا

مخدوم را خواستار بودند.

او می‌دانست اگر همان لحظه به سخنان خود خاتمه دهد و تالار را ترک گوید، به فاصله‌ی چند دقیقه جز مشتی استخوان از میرزامخدوم باقی نخواهد ماند و به همین جهت او را درمعرض عتاب آورد و ازبعضی حرکات و اظهارات وی به‌عنوان نمونه‌ی اشتباهاتی که منجر به سوء تعبیر و مشوب شدن اذهان گشته است ایراد گرفت و درحالی‌که میرزا مخدوم برای سکوت کردن یا جواب گفتن و دفاع‌کردن دچار تامل و تردید بود اشاره کرد او را به زندان ببرند و در بند بکشند تا بعد به تقصیراتش رسیدگی شود.

هنگامی‌که قورچیان خاصه میرزامخدوم رادرمیان گرفتند و ازتالار خارج می‌ساختند تا به محبس منتقل سازند مرد شیرازی نفسی تازه کرد و دریافت که شاه او رااز چنگال‌مرگی دهشتناک نجات بخشیده است. همهمه‌ی مردان قزلباش که از شاه می‌خواستند آن خاین مفسد را برای مجازات به دست آنها بسپارد تا لحظه‌ای که در آهنین زندان به روی او بسته شد درگوشهایش زنگ می‌زد و بدنش را می‌لرزانید. چنان‌که وقتی تنها شد به سجده افتاد و سنگهای محبس را به بوسه گرفت.

اقدام تهورآمیز اسماعیل، صراحت لحن او در مجلس عام و روانه ساختن میرزا مخدوم به محبس آشفتگی اوضاع و تشویش خاطر مردم و روسای قزلباش را یکباره به آرامش و اطمینانی تسلی بخش مبدل ساخت.

مردم آسوده خاطر و رضایتمند به کسب و کار پرداختند. روسای قزلباش از تردید و نگرانی خلاص شدند و اسماعیل نیز آرامشی در اطراف خود احساس کرد، به نحوی که تصمیم گرفت سیاست اخیر خود را با اقدامات تازه تری تسجیل کند. تا آن روز اسماعیل به نام خود سکه نزده بود و معاملات با مسکوک کهنه جریان می‌یافت. از این رو ضرابخانه را مامور فراهم ساختن مقدمات ضرب سکه ساخت و مجلسی از امنای دولت برای تعیین نقوش سکه ترتیب داد.

یك طرف مسکوکات پیشین عموما با نقوش لااله الاالله و

محمدا رسول‌الله و علی ولی‌الله و طرف دیگرش به نام پادشاه وقت منقوش بود. اما اسماعیل با ضرب عبارات مذهبی در پشت سکه موافقتی نداشت و عنوان می‌کرد که چون مسکوک رایج میان اقوام غیرمسلمان نیز دست به دست می‌گردد و سایرعوام‌الناس نیز در هر مورد و موقع آن را لمس می‌کنند با مصداق "لا یمسه‌الا المطهرون" مباینت دارد. از طرفی نیز حذف این نقوش رامناسب سیاستی‌که پیش‌گرفته بود نمی‌دانست و یک بار درمجلسی‌که به همین مناسبت تشکیل‌شده بود اظهار داشت:

ـ چون یاران ما را بدنام کرده‌اند در این قضیه نیز خواهند گفت غرض از همه‌ی مقدمات، حذف عبارت علی‌ولی‌الله از مسکوک رایج بوده است! این اشارات نشانه‌ی آن بود که اسماعیل درکار مذهب سخت هشیار شده است و سرانجام بعد از مطالعات بسیار قرار بر آن شد که در یک روی سکه اسم سلطان ونحل دارالضرب و درطرف دیگر این بیت نقش شود:

زمشرق تا به مغرب گر امام است

علی و آل او ما را تمام است

بدین کیفیت مقدمات ضرب سکه فراهم گشت و در ساعتی که اسماعیل شخصا استخراج و به عنوان ساعت سعد معلوم کرده بود ضرب دینار و درهم به نام وی آغاز شد.

رفتار احتیاط آمیز اسماعیل، از مخالفتهایی که قبلا متوجه وی بود به طرز محسوسی‌کاست و از ناحیه‌ی دسته‌های مخالف فعالیتی بر ضد او مشاهده نمی‌شد زیرا مخالفان که می‌دیدند اسماعیل موقعیت خود را در میان توده‌ی مردم و به خصوص نزد امرای قزلباش تحکیم کرده است چاره‌ای جز سکوت و تامل نداشتند. جناح امیرخان و یاران او نیز گرچه از اقدام به گذاردن نامه‌ی تهدیدآمیز در خوابگاه شاه نتیجه‌ی مثبت گرفته، میرزامخدوم را به زندان فرستاده بودند، در وضع تازه موجب و بهانه‌ای برای ادامه‌ی مبارزه سراغ نداشتند و لاعلاج تماس میان خود را حفظ می‌کردند بدون آن که تصمیم تازه‌ای بگیرند یا اقدام دیگری به عمل آورند. آنها عموما از حالت سکون و آرامشی که برقرار شده بود و احتیاطی که در رفتار و گفتار اسماعیل به چشم می‌خورد راضی بودند به

جز پریخان خانم که به این مختصر تعدیل از طرف اسماعیل قانع نبود و به سودای بازیافتن سروری و نفوذ و قدرت از دست رفته با برادر تاجدار خویش ستیزه می‌کرد ·

زندانی شدن میرزامخدوم نیز به رغم آن‌چه دوستان پریخان خانم می‌پنداشتند از نظر او یك پیروزی نبود ، بل شکست و لطمه‌ای بزرگ به حساب می‌آمد ، زیرا میرزامخدوم درعین حال که دوست و متحد پریخان‌خانم شمرده می‌شد و از وجود او برای کسب اطلاعات و اخبار دست اول دربار اسماعیل استفاده می‌کرد ، با اقدامات خویش بهتر ازهرکس می‌توانست حکومت اسماعیل را به آستانه‌ی سقوط و زوال سوق دهد و زمینه‌ی تجدید قدرت پریخان خانم را فراهم آورد · از این رو آرامشی که دراطراف اسماعیل و درمیان مردم و روسای قزلباش برقرار شده بود به هیچ کیفیت موافق میل و مرضی خاطر پریخان خانم نبود و شاهزاده خانم دسیسه‌گر به‌دنبال وسیله‌ای می‌گشت تا بار دیگر آب را گل‌آلود سازد ·

این خیال ، او را به یاد کنیزك مرجانه انداخت که همچنان در پناه "باب‌عالی" قرار داشت و مدتی می‌گذشت که از وی خبری نبود · پریخان خانم اندیشید که برای نجات میرزامخدوم فقط یك امید وجود دارد و آن دخالت "باب عالی" است · به همین سبب پیغامی نوشت ، آن را در پاشنه‌ی کفشی قرار داد و برای دخترك فرستاد · در این پیغام قید شده بود که در اثر پاره‌ای سعایتها میرزامخدوم گرفتار شده است و علاوه بر آن که تمام زحمات او به باد رفته‌است ، احتمال آن دارد که سرش را در راه خدمت به امپراتور عثمانی به باد دهد · اگر فورا از طرف سلطان مرادخان اقدامی نشود نمی‌توان به نجات میرزامخدوم و پیشرفت نقشه‌هایی که او با موفقیت دنبال می‌کرد امیدوار بود ·

برای استخلاص میرزامخدوم و بازگردانیدن اوبه‌دربار ، به جز این از پریخان خانم کاری ساخته نبود و به همین جهت بعد از فرستادن پیغام ، به انتظار نشست و چشم به راه حوادث و عکس‌العمل سلطان عثمانی در قبال گرفتاری عامل خویش در مرکز حکومت قزلباش دوخت ·



آرامش قبل از طوفان



اوضاع از همه جهت به کام اسماعیل پیش می‌رفت. پایه‌های حکومت و قدرت او بیش از هر زمان محکم و آسیب ناپذیر به نظر می‌رسید و آرامش دربار و مملکت به وی فرصت می‌داد که فارغ از هر دغدغه‌ای در عین کامرانی و لذت به زندگی ادامه دهد. بساط عیش و محفل خصوصی او کمتر شبی تعطیل می‌شد و چون از ابتدا خود را به کارهای دولتی آلوده نکرده بود، اشتغال چندانی در امور دولتی و دیوانی نداشت و می‌توانست بعد از هر مجلس شراب به اندازه‌ی کافی استراحت کند. از آن جا که محیط کوچك و محدود بزمهای خصوصی او رفته رفته برایش عادی و کسل کننده شده بود تمهیدی اندیشید و به جای آن که عیش خود را در عمارت دولتخانه برگزار کند، شبها غالبا با لباس و قیافه‌ی مبدل از کاخ خارج می‌شد و به گوشه و کنار شهر، مخصوصا به خرابات و به میان مردم خوشگذران و شب زنده دار می‌رفت. مردمی که به حکومت و احوالات دولتی اعتنایی نداشتند و سرشان در کار گذران خوش زندگی خودشان بود و در حالت خلسه حتی به اطراف و اطرافیان خود توجه نمی‌کردند.

در این شبگردیها معمولا تنی چند از معاشران خصوصی اسماعیل او را همراهی می‌کردند. از میان این جماعت اسماعیل بیشتر به جوانی نو خط و زیبا چهره توجه و علاقه داشت که در دولتخانه به نام کوچك خان شهرت داشت. اما اسمش حسن و فرزند یك خانواده‌ی حلواپز بود که

به همین علت او را حلواچی اوغلی می‌گفتند. اسماعیل چنان مسحور و مجذوب این حلواچی زاده‌ی جوان بود که گاه مدت‌ها در نقش سیمای او خیره می‌شد و آن گاه سر بر زانویش نهاده، مانند کودکی می‌گریست و چون نمی‌توانست حتی لحظه‌ای از وی فارغ بماند برخلاف مرسوم که دوستان شخصی خود را جز در مجالس بزم نمی‌پذیرفت و به آنها اجازه نمی‌داد هنگام روز در عمارت دولتخانه ظاهر شوند یا به کارهای دولتی مداخله کنند، پای حسن بیك حلواچی اوغلی را رسما به دولتخانه و به مجالس عام باز کرده، به وی منصب پیشخدمت مخصوص داده بود. در این مقام حسن بیك وظایف مخصوصی داشت که از جمله حفظ اوراق و اسناد و کلیدداری صندوقچه‌ی شخصی شاه و سرانجام نظارت بر تهیه‌ی حبهای مخصوص "فلونیا" بود. این حبها چنان‌که گفتیم از افیون و داروهای مزعفر و مقوی ترکیب می‌شد و اسماعیل از روزگار جوانی به خوردن آن معتاد شده بود. نهایت چون درد قولنجی عارض وی بود که هرچند یك بار عود می‌کرد و آزارش می‌داد وانمود می‌کرد که حبهای فلونیا را برای معالجه‌ی قولنج استعمال می‌کند. به هر تقدیر حلواچی اوغلی موظف بود بر تهیه‌ی این داروی مخدر نظارت کند، سپس آن را در حقه‌های مخصوص سر به مهر سازد و در صندوقچه نگه‌دارد و به وقت حاجت شخصا حقه را معاینه کند و چنان‌چه مهر آن دست نخورده بود، به مخدوم خویش تقدیم دارد.

با این کیفیت اسماعیل از زندگی خود کمترین گله‌ای نداشت. او می‌کوشید جای بیست سالی را که محروم از همه‌ی لذات و خوشیها در زندان قهقهه محبوس و مقید زیسته بود، با افراط در خوشگذرانی پر کند و روزگار نیز به مراد دلش می‌چرخید. زیرا آرامشی که بعد از نیم قرن در مرزها و داخل کشور قزلباش برقرار شده بود خاطر پادشاه را از مشکلات خارجی و داخلی فارغ می‌داشت. نه از حملات پیاپی سلاطین ازبك و عثمانی به مرزهای شرقی و غربی خبری بود و نه از اختلافات و کشمکشهای خونین طوایف قزلباش و اگر گاه به گاه بعضی تحریکات و تعصبات به ایجاد اختلال منتهی

نمی‌گشت، اسماعیل را کمترین دغدغه‌ای از بابت اوضاع جاری مملکت عارض نمی‌بود. تنها یك نقیصه در زندگی اسماعیل وجود داشت و غالبا خاطر او را ملول می‌ساخت که هیچ کدام از زنان او هنوز فرزند ذکوری به دنیا نیاورده بودند و تخت و تاجش بدون وارث بود.

با آن که اسماعیل ذاتا رغبتی نسبت به زنان احساس نمی‌کرد، برای تحقق این آرزو که پسری از صلب وی به ظهور رسد هرچند یك بار همسر تازه‌ای می‌گرفت اما در حالی که دخترانش پای به بلوغ می‌گذاشتند و موقع شوهر کردنشان فرا می‌رسید هنوز پسری نداشت و این غم زندگانیش بود. رفته رفته اسماعیل چنین می‌پنداشت که مقدر نیست فرزند ذکوری جانشین تخت و بخت او شود و چنان از این بابت مایوس شده بود که موجبی برای کشتار شاهزادگان احساس نمی‌کرد. زیرا از یك طرف آتش انتقامجویی در سینه‌اش به سردی گراییده بود و از طرف دیگر علاقه و تعصب خاصی نسبت به هیچ‌کدام از اجاق زادگان نداشت که مایل باشد تخت و تاج سلطنت را برای یکی از آنها بگذارد و دیگران را از سر راه او بردارد. بلکه ترجیح می‌داد عده‌ی مدعیان بیشتر باشد تا بعد از وی میدان وسیعتری جهت رقابت گشوده شود و شاهزادگان در آن همدیگر را به خاك و خون بکشند.

اما خواست تقدیر چیزی غیر از آن بود که اسماعیل تصور می‌کرد. هنوز چند هفته‌ای از طرد میرزا مخدوم و تسکین هیجانات مردم نگذشته بود که سکر آرامش در کام او با شهد واقعه‌ای بزرگ درهم آمیخت و آرزوی بزرگ اسماعیل را یکی از جواری وی با تولد پسری تحقق بخشید.

تا چندی پیش از آن هر وقت یکی از جواری حرم حامله می‌شد تا لحظه‌ی وضع‌حمل اسماعیل قرار و آرام نداشت. به امید آن که شاید زن حامله پسری بیاورد همه‌ی اهل حرم را به خدمت او می‌گماشت. تهدید می‌کرد که هر آینه در زمان حاملگی یا موقع وضع‌حمل سر مویی از آن زن کم شود زمین و زمان را به هم خواهد دوخت و بر خلاف معهود هر روز به حرمخانه می‌رفت و از زن آبستن احوال می‌گرفت و به او وعده

می‌داد که اگر پسری به دنیا آورد قدومش را به زر خواهد گرفت. در تمام این مدت اهل حرمخانه و شخص پادشاه به انواع نذورات متوسل می‌شدند و همگان آرزو می‌کردند که خداوند پسر و جانشینی به شاه عنایت کند. آن گاه وقتی وضع حمل صورت می‌گرفت و دختری چشم به جهان می‌گشود اسماعیل از فرط خشم تا مدتی از حرمخانه روی می‌گردانید و زنی که دختر به دنیا آورده بود برای همیشه از چشم او می‌افتاد. اما این مرتبه اسماعیل از فرط یاس کمترین توجهی به حرمخانه و زنی که از وی باردار شده بود نشان نمی‌داد و سایرین نیز تاسی به شاه می‌کردند و التفات و مراقبتی در حق زن باردار نشان نمی‌دادند به نحوی که زن بیچاره شک نداشت فرزندش دختر خواهد بود و به لحاظ آن که مبادا مشمول خشم و نفرت شاه واقع شود چندین بار به اندیشه‌ی سقط جنین افتاد و اگر ترس مانعش نمی‌شد درهمان ابتدای کار فرزند خود را به نحوی سقط می‌کرد.

این مقدمات به نوبه‌ی خود سبب شده بود که اسماعیل غافلگیرانه در مقابل خبری بدین اهمیت قرار گیرد و به گونه‌ای تردید کند که تا فرزند خود را ندیده بود باورش نمی‌آمد صاحب پسری شده باشد.

هنگامی که اسماعیل اطمینان حاصل کرد آرزوی دیرینه‌اش تحقق یافته، ولیعهدی پیدا کرده است تا ساعتها از خود بی‌خود بود و از فرط شادی مانند کودکان فریاد می‌کشید و هرکس را از زنان حرم گرفته تا قورچیان و فراشان و خواجه سرایان درمقابل خود می‌دید به آغوش می‌کشید و مشت مشت زر و سیم و جواهر نثارش می‌کرد.

به دستور میرزا سلمان ناظر که در جریان تغییر وتبدیل هفته‌های اخیر به جای میرزا شکرالله اصفهانی منصب وزارت احراز کرده بود بلافاصله جارچیان در شهر به حرکت درآمدند و خبر تولد ولیعهد و وارث تخت و تاج را به مردم مژده دادند. به همین کیفیت چاپارهای تیزرو مامور شدند که سریعا به اکناف مملکت بشتابند و این مژده را به حکام و ولات و ماموران حکومت و رعایای کشور قزلباش اعلام دارند. چاپارها

نیز که می‌دانستند هرکجا قدم بگذارند مژدگانی قابل ملاحظه‌ای به انتظار آنها است سریعا از این شهر به آن شهر و از این ولایت به آن ولایت می‌شتافتند و تولد ولیعهد را مژده می‌دادند و مشتلق می‌گرفتند.

به فاصله‌ی چند روز مراسم جشن و سرور و چراغانی از مرکز دارالسلطنه‌ی قزوین تا اقصی نقطه‌ی مملکت قزلباش را فرا گرفت و هیجان و سرور زایدالوصفی بر سراسر کشور حکمفرما شد. از هر طرف حکام و ولات و روسا و ریش سفیدان طوایف و اویماقات قزلباش با هدایای چشمگیر و خیره کننده به عزم تهنیت گویی و اعلام بیعت و وفاداری نسبت به وارث سلطنت قزلباش روانه‌ی قزوین شدند و به اندك مدتی اهالی قزوین از هر صنف و طبقه ناگزیر شدند میهمانان پادشاه و انبوه جمعیتی را که برای پیشکش کردن هدایا و تهنیت گویی وارد قزوین می‌شدند در خانه‌های خود جای دهند و پذیرایی کنند.

به میمنت این تولد ، از طرف پادشاه هفت شبانه روز جشن و سرور و تعطیل عمومی اعلام و مالیات یك ساله‌ی عموم صنوف و طبقات بخشوده گشت و طی این هفت روز صرف نظر از مراسم بارعام که همه روزه در ایوان چهل ستون برگزار می‌شد و پیشکشیها از نظر پادشاه می‌گذشت خانه و محفلی نبود که بساط سور و طرب در آن جا برقرار نباشد. در این شش روزه همه‌ی طبقات اسماعیل را مرد دیگری می‌یافتند. مردی سوای آن چه تاکنون دیده و شناخته بودند. مردی که از قساوت و شقاوت و کینه ورزی و خشم و تنفر کمترین اثری در چهره‌اش مشاهده نمی‌شد و چون آیت رحمت همگان را عزت می‌نهاد و هرکس را به فراخور حال خویش مورد نوازش و اکرام قرار می‌داد. فی الواقع در آن شش روزه اسماعیل به هیچ امر دیگری جز سعادتی که به خودش روی آورده بود نمی‌اندیشید و قلبش از مهر و صفا سرشار بود و زبانش به شکر و سپاس درگردش. عامه‌ی مردم نیز چنان گرم سرور و دستخوش هیجان بودند که گذشت زمان را حس نمی‌کردند و آن شش روزه چون شش ساعت برایشان گذشت.

شب ششم شب نام‌گذاری بود و به رسم سلاطین صفوی می‌باید فرزند ذکور پادشاه به یکی از طوایف قزلباش سپرده، یکی از سران آن طایفه به عنوان لله‌ی وی برگزیده شود. پر واضح بود که این وظیفه به هر کدام از طوایف قزلباش محول می‌شد نشانه‌ی کمال محبت و التفات پادشاه به آن طایفه بود. مضافا به آن که برای طایفه‌ی مزبور طلیعه‌ی یک دوران سعادت آمیز به شمار می‌آمد زیرا طبیعتا وقتی نوبت سلطنت به آن شاهزاده می‌رسید، طایفه‌ای که پرورش او را به عهده داشت نفوذ بی‌حصری در مملکت قزلباش به هم می‌رسانید و سرآمد همه‌ی طوایف می‌شد و مقامات و مناصب درجه‌ی اول را امرا و روسای آن طایفه تصاحب می‌کردند. از همین رو در شش روزه‌ی جشن و شادی، میان طوایف قزلباش رقابت و چشم و همچشمی شدیدی درگیر بود و هر طایفه می‌کوشید خدمتی یا پیشکش و تحفه‌ی چشمگیری به تقدیم برساند و نظر شاه را جلب و عنوان لله‌گی ولیعهد را احراز کند.

این رقابت موجب شده بود که مقدمات شبی با شکوه و خاطره انگیز به مناسبت نام‌گذاری ولیعهد فراهم آید. هرکدام از طوایف قزلباش گوشه‌ای از کار جشن را به عهده گرفته، سعی می‌کرد آن قسمت با شکوه و جبروت و نظم بیشتری تامین و اداره شود.

از آب و جارو و چراغانی در محلات شهر گرفته تا تزیین ایوان و تالار چهل ستون و تدارک وسایل پذیرایی و طبخ غذا هر قسمت را یکی از طوایف قزلباش تعهد کرده، به بهترین کیفیتی تدارک دیده بود. به وجهی که در شب جشن شهر قزوین به معنای کلمه می‌درخشید و پهلو به فردوس‌برین می‌زد.

ایوان چهل ستون و عمارت عالی‌قاپو تا آن شب چنان شکوهی را هرگز به خود ندیده بود و در طول حکومت اولاد شیخ صفی سابقه نداشت که آن همه بزرگان کشور و سران قزلباش در زیر یک سقف گرد آمده باشند. با ورود شاه به مجلس بانگ نوشانوش شکست و پیاله‌ها از گردش افتاد و سکوت آمیخته به احترام تالار را دربر گرفت. آن گاه اسماعیل

بر مسند قرار گرفت و پیش از آن که می‌خوارگی آغاز کند چند کلمه‌ای در باب اهمیت آن جشن و آن ولادت بیان داشت و اعلام کرد که کافه‌ی خلایق از امنای دولت و امرای لشگر گرفته تا طبقات کارگر و برزگر و پیشه ور باید فرزند نورسیده‌ی او را وارث بر حق تاج و تخت و مملکت قزلباش بدانند. بعد، به اشاره‌ی وی کودك را که در گهواره‌ی زرین غنوده بود، به تالار آوردند و در میان کف زدن و احساسات هیجان انگیز حاضران مقابل پادشاه قرار دادند.

اسماعیل نگاه مشتاقانه‌ای به درون گهواره افکند و گفت:

ـ ولادت فرخنده‌ی این نور چشم همایون کرامتی است که از عالم غیب در حق خاندان اجاق حوالت شده، اصلح است که اسم او را نیز از لسان‌الغیب استعلام کنیم و به‌نام وی از دیوان خواجه تفالی بزنیم... همان‌طور که پادشاه اراده کرده بود دیوان حافظ را حاضر ساختند و اسماعیل کتاب را به دست گرفت، چشمها را بست و زیر لب چند لحظه‌ای به قصد توسل زمزمه کرد و آن‌گاه صفحه‌ای از کتاب گشود و به دست یکی از خطبا داد و آن خطیب به صدای بلند چنین خواند:

قسم به حشمت و جاه وجلال شاه‌شجاع

که نیست با کسم از بهر مال‌وجاه نزاع

هنوز مصراع اول این غزل تمام نشده بود که فریاد آفرین و احسنت و مبارکباد در زیر سقف تالار چهل ستون طنین افکند و شاه که چشمانش را پرده‌ای از اشك پوشانیده بود، دستی بر پیشانی نوزاد کشیده، گفت:

ـ شاه شجاع... قسم به خدای یگانه که این یك الهام غیبی است!

دیگران نیز عموما همین عقیده را داشتند و هر کس به نحوی درباره‌ی این تفال اظهار عقیده می‌کرد در حالی که خطیب با شروع بیت دوم سعی داشت حاضران را به سکوت و توجه دعوت کند. در این حال ناگهان چشمان میرزا شکرالله اصفهانی برقی زد و خود را به مفتی قزوین رسانید و سر به گوش وی نهاد و گفت:

ـ اگر بیت سوم غزل خوانده شود احتمال بسیار می‌رود که

این ترک را مستی از سر به در شود وعیش همگان را منغص سازد ...به هر گونه می‌توانی کاری کن که خطیب ابله زبان در کام گیرد و به همین دو بیت اکتفا ورزد !

مفتی قزوین از سخنان میرزا شکرالله چیزی دستگیرش نمی‌شد. اما نظر به سوابق دوستی و الفتی که با وی داشت می‌دانست آن‌چه می‌گوید شرط مصلحت است و به همین سبب توضیح بیشتری نخواست و برخاست و در مقابل شاه کرنش کرد و گفت:

ـ چنان‌که ذات اشرف ماذون فرمایند اکنون که نام نامی شهریارزاده معلوم و مقرر شد قبل از هر چیز بدین اسم تلقین و خطبه خوانده شود ...

شاه با اشاره‌ی سر موافقت کرد. خطیب ناچار سکوت کرد و مفتی بعد از آن که کلمات تلقین را در گوش طفل ادا کرد ، به سوی خطیب رو کرد و دیوان خواجه را از دست او گرفت و با اندکی تشدد یادآور شد که شعر خوانی کافی‌است و موقع آن است که به نام شاهزاده خطبه خوانده شود. خطیب نیز فوری اطاعت کرد و بادی در گلو انداخت و به خواندن خطبه پرداخت.

مفتی وقتی اذن طلبید و به جای خود بازگشت به یاد تذکر میرزا شکرالله آهسته دیوان حافظ را گشود و بیت سوم غزلی را که به نام شاه شجاع آغاز می‌شد چنین یافت:

خدای را به میم شست و شوی خرقه کنید

که من نمی‌شنوم بوی خیر از این اوضاع !

به مشاهده‌ی این بیت بی‌اختیار رنگش به سپیدی گرایید و آب دهانش را به زحمت فرو داد : اکنون می‌فهمید که به چه علت میرزا شکرالله اصرار داشت بیت سوم غزل در آن مجلس خوانده نشود و به چه دلیل مدعی بود که آن بیت مستی از سر شاه خواهد ربود. میرزا شکرالله چند هفته پیش منصب وزارت را از کف داده بود و آن شب مانند یك میهمان عادی در جشن نام‌گذاری ولیعهد شرکت کرده بود و گرچه او نخستین کسی بود که به آن نکته‌ی نامیمون در تفال نام و سرنوشت شاه شجاع توجه یافته بود ، اما در هفته‌های بعد

تنها میرزا شکرالله نبود که به این تفال نامیمون می‌اندیشید و بسیاری کسان به پاسخ عجیب لسان الغیب شیراز در قبال فال سرنوشت مولود تازه‌ی خاندان شیخ صفی توجه پیدا کرده بودند ، گرچه هیچ‌کس جرات اظهار آن را نداشت...

وقتی تشریفات نام‌گذاری به انجام رسید و خطیب مجلس ، خطبه‌ی غرای خود را که به نام شاه شجاع‌الدین محمد آغاز کرده بود به پایان آورد، بار دیگر انظار متوجه پادشاه شد زیرا اکنون موقع آن بود که شاه از میان روسای قزلباش یکی را برگزیند و به سمت لله و پیشکار ولیعهد معرفی کند و کودک خردسال را به جهت پرورش و تربیت به طایفه‌ی وی بسپارد ۰

با کوشش فراوانی که روسای طوایف مختلف برای جلب نظر شاه و کسب افتخار للگی ولیعهد به خرج داده بودند همگی در حالت هیجان و بی‌صبری انتظار می‌کشیدند تا از تصمیم و انتخاب شاه اطلاع حاصل کنند ۰اما هنگامی که شاه ولی سلطان ذوالقدر را طرف خطاب قرار داد و به وی تکلیف کرد که ولیعهد را به میان طایفه‌ی ذوالقدر ببرد و در پرورش و تربیت او اهتمام کند ۰حالت انتظار در چهره‌ی حاضران جای خود را به حیرت بخشید ۰هیچ‌کس تصور آن را هم نمی‌کرد که با وجود آن همه امرای سرشناس و معتبر قزلباش نظر پادشاه متوجه ولی سلطان و طایفه‌ی ذوالقدر بشود ۰به قدری این انتخاب نامنتظر بود که حتی خود ولی سلطان مبهوت ماند و پیدا بود که هرگز آماده‌ی چنان تکلیفی نبوده است ۰مع‌هذا بر سبیل اطاعت دستی بر دیده نهاد و کرنش کرد و چند کلمه‌ای شکسته و بسته در توضیح مراتب دولتخواهی و انقیاد و جان نثاری بیان داشت و متعهد شد در ایفای خدمت مرجوعه همه قسم رعایت خواهد شد ۰

ولی سلطان قلمانچی‌اوغلی ذوالقدر قبلا لله‌ی محمد میرزا برادر بزرگ اسماعیل بود و محمد میرزا هنگامی که در عهد سلطنت پدر به امارت فارس منصوب و از هرات روانه‌ی شیراز شد ولی سلطان را همراه برد و به حکومت دارالملك شیراز مامور کرد ۰اما هنگامی که اسماعیل به سلطنت رسید و بی‌مهری

او در حق برادر بزرگتر آشکار گشت ولی سلطان از بیم آن که مبادا به آتش انتساب و نزدیکی به محمد میرزا بسوزد و نزد اسماعیل خفیف و بی‌مقدار شود بنای ناسازگاری گذاشت ونه فقط مساعدتی در اداره‌ی امور ایالت نمی‌کرد که چوب لای چرخ می‌گذاشت. محمد میرزا ابتدا توجه چندانی به حرکات و مقاصد ولی‌سلطان نداشت و بعدا نیز وقتی که متوجه شد ولی‌سلطان در کارهای خود تعمد دارد به‌اعتبار سوابق چندین ساله با او مدارا می‌کرد و کوشش داشت او را به راه بیاورد، اما در خلال این احوال اسماعیل از ماوقع آگاه شده، ولی‌سلطان را محرمانه پیغام داده‌بود که‌اگرموفق شود به نحوی محمد میرزا را در فارس بی‌اعتبار سازد و اساس حکومتش را متزلزل کند، ولایت فارس به طایفه‌ی ذوالقدر و حکومت آن ولایت به خود او سپرده خواهد شد.

این بهترین فرصتی بود که محض کوتاه ساختن دست محمد میرزا از حکومت برای اسماعیل فراهم گشته بود. چه، اسماعیل از بیم مادر و به ملاحظه‌ی محبت وافری که مادرش نسبت به محمد میرزا داشت جرات نمی‌کرد او را نیز مانند سایر برادران تسلیم مرگ سازد وناگزیر برای نابود ساختن او در صدد یافتن راهی و وسیله‌ای دیگر بود و هنگامی که‌ازماجرای ناسازگاری و کشمکش ولی‌سلطان با محمد میرزا مطلع گشت برای ولی سلطان محرمانه پیغامی فرستاد و او را در معارضه و مبارزه با شاهزاده تشویق کرد.

ولی سلطان دراثر این اشاره تصمیم گرفت علنا در مقابل محمد میرزا بایستد و اگر توانست کار را به صف آرایی و جدال مسلحانه بکشاند. شاهزاده را در اثنای مواقعه از میان برداردو با آن که او را از حکومت خلع و خایبا خاسراا از فارس بیرون کند. اما چنین کاری ازعهده‌ی خودش به تنهایی ساخته نبود. از همین رو در صدد برآمد ماجرایی چون غایله‌ی هرات رو به راه سازد و شاهزاده را مانند شاهقلی سلطان یکان در محاصره بیفکند.

تا آن زمان هنوز کسی در موضوع اختلافات محمد میرزا با ولی سلطان مداخله نکرده بود. مخصوصا روسای طایفه‌ی

ذوالقدر به امید آن که شاهزاده و ولی سلطان خود شان اختلاف را به مصالحه مبدل سازند نسبت به طرفین حالت بی‌طرفی پیش گرفته بودند. ولی سلطان این سکوت را حمل بر رضای سران طایفه کرد و مطمئن بود اگر کار به مجادله بکشد امرای ذوالقدر به حمایت او برخواهند خاست.

بدین خیال، شبی سران طایفه را در منزل خود میهمان کرد و در پایان مجلس مذاکرات محرمانه‌ای ترتیب داد و قضیه‌ی پیامی را که از اسماعیل دریافت داشته بود پیش کشید و ایشان را به قیام و اقدام به خلع محمد میرزا فرا خواند.

برخلاف تصور و انتظار ولی سلطان، امرای طایفه‌ی ذوالقدر نه تنها استقبالی از سخنان وی نکردند که قیافه‌ی همگی آنها از تکدر و ملامت عمیقی گواهی می‌داد و هنگامی که ولی‌سلطان لب از سخن فرو بست، شاهقلی خلیفه سردار متنفذ ذوالقدر و امیر لا رو لنگه اظهار داشت:

- هیچ انتظار نداشتم از مردی در کسوت قزلباش که ما عمری او را به صوفیگری شناخته‌ایم چنین بیانی بشنوم. من باور نمی‌دارم که در خاطر پادشاه نسبت به نواب محمد میرزا خیال سویی گذشته باشد و به فرض آن که بین برادران نقار و کدورتی باشد به ما نمی‌رسد که در این مقوله دخالت کنیم و آتش نقار را دامان بزنیم چه رسد به آن که در مقام تجری بر شاهزاده و بی‌آبرو ساختن برآییم، یا زبانم لال قصد جان ایشان کنیم. من به نوبه‌ی خود موکد می‌گویم که حتی اگر فرمان سر به مهر از طرف پادشاه ارائه داده شود تن بدین شرارت نخواهم داد و به لحاظ آن که تا امروز خود را از معارضه و ناهنجاری ولی‌سلطان قلخانچی اوغلی نسبت به ساحت شاهزاده برکنار نگه داشته، در وظیفه‌ی دولتخواهی قصور ورزیده‌ام احساس تقصیر می‌کنم و از این لحظه به وظیفه‌ی صوفیگری قیام کرده، هر نوع بی‌حرمتی را نسبت به ساحت اجاق زاده با تیغ دودم جواب خواهم گفت!

در مقابل دیدگان حیرتزده‌ی ولی سلطان، سایرامرای ذوالقدر نیز تاسی به شاهقلی خلیفه جستند و هر کدام به

زبانی قلخانچی اوغلی را ملامت و نکوهش کردند و او را به نمک ناشناسی متهم ساختند. قلخانچی اوغلی عبث می‌کوشید تا افکار و نظرات خود را نزد امرای طایفه‌ی خویش توجیه و ایشان را به مقاصد شاه متوجه کند زیرا مردان قزلباش بدون آن که زحمت گوش دادن به دلایل و نظرات او را متحمل شوند، برخاستند و به حالت قهر و خشم به جانب خانه‌های خود روانه گشتند.

از فردای آن شب همان طور که شاهقلی خلیفه اعلام کرده بود امرای ذوالقدر سکوت و بی‌طرفی خود را در مناقشات محمد میرزا و قلخانچی اوغلی شکستند و قلخانچی اوغلی چون وضع را بدان گونه دید دریافت از ماندن در شیراز جز بی‌آبرویی طرفی نخواهد بست. مضافا به آن که حتی راه آمد و رفت او به دارالحکومه مسدود شده بود و امرای ذوالقدر از مداخله‌ی وی در امور حکومتی ممانعت می‌کردند. ناگزیر سرنوشتی که برای محمد میرزا در نظر گرفته بود نصیب خود ش گشت و جان خود را از معرکه به در برد و سرشکسته و ناکام عنان به جانب قزوین کشید.

اسماعیل از فرط بغض و نفرتی که نسبت به برادر در دل می‌پرورانید، ولی سلطان را در قزوین نوازش و اکرام کرد و به سبب وقایعی که در شیراز روی داده بود، جمعی امرای ذوالقدر را که در بارگاه معلی مقیم بودند به حضور خواند و به آنها شدیدا عتاب و پرخاش کرد و دستور داد به سایر روسای ذوالقدر پیغام دهند که تا وقتی رفع تکدر از ولی سلطان نشود طایفه‌ی ذوالقدر هیچ‌گونه آبرو و اعتباری نخواهد یافت. این پیغام در اندك فاصله‌ای به شیراز رسید و نگرانی و تشویش فراوانی در میان امرای ذوالقدر به جای نهاد. آنها در موقعیت عجیبی گرفتار آمده بودند. از یک طرف عرق و حمیت صوفیگری مانع آن می‌شد که ارشد پسران شاه طهماسب را خفیف سازند و به عداوت بی‌دلیل با وی برخیزند، از طرف دیگر نسبت به روشی که اسماعیل در مقابل آنها پیش گرفته بود بیمناك بودند و چاره‌ای نمی‌دیدند جز آن‌که همه چیز را به مشیت تقدیر واگذار کنند و به انتظار بنشینند.

در خلال این احوال ولی سلطان آبرومندانه در قزوین به سر می‌برد و مورد مهر و مرحمت شاه بود. مع الوصف هیچ‌کس تصورش را نمی‌کرد که از میان همه‌ی امرای قزلباش ولی‌سلطان قلخانچی اوغلی به سرپرستی و للگی ولیعهد گمارده شود.

ولی سلطان نیز به مناسبت افتخاری که نصیبش شده بود چند روز بعد بزم خسروانه‌ای در منزل خویش ترتیب داد و پادشاه را به اتفاق جمیع امنای دولت و امرای قزلباش دعوت کرد. در آن شب ولی سلطان قلخانچی اوغلی به دولتخانه رفت و گهواره‌ی زرین شاه شجاع را از اسماعیل تحویل گرفت و سوار شد و رجال مملکت فاصله‌ی میان دولتخانه را تا منزل ولی‌سلطان پیاده به دنبال او پیمودند.

اولین بار بود چنین تشریفاتی در هنگام سپردن یکی از شاهزادگان به لله برگزار می‌شد و مبتکر این مراسم اسماعیل بود که می‌خواست قدر و منزلت استثنایی فرزند خود را به همگان تفهیم کند و در عین حال ولی سلطان را به رغم برادرش محمد میرزا و رفتاری که ذوالقدران فارس با وی کرده بودند، بیش از پیش طرف نوازش قرار دهد. ولی سلطان نیز به قصد جبران خواری و خفتی که در شیراز متحمل شده بود تعمد داشت از این فرصت به حد اکثر استفاده کند و مقام و موقعیت خود را به رخ همگنان بکشد. خاصه این‌که همان‌روز محمدخان شادی بیکلو و علی‌بیك ذوالقدر را که در مخالفت با ولی‌سلطان و اخراج وی از شیراز نقش مهمی داشتند و جهت شرکت در جشنهای ولادت ولیعهد به قزوین آمده بودند، به دستور اسماعیل بازداشت کردند. علی بیك به زندان انتقال داده شد و محمدخان را به علت آن که در دشمنی با ولی‌سلطان و اظهار اخلاص نسبت به محمد میرزا سهم بیشتری داشت در صندوقی محبوس ساختند!

تولد شاه شجاع، بار دیگر فکر از میان برداشتن شاهزادگان و مدعیان احتمالی تخت و تاج را در ذهن اسماعیل زنده کرد. این مرتبه علاوه بر خصومت و نفرت شخصی، انگیزه‌ی دیگری نیز برای تحریك اسماعیل به کشتار اولاد شیخ صفی

وجود داشت و آن کوبیدن جاده‌ی قدرت و هموار ساختن راه سلطنت پسرش شاه شجاع بود. فرزند ذکور اسماعیل خیلی دیر به دنیا آمده بود و اگرچه وارث حقیقی تخت و تاج پدر شناخته می‌شد مع‌هذا اسماعیل مطمئن بود که مدعیان قدرت او را آرام نخواهند گذاشت و تردید داشت که شاه شجاع خردسال بتواند از عهده‌ی رقیبان برآید و دسایس ایشان را خنثی و میراث پدری را برای خود حفظ کند.

اسماعیل این نگرانی را از محارم و یاران نزدیک خود پنهان نمی‌داشت و آنها نیز مثل سایر موارد با او همداستان و همقول بودند و تصدیق می‌کردند که چاره‌ی کار، خالی ساختن میدان است از وجود مدعیان و رقبای احتمالی شاه شجاع. اما پیش از آن که اسماعیل توصیه‌ی دوستان و در حقیقت قصد و نیت خود را درباره‌ی بقیه‌ی شاهزادگان به موقع اجرا بگذارد خبر رسید که سفیری از دربار آل عثمان به پایتخت قزلباش اعزام شده است و عنقریب به قزوین خواهد رسید.

این خبر ابتدا تعجب و حیرت اسماعیل را برانگیخت. زیرا "باب عالی" از فرستادن سفیر و نماینده به ممالک دیگر اجتناب می‌کرد و دون شان خواندگار یا خلیفه می‌دانست که مخصوصا به کشورهای مسلمان ایلچی اعزام کند. سلاطین آل عثمان خود را وارث مقام خلافت معرفی می‌کردند و معتقد بودند که همه‌ی اقوام مسلمان باید ایشان را مقتدا و پیشوای روحانی خویش بدانند و سر تکریم در مقابل باب عالی فرود آورند. به همین جهت حتی در زمان صلح و دوستی اغلب بین دربار قزلباش و دربار عثمانلو بر سر مبادله‌ی ایلچی اختلاف بود و سلاطین آل عثمان به ندرت و به زحمت حاضر می‌شدند سفیر به دربار قزلباش بفرستند. با این مقدمه اسماعیل حق داشت از شنیدن چنان خبری حیرت کند و باورش نیاید که سلطان مرادخان بدون مقدمه و حتی بدون اطلاع قبلی در مقام اعزام ایلچی برآمده باشد. مع‌الوصف وقتی ایلچی خواندگار از مرز گذشت و صحت خبر تحقق پیدا کرد اسماعیل آن را به فال نیک گرفت و بلافاصله فرمانی به امرا و حکام عرض راه فرستاد که از سفیر عثمانی با نهایت

احترام استقبال و اکرام کنند و همین طور دستور داد عالی‌قاپو از همه جهت برای پذیرایی سفیر مهیا شود ۰

اسماعیل از رابطه‌ی میرزامخدوم با دربار عثمانی و مکاتبات محرمانه‌ی پریخان‌خانم چیزی نمی‌دانست ونمی‌توانست حدس بزند چه عواملی موجب شده است سلطان مراد خان سفیر به دربار او روانه کند ۰به علاوه اهمیتی بدین امر نمی‌داد و آن‌چه خاطرش را مشغول می‌داشت این بود که از چنین فرصتی به جهت استحکام مبانی دوستی میان دو دولت استفاده کند و دربارعثمانی را به شناسایی و تضمین حکومت فرزندش وادارد تا بعد از وی، پسرش شاه شجاع از حمایت باب‌عالی برخوردار باشد ۰

اسماعیل خود به تاثیر و اهمیت چنان مودت و قول و قراری واقف بود ۰زیرا امنیت مرزهای مملکت قزلباش در زمان وی که به او فرصت می‌داد با صلابت و قدرت درقلمرو حکومت خویش فرمانروایی کند ناشی از عهدنامه‌ی دوستی و عدم تعرض میان دولت قزلباش و امپراتوری آل عثمان بود که متعاقب جنگهای طولانی در‌اواخرعهد پدرش شاه طهماسب منعقد شده بود و تا این زمان از طرف هر دو کشور مراعات می‌شد و گرچه اسماعیل درنظر داشت با تجدید نظر در سیاست مذهبی دولت قزلباش اساس این تفاهم و مودت را تقویت کند و بالمره از جانب همسایه‌ی زورمند غربی آسوده خاطر شود اما اکنون که نقشه‌اش در این زمینه نقش بر آب شده بود گمان می‌برد حضور ایلچی خواندگار در قزوین به مقاصدش کمك کند و به وسیله‌ی او به استقرار صلح استوار وجلب دوستی پایدار و صمیمانه‌ی دربار عثمانی موفق شود ۰

سفیر عثمانی همان‌گونه که اسماعیل سفارش‌کرده بود منزل به منزل را به اعزاز و احترام کامل‌پیمود و به قزوین وارد شد ۰

عنوان این سفارت اعلام تبریك و تهنیت سلطان عثمانی به مناسبت تولد ولیعهد و وارث تخت و تاج قزلباش بود و گرچه بسیاری از درباریان کهنه کار تصور می‌کردند این عنوان سرپوشی برای مقاصد دیگر است مع هذا چون کسی عقیده‌ی ایشان را نمی‌پرسید و به علاوه ایلچی خواندگار از ملاطفت و

توجه خاص پادشاه برخوردار بود و شاه او را مانند برادری عزیز می‌داشت و به خود نزدیك کرده بود، موجبی نمی‌ماند تا سوءظن خود را علنی سازند. اسماعیل نیز چنان غرق نقشه‌های خودش بود که فکر دیگری به خاطرش خطور نمی‌کرد.

طی مدتی کوتاه، سفیر باب عالی چنان موقعیتی در دستگاه حکومت اسماعیل به هم رسانیده بود که مصلحت ندانست در باب میرزا مخدوم و انصراف شاه از سیاستی که میرزامخدوم به وی ابقا می‌کرد کلمه‌ای بر زبان بیاورد. او یکی از رجال زیرك و پخته و قابل اعتماد دربار آل عثمان به شمار می‌آمد و از طرف سلطان مرادخان با اختیارات وسیع به این ماموریت اعزام شده بود. به همین جهت وقتی با چنان وضعیتی رو به رو شد تصمیم گرفت برای جلب اعتماد اسماعیل حتی کلمه‌ای که سوءظن او را نسبت به ماهیت و مقاصد ماموریتش برانگیزد بر زبان نیاورد و در سایه‌ی موقعیتی که احراز کرده بود شخصا برنامه‌ها و هدفهای میرزا مخدوم را دنبال کند.

برای احراز چنین موقعیتی، سفیر باب عالی به هیچ‌گونه مقدمه چینی و تمهید وسیله‌ای نیاز نداشت چه پادشاه شخصا او را به دایره‌ی زندگی و سلطنت خویش راه‌داده بود. جز ازعشرتکده‌ی خصوصی اسماعیل در همه جا ایلچی خواندگار مانند سایه‌ای کنار وی دیده می‌شد و درغالب موارد شهریار قزلباش مشکلات خود را با سفیر درمیان می‌نهاد و از او کسب نظر می‌کرد و او نیز می‌کوشید راهی ارائه کند که منافع دولت و خلیفه‌ی عثمانی را متضمن باشد. شبی‌در ضمن همین مذاکرات، اسماعیل که لحظه‌ای از کارشاهزادگان غافل نمی‌بود، زبان به درد دل گشوده، عنوان کردکه هرگاه از مخالفت و سرپیچی برادران و بنی‌اعمام بیمناك نبودم ناچار نمی‌شدم ازمقاصد خود برای تجدید نظر در سیاست مذهبی حکومت قزلباش دست بکشم و این مساله که مایه‌ی اصلی سوءتفاهمات بین دو دولت همسایه است تاکنون حل و فصل و منتفی شده بود. مع الوصف این امری است که روزی سرانجام باید تحقق پیدا کند و هرگاه در سلطنت خودم توفیق اجرای آن حاصل نیاید، به فرزندم شاه شجاع وصیت می‌کنم دنباله‌ی

افکار و اقدامات مرا بگیرد و کار را به آخر برساند.
بعد از بیان این مقدمه اسماعیل اضافه کرد:
- تنها یک نکته خاطر ما را مشوش می‌کند که مبادا مدعیان تاج و تخت دسایسی را که در سلطنت ما به کار بسته‌اند و موثر نیفتاده است برشاه شجاع بیازمایند و تاج و تخت به وی نگذارند.
ایلچی فرصت یافت تا یکی از برگهای ماموریت خود را از آستین به در آورد و در مقابل پادشاه قرار دهد. او می‌دانست که ملامخدوم وظیفه داشت در جریان فعالیتهای خویش، سوءظن و خشم اسماعیل را به جانب سران قزلباش جلب کند و مردانی را که بزرگترین سد و مانع پیشرفت مقاصد سیاسی و نظامی حکومت آل عثمان در مملکت قزلباش شمرده می‌شوند به تیغ تصفیه بسپارد. از این رو در پاسخ گفت:
- چه‌گونه ممکن است پادشاه کشور قزلباش را از ناحیه‌ی شاهزادگان گزندی برسد در حالی که افواج قزلباش به حراست تاج و تخت ایستاده‌اند؟
اسماعیل سری جنبانید و گفت:
- ما را همین دغدغه است که مبادا به اغوای شاهزادگان، برخی امرای قزلباش تیغی را که به منظور دفاع از تخت و تاج آب داده‌اند به روی مرشد و مرشد زاده برگردانند. چنان‌که اگر ما خود در این مقام هشیار و نسبت به وقایع جاریه مسلط و مراقب نبودیم چه بسا مفسدانی که در این خاندان سودای تاج و تخت به سر پرورانده، خواب سلطنت و تاجداری دیده بودند به تحریک پاره‌ای امرای خام فکر و کوته نظر توفیق می‌یافتند و کاری به روی دست دولت و رعیت می‌نهادند. اما به مدد بخت بیدار جمعی از این غایله‌پردازان جاه طلب تا امروز دفع شده‌اند و در صدد آنیم که بقیه‌ی ایشان را در فرصت مناسب به درکات سافل واصل‌کنیم!
ایلچی گفت:
- دفع این گروه مفسدان و مدعیان به جای خود لازم و مستحسن است. اما دولتخواه عقیده دارد محض آن که فساد از ریشه مقطوع شود و توطئه‌گران بالمره از مساعی خویش قطع امید کنند می‌باید امرای قزلباش را به تدبیری آزمود تا

اگر بی‌دولتان و حرام نمکانی میانه‌ی ایشان باشند از صوفیان دولتخواه تشخیص داده شوند ۰ یقین دارم شهریار قول بنده‌ی کمترین را تصدیق دارند که وقتی صف قزلباش ازامرای مذبذب و نمك ناشناس پیراسته باشد هرگز فکر تمرد و خیانت به ذهن مدعیان خطور نخواهد کرد و کسی را جرات‌آن نخواهد بود که به دشمنی مرشد و مرشدزاده اراده کند !

تیری که از شست اجنبی رها شده بود، به هدف نشست۰ اسماعیل‌لحظاتی سربه گریبان برد وبه اندیشه فرو رفت۰ آن‌گاه درحالی‌که برقی‌از چشمانش می‌درخشید به‌ایلچی‌روکرد وگفت :

ـ برادر، ما را درسی مفید آموختی و حق این خدمت بر ذمه‌ی خود خواهیم داشت۰اما در این نقشه توفیقی نخواهد بود مگر آن که احدی برحقیقت واقعه مسبوق نشود ۰ علی هذا سخن امشب میان ما دو تن و بعضی محارم که به اضطرار با ما همراز خواهند بود مضبوط خواهد ماند ۰

سفیر دست اطاعت برد یده نهاد واطمینان‌داد۰اسماعیل ازهمان لحظه دست بکار شد تامقدمه‌ی غیبت و مرگ ساختگی خود را فراهم سازد ۰در این بازی خطرناك اوبه همدستانی احتیاج داشت که ناگزیر بود با دقت و احتیاط کافی از میان معتمدترین محارم و نزدیکان خویش انتخاب کند۰وزیر اعظم ازجمله کسانی بود که می‌بایستی حتما بر این راز واقف و مراقب حرکات امرا باشد۰ از این رو اسماعیل او را به خلوت فرا خواند وبعد از آن‌که قصد و نقشه‌ی خود راتشریح کرد، به او گفت :

ـ غیبت ما از سریر سلطنت ممکن است چند روزی طول بکشد و تا هنگامی که از نیات باطن و درجه‌ی صوفیگری و اخلاص یکایك امیران و سرداران قزلباش اطلاع حاصل نکرده‌ایم ظاهر نخواهیم شد ۰در این مدت با تو است که مواظب باشی نور چشم ما شاه شجاع را از ناحیه‌ی حرام نمکان چشم زخمی نرسد ۰در ثانی به چشم و گوش باز مراقبت امرا کنی و بدانی که هرکدام در خصوص تخت و تاج چه نظر می‌دهند و سرانجام ترتیبی فراهم سازی که تا خاتمه‌ی کار کسی را از تصمیم ومقصود ما بویی به مشام نرسد و همگان خبر مجعول را باور بدارند، احدی در صحت واقعه تردید نکند !

میرزا سلمان از تصمیم اسماعیل بوی خون استشمام می‌کرد و حیرت زده و خوفناک بود. اما چون او را عازم و مصمم می‌دید ناگزیر تسلیم شد و تن به قضا سپرد. اسماعیل تنها از یک نکته نگران بود که مبادا وقتی خبر مرگ وی منتشر شد دشمنان متوجه شاه شجاع شوند و آسیبی به او برسد.

به همین سبب مصلحت دانست که ولی سلطان قلخانچی اوغلی را نیز با نقشه‌ی خویش آشنا کند و حفظ جان ولیعهد را در جریان این ماجرا به عهده‌ی او بگذارد به خصوص که از جانب ولی سلطان هیچگونه نگرانی نداشت و احتیاجی به آزمودن او احساس نمی‌کرد. بدین سان چند روزی طول کشید تا مقدمات امر فراهم شد و بازیگران تعلیمات لازم از اسماعیل فرا گرفتند و آماده‌ی ایفای نقش خود شدند.

در آن عهد نیز این رسم قدیمی معمول بود که تنی چند اشخاص گمنام به نام شبیه شاه از خزانه مستمری می‌گرفتند و تربیت می‌شدند تا در مواقع خاص به جای شاه ظاهر شوند. این افراد از حیث قیافه و اندام کاملا به شاه شباهت داشتند و چنان تربیتشان می‌کردند که به موقع خود حرکات و حتی طرز تکلم پادشاه را تقلید کنند به طوری که کسی نمی‌توانست آنها را در موقع ایفای نقش بشناسد و تشخیص بدهد. اسماعیل دوتن شبیه برای خود معین کرده و آنها را پرورش داده بود. این دو مرد هیچکدام حق تاهل و تشکیل دادن عائله نداشتند. مزرعه و باغی در حوالی شهر به آن دو واگذار شده بود که در آنجا اقامت داشتند و تمامی وسایل و حوایج زندگی ایشان از طرف دولتخانه تهیه و ارسال می‌شد و موظف بودند حتی‌الامکان با کسی معاشرت نکنند و از محل اقامت خود خارج نشوند تا کمتر دیده و شناخته شوند.

از شروع سلطنت اسماعیل تا آن روز هیچ وقت موجبی برای استفاده از وجود این دو مرد پیدا نشده بود. اما در نقشه‌ای که اسماعیل طرح کرده بود برای یکی از آن دو نفر نقشی منظور شده بود. او می‌بایستی به جای اسماعیل در بستر مرگ و سپس در تحفه و تابوت قرار بگیرد!

بدین منظور یکی از دو مردی که با آن سرنوشت عجیب

درکنار یك دیگر قرار گرفته بودند و به سبب این شوخی تقدیر گاهی احساس رضایت و گاهی احساس تالم به خودشان دست می‌داد، برای اجرای ماموریتی فرا خوانده شد. این اولین وآخرین نوبتی بود که آن مرد واژگون بخت به نام اسماعیل و به جای اسماعیل در عرصه‌ی زندگی ظاهر می‌گشت.

مرد گمنام وظیفه داشت شبانگاه در محلی مجهول جای خود را با پادشاه عوض کند و به عوض وی وارد دولتخانه شود. این تمام چیزی بود که در باره‌ی ماموریت خویش می‌دانست و بیش از آن کلمه‌ای نمی‌دانست. شب معهود، مرد با دلی پرتشویش و فکری پریشان، در خانه‌ای متروك و نیمه مجلل به انتظار نشست. از ظواهر منزل چنین پیدا بود که یك خانه‌ی اشرافی است اما در آن شب جز او و راهنمایش که گمان می‌برد از امرای قزلباش می‌باشد و در حقیقت کسی جز ولی‌سلطان قلخانچی اوغلی نبود، جنبنده‌ای در آن خانه وجود نداشت. ساعات انتظار به کندی می‌گذشت در حالی که آن دو هرکدام در دنیای خود در افکار خویش غرق بودند و در همه‌ی این مدت حتی کلمه‌ای میانشان رد و بدل نشده بود.

پاسی از نیمه شب گذشته، سرانجام حلقه‌ای به در کوفته شد و صدای آن در سکوت وهم آور خانه طنین افکند. ولی‌سلطان همچون جرقه‌ای ازجای جست. سرولباس خود را مرتب کرد و در حالی که نیم نگاهی از گوشه‌ی چشم به همراه خویش می‌افکند تا به او یادآوری کند که چه کسی وارد خانه خواهد شد، به طرف دالان رفت و آهسته در را گشود.

در تاریك و روشن کوچه نقش مردی در کسوت صوفیان، تبرزین به دوش و کشکول به دست، آشکار گشت. ولی‌سلطان که شاه را شناخته بود خود را کنار کشید، دو دست بر سینه نهاد و در تاریکی به حالت تعظیم و احترام ایستاد. شاه قدم به داخل هشتی نهاد و صدایش شنیده شد که کسی را از پشت سر خود به درون می‌خواند:

ـ داخل شو ... اما مواظب باش که این جا خیلی تاریك است... چند قدم که جلو بیایی آن وقت وارد حیاط می‌شویم و از این تاریکی نجات پیدا می‌کنیم!

ولی سلطان مرد د و متحیر مانده بود. او تصور نمی‌کرد شاه کسی را با خود بدان خانه بیاورد خصوصا که پیدا بود همراه شاه خانه را نمی‌شناسد و تاکنون بدان جا نیامده است. به هر تقدیر منتظر ماند تا نفر دوم نیز به هشتی قدم نهاد و در را پشت سر او بست. تا وقتی که شاه و همراه او در تاریکی قدم برمی‌داشتند، ولی سلطان هنوز برای پرسش خود جوابی پیدا نکرده بود و نمی‌دانست چه کسی با شاه بدان‌جا آمده است. اما در روشنایی مهتاب که روی چهره‌ی همچون برف حلواچی اوغلی گرد نقره می‌پاشید سرانجام رفیق راه و شریک راز اسماعیل را شناخت. آشکار بود که شاه باز هم به آن خانه آمده است زیرا بدون احتیاج به راهنمایی ولی‌سلطان به طرف اتاقی که قرار بود شبیه خود را در آن‌جا ملاقات کند جلو می‌رفت وپیش از آن‌که به ساختمان برسند از ولی‌سلطان پرسید:

ـ حریف آماده است؟

ولی سلطان از پشت سر جواب داد:

ـ بلی قربان، ساعتها است که ما دو نفر انتظار قدوم مبارك را می‌کشیم...

در این وقت قدم به آستانه‌ی ساختمان نهادند واسماعیل خطاب به حلواچی گفت:

ـ درویش! حالا یکی از آن چیزهای دیدنی را نشانت می‌دهم... مواظب باش که خودت را نبازی!

در مدخل اتاق، شبیه شاه خود را به پای اسماعیل انداخت و هنگامی که برخاست و ایستاد دهان حلواچی اوغلی از تعجب بازماند. او اکنون دو پادشاه در مقابل خود می‌دید که با خرقه‌ی درویشی در برابر هم ایستاده‌اند. قد، اندام، قیافه و حرکات آن دو کمترین تفاوتی با یك دیگر نداشت و چنان به نظر می‌رسید که اسماعیل رو به روی آیینه ایستاده باشد. حتی هنگامی که شاه از شبیه خود چیزی پرسید و او برای پاسخ گفتن زبان گشود حلواچی متوجه شد دو دندان جلو او نیز مثل دندان شاه افتاده است. چه، روزها برای تکمیل این شباهت عجیب صرف وقت شده بود ودو دندان جلو او را نیز به همین سبب کنده بودند!

اسماعیل که زیر چشم مراقب حلواچی بود و نقش تعجب را در چهره‌ی او می‌خواند پرسید :

ـ چه می‌بینی درویش؟

حلواچی گفت:

ـ حیرت آور است ... هیچ‌کس نمی‌تواند تشخیص‌بدهد !

اسماعیل گفت:

ـ بسیار خوب، حالا من در این جا می‌مانم و تو به رسم معهود شاه را به دولتخانه می‌بری و به خوابگاه می‌فرستی ... به خاطر داشته باش که پادشاه مست و خسته است و احتیاج فراوان به استراحت دارد !

در همان حال اسماعیل به ولی سلطان رو کرد وپرسید :

ـ آن کوزه‌ی شراب حاضر است؟

ولی سلطان جواب مثبت داد. شاه تاکید کرد که قبل از روانه ساختن شبیه خودش باید دو جامی بنوشد تا مستی او طبیعی جلوه کند. آن‌گاه حلواچی رخصت طلبید و به اتفاق شبیه شاه از اتاق خارج شد. پیش از آن که آن دو خانه‌ی مرموز را ترک گویند و به طرف دولتخانه روانه شوند ولی‌سلطان قلخانچی اوغلی دو پیمانه شراب از کوزه‌ای که قبلا آماده شده بود به شبیه شاه نوشانید و چون مشاهده کرد مرد گمنام با چه ولعی پیمانه‌ها را لاجرعه سرکشید و تا آخرین قطره نوشید زهرخندی روی لبانش نقش انداخت. ولی سلطان مطمئن بود آن شراب فیل را نیز به ساعتی از پای می‌اندازد و فرصت می‌دهد تا زهری که بدان آمیخته بود در بدن مرد موثر واقع شود و او را در حالت مستی به دنیای دیگر روانه سازد.

با مرگ مردی که شبانگاه حلواچی اوغلی او راتا آستانه‌ی خوابگاه شاه بدرقه کرده، در حال مستی به بستر سپرده بود، بامداد فردا شایعه‌ی مرگ شاه ابتدا در دولتخانه و سپس در پایتخت انتشار یافت.

میرزا سلمان وزیر، بلافاصله بعد از آن که حکیمباشی جسد را معاینه و کار را تمام شده اعلام کرد، مطابق تعلیمات اسماعیل به اتفاق معدودی از درباریان و اعضای دولتخانه جنازه را در سرداب عمارت تغسیل و تکفین کرد و

اعلام داشت جسد فعلا در عالی‌قاپو به امانت نگه داشته می‌شود تا در فرصت مقتضی به مشهد منتقل و مدفون شود.

در اثر انتشار خبر درگذشت شاه، شهر تعطیل شده بود و دسته دسته مردم به جانب عمارات دولتخانه حرکت کرده، گردا گرد ابنیه‌ی سلطنتی به حالت انتظار ایستاده بودند. سران قزلباش و سایر رجال اعیان ومنسوبان خاندان صفوی نیز در ایوان چهل‌ستون حاضر شدند و ایشان نیز به نوبه‌ی خود منتظر بودند تا از کم و کیف قضیه مستحضر شوند. از آن جمله قیافه‌ی پریخان خانم به چشم می‌خورد که از حرمخانه به دولتخانه و از دولتخانه به عمارت خوابگاه در رفت و آمد و سخت به تکاپو مشغول بود. اگر کسی پریخان خانم را از نزدیك می‌شناخت و با روحیه‌ی وی آشنا بود می‌توانست آثار تردید و دودلی را در چشمان او بخواند. پریخان خانم از همان ساعت اول که خبر درگذشت برادرش انتشارپیدا کرد خودش را به قصر سلطنتی رسانده، اوضاع و احوال رازیرنظر گرفته بود، اما با وجود آن که به چشم خود شاه را در بستر مرگ دیده بود به دلیل مبهمی تصور می‌کرد که بایك صحنه‌ی ساختگی و دروغین مواجه می‌باشد. او زنی نبود که به آسانی فریب بخورد و به علاوه حادثه‌ی مرگ پدرش شاه طهماسب را کاملا به خاطر داشت. به همین جهت چنین به نظرش می‌رسید که گویا مقدمات این مرگ و میر پیشاپیش آماده و همه چیز مرتب شده است، به علاوه در رفتار و حرکات وزیر اعظم و بعضی اطرافیان نزدیك شاه نوعی تصنع مشاهده می‌کرد و اثری از هراس و نگرانی و دستپاچگی که در این گونه مواقع به زعمای دولت دست می‌دهد، دیده نمی‌شد. پریخان خانم به‌یاد آورد که در هنگام مرگ پدرش کمتر کسی به فکر جنازه‌ی شاه بود و به خصوص زعمای دولت بیشتر به سرنوشت تاج و تخت توجه داشتند، در حالی‌که این مرتبه وزیراعظم و دیگران فارغ از هرگونه نگرانی به کار تغسیل وتکفین جنازه پرداخته بودند.

پریخان خانم نمی‌دانست که از این خیالات چه نتیجه‌ای باید بگیرد ولی به دلیل یك احساس عجیب ومرموز، احساسی که هر لحظه در او قوت می‌گرفت و به هر سو نظر می‌انداخت

شواهد آن را تقویت می‌کرد، به نظرش می‌رسید که باید با احتیاط قدم بردارد و بیشتر درخصوص این واقعه تحقیق‌کند.

به همین جهت وقتی امیرخان ترکمان سراسیمه خود را به وی رسانید و پیشنهاد کرد که نباید موقعیت را فدا کرد و اجازه داد یاران و همکاران اسماعیل حکومت را قبضه کنند، پریخان خانم اندیشه‌ناك و دودل سربرداشت و پاسخ داد:

ـ من به هیچ چیز مطمئن نیستم و تا وقتی نسبت به مرگ اسماعیل یقین پیدا نکنم دست به هیچ کاری نخواهم زد!

امیرخان حیرتزده گفت:

ـ اما اسماعیل مرده است. من به چشم خودم جسد بی‌روح او را دیدم که مثل سنگی سرد و سخت شده بود. می‌توانم سوگند بخورم که عمر حکومت نکبت بارش به آخر رسیده است!

پریخان خانم شانه‌های خود را بالا انداخت:

ـ آن جنازه را من هم به چشم خود دیدم. اما چه کسی می‌تواند تضمین کند که جنازه ازآن اسماعیل است و دیگری را به جای او دربستر مرگ قرار نداده باشند. مگر این که...

درچشمان پریخان خانم برقی درخشید سخن خود را فرو داد و آستین سردار ترکمان را گرفت و گفت:

ـ پیدا کردم... تنها یك دلیل وجود دارد که می‌تواند ما را به حقیقت رهنمون شود و نشان دهد جسدی که اکنون در سرداب عمارت شست و شو داده می‌شود، به اسماعیل تعلق دارد. خوب به خاطر دارم که در حرمخانه شهرت داشت وقتی سرکار مهد علیا اسماعیل میرزا را حامله بوده است خسوف واقع می‌شود و در این حال خانم را درد زایمان عارض می‌گردد و دست بر شکم می‌گذارد و در نتیجه نقش ماه گرفتگی در پهلوی اسماعیل باقی‌می‌ماند. درحرمخانه خیلی کسان این نقش‌را دیده‌اند وهرگاه جنازه‌ی موصوف به اسماعیل تعلق‌داشته باشد، باید چنان نقشی برپهلوی جسد دیده شود.

امیرخان با دقت به سخنان پریخان خانم گوش می‌داد. شاهزاده خانم ادامه داد:

ـ تنها بدین کیفیت می‌توان از مرگ اسماعیل اطمینان حاصل کرد. اما تفحص موضوع از من ساخته نیست زیرا به ظن

غالب سوءظن یاران اسماعیل را برمی‌انگیزد و هرگاه کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد ایشان را هشیار خواهد ساخت. به عهده‌ی تو می‌گذارم که تحقیق امر کنی تا حقیقت حال آشکار شود.

امیرخان قبول کرد و در صدد تحقیق برآمد. برای مردی با موقعیت وی حضور در مراسم تغسیل وتکفین کاری ساده بود و به علاوه سوءظنی تولید نمی‌کرد. چه، هیچ‌کس از نکته‌ای که پریخان خانم در صدد تحقیق آن بود و امیرخان پی‌جویی می‌کرد چیزی نمی‌دانست و حتی خود اسماعیل که مقدمات کار را فراهم ساخته بود مطلقا متوجه چنان نکته‌ای نبود. امیر خان هنگامی به حوضخانه و سرداب عمارت رسید که کار غسل دادن و شست و شوی جنازه به آخر رسیده بود و می‌خواستند جسد را در کفن بگذارند. به همین جهت فرصت مساعدی فراهم آمد و او توانست جسد را کاملا وارسی کند. جسدی که کمترین اثری از ماه گرفتگی روی آن به چشم نمی‌خورد.

امیرخان بلافاصله نزد پریخان خانم بازگشت و آن چه را دیده بود حکایت کرد در حالی‌که هنوز نمی‌توانست قبول کند همه‌ی آن وقایع چیزی جز صحنه‌سازی نمی‌باشد. اما پریخان خانم بعد از شنیدن گزارش، نفسی تازه کرد و گفت:

- حالا همه چیز روشن شده است و باید خداوند را سپاسگزار بود، زیرا اگر این تردید برای من پیدا نشده بود به سهولت دردامی گرفتار می‌شدیم که اسماعیل با نهایت تردستی پیش پای اجاق زادگان و امرای قزلباش گسترده است.

امیرخان، اندیشه‌ناك و حیرتزده گفت:

- با همه‌ی این احوال، من هنوز هم نمی‌توانم باور کنم...

پریخان خانم با پوزخندی به او نگریست و گفت:

- ترا سرزنش نمی‌کنم. اما اگر چند روزی به‌احتیاط رفتار کنی ودوستان را نیز تذکر دهی که از جاده‌ی اعتدال خارج نشوند و از تندروی احتراز جویند چیزی گم نخواهیم کرد!

برای پریخان خانم شکی نمانده بود که اسماعیل با طرح و اجرای این نقشه در صدد آزمودن سران قزلباش و افراد خاندان سلطنت است. از این رو بی آن که با کسی جز امیر خان موصلوی ترکمان کلمه‌ای از حقیقت امر سخن گوید در صدد

برآمد یاران خود را از لغزش و تند روی بازدارد.

برای همه‌ی کسانی که پریخان خانم را می‌شناختند و انتظار داشتند بعد از مرگ اسماعیل برای قبضه کردن قدرت وکوتاه ساختن دست ولیعهد و یاران اسماعیل از مقامات و مناصب دولتی قد علم کند، رفتار مسالمت آمیز شاهزاده خانم حیرت انگیز و نامنتظر بود. پریخان خانم عمیقا خود را در مرگ براد رغمزده و متالم نشان می‌داد و در حالی که میان امرای کشوری و لشگری زمزمه‌ی تعیین تکلیف تخت و تاج شروع شده بود پریخان خانم خود را به میان انداخت و بعد از ظهر همان روز که خبر مرگ اسماعیل انتشار پیدا کرده بود زعمای کشور را در ایوان چهل ستون به حضور طلبید و ضمن سخنانی، دایر به تاسف ازمرگ نابهنگام شاه، اعلام داشت:

ـ اکنون که واقعه‌ی مولمه وقوع یافته، مصلحت مملکت و رعیت مقتضی آن است که طبقات مختلف و طوایف قزلباش نسبت به سرنوشت تاج و تخت اتفاق کنند و چون خوشبختانه فرزند ذکوری از پادشاه ماضی رحمه الله علیه باقی مانده که شرعا و حقا وارث و جانشین پدر محسوب می‌شود و به علاوه از طرف پادشاه مرحوم سمت ولایتعهدی یافته است، گفت و گوی دیگری در باب تعیین وارث و صاحب تخت و تاج زاید به نظر می‌رسد. مرا نظر برآن است که هرچه زودتر خطبه به نام فرزند و وارث شاه فقید خوانده شود و کسی را به جهت کفالت امور سلطنت معین کنیم تا زمانی که پادشاه به سن بلوغ برسد و کار مملکت خویش را شخصا تکفل و تعهد کند. ضمنا محض اطلاع همگان به تاکید اعلام می‌دارم که من خود به هیچ‌گونه آمادگی قبول چنین تکلیفی ندارم، مانند یکی از آحاد رعیت به وظیفه‌ی خدمتگزاری و دولتخواهی قایم ولی از مداخله در امور حکومت وجهامن‌الوجوه معذور خواهم بود.

این سخنان مانند آبی آتش هیجانات و تعصبات را که می‌رفت بر سر مساله‌ی جانشینی شعله ور شود سرد و خاموش ساخت. یاران پریخان خانم و بسیاری از سران قزلباش که به اصابت نظر پریخان خانم عقیده داشتند به ناگزیر دم فرو بستند و پاره‌ای دیگر که طرفدار انتقال سلطنت به خانواده‌ی

محمد میرزا و مخالف با سلطنت و حکومت شاه شجاع واطرافیان اسماعیل بودند چون خود را تنها و بدون پشتیبان یافتند از ترس آن‌که مبادا دستخوش سرنوشت استاجلود راوایل سلطنت اسماعیل شوند سکوت را ترجیح دادند. با وصف این تنی چند از امرای خام فکر و کوته بین بدون آن که اوضاع را در نظر آورند به تنقید از کارهای اسماعیل سخنانی گفتند واظهار عقیده کردند که نباید حکومت در خاندان چنان مردی بماند.

وزیر اعظم و یکی دو تن از محارم اسماعیل که در جریان نقشه‌ی وی قرار داشتند می‌کوشیدند عده‌ی بیشتری را با این جماعت همفکر و همصدا کنند و پریخان خانم و دوستان او را از سیاستی‌که در پیش گرفته‌بودند، منحرف سازند. اما شاهزاده خانم در کار خود هشیار بود و برای آن که کسان دیگری نادانسته در توطئه‌ی اسماعیل قربانی نشوند، با تشدد گفت:

ـ کلام اولین و آخرین همان است که گفتم. ما همه مکلفیم قبل از همه چیز مصلحت مملکت و ملت قزلباش را منظور قرار دهیم. پادشاهی درگذشته و خوب یا بد دفتر اعمالش بسته شده است. در هیچ‌کدام از این اعمال ولیعهد و جانشین شاه مرحوم مداخله‌ای نداشته است و نباید گناه پدر را به‌پای پسر نوشت. اگر جز به ترتیبی که گفته‌ام عمل شود میان مردم اختلاف و دوتیرگی واقع می‌شود و در اوضاع کنونی این حالت به صلاح هیچ‌کس نیست!

پریخان خانم سپس رو به طرف میرزا سلمان وزیر کرد و او را موظف ساخت که هرچه زودتر ولیعهد را در عالی‌قاپو مستقر کند و به نام وی خطبه خوانده شود تا در کارهای مملکت وقفه حاصل نگردد و تکلیف تاج و تخت معلوم باشد.

دوستان پریخان خانم و سایر امرای قزلباش و توده‌ی مردم هنوز نسبت به سیاست پریخان خانم مبهوت و مردد بودند که پرده کنار رفت و پیش از آن که وزیر اعظم به نام شاه شجاع خطبه بخوانند و سکه بزنند، شاه از درون تاریکی بیرون آمد.

درك این معنی که مرگ پادشاه قزلباش عاری از حقیقت و یك صحنه سازی به خاطر آزمودن اطرافیان وامرای قزلباش بوده است برای مردم آن زمان مشکل نبود. اما این نمایش به

قیمت جان کسانی تمام شد که بدون ملاحظه‌ی اوضاع و جوانب به بدگویی از اسماعیل و مخالفت با استقرار سلطنت در خاندان وی اقدام کرده بودند.

در حالی که دوستان پریخان خانم و آن عده از امرای قزلباش که در اثر حسن تدبیر پریخان خانم از لغزیدن برکنار مانده بودند، زندگی دوباره‌ی خود را مدیون شاهزاده خانم می‌دانستند و به جان او دعا می‌کردند، خانه و خانمان کسانی که در این مدت نتوانسته بودند زبان خود را در کام نگه دارند و از فحاشی و بدگویی نسبت به اسماعیل پرهیزکنند مورد هجوم قورچیان و اراذل قرار گرفت و در فاصله‌ی کوتاهی خود و کسانشان به نام خائن وبدخواه به اعماق سیاه چالهای مخوف زندان روانه شدند.

برای مردانی که در این آزمایش شوم، محکوم سرنوشت شده بودند اسماعیل خود مجازات مخوف و فجیعی در نظر گرفته بود. او بعد از پایان دادن به نمایش مرگ ونمایاندن چهره‌ی خود، در حالی که شمشیر پیشکشی ایلچی عثمانی را حمایل بسته بود بر اورنگ سلطنت جلوس کرد و ضمن اظهار خرسندی ازاین‌که اکثر رجال واعیان و امرای قزلباش را دولتخواه و صوفی صافی یافته است، شمشیر از غلاف مرصع بیرون کشید، تیغه‌ی آن را با نوك انگشت امتحان کرد و گفت:

- این تیغ‌که برادر تاجدار ما اعلیحضرت سلطان عثمانی به رسم یادگار و به نام دوستی و مودت دوملت ارمغان آستان درگاه ملایك پاسبان کرده‌اند، هنوز درجایی به معرض امتحان قرار نگرفته است و مناسب می‌دانیم آن را بر گردن کسانی بیازماییم که از خطه‌ی صوفیگری و دولتخواهی انحراف حاصل کرده، دستخوش ضلال بی‌دولتی‌و حرام نمکی شده‌اند.

به دستور شاه آن مردان را که وحشت مرگ بر صورتشان نشسته بود و به تصور سرنوشتی که انتظارشان می‌کشید پیشاپیش نیمی از وجود خود را به مرگ سپرده بودند، یکایك حاضر ساختند و در وسط مجلس بر سر پا نگه داشتند. آن‌گاه اسماعیل با تیغ برهنه پیش آمد و به یك ضربت سر هر کدام را در کنارشان انداخت.



آخرین توطئه



پریخان خانم با نقش ماهرانه‌ای که در نمایش مرگ اسماعیل بازی کرده بود، بعد از کنار رفتن پرده و علنی‌شدن حقیقت موقعیت خوبی به دست آورد. گذشته از آن‌که اصابت نظر و سیاست عاقلانه او راه را بر یک فاجعه‌ی خونین بسته، امرای قزلباش و اعیان و ارکان دولت را از ورطه‌ی آزمایشی هولناک به سلامت عبور داده بود و همین سبب می‌شد که رجال کشوری و لشگری عموما در حق وی احترام و اعتقاد بیشتری پیدا کنند، اسماعیل نیز در رفتار خود نسبت به پریخان خانم تجدید نظر کرده بود.

اسماعیل هرگز تصور نمی‌کرد که پریخان خانم به نقشه‌ی او پی برده، در آن چند روزه با علم و یقین به زنده بودن شاه چنان نقشی ایفا کرده باشد. بلکه وقتی به وقایع آن چند روز نظر می‌انداخت متوجه می‌شد تنها نفوذ کلام و تصمیم سریع و به جای پریخان خانم سبب تثبیت سلطنت و حکومت شاه شجاع و جلوگیری از بروز تفرقه و تشتت گشته بود. ازاین‌رو چنین می‌پنداشت که هرگاه به راستی زمان مرگ او فرا برسد و یا حادثه‌ای برایش روی دهد، فقط از پریخان خانم ساخته است که مدعیان را بر سر جای خود بنشاند و تاج و تخت شاه شجاع را برای او حفظ کند.

این افکار اسماعیل را بر آن داشت که با پریخان خانم از در آشتی وارد شود و موجبات تحبیب او را فراهم سازد. شاهزاده خانم رند و هشیار نیز در حالی که وانمود می‌ساخت

آن هیجان و شور گذشته را نسبت به مداخله در امور مملکتی فرو گذارده، آتش جاه طلبی در وجودش به سردی گراییده است، آرام آرام در دستگاه سلطنت نفوذ می‌کرد و نفوذ از دست رفته را باز می‌یافت.

گذشت زمان و حوادث گوناگون پریخان خانم را در کار خود هشیار ساخته بود، از قدرت نمایی به سختی احتراز می‌جست و برای آن که معارضی پیدا نکند می‌کوشید متعارض هیچکدام از یاران و نزدیکان و درباریان اسماعیل نشود. چنان که گفتی آن زن مغرور بلند پرواز و قدرت طلب به یکباره قالب عوض کرده، به آیت نرم خوبی و افتادگی و بی‌اعتنایی به مال و جاه دنیا مبدل گشته است.

با این چهره‌ی ملایم و مهربان، پریخان خانم به آسانی در قلوب دیگران جای باز می‌کرد و درهای بسته را به روی خود می‌گشود و محرم راز این و آن قرار می‌گرفت و در نتیجه مستقیم و یا غیرمستقیم از آن‌چه در دستگاه سلطنت و حتی در زندگی خصوصی اسماعیل می‌گذشت آگهی می‌یافت.

این زمان، اندیشه‌ی نابود ساختن آخرین افراد خاندان صفوی که ممکن بود مدعی تاج و تخت و معارض سلطنت شاه شجاع شوند لحظه‌ای اسماعیل را فارغ نمی‌گذاشت. اسماعیل یقین داشت تا وقتی محمد میرزا برادرش و فرزندان وی زنده‌اند زمزمه‌ی انتقال سلطنت به خانواده‌ی محمد میرزا خاموش نخواهد شد و همواره احتمال آن هست که این خیال به خاطر سران قزلباش خطور کند.

محمد میرزا و دو پسرش حمزه میرزا و عباس میرزا آخرین شاهزادگان صفوی بودند که مطابق رسوم و آیین مملکت قزلباش می‌توانستند میراث سلطنت را تصاحب کنند و هرگاه این سه تن از میان برداشته می‌شدند، شاه شجاع وارث بلامنازع تاج و تخت به شمار می‌آمد. از این رو اسماعیل عجله داشت که هرچه زودتر محمد میرزا و حمزه میرزا را در فارس و عباس میرزا را در هرات تسلیم مرگ کند و بدون هیچ دغدغه از بابت زندگی و سلطنت فرزندش، به کامرانی و عشرت ادامه دهد.

با وجود آن که فرمان اسماعیل در سراسر مملکت نافذ بود و اطمینان داشت کسی را جرات مقاومت در مقابل اراده‌ی او نیست، مع هذا چون از میزان نفوذ و محبوبیت محمد میرزا و فرزندانش در فارس و هرات با خبر بود، بیم آن داشت که هرگاه عامه‌ی مردم و طوایف محلی از قصد وی آگاه شوند به طرفداری از محمد میرزا و پسران اوقیام کنند و کار به آسانی فیصله پیدا نکند. به علاوه تجربه به وی آموخته بود که در این قبیل موارد بهتر آن است مردم در مقابل امر انجام یافته قرار بگیرند تا برای ظهور حوادث و بروز عکس‌العملهای نامطبوع و پیش‌بینی نشده علتی باقی نماند.

نیمه‌ی ماه شعبان بود. تحت تاثیر حوادثی که در جریان یك ساله‌ی اخیر پیش آمده، خلایق را نسبت به سرنوشت مذهب شیعه‌ی جعفری نگران ساخته بود، آن سال جشن پانزدهم شعبان با شکوه و ابهتی بیشتر از معمول برگزار می‌شد و چون ایلچی باب عالی در قزوین به سر می‌برد اهالی این شهر بالاخص کوشش داشتند عید پانزدهم شعبان هرچه شکوهمندتر باشد تا نظر توجه ایلچی‌خواندگار را به استحکام اعتقاد مردم نسبت به مبانی مذهب جلب کند و این معنی در دستگاه خلافت آل عثمان منعکس شود.

اسماعیل به این جنب و جوش که از اوایل ماه شعبان آغاز شده بود و هرچه ماه به نیمه نزدیك می‌شد محسوس‌تر می‌گشت اعتنایی نداشت. چه، او در فکر مقاصد خویش بود و برای اقداماتی که در نظر داشت از نیمه‌ی شعبان آغاز کند مهیا می‌شد.

روز پانزدهم شعبان اسماعیل در ایوان چهل ستون جلوس کرد و در حالی که دسته دسته امرای قزلباش و رجال و اعیان و صنوف و طبقات مختلف برای عرض تهنیت و عید مبارکی به حضور می‌رسیدند، فرامین و احکامی را که به‌نام بعضی امرای قزلباش صادر شده بود به ایشان ابلاغ می‌کرد. از جمله‌ی این فرامین، حکم انتصاب ولی‌سلطان قلخانچی‌اوغلی

ذوالقدر به حکمرانی فارس، انتصاب علیقلی بیک گورکان شاملو به حکومت هرات و امیرالامرایی خراسان و تعیین مرتضی قلی خان پرناك ترکمان به حکومت مشهد بود.

اسماعیل هنگامی که تصمیم خود را دایر به تفویض حکومت مشهد به مرتضی قلی‌خان پرناك ابلاغ می‌داشت اضافه کرد:

ـ مدتی است مترصد فرصت بوده‌ایم تا نعش شاه جنت مکان را که در جوار حضرت امامزاده حسین به امانت است بر حسب وصیت و اراده‌ی ایشان منتقل به مشهد مقدس کنیم و مجاور حرم مطهر امام انس و الجن حضرت ثامن الحج علیه‌السلام به خاك بسپاریم. اکنون موقع به جهت انجام یافتن این مهم مناسب است و لازم می‌دانیم به کیفیت مقتضی ترتیب کار را فراهم سازیم، جنازه را در نهایت آبرومندی انتقال به خراسان دهیم و در آرامگاه ابدی به خاك سپاریم... ضمنا علیقلی بیك را نیز که مرتبه‌ی خانی و امارت هرات و خراسان بخشیده‌ایم مامور خواهیم کرد در این سفر همراه باشد و جنازه را تا آستانه‌ی مقدسه مشایعت کند و بعد از خاتمه‌ی مراسم تدفین روانه‌ی هرات بشود...

گرچه اسماعیل درست می‌گفت و جنازه‌ی شاه طهماسب در قزوین معطل مانده بود، مع‌الوصف قصد او از تفویض این ماموریت به حاکم جدید مشهد و دستور همراه شدن علیقلی‌بیك با کاروان حامل جنازه، چیزی جز پنهان داشتن ماموریت اصلی علیقلی‌بیك نبود. لقب خانی و منصب امیرالامرایی که اسماعیل درحق علیقلی‌بیك ارزانی می‌داشت در حقیقت پاداش ماموریت سری و مهم او در هرات، یعنی نابود ساختن عباس میرزا فرزند هشت ساله‌ی محمد میرزا بود. چنان‌که از فرستادن ولی‌سلطان قلخانچی اوغلی به فارس، در درجه‌ی اول پایان دادن به زندگی و حکومت محمد میرزا و فرزند دیگرش حمزه میرزا را هدف و منظور داشت.

علیقلی‌بیك تا شب هنگام که به خلوت شاه فرا خوانده شد از موضوع ماموریت خود خبر نداشت. وقتی در خاتمه‌ی مراسم جلوس، میرزا سلمان وزیر او را به کناری کشید و اظهار داشت که اوایل شب بایستی برای پاره‌ای مذاکرات در

دولتخانه حاضر شود علیقلی‌بیك تصور می‌كرد كه این گفت و گو چیزی در حدود تعیین وظایف و تكالیف او در مقام امیرالامرایی خراسان و حكمرانی هرات خواهد بود ·به علاوه شوق نایل آمدن به چنان منصب و مقامی چنان وجود او را از شادی و سرمستی اشباع كرده بود كه حاضر نمی‌شد با خیالات و تصورات سوء این رویای شیرین را مكدر سازد ·علیقلی بیك خوب می‌دانست مقامی كه به وی عنایت شده، در خور شاهزادگان درجه‌ی اول است و نیل بدان مرتبه و مقام آرزوی بزرگ هركدام از امرای قزلباش و اركان و اعیان دولت به شمار می‌رود ·

از این رو سرشار از غرور و شادی به خانه رفت و خود را آماده ساخت تا ابتدای شب به دولتخانه بازگردد و برای كسب تعلیمات و دستورها، پادشاه قزلباش را ملاقات كند ·

پاسی از غروب گذشته، علیقلی‌بیك در عمارت دولتخانه حاضر شد و میرزا سلمان وزیر را به انتظار خویش یافت· اسماعیل‌در عمارت دیگری از بنای وسیع دولتخانه نزد دوستان و معاشران شبانه‌ی خویش بود ·عمارتی كه علیقلی‌بیك مانند بسیاری از امرای قزلباش می‌دانست درهای آن جز به روی رفقای بزم و شب زنده‌داری اسماعیل گشوده نمی‌شود و دیگران را به حریم ممنوع آن راهی نیست·با وجود آن كه میرزا سلمان می‌دانست ماموریت اصلی علیقلی‌بیك در سفر هرات چیست، اما بدون آن كه سخنی به اشاره از آن موضوع به میان آورده، یا به آشنایی و اطلاع از موضوع تظاهر كند سردار شاملو را نزد خود نشاند و بعد از ادای تعارف و تبریك، در اطراف مسایل دولتی و امور حكومت خراسان و هرات با وی به مذاكره پرداخت·این گفت و گو نزدیك به سه ساعت طول كشید و سرانجام در حالی كه هردو از ادامه‌ی گفت و شنود و طولانی شدن انتظار خسته به نظر می‌آمدند، در روی پاشنه چرخید و اسماعیل در حالی كه سكر شراب بر گونه‌هایش گل انداخته، سفیدی چشمهایش را به سرخی مبدل ساخته بود، وارد اتاق شد ·

میرزا سلمان و علیقلی‌بیك به پا خاستند و شاه‌را استقبال

کردند. اسماعیل همین‌که نشست به ایشیك آقاسی که او را تا آستانه‌ی تالار ملازمت کرده بود دستور داد در را ببندد و کسی را اجازه‌ی ورود به آن حوالی ندهد. ایشیك آقاسی دست بر دیده نهاد و خارج شد. آن‌گاه اسماعیل نگاه مخمور خود را به علیقلی دوخته، گفت:

ـ امروزترا منصبی دادیم که حق نور چشم خودمان شاه شجاع‌الدین محمد است. اما مهمی در هرات داریم که تکفل آن از شاه شجاع ساخته نیست و مردی مجرب و کارآمد و طرف اعتماد بایستی آن مهم را کفایت کند. بدین ملاحظه بعد از غور و فحص لازم از میان جمیع امرای قزلباش ترا شایسته‌ی تربیت و انعام به نظر آوردیم و صلاح دانستیم رتبه‌ی خانی و حکومت هرات و امیرالامرایی خراسان را به نام تو بنویسیم و این‌خدمت از تو توقع کنیم که اولا به تمشیت امور آن سامان پردازی و به مدد اقبال بی‌زوال این دولت قاهره در بسط امنیت و عدالت و رفاهیت خلایق سعی‌کافی مبذول داری و در ثانی مطلبی را که علی‌الخصوص منظور خاطر ما است با منتهای کیاست و کارآیی به انجام رسانی و هرچه زودتر ما را از خاتمه‌ی کار مستحضر سازی!

اشاره‌ی اسماعیل به یك ماموریت خاص، ذهن علیقلی بیك شاملو را تا اندازه‌ای به موضوع این ماموریت منتقل ساخته بود و صدایی در گوشش زنگ می‌زد که این رتبه و مقام برایش ارزان تمام نخواهد شد. با این همه هنوز امیدوار بود مقصود شاه چیزی غیر از آن باشد که در ضمیر خاطر وی نقش بسته است. از این رو در حالی که تلخی چنان تصوری سراسر وجودش را تحت تاثیر قرار داده، صدا در گلویش شکسته بود، با کلماتی سرد و عاری از احساس پاسخ داد:

ـ خاندان این غلام از ابتدای طلوع آفتاب عالمتاب دولت صفوی به شرف صوفیگری و دولتخواهی مشرف بوده، تا جایی که در قوه داشته‌اند به فرمانبرداری و خدمتگزاری کوشیده‌اند و اکنون اگر از چاکر خدمتی ساخته باشد که مقبول و مرضی خاطر مرشد کامل قرار گیرد البته به جان منت دارم!

اسماعیل گفت:

-خدمات تو و خاندان تو همواره منظور التفات دودمان ما بوده است و به ملاحظه‌ی همین معنا است که ازمیان همه‌ی امرا وملازمان این آستان ترا به جهت چنین ماموریتی برگزیده، لایق اعتماد قرار داده‌ام. به علاوه این خود فرصتی است که مراتب لیاقت و کفایت خود را به ظهور آوری و به درجات بیش از پیش مشمول مراحم همایونی ما واقع شوی. اما مطلبی که در هرات بالاخص اشتغال خاطر ما را فراهم ساخته است و به تسویه‌ی آن علاقه‌ی تام و تمام داریم وضعیت برادرزاده‌ی گرامی نواب عباس میرزا است...

علیقلی بیك احساس کرد که حالتی مثل خفقان راه نفس را در گلویش بسته است. رنگش پرید، عرقی سرد روی بدنش نشست و هراسی رنج آمیز تا اعماق استخوانش نفوذ کرد. او مردی دلیر و جنگاوری بی‌پروا بود و شمشیرش هزاران سینه را دریده و هزاران سر و دست را چون علف هرز درو کرده بود. چشمان او به مشاهده‌ی میدانهای جنگ و قتال که از اجساد دوست و دشمن پوشیده می‌شد و در هر گوشه‌ی آن جویی از خون روانه می‌گشت، عادت داشت و مردی نبود که تجسم مرگ آدمیان او را به وحشت اندازد. مع الوصف وقتی نام عباس میرزا بر زبان اسماعیل گذشت و علیقلی بیك مطمئن شد ماموریت ویژه‌ی وی در سفر هرات کشتن عباس میرزا است از تصور وظیفه‌ای که می‌باید عهده‌دار شود و به انجام رساند ارکان وجودش به لرزه افتاد و نتوانست احساس دهشت و هراس را در سینه‌ی خود مهار کند.

فکر این که ممکن است تفویض امارت خراسان و حکومت هرات، چنان توقعی را در قبال داشته باشد از همان ابتدا به ذهن علیقلی بیك راه یافته بود اما سردار قزلباش به اندازه‌ای از این تصور کراهت و نفرت داشت که ناخود آگاه می‌کوشید آن را از ذهن خود براند و تا لحظه‌ی آخر بدان تسلیم نشده بود.

علیقلی بیك صرف نظر از آن که مانند اکثر امرای قزلباش اولاد و احفاد شیخ صفی را به دیده‌ی اکرام و اعزاز می‌نگریست و در حق جملگی ایشان تعصب مرید و مرادی و جاذب و

مجذوبی داشت بنا به جهات دیگری نیز خصوصا نسبت به خانواده‌ی محمد میرزا ارادت و اخلاص می‌ورزید ۰چه ، مادر او خانی‌خان خانم مدتها به عنوان قابله و دایه‌ی فرزندان محمد میرزا ، منجمله حمزه میرزا و عباس‌میرزا ، در حرمسرای شاهزاده خدمت کرده ، نمك خوار این خانواده بود ۰کما این که در اثر همین آشنایی ، علیقلی بیك و سایر افراد خانواده‌اش با خاندان محمد میرزا مراوده داشتند و به انواع و اقسام از محبت و ملاطفت شاهزاده و بستگانش برخوردار می‌بودند ۰

همین سابقه یکی از علل عمده‌ی انتخاب علیقلی‌بیك برای ماموریت هرات بود ۰زیرا گذشته از آن که اسماعیل عادت داشت قربانیان خود را به دست بستگان ونزدیکان خودشان از پای درآورد و پیش از آن نیز در غالب موارد که به قتل کسی مصمم شده بود بدین قاعده عمل کرده بود ، چنین می‌اندیشید که رابطه و علاقه‌ی مذکور سبب می‌شود که کمترکسی به ماموریت علیقلی‌بیك سوءظن پیدا کند۰ با همه‌ی این احوال علیقلی‌بیك وقتی با حقیقت رو به رو گشت و مجبور شد چشم واقع‌بین خود را به روی ماموریتی بگشاید که حتی از تصور آن واهمه داشت ، همه‌ی سرور و غرورش یك باره چون دیواری از آبگینه فرو ریخت و به جای آن خود را در میان صخره‌های بلند و خشن اندوه محصور یافت۰

علیقلی‌بیك با تمام وجود و احساس خویش از این ماموریت شوم نفرت داشت۰او حکومت هرات و امارت خراسان و لقب خانی را با همه‌ی اهمیتش در قبال آن ماموریت پاداشی ناچیز می‌دانست و با رغبت آماده بود از آن مقام و عنوان بگذرد تا به ننگ چنان تکلیفی آلوده نشود ۰ولی خودش خبر داشت به تله‌ای گرفتار آمده است که رهایی از آن جز به کمك معجزه و مشیت تقدیر میسر نخواهد بود ۰او یقین داشت اگر حرکتی دایر به تمرد یا استنکاف از فرمان اسماعیل بروز دهد خانمانش به باد خواهد رفت ، بدون آن که در سرنوشت عباس میرزا تغییری حاصل شود۰حتی همان اندازه تغییر حالتی که بی‌اختیار برایش دست داده ، به خصوص از نظر میرزا سلمان وزیر پوشیده نمانده بود ، احتمال داشت خطری

به بار آورد تا چه رسد به آن که کراهت خود را علنی سازد.
اسماعیل بی‌اعتنا به آن‌چه در اندیشه‌ی مرد قزلباش می‌گذشت، ادامه داد:
ـ حرکات برادر کامکار ما نواب محمد میرزا، از بدو سلطنت هیچ‌گاه متناسب شروط دولتخواهی نبوده، از جانب ایشان همواره رایحه‌ی بدسلوکی و ناهنجاری استشمام شده است. هرچند که در این مدت محض علایق و عواطف برادری مکرر جانب ایشان رعایت کرده‌ایم ودر اخباری که متواترا از دارالملک شیراز می‌رسد و مجموعا بر مراتب ناسازگاری و فتنه انگیزی نواب میرزا حکایت دارد به نظر اغماض نگریسته‌ایم، مع‌الاسف تاثیری مشهود نگشته است. به قراری که تحقیق این حالات کرده‌ایم جناب میرزا سلطنت را حق خود تصور می‌کنند و عقیده دارند این میراث گرچه به علت ضعف بصر و ضعف عقل از خود ایشان مضایقه شده، غصبا به ما رسیده است، حال که اولاد میرزا به درجه‌ی رشد رسیده‌اند باید اسبابی فراهم آید و میراث سلطنت از نسل ما منتزع شود و به خانواده‌ی ایشان انتقال پیدا کند ...فهم این معانی تا همین اواخر برای خود ما نیز مشکل بود. اما در بهانه‌ای که به جهت آزمودن امرای قزلباش و ارکان دولت ترتیب دادیم معلوم شد چنین توهماتی وجود دارد و سرانجام برخی خام فکران ناصوفی که تبلیغ و اغوای این ترهات شده، سر از خط دولتخواهی تافته بودند ماهیت خود بروز دادند و به مکافات رسیدند. حال آن که ریشه‌ی فساد همچنان باقی است و شك نیست که تا ریشه مقطوع نگردد فساد منتفی نخواهد بود. این است که لازم دانستیم به جهت رعایت عدالت و مصلحت دفع ماده‌ی فساد کنیم و ملك و ملت را از عوارض نامیمون آن مستخلص سازیم ...
علیقلی‌بیك دهشتزده و حیران و سرگشته به این سخنان که از هر کلمه‌اش بوی خون و مرگ به مشام می‌رسید گوش می‌داد و با وجود آن که یقین داشت سراپا بی‌اساس و صرفا مبتنی بر بهانه جویی است نه جرات تکذیب داشت نه قدرت تایید. در چهره‌ی اسماعیل رفته رفته اثر خستگی‌وخماری

نقش می‌بست. نشاه‌ی بی‌دوام باده و افیون به تدریج زایل می‌شد و پیدا بود که اسماعیل شتاب دارد حرفهایش راتمام کند و برای تکمیل عیش شبانه نزد دوستانش بازگردد. اما این گفت و گو نیز برای او همان‌قدر تسکین دهنده و قابل اعتنابود که مجالست رفیقان و بساط بنگ و باده. به همین سبب مقدمه را کوتاه کرد و آن گاه، چنان که گفتی از مرگ کبوتری سخن می‌گوید، افزود:

- خاطر ما وقتی بالمره از این دغدغه آسوده خواهد بود که کار محمد میرزا و اولاد ذکور ایشان حمزه میرزا و عباس‌میرزا یکسره شود. نهایت آن که چنین خدمتی را به همه کس نمی‌توان مراجعه کرد و با ملاحظه‌ی جمیع جوانب مقتضی دانستیم این مهم در فارس به حضرات ذوالقدر سپرده شود و از بابت کار هرات ترا بر همه‌ی امرا مقدم و مرجح دانستیم. اکنون حکم آن است که هرچه زودتر در معیت مرتضی قلی‌خان پرناك جنازه‌ی شاه جنت مکان را بردارید، به مشهد ببرید و از آن جا بدون دفع وقت راهی هرات شوید و لدی الورود رشته‌ی حیات نواب عباس میرزا مقطوع و فیصله‌ی امر را در دو کلمه به توسط پیك مخصوص گزارش دهید... البته حاجت به تاکید نمی‌دانم که به ملاحظه‌ی پاره‌ای جوانب تا خاتمه‌ی کار حتی‌القوه بایستی موضوع را مکتوم دارید و با درایت و کیاست عمل کنید و به هیچ ملاحظه تاخیر یا تعویق در انجام امر روا ندارید!

سخنی باقی نمانده بود. شاه برخاست و در حالی که اهمیت ماموریت هرات را برای آخرین مرتبه تاکید می‌کرد به بزم شبانه‌ی خویش بازگشت. بعد از رفتن شاه میرزا سلمان وزیر علیقلی‌بیك را تاآستانه‌ی دولتخانه همراهی کرد و به وی تذکر داد موقعیت کم نظیری برایش دست داده است که راه بازگشتی در آن متصور نیست اما اگر بتواند کار خود رامطابق دلخواه شاه به انجام رساند درجات و مقامات مهمتری به انتظارش خواهد بود.

علیقلی‌بیك جز آن که در سکوت و تفکر به این سخنان گوش دهد چاره‌ای نداشت. شتری را که تقدیر بر در خانه‌ی

او خوابانده بود فقط تقدیر می‌توانست از جای خود حرکت دهد و علیقلی‌بیک ناگزیر بود تا وقتی مقدر است به مشیت تقدیر تسلیم شود.

روز بعد، هنگامی که علیقلی‌بیک شاملو باکراهت آماده‌ی سفر می‌شد تا به اتفاق مرتضی قلیخان پرناک جنازه‌ی شاه طهماسب را به جانب مشهد حرکت دهند و از آن‌جا راسا به قصد پایان دادن به حیات عباس میرزا و تحویل گرفتن حکومت به هرات عزیمت کند، پیکی چاپارخانه‌ی سلطنتی قزوین را به عزم شیراز پشت سر گذاشت.

این پیک حامل فرمان سر به مهری از طرف پادشاه قزلباش برای غازی بیک ذوالقدر بود. فرمانی که اسماعیل شخصا مهر کرده، به موجب آن غازی بیک را مکلف ساخته بود به محض رویت فرمان، محمد میرزا را مضبوط داشته، رشته‌ی حیات او را از هم بگسلد و نیز پسر محمد میرزا حمزه میرزا را در بند نگه دارد تا به رسیدن ولی سلطان قلخانچی اوغلی حاکم جدید فارس به زندگی او نیز خاتمه داده شود.

اسماعیل حساب کرده بود که هرگاه خاتمه‌ی کار محمد میرزا را به عهده‌ی ولی سلطان بگذارد، اولا مدتی طول می‌کشد تا ولی‌سلطان به فارس برسد در حالی که او نظر داشت پیش از فرا رسیدن ماه رمضان کار فیصله پیدا کند. ثانیا با سوابق ولی‌سلطان در فارس و اختلافاتی که در زمان حکومت شیراز میان وی و سایر روسای ذوالقدر به وقوع پیوسته بود هیچ بعید نبود امرای ذوالقدر به حمایت از محمد میرزا در مقابل ولی‌سلطان مقاومت کنند و کار به جای باریک بکشد. از این رو تصمیم گرفت غازی بیک یکی از امرای ذوالقدر را که مردی خشن و متعصب بود مامور قتل محمد میرزا کند تا وقتی ولی سلطان به شیراز می‌رسد محمد میرزا از میان رفته باشد و حکومت فارس بلامنازع تحویل ولی‌سلطان داده شود.

غازی بیک را ولی‌سلطان شخصا به اسماعیل توصیه کرده، اطمینان داده بود که هرگاه فرمان شاه به دست وی برسد بدون هیچ ملاحظه‌ای به اجرای آن کمر خواهد بست. از این رو اسماعیل فرمان را به نام غازی بیک نوشته، وظایف او را

صراحتا و موکدا در آن قید کرده بود .

پیکی که فرمان سر به مهر شاه را به شیراز می‌برد یکی از چاپارهای ورزیده وکارآمد چاپارخانه‌ی شاهی بود و مهدیقلی نام داشت که او نیز به نوبه‌ی خود مکلف بود بعد از رسیدن به مقصد و ابلاغ فرمان، در شیراز بماند و شخصا جواب غازی بیك را دایر به اتمام کار واجرای ماموریت به قزوین بیاورد.

با وجود آن که اسماعیل تاکید و اصرار داشت تا پیش از فرا رسیدن ماه رمضان کار محمد میرزا و فرزندان او را در فارس و هرات خاتمه بدهد، جریان امر به کندی پیش می‌رفت. به طوری که کاروان حامل جنازه‌ی شاه طهماسب تازه در آخرین روزهای ماه شعبان از قزوین حرکت کرد و راه مشهد پیش گرفت. با این کاروان چنان که مقرر شده بود مرتضی قلیخان پرناك و علیقلی‌بیك شاملو همراه بودند اما از موضوع ماموریت محرمانه‌ی علیقلی‌بیك که در لحظه‌ی حرکت فرمان ارتقا به مقام خانی را نیز به ضمیمه‌ی منشور حکومت و امیرالامرایی دریافت داشته بود کسی جز خود او چیزی نمی‌دانست. مرتضی قلیخان پرناك ترکمان حاکم مشهد و سایر اعضای کاروان همین قدر حس می‌کردند که از طرف شاه بیش از حد متعارف برای تعجیل در رسیدن به مقصد سفارش شده است واز این بابت اندکی نیزمتعجب بودند. امابه محض آن که کاروان از حومه‌ی شهر قزوین گذشت و بدرقه کنندگان سر مرکبها برگردانیدند و کاروانیان را وداع گفتند و به قزوین مراجعت کردند علیقلی‌خان به رغم توصیه و تاکید شاه به مقدمه چینی پرداخت تا عندالمقدور از سرعت و شتاب کاروان بکاهد.

مرتضی قلی‌خان برحسب اشاره و دستور شاه برنامه‌ای برای حرکت کاروان تنظیم کرده بود که طبق آن ساعات حرکت و سواری را به حد اکثر افزایش داده، متقابلا از اوقات اقامت و استراحت در منازل بین راه کاسته بودند. علیقلی خان یك شبانه روز این وضعیت را تحمل کرد و هنگامی که دید آثار خستگی رفته رفته بر چهره‌ی کاروانیان ظاهرو غرولندهای معمول بر زبان آنها جاری شده است، مرتضی قلی خان را

به کناری کشید و گفت:

ـ برادر، این‌طور که پیش می‌تازی به گمانم می‌رسد که نسبت به رتبه‌ی خانی و مقام امیرالامرایی ما حسد برده‌ای و می‌خواهی حسرت خانی را بر دلمان بگذاری!

مرتضی قلی‌خان از این شوخی اندکی رنگ به رنگ شد و علت را پرسید. علیقلی‌خان گفت:

ـ واضح است که با این تاخت و تاز کاروان سرکارخان در رسیدن به ارض اقدس بیش از یک جنازه تحویل خاک خراسان خواهد داد و یقین دارم که در تواریخ خواهند نوشت خان حسرت به دلی نیز در میان آن جماعت از پای افتاده، سر در خاک برده بود!

مرتضی قلی‌خان در صدد اعتذار برآمده، گفت:

ـ سرکارخان، خوب است که شما خود شاهدی ومی‌دانی مرشد کامل چه قدر در باب تسریع و تعجیل کاروان اصرار و تاکید می‌فرمود مایلم هرچه زودتر خبر وصول به مقصد و اجرای وصیت شاه جنت‌مکان را دایر به تدفین نعش ایشان در جوار حرم مطهر امام انس والجن دریافت کنم. اگر نه به لحاظ این تاکید بلیغ بود، من چه داعی داشتم کار را بر راکب و مرکوب تنگ بگیرم و مشتی بندگان خدا را خسته و عاصی به آستانه‌ی مقدسه‌ی امام علیه‌السلام ببرم و در پیشگاه آن بزرگوار مسوول ناله و نفرین و به فرمایش سرکارخان شاید هم از پای درآمدن پاره‌ای از ایشان واقع باشم.

ـ درست می‌گویی... و من تصور می‌کنم حتی مرشد کامل در این بابت تاکید را به مبالغه رسانید. اما اگر اشتباه نکنم مقصود ایشان امساك در تشریفات زاید و توقفهای طول راه بوده باشد و الا به یك روز یا دو روز دیر و زود رسیدن هیچ مهمی فوت نمی‌شود!

علیقلی‌خان با وجود آن که می‌دانست این اظهارات به خصوص با ماموریت ویژه‌ی خودش مباینت دارد و اگر نزد شاه منعکس شود خطر بزرگی متوجهش خواهد ساخت، مع هذا نمی‌توانست زبان خود را نگاه دارد. حس می‌کرد مقهور اراده‌ای است که او را از شتاب در این سفر منع می‌کند

و بازمی دارد . گاهی با خود می اندیشید که هرچند اوجزقبول این ماموریت و اطاعت امر شاه چاره‌ای نداشته است ولی حالا که ماموریت را پذیرفته ، قدم در راه گذاشته ، هیچ اجباری ندارد که برای رسیدن به مقصد و تمام کردن کار اجاق زاده‌ی بی‌گناه آن چنان شتابی به خرج دهد. مرتضی‌قلی‌خان نیز بعد از شنیدن سخنان علیقلی‌خان لحظه‌ای چند سبیلهای سپید و آویخته‌ی خود را به‌دندان جوید و سپس سری تکان داد و گفت:

ـ حق با شما است سرکار خان ...خیلی خوب کردی که مرا توجه دادی .قطع دارم امام هشتم راضی نیست برای یک روز دیر یا زود رسیدن این همه فشار بر کاروانیان روابداریم . هم الان دستور می‌دهم از شتاب قافله بکاهند و در منازل به قدر معهود توقف و استراحت برقرار دارند . اما البته از هر نوع مراسمی که باعث اضافه توقف و تضییع وقت کاروان باشد در شهرهای طول راه اجتناب خواهیم کرد .

تمامی ولات و حکام و امرای محلی وغیر محلی‌و آحاد مردم از هر طبقه و هر صنف وظیفه داشتند در هر نقطه‌ی مملکت، به چاپارهای چاپارخانه‌ی شاهی ،که با لباس وعلامت مخصوص حرکت می‌کردند ، احترام بگزارند و به نحو مقتضی مساعدت کنند. اگر چاپارها به استراحت نیاز داشتند ودرهر کلبه و هر خانه و هر سرای و هر کاروانسرایی به جا و وسایل آسایش احتیاج پیدا می‌کردند بهترین منزل و اگر به اسب احتیاج پیدا می‌کردند بهترین اسبی که در دسترس قرار داشت برایشان تدارک دیده می‌شد و اسب خودشان در هر نقطه که برای استراحت فرود می‌آمدند به علیق و تیمارمیهمان حاکم یا مالك آن نقطه بود .

با این تسهیلات که به صورت قانون واجب الرعایه‌ای در سراسر مملکت قزلباش جاری وعادی بود کمتر اتفاق می‌افتاد چاپاری در راه رسانیدن فرامین و احکام سلطنتی یابازآوردن پاسخ آن با اشکال رو به رو شود و دیرتر از موعد مقرر به مقصد برسد .خاصه که موضوع فوریت هم داشت .با وصف این

مهدیقلی، چاپک سوار کارآزموده‌ی چاپارخانه‌ی سلطنتی نتوانست فاصله‌ی قزوین تا شیراز را زودتر از پانزده روز طی کند و این بدان علت بود که قسمتی از جاده‌ی اصلی شیراز را سیل دربرگرفته بود و مهدیقلی هنگامی که به منطقه‌ی سیلزده رسید دهها قافله را برکنار آب مواج معطل وسرگردان یافت. مردم بومی و مسافرانی که در این سوی سیلاب به حالت انتظار رحل اقامت افکنده بودند به مشاهده‌ی پیک مخصوص مشکلات خود را موقتا به فراموشی سپردند و به خشك و ترکردن او پرداختند. مهدیقلی در حالی که به اهمیت ماموریت خود می‌اندیشید و کلماتی که دایر به فوریت امر از قول شخص شاه به وی گفته بودند در گوشش زنگ می‌زد، خود را در مقابل آن دریاچه‌ی مواج که به ناگهان از میان کوه ودشت جوشیده، همه‌جا را پرکرده بود ناتوان و درمانده حس می‌کرد.

او همه‌ی این نواحی را مانند کف دست خود می‌شناخت و وقتی به عمق و پهنای آب نگاه می‌کرد به آسانی می‌توانست محاسبه کند که نشستن به انتظار پایین رفتن آب کاری است عبث چنان که جست و جوی راهی برای گذشتن از آب جز اتلاف وقت حاصلی نخواهد داشت. وضع مهدیقلی با صدها مسافری که دسته دسته در کنار آب اطراق کرده، به انتظار نشسته بودند، تفاوت فراوان داشت. به همین جهت وقتی عاقبت فکرهای خود را کرد تصمیم گرفت راه دیگری برگزیند و از جهتی دیگر به حرکت ادامه دهد. این تغییر مسیر، به طور قابل ملاحظه‌ای بر طول راه و مدت مسافرت وی می‌افزود، مع‌هذا عاقلانه تر از آن بود که به انتظار فروکشیدن آب و باز شدن جاده‌ی اصلی در مسیر جاده‌ی سیلزده به انتظار بنشیند.

به جبران فاصله‌ای که حاصل شده بود، مهدیقلی بر سرعت خویش افزود و در ساعات خواب واستراحت صرفه جویی کرد و شب و روز نیاسود تا بقیه‌ی راه را پیمود و سحرگاهی به دروازه‌ی شیراز رسید. نغمه‌ی موزون شب زنده‌داران ماه مبارك رمضان که از فراز بامها به مناجات و راز و نیاز مشغول بودند در هوای لطیف شبانگاه موج می‌زد و شهرعشق و شراب

را به خلسه‌ای روحانی فرو برده بود. به شنیدن این آوای دلنشین، مهدیقلی تکانی خورد و عنان اسب درکشید، گویی جاذبه‌ی آهنگی که از آمیختن صدای هزاران مناجات گوی شیرازی مرکب می‌شد و کلمات و اصوات درهم و برهم را مانند طنین بال زدن فرشتگان در قالب نغمه‌ای یکدست و روحنواز به گوش می‌رسانید، او را وامی‌داشت که از سرعت اسب بکاهد وبا تاخت وتاز خود آن آرامش روحانی را به‌هم نزند.

از این رو بعد از ساعتها تك و پوی، درحالی که حس می‌کرد عطر جانفزای ناز شیرازی مشامش را پر کرده است و تحت تاثیر لطافت هوا و کشش زمزمه‌ی تسبیح گویان خستگی چندین روزه آرام آرام از تنش خارج می‌شود، کوچه‌ها و خیابانهای شهررا بدون تعجیل وشتاب پیمود و به چاپارخانه رسید. هنوز تا سحر و هنگام سحری خوردن روزه‌داران ساعتی مانده بود و مهدیقلی پیش خود می‌اندیشید بهتر است این یك ساعت را نیز تامل کند و موقعی که غازی بیك و اهل خانه‌اش برای خوردن سحری بیدار می‌شوند برای ابلاغ فرمان شاه مراجعه کند.

به این‌نیت ابتدا در چاپارخانه اسب خود را برای تیمار کردن و جو دادن تحویل مهتران داد و بعد نشانی منزل غازی بیك را گرفت و پای پیاده بدان سو روانه شد.

غازی بیك مشغول تلاوت قرآن بود و اهل خانه‌ی وی سفره‌ی سحری را می‌چیدند که یکی از نوکران خانه به اندرون آمد و خبر داد چاپاری از قزوین رسیده، در عمارت بیرونی به انتظار نشسته است.

غازی بیك لحظه‌ای تلاوت کلام الله را قطع کرد و گفت:

ـ بسیار خوب، هرکه هست او را در بیرونی جابدهید و پذیرایی کنید و اگر مکتوب یا فرمانی همراه آورده است بگیرید و به این جا بیاورید.

نوکری که پیغام مهدیقلی را به اندرون آورده بود گفت:

ـ سرکارخان! ما به او گفتیم که مکتوب را بدهد اما امتناع می‌کند و می‌گوید شخصا باید جناب خان را ملاقات و موضوع را به خود ایشان عرض کنم!

غازی بیك در حالی‌که آثار نارضایی از وجناتش‌خوانده می‌شد مصحف را بوسید و برهم نهاد و همان‌طور عبابدوش از اندرون به عمارت بیرونی درآمد و مردی گرد آلوده را با جامه‌ی چاپارهای مخصوص به انتظار خود یافت. به مشاهده‌ی چاپاری که مشخصات او نشان می‌داد وابسته به چاپارخانه‌ی شاهی‌است‌غازی بیك حس کرد مطلب مهمی در میان می‌باشد و گره از ابروان خود گشود و سلام مهدیقلی را به گرمی پاسخ داد و او را به نشستن و سخن گفتن دعوت کرد.

مهدیقلی پیش از آن که به پرسشهای غازی بیك در باره‌ی تاریخ حرکت و موضوع‌ماموریت خود پاسخ دهد، نگاه استفهام آمیزی به دوتن از نوکران صاحبخانه کرد که به حالت احترام و انتظار بر آستانه‌ی در ایستاده بودند. غازی بیك متوجه مقصود مهدیقلی شد و بلافاصله آن دو تن را مرخص کرد و آن گاه مهدیقلی دست در بغل برد، فرمان سر به مهر شاه را بیرون آورد و بوسید و بر دیده نهاد و به دست غازی بیك سپرد. غازی بیك وقتی از مضمون فرمان مطلع شد به علامت اطاعت انگشت بر دیده نهاد و سپس از مهدیقلی پرسید:

- اعلیحضرت بهادرخان جز این تعلیمی نفرموده‌اند؟

مهدیقلی جواب داد:

- چرا سرکارخان، تاکید فراوان فرمودند که هرچه قدر مقدور باشد در خاتمه دادن به کار تسریع شود و چاکر وظیفه دارد جواب مقتضی را زودتر دریافت دارد و به درگاه معلی برساند!

غازی بیك برخاست و نوکران خود را صدا زد و در حالی که عازم اندرون می‌شد دستور داد اتاقی به جهت مهدیقلی مرتب سازند و مادام که در آن خانه میهمان است به شایسته ترین وجهی از وی پذیرایی کنند.

آن شب وقتی غازی بیك سحری خود را خورد دیگر چشم روی هم نگذاشت و بی آن که پرسشهای اهل بیت خود را در باره‌ی ماموریت مهدیقلی و موضوع‌مکتوبی که از قزوین رسیده بود پاسخ گوید به فکر فرو رفت.

همان‌طور که ولی سلطان اظهار کرده بود و اسماعیل انتظار داشت، غازی بیك مطلقا به این نکته که محمد میرزا مستوجب چنان مکافاتی هست یا نیست فکر نمی‌کرد. او به عنوان یك قزلباش فرمان پادشاه را وحی منزل می‌دانست و خود را موظف می‌دید بدون چون و چرا وظیفه‌ای را که به عهده‌ی وی محول شده بود به موقع اجرا بگذارد. بنابراین آن چه خاطر غازی بیك را مشغول می‌داشت کیفیت اجرای دستور و قطع حیات شاهزاده‌ی صفوی بود به طوری که عکس العمل نامطلوبی برجای نگذارد.

عاقبت، هنگامی که سپیده دمید و ذرات طلایی آفتاب پهنه‌ی افق را رنگ زد غازی بیك تصمیم خود را گرفت واندیشید بهتر است شخصا نزد محمد میرزا برود و حال و حکایت را بازگوید و از وی بخواهد که حکومت را تحویل دهد و خود برای مرگ آماده شود.

محمد میرزا و خانواده‌اش در عمارت بزرگ حکومتی شیراز منزل داشتند وغازی بیك می‌دانست به مناسبت ماه رمضان، شاهزاده در ساعات بعد از افطار برای پذیرفتن اشخاص و رسیدگی به عرایض و دعاوی ایشان جلوس می‌کند و سراسر روز را در منزل می‌ماند و در همان جا به مطالعه‌ی کارهای جاری می‌پردازد. از این رو بعد از ساعتی که آفتاب بالا آمد، سوار شد و به عزم ملاقات شاهزاده راه عمارت حکومتی را پیش گرفت.

باغ بزرگی که با درختان سرو و انواع گلها و گیاهان آراسته شده بود محل عمارت حکومتی را از اقامتگاه والی فارس مجزا می‌کرد. به زبان دیگر این باغ زیبا و دل‌انگیز با دو ساختمان منزلگاه والی و دارالحکومه‌ی فارس شمرده می‌شد. ساختمان جلو دارالحکومه بود و پشت این ساختمان باغی که در انتهای آن حاکم و خانواده‌اش منزل داشتند و به نوبه‌ی خود بر چند دستگاه عمارت شامل می‌بود.

غازی بیك برای آن که ورود خود را به شاهزاده اطلاع دهد و اجازه‌ی ملاقات بخواهد، ناگزیر اول به عمارت حکومتی داخل شد و در آن جا مدتی به انتظار نشست تا او

را به اندرون خواستند و در حالی که به وسیله‌ی یکی ازنوکران شاهزاده راهنمایی می‌شد خیابان دراز باغ را پشت سر گذاشت و به عمارت مسکونی محمدمیرزا رسید ·

در این لحظات هرگز کسی گمان نمی‌برد مردی که با آن قیافه‌ی موقر و آرام از شاهزاده اجازه‌ی ملاقات می‌خواهد و به پای بوس او می‌رود فرمان قبض روح پسر بزرگ شاه طهماسب و فرمانروای مقتدر ایالت فارس را در جیب دارد و به سراغ شاهزاده می‌شتابد تا به وی بگوید برای مردن آماده شو!

تالاری که غازی بیك به داخل آن قدم نهاد ، یك تالار بزرگ و مجلل مفروش به قالیهای زیبا بود که پرده‌های زربفت اطراف آن را پوشانده بود و نور ملایم آفتاب با هزاران جلوه از شیشه‌های کوچك و رنگارنگ گذشته ، در فضای اتاق نقش می‌بست· بالای تالار در گوشه‌ای با مخده و تشك مسندی ترتیب داده بودند که محمدمیرزا بر آن مسند نشسته بود و پایین پای او تنی چند از محارم و منشیان‌نشسته ،یاایستاده بودند· غازی بیك به محض ورود با صدای بلند سلام گفت و در همان حال که شاهزاده در اثر صدا سر بلند کرده بود و سلام تازه وارد را پاسخ می‌گفت مرد جوانی که پهلوی دست وی ایستاده بود خم شد و آهسته در گوش شاهزاده چیزی گفت، درنتیجه محمدمیرزا به پاسخ سلام تعارفی افزود و غازی بیك را به نام پیش خواند و امر به جلوس داد ·

ضعف بینایی محمدمیرزا که از اوان جوانی عارض وی شده ، کوکب بختش را برای تصاحب تخت سلطنت کور کرده بود ، این زمان به درجه‌ای رسیده بود که در چنان اتاقی از اشخاص جز شبحی نمی‌دید و هنگامی که مرد جوان برای معرفی غازی بیك نام او را در گوش شاهزاده زمزمه کرد و غازی بیك متوجه چشمان محمدمیرزا شد که مانند دو شمع بی‌فروغ در فضای نیمه روشن تالار شبح او را جست و جو می‌کند، از تصور این که برای کشتن آن مرد نابینا وعاجز مامور شده است، اندکی احساس ناآسودگی کرد·اما ناآسودگی او زودگذر و ناپایدار بود زیرا چنان که گذشت غازی بیك در اجرای فرمان شاه به چون و چرایی قایل نبود و هیچ چیز

ثانوی نمی‌توانست جایگزین سطور فرمانی شود که بر صفحه‌ی ضمیرش نقش بسته بود.

محمد میرزا دقایقی چند به کارهایی که در دست رسیدگی داشت ادامه داد و سپس سربرداشت و از غازی بیك احوال پرسید و تلویحا مقصود او را از این ملاقات استعلام کرد. غازی بیك گفت:

ـ نواب عالیجاه اگر ماذون فرمایند امر مهمی است که می‌باید در خلوت به عرض مبارك برسانم و به ملاحظه‌ی فوریت و اهمیت امر لازم بود در این ساعت تشرف حاصل کنم!

چند نفری که حضور داشتند بلافاصله برخاستند و خارج شدند و هنگامی که غازی بیك خود را با محمد میرزا تنها دید شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ در مدتی که نواب عالیجاه بر سریر سلطنت و امارت فارس قایم بوده‌اید از نزدیك به احوالات چاکر عنایت داشته، استحضار حاصل کرده‌اید که جز طریق صوفیگری ونمك خوارگی و بندگی آستان خاندان شیخ صفی طریقتی برای خود نمی‌شناسم. این مدت نیز تا آن جا که در قوه داشته‌ام در ملازمت نواب اشرف از تعهد شروط نوکری ودولتخواهی فروگذار نکرده‌ام چنان که در واقعه‌ی ولی‌سلطان قلخانچی اوغلی با وجود آن که ولی‌سلطان را حق قرابت و انتساب طایفگی بر ذمه‌ی ما بود و به علاوه ادعا داشت که موافق رضای مرشد کامل و حسب الاشاره‌ی سریر اوغلی عمل می‌کند چون این معنی بر ما محقق نشده بود و بی‌اندامی را در حق سلاله‌ی شیخ صفی منافی مراتب صوفیگری می‌دانستیم به اتفاق سایر امرای ذوالقدر ترك علایق طایفگی گفتیم و او را مجبور ساختیم که از رتبه و مسند دست بکشد و راهی قزوین شود ...

محمد میرزا که با دقت به این سخنان گوش می‌داد وهنوز نمی‌دانست غازی بیك از این مقدمه پردازی چه مقصودی دارد و چه می‌خواهد بگوید، به علامت تصدیق سر فرود آورد و گفت:

ـ همین طور است که می‌گویی ... خدمات تو و همگی امراو بیگلربیگیهای ذوالقدر پیوسته مطمح نظر ما بوده، تا به حال چیزی منافی این معنی مشاهده نشده است!

غازی بیك چنان که گفتی می‌کوشد به خود جرات بدهد و حرف آخر را بر زبان بیاورد لحظه‌ای لبان خود را به دندان گزید و سپس گفت:

ـ با ملاحظه‌ی این سوابق امیدوارم نواب میرزا چاکر کم مقدار را به واسطه‌ی بیان مطلبی که می‌خواهم عرض کنم ملامت نفرمایید و همین طور از بابت مهمی که به جهت انجام آن نامزد شده‌ام معذور بدارید ...

تشویش مبهمی در وجود محمد میرزا راه یافت. شتابزده سر برداشت و در حالی که تصویر کمرنگ غازی بیك بر صفحه‌ی تار دیدگان وی می‌لرزید، با لحنی اضطراب آمیز پرسید:

ـ حکایت چیست؟

غازی بیك فرمان شاه را که همراه آورده بود به دست شاهزاده داد و گفت:

ـ این فرمانی است که از طرف ذات اشرف به نام چاکر عز صدور یافته، امروز علی‌الطلوع به وسیله‌ی پیك مخصوص به شیراز رسیده است...

محمد میرزا فرمان را لمس کرد و گفت:

ـ کاش چشمی داشتم که به زیارت دستخط برادر کامکار روشن می‌شد ... پسرم! اگر سواد داری تو خودت بخوان و الا کسی را بخواه تا آن را بخواند ...

وحشت بر قلب شاهزاده چنگ می‌زد. دلش در سینه می‌لرزید و رنگ چهره‌اش به کبودی گراییده بود. حس ششم او گواهی می‌داد که لحظات شومی آغاز شده است.

لحظاتی که از مدتها پیش، از وقتی اسماعیل کشتار برادران و بنی اعمام خود را شروع کرده بود، محمد میرزا انتظار آن را می‌کشید!

غازی بیك کوره سوادی داشت و به علاوه، در این چند ساعت از بس فرمان را مرور کرده، به کلمات آن اندیشیده بود می‌توانست متن آن را از حفظ برای شاهزاده بازگو کند. هنوز غازی بیك از خواندن فرمان فارغ نشده بود که فغان زنی در میان آن سکوت رعب آور طنین افکند و از میان دو لنگه‌ی دری که از انتهای تالار به داخل عمارت مسکونی شاهزاده باز می‌شد

بانوی بلند بالایی ، آشفته حال و پریشان گیسو و گریبان‌چاك ، بر سر زنان و شیون کنان خود را به درون افکند و به طرف غازی بیك دوید اما پیش‌از آن که به خود آید وبتواند کلمه‌ای با غازی بیك سخن گوید ، از شدت هیجان و التهاب مدهوش نقش زمین گشت!

کاروان حامل جنازه‌ی شاه طهماسب خاك ری را پشت سر گذاشت و از طریق فیروزکوه و اشرف "ساری" به طرف جاده‌ی کوهستانی شمال خراسان که استرآباد را به اقلیم طوس می‌پیوست، پیش می‌رفت· به رغم اصرار مردم و امرای محلی که در تمامی شهرهای بین راه کاروان را به توقف دعوت می‌کردند و درخواست داشتند به ایشان فرصت داده شود نسبت به جنازه‌ی شاه طهماسب ادای احترام کنند مرتضی قلی‌خان پرناك سرسختانه به تصمیم خود در مورد اجتناب از توقفهای غیر ضرور باقی بود و سرسختی کاروان سالار از یك طرف، سماجت مردم و حکام عرض راه از طرف دیگر سبب می‌شد که در شهرهای بزرگ و پرجمعیت کار به تصادم و بگومگو بینجامد· این وضعیت خواه ناخوه از سرعت حرکت می‌کاست و درعوض به غر و لند و خشم و خشونت کاروانیان می‌افزود ·زیرا قورچیان و عمله‌ی کاروان می‌دانستند که قافله سالار با تعصب ورزیدن در حفظ تصمیم خود ایشان را از استراحتی جانانه و سورچرانی و پذیرایی متداول در این‌گونه مسافرتها محروم می‌سازد ·با چنان وضعی ، قافله منزل به منزل وشهر به شهر و دیار به دیار راه خود را ادامه می‌داد ·راهی که سخت بود و طولانی و درحالی که آفتاب و ماه جای خود را عوض می‌کردند و کاروان ازکوه به دشت و از دشت به دره سرازیر می‌گشت گاه در مسیر رودخانه‌ای پیش‌می‌رفت و گاه دل جنگلی را می‌شکافت، هرکس می‌توانست ساعتها بر پشت زین یا در حال پیاده روی به چیزی بیندیشد· به چیزی که خواه ناخواه با زندگی و ماجراها و هوسها و آرزوهای زندگی مربوط می‌شد ·

و در آن میان تنها علیقلی‌خان بود که کمتر به زندگی

خود و بیشتر به زندگی قربانی خود فکر می‌کرد. به زندگی شاهزاده‌ای که چون غنچه‌ی گل ناشکفته در معرض تهاجم تندبادی تاراجگر قرار گرفته بود و او می‌رفت تا پیام مرگ را برای این شاهزاده‌ی جوان و نورس ببرد.

علیقلی‌خان به درجه‌ای از این ماموریت اکراه داشت که هرجا توقفی دست می‌داد خود را به کنار تابوت شاه طهماسب می‌رسانید و به حال توسل و اخلاص ساعتی در آن‌جا می‌نشست و چنان به نظر می‌رسید که روح شاه طهماسب را به یاری می‌طلبد و منتظر است شاید معجزه‌ای صورت گیرد و او را از آن ورطه خلاص کند. در مشهد نیز وقتی کاروان متوقف شد، علیقلی بی‌درنگ حمام کرد، وضو ساخت و خود را به آستانه‌ی مقدس رضوی رسانید و اشك ریزان دست به دعا و نیاز برداشت و گشایش و بخشایش طلبید.

ورود قافله به مشهد، با شکوه و ابهت هرچه تمامتر صورت گرفت. با وجود آن که ماه رمضان و ایام سوگواری بود نیمی از مردم شهر تا چند فرسخی به استقبال آمده بودند و به محض رسیدن قافله تابوت شاه طهماسب را با تجلیل و احترام فراوان بردوش گرفتند و تا آستانه‌ی حرم تشییع کردند. آن‌گاه جنازه در حرم مطهر طواف داده شد و روز بعد، که مصادف با بیست و یکم رمضان و شهادت امیرالمومنین علی "علیه السلام" بود با تشریفات خاص آن را در مقبره‌ای که قبلا آماده شده بود مدفون ساختند.

علیقلی خان دیگر کاری در مشهد نداشت و حسب دستور می‌بایستی بدون فوت وقت روانه‌ی هرات شود. مع الوصف تعارف مرتضی قلی‌خان بیگلربیگی جدید مشهد را بهانه قرار داد و یك روز دیگر نیز به عنوان رفع خستگی در مشهد توقف کرد و سرانجام به اتفاق ملازمان شخصی خود و تنی چند تفنگچی که مرتضی قلی‌خان پرناك از باب احتیاط و احترام همراهش کرده بود راه هرات پیش گرفت.

خانواده‌ی علیقلی‌خان، چنان که گذشت، در سلك نمك پروردگان خاندان محمد میرزا محسوب می‌شدند و بسیاری از اعضای خانواده‌ی او به همین مناسبت از زمانی که محمد میرزا

بر هرات فرمانروایی داشت در آن شهر اقامت گزیده، تا آن زمان همچنان مقیم هرات باقی مانده بودند. از آن جمله بود مادر علیقلی، خانی خان خانم که قابله‌ی فرزندان محمد میرزا بود و مادر رضاعی عباس میرزا به شمار می‌آمد.

شاهزاده‌ی خردسال نسبت به این زن انس و الفتی به خصوص داشت. زیرا از هنگامی که چشم به دنیا گشوده بود وظایف مادری و پرستاری او را خانی‌خان خانم تکفل می‌کرد و به واسطه‌ی خالی بودن جای مادر، رفته رفته نوعی احساس مادر و فرزندی میان شاهزاده و دایه‌اش شکوفان گشته بود.

عباس میرزا یک سال وشش ماه داشت که از پدر و مادرش جدا شد. در آن ایام محمد میرزا فرمانروای هرات بود و چون اختلاف شدیدی میان او با لله‌اش شاهقلی سلطان یکان بروز کرده بود و شاه طهماسب امید نداشت که این اختلاف برطرف شود تصمیم گرفت محمد میرزا را از هرات به فارس بفرستد و به جای او فرزند ارشدش حمزه میرزا در مقام حکومت هرات باقی بماند.

حمزه میرزا در این هنگام هشت ساله بود و به همین جهت محمد میرزا و حرم او از یک طرف خودشان طاقت دوری فرزند را نداشتند و از طرف دیگر نگران بودند که مبادا حمزه میرزا نتواند مفارقت پدر و مادر را تحمل کند. ازاین‌رو دوباره از شاه طهماسب تقاضا شد که اجازه دهد حمزه میرزا در معیت پدر و مادر عازم فارس شود و به جای او عباس میرزا در هرات بماند که چون طفل شیرخواره است هنوز با کسی جز دایه انس و الفت ندارد. با قبول این درخواست عباس میرزا از پدر و مادر جدا و به جانشینی پدر در هرات منصوب شد و شاهقلی سلطان به عنوان لله کفالت و سرپرستی او را به عهده گرفت، خانی‌خان خانم نیز که دایه‌ی شاهزاده بود برای خدمت وی در هرات اقامت گزید.

از آن پس، خانی‌خان خانم مثل مادری شاهزاده را خشک و تر می‌کرد و عباس‌میرزا نیز اورا به چشم مادر می‌نگریست وعزیزش می‌داشت. اسماعیل از این مناسبات بی‌خبر نبود و

علیقلی را از آن جهت برای نابود کردن عباس میرزا برگزیده بود که می‌دانست به دستیاری مادرش قادر خواهد بود بدون آن که سر و صدایی برخیزد ، سریعا شاهزاده را به دست آورد و تسلیم مرگ کند. در حالی که اگر این کار به دیگری محول می‌شد و سران استاجلو حس می‌کردند چنان نظری در میان است ممکن بود شاهزاده را تحت حمایت خود بگیرند و مانع از آن شوند که مامور اسماعیل به وی دست پیدا کند و خونش را بریزد. ورود علیقلی ، برای همه‌ی مردم هرات به ویژه مادر و افراد خانواده‌اش که در آن شهر اقامت داشتند ، حیرت انگیز و غافلگیرکننده بود. روز چهارشنبه بیست و ششم ماه رمضان بود که علیقلی خان وارد هرات شد و یکسر به سراغ مادر خویش رفت. برای آن که ورود او جلب توجه نکند پیش از رسیدن به شهر ، قورچیانی را که مرتضی قلی‌خان پرناك با وی همراه ساخته بود، انعام داد و مرخص کرد و به آنها سپرد تا به مشهد مراجعت کنند و با کسی در باب حکومت و امیرالامرایی او چیزی نگویند. اسماعیل چون از میزان وجاهت و مقبولیت عباس‌میرزا در میان مردم هرات و به خصوص نزد امرای قزلباش آگهی داشت علیقلی را تعلیم داده بود تا وقتی کار عباس میرزا یکسره نشده است از افشای فرامین و احکام ماموریت خویش احتراز جوید. علیقلی نیز به همین ترتیب عمل کرد ، اما ظاهرا شایعه‌ی امارت و حکومتش قبل از خود او به هرات رسیده بود و کم و بیش مردم هرات ، از جمله مادر و کسانش انتظار ورود او را داشتند و حتی احتمال می‌دادند که وظیفه‌ی پایان دادن به حکومت و حیات عباس میرزا به عهده‌ی وی محول گشته باشد.

نگاههای سرد و کم اعتنایی بستگان و آشنایان که در بدو ورود به هرات با علیقلی رو به رو می‌شدند ، ابتدا برای او مفهوم و معنی به خصوصی نداشت اما وقتی مادر خود را ملاقات کرد و همین سردی را در نگاه و رفتار مادر منعکس دید طاقت نیاورد و به طعنه گفت:

ـ نمی‌دانم در این شهر چه روی داده است که مردم خوش ندارند روی میهمان ببینند و حتی مادران به دیدار

فرزندان شوقی نشان نمی‌دهند!

خانی‌خان خانم این کنایه را نشنیده گرفت ودرآن لحظه پاسخی نگفت. اما شب هنگام وقتی علیقلی خستگی و گرد راه از خود سترده بود او را مخاطب قرار داد و گفت:

- اگر می‌بینی ورود تو به هرات هیجانی ایجاد نکرده، به جهت آن است که ما همه آمدن ترا احتمال می‌دادیم. اکنون چند هفته است که شهرت دارد تو به حکومت هرات منصوب شده‌ای و با این شرط فرمان امارت به نام تو نوشته‌اند که طومار حیات و حکومت عباس میرزا را درهم نوردی... راست بگو پسرم، آیا این شایعات حقیقت دارد؟

علیقلی از این که می‌دید حتی پیش از ورود او به هرات پرده از کارش گرفته شده است سخت متحیر بود. او تصمیم داشت با مقدمه چینی استادانه‌ای ذهن مادر و کسانش را برای توضیح وضعیت و حقیقت حال خویش آماده سازد. اما آن‌چه از زبان مادرش می‌شنید او را درمقابل وضعیتی نامنتظر و پیش‌بینی نشده قرار می‌داد. پیش خود اندیشید که هیچ توضیحی جز بیان حقیقت به او کمك نخواهد کرد. ازاین رو ماجرای ماموریت و مذاکرات خود را با اسماعیل به تفصیل برای مادرش شرح داد و افزود:

- خداوند از حال دل من آگاه است و نیك می‌داند که اگر راهی برای رهیدن از این ماموریت شوم متصور بود بدون لحظه‌ای درنگ پای خود را کنار می‌کشیدم. اما مرشد کامل جز به قطع نسل محمدمیرزا راضی نمی‌شود و کس به شیراز فرستاده است تا رشته‌ی حیات محمد میرزا و حمزه میرزا نیز در آن ولایت مقطوع گردد. علی هذا هر آینه من در این امر تعلل کنم این مهم به دست دیگری فیصله پیدا می‌کند و تفاوتی حاصل نمی‌شود مگر آن که خاندان من نیز مانند خانواده‌ی محمدمیرزا به باد خواهد رفت...

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم خانی خان خانم روی گونه‌ی چین خورده‌اش لغزید و درحالی که حس می‌کرد غمی به سنگینی وعظمت یك کوه بر شانه‌هایش سنگینی می‌کند سر برداشت و گفت:

ـ راضی بودم بمیرم و در این پیرانه سربه چنین رسوایی گرفتار نیایم ...ما عمری خانه زاد و نمك پرورده‌ی این خاندان بوده‌ایم. گوشت و پوست ما از این خانواده است. به علاوه من عباس میرزا را از پستان خود شیر داده، روی زانوانم به این سن رسانیده‌ام. چه‌گونه می‌توانم راضی شوم که شمع وجود این نوباوه‌ی بوستان سیادت به دست پسرم خاموش شود ...

عباس میرزا محبوب مردم است. چشم و چراغ این شهر است. چه طور ممکن است با دستهایی که به خون این اجاق زاده‌ی معصوم و بی‌گناه آلوده است، بر این شهر و بر این مردم حکومت کنی؟

علیقلی سر به زیر افکند و گفت:

ـ چاره چیست؟ من در این ماجرا اراده و اختیاری از خود ندارم ...مگر سلطان حسن میرزا گناهی کرده بود که به آن وضعیت در تهران کشته شد؟ این شتر قبلا برد رخانه‌ی سلطان حسن میرزا خوابیده، حالا نوبت پدر و برادران او است ...من چه کاره‌ام که بتوانم درباره‌ی مرگ و زندگی شاهزادگان تصمیمی بگیرم؟ اگر کسی توانست سرنوشت محمد میرزا و حمزه میرزا را در فارس تغییر دهد مردم هرات حق دارند مرا ملامت کنند که چرا دست به چنین کاری زده‌ام!

خانی‌خان خانم جوابی نداشت. در حقیقت او می‌دانست که علیقلی درست می‌گوید و کار از اراده و اختیار وی خارج است. مع هذا از این که قرعه‌ی فال به نام علیقلی افتاده، مقدر چنین بود که علیقلی و خاندانش در این ماجرا بدنام و آلوده شوند غمین و متاثر بود. به این جهت تصمیم گرفت پای خود را از دایره کنار بکشد:

ـ خود دانی ...من هم الان بار سفر می‌بندم و به عزم زیارت امام هشتم و طلب بخشایش برای تو روانه‌ی مشهد می‌شوم ودیگر هرگز به هرات باز نخواهم گشت. برای من مقدور نیست در این جا بمانم و نگاه ملامتگر مردم را تحمل کنم!

علیقلی خود را به پای مادر انداخت و گفت:

ـ التماس می‌کنم ...تو نباید بروی. وجود تو به من قوت قلب می‌بخشد و کارم را آسان می‌کند ...به علاوه حرکت تو از

هرات سوءظن عباس میرزا و اطرافیان او را می‌انگیزد. ممکن است وضع عوض شود و کار به خونریزی و برادرکشی بکشد ...

خانی‌خان خانم فکری کرد و گفت:

ـ بسیار خوب، من می‌مانم ... اما تو نباید مثل دزدان عمل کنی. همین قدر که این رسوایی را به گردن تو انداخته‌اند کافی است. تو باید حقیقت حال را دست کم با مردان طایفه درمیان بگذاری و با مشورت آنها اقدام کنی ... من میل دارم همه بدانند که تو در این قضیه اراده و اختیاری از خود نداری و با کراهت بدین ماموریت تن داده‌ای ... بگذار حقیقت معلوم باشد و همه بدانند طرف عباس میرزا عم او اسماعیل است نه تو!

علیقلی گفت:

ـ اگر این قضیه در شهر شایع شود کارمشکل خواهد شد. هیچ بعید نیست کسانی به حمایت از شاهزاده قیام کنند و شورشی درگیر شود که نتیجه‌اش به حال من مفید نباشد... اما حرفی ندارم که سران طایفه را از موضوع مطلع سازم، همین امشب آنها را جمع می‌کنم و موضوع را به آنان می‌گویم...

آن شب علیقلی سران طایفه‌ی شاملو را که در هرات اقامت داشتند به خانه‌ی خود میهمان کرد و به شرح قضیه پرداخت. در این مجلس، علاوه بر مردان طایفه‌ی شاملو خانی خان خانم مادر علیقلی نیز حاضر بود و گفت و گوی زیادی صورت گرفت، اما سرانجام عموم روسای طایفه نظر دادند که علیقلی چاره‌ای ندارد جز اجرای دستور و ماموریتی که از طرف شاه به عهده‌ی وی محول شده بود. در باره‌ی چه‌گونگی امر و طریقه‌ی نابود ساختن عباس میرزا اتفاق حاصل شد که بهترین وساده‌ترین راه، مسموم کردن شاهزاده است.

روسای شاملو عقیده داشتند که برای اجتناب از هر گونه پیشامدی باید موضوع ماموریت علیقلی تا خاتمه‌ی امر مخفی نگه داشته شود و چون خانی‌خان خانم در دستگاه شاهزاده رفت و آمد دارد و مورد اعتماد می‌باشد تنها او است که می‌تواند بدون جلب نظر و سوءظن، در طعام عباس میرزا

زهر بریزد و آن‌گاه که از کار شاهزاده فراغت حاصل شد، علیقلی منصب حکومت و امیرالامرایی را تصاحب کند.

این پیشنهاد ابتدا با اعتراض و پرخاش خانی‌خان خانم مواجه شد و زن بینوا که حتی از شنیدن چنان سخنی اکراه داشت به سختی در مقام مقاومت و امتناع برآمد. اما سران شاملو او را متقاعد ساختند که چون مرگ عباس میرزا امری محتوم و مقدر است چه بهتر که شاهزاده‌ی خرد سال رنج و درد کمتری متحمل شود و ضمنا چه‌گونگی امر در پرده‌ی استتار بماند تا علیقلی به مباشرت مستقیم در قتل شاهزاده متهم و نام وی ننگین نشود. آنها همگی سوگند خوردند که از آن‌چه می‌دانند کلمه‌ای حتی با نزدیکترین کسان خویش بازگو نکنند و سرانجام به گردن خانی‌خان خانم گذاردند که ریختن زهر در طعام شاهزاده را بر عهده بگیرد ...

اسماعیل کوشش داشت تا خاتمه‌ی کار محمد میرزا و فرزندان وی، قزوین را از این ماجرا بی‌خبر نگه‌دارد ومخصوصا سفارش کرده بود که دربار از تصمیم و دستور او بویی نبرد. نگرانی اسماعیل بیشتر از این جهت بود که مبادا دوستان محمد میرزا پی به موضوع ببرند و مادرش را که در رقم اقامت داشت آگاه سازند و مشکلی به وجود آورند.

اسماعیل از علاقه‌ی مفرط مادرش به فرزند ارشد خود محمد میرزا و فرزندان او خبر داشت و مطمئن بود هرگاه مادرش از تصمیمی که در مورد محمد میرزا گرفته است اطلاع حاصل کند به هر اقدامی دست خواهد زد تا شاهزاده و فرزندان وی از گزند و تعرض در امان بمانند. او برای آن که در معرض خشم و عتاب مادر قرار نگیرد حتی اکیدا دستور داده بود حادثه‌ی مرگ سلطان حسن میرزا را از وی مکتوم دارند و قسم خورده بود به هر کس در این خصوص کلمه‌ای نزد مادرش بر زبان بیاورد رحم نخواهد کرد.

اسماعیل از زمانی که خبر مرگ دروغین خود را به قصد آزمودن سران قزلباش و اطرافیان خویش انتشار داده بود، عقیده و رفتارش نسبت به پریخان خانم به کلی تغییر کرده

بود ۰ بازی ماهرانه‌ی پریخان خانم در آن ماجرا سبب شده بود که اسماعیل غبار سوءظن را از دل بشوید و نسبت به وفاداری خواهرش بالجمله اعتماد و اطمینانی حاصل کند ۰ اسماعیل از این بابت سخت راضی و خرسند بود ۰ زیرا ترس از دسیسه‌های پریخان خانم همواره او را مشوش و نگران می‌ساخت در حالی که نمی‌توانست تصمیمی در باره‌ی وی بگیرد زیرا بنا به گفته‌ی پیشگویان سرنوشت وی با سرنوشت پریخان خانم پیوسته بود و اسماعیل با اعتقاد راسخی که به نقش ستارگان در سرنوشت آدمیان داشت مطمئن بود میان مرگ پریخان خانم و مرگ خودش فاصله‌ی چندانی نخواهد بود و همین‌که مرگ به سراغ پریخان خانم برود بدان معنا است که عمر او نیز به آخر رسیده است ۰

اما اکنون که در حق پریخان خانم اعتماد حاصل کرده بود نه تنها شخصا احساس آرامش می‌کرد ، که یقین داشت در صورتی که برای خودش حادثه‌ای پیش آید پریخان خانم دست کم آن قدر فرصت خواهد داشت که اساس تخت وبخت فرزندش شاه شجاع را تحکیم و تضمین کند و از گزند مدعیان محفوظ بدارد ۰

بدین ملاحظه ، در خصوص تصمیمی که برای قطع حیات و قطع نسل محمد میرزا گرفته بود نیز از ناحیه‌ی پریخان خانم دغدغه‌ای حس نمی‌کرد و گمان نمی‌برد خواهر هشیار و موقع شناس وی به خاطر محمد میرزا و فرزندانش عکس‌العملی از خود نشان دهد و روابط صمیمانه‌ی خود را با اسماعیل از سر نو دستخوش تکدر سازد ۰

پریخان خانم با زیرکی و مهارت ، نفوذ از دست رفته‌ی خود را در دستگاه سلطنت اسماعیل بازیافته بود ۰ به دستور اسماعیل قورچیان و خدمتگاران پریخان خانم را دوباره تحت اختیار وی گذاشته بودند و به علاوه ، حقوق وامتیازات بسیاری در حرمخانه و دولتخانه برای پریخان خانم منظور شده بود که کلیدداری خاصه از آن جمله به شمار می‌آمد ۰ به اعتبار این عنوان کلید انبارها و خزاین و صندوقهای اندرون شاهی به طورکلی در اختیار پریخان خانم قرار داشت و بدون اجازه و

نظارت وی کسی در اموال و اشیا و جواهرات سلطنتی که در حرمخانه و دولتخانه نگه‌داری می‌شد، حق هیچ‌گونه تصرف و مداخله نداشت.

پریخان خانم رندانه و ماهرانه سعی می‌کرد چنان وانمود سازد که آتش جاه طلبی و بلند پروازی در سینه‌ی وی خاکستر شده، به سردی گراییده است و او دیگر علاقه‌ی چندانی به مداخله در امور مملکت و اعمال نفوذهای جاه طلبانه ندارد. این نقشه را پریخان خانم با چنان استادی و زیرکی ایفا می‌کرد که اسماعیل کاملا فریب خورده، باور کرده بود سنگ حوادث بالهای پریخان خانم را شکسته است و پریخان خانم، آن عقاب تیز پرواز مغرور و فرصت طلب و سیاست باز وماجراجو نیست، بلکه اگر کاری می‌کند به قصد خیرخواهی و خدمت و سرگرمی است.

پریخان خانم سیمای حقیقی خود را در پشت این نقاب فریبنده پنهان می‌داشت و دور از چشم اسماعیل و ایادی او به تحکیم موقعیت و قدرت و نفوذ خویش مشغول بود. از جمله دستگاه خبرگیری و جاسوسی خود را که این اواخر به واسطه‌ی دور افتادن وی از مرکز قدرت اندکی دچار ضعف و فتور شده بود از سر نو تجهیز می‌کرد و تجدید سازمان می‌داد. دو روز بر ماه رمضان گذشته بود که جاسوسان پریخان خانم او را از تصمیم شاه درباره‌ی محمد میرزا و فرزندانش باخبر ساختند.

این خبرگرچه اندکی دیر به گوش پریخان خانم می‌رسید اما درعوض دستگاه جاسوسی او به جزییات قضیه دست یافته، پریخان خانم را درجریان گذارده بود. به شنیدن این گزارش پریخان خانم سخت تکان خورد و به اندیشه فرو رفت. محمد میرزا و فرزندان وی تنها بازمانده‌ی شاه اسماعیل و شاه طهماسب بودند که مطابق قانون وراثت می‌توانستند بر تخت سلطنت قزلباش تکیه بزنند و پریخان خانم می‌دانست مقصود اسماعیل این است که با کشتن آنها مدعی و معارضی درمقابل فرزند شاه شجاع باقی نماند.

هیچ‌گونه عکس‌العمل مستقیمی در قبال تصمیم و اقدام اسماعیل مقدور نبود و به علاوه، فرصتی باقی نمانده بود که

به طریقی در راه خنثی کردن دستور قتل شاهزادگان کوشش مبذول شود. از این‌رو پریخان خانم در صدد برآمد یاران خود را گرد آورد و در باب حادثه‌ای که در شرف وقوع بود و امکان انتزاع تخت و تاج را از خاندان اسماعیل برای همیشه منتفی می‌ساخت به مشورت و چاره جویی بپردازد.

پریخان خانم کاری را که در پیش بود با اهمیت فراوان تلقی می‌کرد و عقیده داشت لحظه‌ای هم نباید به طفره و تعلل گذراند. به همین سبب بلافاصله امیرخان ترکمان را به کاخ خود فراخواند و ضمن گفت و گویی محرمانه، از تصمیم اسماعیل با وی سخن گفت. امیرخان نیز با پریخان خانم همعقیده بود که اگر اسماعیل محمد میرزا و فرزندان وی را از پیش پای خود بردارد، قدرت در خانواده‌ی وی تثبیت می‌شود و مملکت قزلباش دربست در اختیار اسماعیل و فرزندان وی قرار خواهد گرفت.

به دنبال این گفت و شنود، امیرخان از شش نفر سران قزلباش که به اتفاق خودش یاران سوگند خورده‌ی پریخان خانم را تشکیل می‌دادند دعوت کرد تا همان شب در خانه‌ی وی اجتماع کنند و به میهمانان متذکر شد که لازم است تنها و به طور ناشناس به منزل او بروند و به علاوه کلامی در این خصوص با هیچ‌کس نگویند تا کسی متوجه اجتماع و مذاکرات پنهانی ایشان نشود.

مردانی که امیرخان به خانه‌ی خود فراخوانده بود همگی از سران قدرتمند قزلباش به شمار می‌رفتند و در مخالفت با حکومت اسماعیل اتفاق نظر داشتند. همچنان که در متابعت از سیاست و نظرات پریخان خانم.

تعداد این مردان به هفت نفر بالغ می‌شد و گذشته از امیرخان موصلوی ترکمان، بقیه عبارت بودند از محمدی خان تخماق حاکم چخور سعد از طایفه‌ی استاجلو، خلیل خان از طایفه‌ی افشار، مسیب خان از طایفه‌ی تکلو، شمخال سلطان دایی پریخان خانم، از طایفه‌ی چرکس، پیره محمد خان، پدر زن اسماعیل، از استاجلو والله قلی‌بیك افشار. هفت سرکرده‌ی قزلباش به خصوص بعد از نمایشی که اسماعیل با مرگ دروغین

خود ترتیب داده بود هستی خود را مدیون سیاست و هشیاری پریخان خانم می‌دانستند زیرا چنان‌چه خواهر شاه به حقیقت امر پی نبرده، به موقع آنان را هشیار نساخته بود همگی آنها در شمار کسانی بودند که به احتمال بسیار در آن آزمایش شوم سرشان به باد می‌رفت.

آن شب نیز سران قزلباش با دقت فراوان به سخنان پریخان خانم که جزییات توطئه‌ی اسماعیل‌را برای معدوم ساختن محمد میرزا و فرزندان او برای ایشان شرح می‌داد، گوش سپردند و پریخان خانم آثار تعجب و تاسف را در چهره‌ی یکایك ایشان منعکس می‌یافت. با وجود آن‌که پریخان خانم در سخنان خویش صرفا به شرح ماوقع پرداخته، اظهار نظری نکرده بود، وقتی آن هفت مرد لب به سخن گشودند همگی را با خود همعقیده یافت. چه، آنها متفقا عقیده داشتند که اگر اسماعیل موفق شود با فرستادن خاندان محمد میرزا به کام مرگ آخرین افراد خاندان صفوی را که حقی نسبت به تخت و تاج داشتند از میان ببرد برای قزلباش و سایر طبقات مردم چاره‌ای باقی نخواهد ماند جز آن که دربست به حکومت ظالمانه‌ی اسماعیل‌ومیراثی‌که به قیمت خون شاهزادگان صفوی برای فرزندان خود به جای خواهد نهاد، تسلیم شوند.

مسیب خان تکلو پیشنهاد کرد:

ـ بایستی امرای عظام را از این واقعه مطلع سازیم، مجتمعا به حضور شاه بشتابیم و به هرزبان که حاجت باشد او را از تصمیم خویش منصرف سازیم.

نگاهها به چهره‌ی پریخان خانم دوخته شد. شاهزاده خانم سری تکان داد و گفت:

ـ این تدبیر را قبلا برای منصرف کردن اسماعیل‌ازریختن خون شاهزادگان به کار بسته‌ایم و نتیجه نگرفته‌ایم. اکنون شما همگی اسماعیل را می‌شناسید. می‌دانید که اگرلازم بداند انکار می‌کندو الا زبان به دروغ می‌گشاید و تهمت تجاسر و طغیان بر شاهزادگان می‌بندد ...به علاوه هرگاه در این مقوله با وی گفت و گو صورت گیرد، متعذر خواهد بود که کار از کار گذشته است!

پریخان خانم درست می‌گفت و مردان مایوسانه سخن او را تصدیق کردند. پیره محمدخان عقیده داشت که باید مادر اسماعیل را از تصمیم وی مطلع ساخت و به میان انداخت تا مانع اقدامات او شود. این پیشنهاد نیز عملا منتفی به نظر می‌رسید و پریخان خانم توضیح داد:

- بانوی عظمی در بلده‌ی طیبه‌ی قم اقامت دارد و اطراف او را عمال اسماعیل گرفته‌اند تا این‌گونه سخنان به گوش‌او نرسد. به فرض این که کسی نیز از این حلقه بگذرد و حقیقت حال را به ایشان بازگوید فرصتی نخواهد بود که در مقام اقدام برآید.

سکوت یاس آمیزی مجلس را فرا گرفت. هیچ‌کس سخنی نداشت و هفت مرد قزلباش در مقابل مشکلی که پیش آمده بود خود را ناتوان می‌یافتند. احساس عجز در قیافه‌ی همگی خوانده می‌شد و تنها وجود پریخان خانم بود که تا حدی به ایشان امید و قوت قلب می‌بخشید. امیرخان گفت:

- نواب خانم! ملاحظه می‌فرمایید که عقول ما از چاره‌ی این مهم قاصراست و سکوت چیزی را به جز یاس‌وعجز بیان‌نمی‌کند. من به سهم خودم عرض می‌کنم مطیع اراده وتصمیم شما هستم!

شش مرد دیگر نیز به تاسی از امیرخان اختیار را به پریخان خانم سپردند که هرگونه مصلحت و مقتضی بداند تصمیم بگیرد. به نظر می‌رسید پریخان خانم نیز برای اعلام نظرخویش منتظر چنین لحظه‌ای بوده است. وقتی سرکردگان قزلباش تصمیم را به عهده‌ی او گذاشتند، گفت:

- من زنی بیش نیستم و لامحاله نمی‌توانم چندان داعیه‌ای داشته باشم... حد قدرت و نفوذ من در دستگاه سلطنت و امور مملکت همین است که اکنون برایم فراهم است. پس اگر ملاحظه‌ی منفعت خود می‌کردم می‌بایستی که به هیچ ترتیب دست ازدامان اسماعیل‌برندارم و رضامندی او را بر هر مصلحتی مرجح بدارم. اما چنین احساس می‌کنم اگر من مرد آفریده نشده‌ام این مشیت مبتنی بر حکمتی بوده است تا به همین دلیل از گزند برادرم اسماعیل در امان بمانم ودرچنین روزگاری که او همچون آفتی مهلك بر دودمان شیخ صفی نازل گشته، مصمم است آخرین شاخه‌های این شجره را مقطوع

سازد سد راه او شوم و به یاری خدا مجال ندهم که اجاق این خاندان را بالمره کور کند.

طنین کلمات پریخان خانم دلهای هفت سرکرده‌ی قزلباش را می‌لرزاند و چنان می‌نمود که صدای پدرش، شاه طهماسب در گوش آنها زنگ می‌زند. شاهزاده خانم اندکی مکث کرد و ادامه داد:

ـ من تصور می‌کردم اسماعیل از همگی برادرانم به جهت حفظ میراث جدم و پدرم لایق‌تر و شایسته‌تر است و بدین خیال خود را به آب و آتش زدم و هزاران مخاطره را به جان خریدم تا او را از زندان قهقهه به ایوان چهل ستون آوردم و بر سریر سلطنت نشاندم. اکثر شما در ان ماجرا با من همداستان بودید و اگر همت و مساعدت شما نبود، اسماعیل تخت و تاج پدری را به خواب نمی‌دید. اما دیر زمانی نگذشت که همگی دریافتیم شاه جنت مکان اسماعیل را بهتر از ما شناخته، در قضاوت خویش نسبت به وی اشتباه نکرده بود. اکنون یك سال وشش ماه برسلطنت اسماعیل می‌گذرد و حاصل حکومت او برای خاندان صفوی و مملکت قزلباش چیزی جز نکبت و مذلت و ظلم و نامرادی نبوده است و ستمی که او با خاندان شیخ صفی کرده، از دشمن به دشمن نرسیده است. اینك نیز قصد جان محمد میرزا و فرزندان او را کرده است. الحاصل، تا زمانی‌که او بر سریر سلطنت برقرار باشد حال همین خواهد بود که تا به امروز بوده است و کسی را از مردان طایفه‌ی صفوی و از سران قزلباش به جان خود ایمنی نخواهد بود.

شما عقیده‌ی مرا خواستارید و من به صراحت می‌گویم جز به دفع اسماعیل عقیده ندارم. ما دست در دست هم گذاردیم و با رساندن اسماعیل به تاج و تخت، مملکت قزلباش و خاندان صفوی را در مهلکه انداختیم، حالا وقت آن رسیده است که به کفاره‌ی این خطا اتفاق کنیم وشر او را از سر همگان کوتاه سازیم... در باب محمد میرزا و خانواده‌ی او نیز اگر نجاتی متصور باشد به دفع اسماعیل میسر خواهد بود ولاغیر!

با این جملات که شنیدنش پشت قوی ترین مردان را می‌لرزانید، پریخان خانم به سخنان خویش خاتمه داد وسکوت

کرد تا عکس‌العمل اظهارات خود را مشاهده کند. بر سیمای هفت مرد سرکرده‌ی قزلباش موجی از هراس سایه افکند، قلبشان درهم فشرده شد و نفسشان به شماره افتاد. هیچ‌کس جرات نداشت در سخن گفتن پیشقدم شود و با همه‌ی اعتمادی که بین آنها وجود داشت گویی همه از یك دیگر می‌ترسیدند و از این‌که نگاهشان با هم تلاقی کند احتراز می‌جستند. پریخان خانم وقتی چنان دید خونش به جوش آمد و پرخاش کنان گفت:

ـ مگر شما نبودید که در مرگ حیدر میرزای ناکام اتفاق کردید و تا خون آن بینوا ریخته نشد آرام نگرفتید؟... انصاف بدهید آیا خون اسماعیل از خون حیدر رنگین‌تر است؟ ... آیا حیدر مستحق مرگ بود یا اسماعیل؟

امیرخان به خود جرات داد و گفت:

ـ ما قرار گذاشتیم که از تصمیم شما متابعت کنیم و من به یاد ندارم که در همه‌ی عمرم از قول خود عدول کرده باشم... اما اگر نواب خانم علامت تردیدی در جمع ما سراغ فرموده‌اند به جهت آن است که در قضیه‌ی حیدرمیرزا و اسماعیل تفاوت عمده‌ای وجود دارد. حیدرمیرزا مدعی تخت و تاج بود و ما اسماعیل را وارث بالاستحقاق سلطنت صفوی می‌دانستیم. اما امروز اسماعیل پادشاه قزلباش و مرشد کامل است و به فرض آن که ما همه اسماعیل را مستوجب مرگ بدانیم و در مرگ وی اتفاق کنیم، چه‌گونه میسر خواهد بود که قزلباش تیغ به روی مرشد بکشد و دست در خون وی بیالاید؟

پریخان خانم گفت:

ـ همه‌ی این مقدمات برای حفظ دولت قزلباش و مسلك قزلباش است و خود من هرگز راضی نخواهم شد که دست قزلباش به روی پادشاه قزلباش دراز شود، زیرا این بدعت اسباب تزلزل دولت و سلب اعتماد خاندان صفوی از امرای قزلباش خواهد بود ...اما در باب اسماعیل، همین قدر می‌خواستم شما عقیده‌ی مرا بدانید و من مطمئن شوم که اگر به دفع اسماعیل اقدام کردیم خدای ناخواسته فتنه‌ای به ظهور نرسد و آسیبی به اساس دولت و سلطنت قزلباش وارد نیاید!

توضیح پریخان خانم روسای قزلباش را اندکی آسوده خاطر ساخت و پیره محمدخان در پاسخ پریخان خانم گفت:

- ما همگی به خاندان شیخ صفی سرسپرده‌ایم و حفظ دولت قزلباش را شعار خود ساخته‌ایم. نواب خانم خاطرجمع باشید که تا وقتی یك نفر از روسای قزلباش باقی است دولت قزلباش نیز قایم و برقرار خواهد بود.

سایر مردان نیز سخنان پیره محمدخان را تایید کردند و آن‌گاه پریخان خانم برخاست و گفت:

- حال باید دید که زمانه در حق اسماعیل چه حکم می‌کند و عمر او به جهان بیشتر خواهد بود یا محمد میرزا و اولاد وی؟

خیرالنساء بیگم دختر میرعبدالله خان والی مازندران، بانوی حرم محمد میرزا و مادر دو فرزند او حمزه میرزا و عباس میرزا، از مدت‌ها پیش منتظر روزی بود که اسماعیل تصمیم خود را درباره‌ی شوهرش محمد میرزا یکسره کند و به قطع حیات وی فرمان بدهد. بعد از کشته شدن سلطان حسن میرزا در تهران این ظن برای همسر محمد میرزا، که در تاریخ خاندان صفوی به مهد علیا مشهور است، مبدل به یقین گشته بود و لحظه‌ای از محمد میرزا غافل نمی‌شد.

مهدعلیا، بی‌آن که شوهرش متوجه شود، رفت‌وآمدهای مشکوك و نامنتظر را در عمارت حکومتی و اندرونی با دقت زیر نظر داشت و به اطرافیان محمد میرزا سپرده بود هرگاه سوءظنی نسبت به یکی از مراجعان و ملاقات کنندگان احساس کردند بلافاصله او را مطلع سازند. به همین جهت آن روز، هنگامی که غازی بیك به ملاقات محمد میرزا رفت و اشاره کرد که باید محرمانه با وی گفت‌وگو کند، این خبر بلافاصله به گوش مهد علیا رسید و او خود را به پشت در رسانید و به سخنان غازی بیك و شوهرش گوش فراداد.

از فحوای مذاکرات، مهد علیا دریافت غازی بیك حامل همان دستوری است که مدت‌ها انتظارش را می‌کشیده است. مهد علیا ابتدا سعی داشت بر خودش مسلط باشد و دریابد گفت و گوی محرمانه‌ی شوهرش با غازی بیك به کجا می‌کشد، اما

هنگامی که غازی بیك دستخط اسماعیل را برای محمد میرزا خواند زن نگون بخت طاقت خود را از دست داد و دیوانه وار فریادی کشیده، خود را به درون انداخت و بی آن که بداند چه‌کار می‌خواهد بکند به طرف غازی بیك حمله برد و چنان که گذشت پیش از آن که به غازی بیك دست یابد از شدت هیجان و هراس مدهوش گشت و در کنار غازی بیك به زمین درغلتید ·

غازی بیك از جا پریده، متحیر مانده بود ·محمد میرزا پیاپی می‌پرسید :

ـ چه خبر است ... چه اتفاق افتاده؟

و غازی بیك که رفته رفته حالت طبیعی خود را باز می‌یافت و احساس خشم بر تعجبش چیره می‌شد به لحنی ملامت آمیز پاسخ داد :

ـ گویا سرکار خانم باشند· نمی‌دانم چه معنی‌دارد که زنها در کار حکومت مداخله کنند و به مذاکرات محرمانه گوش بسپارند!

محمد میرزا با علاقه‌ی مفرطی که نسبت به همسرش داشت وقتی اسم او را شنید و دریافت حادثه‌ای برایش پیش آمده است مضطربانه از غازی بیك تقاضای کمك کرد :

ـ سرکارخان ... بگو چه اتفاق افتاده .... بر سر خانم چه آمده است؟

غازی بیك غرولند کنان در تالار را گشود و چند نفری از اهل اندرون را که به شنیدن صدای فریاد پشت اتاق جمع شده بودند به داخل فرا خواند و سفارش آب و گلاب داد· واقعه‌ی خوشایندی نبود· به خصوص که او تصمیم داشت ماموریت خود را بدون سر و صدا پایان دهد و در حالی که هنوز صحبتش با محمد میرزا تمام نشده بود می‌اندیشید مداخله‌ی مهد علیا موجب خواهد شد سر و صدای این کار بالا بگیرد ·از این رو در حالی که اهل منزل به تدریج جمع می‌شدند و کوشش برای به هوش آوردن مهد علیا ادامه داشت غازی بیك خود را به شاهزاده رسانید و آهسته گفت:

ـ نواب میرزا ...من خوش ندارم وضعیت از این‌که هست بدتر شود ، اما تصدیق بفرمایید که هرگاه کار از مدار خود

خارج گردد ممکن است خدای ناکرده وقایع نامطلوبی روی دهد و دود آن به چشم جماعت بیشتری برود ...جناب میرزا بهتر از من به کار مملکت و اخلاق مرشد کامل وقوف دارید و خودتان می‌دانید سرنوشت محتوم را هیچ‌کس نمی‌تواند تغییر بدهد ، در حالی که اگر وقایعی خلاف میل و رضای اعلیحضرت بهادرخان حادث شود نتیجه‌ی خوشی برای هیچ‌کس در بر نخواهد داشت...

محمد میرزا که نگران حال همسرش بود برای آن که شر غازی بیک را موقتا از سر خود کوتاه کند گفت:

ـ سرکارخان ، حق با شما است و من خودم متوجه این معانی هستم ...عجالتا باید خانم را به اندرون ببریم و با ایشان صحبت کنم که موضوع علنی نشود .

غازی بیک تصدیق کرد و چون آثار بهبودی رفته در قیافه‌ی مهد علیا مشاهده می‌شد ترجیح داد او را به دست شوهرش بسپارد و دیگران را از اطرافش دور کند. به همین ملاحظه اتاق را خلوت کرد و مهد علیا هنگامی چشم گشود و حواس خود را بازیافت که جز شوهرش و یکی دو نفر محارم کسی در اطراف وی نمانده بود. در این حال محمد میرزا که دستهای سرد و یخزده‌ی همسرش را در میان دو دست گرفته بود با صدایی لرزان او را مخاطب ساخت و گفت:

ـ کار خوبی نکردید که خودتان را به این ماجرا کشاندید ... سالها است که شما در حرم من تشریف دارید و می‌دانید که کار مملکت و حکومت همیشه بر یك روال نیست. پستی هست ، بلندی هست. عزت هست ، ذلت هست و کسی که داخل در این کار است بایستی دایما آماده‌ی استقبال از خطرات و مشکلات و ناملایمات باشد ...

از چشمان نیمه باز مهد علیا دانه‌های اشك به روی گونه‌اش می‌لغزید. آشکار بود که توانایی نالیدن و گریستن و حتی حرف زدن ندارد. اما سخنان شوهرش را می‌شنید و در حالی که نگاه بی‌فروغش روی سقف دوخته شده بود در سکوت و خاموشی اشك می‌ریخت. چند نفری که در تالار و بر بالین بانوی حرم محمد میرزا مانده بودند با تعجب به این

سخنان گوش می‌کردند و نمی‌دانستند مطلب از چه قرار است اما غازی بیك که با قیافه‌ی عبوس در گوشه‌ای ایستاده، سر به زیر افکنده بود حرفهای شاهزاده را با رضای خاطر به گوش می‌سپرد. محمد میرزا ادامه داد:

ـ من عمرم را کرده‌ام و از بخت خود شاکرم که تمامی عمر را به عزت و احترام و آسایش گذرانیده‌ام. حتی از جهتی خیال می‌کنم مرگ دیر به سراغم آمده باشد... خون من از خون پسر جوان و ناکام سلطان حسن میرزا رنگین‌تر نیست و در جایی که سرنوشت دست رد بر سینه‌ی آن ناکام گذاشته است مرا از مرگ چه باك و چه غم؟

خاطره‌ی مرگ سلطان حسن میرزا، اختیار از شاهزاده ربود و گریه راه گلویش را بست و در حالی که صورتش را میان دو دست پنهان کرده بود و به تلخی می‌گریست کلماتی شکسته و بسته از دهانش بیرون می‌ریخت:

ـ خدا را به شهادت می‌گیرم ... که مرگ ... برای من ... از این زندگی به مراتب شیرین تر است ... من چرا ... باید ... از مرگ بهراسم؟ ... چرا ... باید از مرگ ... بگریزم؟

مهد علیا حرکتی کرد و در بستری که برایش ترتیب داده بودند نشست. به نظر می‌رسید که حال طبیعی خود را بازیافته است. به اطراف نگاهی کرد و به چند نفری که در تالار مانده بودند و به نوبه‌ی خود همراه شاهزاده اشك می‌ریختند اشاره کرد از اتاق خارج شوند. وقتی کسی جز خودش، شوهرش و غازی بیك در تالار باقی نماند رو به غازی بیك کرد و گفت:

ـ سرکارخان ... معذور می‌دارید که بانوی حرم محمد میرزا به این حالت در مقابل شما نشسته است. شما هم برادر من هستید. اهمیتی ندارد. به خصوص در این احوال که آدم نمی‌تواند به آداب و ترتیب مقید باشد!

غازی بیك کرنش کرد و جواب داد:

ـ سرکارخانم ... بنده‌ی کمترین غلام شما هستم. راحت باشید و بر من ببخشایید که مسبب ناراحتی شما شده‌ام... اما تقصیر بنده چیست؟ من یك فرد قزلباش و یك رعیت ناچیز دولت قزلباش بیشتر نیستم. نهایت چنین مقدر بوده

است که وظیفه‌ای چنین دشوار و نامطبوع به نام من رقم زده شود ... اگر من این وظیفه را تکفل نکنم دیگری مامور می‌شود و تفاوتش این است که در آن صورت بنده و خاندانم نیز مشمول غضب و قهر مرشد قرار خواهیم گرفت!

مهد علیا گفت:

- این درست... ولی می‌خواهم بدانم چه خطایی از شوهر من صادر شده که چنین مجازاتی در حق او مقرر گشته است؟

شما در فارس بوده‌اید و می‌دانید از ابتدای سلطنت اسماعیل جز اطاعت و عبودیت و اهتمام به تکلیف دولتخواهی و خدمتگزاری عملی از خانواده‌ی ما و از شوهرم سر نزده است.

محمد میرزا سخن همسرش را برید و گفت:

- خانم! این بیچاره چه تقصیر دارد؟ حکمی به نام او نوشته، فرستاده‌اند و او نیز موظف است که اجرا کند. مگر دیگران که دچار این سرنوشت شدند، تقصیری داشته‌اند؟ مگر آنها جز در طریق دولتخواهی قدمی برداشته بودند؟

مهد علیا گفت:

- آخر به جز این دنیا، دنیای دیگری هست و حساب و کتاب دیگری در کار است... من می‌خواهم بدانم اگر فردای قیامت کسی دامان ترا گرفت و پرسید سرکارخان، محمد میرزا چه کرده بود که تو حاضر شدی ماه رمضان و با زبان روزه خون او را بریزی چه جواب خواهی گفت؟ ... آیا اسماعیل قادراست در آن دنیا به شفاعت تو برخیزد و بگوید مسوول عمل تو می‌باشد؟ ... آخر این چه ظلمی است... این چه بیدادی است که در حق اولاد شیخ صفی روا می‌دارید؟ مگر شما مردان قزلباش در عالم صوفیگری طوق ارادت خاندان اجاق و اجاق زادگان را به گردن ننهاده‌اید؟ ... پس چه طور راضی می‌شوید با دستی که به خون پسر شاه طهماسب آلوده است، جلو پیغمبر خدا و ائمه‌ی معصومین سر بلند کنید؟

صدای مهد علیا رفته رفته اوج می‌گرفت و غازی بیك زیر تازیانه‌ی ملامت و شماتت به خود می‌پیچید که ناگهان صدای شیون و زاری از طرف اندرون بلند شد و در فضای باغ طنین افکند. غازی بیك لحظه‌ای مردد ماند و سپس درصدد تحقیق

برآمد و دریافت چند نفری که در تالار حضور داشتند و سخنان محمد میرزا را شنیده بودند اهل حرمخانه ودولتخانه را از ماوقع مطلع ساخته‌اند و خبری که در اختفای آن کوشش داشت انتشار پیدا کرده است. این پیشامد اثر سخنان مهدعلیا را به کلی زایل کرد و غازی بیك که از کوره در رفته بود، به حالت خشم گفت و گوی خود را با محمد میرزا و همسرش به همان جا خاتمه داد و درصدد برآمد با ابلاغ فرمان شاه به مامورین حکومتی، رسما در مقام انجام دادن کار خود برآید.

از این رو بلافاصله عمارت اندرون را ترك گفت و خود را به عمارت حکومتی رسانید و رییس قورچیان را به حضور طلبید و فرمان شاه را به وی ارائه کرد و گفت:

ـ از این لحظه نواب محمد میرزا در امور حکومتی فارس ممنوع المداخله می‌باشد وچون احتمال زیاد می‌رود که اندیشه‌ی فرار در خاطر ایشان جایگزین شود یا کسانی در صدد برآیند به نحوی از انحا مخل اراده‌ی مرشدکامل شوند و اجرای حکم را متوقف سازند مسوولیت مراقبت از شاهزاده به عهده‌ی تو خواهد بود و بدان که ذره‌ای قصور یا تکاهل در این وظیفه روزگارت را سیاه و خانمانت را نابود خواهد کرد.

قورچی‌باشی پس از ملاحظه‌ی حکم و اطمینان از صحت و اصالت آن، اظهار اطاعت کرد و خود را به اختیار غازی بیك گذاشت. غازی بیك گفت:

ـ اولا باید به عده‌ی کافی تفنگچی در اطراف عمارت اندرون و عمارت حکومتی بگماری و سفارش کنی احدی بدون دستور حق ورود یا خروج ندارد. ثانیا شاهزاده را تحت مراقبت بگیری. متوجه خواهی بود که از جلو چشم و از دسترس قورچیان دور نشود. ثالثا دستور خواهی داد که از سرطویله و اصطبل به احدی اسب ندهند و سرانجام هم الساعه نواب حمزه میرزا می‌بایستی بازداشت و تا دستور ثانوی مضبوط شود وهیچکس حق تماس وملاقات باوی نخواهد داشت. امیدوارم سفارشهای لازم را کرده باشم و به تاکید بیشتر نیاز نباشد!

فرمانده قورچیان گفت:

ـ خاطرجمع باشید که کلیه‌ی امور حسب امر و اراده‌ی ذات

اشرف ترتیب خواهد یافت.

خانی خان خانم وحشتزده از خواب پرید. بدنش سراپا می‌لرزید و دانه‌های عرق روی صورتش شتك زده بود. خوابی عجیب وهراسناك دیده بود. خوابی که حتی جزیی‌ترین نکات آن را به خاطر داشت و لحظاتی چند تصور می‌کرد همه چیز در عالم واقعیت و حقیقت روی داده است.

زمان خواب به هفت سال پیش باز می‌گشت. زمانی که محمد میرزا و همسرش فرزند شیرخواره‌ی خود را به آغوش وی سپرده، به عزم فارس، از هرات حرکت کرده بودند. اما هنگامی که او می‌خواست پستان آلوده به زهر خود را در دهان کودك بگذارد دستی شانه‌اش را لمس کرد و چون سر برگرداند محمد میرزا را دید. با نگاهی ملامت بار و صدایی لرزان از خشم. پیش از آن که لب بگشاید و سخنی بگوید شاهزاده گفت: "دستت درد نکند دایه خانم ...این جواب نان و نمك ما است که پستان زهرآلوده به دهان عباس می‌گذاری ...آن هم با زبان روزه؟"

بعد، وحشتزده بیدار شده، در بستر نشسته بود. وقایع روز گذشته به سرعت در خاطرش نقش می‌بست. گفت و گو با پسرش علیقلی‌خان، تصمیم روسای طایفه و ماموریتی که به عهده‌ی او گذاشته بودند: زهر ریختن در طعام عباس میرزا!

خانی‌خان خانم با دو دست محکم به سرش کوفت و ندامت در ارکان وجودش موج زد. برخاست، خود را به بالین علیقلی رسانید و تفصیل خواب خود را برای او که به‌رغم خستگی تمام شب حتی مژه روی هم نگذاشته بود، حکایت کرد:

-علیقلی، از این خیال درگذر ...بگذار حکومت هرات را به کسی دیگر بدهند و او بیاید هر کاری می‌خواهد بکند... از این کار خیر نخواهی دید!

علیقلی که آثار تردید را در چهره‌ی مادرش می‌دید و می‌ترسید مبادا آن‌چه رشته است پنبه بشود، سری تکان داد و گفت:

- بی‌بی! من همه چیز را برای تو گفتم... فکر همه چیز را هم کرده‌ام ...هیچ راهی برای طفره و فرار وجود ندارد. این

کار به پای من نوشته شده، خدا خودش شاهد است که روحم از چنین عملی کراهت دارد.

اما چه فایده ...چه می‌توان کرد؟

خانی‌خان خانم گفت:

- پس پای مرا به میان نکش ...من جرات ندارم!

علیقلی، سرسنگین و خسته گفت:

- بی‌بی‌جان! من تمام راه را از قزوین تا هرات همین جور خوابها می‌دیدم ...خواب که حرف نشد ...چشمت را باز کن و حقیقت را ببین!

زن مایوس شد، اما وحشت گریبانش را رها نمی‌کرد. گفت:

- فردا بیست و هفتم ماه مبارك است ...حتی ابن ملجم نیز اگر از گور برخیزد تن به چنین شناعتی نمی‌دهد!

علیقلی با تعرض گفت:

- چه بکنم؟ ...مگر اختیار دست من است؟

خانی‌خان خانم تضرع کرد:

- بیست و شش روز از رمضان گذشته است ...فردا را هم دست نگه دار ...به جایی برنمی‌خورد!

گفت‌وگوی مادر وفرزند در آن دل شب به طول انجامید. علیقلی سعی داشت مادرش را متقاعد کند که در این میان گناهکاری جز اسماعیل وجود ندارد و هم او است که اگر حساب و کتابی در کار باشد باید جواب بدهد. با این حال خانی‌خان خانم کوشش می‌کرد او را با یك روز تاخیر موافق سازد. کلماتی که در عالم خواب از دهان محمد میرزا شنیده بود در گوشش زنگ می‌زد و قلبش را در هم می‌فشرد. علیقلی نیز مسلمان و معتقد بود و رفته رفته نصایح مادر بر دلش می‌نشست تا جایی که قبول کرد تا روز بیست و هفتم رمضان دست نگه دارد. آن‌گاه، خانی‌خان خانم برخاست، پیشانی او را بوسید و به جانش دعا کرد و به بستر بازگشت.

زهری که می‌بایستی به دست خانی‌خان خانم در طعام عباس میرزا ریخته شود، بامداد روز بعد آماده شد و پیرزن، در حالی که اشك در چشمش حلقه بسته بود شیشه‌ی زهر را از علیقلی گرفت و در گوشه‌ای پنهان ساخت.





۱۸ بازی سرنوشت

شبهای ماه مبارك رمضان، در محلات و کوچه و بازار قزوین تا سحرگاهان شور زندگی موج می‌زد. به خلاف ماهها و فصول دیگر که اهالی قزوین عادت از غروب به خانه‌های خود پناه می‌بردند و شب هنگام عبور و مرور در معابر بندرت مشاهده می‌شد، با فرا رسیدن رمضان هیجان و حرکت از روز به شب انتقال می‌یافت. روزها شهر ساکت و خلوت بود و مردم که هنگام غروب کسب و کار را تعطیل کرده، برای افطار کردن به خانه‌های خود می‌شتافتند و ساعتی از شب گذشته، خانه را ترك می‌گفتند و به کوچه و بازار هجوم می‌بردند.

شبهای رمضان، شهر قزوین رنگی و جلوه‌ای استثنایی داشت. به جز شبهای قدر که به احیا گرفتن و عبادت محض می‌گذشت، سایر شبها همه جا شور بود و نشاط و هیجان و شادی.

هرکس با هر سلیقه‌ای می‌توانست در این شبها وسیله‌ای برای شب زنده‌داری و تفرج یا عبادت پیدا کند. آنها که اهل طاعت و عبادت بودند به مساجد و تکایا و حسینیه‌های متعدد می‌رفتند که خود شکوهی روحانی و دل‌انگیز داشت. بقیه‌ی مردم نیز برحسب ذوق و سلیقه و طبقه در زورخانه‌ها، در قهوه‌خانه‌ها، پای بساط نقالها، پای بساط معرکه‌گیران یا منازل اشراف و اعیان شهر که درآنها به روی همگان باز بود و از همه‌ی طبقات پذیرایی می‌شد جایی برای وقت‌گذرانی انتخاب می‌کردند.

این زندگی شبانه تا نزدیك سحر که بانگ مناجات از بامها و منارەها برمی‌خاست ادامه می‌یافت و در تمام شب مردم از هر گروه و هر طبقه برادروار درهم می‌جوشیدند و از هر مقوله گفت و گو می‌داشتند.

گردش شبانه در لیالی رمضان، از تفریحات موردعلاقەی اسماعیل بود. تمامی شبهای رمضان را او همراه یك یا چند نفر محارم و یاران بزم خویش از عمارت سلطنتی خارج می‌شد و به میان مردم می‌رفت. اما برای آن که شناخته نشود چه خودش و چه همراهانش جامەی مبدل می‌پوشیدند، تغییر قیافه می‌دادند. گاه در کسوت دراویش، گاه در جامەی طلاب و ارباب عمایم و خلاصه هرشب به رنگی به کوچه وبازار و محافل مختلف سرمی‌کشید و در تفریحات متعارف مردم شریك می‌شد.

در این شبها، اسماعیل از باده نوشی احتراز می‌جست و به عوض، برای آن که عیش خود را کامل سازد در خوردن حبهای افیون "فلونیا" افراط می‌کرد و در طول گردشهای شبانه، همواره حقەای محتوی حبهای فلونیا که نام معجون بر آن نهاده بود همراه داشت.

معجون یا حبهای فلونیا را حکیمباشی مخصوص شاه معروف به حکیم کوچك می‌ساخت و پس از آن که به صورت حب درمی‌آورد تحت نظارت حسن بیك حلواچی اوغلی که منصب کاخداری و مهرداری شاه را به عهده داشت و چشم راست اسماعیل شمرده می‌شد در حقەهای مخصوص قرار می‌داد. آن‌گاه حلواچی سرحقه را می‌بست و به مهر مخصوص شاه ممهور می‌ساخت و درصندوق می‌گذاشت. بدین کیفیت هر وقت اسماعیل احتیاج به معجون داشت از حلواچی مطالبه می‌کرد و حلواچی پس از آن که مهر و موم حقه را آزمایش می‌کرد و مطمئن می‌شد دست نخورده است، به اختیار اسماعیل می‌گذاشت.

درگردشهای شبانەی ماه رمضان، حلواچی اوغلی مصاحب و ندیم دایمی اسماعیل بود. طی دوازده شبی که از ماه مبارك رمضان می‌گذشت همه شب حلواچی به اتفاق اسماعیل درشهر گردش کرده، حوالی سحر با وی به دولتخانه بازگشته بود.

در این گردشها گاهی اسماعیل علاوه بر حلواچی یکی دو تن دوستان محرم خود را همراه می‌برد اما غالبا ترجیح می‌داد که کسی جز حلواچی همراهش نباشد.

ماه رمضان، ماه عبادت و روزه داری است و به خصوص در ازمنه‌ی گذشته، وقتی رمضان فرا می‌رسید به طور محسوسی از فعالیتهای عمومی کاسته می‌شد. مردم بیشتر سرشان در کار دعا و نماز و طاعت و عبادت بود تا کسب و کار و فعالیت و همان طور که کسب و کار راکد و بازار و کوچه ساکت بود در دستگاه حکومتی نیز هیجان و حرکتی به چشم نمی‌خورد.

به علت کم اعتنایی اسماعیل نسبت به امور جاری و عادی مملکت، رمضان آن سال، ۹۸۵ هجری قمری، با سکوت و آرامشی به مراتب عمیق‌تر و سنگین‌تر از همیشه قرین بود. چنان سکوت و چنان آرامشی که گویی از وقوع یک طوفان خبر می‌داد.

دوازده روز از ماه رمضان می‌گذشت. خلق خدا بی‌خبر از وقایعی که در شرف وقوع بود حواسشان بیشتر به کار دین متوجه بود تا به کار دنیا. اسماعیل و محارمش منتظر بودند که خبری از فارس یا هرات دریافت دارند و یاران پریخان خانم نگران این که روزها به سرعت می‌گذرد و کمترین قرینه‌ای دایر به نجات محمد میرزا و فرزندانش به چشم نمی‌خورد. آنها سخنان پریخان خانم را هنوز به خاطر داشتند، اما امید نداشتند که حتی پریخان خانم نیز بتواند در جهت تغییر دادن مسیر اوضاع کاری صورت دهد. به علاوه، از آن شب که در خانه‌ی امیرخان گرد آمده بودند دیگر هیچکدام از پریخان خانم خبری نداشتند و بین خودشان نیز اجتماع و ملاقاتی دست نداده بود. در چنان وضع و حالی دوازد همین روز رمضان نیز سپری شد و بانگ الله اکبر به علامت تمام شدن روز در سراسر شهر قزوین طنین افکند...

غازی بیک درست حدس زده بود. مداخله‌ی مهد علیا در مذاکره‌ی محرمانه‌ی او با محمد میرزا و در کاری که تصمیم گرفته بود بدون سر و صدا فیصله دهد، پرده‌ی استتار را

یکباره پاره کرد و حال و حکایت از عمارت اندرونی به عمارت حکومتی و از عمارت حکومتی به سرتاسر شیراز نفوذ کرد.

به فاصله‌ی چند ساعت، حتی کودکان شیراز خرسک بازی را کنار گذاشتند و از فرمان شاه و ماموریت غازی بیك با هم گفت و گو می‌کردند. از صغیر و کبیر و عامی و عارف همگی اهل شیراز خبردار شده بودند که اسماعیل تصمیم گرفته‌است برادر بزرگ خود محمد میرزا حاکم فارس را نابود کند و غازی بیك ذوالقدر مامور کشتن شاهزاده است. انتشار این خبر به فاصله‌ی چند ساعت شیراز را منقلب ساخت.

محمد میرزا سوای آن که ارشد اولاد شاه طهماسب و از تبار شیخ صفی و به این مناسبت مورد اعزاز و احترام بود، طی چند سال حکومت در فارس به واسطه‌ی سلامت نفس و اعتدال مزاج روی هم رفته در میان طبقات مختلف مردم وجاهت و محبوبیتی به هم رسانیده بود. او برخلاف برادرش اسماعیل در حفظ شعایر مذهبی ساعی و بدین جهت از حمایت روحانیون برخوردار بود. حریم اعیان و رجال محلی را مراعات می‌کرد و آنها نیز متقابلا او را محترم می‌داشتند. به حقوق و منافع قزلباش توجه داشت و از حمایت خاص قزلباش نیز برخوردار بود. به علاوه حسن سلوك وی با طبقات زیردست مقبولیت او را افزونتر می‌ساخت و بنا به همه‌ی این جهات تصمیم اسماعیل در خصوص شاهزاده با تاثر عمومی و عکس‌العمل ناموافق مردم شیراز روبه رو شد ـ چیزی که اسماعیل از آن هراس داشت و بدین ملاحظه در تعلیمات شفاهی خود برای غازی بیك تاکید کرده بود تا خاتمه‌ی کار موضوع را به کلی پنهان نگه دارد.

غازی بیك برای مخفی داشتن قضیه سعی خود را کرده بود، اما پیشامدی نامنتظر سبب شد نقشه‌های او به هم بخورد و موضوع علنی شود.

غازی بیك وقتی چنین دید دریافت که کار او بسی مشکلتر شده است و چاره‌ای ندارد به جز آن که با سرعت و قاطعیت و احتیاط و توجه بیشتری فرمان اسماعیل را به معرض اجرا گذارد. اولین قدم او در این جهت سپردن مسوولیت به

قورچی‌باشی یا فرمانده تفنگچیان حکومتی بود که او را مامور بازداشت حمزه میرزا و مراقبت اصطبل و تحت نظر گرفتن محمد میرزا کرد.

با این اقدام، غازی بیك عملا شاهزاده را معزول‌وقدرت را درعمارت حکومتی قبضه کرد و نیز راههای فرار شاهزاده را مسدود ساخت. ضمن این که حمزه میرزا به عنوان گروگان در اختیار وی قرار داشت و مطمئن بود محمد میرزا هرگز به قیمت فدا کردن فرزندش در صدد نجات خویش برنخواهد آمد.

در حقیقت غازی بیك محمد میرزا را به اختیار داشت و هر لحظه می‌توانست کار او را یکسره کند. اما با حوادثی که پیش آمده بود و با ملاحظه‌ی مقام و شخصیت محمد میرزا که در هر حال از سلاله‌ی شیخ صفی و فرزند ارشد شاه طهماسب شمرده می‌شد غازی بیك ناچار بود برای پایان‌دادن به حیات وی به طرزی آبرومندانه اقدام کند و از اعمال جبر و خشونت حتی‌المقدور بپرهیزد.

غازی بیك در خانه‌ی خود به گوشه‌ای پناه برد و به تفکر نشست و سرانجام به این نتیجه رسید که بهتراست شاهزاده را برای گردن نهادن به فرمان شاه متقاعد و به پای خویش روانه‌ی مقتل سازد.

هنوز ساعتی نگذشته بود که به غازی بیك خبر دادند گروهی از علما و روحانیون برای ملاقات او در عمارت بیرونی منزلش حضور یافته‌اند. غازی بیك می‌دانست علما جز شفاعت محمد میرزا کاری با او ندارند و به عذر کسالت از قبول دعوت و ملاقات ایشان خودداری کرد. اما این بهانه علمارا متقاعد نکرد و آنها حاضر به ترك منزل نشدند در حالی که هرلحظه برعده‌ی آنها اضافه می‌شد و به‌علاوه جماعتی از مردم نیز به تاسی از روحانیون جلو منزل غازی بیك اجتماع کرده بودند و این جمعیت نیز دایما رو به فزونی می‌گذاشت.

غازی بیك اندیشید که اگر تن به قضا ندهد وعلمارا به نحوی دست به سر نکند احتمال آن هست که کار بالا بگیرد و غایله‌ای به وقوع پیوندد.

گفت و گوی غازی بیك با علما ساعتی طول کشید اما هیچ

نتیجه‌ای از آن عاید نشد. زیرا در جواب علما، غازی بیک تکرار و تاکید می‌کرد که در مقابل اراده و دستور پادشاه اختیاری از خود ندارد و مرشد کامل نیز مجالی برای طفره و تعلل باقی نگذاشته، بلکه پیک حامل فرمان را مامور کرده است هرچه زودتر با جواب مبنی بر خاتمه‌ی کار به قزوین باز گردد.

علما وقتی دریافتند که از مذاکره با غازی بیک راه به جایی نمی‌برند خانه‌ی او را ترک گفتند و خطاب به جماعتی که بیرون منزل ازدحام کرده بودند اعلام داشتند:

ـ ما به مسجد می‌رویم و هرکس در این امر با ما متفق و نسبت به ریختن خون شاهزاده در این ایام مبارک معترض است می‌تواند در مساجد به ما ملحق شود!

این دعوت سبب شد که مردم در سراسر شهر بازار ودکان را تعطیل نمایند و مرد و زن در مساجد اجتماع کنند. شیراز همچون کوره‌ی حداد در التهاب بود. مردان در مساجد قرآن به سر گرفته بودند و زنان شیون می‌کردند. شهر تعطیل شده بود و خلاصه آن‌چه اسماعیل از آن احتراز داشت، صورت وقوع پیدا کرده بود.

این وقایع کار غازی بیک را سخت دشوار می‌ساخت و غازی بیک بیشتر از آن می‌ترسید که مبادا موج اعتراض به شورش و بلوا منتهی شود. خاصه این که احساس می‌کرد قزلباش سعی دارد پای خود را از دایره بیرون بکشد و معلوم نیست که در صورت بروز حوادث ناگوار، بهادران قزلباش شمشیر خود را به اختیار وی گذارند.

با ملاحظه‌ی این احوال، غازی بیک چاره‌ای نداشت جز آن که یك تنه کار را به آخر رساند و پیش خود فکر می‌کرد تا آن جا که میسر است با مسالمت و در غیر آن صورت باخشونت فرمان اسماعیل را جامه‌ی تحقق بپوشاند.

ساعتی بعد از افطار مجددا غازی بیك عازم ملاقات با محمد میرزا شد. شهر، حالتی غمزده و ماتم گرفته داشت. تظاهرات روحانیون به طرفداری از محمد میرزا مردم را به سختی تحت تاثیر قرار داده، تقارن حوادث با ماه مبارک

رمضان، خصوصا تاثر عموم را برانگیخته بود به طوری که در شهر، به خلاف معمول، جنب و جوشی مشاهده نمی‌گشت وبه جز مساجد، در همه جا سکوت و خاموشی سایه‌انداخته بود.

عمارت حکومتی و مقر اقامت محمد میرزا را قورچیان در محاصره داشتند و مانع توقف و ازدحام مردم می‌شدند. اما از اندرون محمد میرزا صدای شیون و زاری به گوش می‌رسید. در مدخل عمارت، فرمانده قورچیان به استقبال غازی بیک شتافت و گزارش داد که مطابق دستور وی حمزه میرزا به محبس انتقال یافته، سایر دستورها نیز مطابق دلخواه اجرا شده است. غازی بیک که از وقایع آن روز روی هم رفته دلتنگ و ناراضی بود، وقتی اوضاع را در عمارت حکومتی و اقامتگاه محمد میرزا موافق مراد یافت از روی رضایت دستی به شانه‌ی سرکرده‌ی قورچیان زد و گفت:

- اطمینان داشته باش مرشدکامل صداقت و فداکاری ترا بی‌جواب نخواهد گذاشت...

غازی بیک سپس از شاهزاده سراغ گرفت و فرمانده قورچیان گفت:

- یکنفر از محارم شاهزاده را مامور مراقبت ایشان کرده‌ام و او مرتبا وضعیت را گزارش می‌دهد ...حوالی غروب نواب میرزا برای افطار به اندرون رفته بود و الحال تصور می‌کنم بیرون آمده باشد ...

نظر قورچی‌باشی صایب بود و محمد میرزا بعد از صرف افطار بلافاصله از اندرون خارج شده بود و غازی بیک او را در تالار نشیمن یافت که عبایی به دوش گرفته، به تلاوت قرآن مشغول بود.

به جز شاهزاده کسی در تالار حضور نداشت و هنگامی که غازی بیک سلام گفت و وارد شد محمد میرزا لحظه‌ای مکث کرد. سپس مصحفی را که در دست داشت بوسید، به کناری نهاد و گفت:

- خوب کردی آمدی سرکارخان ...بنشین!

غازی بیک نشست و شاهزاده ادامه داد:

- می‌بینی که خانه‌ی من به ماتم سرایی مبدل شده است

و هرچه لا تکلیفی بیشتر طول بکشد وضع بدتر می‌شود ...خدا را به شهادت می‌گیرم این قیل و قال و نوحه سرایی برای من بیشتر مایه‌ی ملال خاطر است تا اندیشه‌ی مرگ ...ما همه یك روز به دنیا می‌آییم و یك روز هم از دنیا می‌رویم، اما خداوند اگر مرگ را برای انسان مقدر فرموده، این موهبت را هم به وی ارزانی داشته است که نمی‌داند چه روزی و چه ساعتی کارش در این دنیا به آخر می‌رسد ...دلم می‌خواست امروز صبح وقتی‌که از این در وارد شدی به جای فرمان مرگ. نفس مرگ را برای من به ارمغان می‌آوردی تا این ساعات آخر عمر را در چنین عزاخانه‌ای گرفتار نباشم ...اکنون نیز سرکار خان، خواهش دارم به هرترتیب که امر شده است کار را تمام و مراز رنج زندگی خلاص کن ...بیا، این رگ من ...تا کسی به این جا نیامده است رگ دستم را بشکاف و بگذار غایله خاتمه یابد...

شاهزاده آستین بالا زده، مچ دستش را به طرف غازی بیك دراز کرده بود. غازی بیك به خود لرزید و لحظه‌ای تصور کرد که زمین به دور سرش می‌چرخد. دهانش خشك و وجودش منقلب شده بود. بی‌اختیار استغفاری بر زبانش جاری شد و گفت:

ـ نواب میرزا، این کار من نیست ...من یك سربازم نه جلاد ...

محمد میرزا آزرده و مایوس گفت:

ـ این کاری است که باید بشود ...پس هرچه زودتر بهتر ...سرکارخان، هیچ‌کس شما را در این ماجرا مقصر نمی‌داند. حسابی است بین من و برادرم. تو نیز جیره خوارو فرمانبر پادشاهی و جز اطاعت امر کسی از تو انتظاری ندارد!

غازی بیك گفت:

ـ البته همین‌طوراست که می‌فرمایید ...ومن هم می‌خواستم عرض کنم تاخیر در این کار به صلاح هیچ‌کس نیست... اما من تصمیم گرفته‌ام ترتیب این قضیه را به عهده‌ی خودتان واگذار کنم تا به هر کیفیت که مایل باشید عملی شود!

زهرخندی لبان محمدمیرزا را از هم گشود:

ـ جای شکرش باقی است که دست کم این درجه به من مرحمت دارید و نوع مرگ را به انتخاب خودم واگذار می‌کنید... اما برای من فرق نمی‌کند ... مرگ، مرگ است... فقط خواهش دارم که مرا در این برزخ مرگ و زندگی معطل نگذارید!

احساس رضامندی از چشمان غازی بیک خوانده می‌شد. مذاکرات به خوبی پیش می‌رفت و شاهزاده هیچ‌گونه مقاومتی در مقابل مشیت تقدیر و اراده‌ی پادشاه از خود نشان نمی‌داد، که به جان و دل برای تسلیم به مرگ راضی بود. غازی بیک از این‌که جلادی به همراه نیاورده بود تا همان لحظه به حیات شاهزاده خاتمه دهد و غایله را تمام کند پشیمان به نظر می‌رسید، مع هذا خوشحال بود که اگر شهری در برابر وی مقاومت می‌کند، قربانی شخصا آماده‌ی استقبال از سرنوشت است. به همین جهت مذاکره را بی‌پرده‌تر ادامه داد و از شاهزاده قول گرفت سپیده دم روز بعد، در همان اتاق منتظر باشد تا دژخیم بیاید و کار را تمام کند...

روز بیست و هفتم رمضان، مراسم خاص این روز در هرات برگزار شد و هیچ‌گونه حادثه‌ای توجه مردم را از ماه طاعت و عبادت منعطف نکرد. زیرا علیقلی خان همان‌طور که به مادرش قول داده بود دست روی دست گذارد و کاری صورت نگرفت.

اکثر سران شاملو که در جریان امر قرار داشتند، با تصمیم علیقلی موافق بودند اما پاره‌ای این تصمیم را نپسندیدند و عقیده داشتند اگر قرار است کاری انجام گیرد، هیچ گونه تاخیری سزاوار نیست. این عده استدلال می‌کردند که اگر کار به دفع الوقت بگذرد احتمال آن هست پرده از راز ماموریت علیقلی به کنار رود و صورت قضیه عوض شود. این نظر چندان هم از منطق به دور نبود زیرا همه می‌دانستند عباس میرزا محبوب اهالی است و به علاوه گروهی از سران قزلباش به سختی در حق او تعصب دارند و خود را نسبت به حفظ جان شاهزاده مسوول می‌دانند به طوری که از هیچ اقدامی در مقام جانبداری و مدافعه از شاهزاده دریغ نمی‌کنند ولو تیغ کشیدن و یاغی شدن بر حکومت. علیقلی نیز به نوبه‌ی خود

از این نکته غافل نبود، مع هذا در جواب کسانی که او را از بابت تاخیر دراجرای دستور شاه ملامت می‌کردند متعذر می‌شد که هیچ‌کس جز سران طایفه از راز ماموریت وی خبر ندارد و آنها نیز سوگند خورده‌اند که کلامی با هیچ کس در این مقوله بر زبان نیاورند و از جهت افشای راز بیمی وجود ندارد.

با این همه علیقلی نمی‌توانست خود را مجاب کند که تصمیم صحیحی گرفته است یا خیر؟ از یك طرف خواب مادر و سخنان او را به خاطر می‌آورد و اعتقادات ملی و مذهبی براو نهیب می‌زد که در تصمیم خویش محق بوده است و از طرف دیگر نگران اوضاع بود و می‌ترسید همان یك روز تاخیر مشکلی در کارش فراهم سازد.

در حالی‌که این تردید مثل خوره به جان علیقلی افتاده بود و درون او را می‌خورد، روز بیست و هفتم رمضان آرام آرام گذشت و عباس میرزا، فارغ از خطری که در کمینش نشسته بود، روزی دیگر از عمر خود را پشت سر گذارد.

علیقلی عزم خود را جزم کرده بود که روز بیست و هشتم رمضان کار را تمام کند و به هیچ‌گونه عذری جهت تاخیر در اجرای حکم تن درندهد. اما اراده‌ی تقدیر بر اراده‌ی او غلبه کرد. روز بیست وهشتم رمضان مصادف با جمعه بود و سپیده دم جمعه عباس میرزا بنا به دعوت یکی از امرای استاجلو شهر را ترك گفت و حدود بیست فرسنگی هرات، در قریه‌ای که به آن امیر تعلق داشت فرود آمد. عباس میرزا برای دو روز در آن آبادی میهمان بود در حالی که جز چند نفری از این دعوت کسی خبر نداشت و طبعا وقتی علیقلی از موضوع مطلع شد که شاهزاده فرسنگها از هرات دور شده بود.

علیقلی غافلگیر شده بود اما جز تسلیم به مشیت تقدیر چاره‌ای نداشت. او می‌دانست ولو این که بخواهد قهرا بر شاهزاده دست یابد و فرمان را به معرض اجرا گذارد ناگزیر خواهد بود که با طایفه‌ی استاجلو بجنگد زیرا شاهزاده میهمان استاجلو بود و ایشان به هیچ قیمت حاضر نمی‌شدند میهمان خود را تحویل بدهند مگر آن که علیقلی برای دست

یافتن به شاهزاده از روی نعش یکایک مردان استاجلو بگذرد.

قضیه رفته رفته صورت بغرنجی به خود می‌گرفت. علیقلی از یک طرف به واسطه‌ی این که روز بیست و هفتم را دست نگه داشته، در اقدام به قتل شاهزاده تعلل ورزیده بود احساس پشیمانی می‌کرد و ازطرفی بااعتقاداتی که داشت می‌اندیشید که شاید مشیت الهی مقتضی چنین احوالی بوده باشد.

به هر تقدیر، ناگزیر بود تا مراجعت شاهزاده منتظر بماند و محض آن که سوءظن کسی برانگیخته نشود حتی مصلحت نمی‌دید در باره‌ی محل اقامت و موعد مراجعت عباس میرزا در صدد تحقیق برآید. این کار را به عهده‌ی مادرش گذاشت که به طور طبیعی در میان اطرافیان شاهزاده سر و گوش آب بدهد و بدون آن که جلب نظر کند بکوشد تا شاید چیزی بفهمد. خانی‌خان خانم این درخواست را نیز با اکراه پذیرفت و خبر آورد که شاهزاده تا روز بعد مراجعت نخواهد کرد اما روز عید حتما در هرات خواهد بود.

زندگی علیقلی به مجموعه‌ای از لحظه‌ها و ساعات تلخ مبدل شده بود. چون کاری غیر از انتظار کشیدن نداشت و ماه نیز ماه طاعت و عبادت بود اکثر ساعات روز و شب را به نماز می‌نشست و در حال ذکر و مراقبت از این که قرعه‌ی چنان وظیفه‌ی شومی به نام وی اصابت کرده بود زبان به شکایت و شکوه می‌گشود. زبان آن دسته از امرای شاملو که با تصمیم علیقلی دایر به تاخیر یک روزه در کشتن عباس میرزا موافقت نداشتند در روز بیست و هشتم بر سر علیقلی درازتر شده بود و حتی دسته‌ی دیگر که ابتدا علیقلی را تایید می‌کردند بعد از پیشامد اخیر و خروج شاهزاده از شهر ظاهرا در عقیده‌ی خویش تردید حاصل کرده بودند.

شهر، غافل از همه چیز آخرین روزهای ماه روزه را پشت سر می‌گذاشت و برای استقبال از عید فطر آماده می‌شد. عصر روز بیست و هشتم بود که عباس میرزا به شهر بازگشت. علیقلی به محض آن‌که از مراجعت شاهزاده اطلاع حاصل کرد، خود را به مادرش رسانید وتکلیف کرد که همان شب کار را تمام کند.

خانی‌خان خانم نیز که تن به قضا داده، خود را آماده ساخته بود با شیشه‌ی محتوی زهر به قصر عباس میرزا رفت اما چرخ بازیگر این مرتبه نیز بازی تازه‌ای ارائه کرد و در قصر عباس میرزا خانی‌خان خانم اطلاع یافت شاهزاده پس از مراجعت به شهر، در اثر خستگی یکراست به خوابگاه خویش رفته، اعلام داشته است شام نمی‌خورد و به استراحت خواهد پرداخت.

به شنیدن این خبر، مثل این بود که بار سنگینی از دوش خانی‌خان خانم برداشته، یا بالهای بسته‌ی او را گشوده باشند که سبکبال به خانه بازگشت و با شعفی آشکار علیقلی را از آنچه روی داده بود مطلع ساخت. علیقلی نمی‌دانست به جهت این خبر باید خوشحال باشد یا دژم و شکرگزار یا گله‌مند؟ مع هذا چون خود را در این مورد مقصر و مسوول نمی‌دانست عکس‌العملی نشان نداد و به مادرش تاکید کرد که باید کار فردا تمام شود.

خانی‌خان خانم مثل جرقه‌ای از جای جست و پرخاش کرد:

ـ فردا؟ ...روز عید فطر؟ ...تو دیوانه شده‌ای علیقلی!

علیقلی بهتزده گفت:

ـ یعنی می‌خواهی بگویی که فردا را نیز دست نگه دارم؟ ...نه ...نه ...این محال است!

خانی‌خان خانم با همان چهره‌ی متعرض و درهم گفت:

ـ تو مختاری ...هر کار می‌خواهی بکن ...اما اگر تصور کنی که در چنین روز عزیزی من دستم را به خون اجاق زاده رنگین خواهم کرد اشتباه می‌کنی ...وانگهی، روز عید هزاران نفر در منزل شاهزاده اطعام می‌شوند. تو فکر کن اگر مردم بفهمند که شاهزاده کشته شده است چه بلوایی به‌پا می‌شود...

علیقلی ناله‌ای کرد و گفت:

ـ آخرش این کار به قیمت جان من وهمه‌ی خانواده‌ام تمام می‌شود ...تو اسماعیل را چه می‌شناسی، پیرزن؟

خانی‌خان خانم جواب داد:

ـ بگذار بشود... مرگ تو و همه‌ی کسانم برای من

دلچسب تر است تا این که روز عید کودک بی‌گناهی را برای خاطر اسماعیل تسلیم مرگ کنم و تا قیامت عذاب بکشم!

خانی‌خان خانم سپس با لحن ملایمتری افزود:

ـ پسرم! فردا رمضان تمام می‌شود ... تو که تا امروز تامل کرده‌ای ... فردا را نیز دست نگه‌دار ... راضی مشو که عید مردم تبدیل به عزا شود ... من قول می‌دهم پس‌فردا این موقع همه چیز تمام شده باشد ... فکر کن ... قبول کن!

گرچه علیقلی ازآن همه تاخیرنگران وناراضی‌بود اما تحت تاثیر احساسی بخصوص رفته رفته درقبال سخنان مادرش نرم و سپس تسلیم شد. گویی اراده‌ای قویتر از اراده‌ی خودش او را نهیب می‌زد که از سرسختی دست بردارد، منطق مادرش را بپذیرد و طبق توصیه‌ی او قتل شاهزاده‌ی خردسال را یک روز دیگر به تاخیر اندازد. خود او نیز وقتی به قلبش مراجعه می‌کرد ترجیح می‌داد درچنان روزی خود را به ننگ کشتن نواده‌ی شیخ صفی آلوده نکند.

غازی بیک، شادمان از قول وقراری که با محمد میرزا گذاشته بود عمارت حکومتی را ترک گفت وبرای آن‌که ازمراجعات و مزاحمتهای مردم در امان باشد تصمیم گرفت شب را در جایی غیر از خانه‌ی خودش بگذراند.

احتیاط وی کاملا سنجیده و به مورد بود، زیرا از هنگام غروب جماعتی کثیر بر در خانه‌ی او اجتماع کرده بود و این جمعیت که از طبقات مختلف مردم تشکیل می‌شد لباس عزا پوشیده، قرآن به سر گرفته، مترصد بودند تا هنگام مراجعت غازی بیک دست به تظاهر بزنند و انصراف او را از اقدام به قتل شاهزاده خواستار شوند.

جمعیت تا هنگام سحر بر در خانه‌ی غازی بیک انتظار کشید و چون غازی بیک به خانه نیامد حوالی سحر مایوسانه متفرق گشت و هرکس به طرف خانه‌ی خویش رفت.

در نقاط دیگر شهر، مخصوصا در مساجد و تکایا نیز وضع به همین منوال بود. شهر به عزاخانه تبدیل گشته بود و به واسطه‌ی تقارن با ایام سوگواری و ماه مبارک رمضان کمتر

کسی ، از مرد و زن ، دیده می‌شد که تحت تاثیر قرار نگرفته ، در این ماتم و اندوه عمومی شریک نشده باشد .

اگر سررشته‌ی کار به دست علما نبود به احتمال زیاد شیراز عرصه‌ی یك بلوا و قیام خونین واقع می‌شد. اما روحانیون که تظاهرات مردم را رهبری و کارگردانی می‌کردند ، به کار خود هشیار بودند و می‌دانستند اگر مردم سر به شورش بردارند قزلباش ناگزیر وارد معرکه خواهد شد و خونهای زیاد ریخته می‌شود بدون آن که منفعتی به حال محمد میرزا داشته باشد .

تا آن لحظه قوای قزلباش خود را به این ماجرا آلوده نکرده ، بی‌طرف مانده بود ، در حالی که این بی‌طرفی نوعی حمایت ضمنی از شاهزاده محسوب می‌شد ولی در صورتی که کار به آشوب و بلوا می‌کشید قزلباش چاره‌ای نداشت جزآن که به لحاظ حفظ امنیت و سرکوبی‌کردن طغیان وارد معرکه شود.

غازی بیك گرچه از این بابت مکدر بود و خود را تنها حس می‌کرد ، اما به روی خود ظاهر نمی‌ساخت و از طرفی نیز ترجیح می‌داد قضیه هرچه بی سرو صداتر و حتی‌المقدور بدون احتیاج به کمك قزلباش فیصله پیدا کند. آن شب را به رغم اضطراب و تلاطمی که بر شهر حکومت داشت ،غازی بیك به آسودگی دیده روی هم گذارد و خستگی و بی‌خوابی شبهای گذشته را جبران کرد .

سپیده دمان ، در حالی که غوغای شبانه‌ی شهر به خاموشی گراییده بود ، غازی بیك بعد از خوردن سحری و ادای فریضه‌ی صبحگاهی قدم در کوچه نهاد وعازم عمارت حکومتی شد .او سپرده بود که جلاد نیز همان ساعت در عمارت حکومتی حاضر باشد تا به اتفاق نزد شاهزاده بروند و حسب‌الوعده کار را تمام کنند .

دژخیم با تیغ خونریز و نطع خون‌آلود خویش آماده بود .قورچیان مسلح باغ بزرگ حکومتی را مانند حلقه‌ی انگشتری در محاصره داشتند و صدای شیون وزاری از عمارت اندرونی به گوش می‌رسید. غازی بیك در حالی میرغضب و فرمانده قورچیان او را همراهی می‌کردند از خیابان باغ

گذشت و به تالاری که قرار بود شاهزاده را در آن جا ملاقات کند قدم نهاد.

محمدمیرزا به وعده‌ی خود وفا کرده، در میعادگاه حاضر شده بود. اما غازی بیک حیرتزده متوجه حضور مهدعلیا شد که در کنار شوهرش ایستاده بود.

غازی بیک انتظار نداشت در آن دیدار نهایی با همسر محمدمیرزا رو به رو شود، زیرا طبعاً سپردن شاهزاده به دست دژخیم در حضور همسرش مقدور و میسر نبود. حتی او می‌توانست انقلابی‌راکه دراثر مشاهده‌ی جلاد بر وجود مهدعلیا مستولی شده بود و می‌کوشید از بروز آن جلوگیری کند، از قیافه و نگاهش تشخیص دهد. یاس از پیشرفت کار دوباره در دل غازی بیک جای امید را می‌گرفت و هرچند قول موکد شاهزاده را به خاطر داشت و نمی‌توانست باور کند که شاهزاده از وعده‌ی خود عدول کرده باشد، مع هذا قراین حاکی از آن بود که وضعیت آن وضعیت شب گذشته نیست!

غازی بیک هنوز از تعجب خارج نشده بود که محمد میرزا اورا مخاطب ساخت و گفت:

ـ سرکارخان! ما با هم قول و قراری داشتیم و من هنوز هم از صمیم قلب بر سر قول خود ایستاده‌ام... اما اگر من حاضر شده‌ام تن به مرگ بسپارم بیشتر به سبب آن است که صدمه‌ای متوجه دیگران نشود و این ماجرا به نحوی فیصله پیدا کند ... دیشب وقتی با شما گفت و گو می‌داشتم هیچ نمی‌دانستم نورچشمی حمزه میرزا را گرفته‌اید و دربند کرده‌اید. اگر خاطر برادرم از جانب من مشوش است و به مرگ من راضی می‌شود حرفی نیست... ولی فرزندان من چه تقصیر کرده‌اند؟ با آنها چه‌کار دارید؟ آیا داغ شهادت سلطان حسن میرزا برای اهل بیت من کفایت ندارد؟ ...

بغض گلوی شاهزاده را درهم فشرد و طاقت مقاومت خود را از کف داد. در حالی که صورتش را میان دو دست پنهان کرده بود و می‌گریست ادامه داد:

ـ نمی‌دانم با عباس میرزای معصوم چه کرده‌اند یا چه خواهند کرد... اما قسم به روح شیخ صفی که تا زنده‌ام نخواهم

گذاشت مویی از سر حمزه میرزا کم شود... و تا خاطرم از جانب حمزه میرزا آسوده نشود تن به هیچ دستوری نخواهم داد ... سرکارخان، من می‌دانم که در شهر چه می‌گذرد و مردم چه حالی دارند. مع هذا راضی شدم بدون مقاومت و بدون سر و صدا تن به مرگ بدهم... حالا هم به رغم خانواده‌ام و به رغم مردم شیراز برای مرگ آماده‌ام، به شرط آن که اول از بابت حمزه میرزا خاطر جمع شوم...

مهد علیا سخنی نمی‌گفت. اما در همان حال که مانند مجسمه‌ای کنار دست شوهرش ایستاده بود باران اشك از دیدگانش فرو می‌بارید و این صحنه هرسه مرد را تحت تاثیر قرار داده بود به طوری که دژخیم نیز سر به زیر افکنده، خود را به گوشه‌ای کشانده بود که در معرض نگاه زن واژگون بخت نباشد.

غازی بیك لحظه‌ای اندیشید و سپس گفت:

ـ نواب میرزا ...خدا به سر شاهد است من در این ماجرا اختیاری از خود ندارم و آن‌چه واقع شده، بر حسب امر و اشاره‌ی مرشد کامل بوده است...اما در خصوص نواب حمزه میرزا با وجود آن که مضبوط داشتن ایشان جزو وظایفی است که به عهده‌ی من محول شده، مع الوصف می‌توانم اطمینان بدهم هیچ‌گونه قصد سویی متوجه وی نیست...سوگند می‌خورم نسبت به جان ایشان هیچ تهدیدی وجود ندارد!

محمد میرزا گفت:

ـ سرکارخان! من دلم به این حرفها راضی نمی‌شود ... وظیفه‌ی اصلی تو این است که مرا از قید زندگی خلاص کنی... من هم آماده‌ام خود را به اختیار تو بگذارم و کارت را سبك کنم مشروط به آن که کاری به زن و فرزندم نداشته باشید.

مهدعلیا که تا این لحظه ساکت بود ناگهان مانند آتشفشانی شروع به غریدن کرد و گفت:

ـ شما خودتان را شیعه می‌دانید، اما در واقع با ظلمه‌ی صحرای کربلا تفاوتی ندارید ...مگر غیر از این بود که شمر و حرمله نیز خودشان را مطیع و مجری دستور یزید می‌خواندند و به همین بهانه خود را در قتل عام خانواده‌ی

پیغمبر و امام معذور می‌شمرند ؟ ...چه طور دلتان راضی می‌شود در لباس صوفیگری خون اولاد شیخ صفی را در این ماه عبادت وطاعت به زمین بریزید ؟ ...فردای قیامت جواب خدا و پیغمبر را چه می‌دهید ؟

غازی بیك خونش به جوش آمده ، رنگ چهره‌اش دگرگون شده بود . ناکامی در انجام ماموریت از یك طرف و تشبیه کردنش به شمر و حرمله از طرف دیگر او را از کوره به در کرد و پرخاش کنان پاسخ داد :

ـ سرکار خانم ! ما در مکتب صوفیگری چیزی نیاموخته‌ایم جز این که اراده‌ی مرشدکامل را اراده‌ی خدا و پیغمبر و اولیای دین فرض کنیم و پادشاه قزلباش را فرمانروای برحق بدانیم ...چرا شاه اسماعیل را با یزید مقایسه می‌کنید و به احمد مختار تشبیه نمی‌کنید ؟ ... این سخنان شایسته‌ی خانمی مثل شما نیست... به‌عوض این حرفها سعی کنید خودتان را به مشیت و مقدر عادت بدهید واهل منزل را تسلی ببخشید ...

محمد میرزا مداخله کرد و سخن غازی بیك را برید :

ـ سرکارخان ، خانم را معذور بدارید ...طرف شما منم و من هم از اول گفته‌ام مثل یك رعیت ساده مطیع اراده وفرمان مرشدکامل هستم ... اما شما دست تعدی به طرف خانواده‌ی من دراز کرده‌اید ...اگر خاطر پادشاه از جانب من مشوش است به حمزه میرزای معصوم چه ارتباط دارد ؟ ...من از کجا مطمئن باشم بعد از مرگ من ، زن و فرزند و خانواده‌ام قتل عام نخواهند شد ؟ ...

ـ چه‌طور ممکن‌است مرشد کامل به چنین ظلمی‌راضی‌شود ؟

غازی بیك دوباره در صدد توضیح برآمد و تایید کرد که بازداشت حمزه میرزا مطابق اشاره و دستور پادشاه صورت گرفته است ولی محمد میرزا زیربار نرفت و گفت :

ـ سرکارخان ، من به‌عنوان یك پدر نسبت به حفظ خانواده‌ام مسوول و موظفم و تا وقتی خاطرم از این بابت فارغ نشود ایستادگی خواهم کرد ...حال ، انتخاب با شما است . یا حمزه میرزا را مستخلص کنید و اجازه بدهید از این ولایت خارج شود و یا این که به جبر خون مرا بریزید ، زیرا در

آن صورت دست کم وجدانم آسوده خواهد بود که در ایفای تکالیف پدری کوتاهی نکرده ام!

غازی بیك سر تکان داد و گفت:

-غیر ممکن است... من دستور دارم نواب حمزه میرزا را در محبس نگه دارم و تحویل ولی‌سلطان ذوالقدر بدهم که به حکومت فارس منصوب گشته است و عنقریب وارد خواهد شد!

این نخستین بار بود که غازی بیك از حکومت ولی‌سلطان سخن می‌گفت، محمد میرزا وقتی نام دشمن قدیمی خود را شنید و دریافت که ولی‌سلطان به جانشینی او معین شده است و به فارس خواهد آمد از شدت خشم و نفرت زنگ به‌رنگ شد. این خبر او را بیش از پیش نسبت به سرنوشت خانواده‌اش نگران ساخت و عزمش در پافشاری برای خارج ساختن حمزه میرزا از فارس راسخ‌تر شد، به طوری که آن چه غازی بیك اصرار ورزید تا شاید شاهزاده را نرم و به استقبال از سرنوشت متقاعد کند جهدش به جایی نرسید و محمد میرزا همچنان بر سر حرف خود ایستاده بود. به ناگزیر غازی بیك خشمگین و نومید از تالار خارج شد و در را پشت سر خود محکم به‌هم کوفت. غازی بیك رفتار دوستانه را به کناری نهاده بود و حتی در موقع خروج، هیچ گونه احترامی نسبت به شاهزاده و همسرش معمول نداشت. او تصمیم داشت که خارج از آن محیط وضعی را که پیش آمده بود بررسی و تصمیم قطعی اتخاذ کند و چون فکر می‌کرد که آبش با شاهزاده به یك جوی نخواهد رفت حاجتی به این که لازمه‌ی احترام و دوستی را حفظ کند نمی‌دید.

فرمانده قورچیان و دژخیم نیز به دنبال غازی بیك از تالار خارج شدند و آن‌گاه محمد میرزا در پاسخ همسرش که او را به ادامه‌ی این رفتار تشویق و برخوردش را با غازی بیك تایید و تحسین می‌کرد، آهی کشید و گفت:

- فایده‌ای ندارد ... دیدی که غازی بیك حتی احترامات و تعارفات معمول را نیز به کنار نهاد. یقین بدان این بار با فوجی از قورچیان مراجعت خواهد کرد تا هرگاه مقاومتی مشاهده کند به زور متوسل شود ... مع‌الوصف من تا آخرین

لحظه کوشش خواهم کرد که حمزه میرزا را ازچنگ این دژخیمان نجات بدهم!

مهد علیا در حالت تاثر و یاس پیشنهاد کرد:

- شهر یکپارچه به حمایت ما برخاسته است... اگرماذون بداری من به میان مردم خواهم رفت و حجاب از سر می‌گیرم و گریبان چاك می‌دهم و مردم را بر ضد اسماعیل و عمال او می‌شورانم...

محمد میرزا دست همسرش را گرفت و گفت:

- حتی فکر چنین کاری را هم به خاطر خودت راه مده... تو عروس شاه طهماسب و بسته‌ی خاندان شیخ صفی‌هستی... باید مثل یك شیرزن از هر پیشامدی استقبال کنی نه این که مردم بی‌گناه را به دم تیغ قزلباش بسپاری و نام من وفرزندانت را به ننگ یاغیگری و عصیان بیالایی! دیر یا زود رفتن از دنیا ارزش آن را ندارد که مردی مثل من ننگین سر در خاك ببرد... وانگهی، من تصمیم خود را گرفته‌ام... اگرغازی بیك بازگردد بدون درنگ خود را تسلیم او می‌کنم... از تحمل این مرگ تدریجی به ستوه آمده‌ام و نمی‌خواهم زجرکش بشوم!

دوازده همین روز رمضان را مردم دارالسلطنه‌ی قزوین به پایان آورده بودند و بعداز صرف افطار بنا به مرسوم تدریجا از خانه‌ها خارج می‌شدند تا شبی دیگر از شبهای خاطره‌انگیز ماه صیام را آغاز کنند.

شهر، انتظار شب زنده‌داری را می‌کشید. سقاها و رفتگران در فاصله‌ی یکی دو ساعتی که مردم افطار می‌کردند و شهر خلوت بود، کوچه وخیابان را آب و جارو و چراغهای روغن سوز را در معابر روشن کرده بودند. نقالها، رمالها، پرده‌داران، معرکه گیران و شبیه خوانان بساط خود راآماده می‌ساختند. در مسجدها، تکیه‌ها، امامزاده‌ها، منازل رجال و اعیان، قهوه خانه‌ها و زورخانه‌ها تختها را چیده، فرشها را گسترده بودند و برای پذیرایی ازمومنان شب زنده‌دار آماده می‌شدند. قدحهای دوغ و شربت و ظروف میوه وشیرینی همه جا سبیل بود و هرکس در حد خود می‌کوشید محفلی

گرم تر و مجلسی دلچسب تر ترتیب بدهد.

در عمارات دولتخانه نیز مثل سایر منازل، سفره‌ی افطار و سحری همه شب گسترده می‌شد و با آن که هر طبقه از ساکنان دولتخانه سفره‌ای جداگانه داشت غذای همگان از مطبخ مخصوص فرستاده می‌شد. نهایت، سفره‌ها به تناسب شوون هر دسته رنگین‌تر یا ساده تر و مخلفات آن بیشتر یا کمتر بود.

برای شاه در تالار خاص غذاخوری سفره می‌چیدند و تعیین کسانی که در هر وعده غذا می‌بایستی بر سر سفره حاضر شوند با خود شاه بود. گاهی که اسماعیل سرحال بود عده‌ی بیشتری از اطرافیان خود را بر سر سفره دعوت می‌کرد و در این جمع معمولا یکی دو تن بذله‌گو و مجلس آرا حضور داشتند که با مسخرگی ولطیفه‌گویی موجب انبساط و تفریح شاه و میهمانان او می‌شدند. گاهی نیز اسماعیل ترجیح می‌داد برای دو نفر سفره بچینند و خودش با حلواچی بر سر سفره می‌نشست. هرچه سفره جمع تر و عده‌ی حاضران کمتر بود حکایت از این داشت که به همان نسبت شاه بی‌حوصله‌تر یا خشمگین‌تر است.

شب سیزدهم، یعنی در پایان روز دوازدهم ماه رمضان، از جمله شبهایی بود که اسماعیل کسی را برسرسفره نپذیرفت و با حلواچی اوغلی افطار خورد.

قیافه‌ی اسماعیل خسته و شکسته به نظر می‌رسید و این به سبب شبگردی و شب زنده‌داری مداوم اوطی دوازده شب اخیر بود. ظرف دوازده شب که از ماه رمضان می‌گذشت همه شب اسماعیل تا حوالی صبح در کوچه و بازار قزوین پرسه زده، به هر محفل سری کشیده بود. به طوری که این بی‌خوابی و خستگی روی چهره‌اش اثر گذاشته، چشمانش گود افتاده، صورتش تکیده شده بود. افراط در مصرف فلونیا "معجون" نیز بر عوارض ناشی از بی‌خوابی می‌افزود، زیرا هرچه خستگی بیشتر بر جسم و روح اسماعیل فشار می‌آورد برای خنثی کردن آن بیشتر در مصرف حبهای فلونیا افراط می‌کرد. به خصوص که چون در خلال این شبگردیها، اسماعیل به محافل مختلف

می‌رفت و با هر طبقه‌ای از مردم همنشین و همصحبت می‌شد ناگزیر نمی‌توانست شراب بنوشد و همین سبب می‌شد افیون سریعتر و عمیقتر در چهره‌اش اثر بگذارد.

آن شب موقع افطار، اسماعیل کاملا احساس بی‌اشتهایی می‌کرد و برای آن که حلواچی بتواند غذا بخورد به بازی با غذاها خود را سرگرم می‌داشت. به علاوه با وجود آن که بعد از اذان مغرب، به فاصله‌ی چند دقیقه از حلواچی دوباره "معجون" طلبیده، خورده بود چندین مرتبه بر سر سفره خمیازه کشید. حلواچی که مانند سگی وفادار حالات اسماعیل را زیر نظر داشت و کوفتگی را آشکارا در وجنات او می‌دید شروع به زمزمه کرد تا شاید اسماعیل را ازگردش شبانه منصرف سازد و به بستر بفرستد.

ـ مرشد! چه‌طور است امشب را وا بدهیم و به بستر برویم؟ ...قرار ما این بود شب آخر شعبان را چندان می بخوریم که شبهای رمضان را تا صبح عید مست بخوابیم! ... اما این دوازده شب بیشتر از تمام شبهای میگساری بیدار مانده، پرسه زده‌ایم ... در هرحال هنوز هیژده روز از رمضان باقی است و اگر بخواهیم شبگردی را ادامه بدهیم لازم است هرچند شب یك بار استراحتی بکنیم و الا از فرط خستگی و بی‌خوابی میان کوچه کله پا می‌شویم ...

اسماعیل جواب داد:

ـ حق است رفیق! ... امشب بعد از افطار چرتی خواهیم زد و فرداشب یکسره شبگردی را وا می‌بوسیم و به بستر می‌رویم.

ـ حلواچی گفت:

ـ چرا امشب واندهیم؟

ـ امشب می‌رویم ببینیم کار آن لکاته با یحیی به کجا می‌کشد ...سرگذشت جالبی است!

سرگذشت یحیی پیغمبر که یکی از نقالان آن را حکایت می‌کرد اسماعیل را سخت مجذوب ساخته بود. به طوری که همه شب از لحظه‌ای که نقال لب به سخن می‌گشود تا وقتی نقل خود را تمام می‌کرد اسماعیل در گوشه‌ای می‌نشست و چشم از دهان نقال برنمی‌داشت. از نخستین شب ماه رمضان نقال به شرح

زندگی یحیی پرداخته بود و اسماعیل که همان شب در ضمن گردش شبانه تصادفا به پای نقل او رسیده بود چنان‌شیفته‌ی این سرگذشت شد که تمام روز را انتظار می‌کشید تا شب فرا برسد و به پای بساط نقالی برود و دنباله‌ی حکایت را گوش کند.

یحیی، فرزند زکریا پیغمبر بنی‌اسراییل از کودکی به رسالت مبعوث شد و زهد و ریاضت پیشه کرد. به طوری که در اوان جوانی اعتبار و نفوذ و احترام فراوان در میان قوم خود به هم رسانید. در زمان او قحبه‌ی پیری زندگی می‌کرد که به وسیله‌ی یحیی تقبیح و مطرود شده بود و بدین جهت کینه‌ی شدیدی از یحیی به دل داشت. سالومه دختر رعناوفتان این زن‌که خودش روزگاری همخوابه‌ی پادشاه بنی‌اسراییل بود، به سختی دین و دل از پادشاه ربوده بود. اما سالومه که علاوه بر زیبایی، در رقص نادره‌ی زمان و اعجوبه‌ی دوران بود، از پادشاه می‌گریخت و او را در عشق خود حریص‌تر و بی‌قرارتر می‌ساخت. سرانجام مادر سالومه برای آن که از یحیی انتقام بستاند دختر را به نزد شاه برد و به وی آموخت شرط وصال را ریختن خون یحیی قرار دهد. به اغوای سالومه پادشاه بنی‌اسراییل یحیی را گرفت و در چاهی محبوس ساخت. امااز ریختن خون او وحشت و اکراه داشت.

داستان مرد نقال تا آن‌جا رسیده بود که سالومه هیچ شرطی را جز ریختن خون یحیی‌برای نوشاندن شهدوصال به پادشاه بنی‌اسراییل قبول نمی‌کرد و شاه که درعشق سالومه بی‌قرار بود رفته رفته تسلیم تمایل او می‌گشت... شب گذشته نقال وعده کرده بود سرگذشت یحیی را دیگر شب به پایان آورد و به سودای شنیدن سرگذشت بود که اسماعیل تصمیم داشت آن شب رانیز به شبگردی پردازد و شب بعد استراحت کند.

حلواچی‌از علاقه و شوق وافر اسماعیل‌به شنیدن دنباله‌ی سرگذشت آگاه بود. از این رو وقتی اسماعیل اشاره کرد که برای شنیدن نقل وآخرین قسمت از ماجرای زندگی یحیی، آن شب را به کوچه حواهد رفت دیگر سخنی نگفت و تسلیم شد.

بعد از برچیدن سفره‌ی افطار، در همان تالار اسماعیل وحلواچی هرکدام به گوشه‌ای سر نهادند و برای ساعتی به استراحت پرداختند. تا مردم به کوچه بیایند و زندگی شبانه آغاز شود یك ساعتی طول می‌کشید و همین، فرصتی بود تا اسماعیل و حلواچی نیز استراحتی کنند. پس از یك ساعت اسماعیل برخاست و حلواچی را که در خوابی عمیق رفته بود صدا کرد و هرد و خرقه‌ی پشمینه پوشیدند و کلاه درویشی به سر گذاشتند و کشکول و تبرزین برداشتند و از در عقب دولتخانه به کوچه رفتند.

هنوز چند قدمی نرفته بودند که اسماعیل پرسید:

ـ معجون همراه آورده‌ای؟

حلواچی جواب داد:

ـ حقه‌ای که دیشب گشودیم همراهم هست... اگر بس نباشد باید بروم و حقه‌ای دیگر بیاورم...

اسماعیل گفت:

ـ برو بیاور... اما عجله کن!

حلواچی به دولتخانه بازگشت، ولی چون کلیدها به اختیار پریخان خانم بود و او نمی‌خواست با آن لباس دیده شود یکی از محارم شاه را به دنبال پریخان خانم فرستاد و طولی نکشید که آن شخص همراه پریخان خانم بازگشت. حلواچی حقه‌ای معجون خواست وپریخان خانم به صندوقخانه رفت و حقه‌ای سر به مهر با خود آورد و تسلیم حلواچی کرد.

حلواچی شتابان بازگشت و در خیابان به اسماعیل پیوست و مانند دو قلندر بی‌کار و بی‌آزار دوشادوش یك دیگر به طرف بساط نقل روانه شدند.

وقتی آنها رسیدند، تازه چند دقیقه بود که نقال سخنوری شروع کرده بود. جماعت انبوهی پای بساط نقال گرد آمده بود. بعضی نشسته، برخی‌ایستاده، به‌سخنان نقال گوش‌سپرده بودند. نقال با ریزه‌کاری و موشکافی استادانه، مجلس پادشاه و رقص سالومه را توصیف می‌کرد وشرح می‌داد که چه‌گونه شهربرآشفته بود و قیل و قال جمعیت با صدای یحیی که از بن چاه ذکر می‌گفت و موعظه می‌کرد به هم می‌آمیخت.

اسماعیل گوشه‌ای را انتخاب کرده، روی زمین نشست و تبرزین خود را ستون سر قرار داد. حلواچی نیز کنار او چمباتمه زد.

مجلس یک پارچه سکوت بود وهیچ‌کس به دیگری توجه نداشت. نقال گفت و گفت تا رسید به آن‌جا که افسونگری و رقص دیوانه کننده‌ی سالومه عقل و اراده‌ی پادشاه بنی اسراییل را زایل ساخت و فرمان داد تا طشتی طلا آوردند و یحیی را حاضر کردند، سرش را بر لب آن طشت نهادند و گوش تا گوش بریدند.

صدای گرفته و گرم نقال دل سکوت را می‌شکافت و زیر سقف مجلس نقل طنین می‌انداخت.

خون از رگهای یحیی فواره زد. سالومه‌ی نابکار بر گرد طشت می‌رقصید و لبهای هرزه‌ی خود را به لبان مبارک یحیی نزدیک می‌ساخت. طشت از خون لبالب شد ولی خون همچنان می‌جوشید. پادشاه وحشت کرد و فریاد زد که خاک بیاورند و بر خون بریزند. اما خون جوشید و باز هم جوشید تا از پای برهنه‌ی سالومه‌ی فتنه‌گر بالا آمد و به مچ او رسید. سالومه‌ی نابکار بازهم به رقصیدن ادامه داد و باز خون جوشید...

اسماعیل که از هیجان زبانش خشک شده بود آهسته به پهلوی حلواچی زد و گفت:

ـ معجون!

حلواچی دست در کشکول خود کرد. از درون حقه‌ای که شب پیش سرش را گشوده بود حبی درآورد و در مشت اسماعیل گذاشت. از وقتی پای بساط نقل نشسته بودند این چندمین مرتبه بود که اسماعیل حب "فلونیا" از حلواچی می‌گرفت و به دهان می‌گذاشت. آن شب، نقل ساعتی بیش از معمول طول کشید زیرا نقال می‌خواست سرگذشت یحیی را تمام کند و تا خاتمه‌ی سرگذشت به سخنوری ادامه داد. آن‌گاه در حالی که نقال به شیوه‌ی همیشگی نقل خود را با صلوات بر مصطفی و آل مصطفی و لعنت بر کذاب و شکاک و نادرویش و نامحرم و نامرد خاتمه می‌داد و مردم باوی همصدا می‌شدند و "بیش باد" می‌گفتند هرکس به فراخور حال خویش سکه‌ای به میان معرکه

انداخت و جمعیت متفرق شد. اسماعیل و حلواچی نیزهرکدام سکه‌ای از داخل کشکول بیرون آوردند، نثار بساط نقل کردند و از طرفی روانه شدند.

اسماعیل تا مدتی تحت تاثیر جاذبه‌ی سرگذشت و بیان گرم نقال، بی‌هدف در کوچه‌ها پرسه زد و احساسات وتاثرات خود را برای حلواچی تعریف کرد:

- دیدی قحبه‌ی پیر چه طور پیغمبر خدا را عاقبت به کشتن‌داد؟ ... امان ازدست زن ... امان ازمکرزن ... هیچ کس تا به حال جنس خبیث زن رانشناخته‌است ... ازروزاول خلقت، مرد فریب خط و خال زن را خورده، هرچه کشیده از دست زن کشیده است ... آدم اگرعقل در سر داشته باشد حتی به مادرش، چون از جنس زن است، نباید اعتمادکند ... دیدی چه‌گونه زنك از تماشای خون پیغمبر خدا لذت می‌برد وپابرهنه میان موج خون می‌رقصید ... به عقیده‌ی من شیطان همین موجودی است که اسمش را زن گذاشته‌اند... به جز زن شیطان دیگری در کار نیست!

حلواچی به سخنان اسماعیل گوش می‌داد و او نیزگاهی در تایید سخن اسماعیل چیزی می‌گفت. اما چون سواد و معلوماتی نداشت‌عقلش به مداخله در این گونه مباحث قد نمی‌داد و بهتر می‌دید سکوت کند.

آنها بی‌اعتنا به آن چه دراطرافشان می‌گذشت، غرق‌در گفت‌وگوی خود و خاطره‌ی نقل و سرگذشت یحیی، چند کوچه و بازارچه را پشت سر گذاشتند و عاقبت حلواچی پرسید:

- درویش، کجا می‌رویم؟

اسماعیل به خود آمد، نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- می‌رویم تا ببینیم به کجا می‌رسیم ... هر چه پیش آید خوش آید!

به تکیه‌ای رسیدند. منظره‌ی منبری که با شمعدانهای رنگارنگ و گلدانها زینت یافته بود و صدای حزین و خوش آهنگ نوحه خوان توجه اسماعیل را جلب کرد و داخل تکیه شدند. کمتر از ساعتی نیز آن‌جا نشستند و به جامی شربت گوارا پذیرایی شدند. اسماعیل آخرین حب فلونیا را که ازشب

پیش در حقه باقی مانده بود ، به دهان انداخت و جام شربت را بدرقه‌ی آن کرد .

شب به نیمه رسیده بود .از تکیه بیرون آمدند و به راه خود ادامه دادند .سر راه ساعتی نیز در زورخانه نشستند و به تماشای کشتی‌گیران مشغول شدند . در میان گود پهلوانی سالخورده با پهلوانی جوان و برومند زورآزمایی می‌کردند در حالی‌که مرشد زورخانه نیز به آهنگ ضرب و اشعار حماسی و زنگی که گه گاه به احترام ورود پیش‌کسوتی نواخته می‌شد ، محیط زورخانه را شور و هیجان می‌بخشید .کشتی‌گیر جوان تنومند و خوش‌بنیه بود و زور و بازویش بر پهلوان سالخورده می‌چربید ، اما حریف فوت و فن و "کار"های او نمی‌شد .عاقبت نیز هرد و پهلوان خسته و کوفته ، بی‌آن که یکی بر دیگری غلبه کند ، سر و یال همدیگر را بوسیدند و دست از زور آزمایی کشیدند .

وقتی اسماعیل و حلواچی زورخانه را ترك‌گفتند و به کوچه آمدند ، آرام آرام زمزمه‌ی مناجات از گوشه و کنار شروع شده بود .اسماعیل خمیازه‌ای کشید و گفت:

ـ معجون!

حلواچی جواب داد :

ـ باید سر حقه را باز کنم ...صبر کن به روشنایی برسیم تا مهر حقه را معاینه کنم .

اسماعیل خسته و بی‌حوصله گفت:

ـ همین جا نگاه کن ...

حلواچی در فضای نیمه تاریك کوچه حقه را از کشکول خارج کرد و کوشید تا مهر و موم آن را معاینه کند .این وظیفه‌ای بود که حلواچی هرگز سرسری نمی‌گرفت و در همه حال تا وقتی مطمئن نمی‌شد که مهر و موم حقه سالم است آن را نمی‌گشود .البته تا آن شب هرگز اتفاق نیفتاده بود که مهر و موم حقه دست‌خورده باشد ، اما در آن محیط نیمه تاریك حلواچی مدتی با تردید به مهر و موم حقه نگریست وآن رازیر و رو کرد و به نظر می‌رسید که نسبت به وضع حقه مشکوك شده است .اسماعیل چون دید حلواچی معطل می‌کند تردید او را

به وسواس همیشگی حمل کرد و گفت:

- چرا باز نمی‌کنی؟

حلواچی با اندکی تردید جواب داد:

- مثل این که در حقه را دستکاری کرده‌اند ...

اسماعیل شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

- وسواسی شده‌ای... بازش‌کن!

حلواچی بازهم حقه را در مقابل چشم خود جلو و عقب برد و کوشید با استفاده از روشنایی مهتاب و قدرت بینایی خود نسبت به صحت مهر و موم مطمئن شود. اما هر لحظه تردیدش بیشتر می‌شد و اصرار داشت اسماعیل حوصله به خرج دهد تا به روشنایی برسند و با دقت بیشتری سر حقه را معاینه کند. مع هذا اسماعیل به بهانه‌ی این که خودش می‌خواهد حقه را معاینه کند آن را از دست حلواچی گرفت و بدون آن که حتی نیم نگاهی به مهر و موم حقه بیندازد سر آن را گشود و دو حب پیاپی در دهان انداخت و حبی نیز تعارف حلواچی کرد که ناگزیر گرفت و بلعید.

اسماعیل معجون را همچنان نزد خود نگه داشت و همان طور که می‌رفتند گاهی یك حب خودش می‌خورد و حبی به حلواچی می‌داد.

حلواچی خسته شده بود و تردید در خصوص مهر و موم حقه‌ی فلونیا نیز فکرش رامشغول داشته، بیشتر معذبش کرده بود. از این رو گفت:

- درویش اِصبح شده است... برگردیم!

اسماعیل گیج و منگ به نظر می‌رسید، دستش‌را دورگردن حلواچی حلقه کرد و در حالی که سرش روی شانه‌ی او خم شده بود گفت:

- حسن بیك، بیا همین‌جا کنار کوچه بخوابیم!

حلواچی دستپاچه شد. حس می‌کرد که شاه حالت طبیعی خود را از دست داده است. از طرف دیگر آن وضع مناسب حال ایشان و لباسی که بر تن داشتند نبود. سرش را آهسته از میان بازوی اسماعیل بیرون کشید و زیر بغل او را گرفت و آهسته گفت:

ـ مواظب باش... ما در کوچه هستیم و ممکن است شناخته شویم!

پلکهای اسماعیل سنگین شده بود و با زحمت می‌توانست چشمانش را باز نگه دارد. زبانش مثل تکه‌ای سرب در دهان سنگینی می‌کرد. سرش گیج می‌رفت و زانوانش می‌لرزید. حلواچی حس کرد که حال شاه هر لحظه بدتر می‌شود. وحشت وجود او را تسخیر کرده، نشاه‌ی افیون از سرش پریده بود. وقتی فکر می‌کرد با چنان حالتی چه‌گونه می‌تواند شاه را به دولتخانه بازگرداند، قدرت مشاعر خود را از دست می‌داد.

او هرگز چنین صحنه‌ای ندیده، پیش‌بینی آن را هم نکرده بود، سهل است، که در زندگانی کوتاه خود کمتر با مساله‌ی جدی و غامضی رو به رو شده بود. با وجود این، تقدیر در آن موقع شب و در آن کوچه‌ی پرت افتاده و خلوت او را با مشکلی مواجه ساخته بود که تصورش پشت کارآزموده ترین مردان را هم می‌لرزاند.

زیر فشار این خیالات و در اثر مشاهده‌ی حال خراب و نزار اسماعیل، حلواچی اختیار خود را از دست داد و مانند کودکی به گریه افتاد. در آن لحظه اگر کسی آن دو مرد را با لباس درویشان و در چنان حالتی مشاهده می‌کرد لامحاله می‌پنداشت که با دو دیوانه رو به رو شده است. به صدای گریه‌ی حلواچی، اسماعیل اندکی به خود آمد و از کنار کوچه برخاست تا حلواچی را آرام کند و ببیند چه بر سرش آمده است. احساس عاشقانه‌ی اسماعیل نسبت به آن حلواپز زاده‌ی زیباروی و جوان چنان شدید و قوی بود که حتی در آن حال و وضع نمی‌توانست گریه و ناراحتی او را تحمل کند. با دستهای سست و لرزان خود شانه‌های حلواچی را گرفت و گفت:

ـ چه شده... چرا گریه می‌کنی؟

حلواچی در حالی‌که به گریستن ادامه می‌داد شروع کرد به التماس کردن و قربان و صدقه رفتن اسماعیل که به او ترحم کند و هرطور هست خودشان را به خانه برسانند. اسماعیل گرچه حال خوبی نداشت اما به حلواچی قول داد که اگر دست از گریستن بردارد، هرچه او بگوید همان طور خواهد کرد.

بانگ مناجات فضای شهر را پر کرده بود. در کوچه‌ها رفت و آمدی به چشم نمی‌خورد و شب زنده داران همگی به خانه‌ها بازگشته بودند. حلواچی بازوی اسماعیل را گرفت و با لحنی التماس‌آمیز و کودکانه گفت:

- من می‌ترسم... بیا به خانه برویم!

اسماعیل به راه افتاد، اما پاهایش به اختیار خودش نبود. به کمك حلواچی، تلوتلو خوران و افتان و خیزان راه می‌پیمود و به رغم حالت زار و نزاری که داشت، صرفا برای خاطر حلواچی می‌کوشید تا خودش را روی پا نگه دارد.

سپیده زده بود که آن‌دو به دولتخانه‌رسیدند. حلواچی از این که سرانجام توانسته بود شاه را به خانه بازگرداند قلبا خوشحال بود. اما سرگیجه و خستگی و ترس مبهمی که بر دلش چنگ می‌کشید مانع آن می‌شد که حتی کلمه‌ای صحبت کند.

وقتی به دولتخانه رسیدند اسماعیل لحظه‌ای چشمان خسته و خواب آلود خود را گشود و نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- رسیدیم... دیدی به قول خودم وفا کردم!

بعد از آن دوباره چشمانش برهم افتاد. قورچیان که به شبگردیهای شاه و ندیمش آشنا بودند، سعی می‌کردند آن دو را ندیده بگیرند. ایشیك آقاسی و تنی چند از محارم شاه نیز که به واسطه‌ی تاخیر وی نگران و چشم به راه بودند، وقتی شاه و حلواچی را دیدند که وارد دولتخانه شدند نفسی به آسودگی کشیدند و بی آن‌که به آنها نزدیك شوند، به‌دنبال کار خود رفتند.

حلواچی اوغلی، شاه را به همان تالاری برد که سر شب در آن‌جا افطار کرده، ساعتی خفته بودند. به محض ورود به تالار اسماعیل خود را به گوشه‌ای انداخت و نفیرش بلند شد. حلواچی نیز همان‌قدر توانست در اتاق را از داخل چفت کند و سپس او نیز در گوشه‌ای افتاد و از حال رفت.

طی نوزده سال تبعید و اقامت در قلعه‌ی قهقهه،

اسماعیل به سحرخیزی عادت کرده بود. هر ساعتی از شب که به بستر می‌رفت، اول آفتاب برمی‌خاست و بستر خواب را ترک می‌گفت. بنیه و استعداد خاص او در شرابخوارگی و شب زنده داری نیز مانع از آن می‌شد که صبحگاهان، از خرابی و عوارض شب شراب در مزاج و در قیافه‌اش اثری دیده شود.

صدراعظم وایشیك آقاسی‌باشی و حاکم و داروغه‌ی قزوین و تنی چند از محارم و اطرافیان نزدیك اسماعیل، به ملاحظه‌ی همین نکته اول بامداد خود را برای ملاقات با شاه و عرض گزارشها و کسب دستورها در باره‌ی مسایل جاری مملکتی آماده می‌ساختند. این رویه حتی در ایام ماه صیام نیز که روزه‌داران عادتا بعد از خوردن سحری و ادای دوگانه تا ساعتی از روز گذشته به استراحت می‌پرداختند، در دستگاه سلطنت متروك نمی‌شد زیرا اسماعیل به هرحال صبحدمان از بستر بیرون می‌آمد.

آن روز (یکشنبه سیزدهم رمضان سال ۹۸۵ هجری قمری) میرزا سلمان جابری اصفهانی صدراعظم به‌اتفاق ایشیك آقاسی‌باشی و سایر کسانی‌که وظیفه و منصبشان اقتضا داشت برای ملاقات شاه حاضر باشند، در باغ بزرگ عالی‌قاپو، نزدیك تالار غذاخوری اجتماع کرده، به انتظار ایستاده بودند. ایشیك آقاسی باشی که شب گذشته ناظر مراجعت شاه و حلواچی اوغلی به دولتخانه بود، صدراعظم ودیگران را متذکر داشته بودکه شاه در عمارت خوابگاه نیست و شب را، بعد از صرف سحری، در همان تالار غذاخوری استراحت کرده است. از این‌رو حاضران نیز در حوالی عمارت سفره خانه به انتظار خروج شاه پرسه می‌زدند.

آفتاب بالا آمده، در و بام عمارات دولتخانه را زراندود ساخته بود. از موقعی که قاعدتا شاه بستر و خوابگاه را ترک می‌گفت ساعتی می‌گذشت و برخلاف معهود هنوزاز شاه خبری نبود. ایشیك آقاسی که نمی‌خواست در مقابل سایرین صحبتی مغایر شوون مرشد کامل بر زبان بیاورد و نیز بیم داشت که مبادا سخنش با شاخ و برگ و تعبیر و تفسیر مخاطره‌آوری

به گوش شاه برسد ، به بهانه‌ی قدم زدن صدراعظم را به حاشیه‌ی باغ که به وسیله‌ی یك ردیف شمشاد سرسبز آراسته ، خیابان بندی شده بود ، کشانید و هنگامی که به قدر کافی از جماعت دورشدند ، موضوع مکالمه را تغییر داد و گفت:

ـ دیشب ساعتی بعد از اذان بود که مرشد مدظله از گشت و گذار شبانه بازگشت... من به سختی نگران تاخیر ایشان بودم و هزار جور خیال خاطرم را مشوش می‌کرد... نمی‌دانم با این همه دشمن چه طور می‌توان این‌طور بی‌خیال و بدون احتیاط به شب گردی رفت و در کوچه و بازار پرسه زد؟ ...این دوازده شب را بدون استثنا همه شب به گردش شهر رفته‌اند و از قراری که تحقیق کرده‌ام، بدون ملاحظه به هر محفلی سر می‌کشند و با هر جماعتی می‌جوشند ...هیچ پروای‌آن ندارندکه شناخته شوند و در غوغای شبانه‌ی شهر یا کوچه‌های تاریك و خلوت معاذالله به خطری برخورد کنند... باز شبهای اول چند نفری را همراه می‌بردند و من یکی‌دوتن را مسلح ساخته، به مراقبت و حفاظت ایشان ماموركرده بودم. اما اکنون چند شبی است که هیچ کس راجز آن پسرك حلواچی همراه نمی‌برند و دیشب، وقت بازگشت، به وضوح معلوم بود هردو گیج و خرابند و حال طبیعی ندارند ...به صورت مرشد روحی له الفداء نگاه کن! ظرف این دوازده روز به اندازه‌ی ده سال خسته و شکسته شده است. خواب و آرام ندارد و من نمی‌دانم عاقبت این کار چه خواهد بود ...اگر قرار باشد بقیه‌ی ماه مبارك را نیز به همین روال ادامه دهند، هیچ امید ندارم سلامت خود را تا عید حفظ کنند!

صدراعظم که ریش نوك تیز خود را با سرانگشتان نوازش می‌داد و با اشاره‌ی سر سخنان ایشیك آقاسی را تصدیق می‌کرد ، در جواب گفت:

ـ همه‌ی ما این را می‌دانیم که زندگی مرشد متعادل نیست... اما کیست که جرات کند در این مقوله ایشان را توجه و اندرز بدهد ...بعضی حرفها با مزاج بعضی کسان سازگار نیست. بامرشد نیز از هر دری می‌توان گفت‌وگو داشت جز در باب زندگی شخصی و سلیقه‌ای که ایشان در گذراندن اوقات

و معاشرتهای خود دارند... شاه ماضی رحمه الله علیه با همه‌ی صلابت و نفوذی که داشت، نتوانست حریف شود و در زندگی خصوصی ایشان تعادلی برقرار سازد چنان که چاره را منحصر به تبعید و انزوای بیست ساله‌ی ایشان در قهقهه تشخیص داد ...تازه آن وقت اسماعیل میرزا نوجوان بود وهیچ کاره... حالا که شاه اسماعیل و صاحب تخت و تاج مملکت قزلباش است کجا حرف کسی در وی موثر می‌افتد ...وانگهی، وقتی تبعید بیست ساله در مزاج کسی تاثیر نکند موعظه چه اثر خواهد داشت؟

ایشیك آقاسی گفت:

ـ آخرش چی؟ ...اسماعیل میرزا امروز صاحب تخت و تاج و حاکم بالاقتدار مملکت است...با این مشرب و این روش تا کی قادر خواهد بود مسوولیت سنگین سلطنت را بر دوش بکشد؟ ...بخت شاه بلند است که این یکی دوساله درگیری خارجی نداریم و الاخداعالم است که کار مملکت و سلطنت به کجا می‌کشید ...آخرش یك نفر باید دل به دریا بزند و این مراتب را متذکر شود!

صدراعظم سری تکان داد و گفت:

ـ میرزا شکرالله با همه‌ی خباثتش چنین زمزمه‌ای را شروع کرده بود که مغضوب و مطرود شد و اگر در این مطالب داخل نمی‌شد قطع دارم که هرگز دستارش به من نمی‌رسید ...من هم تازه چند ماهی است که این دستار را صاحب شده‌ام و هنوز دستار صدارت دلم را نزده است که وارد این‌گونه مباحث شوم. خصوصا که اعتقاد راسخ دارم اثری بر موعظه و دلالت مترتب نخواهد بود ...اگر شك داری، تو خودت امتحان کن ...تو ایشیك آقاسی‌باشی و محرم پادشاهی و اگر این قبیل تذکرات به کسی رسیده باشد، حقا به تو می‌رسد!

ایشیك آقاسی‌باشی وقتی جواب سربالای صدراعظم را شنید و از جانب او ناامید شد، ادامه‌ی گفت‌وگو را بی‌فایده دید و نگاهی به آسمان کرد و گفت:

ـ چند ساعت از روز می‌گذرد و هنوز شاه خوابیده است... این عجیب نیست؟

صدراعظم گفت:
ـ عجیب نیست... صرفا خلاف عادت است و به هر حال، باید بیدار شوند. برگردیم!
آن دو بازگشتند و به جمع منتظران پیوستند. رفت و آمد و فعالیتهای عادی در فضای دواتخانه آغاز شده بود اما هنوز شاه از عمارت بیرون نیامده بود. با مراجعت صدراعظم و ایشیك آقاسی‌باشی، حاضران متفقا اظهار نگرانی کردند و گفتند ممکن است شاه را کسالتی عارض شده باشد.
صدراعظم به ایشیك آقاسی‌باشی رو کرد و گفت:
ـ بیش از این تامل موردی ندارد و کار شما است که وارد عمارت شوید و از شاه احوال بگیرید.
ایشیك آقاسی‌باشی قدری تمجمج کرد و آهسته، به طوری که فقط صدراعظم بشنود، گفت:
ـ آخر شاه تنها نیست... حلواچی نیز در عمارت است و می‌ترسم وارد شدن من صورت خوشی نداشته باشد!
صدراعظم گفت:
ـ چاره‌ای نیست... دق الباب کن تا خود شان در را بگشایند.
ایشیك آقاسی‌باشی که خود، بیش از همه‌ی حاضران دلواپس بود، به طرف عمارت رفت و چند ضربه بر در تالار کوفت. لحظه‌ای چند جوابی نیامد. اما ناگهان صدای خرخر و سپس ناله‌ی ضعیفی به گوش رسید که دو مرتبه تکرار کرد:
ـ کمك... کمك کنید!
عرقی سرد بر پیشانی ایشیك آقاسی نشست. بند بند تنش لرزید و دستش که برای دق‌الباب به طرف در دراز شده بود، مانند تکه گوشتی سرد و بی‌جان پایین افتاد. می‌خواست فریاد بزند و دیگران را به کمك بطلبد، اما حس کرد که صدا در گلویش خفه شده است. ناگزیر خود را به مقابل عمارت رسانید و با اشاره‌ی دست و سر صدراعظم و دیگران را متوجه خود ساخت. از حرکات ایشیك آقاسی باشی آشکار بود که حادثه‌ای روی داده است. صدراعظم و سایرین وحشتزده به طرف تالار دویدند و به اشاره‌ی ایشیك آقاسی

که قادر نبود حرف بزند و هیکل درشت و سنگینش را به دیوار تکیه داده، به زحمت روی پا ایستاده بود، متوجه تالار شدند. صدراعظم هجوم برد تا در را بگشاید و داخل شود. اما در از داخل بسته بود و در این لحظه مجددا صدای ناله و خرخر و تقاضای کمك از داخل تالار به گوش رسید.

صدراعظم فریاد زد:

ـ حکیم خبر کنید ...

و آن‌گاه به اتفاق دیگران برای شکستن در دست به کار شد. در تالار، دری بزرگ و چفت و بست آن مقاوم و محکم بود. به طوری که آن چند نفر به زودی دریافتند شکستن در آسان نیست. ناگزیر یکی به دنبال پتك و دیگری به دنبال تبر دوید و هنگامی پتك و تبر مهیا و در شکسته شد که حکیم کوچك، طبیب مخصوص شاه نیز شتابان خود را به داخل عمارت رسانیده بود.

بعد از شکستن تکه‌ای از قاب در، صدراعظم ازسوراخی که ایجاد شده بود دست به داخل برد و چفت رابرداشت. در گشوده شد و فضای تالار با منظره‌ای هول‌انگیز و تکان دهنده آشکار گشت.

دو بستر در تالار گسترده بود ولی در درون بسترهای به هم ریخته کسی دیده نمی‌شد. نزدیك در، حلواچی‌اوغلی به روی شکم خزیده بود و فرش ابریشمین را میان پنجه‌هایش می‌فشرد. به نظر می‌رسید که او تلاش کرده بود تا خود را به در برساند اما موفق نشده است. از حلقوم حلواچی هنوز صدای ناله و خرخر به گوش می‌رسید، اما اسماعیل که در گوشه‌ی دیگری از تالار به پشت افتاده بود و صورتش سیاه و متورم شده بود، مثل مجسمه‌ای از سنگ بی‌حرکت و بی‌جان به نظر می‌آمد. حکیم کوچك شتابان خود را به اسماعیل‌رسانید و نبض و قلب او را معاینه کرد و سپس سر برداشت و در چشمان صدراعظم نگریست. نگاه او به قدر کفایت رسا و گویا بود و احتیاجی نداشت که برای اعلام مرگ اسماعیل از زبان خود استفاده کند.

صدراعظم حیرتزده، مشوش و یکه خورده، به زمین

نشست و او نیز به نوبه‌ی خود معایناتی از جسد به‌عمل آورد. جسد سرد شده بود و کمترین اثری از حیات در سراپایش وجود نداشت. با این حال صدراعظم به حکیم کوچك رو کرد و با صدایی خفه و لرزان پرسید :

- هیچ امیدی نیست؟

حکیمباشی سر تکان داد. پاسخش منفی و مایوس‌کننده بود :

- انالله و انا الیه راجعون !

صدراعظم گفت :

- به حلواچی برس !

بعد ، دستور داد در تالار را ببندند و قدغن کرد که هیچ‌کس از آن‌چه روی داده است با دیگران سخنی نگوید. جسد اسماعیل‌را به بستر منتقل‌ساختند و روی آن را پوشاندند. حکیم کوچك با سرعت مشغول معاینه و معالجه‌ی حلواچی شده بود. حلواچی اوغلی هنوز نیمه جانی داشت اما آثار مسمومیت شدید رفته رفته بر وجودش غلبه می‌کرد. حکیم کوچك توانست با معالجات موثر و سریع حلواچی‌را که در حالت تشنج خرخر می‌کرد و کف بر دهانش نشسته بود ، اندکی آرام کند. تشنج تخفیف یافت و حلواچی آهسته چشمان قی گرفته و متورم خود را گشود و با زحمت تکرار کرد :

- مرشد ...مرشد کامل ...

چهره‌ی زیبای حلواچی ، که مانند تصویری بر صفحه‌ی عاج در حالت طبیعی جاذب و خیره کننده بود ، همگان را بی‌اختیار به تماشا و تحسین وامی‌داشت ، در اثر مسمومیت و تشنج به طور چندش‌آوری کبود ، پف کرده و کج و معوج به نظر می‌رسید. حاضران اطراف حلواچی گرد آمده ، ساکت و غمگین او را در میان گرفته بودند. صدراعظم نشست و دست حلواچی را در دست گرفت و گفت :

- مرشد کامل سالم است و به زودی بهبود خواهد یافت ...بگو ببینم چه واقع شده؟

حکیم کوچك می‌کوشید حلواچی‌را آرام نگه‌دارد. حلواچی ناله‌ای کرد و بریده بریده گفت:

ـ سر حقه ... دست کاری شده بود ... من ملتفت شدم ... ولی هرچه کردم ... مرشد ... زیر بار نرفتند ... حقه را از من گرفتند ... و سر آن را گشودند ... و در مصرف معجون ... افراط کردند... خیلی افراط کردند... به طوری که حال مبارکشان دگرگون شد ...

تشنجی دوباره حلواچی را به حالت اغما فرو برد. حکیم کوچك گفت:

ـ کارش ساخته است!

صدراعظم گفت:

ـ باید چیزهای دیگری از او بپرسیم. باید بفهمیم توطئه بوده است یا حادثه...

حکیم کوچك در حالی که سعی می‌کرد حلواچی را به حال بیاورد توضیح داد:

ـ آثار مسمومیت در قیافه‌ی هرد و آشکار است... امامعلوم نیست مسمومیت در اثر افراط در استعمال معجون بوده است یا معجون را به زهر آلوده‌اند ... ظاهرا حلواچی کمترخورده، که تا به حال زنده مانده است زیرا مرگ مرشدکامل سریع صورت گرفته، فرصت مقاومت به ایشان نداده است!

حلواچی یك بار دیگر چشم گشود و این بار بیش از چند لحظه طاقت نیاورد زیرا فلج تمام صورت و بدنش را از کار انداخته بود. در نوبت اخیر حلواچی همین قدر توانست توضیح دهد که نیمی از حبهایی راکه شاه تعارفش کرده بود، نخورده، دور ریخته است. بعد، با یك تشنج شدید ومرگبار که ناله را در گلویش شکست و درد و زجر آن عضلات صورتش را درهم پیچید سر او به طرف شانه خم شد و آرامش مرگ بر چهره‌اش سایه انداخت.

حکیم کوچك برخاست و اشاره کرد که روی اورابپوشانند. حلواچی مرده بود.

با مرگ حلواچی راز درگذشت اسماعیل در پرده‌ای از ابهام فرو می‌رفت. هنوز هیچ‌کس باقاطعیت نمی‌توانست بگوید که علت مرگ مرشدکامل چه بوده است: زیاده روی در مصرف معجون یا آلوده بودن آن به سمی قتاله. آیا بر این ادعای حلواچی

می‌شد حساب کرد که گفته بود سر حقه را دستکاری کرده بودند؟
صدراعظم کوشید تا بررسی این مساله را به‌بعد واگذارد زیرا اکنون کار مهمتری در پیش داشت: می‌بایستی بدون سروصدا زمینه را برای اعلان خبر درگذشت مرشد کامل هموار سازد. او خوب می‌دانست که انتشار بی‌مقدمه‌ی آن خبر، چنان هیاهویی برپا خواهد کرد که رشته‌ی امور از هم بگسلد و بی‌نظمی و هرج و مرج پدید آورد، و خدا می‌دانست که از دل بی‌نظمی و هرج و مرج چه عواقبی ممکن بود به بار آید. از طرف دیگر، برپا شدن غوغا و حکومت هرج و مرج تحقیق در باره‌ی علت مرگ اسماعیل را نیز دشوار و حتی غیرممکن می‌کرد. از همین رو صدراعظم از کسانی که از قضایا آگاه شده بودند، موکدا خواست تا مهر بر لب بزنند و خاموش بمانند:
- حضرات مسلما با من متفق القول هستید که تعجیل در اعلام خبر ناگوار رحلت شاه جنت مکان، در اوضاع حالیه که مفسده جویان در کمین نشسته‌اند تا به هرگونه فسادی دست بزنند، مغایر عقل سلیم است.
سپس نفسی تازه کرد و با درنگی کوتاه منظور واقعی خود را در لفافه‌ی کلمات چنین ادا کرد:
- همچنین بر حضرات کرام مستور نیست که مع الاسف عده‌ای از این مفسده جویان را در عداد اعضای بیت شاهانه نیز می‌توان سراغ کرد. آقایان قدر متیقن حوادثی را که پس از درگذشت شاه طهماسب طاب ثراه اتفاق افتاد، از خاطر نبرده‌اند و شکی نیست که آن همه خونریزیها و حتی هتك حرمت حرم شاهی بر ضمیر یکایك عالی‌جنابان منقوش است. بنابراین، عقل سلیم حکم می‌کند که برای جلوگیری از تکرار آن حوادث شوم و شرم آور، چندی در طریق پرده پوشی گام برداریم و تا پیش از تهیه‌ی مقدمات لازم حتی علیامخدرات استار حرم سلطانی را نقدا باخبر نکنیم.
صدراعظم گرچه در سخنانش کوچکترین نامی ازپریخان خانم به میان نیاورده بود ولی حضار بالاتفاق می‌دانستند که منظور وی بیش از همه پنهان داشتن خبر از شاهزاده خانم خواهر اسماعیل است.

در پایان سخنان صدراعظم که مبتنی بر دوراندیشی و حزم بود، حضار همگی وی را تایید کردند. این تایید بالاتفاق صدراعظم را سخت امیدوار ساخت که بدین سان می‌تواند بی هیچ دغدغه‌ی خاطری از ناحیه‌ی پریخان خانم و اعوان و انصار او، نقشه‌ای را که در سر داشت به انجام رساند. غافل از آن که در میان جمع حاضر نیز دست کم یکی دو مزدور شاهزاده خانم ماجراجو جای داشتند، بدون آن که از رابطه‌ی آنها بر پریخان خانم احدالناسی باخبر باشد.

به هرحال، صدراعظم پس از آن، با صدور دستورهای غلاظ و شداد برای مکتوم نگاه داشتن خبر درگذشت اسماعیل گرم اجرای نخستین مراحل نقشه‌ی خود شد، اما دقایقی بیش نگذشته بود که صدای ناله و شیون در اطراف خوابگاه شاه طنین افکند. صدراعظم مانند کسی که دچار افسون مار شده باشد، بر جای خشکش زد. دیگران نیز حالی بهتر ازاو نداشتند. ناله، ناله‌ی پریخان خانم بود.

پریخان خانم بی‌اعتنا به حضور مردان نامحرم، با سر باز و پای برهنه بر سینه مشت می‌کوفت، گیسوی مواجش را چنگ می‌زد و آشفته می‌کرد. ناله‌اش دمی قطع نمی‌شد:

ـ کجاست؟ پاره‌ی تنم، برادرم، سرورم، کجا است؟ با او چه کرده‌اید؟

مردان چنان بر جای میخکوب شده بودند که حتی نمی‌توانستند کلامی بر زبان آورند. پریخان خانم که چون ابر بهاری به پهنای صورت اشك می‌ریخت، ادامه داد:

ـ مرا نزد او ببرید... چرا چون مجسمه خشکتان زده است...خداوندگارا چه مصیبتی، چه مصیبتی!

سپس به ترتیب بر سیمای حاضران چشم دوخت وپرسید:

ـ به من بگویید که این ظلم کار کدام یك از اشقیا است؟

باز هیچ‌کس جرات نکرد کلامی بر زبان آورد. شاهزاده خانم گرچه به ظاهر با دلسوختگی و اندوهی عمیق می‌نالید و می‌گریست اما رفتارش به زنان نمی‌مانست، بیشتر شبیه به فرماندهی بود که با قدرت هرچه تمامتر حکم می‌راند. همین

حالت آمرانه سبب شد که در خوابگاه را برخلاف تمام قرار و مدارهای قبلی به روی شاهزاده خانم بگشایند. پریخان خانم به محض ورود به خوابگاه، شمد از روی پیکر سرد و کبود اسماعیل برداشت و مانند مادری که فرزند دردانه و ناکام از جهان رفته‌اش را در آغوش کشد، بازوانش را به‌دور سینه‌ی اسماعیل حلقه کرد و بارانی از اشك و بوسه بر وی گرفت:

- ببینید! ببینید شمرها با مظلوم ما چه کرده‌اند! مگر این شهید مظلوم چه کرده بود؟ بیچاره برادرم. مگر نه این‌که آزارش حتی به موری هم نرسیده بود.

پریخان خانم همچنان که می‌گریست و بر چهره‌ی کبود اسماعیل بوسه می‌زد، گاه‌گاه از حال می‌رفت، و ندیمه‌اش که تازه از راه رسیده بود، هربار بر وی گلاب می‌پاشید و به هوشش می‌آورد و می‌کوشید تا گیسوی وی را با لچکی از دیدگان نامحرم حضار که در پیرامون بستر اسماعیل حلقه زده بودند، بپوشاند. اما پریخان خانم داغدیده‌تر از آن می‌نمود که به این نکات کوچکترین توجهی بنماید.

مردانی که چند هفته پیش از آن با پریخان خانم جلسه داشتند و سخنان او هنوز در گوششان زنگ می‌زد که گفته بود برای نجات مملکت و تخت و تاج قزلباش جز مرگ اسماعیل چاره‌ی دیگری وجود ندارد، اکنون در حالی که خود را با جسد بی‌جان اسماعیل رو به رو می‌یافتند وپریخان خانم را اشك ریزان و شیون کنان بالای سر جنازه می‌دیدند، از حیرت ماتشان زده بود و مانند کبوتری که در معرض جاذبه‌ی نگاه افسون کننده‌ی ماری قرار گرفته باشد، خود را در مقابل قدرت و نفوذ هول انگیز آن زن جوان و زیبا ناتوان و مسحور احساس می‌کردند. این احساس در نگاهی که گاه‌گاه میان آنها رد و بدل می‌شد آشکارا منعکس بود.

نقشه‌های وزیراعظم به کلی درهم ریخته بود. با ورود سرزده و نامنتظر پریخان خانم و یاران او، به خصوص با شیون و زاری پریخان خانم، دیگر اختفای حادثه امکان نداشت. امیرخان با فراست دریافت که مقصود پریخان خانم از آن قیل و قال، اعلام مرگ شاه و رسانیدن این خبر به‌گوش

امنای دولت و سران قزلباش و بالمآل عامه‌ی مردم است.
قدمی پیش گذاشت و خطاب به پریخان خانم گفت:
- نواب خانم، این وضعیت صورت خوشی ندارد. موافقت فرمایید جسد را به ایوان چهل‌ستون منتقل و عزای رسمی اعلام کنیم.
پریخان خانم در حالی که اشکهای خود را می‌سترد با اشاره‌ی سر نظر امیرخان را تایید کرد. میرزا سلمان مایوسانه خود را به میان انداخت و بحث اغتشاش و احتمال بروز ناامنی را دوباره پیش کشید تا شاید پریخان خانم از انتشار خبر مرگ شاه منصرف شود و ابتکار عمل به دست وی بیفتد، اما امیرخان با لحنی پرخاشجویانه گفت:
- درست است که پادشاه درگذشته، اما قزلباش هنوز نمرده، سلطنت و مملکت قزلباش پایدار است... کدام کوته فکری را جرات آن هست که با وجود بهادران قزلباش سودای نافرمانی و سرکشی در سر راه بدهد؟
برق رضایتی که در چشم اشك آلود پریخان‌خانم درخشید از نظر امیرخان پنهان نماند و از همین رو بلافاصله یکی از یاران خود را مامور کرد تا برای خبر کردن عموم روسای قزلباش و احضار ایشان به دولتخانه اقدام کند.
اسم قزلباش و تایید پریخان خانم از نظر امیرخان، زبان همگی حاضران را بسته بود. وزیر اعظم که خود را تنها و شکست خورده احساس می‌کرد بلافاصله تصمیم گرفت برای حفظ مقام خود تغییر جهت دهد و به پریخان خانم نزدیک شود. از این رو لحن خود را عوض کرد و گفت:
- البته نظر ما نیز همین بود که قبل از انتشار خبر، اعضای خاندان شاهی و امرای قزلباش از حادثه مسبوق شوند و الحال که این مقصود حاصل است موجبی جهت تامل نیست.
پریخان خانم از ریزه کاری صدراعظم غافل نبود، اما با وجود آن که هیچ‌گاه با میرزاسلمان میانه‌ی خوبی نداشت، در آن لحظات مصلحت می‌دانست که صدراعظم و دیگران را با خود همراه سازد و از برای پیش بردن مقاصدش استفاده کند.
با این ترتیب، در همان تالار سفره خانه و کنار جسد اسماعیل، موقتا بنیان ائتلافی میان صدراعظم و پریخان خانم

گذارده شد. صدراعظم عملا اختیار کار را به پریخان خانم سپرد و پریخان خانم نیز متقابلا وجود او را در رتبه‌ی وزارت تنفیذ کرد و با این اتحاد راه به روی هر معارضی بسته شد.

ساعتی بعد، خبر مرگ شاه در سراسر پایتخت انتشار یافته بود. مردم دکانها را بسته، دست از کار و کسب کشیده، اما بهتزده و درعین حال مضطرب و مردد بودند. هیچ کس جرات نداشت خبری را که مثل صاعقه براعصاب مرد و زن تاثیر گذاشته بود، تفسیر و تعبیر کند. هنوز خاطره‌ی مرگ دروغین اسماعیل در ذهن مردم باقی بود و آنها را به خیال می‌انداخت که شاید برای نوبتی دیگر اسماعیل چنان صحنه‌ای ترتیب داده باشد.

سران قزلباش و امنای دولت جز یاران پریخان خانم و عده‌ای که از ابتدا در جریان حادثه قرار داشتند، به این خبر با نظر تردید می‌نگریستند و تجربه‌ی گذشته به ایشان نهیب می‌زد که مراقب زبان و اعمال خود باشند. حتی جنازه‌ی اسماعیل نیز که جهت برگزاری تشریفات رسمی تشییع و تدفین در ایوان چهل ستون قرار داده شده بود، نمی‌توانست این تردید را برطرف کند و مرگ شاه که قاعدتا می‌بایستی با هیجان تلقی شود به واسطه‌ی همین سوءظن و تردید نوعی سکوت و سکون آفریده بود و همگان بلاتکلیف و سرگردان به نظر می‌آمدند. گفتی انتظار حادثه‌ی جدی‌تری را می‌کشیدند!

این وضعیت از طرفی مانع هرگونه هرج و مرج و آشفتگی شده بود و این خود به پریخان خانم فرصت می‌داد که تصمیم بگیرد و تصمیمهایش بدون چون و چرا به موقع اجرا گذارده شود.

پریخان خانم یکه تاز و حکمران مطلق بود. او مانند تشنه‌ای سرانجام به سرچشمه رسیده بود و از این که می‌توانست قدرت مطلقه و بلامنازع را لمس و خود را در مرکز دایره‌ی قدرت احساس کند، روی پا بند نمی‌شد.

با این همه، پریخان خانم می‌دانست که این وضع نمی‌تواند برای همیشه دوام داشته باشد. به رغم همه‌ی خصوصیاتش، او یك زن بود و جایی که نشسته بود نمی‌توانست به یك زن تعلق بگیرد. تخت و تاج اسماعیل خواه ناخواه می‌باید به مردی سپرده می‌شد و پریخان خانم در اندیشه

بود که چه کسی را برای تصاحب آن نامزد کند.

سلطنت اسماعیل ظاهرا به فرزند شیرخوارهاش شاه‌شجاع می‌رسید و اگر پریخان خانم در آن لحظات احساسی جز حفظ منافع خود نداشت، بی‌تردید انتقال سلطنت به شاه شجاع خردسال بیشتر با منافع وی منطبق بود. زیرا در آن صورت تا سالها بعد که شاه شجاع به سن بلوغ می‌رسید قدرت سلطنت عملا در قبضه‌ی اختیار پریخان خانم بود.

اما سینه‌ی پریخان خانم چنان از نفرت اسماعیل مالامال بود، که حتی ترحم در حق اولاد اسماعیل را نیز جایز نمی‌دانست و برخلاف مصلحت خود تصمیم داشت مانع سلطنت شاه شجاع و ابقای سلطنت در خانواده‌ی اسماعیل بشود.

او زمانی را به خاطر می‌آورد که از اسماعیل مغضوب و مطرود و تبعیدی، بتی ساخته، زندگی خود را وقف آن کرده بود. زمانی که می‌توانست مانند هر دختر جوانی عشق بورزد و دل بدهد، خانه‌ی دلش را یکجا به عشق اسماعیل سپرده بود و نقشی جز تصویر مبهم اسماعیل بر خاطرش نمی‌نشست. زمانی که پنهان از پدرش برای هموار ساختن جاده‌ی سلطنت به نفع اسماعیل، زمین و زمان را به هم می‌دوخت و در راه او تا پای مرگ برادری چون حیدر میرزا مبارزه کرد و سر بریده‌اش را زیر پای اسماعیل افکند.

آن‌گاه تصویر اسماعیل در ذهنش جان می‌گرفت، تصویر مرد سیه‌دلی که قدم روی شانه‌ی او گذارده، از زندان قهقهه برای تصاحب تاج و تخت طهماسبی به قزوین آمده بود، از لحظه‌ی ورود به قزوین تا لحظه‌ای که جسد باد کرده و کبود شده‌ی او را در تالار سفره خانه دیده بود. این خاطرات قلبش را می‌فشرد. مثل باری روی وجودش سنگینی می‌کرد. مثل کابوسی برایش دردناك و شکنجه آمیز بود.

برای همه کس اسماعیل مرده، افسانه‌اش به‌آخر رسیده بود جز پریخان خانم که وجود اسماعیل را مثل کابوسی هنوز حس می‌کرد و تصویر او را در صورت فرزند و ولیعهد شیرخواره‌اش منعکس می‌یافت. این بود که به هیچ قیمت نمی‌توانست تن به سلطنت شاه شجاع بدهد.

این احساس به درجه‌ای در نهاد پریخان خانم غلبه داشت که از همان نخستین لحظه برای درهم ریختن اساس تخت و بخت شاه شجاع شیرخواره دست به کار شد.

دور کردن شاه شجاع از تخت و تاج پدری کار آسانی نبود. آن هم در حالی‌که اسماعیل برای تضمین سلطنت وی شاهزادگان صفوی را یکایك به کام مرگ فرستاده مردی را که امتیازات احراز مقام سلطنت در وی جمع باشد زنده نگذاشته بود. محمد میرزا و فرزندان وی آخرین شاهزادگان صفوی شمرده می‌شدند که موجبات تصاحب تاج و تخت برایشان فراهم بود، اما آنها فرسنگها دور از پایتخت به سر می‌بردند و به علاوه پریخان‌خانم خبر داشت که اسماعیل فرمان به قتلشان داده است و پیش از فرا رسیدن ماه رمضان کسانی‌را به جهت خاتمه بخشیدن به زندگی ایشان روانه کرده است.

با این حساب، احتمال آن که محمدمیرزا و فرزندانش تا آن زمان زنده مانده باشند ضعیف‌تر از آن بود که حتی‌کسی به فکر نجات آنها بیفتد. مع‌هذا توفیق پریخان خانم وابسته به همین احتمال ناچیز بود و او چاره‌ای نداشت جز آن که به همین احتمال تکیه کند. چه، در غیر آن صورت هیچ‌گونه مدعی دیگری در مقابل شاه شجاع باقی نمی‌ماند و کار مشکلتر از آن می‌شد که امید موفقیتی در آن متصور باشد.

پریخان خانم یکه تاز میدان وکارها همه بر وفق مراد بود، جز این که مراسم عزاداری رنگی نداشت. بازار و دکان تعطیل بود. شهر فعالیتی نداشت، مردم در مساجد و معابر و به خصوص در اطراف دولتخانه اجتماع کرده، گوش به زنگ اخبار تازه بودند. رجال و اعیان و امرای قزلباش نیز بنا به دعوت پریخان خانم و به ملاحظه‌ی خبر درگذشت شاه، داخل عمارت دولتخانه پرسه می‌زدند. با وجود آن که جنازه‌ی شاه در ایوان چهل‌ستون به چشم می‌خورد کسی حادثه را جدی نمی‌گرفت. هرچند چنین مطلبی را هیچ‌کس از خواص یا عوام بر زبان نمی‌آورد. اما این احساس در نگاه و در قیافه‌ی همگان، از خاص و عام خوانده می‌شد.

پریخان خانم که قدرت را به دست گرفته بود و دیگربرای

ادامه‌ی این تردید موجبی نمی‌دید. وقتی امیرخان در خلال یک گفت‌گوی کوتاه و خصوصی همین مطلب را پیش کشید و گفت مردم مرگ اسماعیل را باور نمی‌کنند، پاسخ داد:

- الان ترتیبی می‌دهم که باور کنند!

آن‌گاه دستور داد جسد حلواچی اوغلی را که هنوز در عمارت سفره خانه بود برای تغسیل و تکفین خارج سازند و صورت او را باز گذارند و مخصوصا از مقابل امرای قزلباش عبور بدهند. انتقال جسد حلواچی از داخل باغ عالی‌قاپو وضع را ناگهان تغییر داد. امرای قزلباش به مشاهده‌ی جسد و چهره‌ی حلواچی که آثار مسمومیت در آن ظاهر بود، ناگهان به تلاطم درآمدند. سکوت تردیدآمیز شکست. هیجان وفعالیت و زمزمه‌های بیخ گوشی شروع شد و قیافه‌ها رنگ دیگری به خود گرفت. درست در همین لحظات پریخان‌خانم نیزسران قزلباش و ارکان دولت را برای مذاکره به تالار بزرگ بارعام فرا خواند.

در این تالار، برای اولین بار امرای کشوری و لشگری زنی از خاندان شیخ صفی را در مقابل خود یافتند که ازمسند پادشاه ایشان را مخاطب ساخت و باب گفت و گو گشود.

پریخان خانم، برخلاف مرسوم که زنان، از پشت پرده و دیوار مشبک با مردان همکلام می‌شدند، صدر تالار و کرسی مخصوص پادشاه را برای نشستن انتخاب کرده بود.

پیش از آن که ذهن مردان به این برخورد غیرعادی مشغول شود، پریخان خانم رشته‌ی کلام را به دست گرفت و فصیح و شمرده و محکم، چنین اظهار داشت.

- برادرم اسماعیل که در بی‌اعتدالی اندازه نمی‌شناخت دیشب، بعد از شبگردی در مصاحبت حلواچی اوغلی دیروقت به دولتخانه مراجعت می‌کند و از قراری که امروز صبح دریافتم هردو به علتی مسموم و رهسپار دیار آخرت شده‌اند.

برداشت سخن پریخان خانم چنان نامنتظر بود که همه‌ی وقایع‌عجیب و غیرعادی را در آن صبح پر حادثه تحت‌الشعاع قرار داد. پریخان خانم هنوز چیزی نگفته بود اما مقدمه‌ی سخنش نشان می‌داد خیال ندارد تعارفاتی‌راکه لازمه‌ی حفظ ظاهراست مراعات کند. مردان، نفسها را در سینه

حبس کردند وهمه‌ی قدرتشان را درگوش خود متمرکز ساختند. پریخان خانم ادامه داد :

ـ در خصوص واقعه‌ی دیشب ، حقیقت حال هنوزمعلوم نیست. البته تحقیق خواهد شد که علت حادثه چه بوده است اما فی‌الحال تکلیف مهمتری داریم. همگی مسبوقید که وقتی پادشاه جنت مکان چشم از دنیا فرو بست برادرم اسماعیل در قلعه‌ی قهقهه مقید و محبوس بود و اگر من به مساعدت جماعتی از شما اعاظم قوم و امرای قزلباش در مقام معارضه بر نمی‌خاستم حیدرمیرزای مرحوم تخت و تاج سلطنت را تصاحب می‌کرد. بدیهی است ما هیچ‌کدام خصومتی با حیدر میرزا و خصوصیتی با اسماعیل میرزا نداشتیم الا آن که تصورمی‌کردیم حیدرمیرزا به جهت احرازرتبه‌ی سلطنت کیاست و فراست و تجربه و صلابت و کفایت لازم را ندارد و به احتمال غالب تعهد چنان مهمی از وی ساخته نخواهد بود. از این رو به جهد و جد بلیغ راه سلطنت را به روی اسماعیل‌میرزاگشودیم ، اما وقتی اسماعیل میرزا بر سریر سلطنت قایم شد اورابه گونه‌ای یافتیم جز آن‌چه می پنداشتیم و از مآثر ناخوشایند حکومت او است که امروز وقتی چشم از دنیا می‌پوشد حتی یک مرد در خاندان شاهی باقی نمانده است و لاعلاج زنی باید در این مقام با شما مردان قزلباش و ارکان واعاظم دولت رو به رو شود.

پریخان خانم حالت تاثری به خود گرفت ولحظه‌ای ساکت ماند. او موضوع بیانات خود را ماهرانه تعیین و تفکیک کرده بود و قصد داشت با تذکر قتلهای پیاپی و نابود کردن شاهزادگان ، تنفر حاضران را نسبت به اسماعیل تحریک ومالا متوجه فرزند او کند. در حالی که خود را به لحاظ مرگ شاهزادگان اندوهگین نشان می‌داد ، مراقب مجلس بود و می‌دید که چه‌گونه مردان قدرتمند دستخوش احساسات شده‌اند. ازاین‌رو با لحنی قاطع‌تر دنباله‌ی سخن را گرفت :

ـ من‌اطمینان داشتم حکومت و سلطنت اسماعیل دوامی نخواهد کرد. زیرا خداوند عز شانه که اجداد بزرگوار مرا در کنف حمایت خود قرار داد و برانگیخت تا اساس دولت قزلباش را بنا نهند و بنیان دین و مملکت را استوار سازند

راضی نمی‌شد این خاندان و این سلطنت و این مملکت در اثر جهالتهای اسماعیل از هم بپاشد و مذهب حق مقهور ظلمه و کفار بشود. به این اطمینان دو سال خون جگر خوردم و مهر بر لب زدم و به رغم ناسپاسی اسماعیل و بی‌اندامیهای او از خدا خواستم به من عمری عنایت فرماید تا چنین روزی، اگر مردی از خاندان ما باقی نماند که به حفظ اساس دین و سلطنت و مملکت قزلباش قیام کند، من خود به تعهد این مهم همت نمایم، شاید بتوانم خبط گذشته‌ی خود را جبران کنم.

اکنون شما می‌دانید که از ابنای ذکور خاندان صفوی هیچ‌کس باقی نمانده، نهال عمر همگی را اسماعیل میرزا مثل داس اجل درو کرده است. خبرناگوار دیگری نیز دارم که اسماعیل به جهت قطع آخرین شاخه‌ی این شجره در ایام اخیر به فارس و هرات کس فرستاده است تا نواب محمد میرزا و اولاد او حمزه میرزا و عباس میرزا را به قتل آورند. سرنوشت این شاهزادگان عجالتا بر ما مجهول است و تشکیل این مجلس را معجلا خواستار شدم به جهت آن که می‌خواستم اولا تکلیف تاج و تخت را در عهده‌ی شما اعاظم و اعیان و امرای کشور و لشگر قرار دهم تا میان خودتان شور کنید و به هر ترتیب مصلحت می‌دانید برای این کار قراری بدهید و نگذارید تجربه‌ی تلخ گذشته مکرر شود. ثانیا اگر موافقت دارید بالفور کس به شیراز فرستیم و درگذشت اسماعیل میرزا را به اهالی آن سامان خبر دهیم و چنان‌چه نواب محمد میرزا راهنوز گزندی نرسیده باشد، از چنگال مرگ مستخلص سازیم...

پریخان خانم به سخنان خود خاتمه داد و لحظاتی چند، همهمه جای سکوت را گرفت تا آن که سرانجام یکی از امرای قزلباش اجازه‌ی صحبت خواست و پیشنهاد کرد قبل از هرکار لازم است برای نجات محمد میرزا اقدام شود.

این پیشنهاد بی‌درنگ مورد اتفاق قرار گرفت و تنی چند از مردان قزلباش قدم پیش نهادند، برای عزیمت به فارس داوطلب شدند و از میان آن جمع علی‌بیك ذوالقدر ماموریت یافت که فورا حرکت کند و خبر به فارس ببرد.



سلطان محمد

۱۹

درگوشه‌ای از تالار بزرگ بارعام، مردی میانه‌سال، اندکی کوتاه قد و نسبتا چاق، که همین اندازه چاقی نیز تناسبی با قد او نداشت و بی‌قواره تر از آن‌چه بود نشانش می‌داد، میان بیك زادگان و جوانان و روسای کم اهمیت قزلباش ایستاده بود. این طبقه در مجامع و مجالس رسمی نوعی سیاهی لشگر به حساب می‌آمدند. یعنی در مجالس حاضر می‌شدند و به مذاکرات گوش می‌دادند اما در مقابل رجال معمر و برجسته وسران متنفذ قزلباش لب به سخن و زبان به اظهار نظر نمی‌گشودند مگر در مواردی کاملا نادر و استثنایی و یا هنگامی که از ایشان پرسشی کرده می‌شد و یا برای ماموریتی داوطلب و معین می‌گشتند.

مرد خپله از این زمره بود. او اسکندربیك نام داشت و بعد از مرگ پدرش ریاست یکی از قبایل طایفه‌ی بزرگ شاملو را به ارث برده بود. وقتی پریخان خانم به ماجرای اعزام مامور برای کشتن محمد میرزا اشاره کرد، اسکندر که تا این لحظه با قیافه‌ای کاملا عادی و به ظاهر بی‌اعتنا به سخنان پریخان خانم گوش می‌داد ناگهان تکانی خورد و گوشهای خود را تیز کرد تا آن‌چه را پریخان خانم می‌گفت به دقت بشنود.

نام محمد میرزا یك خاطره‌ی فراموش ناشدنی را در ذهن او خطور می‌داد. خاطره‌ای از روزگار سلطنت شاه طهماسب و کشمکش خونین طوایف قزلباش که در اثر آن، پدر اسکندر با

مخاطره‌ای سخت رو به رو شده ، خودش با تمامی افراد خانواده‌اش در معرض نابودی قرار گرفته بود ۰اما در سایه‌ی حمایت و توجه محمد میرزا این خطر برطرف شد و اسکندر اگرچه در آن زمان سنی نداشت اما همه‌ی جزییات حادثه را به خاطر سپرده بود و همواره خود و خانواده‌اش را مدیون محمد میرزا می‌دانست۰

این خاطره ، در آن لحظات یك بار دیگر بر لوح خاطر اسکندر نقش بسته ، چنان هیجانی از شنیدن سخنان پریخان خانم به وی دست داده بود که مشتهایش را به هم می‌فشرد و حس می‌کرد صدای پدرش در گوشش زنگ می‌زند و تکرار می‌کند : "اسکندر می‌شنوی؟ ۰۰۰راه بیفت...کاری بکن!"

اما او نمی‌دانست چه‌کار باید بکند و چه‌کار می‌تواند بکند ، تا آن‌که سران قزلباش اتفاق کردند و قرارشد علی‌بیك ذوالقدر با خبر درگذشت شاه عازم شیراز شود ۰اسکندر با خود اندیشید : "تااین مرد به خود بجنبد و سلانه سلانه راهی شیراز شود کار از کار خواهد گذشت" ۰۰۰و باز صدای پدرش را شنید : "اسکندر ، کاری بکن!" و با خود زمزمه کرد: "چه طور است من بروم؟... شاید بخت مدد کرد و به موقع رسیدم!"

یکی دو نفر که نزدیك اسکندر ایستاده بودند برگشتند و او را که با خودش حرف می‌زد خیره خیره نگاه کردند۰اسکندر متوجه شد ۰تبسمی کرد و همین‌که از نو توجه حاضران به مجلس‌و مذاکرات جلسه معطوف گشت آهسته خود را از میان جمع بیرون کشید ۰مثل کسی که به دنبال حاجتی می‌رود تالار بارعام و سپس عمارت‌عالی‌قاپو را ترك گفت و به سرعت راه منزل خود را پیش گرفت۰

اسکندر ، باهمان هیکل بی‌قواره یکی از زبده سواران قزلباش شمرده می‌شد و به رسم زمان همیشه چند اسب اصیل در سرطویله‌ی منزلش بسته بود۰ پیش از آن که به اصطبل برود در خانه‌اش لباس عوض کرد و به اهل منزل اشاره کرد ماموریتی مهم و فوری در پیش دارد و بلافاصله باید حرکت کند۰از این رو تا اسکندر اسبی زین کند ، اهل منزل نیز

مختصر توشه‌ای برای او تهیه دیدند و هنوز علی‌بیك ذوالقدر یراق نبسته ، از دولتخانه خارج نشده بود که اسکندر دروازه‌ی قزوین را پشت سر گذاشت و مانند تیر شهاب سر در جاده‌ای نهاد که میان دشتها و کوهها تاب می‌خورد و به شیراز می‌پیوست٠

میرزا سلمان وزیر رفته رفته پی می‌برد که پریخان خانم چه خیالاتی در سر دارد٠ سخنان حیرت انگیز و نامنتظر پریخان خانم او را در وضع‌عجیبی قرار داده بود ٠یاران و هواخواهان اسماعیل انتظار داشتند وزیر اعظم در مقابل اظهارات پریخان خانم ، از حیثیت پادشاهی که جنازه‌ی او هنوز روی زمین بود دفاع‌کند ٠اما میرزا سلمان به این گونه رشادتها عادت نداشت و همان‌گونه که در حیات اسماعیل چشم به دهان و گوش به فرمان و مطیع‌تمایلات وی بود، اکنون نیز که ورق برگشته ، اسماعیل از میان رفته ، پریخان خانم دایر مدار دربار و دولت شده بود ، ترجیح می‌داد که جانب او را داشته باشد و برخلاف جریان آب شنا نکند ٠

یاران دیگر اسماعیل نیز که عموما مردمی جبون و فرصت طلب و متملق بودند ، نه جرات داشتند در برابر پریخان خانم اظهار وجود کنند و نه داعیه‌ی این که در مقام اثبات وفاداری نسبت به مخدوم سابق خویش برآیند٠ درنتیجه پریخان خانم بدون مدعی و معارض ، آن‌چه توانست به مرده‌ی اسماعیل چوب زد و سپس دست به کار شد تا آخرین ضربت را فرود آورد و به رغم آرزوی اسماعیل سلطنت را از خاندان وی منتزع سازد٠

پریخان خانم می‌دانست موقعیتی‌بهتراز همان روزوهمان ساعت برای اجرای چنان نقشه‌ای فراهم نخواهد شد ، زیرا کسانی که می‌توانستند درباره‌ی سرنوشت تخت و تاج تصمیم بگیرند هنوز تحت تاثیر سخنان و نیز تحت نفوذ او قرار داشتند و فرصتی برای آن که دوستان اسماعیل به نفع شاه شجاع و تثبیت وضع موجود داخل فعالیت شوند وجود نداشت٠ اما میرزا سلمان وزیر که او نیز به نوبه‌ی خود از این نکات غافل

نبود ضمنا سلطنت شاه شجاع را بیشتر با منافع خود منطبق می‌یافت، بر پریخان خانم پیشدستی کرد و اظهار داشت:

ـ اکنون که اقدام عاجل به جهت حفظ جان نواب محمد میرزا صورت گرفت و علی‌بیك مامور و روانه‌ی شیراز شد به نظر می‌رسد امر دیگری که فوریت داشته باشد جز تشییع جنازه‌ی مرشد ماضی و اقامه‌ی عزاداری در پیش‌نداریم و سایر مسایل موکول خواهد بود به رسیدن خبر از شیراز...

میرزا سلمان می‌خواست به این بهانه مجلس را به هم بزند و از فرصتی که در خلال مراسم تشییع و سوگواری و تا وصول خبر سرنوشت محمد میرزا حاصل می‌شد برای تنظیم و تعقیب نقشه‌های خود استفاده کند. اما پریخان خانم در جواب گفت:

ـ چند ساعت تاخیر در مراسم تشییع و سوگواری صدمه به جایی نمی‌زند. در حالی که بی‌تکلیفی تاج و تخت حتی برای یك لحظه نیز مقتضی مصالح ملك و ملت نیست...

غازی بیك ذوالقدر که تا این لحظه ساکت مانده بود و از شدت خشم به خود می‌پیچید، طاقت نیاورد و با لحنی معترضانه گفت:

ـ نواب خانم مدام از بی‌تکلیفی تاج و تخت صحبت می‌دارید و حال آن که مرشد ماضی به حمدالله و المنته صاحب اولاد ذکور می‌باشد و ما درمسلك قزلباش رسمی جز این نمی‌شناسیم که بعد از رحلت پادشاه، میراث سلطنت به اولاد ذکور و ولیعهد ایشان تعلق یابد ...

اظهارات غازی بیك با همهمه‌ی حاضران و زمزمه‌ی موافق و مخالف درهم آمیخت. اما قبل از آن که کسی اظهار عقیده کند پریخان خانم گفت:

ـ در مسلك قزلباش هیچ مصلحتی فوق مصلحت مملکت و سلطنت وجود ندارد... مملکت قزلباش مدتی دستخوش اهوا و اغراض غیرمعقول اسماعیل میرزا بوده، ازاین سرانه بر اساس مذهب و آبروی سلطنت صدمات کلی وارد آمده است. در خاندان صفوی یك مرد باقی نمانده است که تازمان بلوغ ولیعهد شیرخواره کفالت و نیابت سلطنت راعهده‌دار شود.

بیست سال طول می‌کشد تا ولیعهد دست چپ و راست خود ش را بشناسد ۰ در این مدت امور سلطنت را چه کسی باید کفالت کند ؟ ...

وانگهی ، من زنی بیش نیستم و منفعت یا عقیده‌ای به خصوصی در باره‌ی تاج و تخت ندارم۰ شما اکابر و اعیان و اعاظم رجال این دولتید ۰بنشینید ، میان خودتان شور کنید ، اگر مصلحت دانستید تاج و تخت را به شاه شجاع بسپارید و الا چاره‌ای دیگر بیندیشید... مسوولیت این مهم با شما است زیرا دولت قزلباش به تدبیر و شمشیر شما قایم است و تاج و تخت به کسی می‌رسد که شما سلطنت اوراتضمین و تایید کنید !

امرای قزلباش عموما با پیشنهاد پریخان خانم موافق بودند ۰زیرا در سالهای اخیر دربار صفوی کوشش‌داشت از هر فرصتی برای محدود کردن نفوذ و قدرت قزلباش استفاده کند و حال آن که پیشنهاد پریخان خانم، ممکن بود مبنای سنت و سابقه‌ای شود که روسای قزلباش بعدها نیزدر انتخاب و تعیین پادشاه نقشی داشته باشند ۰از طرف دیگرصدراعظم و سایر اطرافیان و نزدیکان اسماعیل یقین داشتند اقدام پریخان خانم برای نجات محمد میرزا و فرزندانش تلاش عبث و بی‌حاصلی بیشتر نیست و با مرگ ایشان کسی در خاندان شیخ صفی نمانده است که مدعی تخت و تاج بشود و لاعلاج میراث اسماعیل به فرزندش شاه شجاع‌خواهد رسید ۰

با این اطمینان ، صدراعظم و سایرین هیچ‌گونه مقاومتی در مقابل اراده و نظر پریخان خانم ابراز نکردند و اعتراض ولی‌سلطان که تنها مانده بود به جایی نرسید ۰

آن‌گاه پریخان خانم برخاست و پشت سر وی کلیه‌ی اهل مجلس جز روسای طوایف قزلباش که در مسایل عالیه‌ی مملکتی حق رای داشتند ، تالار را ترک گفتند ۰درهای تالار بسته شد و در محیط کاملا محرمانه و سری سران قزلباش‌برای تعیین سرنوشت تاج و تخت به مذاکره نشستند ۰

نخستین سرکرده‌ی قزلباش‌که دراین مجلس لب به سخن گشود ، خلیل‌خان افشار بود ۰

خلیل‌خان مردی بود ریش سفید و معمر و مشهور به بی‌غرضی و خوش فهمی ، به همین جهت میان کلیه‌ی امرا و سرکردگان قزلباش آبرو و احترام و نفوذ کلام داشت.

خلیل‌خان گفت:

- من در باب نفس امر و موضوعی که به این مجلس محترم ارجاع شده است سخنی ندارم. اما لازم می‌دانم متذکر شوم که این لحظه برای دولت و ملت قزلباش لحظه‌ای خطیر و حساس و با اهمیت است. مشیت الهی بر این قرار گرفته است که نوبتی دیگر سرنوشت این آب و خاک به عهده‌ی ما روسای قزلباش سپرده شود و آرای ما ملاك تعیین تکلیف تاج و تخت و مقدرات دولت و ملت قزلباش قرار گیرد. لحظه ، لحظه‌ی امتحان است و اگر قلوب ما در این لحظه به غبار اغراض و اهوای شخصی و تکدرات و تاثرات طایفگی مکدر و آلوده باشد هر تصمیمی که تحت تاثیر این حالات گرفته شود ذنب لایغفر و معصیت‌عظیم و خیانت محض به مذهب و ملت و خاندان اجاق خواهد بود و خدا و پیغمبر وائمه‌ی معصومین هرگز از ما نخواهند گذشت. این است که زبان می‌گشایم و می‌گویم:

شست‌وشویی‌کن‌وآن‌گه‌به خرابات خرام

تا نگردد زتو این دیر خراب آلوده!

برادران ، اگر فی الواقع صلاحیت مداخله واعمال نظر در چنین مهمی برای خودتان قایلید اول باید یکدل ویکجهت شوید و قول خود را به سوگند موکد سازید که درمقام مشورت به جز رضای حق و صلاح ملك و ملت مقید به هیچ‌گونه رعایت و مصلحتی نخواهید بود.

ضمنا محض آن که تشتتی حاصل نشود و موجبی برای انحراف از مصالح عمومی باقی نماند چه بهتر که دراین ساعت سعد حب و بغضهای گذشته را از دلهای خود بشوییم وآثار اختلاف را به اتفاق مبدل کنیم...

اهل مجلس متفقا بیانات خلیل خان افشار را باتحسین و تایید استقبال کردند و امیرخان ترکمان پیشقدم شد و به طرف پیره محمدخان بزرگ و ریش سفید طایفه‌ی استاجلو رفت

و دو مرد یك دیگر را در آغوش گرفتند و بر سر و یال هم بوسه زدند و عقد پدر و فرزندی میان خود منعقد ساختند. به تاسی از ایشان، سایر سرکردگان قزلباش نیز به دوستی فیمابین و ترك نزاع سابق ولاحق قسم خوردند و در حالی که محیط مجلس قزلباش تحت تاثیر نوعی جاذبه‌ی صفا و معنویت قرار داشت گفت و گوی سلطنت و پادشاهی به میان آمد.

این مرتبه نیز ولی سلطان قلخانچی اوغلی در اظهار نظر بر سایر امرای قزلباش پیشدستی کرد و گفت:

ـ چنان که قبلا اشاره کردم مرشد فقید صاحب پسری است که او را در زمان حیات و تاجداری ولیعهد و جانشین خویش قرار داده است و ما هیچکدام نسبت به این انتخاب معترض نبوده‌ایم. در مسلك صوفیگری شایسته نیست بلافاصله بعد از رحلت پادشاه و هنگامی که جنازه‌ی وی هنوز روی زمین است، نقض عهد خود و نقض قول شاه کنیم، ولیعهد را بگذاریم و به جست و جوی کس دیگری بپردازیم. علاوه بر آن که این بدعتی خطرناك و ناهنجار و نامتناسب با اخلاق صوفیگری است، فرض که ایرادی بر سلوك و مشرب پادشاه مرحوم وارد باشد گناه آن را به پای کودکی صغیر در رضیع نمی‌باید نوشت. شاه شجاع به سنی است که می‌توان او را به هر گونه مقتضی و مناسب شوون سلطنت باشد پرورش داد و اگر از ابنای ذکور خاندان صفوی کسی نمانده، به حمدالله ولیعهد از نعمت وجود مربی قابل با کیاست و با فراستی چون نواب پریخان خانم برخوردار است و به نظر من حد دولتخواهی و صلاح اندیشی این است که کفالت شاه شجاع و وکالت امور سلطنت را تا وقتی ولیعهد به سن بلوغ برسد در عهده‌ی کفایت نواب پریخان خانم قرار دهیم و ایشان راتق فاتق مهمات سلطنت باشند. النهایه چون دختران مناسب رتبه‌ی سلطنت نیستند خطبه و سکه به نام شاه شجاع باشد.

ولی سلطان تصور می‌کرد با این پیشنهاد خواهد توانست نظر موافق پریخان خانم و سایر امرای قزلباش را که تحت نفوذ وی بودند جلب و شاه شجاع را در مقام سلطنت تثبیت کند. اما برخلاف انتظار پیشنهاد وی نه‌تنها با موافقت

هواخواهان پریخان خانم رو به رو نشد بل مخالفان پریخان خانم را نیز که از بسط نفوذ شاهزاده خانم نگران بودند به واهمه انداخت و این دسته نیز که تا آن لحظه نسبت به سلطنت شاه شجاع نظر مساعد داشتند از بیم آن که کفالت سلطنت به پریخان خانم واگذار شود به کلی تغییر عقیده دادند و قلخانچی اوغلی با این پیشنهاد سلطنت شاه شجاع را به کلی در مخاطره انداخت.

قلخانچی اوغلی هنوز سخنان خود را به پایان نرسانده بود که موج اعتراض از هر طرف متوجه وی شد. سران قزلباش علنا او را متهم می‌کردند که برخلاف سوگند خویش، منافع شخصی را بر منافع مملکتی مقدم می‌دارد و چون لله و سرپرست شاه شجاع می‌باشد کوشش می‌کند وکیل السلطنه و مطاع قزلباش شود!

قلخانچی اوغلی بازی را باخته بود، چنان که به سلطنت شاه شجاع نیز امیدی باقی نمانده بود. گفت و گوی این که با وجود ارشد اولاد شاه طهماسب سپردن تخت و تاج قزلباش به کودکی شیرخواره خلاف مصلحت است، هر لحظه با تایید بیشتری مواجه می‌شد و سرانجام هنگامی که روز در شرف انقضا بود، فریاد "الله - الله" از مجلس قزلباش برخاست و زیر سقف تالار بزرگ بارعام طنین افکند.

رسم قزلباش این بود که هرگاه در مجالس شور و بحث نسبت به امری تصمیم می‌گرفتند، بانگ الله - الله برمی‌داشتند و بدین‌گونه توافق خود را اعلام می‌کردند.

ایشیك آقاسی‌باشی وقتی صدای الله - الله شنید به قورچیان و فراشان دولتخانه اشاره کرد تا درهای تالار را بگشایند. سران قزلباش از تالار خارج شدند، درحالی که متفقا تکرار می‌کردند: دولت، دولت سلطان محمد است!

مجلس قزلباش، تنی چند از معمرین و روسای طوایف بزرگ را معین کرده بود تا به ملاقات پریخان خانم بروند و نتیجه‌ی مذاکرات و تصمیم متخذه را به اطلاع وی برسانند. این عده بلافاصله بر در حرمسرای پریخان خانم حاضر شدند و او را از تصمیم مجلس قزلباش مطلع ساختند.

پریخان خانم گفت:

ـ آن چه امرای قزلباش به مصلحت دانسته‌اند البته مصاب و محل تایید ما است. بنابراین می‌بایستی شرحی دایر به این معنی بنویسید و ممهور سازید و به چاپاری نزد نواب محمد میرزا بفرستید و ایشان را جهت جلوس بر سریر سلطنت دعوت کنید ...

پریخان خانم شخصا میانه‌ی خوشی با محمد میرزا نداشت، اما در آن اوضاع که جز محمد میرزا و فرزندان وی کسی در مقابل شاه شجاع باقی نمانده بود چاره‌ای نداشت جز آن که با سلطنت محمد میرزا موافقت کند. گرچه خود او بر خلاف سران قزلباش که عقیده داشتند در پادشاهی محمد میرزا دایر مدار سلطنت عملا کسی جز پریخان خانم نخواهد بود، به حفظ موقعیت خویش در سلطنت محمد میرزا چندان امیدی نداشت.

نوزدهم رمضان فرا رسید، در حالی که غازی بیك هنوز به اجرای ماموریت خود توفیق نیافته بود.

آن روز مصادف با ضربت خوردن پیشوای شیعیان علی‌ابن ابیطالب علیه السلام بود و مردم شیراز نیز مانند سایر اهالی مملکت قزلباش، شب را احیا گرفته، تا سحر به نماز و دعا و ذکر و توسل گذرانیده، از اول آفتاب نیز برای عزاداری آماده شده بودند.

مراسم احیا و عزاداری آن شب و آن روز در شیراز رنگی و صورتی دیگر داشت. این مراسم همه ساله با شکوه و ابهت خاص صورت می‌گرفت اما آن سال، در قیافه و در لحن و آهنگ صدای مردم احساسی عجیب و استثنایی موج می‌زد. چنان به نظر می‌رسید که فاجعه‌ی مسجد کوفه دارد در برابر چشم مردم شیراز واقع می‌شود و سوگواران تاثیر شقاوت را بر قلوب خودشان احساس و بوی خون را که در فضا موج می‌زد استشمام می‌کنند.

مردم خاندان صفویه را اولاد علی علیه‌السلام وازطایفه‌ی سادات می‌دانستند و تحت تاثیر احساس عمیقی که نسبت به

فاجعه‌ی ضربت خوردن و ارتحال سرسلسله‌ی سادات داشتند، به لحاظ آن که در چنان ایامی یکی از اولاد آن حضرت دستخوش ظلم و شقاوت قرار می‌گرفت قلبشان مالامال از اندوه بود. نهایت، چون نمی‌توانستند تنفر و اعتراض خود را نسبت به فرمان قتل محمد میرزا علنی کنند، سوگواری پیشوای شیعیان را بهانه قرار دادند و در قالب نوحه و مرثیه زبان به توضیح احساسات خود می‌گشودند.

غوغا و هیجان شب و روز نوزدهم رمضان مثل زنگ خطری در گوش غازی بیك طنین انداخت و دیگران نیز که با وی در آن ماجرا همکاری داشتند تایید و تاکید کردند این زمزمه، مقدمه‌ی شورشی است که روز بیست و یکم یعنی روز شهادت حضرت امیر (ع) به وقوع خواهد پیوست و به هیچ تدبیر نمی‌توان جلو آن را گرفت.

این نگرانی بی‌مورد نبود و غازی بیك که خود مرد دنیا دیده‌ی سرد و گرم چشیده‌ای بود با مشاهده‌ی حالت مردم، به چشم خود می‌دید که چه‌گونه احساس نارضایی در وجود آنها به طوفانی از خشم مبدل و مستعد بروز و انفجار شده است. غازی بیك می‌دانست مردم تحت تاثیر تعصبات و تاثرات مذهبی دستخوش یك چنان حالتی شده‌اند و اوضاع خاص ایام سوگواری است که آتش همچو خشم و هیجانی را در سینه‌ی ایشان مشتعل می‌سازد و چون طبقه‌ی روحانیون از محمد میرزا طرفداری می‌کنند با استفاده از فرصت مناسب و بدون آن که مستمسك به دست بدهند، عالما عامدا در تحریك مردم می‌کوشند و الا در وضع و حال عادی هرگز ممکن نبود تصور شورش بر ضد حکومت و طرفداری از شاهزاده‌ی معزول و مغضوب در خاطر عامه‌ی مردم، رسوخ کند. به همین سبب تنها راه جلوگیری از یك حادثه‌ی خونین و بدفرجام، منتفی ساختن موضوع یعنی اقدام به قتل شاهزاده بود. چون در آن صورت موجبی برای طغیان و شورش باقی نمی‌ماند و حال آن که اگر غازی بیك تعلل می‌کرد حادثه بر او پیشی می‌گرفت وبه‌احتمال بسیار خودش و خاندانش را نابود می‌ساخت.

بدین ملاحظه غازی بیك عزم خود را جزم کرد که روز

بیستم ماه رمضان، کار شاهزاده را تمام کند و برای اجتناب از هر پیشامدی تصمیم گرفت چنان تظاهر کند که تا خاتمه‌ی ایام سوگواری هیچ‌گونه اقدامی نخواهد کرد.

غازی بیك برای یکسره کردن کار لازم می‌دانست ابتدا جلو اقدامات و تحریکات مهد علیا را بگیرد و به همین منظور ظهر روز نوزدهم وقتی به عمارت دارالحکومه رفت قورچی باشی ایشیك آقاسی را خواست و دستور داد از تماس و ملاقات مهد علیا با محمد میرزا ممانعت کنند. بدین معنی که خروج مهد علیا را از اندرونی ممنوع ساخت و ضمنا قدغن کرد که شاهزاده از تالار نشیمن یا عمارت بیرونی خارج شود.

بدین ترتیب تماس مهد علیا و شوهرش عملا ممنوع شد و آن‌گاه غازی بیك به داخل شهر رفت و ضمن شرکت در مراسم عزاداری چنین وانمود کرد که تصمیم گرفته است فعلا تا خاتمه‌ی ایام سوگواری متعرض شاهزاده نشود. با انتشار این خبر، هیجان محافل روحانی نیز موقتا به سکون تبدیل شد و غازی بیك زمینه‌ی مساعدی جهت اجرای نقشه‌ی خود فراهم ساخت.

آن شب، بعد از افطار، غازی بیك مجددا به دیدار محمد میرزا رفت. شاهزاده در همان تالار نشیمن افطار کرده، مشغول تلاوت قرآن بود. مهدعلیا نیز حسب دستور در حرمخانه اقامت داشت و به نظر می‌رسید که در آن جا بی‌کار ننشسته است چون صدای شیون و زاری بیشتر از معمول به گوش می‌رسید.

غازی بیك پس از جلوس، با محمد میرزا خلوت کرد و گفت:

ـ نواب میرزا، من آمده‌ام تا شما را به پاره‌ای حقایق آشنا سازم و خواهید بخشید اگر مجبورم اندکی باز و بی‌پرده صحبت کنم...

محمد میرزا برای شنیدن سخنان غازی بیك آمادگی خود را اعلام داشت و غازی بیك گفت:

ـ نواب میرزا، شما شاهزاده‌اید و به مراتب بیش از من عامی به رسوم دربار شاهی و مزاج پادشاهان آشنایی

دارید ...اگر میانه‌ی شما و برادرتان شاه اسماعیل نقاری هست یا ایشان در حق شما ظنی حاصل کرده‌اند نه من و نه هیچ‌کدام از مرد و زن این ولایت دخالتی در آن نداشته‌ایم و از سوابق و لواحق امر بی‌خبریم... اما در طول چندین سال که از حکومت شما بر این ولایت می‌گذرد مردم فارس همه‌گونه خدمت و اطاعت و بندگی نسبت به شخص شما و حرم محترم و خاندان شما مرعی داشته‌اند کما آن که بعد از اطلاع بر مراتب حکم شاهی در ابراز و اظهار همدردی کوتاهی نکرده‌اند. آیا جز این است که عرض می‌کنم؟

محمد میرزا سری جنبانده، گفت:

ـ عین‌واقع را می‌گویی، سرکارخان!

غازی بیك گفت:

ـ امروز من در شهر گردش کردم و به نظرم رسید که زمینه برای پاره‌ای اتفاقات فراهم شده است. هیچ بعید نیست هیجانی دست دهد و گروهی از مردم به جانبداری از شما حرکتی کنند و به خیال خود شان خدمتی ابراز دارند ...اما عرض کردم شما شاهزاده‌اید و بهتر از من می‌دانید که اگر جمیع خلایق این دیار سر به طغیان بردارید تاثیری در اراده‌ی پادشاه حاصل نخواهد شد، الا آن که بدتر اسباب خیال ایشان و برافروختگی آتش غضب می‌شود و اشاره‌ای که الحال فقط در باب شخص شما صادر گشته است متوجه کوچك و بزرگ خاندان سرکار عالی و بلکه زن و مرد این ولایت شود و خلقی بی‌شمار در آتش یك فتنه‌ی عظیم که لامحاله از یك تساهل و تکاهل بی‌اثر فراهم شده است کباب شوند ...شما دانید و ارواح پاك اجداد بزرگوارتان، آیا چه کسی غیر از شما جوابگوی چنین فاجعه‌ای خواهد بود؟ ...من خیال نمی‌کنم از این‌تاخیر چند روزه کمترین تاثیری در کارشما فراهم شود. اما اطمینان دارم حوادثی در شرف تکوین است که اگر خدای ناخواسته وقوع پیدا کند دودش به چشم خلقی خواهد رفت. به هر تقدیر اکنون تشرف حاصل کرده‌ام تا حقیقت را معروض دارم و تصمیم را به عهده‌ی شما واگذار کنم و خالصا مخلصا می‌گویم که هرگاه به رغم همه‌ی این احوال، رای شما

تغییر نکرده، همچنان بر استنکاف از فرمان قضا جریان دایر باشد من هم در این بابت اصراری نخواهم داشت و خود را تسلیم سرنوشت می‌کنم. زیرا چنان‌چه موج حادثه مرا در خود مغروق سازد به مراتب تحملش آسانتر است تا آن‌که در معرض خشم و مواخذه‌ی پادشاه قرار گیرم و خود و دودمانم به شدیدترین شکنجه و بدترین عقوبت دچار شویم!

محمد میرزا به فکر فرورفت. غازی بیك از سر اخلاص حرف می‌زد و سخنانش اصولی و منطقی به نظر می‌رسید. پس از دقایقی چند محمد میرزا که تحت تاثیر منطق غازی بیك قرار گرفته بود سربرداشت و اظهار کرد :

ـ سرکار خان، من از ابتدا خود را به مشیت تقدیر و اراده‌ی ذات اشرف تسلیم کرده، کلمه‌ای که ظن استنکاف و طغیان از آن استشمام شود بر زبان نیاورده‌ام، برای این که سلوك ما بستگان و منسوبان خاندان شاهی سرمشق سایر خلایق است و شایسته نیست رفتاری از ما به ظهور برسد که رعیت را در تمکین و اطاعت محض از اراده‌ی ولینعمت و مرشد دچار تردید کند. پس اگر تاخیری در این موضوع حاصل شده، محض آن بوده است که شما خودتان پای حمزه میرزا را به ماجرا کشانیده، اسباب وحشت و نگرانی ما را فراهم ساختید که مبادا بدون اشاره و دستوری، به صرف خوش‌خدمتی و خودنمایی، رشته‌ی حیات ایشان مقطوع شود. به هر حال، اکنون که ظن شورش خلایق می‌رود ومحتمل است کار به جاهایی بکشد که مطلقا مصلحت مملکت قزلباش و مرضی خاطر ما نیست و به علاوه همان‌طور که حدس می‌زنید به طور یقین عکس‌العمل شدیدی در قبال خواهد داشت من تصمیم را به‌عهده‌ی شما می‌گذارم که هر لحظه مقتضی دانستید برای خاتمه‌ی کار و دفع نطفه‌ی فساد و طغیان اقدام کنید ...

غازی بیك شکفته و شادمان از این که تیر تدبیرش به هدف اصابت نشسته بود و پیش از آن که حادثه‌ای بروز کند شاهزاده را به قبول سرنوشت راضی ساخته بود، زبان به تحسین محمد میرزا گشود و اطمینان داد تصمیمی که اتخاذ کرده است، به صلاح همگان و در درجه‌ی اول به مصلحت اهل

بیت و خانواده‌ی شخص شاهزاده است. آن‌گاه قرار بر این گذاردند که موضوع میان خود ایشان محفوظ بماند و تا قبل از ظهر روز بعد یعنی بیستم رمضان غازی بیك مقدمات کار را فراهم سازد و با موافقت شاهزاده به قطع رشته‌ی حیات وی اقدام کند.

هوا گرگ و میش بود و آوای خروس سحر به‌گوش می رسید که اسکندربیك شاملو، از دروازه‌ی قرآن گذشت و به شهر شیراز وارد شد. عرق می‌ریخت و نفس‌نفس می‌زد. غبار راه سراپایش را همچون آسیابانی سفید کرده بود چنان که کلاه سرخ دوازده ترك وی زیر قشری از خاك نرم، به مانند دستاری رنگ و رو رفته و چرکین به نظر می‌رسید. آن طرف دروازه، اسکندر دهانه‌ی اسب را کشید و اسب که سرد رپهلو گرفته، فرسنگها مسافت را چهارنعل تاخته بود روی دو دست بلند شد، شیهه‌ای کشید و بر جای ایستاد.

اسکندر یال و گردن اسب را نوازش داد. این سومین مرکبی بود که در طول راه عوض کرده بود تا هفت روزه خود را به شیراز برساند. آن‌گاه به اطراف، به فضای مه گرفته‌ی شهرنگاه کرد. گویی با این نگاه می‌خواست دل شیراز را بشکافد و رازش را از سینه‌اش بیرون بکشد تا هرچه زودتر بفهمد به موقع رسیده، یا مرارت بی‌حاصلی را برای پیمودن آن راه طولانی متحمل شده است. راهی که سریع‌ترین چاپارها و تیزپاترین اسبها حداقل ده روزه طی می‌کردند.

اما شهر خاموش بود و ساکت. جز ناله‌ی خروسها هیچ صدای دیگری به‌گوش نمی‌رسید و از این بانگ یکنواخت و گنگ چیزی دستگیر اسکندر نمی‌شد. اندیشید که برای خبر گرفتن بهتر است سری به چاپارخانه بزند. با آن‌که چارپاخانه مطابق معمول دایر بود به واسطه‌ی ماه رمضان فعالیت چندانی در آن‌جا به چشم نمی‌خورد و جز دو مهتر که وظیفه‌ی کشیك را به عهده داشتند بقیه‌ی کارکنان چارپارخانه سحری خورده، خفته بودند. وقتی اسکندر به محوطه‌ی چاپارخانه وارد شد یکی از آن دو مهتر به خیال آن که قاصد یا چاپاری رسیده است پیش دوید تا اسب او را تحویل

بگیرد و تیمار کند. اما مردی که با آن لباس گردآلود و اسب خسته در مقابل وی قرار گرفته بود خیال توقف نداشت و به عکس، عجله داشت بداند محمد میرزا زنده است یا مرده؟

مامور چاپارخانه که به اقتضای شغل خود به حفظ اسرار دولتی عادت کرده بود، لحظاتی خیره خیره مرد ناشناس را نگاه کرد و پیدا بود که در پاسخ دادن تردید دارد. اما اسکندر که بیش از آن طاقت انتظار کشیدن و بی‌تکلیف بودن نداشت، از روی اسب خم شد و گریبان مرد را گرفت و تکان داد و گفت:

ـ ببین! من از قزوین آمده‌ام و ماموریت مهمی دارم که به حیات شاهزاده بسته است... باید بدانم این همه راه را بی‌جهت آمده‌ام یا این که هنوز امیدی به حیات شاهزاده هست؟

مرد که در عین حال متوجه لباس تازه وارد شده، دریافته بود او یکی از افراد قزلباش می‌باشد، بریده بریده جواب داد:

ـ والله... من به این کارها وارد نیستم... اما تصور می‌کنم... یعنی از دیگران شنیده‌ام که غازی بیک ذوالقدر... دستور دارد... به قطع حیات شاهزاده... اقدام کند!

اسکندر گریبان مرد را فشرد و بی‌صبرانه گفت:

ـ این را که می‌دانم... بگو ببینم کار تمام شده است یا نه؟

مرد مستاصل مانده بود، از طرفی می‌ترسید جواب دادن به چنان پرسشی برایش مسوولیت و دردسر ایجاد کند و از طرف دیگر خود را در چنگال سوار قزلباش گرفتار می‌دید. ناچار پاسخ داد:

ـ عرض کردم که من... نمی‌دانم... اما شهرت دارد که هنوز کاری صورت نگرفته است!

مثل این بود که دنیایی را به اسکندر بخشیده باشند. چشمانش از خوشحالی برقی زد و احساس کرد همه‌ی خستگی راه ازتنش خارج شده است. در حالی‌که از فرط شادی بغض گلویش را گرفته و اشك در چشمانش جمع شده بود دستی به

شانه‌ی مامور چاپارخانه زد و گفت:
ـ به خاطر این خبر پاداش خوبی خواهی گرفت... حالا زود باش بگو خانه غازی بیک کجاست؟
مرد هاج و واج و مبهوت، نشانی خانه‌ی غازی بیک را به سوار گردآلوده داد و او بی‌درنگ سر اسب را برگرداند و از چاپارخانه خارج شد.
هوا رفته رفته روشن می‌شد. اسکندر که به حیات شاهزاده امیدوار و از بخت خویش ممنون بود رهسپار منزل غازی بیک شد. دیگر چندان شتابی نداشت و پیش خود حساب می‌کرد حتما موجبی هست که غازی بیک در انجام دادن ماموریت خود تاخیر کرده است و به هر حال علتی وجود ندارد که باز هم شتاب و تعجیل کند.
با این خیالات، اسکندر به منزل غازی بیک رسید و سراغ او را گرفت. اما هرگز تصور آن را نمی‌کرد که درهمان لحظه غازی بیک کنار دست محمد میرزا ایستاده، از زیرچشم مراقب حرکات جلاد است که با خونسردی سفره‌ی چرمین خود را بر کف اتاق گسترده، مهیا می‌شود تا به حیات آخرین فرزند شاه طهماسب خاتمه دهد.
اهل منزل غازی بیک ابتدا از جواب دادن به پرسشهای اسکندر که سراغ صاحب‌خانه را می‌گرفت طفره می‌رفتند. اما هنگامی که اسکندر به ناگزیر از وقایع قزوین و ماموریت ویژه‌ی خود سخن به میان آورد، عیال غازی بیک محکم بر سر خود کوفت و ناله کنان گفت:
ـ افسوس که ساعتی دیر آمدی... و اکنون دیگر امیدی به نجات محمد میرزا باقی نیست!
اسکندر علت را پرسید و همسر غازی بیک که سخت معذب و ناراحت به نظر می‌رسید توضیح داد غازی بیک هنگام سحر برای انجام دادن ماموریت خویش به دارالحکومه رفته، به احتمال بسیار تاکنون کار تمام شده است. اسکندر درنگ نکرد. درحالی که این سخن مانند صاعقه بر سرش فرود آمده، امیدش را به یاس مبدل ساخته بود بی‌درنگ بر پشت اسب جهید و چهارنعل به سمت عمارت دارالحکومه تاخت.

محمد میرزا همان طور که وعده گذاشته بود، از سحرگاهان انتظار غازی بیك و جلاد را می‌کشید. شاهزاده بعد از آخرین ملاقات با غازی بیك، بقیه‌ی شب را نیز درباره‌ی اوضاع به فکر پرداخت و هرچه بیشتر جوانب امر را به نظر آورد، نسبت به اصابت نظر غازی بیك و صحت تصمیمی که گرفته بود اعتقاد بیشتری حاصل کرد. از این رو هنگامی که بانگ مناجات دل سکوت را شکافت و در فضای شهر طنین افکند محمد میرزا با رضا و رغبت خود را جهت استقبال از مرگ آماده ساخته بود. موقع سحر مطابق مرسوم از اندرون مجموعه‌ای غذا به تالار نشیمن فرستادند تا شاهزاده سحری بخورد. اما محمد میرزا چون می‌دانست ساعتی بیشتر از زندگی وی باقی نمانده است لب به غذا نزد و ترجیح داد آخرین لحظات حیات خویش را به عبادت و طاعت پروردگار بگذراند.

غازی بیك بعد از صرف سحری در خانه‌ی خود هنگامی که طنین بانگ "الله اکبر" فرا رسیدن صبح را اعلام می‌داشت روانه‌ی عمارت دارالحکومه شد. در محل دارالحکومه میرغضب و قورچی‌باشی را به انتظار خود یافت و چون دانست که همه چیز منظم است به اتفاق آن دو به طرف باغ و اقامتگاه شاهزاده حرکت کرد. غازی بیك و همراهان او سعی داشتند حتی‌المقدور آهسته و بدون سر و صدا حرکت کنند تا کسی متوجه ایشان نشود. زیرا در چنان ساعتی حضور آنها در عمارت حکومتی معنای دیگری نداشت جز آن‌که قصد کشتن شاهزاده را دارند و چنان‌چه اهل اندرون متوجه می‌شدند به احتمال بسیار غوغای تازه‌ای به پا می‌ساختند و بعید نبود که بار دیگر، مشکلی بروز کند و کار را دشوار سازد.

غازی بیك در این ماجرا آن‌قدر با حوادث نامنتظر و ناگهانی رو به رو شده بود که با احتیاط هرچه تمامتر قدم برمی‌داشت و همه‌ی نکات و جوانب را مراقبت می‌کرد. وقتی به عمارت نزدیك شدند صدای شاهزاده به گوش رسید که مشغول تلاوت کلام الله بود. برای یك لحظه غازی بیك از سرعت قدمهای خود کاست و بی‌اختیار دستخوش تردید و تاثر گشت. اما بلافاصله به تردید خویش غلبه کرد و به خاطر

آورد که راهی برای بازگشت و موجبی برای تامل و تاخیر وجود ندارد.

عاطفه و وظیفه به قدر کافی در ضمیر غازی بیك با هم جنگیده بودند و فرصت این که سرکرده‌ی قزلباش یك بار دیگر خود را تسلیم منازعه و برخورد بی‌حاصل این دو احساس کند وجود نداشت. از این رو با عزم راسخ قدم بر روی تالار نهاد و سلام گفت:

محمد میرزا چشم از مصحف برداشت، سر بلند کرد و سلام غازی بیك و همراهان او را پاسخ گفت. با وجود آن که طی این دوران، همه روزه و همه ساعت محمد میرزا مرگ را پیش چشم می‌دید و رفته رفته به آن خو گرفته بود. این‌بار هنگامی که سلام منادیان مرگ را جواب می‌گفت بی‌اختیار به خود لرزید و چنین احساس کرد که مرگ، انگشتان سرد و استخوانی خود را بر شانه‌ی او گذارده است.

غازی بیك و دو نفر همراه وی، دقایقی چند در آستانه‌ی تالار ایستادند و منتظر ماندند تا شاهزاده به تلاوت کلام الله خاتمه داد و مصحف را بوسید و بر دیده نهاد و بالای طاقچه گذارد.

در روشنایی شمعها و لاله‌ها، دو قطره اشك که بر چشمان بی‌فروغ محمد میرزا نشسته بود، برق زد و سپس غازی بیك را مخاطب ساخت و گفت:

- سرکار خان ... ما حاضریم!

غازی بیك در حالی که سر به زیر انداخته بود و سعی می‌کرد نگاهش را از قیافه و نگاه شاهزاده بدزدد آهسته گفت:

- نواب میرزا، باید ببخشید ... ماه مبارك صیام و شب قدر و موقع سحر است... اما چاره چیست؟ مقدر چنین بوده است که چاکر با زبان روزه در این کار مباشرت کنم!

شاهزاده گفت:

- برای این گفت‌وگوها موجبی باقی نیست... بهتر آن که کارمان را تمام کنیم!

دژخیم که در گوشه‌ای ایستاده بود سرش را پیش برد و

در گوش غازی بیك چیزی زمزمه کرد. بر اثر آن غازی بیك خطاب به شاهزاده گفت:

ـ ترتیب کار به اختیار نواب میرزا است و به هر شکلی راغب باشید عمل خواهد شد!

محمد میرزا مقصود غازی بیك را دریافت. این آخرین امتیازی بود که به وی داده می‌شد و می‌توانست نوعی از مرگ را برای خود انتخاب کند. لحظه‌ای اندیشید و گفت:

ـ رگ زدن را ترجیح می‌دهم!

شاهزاده حس می‌کرد دهانش خشك و سرش سنگین شده است. صدایش می‌لرزید و خوف مرگ تمام وجودش را پر کرده بود. با این حال شان خود را فراموش نمی‌کرد وبه خود فشار می‌آورد تا در مقابل غازی بیك و افراد وی ضعفی ازوی بروز نکند.

به همین سبب نیز از میان انواع شقوق مرگ، نوعی را برگزیده بود که به جرات و جسارت و خویشتن داری بیشتری نیاز داشت.

او می‌توانست جامی شربت آلوده به زهر از دست جلاد بگیرد و بنوشد، یا این که سر خود را به دم تیغ جلاد بسپرد. این دو شق مرگ سریعی به دنبال داشت و کمتر عذابش می‌داد، حال آن‌که رگ گشودن مستلزم یك مرگ تدریجی بود و بی آن که نیش دشنه، مانند زهر ابتدا قوای دماغی را مختل سازد و سپس دردو رنج و شکنجه‌ی لحظات مرگ را به ارمغان بیاورد، انسان را ناگزیر می‌ساخت با هر قطره خونی که از رگ گشاده شده بیرون می‌جهید لحظات تلخ وعذاب آور مرگ راتحمل کند زیراتاهنگامی که‌آخرین قطره‌ی خون در بدن باقی بود محکوم به مرگ همه چیز رامی‌فهمید و احساس می‌کرد.

هنگامی که محمد میرزا تصمیم خود را اعلام کرد دژخیم یکه خورد و لحظه‌ای با تردید در قیافه‌ی شاهزاده نگریست. او که با مرگ و حالات محکومین در لحظه‌ی مرگ آشنایی‌دیرینه داشت تصور می‌کرد شاهزاده بدون اطلاع از رنج و دردچنان مرگی، آن را برای خود انتخاب کرده است. ازاین رو بی‌اختیار گفت:

ـ فضولی است... اما نواب میرزا تصور نمی‌فرمایند که این کیفیت اندکی طولانی و از حدود طاقت بیرون باشد ؟

زهرخندی لبان شاهزاده را گشود و به تصور آن که غازی بیك چنان نظری ابراز داشته است پاسخ داد :

ـ سرکارخان ، از آن بهتر است که سر و بدنم جدا از هم به خاك رود !

غازی بیك با نگاهی اخم آلود و ملامت آمیز ، به دژخیم اخطار کرد که کار خودش را ترتیب بدهد. جلاد شانه‌هایش را بالا انداخت سفره‌ی چرمین خود را که لکه‌های خون بر آن خشکیده بود با تانی در وسط اتاق گسترد و اشاره کرد که برانجام دادن کار آماده است.

غازی بیك زیر بغل شاهزاده را گرفت و او را بر سفره‌ی چرمین نشانید. دژخیم چند بالش و مخده زیر دست شاهزاده گذاشت و شاهزاده آستین بالا زد و مچ دست خود را پیش برد تا دژخیم رگ دستش را بگشاید .

در این لحظه که همه چیز برای پایان دادن به حیات شاهزاده فراهم شده بود ناگهان فکری از خاطر غازی بیك گذشت و با آن که به هیچ عنوان مایل نبود مراسم قطع حیات شاهزاده حتی برای لحظه‌ای نیز دچار تاخیر شود ، چون خود را با یك تکلیف شرعی رو به رو می‌دید نتوانست با زبان روزه‌این تکلیف را نادیده بگیرد و لاعلاج پیش از آن که دژخیم دشنه را با رگ شاهزاده آشنا سازد پرسید :

ـ نواب میرزا ، آیا وصیتی ندارید ؟

محمد میرزا به خاطر آورد که در آن چند روز از بس بامسایل گوناگون رو به رو بوده ، پیشامد های مختلف حواسش را مشغول داشته ، هرگز به فکر وصیت نیفتاده است. سری از روی تاثر تکان داد و گفت:

ـ سرکارخان ، حقیقتش را بخواهی وصایای زیادی دارم که از آن غافل مانده‌ام و اینك دیگر فرصتی برای تقریر و تحریر آن ندارم. اما یکی دو نکته‌ی کوچك هست که مایلم حتما به عنوان وصیت قید کنم و اگر زحمتی نباشد خواهش دارم قلم و کاغذ بردارید ، من تقریر می‌کنم و شما بنویسید ... سعی می‌کنم

بیش از چند لحظه‌ای معطلتان نکنم.

غازی بیك قبول کرد و محمد میرزا چند فقره مطالبی را که در ذهن خویش آماده داشت به اختصار بیان نمود و غازی بیك با کوره سواد خویش آن مطالب را روی کاغذ آورد و به مهر و امضای شاهزاده رسانید. وقتی این کار نیز به پایان رسید هوا کاملا روشن شده بود و غازی بیك از بیم آن که مبادا اهل منزل بیدار شوند و از جریاناتی که در تالار نشیمن می‌گذشت آگاهی حاصل کنند به دژخیم گفت:

ـ دیگر کاری در پیش نیست... زود باش تمام کن!

محمد میرزا دیگر باره آستین بالا زد. دژخیم قدمی پیش نهاد و تیغه‌ی تیز دشنه در دست او برق زد. غازی بیك که نمی‌خواست منظره‌ی رگ زدن و مرگ شاهزاده را ببیند به انتهای تالار رفت و با وجدان درهم کوفته، دیدگان خود را به دیوار دوخت.

درست در همین لحظه صدای فریادی از بیرون شنیده شد که تکرار می‌کرد:

ـ دست نگه دارید ... دست نگه دارید!

غازی بیك به سرعت برگشت و جلاد را که دستش لرزیده، خطی سرخ رنگ روی مچ شاهزاده بر جای نهاده بود با نگاهی مضطرب و آمیخته به تردید متوجه خود یافت. دژخیم به این گونه حوادث آشنایی داشت که در آخرین لحظات حیات یك محکوم، حادثه‌ای به نفع او روی داده، جانش را خریده باشد. از این رو به اشاره‌ی غازی بیك که با علامت دست و سر دستور می‌داد کار را تمام کند وقعی نگذاشت و گفت:

ـ سرکارخان ... بهتر است خودتان تشریف ببرید ببینید چه خبر است!

از داخل باغ صدای پای چند نفر که می‌دویدند و مردی که تکرار می‌کرد "دست نگه دارید" نزدیك و نزدیکتر شنیده می‌شد. غازی بیك هنوز تردید داشت. اما دژخیم دست نگه داشت، منتظر بود ببیند چه روی داده است. او می‌دانست مردی که زیر تیغ نشسته، مرگ و حیاتش به یك حرکت تیغ وابسته است، یك فرد معمولی نیست. و اگر واقعا حادثه‌ای

واقع شده، جریان اوضاع را به نفع وی تغییر داده باشد کشتن او در چنان وضع و حالی مواخذه و مسوولیت شدید در پی خواهد داشت. در حالی‌که به عکس هرگاه مهلت پیدا کند و جان سالم به در برد این خدمت را بی‌پاداش نخواهد گذارد. این بود که تصمیم نداشت تا روشن شدن وضع به گشودن رگ شاهزاده اقدام کند ـ هرچند که دشنه‌ی او مچ شاهزاده را خراش داده بود و شیاری از خون روی دست وی به چشم می‌خورد.

غازی بیك لاعلاج از در بیرون رفت و پیش از آن که خارج شود به قورچی‌باشی سپرد درهای تالار را ببندد و به احدی اجازه‌ی دخول ندهد. بیرون تالار غازی بیك، ناشناسی را دید که با جامه‌ی گردآلود و سر و موی پوشیده از خاك نفس نفس می‌زد و تکرار می‌کرد:

ـ شاه درگذشت... دست نگه دارید... شاه مرد!

غازی بیك، به چند نفر از قورچیان که پشت سر ناشناس دویده، او را تا انتهای باغ همراهی کرده بودند نهیب زد:

ـ این مرد کیست؟ ...چه مهمل می‌گوید؟

یکی از قورچیان بلافاصله جواب داد:

ـ قربان، او می‌گوید از امرای قزلباش است و هفت روزه خود را از قزوین به این جا رسانیده تا...

قورچی حرفی را که برسر زبان داشت فرو داد و گفت:

ـ حرفهای دیگری هم می‌زند ...اصرار داشت شما را ببیند و با خودتان گفت و گو کند!

در اثر سر و صدا و فریاد اهل اندرون از خواب پریده، اغلب آنها به داخل باغ هجوم آورده بودند. غازی بیك به قورچیان اشاره کرد تا ایشان را به داخل عمارت بازگردانند و سپس مرد ناشناس را مخاطب ساخت و گفت:

ـ تو کیستی ...چه می‌گویی؟

ناشناس که کسی جز اسکندر نبود از فرط هیجان و اضطراب نمی‌دانست از کجا باید شروع کند، قبل از آن‌که به پرسشهای غازی بیك جواب دهد در چشمان او نگریست و گفت:

ـ وای بر تو اگر صدمه‌ای به جناب میرزا رسانده باشی!

غازی بیك یکه خورد. ترسی مبهم در رگهایش دوید و قلبش

را به هم فشرد. اما خود را نباخت و درعوض پرخاش کرد :

ـ این حرفها به تو نیامده است... پرسش مرا جواب بده ...تو کیستی ، چه کاره‌ای؟

اسکندر خود را معرفی کرد و گفت:

ـ من از قزوین می‌آیم و به هفت روزه خودم را این جا رسانده‌ام تا اگر چشم زخمی به نواب محمد میرزا نرسیده باشد، ایشان را از وقایع پایتخت مستحضر کنم...

غازی بیك با تشدد پرسید :

ـ چه وقایعی؟

اسکندر گفت:

ـ واقعه‌ی مرگ شاه...

غازی بیك که نمی‌توانست چنان خبری را قبول کند ، با دیرباوری و تردید گفت:

ـ اگر اشتباه نکنم تو یا دیوانه‌ای و یاماجراجو... اما این مهمل گویی سرت را به باد می‌دهد !

اسکندر گفت:

ـ مهم نیست که تو درباره‌ی من چه فکر می‌کنی ...همین قدر بدان که اسماعیل مرده ، محتمل است که محمد میرزا نامزد سلطنت و مملکت مداری شود. اگر تا این لحظه چشم زخمی به وجود ایشان نرسیده باشد اقبال تو بسی بلند بوده است... و در هر حال تا یکی دو روز همه چیز معلوم می‌شود. زیرا علیخان بیك ذوالقدر در راه است وعنقریب با خبر رسمی به شیراز خواهد رسید ...باقی خود دانی !

غازی بیك به فکر فرو رفت و اندیشید چاره‌ای ندارد مگر آن که با احتیاط و تامل اقدام کند. از داخل حرمخانه و اندرون محمد میرزا سر و صدای زنان به گوش می‌رسید که پس از یك هفته ناله و شیون ، شادمانی می‌کردند. حال آن که هنوز محمد میرزا در تالار نشیمن زیر تیغ جلاد بود و اگر باز هم این کار به تعویق می‌افتاد و خبر مرگ اسماعیل دروغ ازآب درمی‌آمد معلوم نبود کار به کجا خواهد کشید .

وضع عجیبی پیش آمده ، غازی بیك در بن بست مخاطره آمیزی قرار گرفته بود. هنوز هم به یك اشاره‌ی او دژخیم

می‌توانست به حیات محمد میرزا خاتمه دهد ولی چنان چه واقعا اسکندر راست می‌گفت و اسماعیل مرده بود ، اشتباهی بدین عظمت را هیچ‌کس بر او و خاندانش نمی‌بخشید .

غازی بیك ناگزیر جلو افتاد و به اتفاق اسکندر به تالار بازگشت. به مشاهده‌ی محمد میرزا که زیر دست جلاد نشسته بود ، اسکندر نفسی تازه کرد و دریافت که اگر ساعتی دیرتر به شیراز می‌رسید شاهزاده را زنده نمی‌یافت. غازی بیك به جلاد اشاره‌کرد دستگاهش را جمع‌کند و سپس برای محمد میرزا که هاج و واج مانده بود توضیح داد :

ـ مردی که خود را از بیك زادگان شاملو معرفی می‌کند و مدعی است هفت روزه از قزوین به شیراز آمده ، بعضی حرفها می‌زند و کار ما را دشوار کرده است.

محمد میرزا پرسید :

ـ از چه مقوله حرف می‌زند ؟

غازی بیك اسکندر را نشان داد و گفت:

ـ بهتر است از خودش بپرسید ...

محمد میرزا نگاه بی‌فروغ خود را به اسکندر دوخت. اسکندر پیش رفت و دست شاهزاده را بوسید و بعد از معرفی خود و یادآوری محبتی که محمد میرزا در حق پدر و خانواده‌اش معمول داشته بود ، وقایع قزوین را به تفصیل توضیح داد و افزود :

ـ اکنون سلطنت را نواب پریخان خانم کفالت می‌کند و نظر همگان بر این است که شما صاحب تخت و تاج شوید .

محمد میرزا در حالی که با شگفتی به سخنان اسکندر گوش سپرده بود سوءظنی در خاطرش رخنه کرد که شاید این دروغ را اسماعیل به هم بافته ، اسکندر را مامور ابلاغ آن کرده باشد تا حرکتی از وی صادر شود که ثابت کند حقیقتا ادعا و طمعی نسبت به تاج و تخت داشته است. از این رو با تشدد حرف اسکندر را برید و پرخاش کرد :

ـ تو هرکه می‌خواهی باش ... اما اخطار می‌کنم که فورا دهان یاوه گویت را ببندی و از آن‌چه به زبان آوردی استغفار کنی . من غلط کرده باشم که خیال تاج و تخت قزلباش را در خاطر راه بدهم. جان هزار همچو منی فدای یك تار موی مرشد کامل باد!

اسکندر فهمید که محمد میرزا نسبت به ادعای او مشکوک است و از بیم اسماعیل آن‌طور می‌گوید، به همین جهت گفت:

ـ جناب میرزا، شما من و پدرم و خاندانم را می‌شناسید و می‌دانید که ما جیره خوار و خدمتگزار دیرینه‌ی این دولتیم... اگر من به آن‌چه عرض می‌کنم اطمینان کامل نداشتم و به چشم خود جنازه‌ی مرشد مرحوم و حلواچی اوغلی را ندیده بودم بی‌کار نبودم این همه راه را بکوبم و معجلا خود را به این جا برسانم و اخبار قزوین را گزارش کنم تا مبادا قبل از رسیدن منشور و دستور چشم زخمی به وجود مبارك وارد شود ... به هر حال، امروز یا فردا علی‌خان بیك ذوالقدر از راه می‌رسد و همه چیز معلوم خاطر عالی خواهد شد.

غازی بیك که آثار صداقت را در کلام اسکندر احساس می‌کرد و رفته رفته به صحت اظهارات او مطمئن می‌شد برای آن که سختگیری و خشونت گذشته را جبران کند و جای محبتی در دل شاهزاده باقی بگذارد، مداخله کرد و گفت:

ـ نواب میرزا، ازکجا معلوم این مرد راست نگوید؟ اگر ادعای این مرد دروغ از آب درآید ما چیزی از دست نداده‌ایم، اما چنان‌چه راست بگوید، آن وقت آب رفته را چه‌گونه می‌توان به جوی بازآورد؟ من مسوولیت هر نوع پیشامدی را به عهده می‌گیرم وتاحقیقت روشن نشود، هیچ اقدامی نخواهم کرد!

لحن غازی بیك عوض شده بود و محمد میرزا با اطمینان به این که غازی بیك تصمیم خود را گرفته است، اظهار داشت:

ـ سرکار خان، به عقیده‌ی من نباید دستور کتبی پادشاه را به بهانه‌ی اظهارات مشکوك یك آدم ناشناس معوق گذاشت ...تو از طرف پادشاه مامور کاری هستی که بیشتر از حد معمول دستخوش تاخیر شده است. به فرض که هر اتفاقی هم بیفتد هیچ‌کس نمی‌تواند ترا به واسطه‌ی اطاعت امر مرشد ملامت کند. من آدم علیلی هستم و هیچ‌گونه ادعایی نسبت به سلطنت ندارم. بی‌شبهه مرگ برای من به مراتب زیبنده‌تر است تا هوس دخالت در کار سلطنت و مملکت!

غازی بیك جواب داد:

ـ نواب میرزا، من مردی مسلمانم و با زبان روزه مرتکب

کاری نمی‌شوم که فردای قیامت مسوول خدا و پیغمبر باشم... هر عاقبت و عقوبتی که این تاخیر در بر داشته باشد آن را به جان می‌پذیرم و تا وصول خبر ثانوی منتظر می‌مانم!

غازی بیك آن‌گاه به قورچی‌باشی رو کرد و گفت:

ـ این مرد در عمارت دارالحکومه تحت نظر خواهد بود تا حقیقت روشن شود. بقیه‌ی دستورها به قوت خود باقی است!

در حالی که محمد میرزا مات و مبهوت، به آن‌چه از زبان اسکندر شنیده بود می‌اندیشید غازی بیك برای دومین بار دژخیم را روانه کرد و سپس اسکندر را نیز به دست قورچی باشی سپرد و خود با ذهنی مغشوش از آن‌جا خارج شد.

گفت‌وگود رباره‌ی محمد میرزا و سرنوشت تاج و تخت روسای قزلباش را آن‌چنان مشغول داشته بود که کسی به فکر عباس میرزا نبود و اگر سلطان حسین خان شاملو، ناگهان به فکر ماموریت پسرش نمی‌افتاد، عباس‌میرزا فراموش شده بود.

پیش از آن که روسای قزلباش برای انتخاب پادشاه‌وارد گفت‌وگوشوند سلطان حسین خان، عامل پسرش سلطان محمود بیك بیخرلو راکه جهت پاره‌ای امورد رقزوین مانده، قراربود بعد ازانجام‌دادن‌این‌اموررروانه‌ی هرات شود پیش‌خواند و به وی‌گفت:

ـ ازقراری که امروز پریخان خانم افشا کرد علیقلی ازطرف پادشاه مرحوم مکلف شده است که در ماموریت هرات به حیات نواب عباس میرزا خاتمه دهد. اگرچه امیدی نیست که قبل از ایفای این تکلیف نامیمون، خبر وقایع پایتخت به هرات برسد و علیقلی را از اقدام به کشتن شاهزاده بازدارد مع الوصف بر ذمه‌ی ما است که کوشش خود را معمول داریم و به هر حال هرچه زودتر به وی از حوادث جاریه خبر بدهیم... این مهم را فقط تو می‌توانی کفایت کنی و اگر خدا خواسته باشد که در نجات شاهزاده توفیق یابی علاوه بر آن که حق این خدمت همواره بر ذمه‌ی علیقلی و من و سایر افراد خاندان و طایفه‌ی ما خواهد بود یقین دارم به پاداش چنین خدمتی در دستگاه سلطنت سلطان محمد صاحب رتبه و درجه خواهی شد...

سلطان محمود بیك، به شنیدن ماجرا آمادگی خود را

جهت عزیمت فوری به جانب هرات اعلام داشت و به امید آن که برای مخدوم خویش خدمتی انجام دهد و ضمنا خاندان شاهی را مدیون خود سازد، همان ساعت روانه شد تا راه طولانی هرات را چاپاری بپیماید و برای علیقلی خان خبر ببرد.

در هرات، ماه روزه به آخر رسیده بود و مراسم عید فطر برگزار می‌شد. همراه دسته دسته مردم شهر که به حالت اجتماع از کوچه‌ها و خیابانها می‌گذشتند و جهت برگزاری نماز و خطبه‌ی مخصوص فطر روانه‌ی مساجد می‌شدند، علیقلی نیز آشفته خاطر به مسجد رفت ود رنماز شرکت جست. سپس به خانه بازگشت تا در باره‌ی ماموریت خویش با مادرش گفت و گو کند.

شش روز از ورود علیقلی به هرات می‌گذشت و با وجود آن که دستور اکید داشت بلافاصله پس از رسیدن به آن جا کار عباس میرزا را یکسره کند، هنوز شاهزاده زنده بود.

علیقلی می‌دانست همین تعلل و تاخیر شاه را نسبت به وی ظنین و خشمگین خواهد ساخت. اما به هرحال چاره‌ای نداشت جز آن که آن روز را نیز دست روی دست بگذارد و منتظر بماند، زیرا مادرش خانی‌خان خانم که می‌بایست در کار زهر خورانیدن به شاهزاده مباشرت کند، به هیچ قیمت حاضر نبود روز عید دست به چنان کاری بزند. در واقع بنا به اصرار و پافشاری این زن بود که تا آن روز اجرای ماموریت به تاخیر افتاده بود و گرچه علیقلی خود قلبا از این ماموریت کراهت و نفرت داشت، مع هذا هرگاه مادرش سد راه ومانع وی نمی‌شد، در همان ابتدای ورود کار را تمام کرده بود.

روز عید فطر وقتی علیقلی مادرش را ملاقات کرد، گفت:

ـ دیگر نه فرصتی باقی است و نه بهانه‌ای!

خانی‌خان خانم با تاثر سر فرود آورد و گفت:

ـ من هم بر این عقیده‌ام ...به شرط آن که در این روز مبارك حرفی از آن مقوله به میان نیاوری!

زن غمگین در حالی که اشك چشمانش را پوشانیده بود و خطوط چهره‌اش از یك تاثر عمیق حکایت می‌گفت اضافه کرد:

ـ هر وقت به خاطر می‌آورم که تن به چه شناعتی باید

بدهم، مثل این است که وادارم کرده باشند در طعام تو زهر بریزم. خدا می‌داند محبتی که از این شاهزاده به دل دارم کم از مهر هیچ مادری نسبت به فرزندش نیست.

علیقلی با تعرض گفت:

- باز مرثیه خوانی را شروع کردی حال آن که می‌دانی تاثرات من در این واقعه کم از تو نیست.

خانی خان خانم سری جنباند و گفت:

- می‌دانم و به همین جهت است که راضی به یاوری تو شده‌ام... در هرحال فردا کاری را که نباید کرد تمام می‌کنم!

خانی‌خان خانم به وعده‌ی خود وفا کرد و روز دوم شوال با شیشه‌ی زهر که در زیر لباس خود پنهان ساخته بود رهسپار اقامتگاه عباس میرزا شد. عمارتی که عباس میرزا در آن سکونت داشت به وسیله‌ی مردان طایفه‌ی استاجلو محافظت می‌شد و روسای این طایفه که تعصب خاصی در حق شاهزاده‌ی خردسال به خرج می‌دادند، مخصوصا پس از آن‌که اسماعیل تیغ خونریز خود را متوجه ابنای ذکور خاندان کرده بود، نسبت به حفظ جان عباس میرزا دقت بیشتری مبذول می‌داشتند.

هرات، به واسطه‌ی بعد فاصله‌ی آن از پایتخت و موقعیت خاصی که از جهات سیاسی و نظامی برای مملکت قزلباش حایز بود، در اوایل عهد صفوی اصولا حسابی‌جدا از آن سوی مرزهای شرقی دولت صفوی داشت. وجود دستگاه قدرتمند ازبك از آن سوی مرزهای شرقی دولت صفوی و یورشهای وحشیانه و مخاطره آمیز ازبکان به حدود شرقی مملکت حکومت مرکزی را ناگزیر می‌ساخت که ساخلوی هرات را همواره محکم و قوی نگه دارد و دو طایفه‌ی بزرگ استاجلو و شاملو که پاسداری سرحدات کشور قزلباش را در مرزهای شرقی به عهده داشتند، در عین حال که مدافعان قوی پنجه‌ای در مقابل ازبکان شناخته می‌شدند، از لحاظ دولت مرکزی نیز قدرتی تهدیدکننده به شمار می‌آمدند و حکومت قزوین جز حفظ این قدرت و مماشات با آن چاره‌ای نداشت، چنان که گه‌گاه گردنکشی پاسداران قلعه‌ی هرات واستبدادرای ایشان را در پاره‌ای امور نادیده می‌گرفت و تحمل می‌کرد.

سران استاجلو در هرات، صرف نظر از آن که عباس‌میرزا را سپرده به خود می‌دانستند و در عالم جوانمردی وظیفه‌ی خود می‌شمردند که از وی مانند امانتی نگه‌داری و مراقبت کنند، طی این ده سال علاقه‌ی فراوانی نسبت به شاهزاده حاصل کرده بودند. زیرا تمامی علایم بزرگی در ناصیه‌ی این طفل آشکار بود و با همان خردسالی صلابت و سرعت انتقال و هوش سرشارش همگان را تحت تاثیر می‌گرفت.

اسماعیل از احساسات استاجلو و قاطبه‌ی مردم هرات نسبت به عباس میرزا مطلع بود و از همین رو به علیقلی بیک سپرده بود ابتدا کار شاهزاده را تمام کند و سپس فرمان امیرالامرایی و حکومتش را آشکار سازد. برای این که یقین داشت وقتی روسای استاجلو از انتصاب علیقلی آگاه شوند عباس میرزا را از دسترس وی دور خواهند ساخت و اگر به اعمال زور متوسل شود کار به شورش و بلوا خواهد کشید.

علیقلی نیز به نوبه‌ی خود تنها به دست مادرش می‌توانست موجبات مرگ بی سر و صدای شاهزاده را فراهم سازد و به ترتیبی که گذشت، سرانجام روز دوم شوال خانی خان خانم در حالی که شیشه‌ی زهر را زیر لباس خود پنهان ساخته بود به طرف اقامتگاه عباس میرزا روانه شد.

همه‌ی قورچیان و روسای استاجلو و اطرافیان و کسان عباس میرزا خانی‌خان خانم را می‌شناختند و می‌دانستند او همان زنی است که شاهزاده را از پستان خود شیر داده، در دامان خود به سن عقل و تشخیص رسانیده، نزد شاهزاده بی‌اندازه گرامی و معزز است. این بود که در خانه‌ی عباس میرزا همه‌ی درها به روی خانی‌خان خانم گشوده بود و همه جا می‌توانست برود و در همه کار حق دخالت داشت. درست مانند مادر واقعی شاهزاده صاحب شان و احترام بود.

خانی خان خانم ساعتی به ظهر مانده به عمارت مسکونی عباس میرزا وارد شد و مثل معمول، حضور او امری کاملا طبیعی و عادی تلقی شد. بدیهی است که هیچ کس نمی‌توانست نسبت به زنی مثل او سوءظنی به دل راه دهد، اما اگر کسی دقت می‌کرد می‌توانست آثار یك اندوه عمیق را در

چهره‌ی خانی‌خان خانم تشخیص دهد. او زن بگو و بخند همیشگی نبود و صورتش که نوعی معصومیت روحانی در آن انعکاس داشت براثر غباری از تکدر، تیره به نظر می‌رسید.

این تاثر واقعی، می‌توانست به خانی‌خان خانم در اجرای مقصودی که داشت کمک کند. او چنان وانمود ساخت که در مقابل مشکل بزرگی قرار گرفته، آمده است تا برای گشودن این مشکل از شاهزاده کمک بگیرد. به همین بهانه نیز به مطبخ رفت و دست به کار طبخ غذای مخصوصی شد که می‌دانست عباس میرزا بدان علاقه و تمایل وافر دارد.

ریختن زهر در دیگ غذا کار عاقلانه‌ای نبود. زیرا با وجود آن که ابتدا غذای شاهزاده را می‌کشیدند و به سفره خانه می‌فرستادند و بعد نوبت غذا دادن به سایرین می‌رسید احتمال داشت شاهزاده دیرتر شروع به صرف غذا کند و قبلا کسی از آن غذا بچشد و با ظهور علایم مسمومیت همه چیز آشکار شود. به فرض که چنان اتفاقی هم نمی‌افتاد این کار به مرگ دهها نفر منتهی می‌شد و خانی‌خان خانم حاضر نبود خون آن همه مردم بی‌گناه را به گردن بگیرد.

در حال طبخ غذا، او می‌توانست زهر را در آن بریزد و مطمئن باشد عباس میرزا حتما از آن غذا خواهد خورد.

این غذا به ظهر نمی‌رسید و خانی‌خان خانم مجبور بود برای شام شاهزاده آن را مهیا کند. این طور هم بهتر بود. چون مرگ در بستر و در موقع خواب اتفاق می‌افتاد.

خانی‌خان خانم نمی‌توانست جلو اشکی را که در حال تدارک دیدن غذا بی‌اختیار به روی گونه‌های رنگ پریده و چین خورده‌اش می‌لغزید بگیرد و خدمه‌ی مطبخ این حالت را حمل به تالمات درونی او می‌کردند و سعی داشتند وی را به حال خود بگذارند و مزاحمش نشوند.

هنگام غروب، دیگر همه چیز آماده و زهر باغذا آمیخته شده بود. اما خانی‌خان خانم مراقب بود مبادا کسی به غذا نزدیک شود یا به صرافت چشیدن آن بیفتد.

سیاهی شب فضا را رنگ می‌زد که علیقلی شتابان خود را به اقامتگاه شاهزاده رسانید و دهشتزده و هراسان از مادرش

سراغ گرفت. قورچیان و محافظان قصر علیقلی را نمی‌شناختند، اما وضع و حال علیقلی چنان غیرعادی بود که سوءظن ایشان را برانگیخت و او را گرفتند و در قراولخانه بازداشت کردند تا تحقیقات بیشتری به عمل آورند. خانی‌خان خانم نیز به شنیدن نام علیقلی حیرت کرد و هزاران پرسش بی‌جواب به ذهنش هجوم برد. پرسشهایی که فقط علیقلی می‌توانست جواب آن را بدهد.

به اشاره‌ی خانی خان خانم که نمی‌خواست از کنار غذای آلوده به زهر دور شود، علیقلی را نزد وی به مطبخ بردند. رنگ علیقلی سفید شده بود و قطرات سرد عرق پیشانیش را پوشانده بود. به محض رو به رو شدن با مادرش فریاد زد:

ـ نجات یافتیم... همه چیز تمام شد... اسماعیل مرد!

و بعد ناگهان شانه‌های پیرزن را گرفت، تکان داد و با صدایی لرزان پرسید:

ـ چه کردی؟ ... مبادا...

خانی‌خان خانم که اشك درچشمانش حلقه بسته، زبانش از فرط شعف بند آمده بود، سری تکان داد. پاسخ او منفی بود.

خانی‌خان خانم چنان یکه خورده، دستخوش هیجان شده بود که یارای سخن گفتن نداشت. نگاه خود را بی‌اختیار از صورت علیقلی برگرفت و به غذای آغشته به زهر دوخت که روی آتش می‌جوشید و غل می‌زد. علیقلی به راز نگاه مادرش پی برد و به تعجیل دیگچه را از روی اجاق برداشت و در چاهك آشپزخانه خالی کرد. قورچیان و عمله‌ی مطبخ که ناظر این قضایا بودند از حرکات جنون آمیز مادر و فرزند چیزی دستگیرشان نمی‌شد و تعجبشان وقتی بیشتر شد که علیقلی اعلام کرد هرچه زودتر باید شاهزاده را ملاقات کند.

با وجود آن‌که در وضع و حال عادی همه‌ی درهای قصر به روی خانی خان خانم گشوده بود و ضمنا قورچیان علیقلی را شناخته، مطمئن شده بودند که او فرزند خانی خان خانم و از امرای معتبر قزلباش است رفتار حیرت انگیز این مادر و فرزند سوءظن ایشان را برانگیخته، باعث شده بود احتیاط بیشتری درباره‌ی آن دو به خرج دهند. آنها از اسرار

ماموریت علیقلی چیزی نمی‌دانستند و ناگزیر از حرفهای وی و کارهای خانی خان خانم چیزی دستگیرشان نمی‌شد. به همین سبب نیز درخواست علیقلی را در مورد ملاقات با عباس میرزا، به عنوان کسب اجازه از شاهزاده پشت گوش انداختند.

در همین اثنا هیاهویی از بیرون عمارت برخاست و هنگامی که علیقلی و سایرین متوجه خارج شدند روسای طایفه‌ی شاملو را دیدند که پیشاپیش جمعیت انبوهی، هلهله کنان به طرف قصر روی آورده‌اند. آنها به وسیله‌ی سلطان محمود بیك که عصر همان روز به هرات رسیده، اخبار قزوین را با خود آورده بود به قضایا واقف شدند و چون از موضوع ماموریت علیقلی آگاه بودند، تصمیم داشتند برای رفع خطر و نجات شاهزاده مراسم جشن و سرور برپا دارند.

این هیاهو، ابتدا عباس میرزا و کسان او را به شدت متعجب و هراسان ساخت و قورچیان و محافظان شاهزاده بلافاصله درهای قصر را بستند، درصدد دفاع و مقابله با حوادث احتمالی برآمدند. اما تنی چند از روسای استاجلو که اجمالا از وقایع پشت پرده آگاهی حاصل کرده بودند خود را به قصر رسانیدند و شاهزاده را در جریان قرار دادند.

عباس میرزا از شنیدن این ماجراها حیران مانده بود و هنوز نمی‌توانست آن‌چه را می‌شنید باور بدارد. به همین جهت وقتی از حضور علیقلی در قصر اطلاع یافت، با صلاحدید یاران و نزدیکان خویش تصمیم گرفت علیقلی را به حضور بخواند و از کم و کیف قضیه استعلام و استفسار کند.

در حالی که روسای استاجلو اطراف عباس میرزا را گرفته، با چشمان باز مراقب بودند تا مبادا حیله‌ای درمیان باشد و به جان شاهزاده گزندی برسد، علیقلی بیك وارد شد و به پای شاهزاده افتاد و بعد از بوسیدن دست و پای او آن‌چه را از بدو ارجاع ماموریت برایش اتفاق افتاده بود، حکایت کرد.

علیقلی تقریبا همه چیز را گفت و فقط از ماجرای طعام مسموم سخنی به میان نیاورد. نگاههای بهتزده‌ی حاضران متوجه عباس میرزا شد که با قیافه‌ی اندیشه ناك لحظاتی چشم به زمین دوخته بود و لبهای خود را زیر دندان می‌گزید.

آن‌گاه سر بلند کرد و پرسید :

ـ سلطان محمود بیك را اکنون در کجا می‌توان پیدا کرد؟

علیقلی کرنشی کرد و گفت:

ـ چاکر بلافاصله بعد از پرسیدن وقایع پایتخت عازم دولت منزل نواب جلالت مآب شدم تا به وسیله‌ی مادرم شرف پای بوسی حاصل نمایم و ماوقع را معروض دارم... از اجتماع قزلباش بر در دولت ارك چنین استنباط می‌کنم که سلطان محمود بیك ایشان را خبر داده است و به احتمال غالب خود او را میان امرای شاملو بر در خانه می‌توان جست و جو کرد.

شاهزاده به یکی از امرای استاجلو اشاره کرد تا سلطان محمود بیك را خبر کند و به حضور بیاورند. چیزی نگذشت که آن امیر بازگشت و سلطان محمود بیك را نیز همراه آورد. عباس میرزا از سلطان محمود بیك خواست تا آن‌چه را در قزوین به چشم خود دیده بود بازگوید. محمود بیك نیز وقایع قزوین را به شرحی که دیده بود از اجتماع روسای قزلباش و امنای دولت و اظهارات پریخان خانم و تصمیم به اعزام مامور برای رساندن خبر به شیراز و دعوت محمد میرزا به سلطنت مو به مو و جزء به جزء توضیح داد. عباس میرزا با دقت به اظهارات سلطان محمود بیك گوش می‌داد و برای پی بردن به کنه موضوع در هر مورد پرسشهایی می‌کرد تا سرانجام نکته‌ی ناگفته‌ای نماند و آن‌گاه شاهزاده سری تکان داد و گفت:

ـ یقین حاصل است که عم گرامی ما رحلت کرده، قرعه‌ی سلطنت به نام پدرم افتاده است، هرچند که از جانب پادشاه مرحوم در حق ما و سایر ابنای این خاندان بی‌مرحمتی فراوان به ظهور رسیده، بسیاری از اعمام و بنی اعمام مکرم بدون کمترین گناهی طعمه‌ی داس هلاك شده‌اند، مع الوصف در عالم صوفیگری جایز نمی‌دانیم که نسبت به پادشاه ماضی هتك حرمتی بشود. اما مردم مختارند که جلوس پادشاه برحق را بر مسند سلطنت جشن بگیرند و شریك شور و شادی ما شوند. درهای خانه را بگشایید و امرای قزلباش را خبر دهید که امشب میهمان ما خواهند بود!

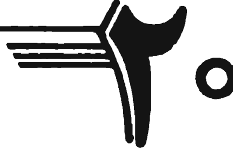
دستورهای شاهزاده بلافاصله به موقع اجرا گذارده شد.

درهای قصر را به روی امرای شاملو واستاجلو و سایر روسا گشودند و به دیگر روسای قزلباش نیز که در هرات اقامت داشتند خبر دادند تا در مراسم جشن و سرور شرکت کنند. این مراسم تا سپیده‌ی صبح ادامه داشت و در اثنای جشن علیقلی که فرمان حکومت و امیرالامرایی وی از طرف عباس میرزا تنفیذ شده بود شاهزاده را به دوش گرفت و خود را سرپرست و لله‌ی او معرفی کرد. عباس میرزا که بعد از شنیدن اخبار واقعه، دریافته بود جانش را تا حدود زیادی مدیون خانی‌خان خانم می‌باشد، برای قدردانی به دنبال‌او فرستاد اما هرچه جست و جوکردند پیرزن را در قصر نیافتند. زیرا خانی‌خان خانم در حالی که بار انفعال و شرمساری را به دوش می‌کشید روانه‌ی منزل شده، در گوشه‌ای به توبه وانابت نشسته بود. او روی این که چشم در چشم عباس میرزا بدوزد، نداشت و هر لحظه قیافه‌ی شاهزاده را به خاطر می‌آورد خود را به سبب کاری که می‌خواست مرتکب شود شرمسار و گناهکار حس می‌کرد. عاقبت نیز، با آن که علیقلی و دیگران ماجرای طعام زهرآلود را پنهان داشته بودند، طاقت نیاورد و با چشم گریان همه چیز را برای شاهزاده نقل کرد.

عباس میرزا خانی‌خان خانم را متقاعد ساخت که از این بابت هیچ گناهی متوجه او نیست و این ماجرا چیزی ازاهمیت و ارزش اهتمام وی برای عقب انداختن توطئه نمی‌کاهد. مع‌هذا این اعتراف، برای شاهزاده‌ی خردسال تجربه و عبرتی شد که هرگز از دست کسی طعام نخورد و از آن تاریخ به بعد تا زمانی که با عنوان شاه عباس اول سر به خاک برد به رسم سلاطین باستان همواره "چشنده" ای در کنار خود داشت و هر وقت می‌خواست به چیزی لب بزند ابتدا "چشنده" از آن می‌چشید تا مبادا به زهر آلوده شده باشد!



مهد علیا



شیراز، به انتظار رسیدن پیك و خبر رسمی از قزوین، لحظات هیجان و دلهره را می‌گذرانید. به رغم تمایل و اصرار غازی بیك شایعه‌ی مرگ اسماعیل و نجات یافتن محمد میرزا از مرگ در سراسر شهر انتشار یافته بود و همه‌ی مردم از آمدن اسکندر خبر داشتند و به انتظار رسیدن پیك و خبر رسمی چشم از دروازه برنمی‌داشتند.

مراسم عزاداری تقریبا متوقف شده بود و حالت انتظار در همه جا موج می‌زد. با آن که ماه رمضان و ایام سوگواری بود و مردم نمی‌توانستند جشن و سرور برپا کنند، اما نگاه همگان شاد و آکنده از مسرت بود. در عمارت حکومتی، مهد علیا بعد از ملاقات با اسکندر و در حالی که اطمینان حاصل کرده بود دوران زندگی و سلطنت اسماعیل به پایان رسیده، بخت به شوهرش روی آورده است، اختیار کارها را به دست گرفت.

غازی بیك و دیگران نیز جز تمکین و مماشات چاره‌ای نداشتند زیرا در صورتی که صحت گزارشهای اسکندر تایید می‌شد اختیار جان و مالشان به دست محمد میرزا و لامحاله به دست مهد علیا می‌افتاد.

مهد علیا اصرار داشت شوهرش را از گوشه‌ی عزلت بیرون بکشد و وادار سازد که قدرت را قبضه کند و اختیار شهر را به دست بگیرد. اما محمد میرزا او را به تامل دعوت می‌کرد و عقیده داشت تا وقتی اخبار قزوین رسما تایید نشده

است هیچ اقدامی به مصلحت نیست. در واقع محمد میرزا هنوز نسبت به آنچه می‌دید و می‌شنید ، ظنین بود و به نظرش می‌رسید که این حوادث کابوسی بیشتر نیست. برای مردی که مرگ را به چشم دیده ، از نیمه راه ابدیت به دنیای خاکی بازگشته بود آن وقایع عجیب ومعجزه‌آسا چه معنایی غیراز این می‌توانست داشته باشد ؟

روز بیست و یکم رمضان مراسم عزاداری و سوگواری بر خلاف روزهای پیش به آرامی برگزار شد و عصر آن روز سرانجام با ورود علی‌بیك ذوالقدر دقایق پر اضطراب انتظار به پایان رسید و شکی باقی نماند که اسماعیل زندگی را وداع گفته است.

محمد میرزا بلافاصله بعد از ملاقات با علی‌بیك ،به نماز ایستاده و شکرانه‌ی این عنایت الهی را به جای آورد و سپس اسکندر را به حضور طلبید و مورد نوازش قرار داد و لقب "خوش خبربیك" با رتبه و خلعت در حق او معین کرد .

با توضیحات علی‌بیك تقریبا مسلم بود که مقدمات سلطنت محمد میرزا در قزوین فراهم گشته است وشاهزاده‌ی نابینا وارث تخت و تاج پدری و حاکم مملکت قزلباش خواهد شد. اما پیش از آن که محمد میرزا به خود بجنبد ، مهد علیا قدرت را قبضه کرده ، به مداخله در کار حکومت پرداخته بود . نخستین‌اقدام مهد علیا اشاره به توقیف و حبس غازی بیك و قورچی‌باشی‌بود. محمد میرزا از این ماجرا چیزی نمی‌دانست و هنگامی که سراغ‌غازی بیك را گرفت و اطلاع پیدا کرد که غازی بیك در زندان به سر می‌برد سخت متعجب شد . اما از آن‌جا که اسیر دست مهد علیا و در مقابل اراده و نفوذ او کاملا مقهور بود ترجیح داد که با مهد علیا در باره‌ی استخلاص غازی بیك گفت و گو کند .

محمد میرزا عقیده داشت ایرادی به غازی بیك وارد نیست. زیرا او به دستور پادشاه وقت‌عمل می‌کرده ،از خودش در آن ماجرا اختیار و اراده‌ای نداشته است. اما مهدعلیا که زخم زبانها و درشتیهای غازی بیك را به خاطر سپرده ، ازوی کینه‌ای شدید به دل گرفته بود قانع نمی‌شد و اصرار داشت

که غازی بیك به سبب بی‌اندامی و خشونتی که مرتکب شده بود بایستی تنبیه شود.

محمد میرزا گفت:

ـ به خاطر داشته باش که غازی بیك یك نفر قزلباش است و اگر من در ابتدای حکومت یا سلطنت او را به سبب اجرای دستورهای پادشاه وقت مجازات کنم اسباب دلسردی و شاید تجری قزلباش می‌شود و بدعتی خواهد بود که منبعد هیچ کدام تن به مسوولیت ندهند ...به فرض که نظر تو بر گوشمالی غازی بیك تعلق گرفته باشد، بهتر است به وقت و فرصتی دیگر موکول کنی.

مهدعلیا صرف نظر از آن که کینه‌ی غازی بیك را به‌دل داشت نمی‌خواست دستوری که‌داده بود نقض شود. مع الوصف در مقابل اصرار محمد میرزا سرانجام نرم شد و به اشاره‌ی وی غازی بیك را مستخلص و روانه‌ی خانه کردند.

چند روز بعد که مکتوب رسمی پریخان خانم و طومار ممهور روسای قزلباش دایر به اعلام سلطنت شاهزاده به فارس رسید سلطان محمد غازی بیك را مورد بخشش و نوازش قرار داد و به منصب ایشیك آقاسی‌باشی منصوب کرد.

پریخان خانم، اندوهگین و گرفته خاطر، از پنجره به درون باغ می‌نگریست. نگاه مات و بی‌حالت او میان شاخ و برگ درختان می‌دوید اما فکرش جای دیگری بود.

یك روز بر حادثه‌ی مرگ اسماعیل‌گذشت. جسد اسماعیل را عصر روز گذشته با تشریفاتی ساده به خاك سپرده بودند. تمام تشریفات تدفین و عزای اسماعیل ساعتی بیشتر طول نکشید و بعد از آن مراسم‌عزا به جشن و سرور تبدیل شده بود. جشن به جهت پادشاهی سلطان محمد!

بعد از آن که مجلس قزلباش به پادشاهی سلطان محمد رای داد و امرای قزلباش با فریاد "الله، الله" و "دولت، دولت سلطان محمد است" تصمیم خود را اعلام داشتند، سوگندنامه‌ای دایر به اعلام بیعت و وفاداری نوشته شد و امرای قزلباش آن را ممهور ساختند و نزد پریخان خانم

فرستادند تا به ضمیمه‌ی مکتوبی از طرف وی برای محمد میرزا فرستاده شود.

همه‌ی اعضای مجلس، حتی کسانی که در ابتدا نظر موافق نسبت به سلطنت محمد میرزا نداشتند، به‌احترام تصمیم اکثریت این طومار را مهر و امضا کردند، به جز ولی سلطان قلخانچی اوغلی ذوالقدر که اظهار داشت به دلایلی مایل است در حضور پریخان خانم طومار را مهر و تصدیق کند. امرای قزلباش به تصور این که ولی سلطان با این عمل می‌خواهد حسن خدمتی از خود نشان دهد و پریخان خانم را از بابت وفاداری خویش مطمئن سازد، با درخواست او مخالفتی نکردند. در نتیجه ولی سلطان نیز همراه هیاتی از ریش سفیدان و امنای قزلباش که برای ابلاغ تصمیم و تقدیم طومار ممهور تعیین گشته بودند، روانه‌ی منزل پریخان خانم شد.

پریخان خانم به انتظار تصمیم سران قزلباش در ایوان خانه‌ی خود نشسته، چشم به راه بود. حضور قلخانچی اوغلی در میان نمایندگان و ریش سفیدان قزلباش ابتدا اورامتعجب نکرد. اما هنگامی که پیره محمدخان و امیرخان و یکی دو تن دیگر از روسای قزلباش بیاناتی دایر به تبریک و تهنیت ایراد کردند و طومار ممهور را تقدیم داشتند ولی سلطان قدمی پیش گذاشت و گفت:

ـ دولتخواه هنوز آن طومار را مهر نکرده، از یاران رخصت خواسته‌ام تا در حضور نواب خانم آن را ممهور و موکد سازم و اکنون آماده‌ام چنان‌چه اجازه فرمایید چند کلمه‌ای معروض دارم، آن‌گاه اگر نواب خانم همچنان به نظر خود باقی باشند، اقتدا به‌رای مبارك و تصمیم سایرین کنم و طوق هواخواهی و بندگی نواب محمد میرزا را به گردن بگیرم...

پریخان خانم تاملی کرد و سپس گفت:

ـ قلخانچی اوغلی، ما همه می‌دانیم که تو مورد تربیت و عنایت خاص اسماعیل میرزا بوده، در دستگاه سلطنت وی به درجات و مقامات عالی رسیده‌ای واعتماد پادشاه ماضی درحق تو به درجه‌ای بود که سمت سرپرستی و للگی تنها فرزند خود

شاه شجاع را به تو مفوض داشته است... از طرفی مسبوقیم که میان تو و نواب محمد میرزا در ولایت فارس کدورت و کینه‌ای به هم رسیده، به سعی اسماعیل میرزا این کدورت تبدیل به عداوت عمیق شده است، علی هذا جانبداری تو از شاه شجاع و رعایت حقوق و نمك اسماعیل میرزا و نیز اکراه از موافقت با محمد میرزا تعجبی ایجاد نمی‌کند و از این بابت ایرادی بر تو وارد نیست. اگر جز این حرفی داری برای شنیدنش آماده‌ام...

قلخانچی اوغلی سری تکان داد و گفت:

ـ نواب خانم، کار من تمام است و حتم دارم به محض آن که دفتر حکومت و سلطنت محمد میرزا گشوده شود طومار زندگی چاکر بسته خواهد شد. علی هذا در باره‌ی خودم حرفی ندارم و آن‌چه می‌خواهم عرض کنم مربوط به شخص شما است!

پریخان خانم با تعجب پرسید:

ـ مربوط به من؟

قلخانچی اوغلی تایید کرد:

ـ آری، مربوط به شخص نواب خانم...

امرای قزلباش که انتظار چنان حرفهایی را از قلخانچی اوغلی نداشتند و نگران بودند مبادا زبان به جسارت بگشاید و پریخان خانم را بر سر خشم بیاورد شروع به اعتراض کردند و می‌خواستند مانع ادامه‌ی گفت‌وگو شوند. اما پریخان خانم آنان را به سکوت دعوت کرد و خطاب به قلخانچی اوغلی گفت:

ـ حرفت را بزن!

ولی سلطان گفت:

ـ فقط چند نفری از این راز باخبرند که اگر مرشد فقید در کارهای نواب خانم به نظر مماشات و اغماض می‌نگریست و با وجود آن که در قطع حیات ارحام و بستگان خود سخت دلیر بود متعرض سرکار خانم نشد، سببش چیزی نبود جز آن که منجمین بارگاه ملایك پناه او را مطمئن ساخته بودند مابین سرنوشت ایشان و سرنوشت نواب خانم وابستگی و تقارنی وجود دارد که هرگاه زندگی نواب خانم دستخوش مخاطره شود به فاصله‌ی کوتاهی رشته‌ی عمر ایشان نیز منقطع خواهد گشت و

هیچ کدام از شما مدت زیادی بعد از دیگری زنده نخواهید بود ...

امرای قزلباش همهمه کردند و از میان آنها یکی به صدای بلند گفت:

ـ این مرد را خبط دماغ حاصل شده است!

قلخانچی اوغلی گفت:

ـ اگر اسماعیل میرزا مرده است، محارم او زنده‌اند و پاره‌ای از ایشان بر این راز واقفند ...به علاوه منجمین که نمرده‌اند ...

همهمه و اعتراض روسای قزلباش مانع از آن بود که ولی سلطان حرفهای خود را بزند. اما پریخان خانم به شنیدن این سخنان مایل شده بود و از همین رو دیگران را امر به سکوت داد و به قلخانچی اوغلی تاکید کرد حرفش را بزند. ولی سلطان گفت:

ـ نواب خانم، من مرگ خود را مسلم می‌دانم و چند روز دیرتر یا زودتر تفاوتی به حالم نمی‌کند. خاصه این که ترجیح می‌دهم به اشاره و فرمان شما کشته شوم تا به دست محمد میرزا و خیرالنسا بیگم ... این سرنوشت را عداوت بی‌دلیل سرکار خانم نسبت به کودک شیرخواره‌ی پادشاه مرحوم برای من مقدر ساخته است و از این بابت تاسف چندانی ندارم، چون نواب خانم برای خودتان نیز سرنوشتی مشابه این فراهم فرموده‌اید و عنقریب صحت قول پیشگویان به اثبات خواهد رسید ...من طریقه‌ای ارائه کردم که نفع مطلق شما و مصلحت مملکت قزلباش در آن بود. اگر خداوند به شما جنسیت مذکر عنایت کرده بود در این خاندان شایسته تر از شما هیچ‌کس برای سلطنت وجود نداشت. اما اگرچه جنسیت شما مانع از آن است که شخصا مقام سلطنت را تصاحب کنید این فرصت فراهم بود که تا زمان بلوغ شاه شجاع یعنی سالیان متمادی مقام سلطنت را تحت تکفل داشته، به نام کودک صغیر برادرتان عملا صاحب اختیار و فرمانروای مطلق مملکت باشید ...زهی تاسف که عداوت و لجاجت بی‌جهت چشم بصیرت شما را از تشخیص حقیقت و مصلحت باز داشت و از سر کین توزی نه فقط باعث

آن شدید که بدعتی نامطبوع در مملکت قزلباش مرسوم شود و حق مسلمی از وارث صغیر برادرتان مسلوب گردد ، که اکنون می‌باید تن به حکومت مردی کور و ضعیف الاراده بسپارید که عقل و اراده‌اش را زنی زیاده طلب و جابر و بی‌مغز در اختیار دارد ...دود این اشتباه اول به چشم شما می‌رود و بعد به چشم رعیت و مملکت و یکایك یارانی که به این تصمیم صحه گذارده‌اند. زیادی بر این توضیحی ندارم و اینك آماده‌ام که ابتدا منشور سلطنت سلطان محمد را مهر کنم و سپس خود را به اختیار جلاد قرار دهم!

در آن هنگام پریخان خانم خود را نسبت به آن چه از زبان ولی سلطان قلخانچی اوغلی ذوالقدر شنیده بود بی‌اعتنا نشان داد و برای تاکید بی‌اعتنایی خویش ، حتی اشاره کرده بود که هیچ‌کس متعرض ولی‌سلطان نشود و رسوم و مقرری او از بابت تکفل و سرپرستی شاه شجاع خردسال به‌طور منظم از خزانه پرداخته شود. پس از آن نیز منشور سلطنت را به ضمیمه‌ی مکتوبی از طرف خود به علیخان بیك موصلوی ترکمان دایی زاده‌ی محمد میرزا سپرد تا به شیراز ببرد و به شاهزاده تسلیم و او را برای جلوس بر تخت سلطنت به قزوین دعوت کند.

اما بعد از آن که این مراسم صورت گرفت وامرای قزلباش رخصت طلبیدند و برای تدفین جنازه‌ی اسماعیل و تدارك مقدمات سلطنت و حکومت محمد میرزا عازم شدند ، پریخان خانم مثل کسی که از خوابی سنگین بیدار شده باشد به درون تالار رفت و در خلوت و سکوت به تفکر پرداخت.

حرفهای قلخانچی اوغلی برای پریخان خانم تکان‌دهنده و بیدارکننده بود. در وضع وحال عادی هرگز سابقه نداشت که یك سردار قزلباش با چنان گستاخی در مقابل شاهزاده‌ای سخن بگوید ، اما رفتار غیر معهود قلخانچی اوغلی در حقیقت دنباله‌ی یك رشته وقایع‌غیرعادی بود که با مرگ حیرت آور و غافلگیر کننده‌ی اسماعیل آغاز شده بود. باسابقه‌ی اختلافی که میان قلخانچی اوغلی و محمد میرزا وجود داشت او مطمئن بود محمد میرزا وجود ش را تحمل نخواهد کرد و چون مرگ

خود را مسلم می‌دانست آن‌چه را در دل داشت بی‌پروا بر زبان آورده بود. این سخنان مانند کابوسی خواب و آرام از پریخان خانم ربوده، او را به تامل و تردید واداشته بود.
پریخان خانم به قلخانچی اوغلی حق می‌داد که او را به کین توزی و لجاجت در حق کودک شیرخواره‌ی اسماعیل متهم سازد. اما به خلاف آن‌چه قلخانچی اوغلی می‌پنداشت پریخان خانم برای این نفرت دلایل زیادی داشت و کینه‌ی او به درجه‌ای ریشه‌دار و عمیق بود که هرچند می‌دانست با انتقال میراث اسماعیل به فرزندش شاه شجاع، قدرت سلطنت عملا در قبضه‌ی وی قرار خواهد گرفت، ترجیح داد از آن فرصت چشم بپوشد و به انتقام ناسپاسیهای اسماعیل تخت و بخت فرزند شیرخواره‌ی او را برهم زند.

با وجود این، پریخان خانم اطمینان داشت که در سلطنت محمد میرزا نیز اختیارات و اقتدارات حکومت به دست وی خواهد بود. چون علاوه بر آن که موجبات سلطنت محمد میرزا جز به دست او فراهم نمی‌شد، پریخان خانم مطمئن بود شاهزاده‌ی کور و ضعیف الاراده فقط با اتکا به قدرت و نفوذ او می‌تواند از عهده‌ی فرمانروایی برآید و ممکن نیست که خود را از شرکت خواهرش در امور سلطنت بی‌نیاز بداند. اما هنگامی که ولی سلطان قلخانچی اوغلی نام خیرالنسا بیگم "مهد علیا" را بر زبان آورد پریخان خانم به اشتباه خود پی برد و به خاطر آورد که وجود چنان زنی را در کنار محمد میرزا به کلی از خاطر دور داشته است.

پریخان خانم مهد علیا را خوب می‌شناخت و می‌دانست زن پلنگ صفتی مثل او هرگز قادر نیست وجود کسی را بالای سر خود تحمل کند و با نفوذی که این زن در مزاج شوهر خود دارد، محمد میرزا جز آلت بلااراده‌ای در دست وی نخواهد بود.

نکته‌ی دیگری که اندیشه‌ی پریخان خانم را مشغول می‌داشت ادعای قلخانچی اوغلی در باره پیشگویی منجمین و احتمال رابطه‌ی مرموزی میان سرنوشت وی و سرنوشت برادرش اسماعیل بود.

این پرسش مانند کابوسی بر ذهن پریخان‌خانم سنگینی می‌کرد که آیا واقعا چیزی به پایان زندگی وی نمانده است و با بسته شدن دفتر زندگی اسماعیل ناقوسهای مرگ برای او به صدا درآمده است؟

مولانا افضل، منجم باشی دربار و رازدار مشاور نزدیک اسماعیل تنهاکسی بود که می‌توانست این پرسش را دقیقا پاسخ بدهد. پریخان خانم بامدادان به‌دنبال مولانا افضل فرستاده بود و به انتظار منجم باشی، درحالی که از پنجره‌ی تالار منزل خود به خیابان باغ می‌نگریست، در سکوت و خلوت به این معما ومطالب دیگری که از زبان قلخانچی اوغلی شنیده بود فکر می‌کرد.

چند قدم آن طرف تر از منزل پریخان خانم، در ایوان چهل‌ستون جنب و جوش و تحرك فوق‌العاده‌ای به چشم می‌خورد. سران قزلباش و رجال و اعاظم مملکت به ملاحظه‌ی اهمیت و حساسیت اوضاع، زود تر از معمول در دولتخانه حضور یافته، به‌گفت وگو و تبادل آرا در اطراف مسایل جاری پرداخته بودند. باوجود آن که تکلیف تاج و تخت روشن و محمد میرزا نامزد مقام سلطنت شده بود، مع هذا چه در شهر و چه در عمارت دولتخانه نوعی حالت بلاتکلیفی و انتظار احساس می‌شد. وقایع چنان به سرعت اتفاق افتاده بود که هنوز مردم باور نمی‌کردند پادشاهی مرده، پادشاهی دیگر به سلطنت رسیده است. گذشته از این، درباره‌ی سرنوشت محمد میرزا هیچ‌گونه‌اطلاعی در دست نبود و بیشتر احتمال داشت که قبل از رسیدن علی‌بیك ذوالقدر به شیراز محمد میرزا به هلاکت رسیده باشد. گرچه این احساس را کسی به روی خود ظاهر نمی‌ساخت ولی احتمال آن که دراثر مرگ محمد میرزا تاج و تخت صفوی دوباره دستخوش بلاتکلیفی شود، حالت لاتکلیفی و بی‌ثباتی را افزون می‌ساخت.

در این میان، تنها عامل تثبیت اوضاع و حفظ آرامش و امنیت، وجود پریخان خانم بود. زنی که جاذبه‌ی نفوذ و قدرت و کیاست او در چنان اوضاع نامطمئن و نااستواری به دلها قوت و آرامش می‌بخشید و عوامل تفرقه و تشتت و هرج و مرج را مقهور می‌ساخت.

سران قزلباش و اعیان و امنای دولت پریخان خانم را به عنوان حاکم واقعی و پادشاه بی‌تخت و تاج مملکت می‌شناختند و به همین جهت همگی انتظار داشتند پریخان خانم در عمارت عالی‌قاپو حاضر شود و به رتق و فتق امور بپردازد. اما با وجود آن که ساعتی از بالا آمدن آفتاب می‌گذشت هنوز از پریخان خانم خبری نبود و این تاخیر سبب شده بود که ماندن شاهزاده خانم را در منزل هرکس به نحوی تعبیر و تفسیر کند. بعضی عقیده داشتند پریخان خانم از سخنان دیروز قلخانچی‌اوغلی رنجیده، تصمیم گرفته است از مداخله در امور چشم بپوشد. بعضی دیگر می‌گفتند شاهزاده خانم منتظر است تا اکابر و اعیان مملکت به خانه‌ی او بروند و رسما از ایشان برای کفالت امور سلطنت دعوت کنند. هرچه انتظار طول می‌کشید، بر دامنه‌ی این احتمالات افزوده می‌شد تا آن که عاقبت پیره محمدخان استاجلو به زبان آمد و پیشنهاد کرد که کسی به خانه‌ی پریخان خانم برود و از حال وی جویا شود. در اثر این اظهار نظر نگاهها از همه طرف متوجه امیرخان موصلوی ترکمان شد و امیرخان که خود از این بابت متعجب و نگران بود بلافاصله قبولی خود را اعلام داشت و به طرف خانه‌ی پریخان خانم حرکت کرد.

امیرخان و مولانا افضل هردو در یك زمان به قصر پریخان خانم رسیدند و شاهزاده خانم سردار ترکمان را نیز در مذاکرات خود با منجم باشی شرکت داد. مولانا افضل تصور می‌کرد پریخان خانم او را برای تعیین سعد و نحس ساعت به حضور طلبیده است. از این رو هنگامی که پریخان خانم ماجرای سرنوشت را پیش کشید و از وی توضیح خواست ناگهان متوجه شد که در موقعیت وخیمی گرفتار شده است. افضل به خوبی می‌دانست که طاسهای سرنوشت درباره‌ی پریخان خانم چه حکم داده‌اند، اما جرات بازگو کردن آن را نداشت. زیرا اقرار به این حقیقت معنایی نداشت جز آن که زندگی پریخان خانم به نقطه‌ی پایان خود نزدیك شده، چیزی به مرگ وی نمانده است. به همین سبب شروع به تمجمج کرد و اظهار داشت:

ـ نواب خانم ، این خیالی است که جهت پادشاه مرحوم پیش آمده بود ....البته مسبوقید که ایشان خود در کار رمل و نجوم صاحب معلومات بود و استخراجاتی می‌کرد که چندان مبنایی نداشت. مع الوصف این اعتقاد بر ایشان حاصل گشته بود که هرگاه گزندی به وجود سرکار خانم برسد شئامت آن دامنگیر ایشان خواهد گشت و چون این معنی موجب می‌شد که در باره‌ی نواب خانم رعایت بیشتری معمول دارد ما نیز از تصدیق قول و نظر ایشان مضایقه نکردیم...

امیرخان متوجه بود که نگرانی و هراس از مرگ بر وجود پریخان خانم چنگ انداخته است و اگر این تشویش قوت پیدا کند سرنوشت تلخی در انتظار شاهزاده خانم و مآلا متوجه مملکت قزلباش خواهد بود. بدین ملاحظه خود را به میان انداخت و گفت:

ـ نواب خانم ، معذور فرمایید که جسارت می‌کنم. اما به مقتضای دولتخواهی می‌باید عرض کنم که عجالتا موقع مناسب این‌گونه گفت‌وگوها نیست. زیرا اعاظم و ارکان مملکت در ایوان چهل‌ستون اجتماع کرده‌اند و انتظار مقدم خانم را دارند. فعلا مملکت قزلباش قایم بر وجود نواب خانم است و اقتضا دارد که خانم نیز امور ملك و ملت را بر بقیه‌ی مسایل مقدم شمرند و این‌گونه مباحثات را به فرصت دیگری موکول فرمایند.

منجم باشی که قلبا از مداخله‌ی امیرخان خوشحال شده بود ، کرنشی کرد و گفت:

ـ سرکارخانم مطمئن باشید اگر قرانی هم وجود داشته ، مربوط به طالع شاه مرحوم بوده ، با حادثه‌ی ارتحال ایشان منتفی شده است. با وصف این‌اگر اراده‌ی مبارك تعلق بگیرد محض مزید اطمینان استخراجات لازم را به عمل خواهم آورد و نتیجه را در فرصت دیگری معروض خواهم داشت!

پریخان خانم با اشاره‌ی سر موافقت خود را اعلام داشت و منجم باشی را مرخص کرد. به نظر می‌رسید خود او نیز از این که دستخوش ضعف واقع شده است و تزلزل خود را آشکار ساخته ، پشیمان و نادم است. وقتی منجم باشی از تالار بیرون رفت پریخان خانم با خشم پا به زمین کوفت و گفت:

ـ لعنت بر تنهایی و بی‌کسی ... شك ندارم که این تخیلات ناشی از تنهایی است: چرا باید سخنان مردی مثل قلخانچی اوغلی این‌گونه در من اثر کند ... چرا باید آن طور احساس ضعف بکنم؟

امیرخان جلو رفت و در حالی که نگاه آمیخته به تمنای خود را در چشمان شاهزاده خانم جوان و زیبا دوخته بود زمزمه کرد:

ـ خودتان این طور خواسته‌اید... خودتان به این تنهایی رنج‌آور چسبیده، بر سینه‌ی همه‌ی مردانی که از جان و دل برای غلامی و بندگی شما قدم پیش نهاده‌اند، دست رد گذاشته‌اید ... مع‌الوصف هنوز هم دیر نشده ... هنوز هم یك اشاره‌ی موافق از طرف شما همه چیز را رو به راه خواهد ساخت.

پریخان خانم پوزخندی زد و انگشت خود را روی سینه‌ی امیرخان فشرده، او را به عقب راند و گفت:

ـ فراموش مکن که نامزدی تو با خواهر کامکار ما هنوز به قوت خود باقی است!

آن‌گاه قهقهه‌ای زد و چون کبکی خرامان پیش افتاده و عازم عمارت عالی‌قاپو شد. امیرخان نیز که برای چندمین مرتبه خواستگاری او از طرف شاهزاده خانم بی‌جواب می‌ماند از روی تحسر سری تکان داد و پشت سر پریخان خانم به طرف دولتخانه حرکت کرد.

سران قزلباش و ارکان دولت صفوی با اعزاز و احترام وافر مقدم پریخان خانم را استقبال کردند و در خدمت وی قرار گرفتند. احساس قدرت پریخان خانم را چنان مست کرده بود که به فاصله‌ی چند لحظه کمترین اثری از اضطراب و تشویش در چهره‌ی وی باقی نماند و مانند سلطانی مقتدر به تمشیت امور مملکت پرداخت.

با آن که دو روز بیشتر بر مرگ اسماعیل نمی‌گذشت حتی سخنی از اسماعیل و فرزند ولیعهد او شاه شجاع در میان نبود. چشمها و گوشها از همه طرف به دهان پریخان خانم دوخته شده بود و گویی همه کنجکاو بودند تا ببینند زنی که

سرنوشت پادشاهان را معین می‌کند و مردان خاندان شیخ صفی رااز تبعیدگاه به اوج قدرت می‌رساند و از تخت سلطنت رهسپار تخته تابوت می‌کند خود با گوی قدرت که اینك در خم چوگان وی قرار گرفته است چه‌گونه بازی خواهد کرد ۰

پریخان خانم احتیاج نداشت که برای کسب قدرت یا تحکیم قدرت خویش تلاش کند۰او با خلع سلاح کلیه‌ی مدعیان قدرت ،اکنون درمرکز دایره‌ی اقتدار قرار گرفته بود و فرمانروای مطلق مملکت قزلباش به شمار می‌آمد ۰زیرا به رغم ادعای ولی‌سلطان قلخانچی اوغلی تردیدی وجود نداشت که باحضور پریخان خانم در پایتخت، فقط عنوان سلطنت به محمد میرزا می‌رسد و قدرت سلطنت عملا در دست پریخان خانم باقی خواهد ماند ۰

بااین همه پریخان خانم از هشدار ولی‌سلطان‌قلخانچی اوغلی غافل نبود و می‌دانست که دیر یا زود سر و کارش با خیرالنسابیگم "مهد علیا" خواهد افتاد ۰زنی که در جاه طلبی و دسیسه سازی همانندی نداشت۰

به همین ملاحظه پریخان خانم از نخستین لحظات به دست گرفتن قدرت در صدد تحکیم موقعیت خود برآمد ۰اولین اقدام وی دستور گشودن زندانها و استخلاص زندانیانی بود که در طول سلطنت اسماعیل به اتهامات مختلف گرفتار قید و بند زندان شده بودند ۰

با این تصمیم پریخان خانم طرفداران و دوستان تازه‌ای میان طبقات مردم به‌دست می‌آورد، اما هدف واقعی‌او درحقیقت آزاد کردن مردی بود که در جریان حوادث آینده می‌توانست ایفاگر نقشهای عمده‌ای واقع شود۰ این مرد که غبار فراموشی بر نام او نشسته بود کسی جز میرزا مخدوم شیرازی نبود ۰

از روز بیست و سوم رمضان ، درهای عمارت حکومتی‌شیراز به روی دستجات و طبقات مردم که برای تهنیت جلوس ، به پای بوس محمد میرزا می‌آمدند گشوده شد ۰

نخستین روز جلوس شاهزاده به ملاقات با علما و تشرف سران قزلباش اختصاص یافته بود ۰محمد میرزا که اصولا مردی

متدین به شمار می‌آمد و به عکس برادرش اسماعیل میانه‌ی خوشی با علما و روحانیون داشت، بعد از حوادث اخیر به احترام و تکریم علما می‌کوشید و به همان گونه نیز نسبت به روسای قزلباش که جانب او را نگه داشته، در ایام بحران با متانت عمل کرده بودند احساس قدرشناسی می‌کرد. به همین جهت هنگامی که یکی از ریش سفیدان طایفه‌ی ذوالقدر برای غازی بیك در مقام وساطت برآمد و محمد میرزا دریافت که سایر امرای ذوالقدر نیز مایلند در حق غازی بیك ملاطفتی ابراز شود، با وجود آن که می‌دانست مهدعلیا چشم دیدن غازی بیك را ندارد، بلافاصله موافقت کرد و گفت:

- گرچه آزار بسیار از وی در خاطر ما است اما به شکرانه‌ی این عنایت الهی از وی می‌گذریم و بالجمله چون مرد ضابط کارآمدی است و به امر و اشاره‌ی ولینعمت خود باما چنان سلوك کرد، قابل تربیت است.

اکنون که شمارا نیز موافق این نظر می‌بینیم نه فقط به استخلاص و عفو او فرمان می‌دهیم، که مقرر می‌داریم در سلك ملازمان درگاه ملایك پناه منتظم و به منصب ایشیك آقاسی باشی مباهی باشد!

این رفتار بزرگوارانه، موقعیت محمد میرزا را بیش از پیش در میان طبقات مردم و طوایف قزلباش تحکیم کرد و به همان‌گونه که مقرر گشته بود، غازی بیك به عنوان ایشیك آقاسی باشی منصوب و مامور شد. به اقتضای این منصب، مردی که محمد میرزا را زیر تیغ جلاد نشانیده بود، در کنار او به خدمت ایستاد و امور دربار از جمله ترتیب ملاقاتها و ضبط پیشکشیها و امور خزانه‌ی خاصه و امثال آن تحت تکفل و سرپرستی او قرار گرفت.

غازی بیك سربازی ساده و خداترس و متعصب در وفاداری و امانت شمرده می‌شد. وجود چنان مردی در کنار پادشاه با منافع و مقاصد مهدعلیا که می‌خواست قدرت را در قبضه داشته باشد و کارها را مطابق سلیقه و تمایل خود ترتیب دهد سازگار نبود. خاصه این که مهدعلیا هنوز زخم زبانهای غازی بیك و دو روزی را که به دستور وی در حرمخانه

تحت نظر قرار داشت، فراموش نکرده بود.

انتصاب غازی بیك، محمد میرزا را از همان ساعات اول سلطنت با خشم طوفانزا و اعتراض سخت مهد علیا مواجه ساخت. آنچه شاهزاده برای توجیه اقدام و تصمیم خود به گوش آن زن جاه طلب و کین توز می‌خواند موثر واقع نمی‌شد و ناگزیر برای ملایم ساختن وی مهر خود را عملا به اختیار مهدعلیا گذارده بود تا ثابت شود که با وجود غازی بیك او می‌تواند فعال مایشا و همه کاره‌ی دستگاه حکومت و سلطنت باشد.

مهدعلیا بدون آن که ذره‌ای در مخالفت خود نسبت به غازی بیك تعدیل به خرج دهد، از این فرصت برای اعمال مقاصد خویش استفاده می‌کرد و در همان چند روز اول فرامینی برای خویشاوندان و بستگان خود صادر کرد و به مهر شاه رسانید و اختیار عزل و نصب حکام و ماموران حکومت را به دست گرفت.

در حالی که مهدعلیا زمام قدرت را در دستگاه سلطنت شوهرش محمد میرزا قبضه کرده بود و همه روزه فرامین عزل و نصب از طرف او به اطراف و اکناف مملکت فرستاده می‌شد، از اطراف و اکناف کشور و منجمله از جانب پایتخت گروه گروه سرکردگان قزلباش، صوفیان، امنا و اکابر دولت، نمایندگان طوایف و طبقات مختلف مردم با هدایای گوناگون به شیراز وارد و به شرف آستان بوسی پادشاه نوجاه مشرف می‌شدند، به طوری که شهر شیراز قیافه‌ی عادی خود را از دست داده، به صورت یك شهر پر جنب و جوش با جمعیت کثیری از ترك و تاجیك درآمده بود.

جماعتی که از ولایات دیگر به قصد تهنیت گویی و پیشکش کردن هدایا و اعلام بیعت و وفاداری نسبت به شاه جدید وارد شیراز می‌شدند برحسب سنت طی مدت اقامت درآن شهر میهمان پادشاه به شمار می‌آمدند و از آن جا که سلطان محمد دور از پایتخت بود و در شیراز دم و دستگاهی بدان وسعت و عظمت نداشت که جوابگوی این جمعیت واقع شود، ناگزیر رفته رفته عرصه بر محمد میرزا تنگ می‌شد و درکارخویش

احساس درماندگی می‌کرد. در حالی که مهدعلیا فکر و ذکری جز مداخله در امور جاری مملکت نداشت و تحت تاثیر خلقیات و خصوصیات وی هنوز درباری تشکیل نشده بود، ولی اختلافات و بگومگوها و دسته بندیهای متعارف درباری در اطراف پادشاه نابینا و علیل‌المزاج آغاز گشته بود.

در این گیر و دار مردی به شیراز وارد شد که او نیز با خیالات و مقاصدی دیگر از قزوین روانه‌ی سفر شده، به فارس آمده بود تا در اطراف پادشاه جدید جایی برای خویش باز کند.

این مرد میرزا سلمان جابری اصفهانی وزیراعظم و مشاور نزدیك اسماعیل بود.

میرزاسلمان از همان لحظه‌ای که بر سر جنازه‌ی اسماعیل حاضر شده بود موقعیت خود را درك کرده، دریافته بود به هر ترتیب شده است باید نقطه‌ی قدرت را در دوران تازه‌ای که با مرگ اسماعیل آغاز می‌شد جست و جو کند و به آن توسل جوید.

میرزا سلمان طایفه و خانواده‌ی بزرگی پشت سر خود نداشت. او مردی از طبقات عامی محسوب می‌گشت که در سایه‌ی زیرکی و هشیاری و نزدیك ساختن خود به مرکز قدرت به دستگاه حکومت راه یافته، به منصب وزارت دست انداخته بود.

میرزا سلمان را تقدیر بر سر راه اسماعیل قرار داده، به توسط اسماعیل بر کرسی صدارت نشانیده بود. اما این اصفهانی زرنگ با وجود آن که همه چیز خود را مدیون اسماعیل بود در حیات اسماعیل هروقت می‌خواست دست به کاری بزند ابتدا منافع خود را در نظر می‌گرفت و قدمی برنمی‌داشت مگر آن که قبلا مطمئن شده باشد با مصلحت و منفعت وی تعارض ندارد. لحظه‌ای هم که بر بالین اسماعیل حاضر شد و او را مرده یافت بلافاصله پیش خود حساب کرد که باید اسماعیل را بالمره فراموش کند و درصدد حفظ موقعیت خویش باشد. با این طرز فکر، میرزا سلمان به رغم همه‌ی محبتهای اسماعیل، وقتی که حس کرد قدرت به دست پریخان خانم افتاده است خود را به او نزدیك کرد و در نهایت

برد باری به تماشای چوب زدن بر جنازه‌ی اسماعیل پرداخت و کلمه‌ای در مقام دفاع از ولینعمت خود بر زبان نیاورد.

پریخان خانم نیز با وجود آن که هیچ‌گاه میانه‌ی خوشی با میرزا سلمان نداشت و سرسوزنی نسبت به وی احساس اعتماد نمی‌کرد، به دلایل مختلف تشخیص می‌داد که راندن میرزاسلمان به مصلحت او نیست بلکه به‌عکس ابقای اوراد رمقام صدارت برای پیشرفت مقاصد خویش مفید و لازم می‌دانست.

بدین ترتیب میرزا سلمان با سمت وزارت‌عظما درکنار پریخان خانم قرار گرفت و به جرگه‌ی دوستان و مشاوران شاهزاده خانم پیوست.

پریخان خانم برای آن که نظمی در امور سلطنت وحکومت فراهم سازد ، در مجلسی که عموم اکابر و اعیان و روسای قزلباش حضور داشتند پیشنهاد کرد آنها از میان خودشان نه نفر را برگزینند تا آن‌عده رابط میان وی و سایرامرای کشوری و لشگری باشند و جهت گفت و گو واتخاذ تصمیم در امور جاری به تشکیل مجلس عام احتیاج نباشد. وقتی‌که آن نه تن انتخاب شدند ، پریخان خانم ایشان را موظف ساخت‌که مجلسی برای شور در مسایل مملکتی ترتیب دهند و همه روزه در ایوان چهل ستون به رتق و فتق امور بپردازند. میرزا سلمان را نیز در راس این مجلس مشورت قرار داد.

بدین گونه میرزا سلمان موقعیت‌خود را تثبیت شده می‌دانست و اطمینان داشت بعد از جلوس سلطان محمد نیز پریخان خانم او را در مقام وزارت حفظ خواهدکرد. به همین جهت می‌کوشید ازهرجهت اعتماد پریخان خانم راجلب و اورااز ته قلب طرفدارخویش کند. در این ایام میرزا سلمان نیز مثل دیگران مطمئن بود مرجع و مرکز قدرت در عهد سلطنت‌محمد شاه‌کسی جز پریخان خانم نیست و محمد میرزا اولا به لحاظ آن که سلطنت او صرفا مدیون اقدامات پریخان خانم بود و ثانیا محض آن که دچار سرنوشت‌عبرت‌آموز اسماعیل نشود ، جانب شاهزاده خانم را محفوظ خواهد داشت.

ده روز بعد از مرگ اسماعیل ، دغدغه‌ی خاطری که بابت سرنوشت محمد میرزا در اذهان اولیای دولت و مردم قزوین

وجود داشت و تا حدی اسباب تزلزل دستگاه حکومت بود، با ورود اسکندر بیك و اعلام مژده‌ی مسرت بخش زنده بودن شاه سلطان محمد به کلی برطرف شد.

اسکندر که با لقب "خوش خبربیك" و رتبه‌ی امارت از شیراز مراجعت می‌کرد در مجلس عام، ماجرای خود و حوادث شیراز را به تفصیل برای پریخان خانم و ارکان دولت و روسای قزلباش حکایت کرد. او همان طور که قبل از دیگران خبر مرگ اسماعیل را به شیراز برده، باعث نجات محمد میرزا شده بود نخستین کسی بود که خبر دفع خطر از محمد شاه را به قزوین می‌رسانید. حماسه‌ی اسکندر با شگفتی و اعجاب فراوان مورد استقبال قرار گرفت و بعد از آن که پریخان خانم او را مورد نوازش ومرحمت قرارداد شهر قزوین او را مانند قهرمانی افسانه‌ای تجلیل کرد.

گزارش اسکندر به تردید و نگرانی مردم نسبت به سرنوشت تاج و تخت پایان داد و چون ماه رمضان نیز منقضی شده بود اهالی پایتخت این خبر را به عنوان بشارتی بزرگ تلقی کردند و به ترتیب دادن جشن و چراغانی پرداختند. این شور و سرور تا سه روز ادامه داشت و بعد از آن نیز مردم، شهر را همان طور آذین بسته نگه داشتند تا از موکب پادشاه استقبال کنند.

با اعلام خبر سلامتی محمد میرزا، سیل جمعیت از طرف قزوین به جانب شیراز سرازیر گشت. به رغم دوری راه خیل خیل و جوق جوق از صنوف و طبقات مختلف در حالی که هرکدام به فراخور حال پیشکشها و هدایایی فراهم ساخته بودند دروازه‌ی قزوین را پشت سر می‌گذاشتند ورهسپار فارس می‌شدند تا جلوس اولین و تنها فرزند ذکور زنده‌ی شاه طهماسب را بر تخت پدر تهنیت بگویند. ساعتی نمی‌گذشت که دسته‌ای از مردم پایتخت را ترك نگویند و راه شیراز در پیش نگیرند. در طول جاده‌ی طولانی قزوین و شیراز گروه گروه مردم مانند دانه‌های تسبیح از قفای هم در حال حرکت دیده می‌شدند. عده‌ی مسافران شیراز آن‌چنان رو به فزونی می‌رفت که شهر قزوین به طور محسوسی خلوت وکار و زندگی راکد شده

بود. از بستگان خاندان شاهی گرفته تا رجال سرشناس و امرای قزلباش و تجار و کسبه و صوفیان و قورچیان همه قسم مردمی بین این جماعت کثیر به چشم می‌خورد و چنان که گفتیم کثرت جمعیت نظم عادی شیراز را رفته رفته مختل می‌ساخت و شاه سلطان محمد از لحاظ پذیرایی ایشان درمانده بود.

این آمد و رفت را تا مدتی پریخان خانم و اطرافیان وی و ارکان حکومت در قزوین امری عادی تلقی می‌کردند وسرشان در کار خودشان گرم بود. پریخان خانم در اوج اقتدار امور سلطنت را کفالت می‌کرد و ارباب مناصب نیز از خرد و کلان اوامر و دستورهای او را درحکم فرامین مرشد کامل می‌دانستند و از جان و دل به خدمت او می‌کوشیدند. علی‌الخصوص که همگان به چشم صاحب و وارث حقیقی تاج و تخت و پادشاه بی‌تخت و دیهیم در وی می‌نگریستند.

اما چیزی نگذشت که برخی از مسافران شیرازبه پایتخت بازگشتند و اخباری که این عده همراه آورده بودند و جسته و گریخته از زبان آنها شنیده شد، وضع راعوض کرد.

مسافران شیراز ضمن بیان مشهودات و مسموعات خود می‌گفتند در دستگاه سلطنت محمد میرزا صاحب اختیار وفعال مایشا خیرالنسا بیگم "مهد علیا" است. فرامین و احکام به اشاره و مطابق نظر مهد علیا صادر می‌شود. مهر شاه در اختیار مهدعلیا قرار دارد، همان‌طور که اختیار اراده و عقل و تصمیم شاه نیز به دست مهد علیا می‌باشد ...واز همه‌ی اینها گذشته، مهد علیا نظر مساعدی نسبت به پریخان خانم ندارد، حتی بی‌پروا از نواب خانم بدگویی می‌کند و به او دشنام می‌دهدو شاه نیز مخالفتی با این‌هتاکی و بددهانی ابراز نمی‌دارد!

مسافران شیراز در اظهار این قضایا سخت احتیاط می‌کردند و می‌ترسیدند مبادا کلمه‌ای از حرفهای ایشان را باد به گوش پریخان خانم یادوستان وی برساند و سرشان را به باد دهد.

اما پیش از آن که چنین خبری در قزوین شایع شود،

پریخان خانم از جریانات شیراز اطلاع یافته بود و جاسوسان وی قبل از سایر مسافران در بازگشت به قزوین شتاب کرده بودند تا مخدوم خود را از آنچه در اطراف محمد میرزا می‌گذشت مطلع سازند. پریخان خانم از شنیدن اخبار و گزارشهای شیراز تعجبی نکرد. در حقیقت از همان روز که می‌خواست منشور سلطنت محمد میرزا را به علیخان‌بیك بسپارد و برای او به شیراز بفرستد، با شنیدن سخنان ملامت‌آمیز ولی‌سلطان قلخانچی اوغلی انتظار چنان ماجرایی را داشت. مع‌الوصف دو نکته او را قوت قلب می‌بخشید. یکی این که امیدوار بود محمد میرزا مانع تحریکات و حرکات مهدعلیا شود، دیگر آن که خود را از ادب کردن مهد علیا عاجز نمی‌دانست و شك نداشت که در قزوین خواهد توانست مهدعلیا را سر جای خود بنشاند، یا در صورت لزوم از پیش پای خودش کنار بزند.

گزارش اوضاع شیراز نشان می‌داد انتظار وی از محمد میرزا انتظار عبثی بوده است و محمد میرزا مردی نیست که حتی به پاس آن‌همه خدمات و رهانیدنش از مرگ ونشانیدنش بر سریر سلطنت ولو از باب حفظ ظاهر مهد علیا را ساکت سازد. به‌علاوه سکوت رضایت‌آمیز محمد میرزا در قبال هتاکی مهدعلیا این خیال را در ذهن پریخان خانم تقویت می‌کرد که شاید خود محمد میرزا راهی غیر ازسلوك و سازش نسبت به وی برگزیده، ناسپاسی را حتی زودتر از اسماعیل آغاز کرده است.

این گمان، تصورات و خیالات دیگری هم از پی داشت و یك بار دیگر پریخان خانم را به یاد پیشگویی منجمان می‌انداخت و به یاد ارتباط مرموزی که بنا به عقیده‌ی آنها بین سرنوشت او و برادرش اسماعیل وجود داشت.

اندیشه‌های درهم و برهم بار دیگر به ذهن پریخان خانم هجوم آورده بود. اخباری که پی در پی از شیراز می‌رسید عموما از بدگوییهای آشکار مهد علیا و سکوت تایید کننده و رضایت‌آمیز شاه سلطان محمد حکایت داشت.

یك بار دیگر پریخان خانم از اوج غرور به زیر افتاده، با

حقایق تلخ زندگی رو به رو شده بود. کابوسهای شبانه خواب از چشمش می‌ربود و بی‌خوابی آمیخته به هراس جسم وروحش را ملول و رنجور ساخته بود. وقتی که در دل شب کابوسی به سراغش می‌آمد، آشفته و دهشتزده از جا می‌پرید و در بستر خویش می‌نشست، چشم به اعماق تاریکی می‌دوخت و سالها خاطرات زندگی به سرعت از برابر چشمانش می‌گذشت و احساس می‌کرد زندگی او نیز چیزی جز یك کابوس مداوم نبوده است.

او در حالی که از زیبایی و هوش و فطانت بهره‌ی فراوان داشت و عزیزترین دختر پادشاه مقتدری چون شاه طهماسب به شمار می‌رفت، در حقیقت همه‌ی مواهبی را که می‌توانست به دختری مثل وی خوشبختی و سعادت ببخشد، به پای غرور و جاه طلبی خویش فدا کرده بود. چنان که اکنون در آستانه‌ی سی‌سالگی، ناگزیر بود اعتراف کند که زنی زندگی باخته بیشتر نیست.

در همان حال که پریخان خانم با این اندیشه‌ها دست به گریبان بود و در تنهایی جانگداز از برگذشته‌ی خویش اشك می‌ریخت، میرزا سلمان نیز افکاری تازه در سر می‌پرورانید.

میرزا سلمان از قضایای شیراز بی‌خبر نبود. گزارش عوامل و ماموران او نیز حکایت از آن داشت که از طرف محمد میرزا و همسرش مهدعلیا روی خوشی نسبت به پریخان خانم نشان داده نمی‌شود. میرزا سلمان به نوبه‌ی خود از خصوصیات و خلقیات مهدعلیا اطلاع داشت و می‌دانست که درجاه‌طلبی و دسیسه سازی چیزی از پریخان خانم کم نمی‌آورد.

این تفکرات میرزا سلمان را متوجه می‌ساخت که باید در تشخیص قبلی خود تجدید نظر کند و مهدعلیا را نیز به عنوان نقطه‌ی قدرتی در حکومت محمد میرزا به حساب بیاورد، خاصه این که محمد میرزا با سکوت خود او را در خرده گیری و ملامت گویی نسبت به پریخان خانم تایید می‌کرد.

یك احساس باطنی به میرزا سلمان هشدار می‌داد که هرگاه مبارزه‌ای برای کسب قدرت میان این دو زن فتنه گر و

پلنگ صفت خاندان صفوی درگیر شود به خلاف گذشته، پریخان خانم برنده نخواهد بود. عوامل بسیاری و از آن جمله پیش‌بینی منجمین درباره‌ی قران زندگی و سرنوشت پریخان خانم این احساس را تقویت می‌کرد و از همین رو اصفهانی تیزهوش و زرنگ درصدد برآمد پیش ازآن‌که فرصت از دست برود حساب خود را از پریخان خانم جدا سازد و به مهدعلیا و محمدمیرزا نزدیك شود.

میرزاسلمان میانه‌ای با محمدمیرزا نداشت و به علاوه چون وزیر و مشاور اسماعیل بود، طبعا محمدمیرزا و کسانش او را دشمن خود به حساب می‌آوردند. تنها امید میرزاسلمان این بود که به وسیله‌ی پریخان خانم در دستگاه حکومت محمدمیرزا ابقا و حمایت شود، اما اکنون که پریخان خانم خود در معرض بی‌مهری بود، ماندن درکنار او حتی از نزدیکی و دوستی با اسماعیل برای محمدمیرزا خطرناك تر و بدخیم تر بود.

میرزاسلمان می‌اندیشید که از دو راه یکی را می‌تواند انتخاب کند. یا درکنار پریخان خانم باقی مانده، با او در مبارزه با قدرت طلبی مهدعلیا همراه شود و یا آن که خود را به مهدعلیا نزدیك سازد و با دست او به ریشه‌ی پریخان‌خانم تیشه بزند.

انتخاب شق دوم از لحاظ میرزاسلمان درحکم یك قمار بود که در آن هم احتمال بردن و هم احتمال باختن وجود داشت. او در دستگاه محمدمیرزا آبرویی نداشت وهیچ معلوم نبود که بتواند در آن دستگاه راهی پیدا کند. درحالی‌که اقدام به چنین قماری او را از موقعیتی هم که به هر حال در دستگاه پریخان خانم حاصل کرده بود محروم می‌ساخت.

میرزاسلمان اصولا اهل قمار نبود، آن هم در موقعیتی که پای سرنوشت و زندگی او در میان بود. بدین ملاحظه راه ثالثی را برگزید که تنها مردانی مثل او قادرند از میان هر دو راهی جست وجو کنند.

گزارش وقایع شیراز پریخان خانم را برآن داشته بود که مسافرت به شیراز را مخصوصا برای اکابر و اعیان قدغن

کند ۰پریخان خانم ازدحام بیش از اندازه‌ی جمعیت در شیراز و فراهم نبودن وسایل پذیرایی را بهانه‌ی این تصمیم قرار داده بود اما علت واقعی چنان تصمیمی بر هیچ‌کس پوشیده نبود و میرزا سلمان می‌بایستی بهانه‌ای پیدا کند تا دستور پریخان خانم را نقض کند و با جلب موافقت شاهزاده خانم خود را به شیراز برساند ۰

میرزا سلمان خیلی زود چنین بهانه‌ای پیدا کرد و ضمن یک ملاقات خصوصی ، در حالی که ماسك حیرت برچهره نهاده بود ، خطاب به پریخان خانم اظهار داشت:

ـ ازقراری که معلوم چاکر شده ، روشن نیست به چه علت نواب مهدعلیا در شیراز رفتاری ناهنجار پیش‌گرفته ، نسبت به سرکار خانم پاره‌ای بیانات می‌کند که هیچ متناسب شوون سلطنت و مصالح ملك و ملت نیست ... با آن که از مدتی پیش به تواتر در این باره گزارش می‌رسید چاکر را اعتمادی بر این اخبار نبود و زاید می‌دانست در این مقوله چیزی معروض دارد و اسباب خیال و توهم خاطر مبارك واقع شود۰ولی بنا به اهمیت موضوع در مقام تفحص برآمدم و معلوم شد که اخبار واصله چندان از حقیقت دور نبوده است ...آن چه می‌اندیشم چه معنی دارد در چنین موقعی ازجانب نواب مهدعلیا چنین حرکاتی به ظهور می‌پیوندد علتی جز سبك مغزی بر آن مترتب نمی‌بینم ، علی‌هذا لازم دیدم مراتب به حضور بانوی بانوان معروض و کسب تکلیف بشود...

میرزا سلمان چنان استادانه نقش خود را بازی می‌کرد که پریخان‌خانم با همه‌ی هشیاری به صداقت و دلسوزی او مطمئن شد و گفت:

ـ حقیقت حال از همین قرار است و ما خودمان هم جز سبك مغزی برای این اطوار که از جانب خیرالنسا بیگم به ظهور می‌رسد علتی نمی‌شناسیم ۰اما تعجب در این است که برادر کامکار شاه سلطان محمد با وجود آن که حیات دوباره و سلطنت خود را مدیون اهتمامات ما است به چه جهت مانع این‌گونه سبکسریها نمی‌شود ؟

میرزا سلمان فرصت را مناسب یافت و گفت:

ـ نواب خانم بهتر از هرکس به احوال محمد میرزا سابقه دارند که اراده‌ی چندانی از خود ظاهر نمی‌سازند و هرگاه مشاور دلسوزی در حریم ایشان مقیم نباشد که راه را از چاه بنمایاند شخصا استعداد چندانی در تشخیص مصلحت ندارند ...چاکر اعتقاد راسخ دارد که اگر از دولتخواهان کسی مامور شود که مفاسد این رفتار را نزد پادشاه منعکس سازد و نواب مهدعلیا را متذکر رفتار سوء خود و عواقب ناميمون این اطوار کند لاجرم تخفیفی در کردار و اظهار خویش خواهند داد ، و الا دیر نخواهد بود که مفسده جویان این کاه را کوهی کنند و فسادی فراهم سازند که دفع آن از عهده‌ی هیچ‌کس ساخته نباشد !»

با این مقدمه چینی ، میرزا سلمان موفق شد پریخان خانم را متوجه سازد که برای ساکت ساختن مهد علیا شایسته ترین کس خود او می‌باشد و بهتر است به جای نشستن در قزوین روانه‌ی شیراز شود و محمد میرزا و مهدعلیا را از بدسلوکی در باره‌ی پریخان خانم برحذر بدارد .

پریخان خانم که می‌دید بدزبانیهای مهدعلیا و سکوت محمد میرزا موقعیت او را متزلزل کرده است به سهولت تسلیم نظر میرزا سلمان شد. صدراعظم فرصت طلب او را خام کرد و رخصت طلبید تا هرچه زودتر عازم شیراز شود . علاوه بر این تاکید کرد که هرگاه شاهزاده خانم خود را نسبت به قصد و حرکت وزیر بی‌اطلاع نشان دهد امکان حصول نتیجه بیشتر خواهد بود .

درواقع میرزا سلمان پیش‌بینی همه چیز را کرده و بیمناك بود مبادا پریخان خانم از تصمیم خود عدول کند و منظور او را دریابد . از این رو بعد از کسب مرخصی و خارج شدن از قصر پریخان خانم بلافاصله دروازه‌ی شهر را پشت سر گذارد و از بیراهه به طرف شیراز تاخت.

هنوز چند ساعتی ، از حرکت میرزا سلمان نگذشته بود که حدس او در این خصوص به اصابت پیوست. زیرا ساعتی بعد، پریخان خانم آن‌چه را بین او و میرزا سلمان گذشته بود در مجلسی با حضور امیرخان و یاران دیگر خود مطرح ساخت و

هنگامی که اعلام داشت میرزا سلمان را به ماموریت شیراز فرستاده است، شمخال سلطان چرکس دایی پریخان خانم با دو دست بر سر خود کوفت و گفت:

ـ وای بر ما اگر پای این اصفهانی به شیراز برسد!

یاران دیگر پریخان خانم نیز بلافاصله متوجه نیت ونیرنگ میرزاسلمان شدند. اما پریخان خانم هنوز نمی‌دانست مقصود شمخال سلطان چیست وچه‌می‌خواهد بگوید. ازاین رو پرسید:

ـ چه ضرری از فرستادن میرزا سلمان به دارالسلطنه‌ی شیراز متصور می‌توان بود؟

امیرخان که ازعمل ناسنجیده‌ی پریخان خانم سخت دلگیر به نظر می‌رسید، به جای شمخال سلطان پاسخ داد:

ـ سرکار خانم، یاران حق دارند از بابت این واقعه نگران باشند ...گویا شما فراموش کرده‌اید که میرزاسلمان یك دشمن است و اگر اظهار خدمتی می‌کند از لاعلاجی است. او را ندیدید که در حق ولینعمت خویش اسماعیل میرزا چه طور ناسپاسی و نمك ناشناسی ازخود نشان داد؟ به گمان چاکر سگ قلخانچی‌اوغلی بر میرزا سلمان شرف دارد، زیرا که او حداقل پاس نمك خوارگی و تربیت پادشاه مرحوم را نگه داشته، دورویی ازخود نشان نداده است... اما به ظن غالب میرزاسلمان را این خیال عارض شده که ستاره‌ی دولت و شوکت سرکار خانم درحال افول است و اگر این‌جا بماند شاه سلطان محمد و خیرالنسا بیگم را ظن همقدمی و همکاری او با نواب خانم حاصل‌می‌گردد و در حکومت شاه خدابنده(توضیح- خدابنده لقب شاه سلطان محمد بود) مورد التفات واقع نخواهد شد ...مع‌الوصف این مراتب نیز هیچ کدام قابل اعتنا نیست، چون سگ کاسه لیسی مثل میرزاسلمان راازابتدا لیاقت آن نبود که طرف حمایت و تربیت نواب خانم قرار گیرد. آن‌چه اسباب نگرانی می‌باشد این است که احتمال دارد میرزاسلمان برای آن که خدمتی در دستگاه شاه‌سلطان محمد ظاهر سازد تا منظور نظر واقع شود خلاف قول خود دست اتفاق به طرف مهدعلیا درازکند و ماده‌ی فساد را غلیظ‌تر گرداند ...

توضیحات امیرخان رفته رفته چشم پریخان‌خانم راباز و او را به اشتباهی که مرتکب شده بود منتقل می‌کرد ۰لبهای خود را به دندان می‌گزید و از تصور این که بدان سهولت مانند دختربچه‌ی چشم و گوش بسته‌ای فریب خورده ، به دست خود دشمنان خود را به هم نزدیك ساخته است چون ماری به خود می‌پیچید ۰لحظاتی به سکوت گذشت و سپس پریخان خانم تصمیم خود را گرفت :

ـ او را بازمی‌گردانیم ...حتی اگر به دروازه‌ی شیراز هم برسد نباید بگذاریم از آن دروازه داخل شود !

هنوز ساعتی نگذشته بود که چابك سواران قزلباش از هرسو در جاده‌های شیراز به تاخت و تاز درآمدند و تعقیب و جست و جوی میرزا سلمان را آغاز کردند۰اما چنان که می‌دانیم اصفهانی تیزهوش پیش‌بینی همه چیز را کرده ، از بیراهی رهسپار شیراز شده بود ـ از راهی که هرگز کسی تصور آن را هم نمی‌کرد ۰به همین سبب تلاش پریخان خانم به جایی نرسید و میرزاسلمان به سلامت خود را در شهر شیراز افکند ۰

اقدامات پریخان خانم در راه جست و جو کردن و باز گردانیدن میرزا سلمان نیز به مقاصد صدراعظم کمك کرد، زیرا چند روزی طول نکشید که خبر فرار میرزاسلمان‌از پایتخت و تکاپوی پریخان خانم برای بازداشتن و باز گردانیدن وی‌در شیراز منعکس شد و مهدعلیا را به حمایت او ترغیب کرد ۰

میرزا سلمان پس از ورود به شیراز چند روزی سرگردان بود و تلاش دوستان درباری او که می‌کوشیدند نظر سلطان محمد را نسبت به وی جلب کنند به جایی نمی‌رسید خاصه این‌که مهدعلیا نیز حاضر نبود حتی اسم او را بشنود ۰ میرزا سلمان وزیر و مشاور نزدیك اسماعیل بود و در توطئه‌ی قتل محمد میرزا و فرزندان وی مستقیما مداخله داشت۰ به علاوه محمد میرزا و مهدعلیا می‌دانستند که بعد از مرگ اسماعیل میرزاسلمان با پریخان خانم دست اتفاق داده، از طرف او در مقام صدارت ابقا شده است۰از این رو هم محمد میرزا وهم مهدعلیا میرزا سلمان را به چشم یك دشمن خطرناك

می‌نگریستند و میرزا سلمان به رغم همه‌ی وسایلی که برای نزدیك شدن به شاه جدید برانگیخته بود حتی رخصت نیافته بود برای پای بوسی و عرض تهنیت به حضور پادشاه برسد ·

اما هنگامی که شهرت یافت صدراعظم به حالت فرار از قزوین خارج شده است و پریخان خانم جاده‌ها را به جست و جوی وی زیر و رو می‌کند ، وضعیت ناگهان تغییرکرد·

میرزا سلمان طی چند روزی اقامت خود در شیراز چندین مرتبه برای مهدعلیا پیغام فرستاده ،ادعا کرده بودکه هدفش از مسافرت به شیراز صرفا ملاقات با وی و گفت و گو در باره‌ی پریخان خانم است·اما مهدعلیا به این سخنان اعتماد نمی‌کرد و میرزا سلمان را عامل و فرستاده‌ی پریخان خانم می‌دانست·این بود که وقتی شنید میرزا سلمان به حالت فرار از قزوین خارج و روانه‌ی شیراز شده است به ملاقات وی راغب گشت·

این زمان محمدشاه هنوز اعتماد و التفاتی نسبت به میرزا سلمان ظاهر نساخته ،حتی اخبار فرار صدراعظم نظرش را در باره‌ی او تغییر نداده بود ·به همین سبب میرزا سلمان ابتدا به حضور مهدعلیا پذیرفته شد ·

مهدعلیا ، جهت ملاقات با میرزا سلمان محلی را درخارج عمارت حکومتی معین کرده بود· این‌محل باغی بزرگ از سروستانهای شیراز بود و به یکی از اطرافیان خودو شوهرش تعلق داشت·صاحب باغ‌نیز به اتفاق دو تن دیگر از محارم مهدعلیا در این مجلس ملاقات‌حاضر بودند ولی اواسط مجلس مهدعلیا احساس کرد که میرزا سلمان مایل است به طور خصوصی با او گفت و گو کند و همراهان خود را مرخص کرد تا بی‌پرده‌تر به مذاکره با صدراعظم ادامه دهد ·

در همان نخستین جلسه و نخستین ساعت ملاقات میرزا سلمان توانست روح مهدعلیا را تسخیر کند· او که می‌دانست پایین کشیدن پریخان خانم از اریکه‌ی قدرت و تصاحب میراث وی تنها مساله‌ی موردعلاقه‌ی مهدعلیااست پیشاپیش برنامه‌ی مذاکرات خود را با مهدعلیا به گونه‌ای تنظیم کرده بود که اعتماد و حمایت او را در همان جلسه‌ی اول جلب کند ودر

این نقشه موفق شد ، به طوری که فردای همان روز شاه سلطان محمد به احضار میرزا سلمان اشاره کرد ، او را مورد نوازش قرار داد و دو روز بعد لقب اعتمادالدوله و فرمان صدارت عظما به نام وی صادر گشت.

در میان بهت و حیرت عمومی ، میرزا سلمان جابری اصفهانی وزیر اسماعیل و مشاور پریخان خانم جای خالی صدراعظم را در کنار محمد شاه اشغال کرد و عوامل قدرت را در دستگاه سلطنت پادشاه خدابنده به سرعت در اختیار گرفت.

میرزا سلمان وزیر محمد شاه بود اما نیك می‌دانست محمد شاه شمایلی بیشتر نیست که در سایه‌ی آن شمایل زنی به نام مهدعلیا عملا سلطان و صاحب اختیار مملکت قزلباش است. به همین ملاحظه میرزا سلمان می‌کوشید تا هرچه بیشتر خود را به این سلطان بی‌تاج و تخت نزدیك کند. بهترین وسیله و عامل این تقرب دشمنی دو زن خودخواه و قدرت طلب دربار صفوی یعنی پریخان خانم و خیرالنساء بیگم بود و میرزا سلمان که از جهات مختلف در این خصومت ذینفع بود، با استادی بر آتش کینه‌ی دیرینه‌ی مهدعلیا نسبت به رقیب خود دامان می‌زد و راههای تازه‌ای در مبارزه جویی پیش پای او می‌گذاشت. مهدعلیا نیز هر روز بیش از روز پیش درمی‌یافت که وجود میرزا سلمان برای پیشرفت مقاصد وی تا چه حد موثر است و متقابلا موقعیت این وزیر رند کهنه‌کار را در دستگاه سلطنت شوهرش تقویت و تحکیم می‌کرد .

فرار میرزا سلمان و پناه بردن او به دستگاه محمد میرزا و انتصابش به مقام اعتمادالدوله و وزیر اعظم ، پریخان خانم را در مقابل وضعیت تازه‌ای قرار داد .

تا این زمان پریخان خانم دست به اقدامی در قبال تحریکات مهدعلیا نزده ، تسویه‌ی حسابهای خود را به ورود و استقرار پادشاه جدید در قزوین موکول ساخته بود . اما واقعه‌ی اخیر او را برانگیخت تا به نوبه‌ی خود دست به کار شود و محمد میرزا را پیش از آن که در مقام قدرت استقرار یابد گوشمال بدهد .

همان‌گونه که مهدعلیا میرزا سلمان را در کنار گرفته، با وی همداستان شده بود، پریخان خانم نیز خود را نیازمند مردی می‌دانست که جای خالی میرزا سلمان را در کنار او پر کند. چنین مردی را نیز به اختیار داشت. مردی که بعد از گذرانیدن دوره‌ی زندان، به رغم شهرت و معروفیت خود، همچنان در تاریکی می‌زیست. بدین سان، میرزا مخدوم شریفی شیرازی بار دیگر نقش‌آفرین حوادثی تازه شد و این‌بار هوش و خرد شیطانی خود را دربست به اختیار پریخان خانم گذارده بود.

میرزا مخدوم از پیشنهاد پریخان‌خانم به منظور همکاری در مقابل اتحادی که مهدعلیا و میرزا سلمان تشکیل داده بودند، با رضا و رغبت استقبال کرد و به اندك مدتی طرح خود را در خصوص ایجاد یك غایله‌ی بزرگ در مقابل پریخان خانم قرار داد. میرزا مخدوم عقیده داشت:

- تا وقتی محمد میرزا مصدر قدرت و صاحب تاج و تخت باشد نواب خانم را مقدور نخواهد شد که برمهدعلیا چیرگی حاصل کند و اما در باره‌ی محمد میرزا، اگر اسماعیل کسی را از ابنای ذکور خاندان صفوی باقی نهاده بود به اقبال بی‌زوال سرکار خانم هرگز نمی‌گذاشتم پای این شاهزاده‌ی علیل به دروازه‌ی قزوین برسد. اما جز شاه شجاع کسی در این خاندان وجود ندارد که او نیز در اثر اشتباه نواب خانم از تملك میراث پدری محروم شده است و به علاوه چون کودك و شیرخواره است نمی‌توان از وجود او در مقابل محمد میرزا و اولاد وی استفاده کرد ...باقی می‌ماند یك نفر و آن شخص اسماعیل میرزا است که باید معجزه‌ای روی دهد و ایشان از گور برخیزد و سلطنت و تخت و بخت خود را ادعا کند!

پریخان خانم پوزخندی زد و گفت:

- اگر وقوع معجزه‌ای میسر بود، من خود می‌دانستم با محمد میرزا چه معامله بکنم و احتیاج نبود که آن افعی ازخاك برخیزد ...

میرزا مخدوم گفت:

- اما در میان اقسام معجزات، این یکی واقع شدنی است!

پریخان خانم با لحنی ملامت‌آمیز گفت:
- ما با تو در باب معضلی بدین اهمیت گفت‌وگومی‌داریم، تو به مزاح پاسخ می‌دهی؟
میرزا مخدوم پاسخ داد:
- در حضور نواب خانم چه جای مزاح است؟ من جدی می‌گویم... مگر فراموشتان شده است که یك بار دیگر اسماعیل مرد و زنده شد؟
برقی در چشم پریخان خانم درخشید و نکته‌ای که میرزامخدوم به آن اشاره می‌کرد دستگیرش شد. در حالی که قیافه‌ی او را احساس تحسین آمیزی نسبت به هوش میرزا مخدوم پوشانیده، دهانش از حیرت نیمه باز مانده بود با اشاره‌ی سر تصدیق کرد و گفت:
- ابلیس لعین باید در مکتب تو ناسید درس زیرکی و فتنه انگیزی فرا بگیرد... حق با تو است... ما سه اسماعیل داشتیم که از میان آنها یکی زنده است و هر لحظه می‌تواند ظاهر شود و تخت و تاج خود را مطالبه کند... آری، هنوز بسیارند مردمی که به واقعه‌ی مرگ اسماعیل با نظر تردید می‌نگرند و هرگاه جهد زاید از حد من نمی‌بود حتی خواص و اعیان مملکت نیز مرگ اسماعیل را باور نمی‌داشتند... بسیار خوب، عقیده‌ی تو چیست؟ آیا اسماعیل باید فردا یا پس فردا پرده از رخسار برگیرد و بر سر تخت و تاج خویش بازآید؟
میرزا مخدوم با عجله گفت:
- هرگز... هرگز... این دیوانگی است و چاکر هنوزبا عقل چندان بیگانه نشده‌ام که همچو خطری را پیش‌پای نواب خانم قرار دهم!
پریخان خانم ابروان خود را به هم کشید و پرسید:
- چه طور... چه خطری؟
میرزا مخدوم گفت:
- واضح است. خودتان تصورش را بفرمایید که هر آینه چنان واقعه‌ای روی دهد و اسماعیل خود را ظاهر سازد و مدعی تخت و تاج شود چه اتفاق می‌افتد؟ ... از دو حال خارج نخواهد بود. یا ادعای او را باور نخواهند داشت و

پیش از آن که پایش به پله‌ی تخت برسد ، سرش طعمه‌ی شمشیر خواهد شد که در آن صورت زیانی به محمد میرزا نمی‌رسد ، که نواب خانم به فراهم ساختن این فتنه و دغلبازی در کار سلطنت متهم می‌شوید و کاری که مهدعلیا مترصد آن است جلو می‌افتد. احتمال دیگر آن است که اسماعیل مجعول ادعای خود را ثابت و تخت و تاج را تصاحب کند. این احتمال گرچه بعید به نظر می‌آید ، اما به هر تقدیر شق دوم قضیه است و بی‌تردید اول کار اسماعیل ما ، نابود ساختن کسی خواهد بود که راز او را می‌داند. چنان‌که خود اسماعیل هم اگر از قبر برخیزد کاری جز این نخواهد کرد !

پریخان خانم قبول کرد و گفت :

ـ تو که اینها را می‌دانی پس چرا حرفش را می‌زنی ؟

میرزا مخدوم خندید و گفت :

ـ چاکر عرض نکردم اسماعیل را به تخت سلطنت بنشانید ...عرض کردم باید معجزه‌ای روی دهد و اسماعیل به زندگی بازگردد و مطالبه‌ی تاج و تخت خود را بکند. مطالبه کردن مستلزم به دست آوردن سلطنت نیست. اماوجود چنین مدعی و اظهار چنان ادعایی به هرحال برای مردی که تاج و تخت را در قبضه‌ی تصرف دارد چندان خوشایند نخواهد بود واو رابه احتیاط و اجتناب از یکه‌تازی وادار خواهد ساخت !

پریخان خانم گفت :

ـ بی‌جهت ترا شاگرد شیطان لقب داده‌اند ...تو خود شیطانی !

میرزامخدوم کرنش کرد :

ـ شیطانی گوش به فرمان و در قید اسارت شما ، بانوی من !

پس از آن میرزا مخدوم رووس نقشه‌ای را که طرح کرده بود توضیح داد و گفت :

ـ ظهور این مدعی در قلمرو سلطنت محمد میرزا عاقلانه نیست. زیرا به فوریت او را گرفته ، معدوم خواهند ساخت و هرگز نخواهد توانست پشتیبانی برای خود پیدا کند. چون‌کسی از اهالی مملکت قزلباش در حمایت از اسماعیل میرزا و

خصومت با محمد میرزا منفعتی ندارد. پس مناسب ترین جا به جهت ظهور این مدعی قلمرو آل عثمان و مطمئن‌ترین‌پشتیبان او شخص خواندگار است. چاکر عقیده دارم خواندگار را باید به جزییات واقعه آشنا و حمایت او را جلب کنیم. اطمینان دارم که ایشان نقشه را می‌پسندد و همه گونه حمایت خواهد کرد. زیرا وقوع این حادثه موجب خواهد شد بسیاری از مردم مملکت قزلباش نسبت به سلطنت محمد میرزا بی‌اعتماد شوند و تفرقه در جماعت قزلباش بیفتد. ضمنا محمد میرزا نیز در چنان وضع و حالی خود را از حمایت و تایید نواب خانم بی‌نیاز نمی‌شمارد و جانب شما را از دست نمی‌دهد ...

پریخان خانم دنباله‌ی کلام میرزا مخدوم را ادامه داد :

- و ما خواهیم توانست در یك فرصت مقتضی حسابمان را با میرزا سلمان و مهدعلیا تسویه کنیم !

میرزا مخدوم خندید و گفت :

- بی‌جهت مردم لقب شیطان را به من بخشیده‌اند !

روز بعد دو مسافر ناشناس قزوین را ترك گفتند. مقصد آنها قلمرو کشور عثمانی بود و با آن که قیافه‌ی خود را تغییر داده بودند اگر کسی به دقت در چهره‌ی آن دو می‌نگریست از وحشت و حیرت برجای خشك می‌شد. زیرا در مقابل دیدگان خود میرزا مخدوم شیرازی را مشاهده می‌کرد که پا به پای اسماعیل در بیابان اسب می‌تازد !

وسایل عزیمت محمد میرزا به طرف پایتخت آماده شده بود و پادشاه که موجبی برای ادامه‌ی توقف در شیراز نمی‌دید خود را جهت حرکت آماده می‌ساخت.

بیش از یك ماه بر مرگ اسماعیل و اعلام سلطنت محمد میرزا گذشته بود و طی این مدت محمد میرزا در شیراز و پریخان خانم در قزوین هرکدام به شیوه‌ای سلطنت می‌کردند اما چنان که گفتیم اختیارات و اقتدارات سلطنت محمد میرزا عملا در دست مهدعلیا بود و محمد میرزا عملا در کارهای سلطنت مداخله‌ای نمی‌کرد در حالی که به نام او بسیاری فرامین عزل و نصب و امور دیگر از طرف مهدعلیا صادر شده بود.

با ورود میرزا سلمان در دستگاه سلطنت محمد میرزا او نیز گوشه‌ای از کار مملکت را قبضه کرده بود. میرزا سلمان در عین حال که مراقب بود قدمی برخلاف نظر و نیت مهد علیا برندارد و خود را عامل او معرفی کند از فکر منافع خویش غافل نبود. منجمله این که رفته رفته اطراف محمد شاه را از عناصری که تشخیص می‌داد وجودشان معارض اقدامات و نقشه‌های او است خالی می‌کرد و افراد و عناصر مورد اعتماد خویش را به جای آنها می‌گمارد.

یکی از مردانی که میرزا سلمان بلافاصله بعد از احراز مقام صدارت برای کنار زدن آنها مصمم شد، غازی بیك ذوالقدر بود. مردی که از طرف اسماعیل برای کشتن محمد میرزا ماموریت یافته، برخلاف میل مهدعلیا محمد میرزا به وی عنایت ورزیده، در منصب ایشیك آقاسی باشی مستقرش کرده بود.

غازی بیك مردی صدیق و راست کردار و در نوکری و خدمتگزاری مرشد کامل متعصب و صمیمی بود. میرزا سلمان که هزار دوز و کلك در آستین داشت و دربار پادشاه بی‌اراده و نابینایی چون محمد میرزا را میدانی مناسب برای یکه تازی خود تشخیص می‌داد به زودی دریافت که غازی بیك موی دماغ و مزاحم وی خواهد بود. چرا که این مرد صاف صمیمی و یکدنده با منصب ایشیك آقاسی باشی (به معنای زمان وزیر دربار) به جای دو چشم و دو گوش سالم بینا و شنوا می‌توانست به شاه خدمت کند و او را به درستی از وقایع اطراف خود با خبر سازد. چیزی که اصولا با مزاج میرزا سلمان سازگار نبود!

میرزا سلمان در راندن و کنار زدن غازی بیك قایل به هیچ گونه تاملی نبود. زیرا که می‌دانست محمد میرزا به زودی ارزش وجود چنان مردی را درمی‌یابد و به آسانی حاضر نخواهد بود او را از دست بدهد. به همین جهت وقتی که مهدعلیا را نیز در حد نفرت و خشم نسبت به غازی بیك مشاهده کرد بی‌تامل دست به کار پاپوش دوختن و سرنگون ساختن مرد نگون‌بخت شد.

نابود ساختن مردان بی غل و غش و ساده دل در

صورتی که در عین تصدی مقامی مهم از حمایت جدی مرکز قدرت برخوردار نباشند برای دشمنان کارکشته و دسیسه باز ساده‌ترین کارها است. میرزا سلمان نیز با تردستی اما به سهولت توفیق یافت غازی بیک را به دخل و تصرف در اموال حکومت متهم و موجبات نابودی او را فراهم کند. آن ایام چون پولی که مخارج سنگین دستگاه سلطنت را کفاف بدهد در دسترس محمد میرزا نبود، ناگزیر با قرض گرفتن از مالداران و متنفذین محلی مخارج جاری تامین می‌شد و حساب و کتاب قروض و مخارج دربار و نیز ضبط و ربط هدایا و پیشکشیهایی که همه روزه به حضور پادشاه می‌رسید به غازی بیک سپرده شده بود و او نیز با نهایت امانت در این وظیفه اهتمام می‌کرد. اما هرگز به خاطرش نگذشته بود که ممکن است از داخل دستگاه سلطنت تصرفاتی در اموال پادشاه صورت گیرد و او را به رغم عمری درستی و امانت داری، غافلگیرانه در مقابل چنان اتهامی قرار دهند.

غازی بیک یقین داشت این کار زیر سر مهدعلیا است ولی از آن جا که مهدعلیا به کلی از ماجرا بی‌خبر بود به سهولت خود را تبرئه کرد و هنگامی که آثار و قراین محکوم کننده برضد غازی بیک به دست آمده و گناه او را مسجل ساخت، مهدعلیا از پای ننشست تا فرمان عزل و تبعید غازی بیک را از شاه گرفت و پیرمرد سرشکسته و آبرو ریخته را با فضیحت به قلعه‌ی استخر فرستاد و بعد از چند روز او را از قلعه به زیر انداختند و به هلاکت رسانیدند.

با دفع غازی بیک، اختیار خزانه و اموال شاهی به‌دست میرزا سلمان افتاد. به دستور وی آن‌چه را از نقد و جنس در خزاین و انبارها گرد آمده بود بارکرده، تحت مراقبت فوجی از قورچیان مسلح پیشاپیش به جانب پایتخت حرکت دادند و چند روز پس از آن، شاه نیز با شکوه و طمطراق بسیار از طریق اصفهان و کاشان و قم و ساوه عازم قزوین شد.

دراصفهان استقبال کم‌نظیری ازموکب پادشاه به عمل آمد وطی هفته‌ای اقامت درآن ولایت، شاه‌سلطان محمد فرزند خود حمزه میرزا راباعنوان ولایتعهدی به حکومت اصفهان گماشت.

میرزا سلمان با آن که نسبت به موقعیت خویش در دستگاه سلطنت محمد میرزا هیچ گونه دغدغه‌ای نداشت در این ایام اغلب نگران و اندیشه ناك به نظر می‌رسید. میرزا سلمان از آن می‌ترسید که مبادا سلطنت محمد میرزا قوام پیدا نکند و وزارت او نیز نقش بر آب شود. هروقت میرزا سلمان به خاطر می‌آورد که شاه از پایتخت دور است در حالی که پریخان خانم در پایتخت نشسته است و اراده‌ی سران قزلباش را به‌اختیار دارد این نگرانی در خاطرش قوت می‌گرفت. پریخان خانم کسی نبود که میرزا سلمان او را دست کم بگیرد و با خود فکر می‌کرد چنان‌چه پریخان خانم روسای قزلباش را وسوسه کند همان‌طور که سلطان محمد را به دست آنها صاحب تخت و بخت کرده است چه بسا موفق شود او را از نیمه راه بازگرداند و بساط سلطنتش را درهم نوردد. چنین کاری البته آسان نبود، ولی عوامل آن و ناگزیر امکانش نیز وجود داشت و میرزا سلمان در اندیشه بود تا عوامل چنین دسیسه‌ای را از اختیار پریخان خانم خارج کند.

بزرگترین و موثرترین عوامل برای اقدام به این تبانی، وعده‌ی مقام و پول به امرای قزلباش بود. عامل مقام چندان قابل اعتنا نبود زیرا اگر پریخان خانم می‌خواست با چنین وعده‌ای امرای قزلباش را دلخوش کند شاه می‌توانست عملا چنان مقاماتی به سران قزلباش ببخشد. اما درباره‌ی پول که عامل اساسی‌تر به شمار می‌آمد موقعیت پریخان خانم بهتر بود. چون خزاین سلطنتی دراختیار او قرار داشت در حالی که سلطان محمد بیش از پولی که می‌باید صرف حرکت دادن اردوی سلطنتی تا قزوین شود، آه در بساط نداشت.

این مساله چند روزی ذهن میرزا سلمان رابه خود مشغول داشته بود تا آن که شیطان او را در یافتن کلید معما کمك کرد. میرزا سلمان چاره‌ی کار را در آن یافته بود که قدرت پریخان خانم و امرای قزلباش را با جلب جنگاوران و بهادران قزلباش از داخل فلج کند. این کار مستلزم یك قمار بزرگ بود اما چون تنها راه حل به شمار می‌آمد میرزا سلمان درباره‌ی آن تردیدی به خود راه نداد.

او قبلا شاه را از چنان خطری آگاه و نسبت به صدور فرامین و تفویض مقامات برای امرای قزلباش موافق ساخته بود. اما اطمینان نداشت که شاه در بارهٔ گشودن خزاین سلطنتی و ایثار زر و سیم بین افراد قزلباش روی موافقی نشان بدهد.

بدین ملاحظه ابتدا نگرانی و تصمیم خود را با مهد علیا درمیان گذاشت و مهدعلیا که آماده بود برای رسیدن به قدرت دنیا را فدا کند بلافاصله نظر صدراعظم را پذیرفت. اما در بارهٔ عکس‌العمل احتمالی شاه در قبال پیشنهاد میرزا سلمان گفت:

ـ مطمئن نیستم که شوهرم به اعتبار مصالح دنیوی در بیت‌المال تصرف کند. تو خود او را شناخته‌ای و می‌دانی تا چه حد خداترس و مقید به مبانی و اصول می‌باشد. اگر از راه دیگر وارد شوی و محملی مثل خیرات و مبرات برای موافق ساختن او پیدا کنی توفیق بیشتری محتمل خواهد بود!

نظر مهدعلیا صایب بود و هنگامی که میرزا سلمان نزد شاه عنوان کرد از زمان پدرش شاه طهماسب به این طرف چهارده سال مواجب قشون به تاخیر افتاده، این دین بر ذمهٔ پدرش باقی است، شاه بی‌تامل موافقت کرد که کلیهٔ مطالبات معوق قشون پرداخت شود.

میرزا سلمان اشتباه نکرده بود وفی‌الواقع پریخان خانم در قبال رویهٔ نامساعد شاه سلطان محمد و مهدعلیا و اخبار نامطبوعی که هر روز به قزوین می‌رسید بی‌کار ننشسته بود.

پریخان خانم یك بار در زمان برادر دیگرش اسماعیل غافلگیر شده بود و نمی‌خواست این مرتبه نیز ماجرای گذشته تکرار شود. خصوصا که مرگ را بر مغلوب شدن در مقابل زنی چون مهدعلیا ترجیح می‌داد.

بعد از روانه کردن میرزامخدوم، پریخان خانم تدابیر و اقدامات دیگری را آغاز کرد. او نمی‌خواست و نمی‌توانست علنا به مخالفت یا مقاومت در برابر محمد میرزا برخیزد و ناگزیر اقداماتش بر محور تحکیم موقعیت خود شدور می‌زد. درحقیقت پریخان خانم از یك طرف تضعیف سلطنت محمد میرزا و از

طرفی تثبیت قدرت خود را وجهه‌ی همت قرار داده بود تا پادشاه جدید، خود را در قبال واقعیت انکار ناپذیر از مراعات جانب خواهرش ناگزیر بداند.

در حالی که محمد شاه به پایتخت نزدیك می‌شد، پریخان خانم قزوین را به صورت پایگاه شخصی خود تجهیز می‌کرد. طبق دستور پریخان خانم خروج اشخاص از قزوین به کلی محدود شده بود و هیچ‌کس اجازه نداشت بدون موافقت و تصویب حکومت از شهر خارج شود. یاران پریخان خانم همه روزه با او جلسه داشتند و شاهزاده خانم می‌کوشید به وسیله‌ی آنها در بین سایر امرای قزلباش نیز موقعیت خود را تحکیم کند. به‌علاوه، در مناصب موثر تغییراتی داده، مهره‌های اصلی دستگاه حکومت را از عوامل قابل اعتماد خویش معین کرده بود. اما از آن‌جا که رایحه‌ی بی‌التفاتی از ناحیه‌ی پادشاه نسبت به پریخان خانم استشمام می‌شد و این احساس روز به روز قوت می‌گرفت که دوران قدرت پریخان خانم به آخر رسیده است، در اطراف وی همه چیز متزلزل و بی‌ثبات به نظر می‌رسید!

حتی در میان یاران پریخان خانم آن اتحاد و یکرنگی گذشته به چشم نمی‌خورد و کمتر اتفاق می‌افتاد که در خصوص موضوعی آرا و نظرات متشتت ایشان به توافق برسد، کما آن‌که افکار پریخان خانم نیز مانند آرای اطرافیان و یارانش غالبا آشفته بود و نمی‌توانست مثل همیشه در باره‌ی مشکلات و مسایل جاری به سرعت تصمیم بگیرد و نظر قاطعی ابراز دارد.

با این حال تا وقتی قوانین و احکام پادشاه دایر به امارت و حکومت سران قزلباش به قزوین نرسیده بود، این تفرقه و تشتت تظاهری نداشت و ظاهرامور درقزوین از اقتدار مطلق پریخان خانم حکایت می‌کرد. تا این زمان سران قزلباش بیشتر تحت نفوذ پریخان خانم بودند و به خصوص یاران نزدیك پریخان خانم چون نمی‌دانستند سلطان محمد نسبت به ایشان چه‌گونه رفتاری خواهد داشت، بیشتر به لطف و مرحمت پریخان خانم متکی بودند و به این اطمینان که پریخان خانم منافع آنان را در دستگاه سلطنت برادرش

حفظ و تامین خواهد کرد، به رغم بی‌توجهی شاه نسبت به خواهرش مایل نبودند در اقتدار شاهزاده خانم فتوری حاصل شود. اما وصول فرامین و احکام پادشاه همان طور که میرزا سلمان تشخیص داده بود، علت العلل جانبداری روسای قزلباش را از پریخان خانم منتفی ساخت.

به موجب احکام صادره، امیرخان موصلوی ترکمان که رکن اصلی قدرت و نفوذ پریخان خانم شمرده می‌شد به ایالت تبریز منصوب و برای شاهقلی سلطان برادر امیرخان، سلطان مرادخان پسر شاهقلی سلطان و ابراهیم سلطان روسای طایفه‌ی ترکمان در حوزه‌ی ولایت امیرخان مرتبه‌ی امارت مقرر شده بود. همچنین امیرالامرایی چخوز سعد به محمدی خان تخماق استاجلو، امرالامرایی شیروان به ارس خان روملو، حکومت سربندان به ولیخان تکلو، قسمتی از ایالات خراسان به مرشدقلی‌خان استاجلو، امارت کرمان به ولی‌خان افشار، امارت کوه کیلویه به خلیل خان افشار، امارت قزوین به سلطان حسین خان شاملو، امارت قم به حیدرسلطان جابوق ترکمان، ساوه به ابوالمعصوم خان، ساوجبلاغ و جوشقان به شاهرخ خان مهردار، استرآباد به محمدخان حاجیلر ذوالقدر تعلق یافته، فرامین مربوط به نام ایشان و عده‌ای دیگر از امرای قزلباش صادر گشته بود.

گزارش صدور و ارسال فرامین و احکام ضربه‌ی دیگری بود بر روح خسته و پایه‌های لرزان اقتدار پریخان خانم. در حالی که این خبر شاهزاده خانم جاه طلب و حادثه پرداز را مانند مرغ بال و پر شکسته‌ای در گوشه‌ی قصر خویش به تفکر و تامل مشغول داشته بود، امیرخان ترکمان به ملاقات وی شتافت.

امیرخان دست راست پریخان خانم به شمار می‌آمد. سالها بود که وجود مرد متنفذ و بی‌پروایی مثل امیرخان در کنار پریخان خانم، توفیق او را در اجرای نقشه‌هایش تضمین کرده بود و همواره به وی اطمینان و قوت قلب می‌بخشید.

وفاداری امیرخان، از عشق دیرینه‌ی او نسبت به شاهزاده خانم زیبا و جذاب ریشه می‌گرفت و با وجود آن که

پریخان خانم در مواردی آغوش گرم خود را به روی سردار ترکمان گشوده، او را در خلوت خویش راه داده بود، آتش عشق امیرخان هرگز سرد نشده، همچنان دیوانه وار عاشق و واله‌ی شاهزاده خانم افسونگر بود.

آرزوی بزرگ امیرخان این بود که پریخان خانم را در حیطه‌ی تملك و نكاح خویش درآورد. اما هر نوبت که به خود جرات داده، این موضوع را به میان کشیده بود پریخان خانم با طنازی و عیاری از پاسخ گفتن طفره می‌رفت و گفت و گوی وصلت را به مزاح برگزار می‌کرد. پریخان خانم به آستانه‌ی سی‌سالگی رسیده، هنوز به مردی دل نبسته بود. او امتناعی نداشت که از باب مصلحت نوبتی دیگر امیرخان را به آغوش خود بپذیرد اما حاضر نبود ولو برای يك روز تن به همسری مردی بدهد که کمترین اشتیاقی نسبت به وی در وجود خویش احساس نمی‌کرد. او به لحاظ فرار از چنان محظوری حتی موجبات نامزدی خواهر خود را برای امیرخان فراهم ساخته بود ولی با آن که این نامزدی در سالهای آخر سلطنت پدرش شاه طهماسب اعلام شده بود، در اثر امتناع امیرخان تا آن روز به حالت تعلیق باقی مانده بود.

امیرخان همواره لحظات بحرانی را برای تجدید خواستگاری و عنوان کردن عشق و اشتیاق خویش مغتنم می‌شمرد و آن روز، هنگامی که فرمان حکمرانی خویش را بر ایالت آذربایجان در مقابل پریخان خانم نهاد و بار دیگر از این مقوله سخن به میان آورد پریخان خانم تعجبی نکرد. اما امیرخان که حساسیت و اهمیت موقع را به خوبی درك می‌کرد این بار وقتی پریخان خانم را مثل گذشته دست اندر کار طفره و تعلل یافت، لحن جدی تری پیش گرفت و گفت:

ـ چرا از حقیقت می‌گریزی و چرا نمی‌خواهی قبول کنی که تو يك زنی و يك زن حتی اگر از سلاله‌ی شیخ صفی و نواده‌ی شاه اسماعیل و فرزند شاه طهماسب باشد در نهایت امربا زنان دیگر تفاوتی ندارد ...ترا زن آفریده‌اند و این بدان معنا است که تو باید مادر باشی ...آرزوی من این است که پدر فرزندان تو باشم و سوگند می‌خورم که به هوای این آرزو

حاضرم خورشید را از آسمان به زیر آورم و پیش پای تو بیفکنم... سالها به این امید به پای تو ایستاده، طوق خدمتگزاری ترا به گردن گرفته‌ام، این امید همیشه مرا قوت قلب و توانایی بخشیده است و اکنون نیز اگر تو لب بگشایی و به یك کلام جواب مرا بدهی قول می‌دهم و سوگند می‌خورم که همه‌ی درهای بسته را به روی تو بگشایم ...من می‌دانم که تو چه می‌خواهی و به چه چیز دلخوش می‌شوی ...اگر تو دستت را به من بدهی، من نیز وجود خود را وقف خدمت تو می‌کنم و شمشیر و تدبیر خود را به اختیار تو می‌گذارم تا به آن چه می‌خواهی نایل آیی ...این آخرین بار است که چنین عاجزانه به پای تو زانو می‌زنم و درخواست خود را مکرر می‌کنم و فقط یك جواب صریح و روشن می‌تواند وضع ما را روشن کند، زیرا جز در این صورت هرگز فرصتی نخواهیم داشت و بدین سان که می‌بینم تو به دست خود آن چه را منجمین به اسماعیل گفته بودند صورت تحقق خواهی بخشید!

پریخان خانم که وقایع آن چند روزه دماغی برایش نگذارده بود درخواست امیرخان را به سردی تلقی کرد و با تندی به او پاسخ داد. به طوری که امیرخان رنجیده خاطر قصر پریخان خانم را ترك گفت و همان وقت تصمیم گرفت حکومت آذربایجان را بپذیرد و سرنوشت دیگری برای خود برگزیند.

جدا شدن امیرخان، در صف یاران پریخان خانم شکاف انداخت و تدریجا عده‌ای دیگر از امرای قزلباش که تا آن زمان نسبت به پریخان خانم وفادار مانده بودند برای اظهار عبودیت به پادشاه یکی بعد از دیگری قزوین را ترك می‌گفتند و روانه‌ی اردو می‌شدند.





بخت رمیده

اردوی شاهی از اصفهان حرکت کرده، به قم رسیده بود. از همین رو به دنبال آن دسته از امرا و سرکردگان قزلباش که پیشاپیش قرق را شکسته، به رغم دستور اکید پریخان خانم، بدون اجازه از قزوین خارج و به عزم استقبال از شاه روانه‌ی قم شده بودند هر روز جماعتی از طبقات مردم به طرف قم حرکت می‌کردند.

لحظات تاریک و حساس زندگی پریخان خانم آغاز می‌شد. کاخ قدرت پریخان خانم به کلی درهم ریخته بود و شاهزاده خانم آثار تفرقه و تشتت را دراطراف خود به خوبی مشاهده می‌کرد. اما غرور وی مانع از آن می‌شد که خود را شکست خورده و محتاج حمایت کسی نشان بدهد. از میان یاران پریخان خانم تنها شمخال سلطان سرکرده‌ی طوایف چرکس و دایی او بود که هنوز به همکاری صمیمانه‌ی خود با وی ادامه می‌داد و چون از جانب دستگاه محمد میرزا نیز عنایتی نسبت به وی ابراز نگشته بود پریخان خانم را به پایداری و مقاومت برای حفظ موقعیت خویش تشویق می‌کرد.

بنا به توصیه‌ی شمخال سلطان پریخان خانم درصدد برآمد از آخرین فرصتی که برایش باقی مانده بود استفاده کند و خزاین سلطنتی را پیش از آن که به دست محمد میرزا و مهدعلیا بیفتد، در اختیار خود بگیرد. اما فرمانی که از طرف شاه صادر شده، نفرات قزلباش را به دریافت مطالبات چهارده ساله‌ی خود امیدوار ساخته بود این فرصت را نیز از

دست پریخان خانم ربود. زیرا در صورتی که پریخان خانم اراده می‌کرد به طرف خزاین سلطنتی دست دراز کند لامحاله با مخالفت و مقاومت افراد قزلباش رو به رو می‌شد که بی‌صبرانه انتظار می‌کشیدند شاه به پایتخت وارد شود و مواجب معوق و مطالبات چهارده ساله‌ی ایشان را پرداخت کند.

محمد شاه بعد از چند روز اقامت در قم و ملاقات مادرش که از مدتها پیش در آن بلده اقامت داشت، از طریق ساوه راه قزوین را پیش گرفت.

راه پایتخت کاملا هموار شده بود و با پیوستن اکثریت امرای قزلباش از جمله امیرخان ترکمان به اردوی شاهی، احتمال آن که اشکالی در ورود شاه به قزوین روی دهد منتفی شده بود.

اردوی شاهی از قم به ساوه و از ساوه به خشك رود انتقال یافت. شاه چند روزی در این منطقه به استراحت پرداخت و در همین فاصله آخرین دسته از امرای قزلباش برای عرض تهنیت و اعلام خدمتگزاری به اردو پیوستند. این عده از سران قزلباش که مردانی چون پیره محمد خان و خلیل خان افشار و قورچی‌باشی و محمدی خان تخماق در میان آنها دیده می‌شدند، قرار بود در ملازمت پریخان‌خانم به اردوی سلطنتی وارد شوند. اما در آخرین ساعات تصمیم گرفتند بدون اجازه و اطلاع پریخان خانم به جانب اردو حرکت و در واقع حساب خود را از حساب پریخان خانم جدا کنند. با عزیمت این دسته از روسای قزلباش، اطراف پریخان خانم به کلی خالی شد. جز شمخال سلطان و قلخانچی اوغلی هیچ‌کس در قزوین نمانده بود که قلخانچی اوغلی نیز در خانه‌ی خود نشسته بود و در حالی که شاه شجاع شیرخواره را همچنان تحت تکفل و سرپرستی خویش داشت انتظار سرنوشت را می‌کشید. ولی سلطان قلخانچی اوغلی می‌دانست که هر حادثه‌ای روی دهد سرنوشت او را عوض نخواهد کرد و به محض آن که پریخان خانم و محمد میرزا حساب خود را با هم تسویه کنند طرف غالب، برای از میان برداشتن او و فرزند خردسال اسماعیل اقدام خواهد کرد. تنها امید ولی‌سلطان

آن بود که در صورت بالا گرفتن کار کشمکش و جدال میان سلطان محمد و خواهرش فرصتی به دست آورد، شاه شجاع را از میان معرکه بیرون ببرد و به خاک عثمانی پناهنده شود.

اما شمخال سلطان وضع دیگری داشت. شمخال سلطان بر قوای منظمی از جنگاوران متهور و خونخوار چرکس فرمان می‌راند و این قشون که به هنگام درگذشت شاه طهماسب قدرت حیدرمیرزاییان و اساس سلطنت یك روزه‌ی حیدر میرزا را متلاشی کرده بود، پشتوانه‌ی قدرت وی به شمار می‌آمد. شمخال سلطان از ابتدا با تصمیم خواهرزاده‌ی خود پریخان خانم درباره‌ی تفویض تخت و تاج به محمد میرزا موافقتی نداشت و بعد از آن که آثار ناسازگاری از جانب محمد میرزا و مهدعلیا به ظهور رسید، همواره پریخان خانم را ترغیب می‌کرد تا به جبران اشتباه خود پیش از آن که اساس سلطنت محمد میرزا قوام و استحکامی پیدا کند او را از میان بردارد. اما پریخان خانم می‌دانست که برای اقدام به چنان کاری خیلی دیر شده است و چاره‌ای ندارد جز آن که خود را تسلیم سرنوشت کند و به انتظار حوادث و بازی تقدیر بنشیند.

با این حال، هنگامی که آخرین دسته از امرای قزلباش پریخان خانم را تنها گذاشتند و به جانب اردوی شاهی روی بردند، شمخال سلطان پریخان خانم را به باد ملامت گرفت و گفت:

ـ نواب خانم، به اطراف خودتان نگاه کنید ... همه رفته‌اند ... همه‌ی آنها که وفاداری خود را به سوگند موکد ساخته، قرار داده بودند که تا پایان عمر مطیع اراده و فرمانبردار نواب خانم باقی بمانند ... اما اگر از من بپرسید آنها تقصیری نداشتند و به کیفیتی که نواب خانم در این اواخر عمل می‌فرمایید هیچ صاحب خردی در این دستگاه باقی نمی‌ماند ... این چند ماهه سرکار خانم قدمی بر نداشته‌اید الا آن که به جهت خودتان و سایر یاران متضمن زحمت و ضرری بوده باشد. به حیرتم که آن کیاست و فراست خدادادە را چه عارضه و نقصانی حاصل گشته که بدین‌گونه بخت از ما برگشته

است ... به هر تقدیر چاکر را عقیده بر آن است که اگر بی‌خیال بنشینیم ومنتظر حوادث بمانیم به احتمال غالب حریف برما شفقتی نخواهد کرد و حکم آن دارد که خود را دست بسته تسلیم اراده‌ی مردی کور و زنی خودپسند سازیم!

پریخان خانم گفت:

- شاید حق با تو باشد ... اما فی‌الحال از ما چه کار ساخته است؟ آیا می‌توان در مقابل پادشاه و لشگر قزلباش سر به شورش و طغیان برداشت و اگر رایت طغیان برافرازیم آیا احتمال آن هست که کسی ما را یاری کند و بدنامی معاندت با ملت و دولت قزلباش را بر خود نخریده باشیم؟

شمخال سلطان فکری کرد و پاسخ داد:

- چنین است که می‌فرمایید. اساس سلطنت محمد میرزا به آن درجه تثبیت شده، استحکام یافته است که از معارضه با وی منفعتی متصور نمی‌باشد ولی بهادران چرکس و گروهی از قورچیان خاصه به فرمان نواب خانم قایمند و مصلحت در آن است که نواب خانم ایشان را به حفاظت منزل مامور فرمایند تا هرگاه اراده‌ی خلافی از جانب شاهزاده یا دیگران نسبت به نواب خانم ظاهر شود، به مدافعه برخیزند ...به احتمال غالب در صورتی که خیال تعدی از آن طرف به ظهور رسد امرای قزلباش ساکت نخواهند ماند و آن چه اسباب خیال چاکر می‌باشد آن است که مبادا دشمنان نواب خانم دسیسه‌ای ترتیب دهند و پیش از آن که فرصت مقابله باقی باشد چشم زخمی به وجود عالی وارد سازند ... حال آن که این احتیاط مانع چنان مقصودی خواهد بود و در عین حال نقطه‌ی مقاومتی است در قبال خیالات ناصواب عمال خیرالنسا بیگم و میرزا سلمان بدون آن که استفهام اختلاف وعداوتی از آن بشود ...

پریخان خانم این نظر را پسندید و متعاقب آن شمخال سلطان قسمتی از افواج چرکس را به منزل شاهزاده خانم انتقال داد و به پاسداری گماشت وعلاوه بر عده‌ی شمخال سلطان، پریخان خانم گروهی از قراولان خاصه را که به وفاداری آنها اعتماد داشت، در خانه‌ی خویش مستقر ساخت.

با این سنگربندی، خانه‌ی پریخان خانم به صورت دژی درآمد و خبر آن در خشك رود به اردوی شاهی رسید. هرچند پریخان خانم قصدی جز یك اقدام احتیاطی نداشت، مع هذا این گزارش شاه و اطرافیان او را نگران ساخت و چنین تعبیر شد که پریخان خانم مقدمات مقاومت مسلحانه‌ای را تدارك می‌بیند.

در اردوی شاهی، هیچ‌کس به اندازه‌ی میرزا سلمان نگران اقدامات پریخان خانم نبود. میرزا سلمان پریخان خانم را به هیچ عنوان دست کم نمی‌گرفت و عقیده داشت کاری نیست که پریخان‌خانم به انجام دادن آن اراده کند و از عهده برنیاید. او به چشم خود دیده بود که پریخان‌خانم چه گونه اسماعیل را از گوشه‌ی تبعیدگاه به تاج و تخت رسانید و از اوج اقتدار به اعماق تیره و سرد گور روانه ساخت. از این رو دایما به وسیله‌ی مهدعلیا محمدمیرزا را وسوسه می‌کرد که تا وقتی پریخان خانم زنده است، ولو او را در سیاه چال زندان افکنند و هر روز شکنجه و عذاب بدهند، سلطنت و قدرت ایشان همواره مانند حبابی بر آب متزلزل و ناپایدار خواهد بود.

گزارش وقایع قزوین و سنگر گرفتن پریخان خانم، در عین حال که میرزا سلمان را به وحشت انداخته بود منطق و عقیده‌ی او را در باره‌ی از میان برداشتن پریخان خانم تقویت می‌کرد. محمدمیرزا تا این زمان هنوز تصمیم قاطعی در باره‌ی خواهر خود نگرفته بود و این پیشامد او را متقاعد ساخت که با وجود پریخان خانم سلطنت او جز اسم بی‌مسمایی نخواهد بود.

اقدام پریخان خانم، شاه و مهدعلیا و صدر اعظم را متفق و به نابود ساختن وی مصمم کرد. پیش از آن که اردو از خشك رود حرکت کند این مساله به صراحت در سراپرده‌ی سلطنتی مورد شور و مطالعه قرار گرفت و توافق حاصل شد که برای یکسره ساختن کار پریخان خانم بایستی او را به دام کشید و به حیله او را از میان برداشت. اما تا زمانی‌که شمخال سلطان و چرکسهای خونخوار وی از پریخان خانم حمایت

می‌کردند ترتیب دادن چنان دسیسه‌ای آسان نبود. از همین رو میرزا سلمان پیشنهاد کرد که ابتدا شمخال سلطان را از پریخان خانم جدا کنند و سپس هرکدام آنها را جداگانه از میان بردارند.

میرزا سلمان راه موثری برای دور کردن شمخال سلطان از پریخان خانم پیش پای شاه قرار داد و گفت:

- سالها است که شمخال سلطان به ولایت شکی دل خوش می‌دارد ...این ولایت در عهد شاه جنت مکان مدتی اقطاع او بود و چون در تدارک وسایل سلطنت اسماعیل میرزای مرحوم سهمی داشت در زمان ایشان نیز پیوسته توقع آن ایالت می‌کرد که اسماعیل به دفع الوقت می‌گذرانید... فی‌الحال اگر وعده‌ی آن ولایت به شمخال سلطان مفوض و رقم اشرف صادر شود که با عده‌ی خود بدان صوب عزیمت کند گمان می‌برم بدان وعده از قزوین بیرون برود!

میرزا سلمان در حقیقت انگشت بر نقطه‌ی ضعف شمخال سلطان گذاشته بود، زیرا همان‌گونه که او گفته بود شمخال سلطان در عهد شاه طهماسب چند سالی بر ولایت شکی حکم می‌راند و در زمان اسماعیل نیز دایما این ولایت را مطالبه می‌کرد. اما اسماعیل که اعتمادی به شمخال‌سلطان نداشت امروز و فردا می‌کرد و چون پس از استقرار شاه سلطان محمد و صدور احکام و فرامین برای امرای قزلباش عنایتی در حق شمخال سلطان نشده بود، شمخال سلطان از جانب حکومت جدید گمان بی‌التفاتی می‌برد و مترصد بود تا پریخان خانم را بر محمد میرزا و حکومت او بشوراند.

محمد شاه گرچه ابتدا در صدور دستخط به نام شمخال سلطان اکراه داشت و بنا به اعتقادات مذهبی، فریبکاری را دون مرتبه‌ی خویش می‌دانست چون از جانب پریخان‌خانم به شدت نگران بود و چاره‌ای جز دور کردن شمخال سلطان از اطراف وی به نظرش نمی‌رسید، سرانجام تسلیم پیشنهاد میرزاسلمان شد و امیر اصلان خان ارشلوی افشار را طلبید و چاره‌ی کار شمخال سلطان را به عهده‌ی او گذاشت.

امیر اصلان خان با شمخال سلطان دوستی قدیمی

داشت، اما از آن جا که در زمره‌ی طرفداران و دوستان نزدیك اسماعیل به شمار می‌آمد و از دسیسه‌ی پریخان خانم و یارانش، منجمله شمخال سلطان در باره‌ی اسماعیل مکدر و دلتنگ بود و به علاوه می‌خواست خدمتی نسبت به پادشاه جدید نشان دهد، در قبول این تکلیف درنگ نکرد و با فرمانی که به نام شمخال سلطان رقم صدور یافته بود به طرف قزوین حرکت کرد.

به موجب این فرمان شمخال سلطان با القاب غرا مورد ملاطفت قرار گرفته، تصریح شده بود که ما ایالت و دارایی ولایت شکی را به وی شفقت فرموده‌ایم و مقرر آن است که با مردم خود نقل مکان نماید و از شهر بیرون رود و اردوی خود را در بیرون شهر مستقر سازد و چون به دولتخانه نزول اجلال کنیم به پای بوس مشرف شود و روانه گردد.

امیراصلان خان فرمان شاه را در قزوین تسلیم شمخال سلطان کرد و از وی خواست بی‌درنگ خود را جهت عزیمت آماده سازد. شمخال سلطان که هرگز انتظار چنان شفقتی را نداشت سخت به فکر فرو رفت. او می‌خواست علت این توجه غیرمترقبه را از جانب شاه دریابد و اطمینان حاصل کند که نیرنگی درمیان نیست. از این رو تشویش خود را با امیراصلان خان درمیان نهاد و گفت:

ـ آن چه فکر می‌کنم علتی برای این توجه نمی‌بینم الا آن که می‌ترسم مقصود شاه و صدراعظم تبعید من به ولایت شکی بوده باشد ....

امیراصلان خان در جواب گفت:

ـ علت صدور حکم هرچه باشد برای تو فرصت مناسبی فراهم آمده است تا خود را از معرکه به کناری بکشی تا وقتی اوضاع تیره و مبهم است از قزوین دور باشی ...حتی اگر چنان که می‌پنداری از ناحیه‌ی شاه و صدراعظم اثر التفاتی نسبت به تو مشهود نمی‌باشد و این فرمان به قصد تبعید و دورساختن تو از پایتخت صادر گشته باشد باز به منفعت تو خواهد بود که از دسترس حریف قوی پنجه دور باشی و نامت بر سر زبانها نباشد ...

شمخال سلطان هرگز تصور نمی‌کرد که امیر اصلان خان ارشلو با آن همه سوابق دوستی و یکرنگی چیزی خلاف مصلحت وی در خاطر داشته باشد و بر زبان جاری سازد. از این رو در مقابل نصایح و تذکرات وی نرم شد و تصمیم گرفت فرمان شاه را متابعت و اردوی خود را از قزوین خارج کند. تصمیم شمخال سلطان و خروج افواج چرکس، آخرین ستون قدرت و مقاومت پریخان خانم را درهم می‌ریخت. اما شاهزاده خانم که همه چیز را به عهده‌ی تقدیر گذاشته، از همه‌ی اطرافیان و دوستان خود قطع امید کرده بود، برخلاف تصور و انتظار شمخال سلطان اعتنایی به اقدامات وی نکرد و باآن که یقین داشت دامی برای شمخال سلطان گسترده‌اند و تصمیم دارند او را به پای خودش در دام بکشند، غرورش راضی نشد شمخال سلطان را از راهی که در پیش گرفته بود برحذر بدارد.

فردای روزی که شمخال سلطان با مردان خود از قزوین خارج شد و در یك فرسخی شهر موضع گرفت، اردوی شاهی در پیره‌ی صوفیان استقرار یافت. پیری صوفیان آخرین منزلگاهی بود که اردوی شاهی در آن جا پیاده می‌شدو پس از آن می‌بایستی با تعیین ساعت سعد، شاه به پایتخت وارد شود. پیش از آن‌که اردو به پیره‌ی صوفیان برسدو در آن موضع اقامت کند پیکی از طرف والی ارومیه به اردو پیوسته، مکتوب سر به مهری تقدیم شاه کرده بود.

ورود این پیك، ابتدا شاه را نگران ساخت که مبادا حکومت عثمانی به صرافت استفاده از فرصت افتاده، فترتی را که میان مرگ یك پادشاه و جلوس پادشاه دیگر مملکت قزلباش روی داده بود برای حمله به مرزهای ایران و شکستن پیمان صلح مغتنم شمرده باشد. اما پس از آن که مکتوب گشوده، خوانده شد، سخت به حیرت افتاد زیرا این پیام محرمانه حکایت از آن داشت که برادرش اسماعیل سر از خاك عثمانی درآورده است و تخت و تاج خویش را ادعا می‌کند!

والی ارومیه در مکتوب خود یادآور شده بود که بعد از اطلاع بر این ماجرا، کسانی را برای تحقیق امر به آن سوی

مرز فرستاده است و ایشان در مراجعت اظهار داشته‌اند که به چشم خود اسماعیل را دیده، شناخته‌اند.
این ماجرا محمدشاه را دقایقی چند گیج و مبهوت ساخت، اما هنگامی که میرزا سلمان را به حضور خوانده مکتوب را به دست وی سپرد صدراعظم پوزخندی زد و گفت:
ـ آری، من هم این اسماعیل را دیده‌ام و می‌شناسم!
میرزا سلمان آن‌گاه راز دو مردی را که یکی از ایشان در ماجرای مرگ کاذب اسماعیل قربانی شده بود برای محمد شاه حکایت کرد و گفت:
ـ این قصور از چاکر بود که بعد از ارتحال اسماعیل میرزای مرحوم وجود دومین شبیه او را از یاد بردم... به هرحال، اکنون این مرد ظاهر شده، خود را در پناه باب‌عالی قرار داده است. من شبهه ندارم که باب‌عالی همه چیز را در باب این مرد می‌داند، اما به چه جهت خود را وارد صحنه سازی ظهور این اسماعیل قلابی‌کرده است، عجالتا برای چاکر مجهول است و از آن می‌ترسم که از داخله‌ی مملکت قزلباش نیز دستهایی در این ماجرا دخالت داشته باشد!
شاه پرسید:
ـ با چنین غایله‌ای چه‌کار می‌باید کرد؟
میرزا سلمان پاسخ داد:
ـ هیچ... جز آن که اول بدانیم چه کسانی‌ازوی حمایت می‌کنند و قصدشان از این بازی چیست!
شاه گفت:
ـ به هر تقدیر کاری باید کرد که انتشار این شایعه اسباب خیال و تشویش مردم نشود و تزلزلی در ارکان‌سلطنت و وحدت قزلباش ایجاد نکند.
صدراعظم کرنشی کرد و گفت:
ـ از این بابت آسوده خاطر باشید و چاره‌ی امر را به چاکر واگذار فرمایید!
روز اول ذیحجه بود که اردوی شاهی در "پیره‌ی صوفیان" رحل اقامت افکند. از جمیع اکابر و اعیان و روسای

قزلباش کسی در قزوین باقی نمانده بود جز شمخال سلطان که او نیز پس از اسکان دادن افواج چرکس در آن سوی شهر، به اتفاق تنی چند از مردان خود به اردوی شاهی پیوست و مراتب عبودیت به جای آورد. گرچه محمد شاه و صدراعظم وی میرزا سلمان کوشیدند که شمخال سلطان را مورد استمالت قرار دهند و به موقعیت خود مطمئن سازند، اما شمخال سلطان هشیارتر از آن بود که ازآن سوی پرده‌ی فریب و ریا، رایحه‌ی بی‌التفاتی را نسبت به خود استشمام نکند. با این حال چون راهی جز تمکین به نظرش نمی‌رسید و امیدوار بود که بتواند هرچه زودتر خود را به گوشه‌ی ولایت شکی اندازد و در آن‌جا پایگاهی برقرار سازد و از دسترس عوامل حکومت مرکزی به دور باشد، آن چه را احساس می‌کرد به روی خویش ظاهر نمی‌ساخت.

برای تعیین وقت و اعلام ساعت ورود به پایتخت، مولانا افضل منجم از قزوین به اردو احضار گشت و منجم باشی سوم ماه ذیحجه را ساعت سعد اعلام داشت که بلافاصله در اردو جار زده شد تا همه‌ی ملازمان خود را جهت حرکت آماده سازند.

اواسط زمستان بود و برف سنگینی قزوین و اطراف آن را پوشانیده بود. مع‌الوصف چند ساعت بعد از رسیدن اردوی شاهی به پیره‌ی صوفیان برف از باریدن ایستاد و هوا صاف شد و آفتاب ملایمی دشت سفیدپوش را با اشعه‌ی طلایی خود زینت بخشید.

در دومین روز اقامت اردو که مصادف با دوم ذیحجه بود، به اشاره و توصیه‌ی میرزا سلمان کلیه‌ی امرای قزلباش و اعیان و رجال دولت که در اردو حضور داشتند به‌سراپرده‌ی سلطنتی احضار شدند. سپس شاه در حالی که به شمشیر مرصعی تکیه کرده، آن را عصای خود قرار داده بود مقابل ایشان ظاهر گشت. شاه، این زمان چهل و هفت ساله بود. ریش خود را رنگ می‌بست، اما موهای سرش کاملا سفید شده بود. قامتی موزون داشت و هنگام سخن گفتن سرش را پایین می‌گرفت و چشم به زمین می‌دوخت. در این حال

او جایی و چیزی را نمی‌دید و برای آن که از باقیمانده‌ی ناچیز قوه‌ی بینایی خود استفاده کند ناگزیر بود سرش را بالا بگیرد. چون طبع شعر داشت و اهل هزل و مطایبه بود سخنان خود را با این بیت آغاز کرده، گفت:

چو بیشه تهی ماند از نره شیر

شغالی ز گوشه برآمد دلیر

و آن گاه ادامه داد:

- در فاصله‌ی میان منزلگاه خشک رود و این منزل که آخرین اردوگاه ما پیش از ورود به دارالسلطنه‌ی قزوین خواهد بود معلوم خاطر همایون ما شد که پاره‌ای مفسده انگیزان از فترت حاصل میان مرگ و جلوس دو پادشاه به خیال استفاده‌ی سوء برآمده، به جهت ایجاد نفاق و اختلاف و تفرقه و تشتت میان افواج قاهره‌ی قزلباش و رعایای این دولت ابد مدت شغالی را کسوت شیران پوشانده، مخنثی را که از لوازم سلطنت فقط شباهت منظری با پادشاه ماضی دارد واز صولت و هیبت او کمترین بهره‌ای ندارد به عنوان شاه اسماعیل ثانی قلمزده، به ادعای موهوم تاج و تخت برانگیخته‌اند. ابتدا نظر ما بر آن تعلق داشت که این معنی مستور در صدد تحقیق برآییم و معلوم کنیم که بانی این فتنه‌انگیزی و مغلطه کاری چه کسی و چه چیزی می‌تواند بوده باشد. اما بعد، لازم دانستیم پیش از آن که شایعه از طرف نامعهود شهرت یابد و اسباب خیال و توهم خلایق شود به زبان خودمان حقیقت واقعه را بیان و معلوم خاطر همگان کنیم ... از حادثه‌ای که در عهد سلطنت پادشاه ماضی رحمه الله علیه حادث و مرگ مجعول ایشان به عللی از طرف خودشان بر خلایق مشتبه شد همگی استحضار دارید و می‌دانید بعد از ظهور شاه و جلوس مجدد ایشان آشکار گشت کسی‌که مرده‌ی او را یافته، به اشتباه جنازه‌ی پادشاه پنداشته بودند در واقع فقط شباهت منظری به پادشاه وقت داشته، قصد شاه از ترتیب دادن این صحنه آزمودن ملازمان و ارکان دولت و امرای قزلباش بوده است. البته در آن موقع جمعی از محارم شاه بر این نکته وقوف داشتند و بیم آن نبود که خللی در دستگاه سلطنت واقع شود.

اما به جز شخصی که در آن واقعه به هلاکت رسید و مرگ او چند روزی باعث اشتباه ملت قزلباش شده بود، دیگری نیز با همان مشخصات وجود داشته، جماعتی از محارم پادشاه فقید و ملازمان دربار شاهی را بر وجود او سابقه و اطلاع حاصل بوده است که معلوم نیست به چه ترتیب این مخنث را به خاك عثمانی گریزانده، به ادعای موهوم تاج وتخت قزلباش تحریك کرده‌اند. گرچه از این نیرنگ فایده‌ای جز رسوایی عاید نخواهد بود مع الوصف لازم دانستیم اولا اذهان همگان روشن باشد تا فساد در آن تاثیری نکند و ثانیا بالفور اقدام خواهیم کرد تا معلوم سازیم غرض دولت دوست و همجوار ما که با این دولت قاهره دارای روابط مودت و عهود برادری و صلح و صفا است از تامین دادن به چنین مدعی مسخره و مفسده جویی چه می‌باشد و این فساد از کدام ناحیه برخاسته است!

اگرچه شاه کوشیده بود تا حقیقت را همان‌طور که بود برای اکابر و ارکان مملکت تشریح کند و فی‌الواقع این اقدام برای خنثی کردن شایعاتی که احتمال داشت اسباب وحشت مردم و تزلزل اساس حکومت شود ضروری به نظر می‌رسید، مع هذا سخنان وی تعجب زیادی برانگیخت و اعضای مجلس درحالی که نمی‌توانستند قضیه را بدان سهولت تلقی و هضم کنند، اندیشه ناك و مبهوت به چادرهای خود بازگشتند. اذهان همگی آنها متوجه یك پرسش بود که آیا واقعا اسماعیل مرده یا هنوز نمرده، از روی سبکسری دست به کار جنون آمیز دیگری زده است؟ یك بار دیگر اسماعیل چنین بازی مسخره و درعین حال خطرناکی‌را ترتیب داده، سرهایی بر سر این قمار از دم شمشیر او گذشته بود. آیا امکان نداشت که این‌بار نیز قضیه‌ی مرگ اسماعیل یك شوخی باشد و او برای بار دوم سر از گور بردارد، تاج و تخت خود را تصاحب کند و به تلافی خیانتی که نسبت به فرزندش شده بود سرهای بیشتری را به دم تیغ بسپارد؟

با آن‌که این خیال خاطر همگی‌اعضای مجلس را مشغول می‌داشت کسی جرات نداشت در این باره کلمه‌ای بر زبان

بیاورد. زیرا در این ماجرا طرف دیگری هم وجود داشت که اینك صاحب تاج و تخت و قدرت سلطنت به شمار می‌رفت و معلوم نبود از مکافات کسی که به فکر سرپیچیدن از فرمان وی و تحقیق حقیقت قضیه و ماجرای ظهور مجدد اسماعیل برآید، عدول کند!

وانگهی، مردم چه‌گونه ممکن بود این ماجرای عجیب و حیرت انگیز را باور کنند و دچار سرگیجه و تشتت نشوند؟

شایعه‌ی ظهور اسماعیل به سرعت در اردو انتشار یافت و به همان سرعت به شهر رسید. به طوری که مردم قزوین تا پایان روز سوم ذیحجه نمی‌دانستند پادشاهی که به پایتخت وارد می‌شود محمد میرزا خواهد بود یا اسماعیل میرزا؟

در حالی که اردوی شاهی در پیره‌ی صوفیان اقامت گزیده بود و محمد میرزا خود را جهت ورود به پایتخت و جلوس بر تخت پدری آماده می‌ساخت، مردم قزوین چشمی به دروازه‌ی غربی دوخته بودند و چشمی دیگر به‌دروازه‌ی شرقی و بسیاری از ایشان به بازگشت اسماعیل میرزا بیشتر اطمینان داشتند تا به ورود محمد میرزا.

بعد از آن همه حوادث مایوس کننده، این تنها خبری بود که طی آن چند هفته پریخان خانم را قوت قلب می‌بخشید و امیدوار می‌ساخت. پریخان خانم به وسیله‌ی عوامل خود ابتدا از جریان اردو و صحبتهای محمد میرزا و سپس ازانتشار سریع شایعه‌ی ظهور و بازگشت اسماعیل در میان مردم پایتخت اطلاع یافته بود. موجی از التهاب و تشویش شهر را فرا گرفته بود. آثار حیرت و نگرانی آشکاری در سیمای اهالی به چشم می‌خورد و آنها که یك بار بازگشت اسماعیل را از نیمه راه ابدیت دیده بودند وحشت داشتند مبادا تکرار این معجزه با حوادث خونین‌تری همراه باشد. در نوبت قبل، وقتی پرده از ماجرای مرگ کاذب اسماعیل به کنار رفت و او خود را از پس پرده نشان داد، جز تنی چند از سران قزلباش کسی با او دورنگی نکرده بود مع‌هذا اسماعیل صحنه‌ی خوفناك آزمایش شمشیر را ترتیب داد و به دست

خود آن گروه را گردن زد، حال آن که این بار جسدش را چوب زده، موهون ساخته بودند، خودش تحقیر و فرزندش از میراث پدری محروم گشته بود. صمیمی‌ترین یارانش به او خیانت کرده، با دشمنان در توهین و تحقیروی همصدا شده بودند. برادرش به قصد تصاحب تاج و تخت تا پشت دروازه‌ی پایتخت پیش آمده، خواهرش بر میراث وی چنگ انداخته بود و هرگاه اسماعیل به راستی رجعت می‌کرد و دست انتقام از آستین بیرون می‌آورد نایره‌ی خشم و نفرت او هزاران تن از رجال و درباریان و اکابر و اعاظم مملکت و اکثر امرای قزلباش را در میان می‌گرفت و به آتش انتقام می‌سوزانید!

این خیال بر حیرتی که از شیوع خبر بازگشت اسماعیل عارض شده بود رنگ وحشت می‌افزود. حیرت، وحشت، نگرانی و بی‌تکلیفی مثل طاعون به جان شهر افتاده بود و به سرعت توسعه پیدا می‌کرد. چندان که جرات تصمیم گرفتن و اقدام کردن برای هیچ‌کس باقی نمانده بود. در یك فرسنگی پایتخت، سران قزلباش و ارکان دولت به اردوی محمد میرزا پیوستند و آماده بودند او را به شهر درآورند و بر سریر سلطنت جای دهند، حال آن که پایتخت قزلباش مانند قلعه‌ی اشباح در تسخیر یك روح قرار داشت. روح پادشاهی که جسد او را برای دومین بار به خاك سپرده بودند و او یك بار دیگر از اقلیم سیاه و خاموش مرگ به دنیای زندگان بازآمده بود!

پریخان خانم از پنجره‌ی قصر خود غروب قزوین را می‌نگریست. آفتاب کم رنگی که می‌رفت غروب کند توانسته بود برفهای یخزده را آب کند و شهر همچون سفیدپوشی به نظر می‌رسید که رفته رفته خود را در میان بالاپوش سیاه شب پنهان می‌کرد. لبخندی روی لبان پریخان خانم می‌رقصید. به مردمی فکر می‌کرد که با وسواس و تردید قدم برمی‌داشتند و معمای عجیب شهر خود را به خانه می‌بردند. گزارش اوضاع شهر حکایت داشت که ظهور مجدد اسماعیل اهالی را سخت به وحشت انداخته است و نگرانی آنها هر لحظه تشدید می‌شود. پریخان خانم یقین داشت که یك فرسخ آن طرف‌تر، در اردوی شاهی نیز همین اضطراب و دهشت حکومت

می‌کند. تصور این که پادشاه نابینا و همسر جاه طلب او با چنان هراسی دست به گریبان می‌باشند و به عواقب حادثه‌ای می‌اندیشند که هرگز انتظار وقوع آن را نداشتند، چهره‌ی شاهزاده خانم را می‌شکفت و چشمانش از غرور و رضایت برق می‌زد.

پریخان خانم حس می‌کرد تیری که برای متزلزل ساختن روحیه و اساس سلطنت محمد میرزا از شست او رها شده، به هدف نشسته است. اکنون می‌توانست در مقابل محمد میرزا ظاهر شود و احساسی را که با شنیدن خبر ظهور اسماعیل در دستگاه امپراتوری آل عثمان به وی دست داده بود از زبان خودش بشنود. به همین جهت دستور داده بود تا وسایل حرکت او را به اردو آماده کنند و تصمیم داشت بامداد روز بعد روانه‌ی اردوی شاهی شود.

با وجود آن که سران قزلباش و اعیان و رجال قرق پریخان خانم را شکسته، عموما به اردو ملحق گشته بودند مع هذا از توده‌ی مردم شهر کسی خارج نشده بود و شایعه‌ی اخیر خصوصا طبقات مردم را دچار تردید ساخته بود. برای پریخان خانم که می‌خواست با شکوه هرچه تمامتر عازم اردو شود، این فرصتی بود تا شهری را به دنبال خود حرکت دهد و نمایش قدرت جویانه‌ی خویش را کامل سازد.

سپیده دم روز سوم ذیحجه بود که جارچیان در کوچه و بازار قزوین به حرکت درآمدند و مردم شهر را از زن و مرد برای استقبال از موکب شاه سلطان محمد دعوت کردند. از طرف جارچیان اعلام شده بود که نواب خانم اول آفتاب از قصر خود حرکت می‌کند و هرکس مایل باشد می‌تواند در ملازمت ایشان عازم اردو شود. از این رو هنوز آفتاب نزده بود که انبوه جمعیت در مسیر حرکت پریخان خانم به تلاطم درآمدند. درست اول آفتاب، هودج زرنگار پریخان خانم در آستانه‌ی قصر وی ظاهر گشت.

پریخان خانم با تشریفات و طمطراقی که هرگز نظیر آن دیده نشده بود به جانب اردوی شاهی حرکت می‌کرد. هودج زرنگار او با پرده‌های حریر تزیین شده بود و قبه‌ی

مرصعش، با صدها جواهر ریز و درشت چشم خورشید را خیره می‌ساخت. این هودج زرین را ده غلام زنگباری بر دوش می‌کشیدند.

انعکاس رنگ زرین طلا بر اندام برهنه‌ی غلامان که بدنشان با ادویه‌ی معطری چرب و صیقل شده بود نقشی بدیع و خیره کننده روی عضلات سیاه‌رنگ آنها پدید می‌آورد. از پشت سر غلامان زرین کمر، چهارصد تن هودج افسانه‌ای شاهزاده خانم را مشایعت و ملازمت می‌کردند. هر دسته از این ملازمان جامه‌های خاص طایفه‌ای از طوایف قزلباش و فوجی از افواج، قورچیان و فراشان حکومتی را به تن داشتند و حرکت منظم آنان هر بیننده‌ای را بی‌اختیار تحت تاثیر قرار می‌داد. به طوری که جاذبه‌ی این نمایش باشکوه گروه بی‌شماری را با وجود آن که تصمیم نداشتند برای شرکت در مراسم استقبال از شهر خارج شوند به دنبال پریخان خانم کشانید و هنگامی که هودج وی از دروازه‌ی شهر عبور داده می‌شد شهر قزوین از جا کنده شد و به موکب شاهزاده خانم پیوست.

با نظم و شکوهی بی‌مانند، که سوز سرما کمترین اثری در آن نمی‌کرد و گویی ملازمان پریخان خانم دهها بار آن راه را به همان ترتیب پیموده، تمرین کرده بودند، این کاروان خیره کننده به پیره‌ی صوفیان رسید.

محمد شاه تا وقتی با دیدگان کم فروغ خویش این کاروان مجلل را ندیده بود باورش نمی‌شد که پریخان خانم با چنان کبکبه‌ای از شهر حرکت کرده باشد. ملاحظه‌ی آن وضعیت شاه را بیش از پیش نسبت به پریخان خانم اندیشه ناك و از جانب وی نگران کرد، چه، هرگز پادشاهی با آن مراسم حرکت نکرده، و آن‌چنان جمعیتی را پشت سر خود ندیده بود.

بخت از پریخان خانم روی گردانده بود و آن‌چه تدبیر می‌کرد به ضرر خودش نتیجه می‌بخشید. او چنان نمایشی ترتیب داده بود به امید آن که شاه را متوجه موقعیت و نفوذ خود کند. اما در حقیقت شاه بیش از پیش مرعوب وی گشت و

این اندیشه در ذهن وی قوت گرفت که پریخان خانم در هر حال جز یك مدعی قدرت در اقلیم سلطنت وی نخواهد بود و با وجود او هیچ‌گاه حنای سلطنت و قدرتش رنگی نخواهد گرفت. در لحظه‌ای که غلامان زرین کمر زنگباری هودج زرنگار پریخان خانم را به زمین می‌نهادند و چهارصد مرد مسلح با لباسهای رنگارنگ به علامت کرنش و احترام دربرابر شاهزاده خانم سر فرود آورده بودند هرگاه کسی در قیافه‌ی پادشاه می‌نگریست آثار اندیشه‌ی تلخ و ملال‌آوری را بر چهره‌ی او منعکس می‌یافت.

با وجود آن که میرزا سلمان از بابت ظهور اسماعیل و ادعای او به محمد شاه اطمینان داده بود، خاطر پادشاه آرام نمی‌گرفت و این خیال که چه‌گونه می‌توان مردم را به حقیقت واقعه متوجه و مدعی قلابی تخت و تاج را رسوا ساخت لحظه‌ای او را فارغ نمی‌گذاشت. اردوی شاهی به پیره صوفیان رسیده، ترتیب استقرار آن در این آخرین منزلگاه داده شده بود در حالی که از یك طرف اقدامات پریخان خانم درقزوین و از طرف دیگر ظهور اسماعیل قلابی در خاك عثمانی او را از بابت سرنوشت تاج و تخت نگران می‌ساخت.

با این حال محمد شاه بی آن که اثری از احساسات درونی خود ظاهر سازد با پریخان خانم رو به روشد. دیدار خواهر و برادر به گرمی صورت گرفت. محمد شاه تا بیرون سراپرده‌ی سلطنتی به استقبال پریخان خانم شتافت و اورا در آغوش گرفت و بوسید و به داخل سراپرده دعوت کرد. در سراپرده‌ی سلطنتی، شاه پریخان خانم را کنار دست خود نشانید و ساعتی در باره‌ی مرگ پدر و حوادث سلطنت برادر به گفت و گو پرداخت و اظهار داشت:

ـ اسماعیل میرزای مرحوم در حق ابنا و ارحام خاندان شاهی سلوك خوبی نداشت و اساس دین و دولت که به عهد مرشد جنت مکان قوام و استحکامی یافته بود، در اثر پاره‌ای بی‌ترتیبیها که در زمان وی صورت گرفت دستخوش تنزل و تزلزل واقع شد. ما عزم راسخ داریم که در تحکیم اساس دین و اقتدار دولت ابدمدت اهتمام بلیغ معمول داریم و از باب

تسلی آلام وصله‌ی ارحام و جبران مافات نیز آن‌چه در عهده‌ی قدرت و اختیار باشد مضایقه نورزیم ...انشاءالله که خواهر کامکار ما را در این مقاصد همراهی و مرافقت خواهید کرد...

پریخان خانم نیز به نوبه‌ی خود شرحی از سبکسریهای اسماعیل و آثار نامطبوع دوران سلطنت وی در تایید سخنان محمد میرزا بیان داشت و آمادگی خود را جهت همکاری با پادشاه و دولت جدید اعلام کرد. آن‌گاه به اشاره‌ی محمد شاه مراسم پذیرایی از پریخان خانم صورت گرفت و اهل حرم محمد شاه به سراپرده‌ی سلطنتی وارد شدند ، با شاهزاده خانم دیدار و ملاقات کردند.

مهدعلیا نیز به رغم خصومتی که میان او پریخان خانم وجود داشت از حکم عقل پیروی کرد و به نیت حفظ ظاهر به سراپرده‌ی شاهی شتافت. اما پریخان خانم که از دیدار مهدعلیا یکه خورده بود ناگهان خشمش به جوش آمد و نه فقط نسبت به وی هیچ‌گونه اعتنا و احترامی نکرد بلکه با سخنان گوشه‌دار و کنایه‌آمیزی کوشید تا هرچه بیشتر مهدعلیا را در مقابل شوهر و بستگانش خفیف و موهون سازد. مهدعلیا رفتار اهانت‌آمیز پریخان خانم را با حوصله و خونسردی تحمل کرد و رفتار موقرانه‌ی او چنان تاثیر کرد که پریخان‌خانم حس کرد به جای مهدعلیا خودش را دستخوش انفعال ساخته است.

پریخان خانم از مدتی پیش دریافته بود که رفتار او با عقل سلیمی که همواره ضرب المثل دربار صفوی و مردم مملکت قزلباش بود تطابقی ندارد. او خودش از این بابت سخت متعجب بود و با آن که هربار می‌کوشید پیش از آن‌که تصمیمی بگیرد اطراف آن را بسنجد و نفع و ضررش را برآورد کند به هر کاری دست می‌زد سرانجام نتیجه‌ی معکوس می‌بخشید و این نشانه‌ی دیگری بود از افول ستاره‌ی بخت او که دیگر آن درخشش دیرین را نداشت و به طرف افول کشانده می‌شد.

پریخان خانم انتظار داشت پس از ورود به اردو ، بلافاصله درباره‌ی ظهور اسماعیل چیزی بشنود و آثار چنان خبری را که موجی از وحشت و تردید در شهر قزوین برانگیخته

بود در اردوی شاهی مشاهده کند. اما آن‌چه انتظار کشیدند اثری از آن هراس و نگرانی مشاهده کرد و نه شاه و دیگران چیزی در این مقوله بر زبان آوردند.

تحقیقاتی که به دستور محمدشاه در اطراف فرار شبیه اسماعیل و پناهنده شدن وی به دربار عثمانی صورت گرفته بود نشانه‌های آشکاری به دست می‌داد که آن‌کار بدون موافقت و دستیاری پریخان خانم صورت نگرفته است. از این‌رو شاه و اطرافیان وی اطمینان داشتند وقتی کار پریخان خانم تمام شود مسایلی از قبیل ظهور اسماعیل نیز خود به خود منتفی خواهد بود.

شاه و اطرافیان او، درباره‌ی پریخان خانم به توافق قطعی رسیده بودند. همه چیز ثابت می‌کرد که با وجود پریخان خانم در قزوین و مداخلات وی در کار مملکت، از سلطنت محمدمیرزا جز اسمی باقی نخواهد ماند و چون راهی برای خارج ساختن وی از قزوین به نظر نمی‌رسید و احتمال داشت شاهزاده خانم در مقابل چنان نظری به فکر مقاومت و دسته بندی بیفتد ، عاقبت شاه نیز با میرزا سلمان و مهدعلیا و مشاوران دیگر خود همداستان شد که در نخستین فرصت به زندگی پریخان خانم خاتمه دهد و آن زن فتنه ساز و افسونگر را که از دوران کودکی در کار سلطنت سهیم شده بود از پیش پا بردارد.

درست در لحظاتی که پریخان خانم داخل سراپرده‌ی سلطنتی به استراحت نشسته بود و اردوی شاهی جهت عزیمت به طرف پایتخت آماده می‌شد، طرحی که به منظور پایان دادن به زندگی پریخان خانم تهیه شده بود برای آخرین مرتبه از طرف مشاوران و محارم نزدیك محمد شاه تحت بررسی قرار می‌گرفت. به موجب این نقشه پیش از آن که مراسم جلوس شاه صورت بگیرد، می‌بایستی به حیات پریخان خانم خاتمه داده می‌شد.

برحسب ساعتی که مولانا افضل منجم باشی معین کرده بود ، چیزی بعد از نیمروز سوم ذیحجه اردوی شاهی به جانب قزوین روانه گشت. برای حرکت اردو ترتیب خاصی مقرر

شده بود ، پیشاپیش اردو خرگاه و اثاث سلطنتی بر اشتران و استرها حمل می‌شد سپس امرای قزلباش موکب پادشاه را طلایه‌داری می‌کردند. آن‌گاه محمد شاه در حالی که بر اسب سفیدی سوار بود و گرداگرد او گروهی از سران معتبر قزلباش اسب می‌تاختند، از پشت سر شاه صدراعظم و اکابر و اعیان سپس حرمخانه که در راس آن پریخان خانم قرار داشت و بالاخره قورچیان و فراشان در حرکت بودند .

انبوه جمعیت از پیره‌ی صوفیان تا جلو دروازه و از دروازه‌ی قزوین تا آستانه‌ی عالی‌قاپو صف کشیده بود و موکب پادشاه را با هلهله و سرور فراوان استقبال می‌کرد: قضیه‌ی اسماعیل و ظهور مجدد او به کلی فراموش شده بود ، گویی هیچ‌کس خوش نداشت که جز به آن لحظات فکر کند و شور و شادی عمومی را با اندیشه‌های نامطبوع مکدر و چرکین سازد. حتی باد و طوفانی هم که از صبح آن روز برخاسته بود و رفته رفته شدت می‌گرفت خللی در عظمت و شکوه استقبال عمومی و شور و هیجان استقبال کنندگان وارد نمی‌کرد.

پریخان خانم با همان تشریفاتی که صبحگاهان از شهر خارج شده بود موکب شاهی را ملازمت می‌کرد و هودج زرنگار او با قبه‌ی مرصع و غلامان زرین‌کمر و چهارصد ملازم ، دوچندان بر ابهت و عظمت مراسم می‌افزود.

برخورد صمیمانه‌ی پادشاه و شاهزاده خانم در اردو و احتراماتی که نسبت به پریخان خانم رعایت می‌شد، این گمان را تقویت می‌کرد که در عهد سلطنت محمد میرزا نیز پریخان خانم نفوذ و قدرت خود را حفظ خواهد کرد، این نکته کسانی را که طی روزهای اخیر از پریخان خانم فاصله گرفته ، از فرمان وی سر پیچیده بودند اندکی نگران می‌ساخت. بعد از آن همه آثار نامهربانی که از طرف شاه، و مهد علیا در باره‌ی پریخان خانم به ظهور رسیده بود کسی انتظار نداشت که پریخان خانم تا آن درجه مورد اعزاز و اکرام قرار گیرد و از همین رو برخورد مودبانه و احترام آمیز شاه با خواهر فتنه‌انگیز و قدرت طلب خویش امری نامنتظر تلقی می‌شد ، به ویژه این‌که در اردو شهرت یافته بود پریخان خانم، مهد علیا را

وقعی نگذارده، تحقیر و توهین کرده است بدون آن که عکس‌العملی از طرف مهدعلیا ابراز شود. این را نیز همگان دال بر ضعف مهدعلیا و کوتاه آمدن وی در قبال پریخان‌خانم می‌پنداشتند و هیچ‌کس تصور آن را نمی‌کرد که آن مهربانی و حسن سلوك در حکم شربت خوشگوار ولی آلوده به زهری است که در اردوی شاهی به پریخان خانم نوشانده‌اند و دیری نخواهد گذشت که اثر زهر ظاهر شود.

حوالی غروب، طلایی کاروان به دروازه‌ی پایتخت رسید. با آن که روشنایی کمرنگ روز به سرعت جای خود را به تاریکی بخشید شهر در میان نور مشعلها و چراغهای متعدد همچون روز روشن به نظر می‌رسید. علاوه بر آن که مردم قزوین، پایتخت را به میمنت ورود پادشاه چراغانی کرده بودند و جمعیت استقبال کننده با مشعلهای متعدد مسیر کاروان را نورافشان می‌ساختند، صدها تن فانوس کش در ملازمت اردوی شاهی در حرکت بودند و سینه‌ی تاریکی را می‌شکافتند.

گرچه مردم پایتخت تا پیره‌ی صوفیان به استقبال آمده بودند و از لحظه‌ی حرکت، جمعیت در اطراف کاروان شاهی موج می‌زد مع‌هذا تا آن سوی دروازه، اردو با نظم کامل حرکت می‌کرد و نه ازدحام جمعیت، نه طوفان و گرد و خاك و سرما هیچ‌کدام به ترتیب حرکت لطمه‌ای نمی‌زد. با گذشتن موکب شاه از دروازه و ورود به شهر، رفته رفته ازدحام بر نظم غلبه کرد و در اثر انبوهی جمعیت و تنگی معابر جدا ساختن استقبال کنندگان از کاروانیان هر لحظه مشکل‌تر می‌شد، چندین بار نیز که فراشان حکومتی و قورچیان به طرف جمعیت نهیب بردند تا راه را بگشایند، شاه با اشاره آنها را از چنین اقدامی برحذر داشت.

شاه در این اشاره و تاکید غرض خاصی داشت زیرا استفاده از انبوهی و ازدحام جمعیت جزیی از نقشه‌ای بود که برای پایان دادن به دوران قدرت پریخان خانم طرح شده بود و مقرر بود همان شب به موقع اجرا گذارده شود.

اردوی شاهی با تانی به طرف عمارات سلطنتی پیش

می‌رفت. غریو هیاهوی مردم لحظه‌ای قطع نمی‌شد، امرای قزلباش که طلایه‌دار اردو بودند به زحمت راه را می‌گشودند تا شاه و اهل حرمخانه دچار زحمت نشوند، با این همه حدود نیمه شب بود که طلایه‌ی اردو به حوالی عالی‌قاپو رسید و در این لحظه، شاه به احضار خلیل‌خان افشار اشاره کرد و خلیل‌خان که در چند قدمی شاه و بین امرای قزلباش اسب می‌راند نزدیکتر آمد و چند لحظه‌ای به سخنان شاه گوش فرا داد و سپس کرنشی کرد و خود را عقب کشید و از ملازمان شاه فاصله گرفت.

مردان خلیل خان به همراه سایر قورچیان و افواج قزلباش از قفای کاروان حرکت می‌کردند. خلیل‌خان آهسته آهسته خود را عقب کشید، از ملازمان شاه و ملازمان پریخان خانم و حرمخانه‌ی شاهی گذشت و از میان افراد خود یکی از سرکردگان را به کناری کشیده، گفت:

- حکم مطاع همایونی این است که محفه و هودج نواب پریخان خانم را به خانه ببریم، در همان جا نگه‌داریم... فوجی از مردان را بردارید و به ترتیبی که ایجاد سر و صدا نشود، هودج را به طرف خانه‌ی ما سوق دهید و ابدا به تهدیدات نواب خانم اعتنا نکنید تا حکم قطعی در باب ایشان صادر شود.

مرد سری فرود آورده، بلافاصله فوجی از میان افراد برگزید و برای اجرای ماموریت خود آماده شد. هرچه اردو به عمارت دولتخانه نزدیك می‌شد ازدحام و انبوهی جمعیت فزونی می‌یافت، به طوری که رشته‌ی نظم از هم گسیخته، انبوه جمعیت هر دسته‌ای را به گوشه‌ای افکنده بود. مردان خلیل خان خود را در میان جمعیت جا زدند، ابتدا با مهارت تمام میان غلامانی که محفه را به دوش می‌کشیدند و چهارصد تن ملازمان پریخان خانم فاصله انداختند. افراد پریخان خانم تنها دسته‌ای بودند که به رغم ازدحام و شلوغی، تا آن لحظه هنوز نظم حرکت از دستشان خارج نشده بود ولی نفرات خلیل‌خان توانستند به میان صف منظم آنها نفوذ کنند و در پناه شلوغی و با استفاده از تاریکی به طوری که سوءظنی

ایجاد نشود بین محفه و ملازمان پریخان خانم حایل شوند. در همان حال نیز جماعتی دیگر از آنها فشار آوردند و اختیار هودج را از دست غلامان خارج ساختند. در نتیجه‌ی این حرکات، پریخان خانم که در آن تاریکی نمی‌توانست چیزی را از پشت پرده‌های هودج مشاهده کند و حقیقت را حدس بزند، به خیال آن که انبوهی جمعیت باعث آن تکانها شده است سر از هودج بیرون آورد و غلامان را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ ما به طرف خانه خواهیم رفت...

در همین لحظه پریخان خانم متوجه شد که اثری از ملازمان او در کنار محفه نیست و به علاوه هودج وی از اردو جدا افتاده است. این کیفیت گرچه اندك نگرانی و تردیدی در ذهن پریخان خانم به جای گذارده بود مع هذا علتی جز ازدحام و انبوهی جمعیت برای آن سراغ نکرد و در حالی که از ملازمان سراغ می‌گرفت، دوباره تاکید کرد که هرچه زودتر محفه‌ی او را به خانه ببرند. اما به محض آن که شاهزاده خانم سر خود را به داخل برد و پرده‌ی هودج را کشید مردان خلیل‌خان هجوم بردند تا محفه را به کلی از دست غلامان پریخان خانم بگیرند. در این هنگام هودج به کلی از اردو واز ملازمان پریخان خانم دور افتاده بود و جز افراد خلیل خان جمعیت عمده‌ای در اطراف آن دیده نمی‌شد. غلامان پریخان خانم در صدد مقاومت برآمدند و با وجود آن که مردان خلیل‌خان برای آنها توضیح دادند حسب الامر می‌بایستی هودج به خانه‌ی خلیل خان برده شود، غلامان تمکین نکردند و دست به خنجر بردند. اما عده‌ی آنها در مقابل مردان خلیل‌خان آن‌چنان اندك بود که به فاصله‌ی چند دقیقه تنی چند از غلامان کشته شدند و بقیه میدان را خالی کردند و هودج را به اختیار فوج خلیل‌خان گذاشتند.

درنتیجه‌ی این برخورد وکشمکش که میان‌مردان خلیل‌خان و غلامان زنگباری درگرفت، پریخان خانم به ناگاه متوجه دسیسه شد و پرده‌ی هودج را کنار زد تا کمك بطلبد، اما هودج به درجه‌ای از جمعیت استقبال کنندگان و از اردوی

شاهی دور افتاده بود که صدای استمداد او را کسی نشنید.
رنگ چهره‌ی پریخان خانم چون مهتاب سفید شده بود و قلبش به شدت می‌طپید. برای نخستین بار خطر را به طور جدی و از نزدیك احساس می‌کرد. اندیشه‌های درهم و برهمی به سرعت در خاطرش می‌گذشت و از خلال آن افکار سایه‌ی شوم دسیسه‌ای را تشخیص می‌داد. دسیسه‌ای که هنوز نمی‌دانست از طرف چه کسانی و به چه منظور طرح شده است. همین قدر بود که او با همه‌ی فراست و تیزهوشی هرگز حساب چنان پیشامدی را نمی‌کرد و احتمال نمی‌داد حریف، در همچو لحظه‌ای حمله را آغاز کند. با این همه پریخان خانم ابتدا تصور می‌کرد که دچار وهم و خیال شده است. از این‌رو هنگامی که کسی از یاران و غلامان خود را ندید، زبان به پرخاش گشود و گفت:

ـ شما کی هستید ... چه خیال دارید. هیچ می‌فهمید چه می‌کنید؟

سرکرده‌ی مردان خلیل خان خود را پیش انداخت و پاسخ داد:

ـ نواب خانم، آسوده باشید ... ما نوکران خاص خلیل خان افشار هستیم و حسب الامر، به جهت آن‌که وجود مبارك از هر جهت در امان باشد محفه‌ی شما را به خانه‌ی ایشان می‌بریم ... اطمینان داشته باشید که جای هیچ‌گونه نگرانی وجود ندارد!

پریخان خانم با تعجب پرسید:

ـ خلیل‌خان؟

این نام، تعجب او را دوچندان می‌ساخت.

نام خلیل خان خاطرات زیادی را در ذهن پریخان خانم زنده می‌کرد ... در زمان پدرش شاه طهماسب، خلیل خان افشار مدتی لله و پیشکار او بود و از همان تاریخ در سلك سرسپردگان وی قرار گرفته بود. به طوری که در بین یاران پریخان خانم، بعد از امیرخان و شمخال سلطان، هیچ‌کس تقرب خلیل‌خان را نداشت. از این‌رو پریخان خانم نمی‌توانست قبول کند که مردی مثل خلیل‌خان، با آن همه سوابق، قصد

خدعه و خیانتی نسبت به وی داشته باشد. لحظه‌ای به خاطرش گذشت که شاید خلیل‌خان وجود دسیسه‌ای را احساس کرده، در صدد برآمده است او را از موضع توطئه دور سازد و در خانه‌ی خود پنهان کند. اما این احتمال نیز منطقی به نظر نمی‌رسید و پریخان خانم هنگامی که احساس کرد اندیشه‌اش از حل این معما عاجز است و راه به جایی نمی‌برد، ناگزیر تن به تسلیم داد و به انتظار پیشامد نشست.

مردان خلیل‌خان بدون آن که با اشکالی رو به رو شوند محفه‌ی پریخان خانم را به خانه‌ی خلیل‌خان انتقال دادند و در آن غوغای شبانه، حتی یك نفر از اهالی قزوین متوجه نشد که چنان حادثه‌ی عجیبی در مقابل چشم آنها اتفاق افتاده است و پریخان خانم را از نیمه راه منزلش ربوده‌اند.

چند دقیقه بعد از آن که افراد خلیل‌خان بین هودج و ملازمان پریخان خانم فاصله انداختند تا یاران دیگرشان هودج را از میانه‌ی جمعیت به در برند، محافظان پریخان خانم متوجه شدند که هودج را گم کرده‌اند و ناگزیر صف منظم خود را شکسته، هرکدام به گوشه‌ای سرمی‌کشیدند تا اثری از هودج پیدا کنند و عاقبت نیز به تصور این که هودج را غلامان خانم به خانه‌ی او برده‌اند یکی یکی به خانه‌ی پریخان خانم درآمدند و تازه آن‌جا بود که دریافتند چه حادثه‌ای برای غلامان و هودج شاهزاده خانم روی داده است. در حالی که هیاهو و ازدحام جمعیت در اطراف عمارات سلطنتی به نقطه‌ی اوج خود رسیده بود و شاه با تشریفات خاص به عالی‌قاپو قدم می‌نهاد، موجی از هراس و نگرانی بر محوطه‌ی منزل پریخان خانم حکومت می‌کرد.

اتباع پریخان خانم می‌رفتند و می‌آمدند و لب می‌گزیدند و هیچ‌کس جرات نمی‌کرد کلمه‌ای بر زبان بیاورد. آنها مثل قشون بی‌فرماندهی سردرگم و مبهوت به نظر می‌آمدند. چیزی نگذشت که خلیل خان افشار سواره وارد باغ شد و اتباع و خدمه‌ی قصر پریخان خانم را احضار کرد و همان طور که بر گرده‌ی اسب نشسته بود و به نظر می‌رسید برای مراجعت

عجله دارد، خطاب به ایشان گفت:

ـ حسب الامر همایون لازم است شما را مسبوق کنم که بنا به مصالحی نواب خانم چند روزی در منزل خود نخواهند بود و الحال نیز در کمال صحت و سلامتند و در محلی که مقرر شده است اقامت فرموده‌اند. مع الوصف پسند خاطر مبارک نیست که این قضیه در افواه شهرت پیدا کند و مقرر فرمودند همگی شما به کارهای عادی و جاری خودتان مشغول و به مراحم ذات اشرف امیدوار باشید، النهایه مراقب باشید که هیچ‌کس ماذون نیست از مقوله‌ی کار نواب خانم کلمه‌ای با خودی یا غیر و خویشاوند و دوست و آشنا صحبتی بدارد و اگر کسی خلاف دستور عمل کند در حکم متخلف از فرمان قضا جریان شناخته، به سختی عقوبت خواهد شد!

این سخنان، تا حدی وضعیت را روشن ساخت و ملازمان پریخان خانم که از خشم و بازخواست شاهزاده خانم بیمناک بودند وقتی دریافتند که دست بالاتری در آن ماجرا دخالت داشته است تسلی پیدا کردند.

در همان حال، مردانی که مامور ربودن پریخان خانم بودند محفه‌ی او را در باغچه‌ی منزل خلیل‌خان به زمین نهادند. پریخان خانم پرده‌ی هودج را کنار زده، به اطراف نظر کرد و با همان نگاه اول مطمئن شد که او را به خانه‌ی خلیل خان آورده‌اند. این خانه را پریخان خانم خوب می‌شناخت و به‌علاوه با اهل منزل خلیل‌خان نیز آشنایی و مراوده داشت. از این رو در لحظات نخست امنیت خاطری احساس کرد و انتظار داشت کسان خلیل‌خان یا خود او را در آن‌جا ملاقات کند و بفهمد که علت ربودن و آوردن وی بدان خانه چیست.

اما لحظاتی بعد، وقتی درون خانه به گردش و تفحص پرداخت هیچ‌کس را از اهل منزل در آن‌جا نیافت. آشکار بود که قبلا خانه را خالی کرده، ساکنان خانه را به جای دیگری انتقال داده‌اند. در تمام خانه جز چند خدمتگار و مردانی که وظیفه‌ی محافظت او را به‌عهده داشتند هیچ کس دیده نمی‌شد. آنها نیز چنان‌که گفتی زبانشان را از حلق

بیرون کشیده‌اند در مقابل پرسشهای پریخان خانم سکوت اختیار کرده بودند و با نگاه مات و بی‌حالت خود در چشمان او می‌نگریستند.

معما رفته رفته رنگ تیره‌ای به خود می‌گرفت. پریخان‌خانم طعم ترس را زیر دندانهای خود حس می‌کرد. سکوت و خلوت آن خانه‌ی مرموز وجود او را درهم می‌فشرد. از آن زن قدرتمند که روزگاری نامش لرزه بر اندام قویترین مردان می‌افکند، جز پیکری فسرده و له شده، روحیه‌ای متزلزل و افکاری درهم ریخته، چیزی باقی نمانده بود.

پریخان خانم همچون همای تیز پروازی که ناگهان چشم گشوده، خود را اسیر قفس یافته باشد مدتی بی‌قراری کرد و سپس به گوشه‌ای خزید، کز کرد و خاموش ماند. هنگامی که‌از پرسشها و سپس پرخاشها و تهدیدات خود نتیجه‌ای نگرفت و نتوانست دیوار سکوت را در اطراف خود بشکند یا راهی‌برای فرار از آن زندان پیدا کند، لاعلاج به درون اتاقی پناه برد و در تنهایی و سکوت سرش را میان دو دست گرفت و از فرط نومیدی شروع به گریستن کرد.

با آن که طبق دستور خلیل‌خان برای شام شاهزاده خانم غذایی طبخ شده بود پریخان خانم از خوردن غذا امتناع کرد و دستور داد او را تنها بگذارند. آن شب را پریخان خانم با کابوسهایش در خانه‌ی خلیل‌خان تنها ماند. هرچند خستگی راه و شرکت در تشریفات روز پیش به تنش مانده بود و احتیاجی مبرم به استراحت داشت مع هذا تا سپیده دم نتوانست ساعتی بخوابد. به محض آن که خستگی غلبه می‌کرد و پلکهایش روی هم می‌افتاد کابوسی هولناک در مقابل دیدگانش جان می‌گرفت و او را از وحشت تکان می‌داد و بیدار می‌کرد.

چهره‌ی اسماعیل با صورت ورم کرده‌اش که از اثر زهر سیاه شده بود و حلواچی اوغلی با دستها و دندانهای کلید شده، اجزای اصلی این کابوس را تشکیل می‌دادند. آن دو از دوردست می‌آمدند و قهقهه می‌زدند و شکلک می‌ساختند و هرچه نزدیکتر می‌شدند قیافه‌شان وحشتناکتر

می‌شد - آن چنان وحشتناك که پریخان خانم نمی‌توانست خود داری کند. از وحشت فریاد می‌کشید و از جای می‌پرید در حالی که حس می‌کرد طنین فریاد او با صدای خنده‌ی خوف انگیز مردگان درهم می‌آمیزد و آهسته آهسته محومی‌شود.

این کابوس در بیداری به وضع دیگری ادامه می‌یافت و پریخان خانم صدای ملا افضل منجم را می‌شنید که در گوشش زمزمه می‌کرد و می‌گفت اسماعیل منتظر او است. آن‌گاه هرصدای کوچکی، صدای لرزیدن در، صدای گربه‌ای از دوردست مثل پتك بر مغز و جسم وی فرود می‌آمد و شکنجه‌اش می‌داد.

برای پریخان خانم تردیدی باقی نمانده بود که مرگ با او فاصله‌ای ندارد. اما هرچه مرگ را به خود نزدیکتر می‌دید و بهتر می‌توانست آن را لمس کند بیشتر از آن می‌ترسید. از هول مرگ به گوشه‌ی خوابگاه پناه برده، خود را میان بالاپوش ضخیمی پوشانیده بود، اما خوف مرگ او را آرام نمی‌گذاشت و از فرط وحشت به خود می‌لرزید و دندانهایش به هم می‌خورد.

یکشبه چنان رنجی بر پریخان خانم رسیده بود که صبح روز بعد، وقتی خلیل‌خان به ملاقات وی شتافت از مشاهده‌ی صورت تکیده و چشمهای گود افتاده و لبهای رنگ پریده‌ی او حیرت کرد. خلیل‌خان روز پیش پریخان خانم را در اردوی شاهی دیده بود و هرگز انتظار نداشت که به فاصله‌ی یك شب آن‌چنان شکسته شود. حالت چهره‌ی پریخان خانم نشان می‌داد چه شب هولناك و دردآوری را گذرانیده است.

خلیل‌خان به سردی از طرف پریخان خانم استقبال‌شد و با آن که منتظر بود پریخان خانم را خشمگین و پرخاشجوبیابد در مقابل احترام و کرنش وی شاهزاده خانم هیچ‌گونه عکس‌العملی نشان نداد و با نگاه مات و بی‌حالت خویش او را استقبال کرد. نگاهی سرد که از اعماق دو چشم او برمی‌خاست و کمترین احساسی در آن منعکس نبود. نه احساس خشم، نه نفرت، نه تاثر و نه انتظار و نه امید!

بعد از ربودن پریخان خانم، خلیل‌خان افشار همان شبانه به دولتخانه رفته، اجرای موفقیت آمیز نقشه را به شاه

سلطان محمد گزارش داده بود، زیرا شاه هنگامی که خلیل خان را فرا خواند و به وی دستور داد تا برای ربودن شاهزاده خانم دست به کار شود تاکید کرده بود تا کسب اطلاع از نتیجه‌ی کار نخواهد خسبید.

وقتی خلیل‌خان اطمینان حاصل کرد که پریخان خانم در خانه‌ی او زندانی است بلافاصله عازم دولتخانه شد و شاه را در عمارت خوابگاه به انتظار خود یافت. شاه تنها نبود و تنی چند از محارم وی منجمله مهدعلیا و میرزا سلمان در خوابگاه حضور داشتند. همگی آن عده به اضافه‌ی خلیل خان در طرح نقشه و فراهم ساختن وسایل و موجبات برای ربودن پریخان خانم مداخله داشتند. مبتکر این نقشه میرزا سلمان جابری اصفهانی بود که آن زمان با لقب "اعتمادالدوله" و در مقام وزارت عظما رگ خواب شاه و ملکه و قدرت واقعی سلطنت را در قبضه‌ی اختیار خویش داشت.

میرزا سلمان عقیده داشت که پریخان خانم را باید غافلگیر ساخت، زیرا چنان‌چه پریخان خانم از مقاصد شاه و دستگاه حکومت درباره‌ی خویش بویی ببرد، دست یافتن به وی آسان نخواهد بود و چه بسا پیش از آن که خود در تله بیفتد دامی بر سر راه حریفان بگسترد، یا در حمله پیشقدم شود. میرزا سلمان به یاری مهدعلیا محمد شاه را با این نظر موافق ساخت و طرح نقشه‌ای را ریخت که به دستیاری خلیل خان افشار در شب ورود به قزوین صورت وقوع یافت و پریخان خانم بدون کمترین زحمتی در چنگال شاه قرار گرفت.

رووس نقشه‌ی میرزاسلمان پیش از حرکت اردو از پیره‌ی صوفیان تصویب شده بود و خلیل‌خان که از ابتدا در جریان مذاکرات وتصمیمات قرار داشت، پیشاپیش کسی را به قزوین فرستاده، پیغام داده بود خانه‌ی او را برای اجرای نقشه خالی کنند. از این رو شبی که پریخان خانم ربوده شد از اهل خانه‌ی خلیل‌خان کسی‌درمنزل نبود و خانه، مانند قفسی برای پذیرایی از پلنگی که به نظر می‌رسید بعداز زخم خوردن و اسیر شدن به مراتب خطرناکتر شود، مهیا گشته بود.

با این حال، هنگامی که خلیل خان در دولتخانه

حضور یافت وگزارش داد که پریخان‌خانم در خانه‌ی او زندانی است، هنوز شاه درباره‌ی سرنوشت خواهر خویش تصمیمی نداشت و نمی‌دانست که با زندانی خود چه باید بکند؟

میرزا سلمان معتقد بود که باید بلافاصله کار پریخان خانم را یکسره کرد، اما جرات نمی‌کرد عقیده‌ی خود را نزد شاه ابراز کند و مهدعلیا نیز با وجود آن که میرزا سلمان را تایید می‌کرد شرم داشت که درموضوع کشتن پریخان خانم با شوهرش وارد مذاکره شود. بدین گونه آنها تصمیم نهایی را به نظر شاه محول کرده، منتظر بودند ببینند شاه با خواهر قدرت طلب خود چه معامله خواهد کرد.

آن شب وقتی خلیل خان افشار ماجرای ربودن پریخان خانم را گزارش داد، شاه فکری کرد و گفت:

- شاید مصلحت سلطنت مقتضی باشد که در کار نواب پریخان خانم بدون هیچ‌گونه شفقتی بالفور اقدام بشود، اما از آن‌جا که مایل نیستیم شروع سلطنت ما نیز با قطع‌صله‌ی رحم مقرون باشد، ترجیح می‌دهیم چنان‌چه حل معضل نواب خانم به طریق مسالمت مقدور باشد از خشونت اجتناب ورزیم.

میرزا سلمان که می‌ترسید آن عقیده پاگیر شود و پریخان خانم زنده بماند، بلافاصله خود را در میان انداخت و گفت:

- البته تشخیص مصالح ملك و ملت به نظر اصابت اثر اعلی‌حضرت بهادرخان وابسته است و هرچه ایشان اراده فرمایند برای همگی بندگان این درگاه ملایك پناه مطاع و متبع خواهد بود، اما به جهت دولت‌خواهی می‌خواستم عرض کنم تا جایی که چاکر شناخته، فهمیده‌ام غریزه‌ی جاه طلبی‌درخون نواب خانم مخمر است و هرگاه چاره‌ی این فطرت نشود همواره احتمال دارد که به منظور تامین مقاصد خود در مقام تحریك و فساد برآیند... اگر مرشد کامل به قطع حیات نواب خانم راضی نباشند دست‌کم باید تدبیری کرد تا هوای جاه‌طلبی و قدرت خواهی از سر ایشان بیفتد ...

خلیل خان افشار با وجود آن که از ابتدا در جریان نقشه‌ی ربودن و زندانی کردن پریخان خانم قرار داشت و قسمت اصلی نقشه را تعهد کرده، به انجام رسانیده بود به

خاطر سوابق انس و حشری که از زمان للگی و پیشکاری پریخان خانم با وی داشت قلبا مایل نبود که کار به ریختن خون شاهزاده خانم بکشد، خصوصا که می‌ترسید مبادا این وظیفه نیز به عهده‌ی وی گذارده شود و مجبور باشد دست خود را به خون زنی از سلاله‌ی شیخ صفی بیالاید. به علاوه او بسیار سراغ داشت که پادشاهان در حالت خشم به قطع حیات یکی از کسان خویش فرمان داده، ولی بعدها نادم شده، فاعل عمل را رانده بودند از این رو کرنشی کرد و گفت:

- خاطر مبارك مستحضر است که دولتخواه در عهد سلطنت خاقان جنت مکان مدتی با عنوان لله در خدمت نواب پریخان خانم قایم بوده‌ام و به خلقیات ایشان تاحدودی آشنایی دارم. گمان چاکر بر آن است که نواب خانم مداخله در کار دولت و مملکت را از جهتی یك نوع سرگرمی برای خود قرار داده‌اند و اگر بدین امر مداومت می‌دهند سببش این است که اشتغال و سرگرمی دیگری ندارند... سن نواب خانم حالیه از سی گذشته، یا در همین حدود است و به خلاف معهود هنوز به حالت تجرد باقی می‌باشند. البته این قضیه علل و اسباب متعدد داشته است وشاید عمده‌ی قصور ازجانب مرشد جنت مکان بوده باشد که در عنفوان بلوغ ترتیب مواصلت ایشان رافراهم نساختند و به اعلام نامزدی ایشان با بدیع الزمان میرزای مرحوم اکتفا فرمودند و بعد از آن نیز در زمان اسماعیل میرزا با قطع حیات بدیع الزمان میرزا موضوع منتفی و معلق ماند. چاکر عقیده دارم اگر ذات اشرف ترتیبی بدهند که نواب خانم در خانه‌ی شوهر مقیم شود، خود به خود هوای مداخله در بقیه‌ی امور از سرشان خواهد افتاد. تا نظر مبارك در این خصوص چه باشد.

موجی از مسرت در چهره‌ی محمد شاه دوید و در حالی که تارهای ریش خود را به بازی گرفته بود گفت:

- بسیار فکر اساسی و مناسبی است... اما اولا باید دید نواب خانم خودشان تا چه درجه آمادگی برای قبول زوجیت دارند. ثانیا باید تفحص کرد چه کسی مناسب این مواصلت است و احتمال دارد که این مقصود به فورت عملی نباشد، در

حالی که کار نواب خانم از لحاظ ما حایز کمال فوریت است.
خلیل‌خان متوجه بود که میرزا سلمان و مهدعلیا با نظر وی موافقتی ندارند و با آن که شاه شخصا پیشنهاد او را پذیرفته بود ممکن است از تردید وی در باره‌ی فراهم نبودن موجبات استفاده کنند و رای او را برگردانند. از این رو در حالی که میرزاسلمان دهان باز کرده بود تا چیزی بگوید خلیل‌خان پیشدستی کرد و رشته‌ی کلام را از وی ربود وگفت:
- ذات اشرف مدتها از قزوین دور و از پاره‌ای اخبار و احوالات این ولایت بی‌خبر بوده‌اند. در این جا شهرت دارد که امیرخان موصلوی ترکمان خواستار مواصلت نواب پریخان خانم است و به امید آن که منظور التفات واقع شود در شمار یاران و اطرافیان ایشان درآمده، چندین سال با صداقت و فداکاری به نواب خانم خدمت کرده است. البته در زمان مرشد جنت مکان امیرخان به شرف نامزدی نواب زینب بیگم نایل آمده، اما این نامزدی به وصلت نینجامیده است و اگر اعلی‌حضرت بهادرخان راضی باشند می‌توان با پریخان خانم مذاکره کرد تا به نکاح امیرخان درآید و همراه او به تبریز برود و در آن‌جا به خانه‌داری اشتغال ورزد!
نگاه کنجکاو حاضران به دهان شاه دوخته شد و شاه بعد از لختی تامل سر برداشت و گفت:
- امیرخان بالجمله مرد مناسب و قابل اعتمادی است و احتمال دارد که بتواند همشیره‌ی مکرم را زیر پروبال بگیرد و او را از وسوسه‌ی اهوای بی‌منطق ومداخله‌در امورنا مربوط باز دارد. موضوع نامزدی او با نواب زینب بیگم نیز فعلیت نیافته است و چون مدتی بر آن می‌گذرد می‌شود آن را منتفی شمرد.
این پاسخ موافق خلیل خان را سخت مشعوف ساخت و برای آن که شخصا خبر را به پریخان خانم برساند و ماجرای ربودن او را جبران و رفع کدورت کند داوطلب شد در این موضوع با پریخان خانم به مذاکره پردازد و نتیجه را روز بعد به عرض برساند.
میرزا سلمان و مهدعلیا با آن که چندان موافقتی با پیشنهاد خلیل‌خان و تصمیم شاه نداشتند تن به قضادادند و

ساکت ماندند و شاه نیز خوشحال از این که موجبی برای ریختن خون خواهرش پیدا نشده است وکار به مسالمت خاتمه خواهد یافت به بستر رفت. خلیل خان بعد از آن که مرخصی حاصل کرد و عمارت خوابگاه را ترک گفت به منزل پریخان خانم شتافت و خدمه و ملازمان او رانسبت به وضعیت بانوی خویش و وظیفه‌ای که درقبال آن پیشامد داشتند هشیار ساخت و بامداد روز بعد عازم ملاقات پریخان خانم شد.

خلیل خان اطمینان داشت که پریخان خانم وقتی که حقایق اوضاع و موقعیت دشوار خود را دریابد بی‌تامل به مواصلت با امیرخان و حرکت به تبریز تن درمی‌دهد و به شنیدن این پیشنهاد ممنون وی خواهد شد. اما به خلاف انتظار هنگامی که نام امیرخان و عنوان مواصلت او را پیش کشید پریخان خانم مثل آتشفشانی غریدن گرفت و دریك لحظه آن حالت افسردگی و انزوا جویی وی به خشم و خروش تبدیل شد. امیرخان که همواره با تکرار تقاضای مزاوجت نفرت پریخان خانم را برمی‌انگیخت، در آن چند هفته احساس کینه و خشم پریخان خانم را نیز به طرف خویش جلب کرده بود و هنگامی که خلیل‌خان نام او را به زبان آورد چنان‌که گویی بر زخم پنهان شاهزاده خانم نیشتر زده باشد طوفانی از دردوخشم و نفرت در وی ایجاد کرد که به صورت کلمات زشت و خشن و دشنام آمیز از دهان زیبای او بیرون می‌ریخت.

خلیل خان از این عکس‌العمل نامنتظر و عجیب حیرت کرد و به فکر فرو رفت. اما پریخان خانم تصور می‌کرد همه‌ی آن حوادث را امیرخان آفریده، به تحریك شاه پرداخته است تا به مقصود دیرین خود نایل آید و موافقتی را که به اختیار و مسالمت نتوانسته بود از وی بگیرد بالاجبار و ازطریق قرار دادن او در بن‌بست حاصل کند. از همین رو تمام کینه و عداوت و نفرتی که بر اثر تحمل آن همه ناملایمات در وجود او جمع شده بود به ناگهان متوجه امیرخان گشت، مردی که سالیان دراز ستون قدرت او را تشکیل می‌داد و از ماجراهایی که آن شب بر پریخان خانم گذشته بود، کمترین اطلاعی نداشت!

عشقی که امیرخان نسبت به پریخان خانم در سینه‌داشت

عمیق‌تر از آن بود که بتواند چنان رنج و خفتی را بر محبوب خود تحمل کند، این عشق دیرپا و عمیق با وجود آن که پریخان خانم آغوش خود را به روی امیرخان گشوده بود، هرگز در قلب سردار ترکمان رنگ پستی و سستی به خود نگرفته بود و همان ایام نیز هرچند امیرخان به عنوان عاشقی دل شکسته و رانده شده از دایره‌ی زندگی پریخان خانم پای بیرون کشیده، حکومت تبریز را قبول کرده بود، هرآینه احساس می‌کرد پریخان خانم به دردسر افتاده است و به حمایت او نیازمند می‌باشد از پیش آمدن و دست به کار شدن مضایقه نمی‌ورزید.
اما پریخان خانم از این حقایق بی‌خبر بود و غرور جاهلانه‌ی او مانع از آن می‌شد که واقعیات و در عین حال مصلحت خود را تشخیص بدهد، ماجرای شب گذشته حیثیت و غرور او را به‌کلی درهم شکسته بود و به خیال آن که ربودن وی و زندانی کردنش به تحریک امیرخان و مطابق نقشه و دسیسه‌ی او صورت گرفته است مجال سخن گفتن و توضیح دادن به خلیل خان نداده، امیرخان را به باد ناسزا و دشنام گرفته بود!

خلیل خان چندین بار درصدد برآمد توضیحات بیشتری درباره‌ی حقایق امر بیان کند و پریخان خانم را به اشتباه خطرناک خود متوجه سازد. اما پریخان خانم چون آتشفشانی که به دنبال مدتی سکوت و خاموشی ناگهان سرباز کند نه سکوت می‌کرد و نه آرامش می‌پذیرفت. به علاوه هر وقت خلیل‌خان می‌رفت زبان بگشاید پریخان خانم به یاد می‌آورد که نقشه‌ی ربودن و زندانی کردنش به دست او عملی شده است و بیشتر خشمگین و ملتهب می‌شد.

عکس‌العمل پریخان خانم، خلیل‌خان را متقاعد ساخت که سخن گفتن با او فایده‌ای ندارد. او اندیشید مردی که تا این درجه مورد نفرت پریخان خانم قرار دارد و ازشنیدن اسمش چنان طوفانی به پا می‌کند هرگز به زوجیت او رضا نخواهد داد و گفت و گوی آن هم زاید است. خلیل‌خان درحالی که حس می‌کرد در ماموریت خود شکست خورده است و گذشته از آن به سبب بازی ناشیانه‌ی پریخان‌خانم با بخت خود به سختی خشمگین بود از جای برخاست و با تشدد فریاد زد:

- تو زنی تیره بخت بیش نیستی ... خلاف از آن چه شهرت دارد تو حتی در تشخیص مصلحت خودت فهم درستی نداری و به دست خود گورت را می‌کنی ... خودپسندی را مداومت بده و مکافات آن را ببین!

خلیل خان سپس در را به هم کوفت و خسته و گرفته از اتاق خارج شد. پریخان خانم لحظاتی مات و مبهوت به خلیل‌خان و سپس به در بسته‌ی اتاق نگریست. تا آن زمان هرگز کسی با چنان گستاخی به وی پرخاش نکرده بود. مع هذا سخنان درشت خلیل‌خان او را به خشم نیاورده بود. حس می‌کرد در خلال آن کلمات تند و خشن حقیقتی و احساسی لطیف نهفته است. حس کرد که این حقیقت بر ذهنش فشار می‌آورد و او را مجبور می‌کند که بیشتر درباره‌ی خودش و سرنوشتش بیندیشد. به گوشه‌ای از اتاق پناه برد و در حالی که نگاه بهتزده‌اش را همچنان به پشت در دوخته بود، به فکر فرو رفت. آیا به راستی غرور و خودخواهی مانع آن بود که مصلحت خود را تشخیص دهد؟ جواب این پرسش مثبت بود. قلب و روح او صادقانه پاسخ می‌گفتند که آری، تو خودپسند و مغروری و از تشخیص مصلحت خویش عاجزی! مصلحت او چه بود؟ آیا قبول پیشنهاد خلیل خان و تسلیم به مزاوجت با امیرخان ترکمان به مصلحت وی بود؟ و آیا می‌توانست با مردی که مورد تنفرش بود ازدواج و زندگی کند؟ جوابی که در اعماق ضمیر خود برای این پرسش بیدا کرد پشت او را لرزاند. احساسی پنهان ولی قدرتمند به او نهیب می‌زد در مقابل خودش اعتراف کند که امیرخان منفور او نیست، که همیشه او را دوست می‌داشته، عاشق وی بوده است. درمقابل این حقیقت عجیب و عریان متحیر مانده بود اما نمی‌توانست تضادی را که در آن میان وجود داشت برای خود حل کند. از خود می‌پرسید اگر امیرخان را دوست می‌داشته، چرا همواره خواستگاری او را با نفرت و خشم تلقی می‌کرده، چرا در این مدت طولانی که به یك دیگر نزدیك بوده‌اند به چنین احساسی در وجود خود پی نبرده است؟

موضوع پیچیده‌ای بود. ولی به هرحال مانع آن نمی‌شد که

حقیقت از مقابل چشم پریخان خانم فرار کند و نمی‌توانست احساسی را که از اعماق قلبش سربلند کرده بود دوباره در جای اولش مدفون سازد. سخنان خلیل‌خان در گوشش زنگ زد که به او گفته بود می‌تواند در پناه امیرخان خود را از گزند دشمنان محفوظ بدارد و زندگانی سعادتمندانه‌ای آغاز کند.

در زیر فشار این افکار طاقت نیاورد. ناگهان بغضش ترکید و مانند کودکی شروع‌کرد به گریستن. از آن شاهزاده خانم مغرور، فتنه‌گر، تیزهوش، قدرت طلب و حادثه‌ساز جز یك پیکر درهم شکسته و روحی خرد شده چیزی نمانده بود و این را خود پریخان خانم به خوبی حس می‌کرد. بسان طفلی که عروسکش را از وی گرفته، او را در پستوی اتاقی محبوس کرده باشند، خود را تنها و ناتوان احساس می‌کرد. از تنهایی می‌ترسید و از فرط ترس و نومیدی می‌گریست. این آخرین درمانی بودکه برای دردهای خویش به اختیار داشت.

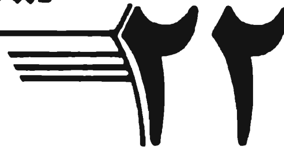
در آن خانه‌ی خلوت و در آن اتاق تنها هیچ‌کس صدای گریه‌ی پریخان خانم را نمی‌شنید، مع‌هذا وقتی‌که افکار او اندکی آرامش یافت از خودش خجالت کشید. با پشت دست اشکهایش را سترد و برخاست و در طول و عرض اتاق به قدم زدن پرداخت. در همان حال نیز به‌گذشته وآینده‌ی خود فکرمی‌کرد وسرانجام تصمیم گرفت غرور خود را زیر پا نهد و، به حکم مصلحت پیشنهاد مزاوجت با امیرخان را بپذیرد.

این‌تصمیم او را سبك ساخت. چونان که بار سنگینی از شانه‌اش برداشته باشند، خود را سرخوش و آزاد شده یافت. حس کرد لذت رو به رو شدن با حقیقت از تلخی آن بیشتر است و به همین جهت‌عزم خود را جزم کرد تا دیگر بار وقتی با خلیل‌خان رو به رو شد از آن چه میان آنها گذشته بود، پوزش بطلبد و اذعان کندکه اشتباه می‌کرده است.

با این خیال و این تصمیم به بستر رفت و بر خلاف شب هنگام که تا سپیده دم با کابوس دست به گریبان بود و خواب به چشمش راه نمی‌یافت، به محض آن که دیدگان خود را روی هم گذارد در خواب آرام و عمیقی فرو رفت. خوابی که هفته‌ها بود حسرت آن را می‌کشید!



زیبای خفته



پریخان خانم هنگامی به زندگی و سرنوشت خویش امید می‌بست که افسانه‌ی زندگی او به نقطه‌ی پایان رسیده، جایی برای امیدها و آرزوها باقی نمانده بود. خلیل‌خان بلافاصله بعد از آن که پریخان خانم را ترک گفت بنا به دستور عازم دولتخانه شد تا نتیجه‌ی مذاکرات خود را به شاه گزارش کند.

سیمای او گرفته و دژم و اندوهگین بود. به پریخان خانم فکر می‌کرد و به زندگی افسانه‌ای او وسرنوشت تلخی‌که انتظارش را می‌کشید. گرچه او سعی خود را کرده بود تا مسیر سرنوشت شاهزاده خانم را عوض کند و او را ازگزند دشمنان قوی پنجه‌اش برحذر بدارد و هرچند که پریخان خانم خود تلاش او را عقیم و بی‌حاصل ساخته بود مع‌الوصف احساس او گواهی می‌داد که هرگاه فرصت بیشتری داشته باشد می‌تواند پریخان خانم را بر سر عقل آورد و نسبت به پیشنهاد خود نرم و موافق کند. از این رو تصمیم گرفت مساعی خود را به کار برد و مهلتی را که برای مذاکره با پریخان خانم به وی داده شده بود ولو به مدت یك روز تمدید کند. اما چنان انتظاری بیهوده بود زیرا شاه در قبال درخواست وی پوزخندی زد و گفت:

ـ تو می‌گویی نواب خانم وقتی اسم امیرخان را شنید چندان دشنام و ناسزا گفت که مجال لب گشودن و توضیح دادن برای تو باقی نگذاشت... چه گونه می‌توان امیدوار بود میان این مرد و زن عقد مواصلت برقرار شود؟

خلیل‌خان برای این پرسش پاسخ منطقی نداشت و ناگزیر اعتراف کرد که به تبع احساس خویش چنان احتمال می‌دهد، ولی شاه روی خود را برگرداند و آهسته گفت:

ـ مصالح سلطنت را نمی‌توان به اعتبار گمان و احساس متوقف ساخت و از این قرار که می‌شنویم نواب پریخان خانم به هیچ ترتیب متوجه مقتضی و مصلحت نمی‌باشند...

خلیل‌خان به بن بست رسیده بود و می‌دید که همه چیز تمام شده است. مرخصی طلبید و شاه اجازه داد که برود اما اضافه کرد که از اطراف دولتخانه دور نشود و از احوال پریخان خانم نیز غافل نماند.

بلافاصله بعد از مراجعت خلیل خان، شاه به احضار امیراصلان خان ارشلو اشاره کرد و اصلان خان را در همان عمارت خوابگاه به حضور پذیرفت و گفت:

ـ بر ما معلوم است که بیرون بردن شمخال سلطان از دارالسلطنه‌ی قزوین در پیشرفت مقاصد سلطنت و ممانعت از بروز مفاسد تاثیر فراوان داشته، این خدمت پیوسته در نظر ما ملحوظ خواهد بود. مع‌الوصف جای شبهه نیست که شمخال سلطان سر سلوك و دولتخواهی ندارد و به محض آن که او را موضعی استوار مسلم شود به احتمال بسیار سر از خط اطاعت برمی‌تابد و اسباب فساد فراهم خواهد ساخت... فی‌الحال تدبیر آن است که قبل‌از حرکت به ولایت شکی اورا در موضع شنتن غافلگیر و دفع شر وی کنیم و این کار سپرده به تو خواهد بود تا به هر ترتیب مقتضی بدانی در باب آن اهتمام کنی!

امیر اصلان پیشاپیش انتظار چنان تکلیفی را داشت و برای انجام دادن کار نقشه کشیده، آماده شده بود. از همین رو بی‌تامل دست اطاعت بر دیده نهاد و همان دم گروهی از مردان خود را برداشت و به طرف اردوگاه شمخال سلطان در موضع شنتن حرکت کرد.

عده‌ای که امیر اصلان خان را همراهی می‌کردند از بیست مرد تجاوز نمی‌کرد، زیرا درصورتی که تعداد افراد از این حدود تجاوز می‌کرد، احتمال داشت اسباب خیال و سوءظن

شود، خاصه این که همراهان وی کاملا مسلح بودند. این عده را امیر اصلان از میان دلاوران زبده‌ی طایفه‌ی ارشلو انتخاب کرده بود که خصوصا برای عملیات فوق‌العاده و نفوذ کردن به اردوگاه دشمن تربیت شده، هر کدام آنها مانند روباهی سبک پا، چون سگی هشیار، به مثل پلنگی تیز چنگ و درنده و بسان گربه‌ای چالاك بودند. آنها به عنوان ملازمان امیراصلان خان او را همراهی می‌کردند و ماموریت داشتند در نخستین فرصت، شمخال سلطان را از پای درآورند.

آنها می‌دانستند که وظیفه‌ای بس دشوار و خطرناك به عهده گرفته‌اند، زیرا چرکسها را به خوبی می‌شناختند و مکرر دیده بودند که جنگجوی چرکس در لحظه‌ی خطر تا چه حد تیزهوش و زیرك و در عین حال خشن و سفاك است. در میان قزلباش شهرت داشت که چرکسها قلب در سینه ندارند و برای این که رازشان پنهان بماند تحت هیچ شرایطی جسد يك جنگاور چرکس را روی زمین نمی‌گذارند.

در این سخن از شیوه‌ی خاص جنگجویان چرکس به کنایه یاد شده بود. زیرا چرکسها با همان تیزی و سرعت‌عمل و هشیاری که می‌جنگیدند، اجساد کسان خود را از میدان به‌در می‌بردند تا اگر زخم ایشان قابل علاج باشد به فوریت درمان کنند و الا فرصت ندهند که جسد زیر پای دشمن لگدکوب شود. اکنون آن بیست مرد طایفه ارشلوی افشار می‌رفتند تا سرکرده‌ی چرکسها را در قلب اردوگاه و در مقابل چشم نفرات وی به هلاکت رسانند.

تنها يك نکته به افراد اصلان خان قوت قلب می‌بخشید و آن دوستی دیرینه‌ی میان سرکرده‌ی ارشلو و سردار چرکس بود که مانع می‌شد شمخال سلطان و چرکسهای او نسبت به ایشان سوءظن حاصل کنند. با این حال امیر اصلان خان به یارانش گوشزد کرده بود که هرگاه در ماموریت خود توفیق پیدا نکنند در حقیقت حکم مرگ خود را امضا کرده‌اند. چه، اگر به دست شمخال سلطان و چرکسها بیفتند، همان جا کارشان را خواهند ساخت و اگر از آن جا جان سالم به در برند در قزوین مرگ به انتظارشان خواهد بود.

شمخال سلطان در اردوگاه به گرمی از دوست دیرین خود استقبال کرد و دو مرد در حالی که دست در بغل یك دیگر داشتند به چادر سرکرده‌ی چرکس داخل شدند ، همراهان امیر اصلان نیز به اشاره‌ی شمخال‌سلطان در چادرهای دیگر فرود آمدند و به استراحت پرداختند. امیر اصلان ناهار را در اردوگاه چرکسها میهمان شد و چنان گرم و صمیمانه با شمخال سلطان به صحبت نشست که حتی اگر خصم قسم خورده‌ی وی بود شمخال سلطان نمی‌توانست نیت سویی را از جانب وی احتمال بدهد.

چنان‌که افراد او نیز رفته رفته در اردوگاه خودمانی شدند و در حالی که یك لحظه از فکر ماموریت خود غافل نمی‌شدند می‌کوشیدند کمترین اثری از التهاب درچهره شان ظاهر نباشد.

حوالی عصر ، سرانجام امیراصلان به این دیداردوستانه که عنوان بدرقه و مشایعت داشت خاتمه داد و از شمخال سلطان اجازه خواست تا هدایایی را که به جهت وی تهیه دیده بود پیشکش کند و به قزوین بازگردد.

بیست مرد مسلح هدایا و پیشکشهایی را که همراه آورده بودند از بار قاطر پیاده کردند و به این بهانه وارد سراپرده‌ی شمخال سلطان شدند.این هدایا متعدد وچشمگیر بود ، به وجهی که شمخال سلطان را سخت به تماشاوتحسین مشغول داشته بود و سرانجام هنگامی که شمخال سلطان برای تماشای نقش زیبای یك قالیچه‌ی نفیس ترکمانی به روی آن خم شده بود لحظه‌ی اقدام فرا رسید. در این موقع جز تنی چند از ملازمان و محافظان شمخال‌سلطان کسی در چادر نبود و از آن عده نیز دو تن کلانتران و شیوخ طایفه بودندکه سلاحی به همراه نداشتند. امیر اصلان خان همان‌قدر فرصت یافت که آن دو مرد ریش سپید را به کناری بکشد و از گزند حادثه محفوظ دارد. فقط چند لحظه طول کشید که آن‌محیط صفا و دوستی به کشتارگاهی مبدل شد. سه مرد چرکس که غافلگیر شده بودند مجال آن‌که خودرا از سه گوشه‌ی چادر به میان برسانند و سرکرده‌ی چرکس رادر پناه بگیرند نداشتند

مع‌هذا تا وقتی که از پای درآمدند چهار تن از یاران امیر اصلان را به خاك افکندند و دو تن را نیز زخم کاری زدند. اما شمخال سلطان پیش از آن که بتواند قد راست کند و بفهمد چه روی داده است با دهها ضربه‌ی خنجر و دشنه‌ی آلوده به زهر، خون سرخش زمینه‌ی خاکی رنگ قالیچه‌ی پیشکشی را رنگین ساخت و در حالی که گوشه‌های قالیچه را چنگ زده بود، با جسد تکه پاره‌اش نقش تازه‌ای به قالیچه بخشید.

امیراصلان که دو مرد ریش سپید را به گوشه‌ای کشیده، میان بازوان ستبر خود گرفتار ساخته بود، نگاهی به صحنه‌ی جدال افکند و نفسی تازه کرد. همه چیز پایان یافته بود. خون بر کف چادر موج می‌زد. ماموریت با موفقیت به انجام رسیده، مانده بود که امیر اصلان اقدام نامنتظر خود را برای سپاهیان و روسا و کدخدایان طایفه‌ی چرکس توجیه کند. از این رو فرمانی را که به مهر شاه رسیده، به موجب آن دفع شمخال سلطان به‌عهده‌ی وی قرار گرفته بود از بغل بیرون آورد و به دو ریش سپید چرکس ارائه کرد. یکی از آن دو نیم نگاهی به فرمان افکند وبی آن که متن فرمان را مرور کند سری از روی تحسر تکان داد و گفت:

ـ مدتها است که این واقعه را انتظار داشتم... شبی که حیدرمیرزای فقید کشته شد من ملازم شمخال سلطان بودم و هنگامی که شمخال سلطان به صورت آن اجاق زاده‌ی بی‌سلاح و بی‌گناه سیلی زد و سپس او را به مردان خود سپرد تا مانند حیوانی از هر سو زخم بزنند و سرش را از قفا ببرند و به میان جماعت حیدرمیرزاییان پرتاب کنند یقین کردم که زود یا دیر به مکافات عمل خواهد رسید... الان آن منظره‌ی فجیع را دوباره دیدم، همه چیز همان‌گونه تکرار شد به جز آن که جای حیدرمیرزا را شمخال سلطان گرفته بود... خداوند هر دو را بیامرزد!

سخنان ریش سپید چرکس تکان دهنده و عبرت انگیز بود. تذکر وی امیر اصلان خان و دیگران را متوجه شباهت عجیبی کرد که میان ماجرای مرگ حیدرمیرزا و شمخال سلطان

وجود داشت. شمخال سلطان درست همان طور کشته شد که حیدرمیرزا را کشته بود، همان گونه بی‌دفاع در محاصره‌ی دشمنان خویش قرار گرفته، به ضربات متعدد کارد و خنجر از پای درآمده بود.

لحظاتی به سکوت گذشت و آن‌گاه ریش سپید چرکس که فرمان را خوانده، از مضمون آن اطلاع حاصل کرده بود گفت:

- سرکارخان، شما به وظیفه‌ی نوکری و صوفیگری عمل کرده‌اید و ما را با شما عداوت یا خصومتی نیست...

اصلان خان اظهار امتنان کرد و گفت:

- مایلم این معنی برهمگی روسا و کلانتران و کدخدایان و نفرات اویماق چرکس معلوم باشد!

مرد ریش سپید سری فرود آورد و گفت:

- چند لحظه‌ای همین‌جا تامل کنید تا من بازگردم...

او نخستین کسی بود که بعد از حادثه‌ی قتل شمخال سلطان از چادر خارج می‌شد. آن طرف چادر هیچ‌کس از وقایعی که روی داده بود خبر نداشت. حادثه چنان سریع و بدون سر و صدا روی داد که کمترین صدایی در خارج چادر منعکس نشده بود و افراد چرکس تصور می‌کردند شمخال سلطان و میهمان او همچنان مشغول مبادله و مشاهده‌ی هدایا هستند. ریش سپید چرکس در اندك مدتی روسای طایفه را از ماجرا آگاه و مسبوق ساخت که شمخال سلطان به امر شاه کشته شده است و صلاح در آن است که با عقل و حزم و تدبیر حقیقت را استقبال کنند.

امیراصلان به ملاحظه‌ی آن که مبادا مشاهده‌ی اجساد عکس‌العمل نامطلوبی در روسای چرکس برانگیزد ابتدا دستور داد روی اجساد را بپوشانند و سپس با افراد خویش از چادر خارج شد و در مقابل چادر به انتظار ایستاد. چیزی نگذشت که امرا و ریش سپیدان طایفه‌ی چرکس نیز فرارسیدند و امیر اصلان در حالی که فرمان شاه را به دست داشت ایشان را مخاطب قرار داد و گفت:

- مسلك قزلباش مطلقا بر يك اصل مبتنی است و آن اصل نیز به قسمی که همه می‌دانید چیزی نیست الا اطاعت

محض و سرسپردگی و اخلاص به آستان ملایك پاسبان مرشد کامل ...در مقابل مرشد و ولینعمت هیچ‌کدام از ما صاحب جاه و مقام و مالك مال و جان خود نمی‌باشیم و صوفی صافی کسی است که برحسب ضرورت و در مقام اطاعت از ایثار مال و جان مضایقه نکند ...حالیه بنا به مصلحتی که از حدود فهم ما خارج است چنان مقرر و مقدر شده بود که رشته‌ی حیات شمخال سلطان گسسته، دیگری از دولتخواهان این طایفه ریاست اویماق را عهده‌دار شود... کار شمخال سلطان را مرشد کامل حسب این منشور ممهور در وظیفه‌ی من قرار داده بودند و هرچند با سوابق مودت و اخوت که سالیان‌دراز میان ما برقرار بود تعهد این وظیفه دشوار واندکی ناپسند به نظر می‌رسید چون رای مطاع مبارك جز این رضا نمی‌داد ناگزیر به وظیفه‌ی صوفیگری و دولتخواهی رفتار و این مهم برگزار شد. تاسف شخص من به واسطه‌ی واقعه‌ی شمخال سلطان از هیچ‌کدام شما کمتر نیست ولی فی‌الحال امری است مختومه و میان ما با شما عقد برادری و دوستی به همان قوت است که بود... اینك فرمان قضا جریان را به شما ابلاغ و توصیه می‌کنم به حفظ مواثیق صوفیگری پایدار باشید و به ترتیبی‌که از سر مرحمت و شفقت مقرر فرموده‌اند به انتخاب خود تان جانشین شایسته‌ای جهت شمخال سلطان تعیین کنید.

امیر اصلان خان سپس فرمان شاه را به امرای چرکس سپرد. در میان سکوت اندوه‌زا فرمان دست به دست گشت و امرای چرکس یکی بعد از دیگری آن رابوسیدند و بدین‌ترتیب مراتب اطاعت و وفاداری خود را اعلام داشتند. بعد از آن یکی‌دوتن ازایشان درپاسخ اظهارات امیراصلان شرح مناسبی بیان داشتند و تاکیدکردند که عهد دوستی خود را باطایفه‌ی ارشلو محترم می‌دارند و موجبی برای نفاق وشقاق نمی‌شناسند.

بدین کیفیت پیروزی امیر اصلان کامل شد وامرای چرکس را وداع گفت و به اتفاق باقیمانده‌ی یاران خود به سوی قزوین مراجعت کرد.

محمد میرزا مدتها بود که در زندگی شخصی طریق زهد

و عبادت پیش گرفته، لقب "خدابنده" را برای خود برگزیده بود. از همین رو مایل نبود سلطنت وی با خونریزی و به خصوص ریختن خون ارحام و بستگان آغاز شود، خصوصا که خود او در چنان مرحله‌ای قرار گرفته، تلخی و زشتی مرگی را که خویشاوند بر انسان تحمیل کند دریافته، شناخته بود.

مع‌الوصف، اراده‌ی او و کوششی که به خرج می‌داد تا دستهایش حداقل در ابتدای سلطنت به خون اشخاص آلوده نشود، در قبال سرنوشت محتوم شکست خورد و نتوانست عهد خود را نگه دارد.

بلافاصله بعد از آن که امیراصلان خان ارشلو به کشتن شمخال سلطان مامور و روانه‌ی شنتن شد، محمد شاه میرزا سلمان را در عمارت خوابگاه به حضور خواند و گفت:

ـ آن‌چه سعی می‌کنم مقدورمان نمی‌شود بر سریر سلطنت جلوس کنیم در حالی که می‌اندیشیم مبادا در خیال خلایق بگذرد و بعد از ما در تواریخ بازگویند محمد خدابنده تصرف در مال صغیری کرد و تاج و تختی را به حیطه‌ی تملک خود کشید که وارث به حق آن یعنی صغیر برادرش در گهواره خفته بود ... می‌خواستیم بدانیم این خیال را چه چاره می‌توان کرد؟

میرزا سلمان که این زمان اعتمادالدوله و وزیر اعظم و یکه تاز بلامنازع عرصه‌ی حکومت و مملکت قزلباش بود، با فراست خاص و هوش شیطانی خود فورا دریافت که چه خیالی در خاطر شاه می‌گذرد. از این رو پاسخ داد:

ـ چاکر را از مدتی پیش این خیال حاصل شده بود الا آن که از غایت رحم و شفقتی که بر ضمیر منیر مرشد کامل منقوش است واهمه داشتم مبادا سخنی بگویم که خوشایند ذات اشرف واقع نشود و این توهم دست دهد که معاذالله اندیشه‌ی تحریص ذات اشرف به قطع صله‌ی ارحام در خیال چاکر می‌گذرد... اما اکنون که نظر دولتخواه را استعلام می‌فرمایید خلاف آیین دولتخواهی می‌دانم که چیزی جز حقیقت عرض کنم و حقیقت آن است که اساس سلطنت هیچ پادشاهی با وجود مدعی و معارض در ملک شاه، به ویژه

در حوزه‌ی پایتخت و دربار قوام و دوام نیافته، زود یا دیر مفسده جویان را به استفاده‌ی سوء برانگیخته است... در حالی که هنوز پای مبارك به پله‌ی تخت سلطنت نرسیده، وجود مدعی موهوم و مجعولی در ورای قلمرو قزلباش اسباب تزلزل و اضطراب و نگرانی شده است و خدا می‌داند از وجود این پلید که خود را به نام اسماعیل معرفی و به جای او سر از گور به در کرده است چه فسادها به ظهور رسد. حالیه اگر دست ما به آن پلید نمی‌رسد دست کم فرزند واقعی اسماعیل را در دسترس داریم و چاکر به صراحت عرض می‌کند دفع این نطفه از هر ضرورتی لازم تر می‌باشد، چه هر آینه خدای نخواسته فسادی درگیرد وجود او موثرترین وسیله‌ای است به جهت غلیظ کردن ماده‌ی فساد ...به علاوه، چاکر نه فقط از سر اخلاص‌مندی دفع این مدعی را توصیه می‌کنم، که عقیده دارم نگه داشتن حمزه میرزا و عباس میرزا در خارج پایتخت مقرون به مصلحت نیست و اگرچه ایشان هردو نطفه‌ی حلال و به حمدالله درعین نوجوانی و حداثت سن از بلوغ عقلانی و عنایت فهم و خرد برخوردار و باریك بین و مصلحت اندیشند، مع هذا مفسدین را چه شناخته‌اید که به وقت فساد از هر دستاویزی به هر نیرنگ وسیله می‌سازند. این است که چاکر مصلحت می‌داند خصوصا در باب فرا خواندن نواب عباس میرزا از دارالسلطنه‌ی هرات بدون فوت وقت اقدام و نیز به احضار نواب حمزه میرزا از اصفهان اشاره شود ...

محمد شاه اندیشه ناك و مردد به نظر می‌رسید. سخنان میرزا سلمان نه فقط تردید او را در باره‌ی نگرانی از جانب برادرزاده‌ی شیرخواره‌اش شاه شجاع به یقین تبدیل کرده بود، که هشداری بود که حتی از فرزندان خود غافل نباشد. شاه فطرتا اهل این‌گونه خیالات نبود و اکراه داشت که جای مهر پدر و فرزندی را در دل خود به سوء ظن و بدگمانی نسبت به پسرانش بسپارد. اما میرزا سلمان راست می‌گفت. شروط و مقتضیات سلطنت با چنان عواطفی سازگار نبود. اگر می‌خواست سلطنت کند ناگزیر بود با چشم باز به اطراف خود بنگرد و اطرافیان خود، ولوفرزندانش را ازنظر دور ندارد.

میرزا سلمان به انتظار تصمیم و دستور شاه ایستاده بود. محمد شاه سرانجام سربرداشت و گفت:

ـ تو اعتمادالدوله و صدراعظم این درگاهی ....به هرگونه مصلحت می‌دانی اقدام کن و مطمئن باش خاطر ما هرگز از شنیدن تذکرات دولتخواهان و مصلحت بینان خسته و ملول نمی‌شود. اینک به همان گونه که ملتمس تو می‌باشد مقرر می‌کنیم خاطر ما را از بابت نواب شاه شجاع آسوده گردانی و در باب شاهزادگان به هر ترتیب مقتضی دانستی معروض داری تا فرمان قضا جریان صادر شود.

میرزا سلمان موقع را مناسب یافت و پرسید:

ـ در باره‌ی ولی سلطان قلخانچی‌اوغلی که لله‌ی نواب شاه شجاع وعداوتش در حق این دولت ابد مدت مشهود خاص وعام است، چه اراده می‌فرمایید؟

شاه بی‌تامل پاسخ داد:

ـ ولی سلطان را سوابقی با ذوالقدران فارس وجود دارد که کم و کیف آن را خودشان می‌دانند و بهتر است تسویه‌ی آن نیز به عهده‌ی خودشان واگذار شود. رای ما بر آن است که ولی سلطان را به اویماق وی بسپاریم تا به هرگونه می‌خواهند در باره‌ی او اقدام کنند...

پیدا بود که شاه پیشاپیش در باره‌ی خصم قدیمی خود ولی‌سلطان قلخانچی اوغلی تصمیم گرفته است. این عقوبت را از زمانی که هنوز به عهد خود برای اجتناب از انتقامجویی و خونریزی باقی بود برای قلخانچی اوغلی پیش‌بینی کرده، به خاطر سپرده بود و در حقیقت قلخانچی اوغلی نخستین کسی به شمار می‌آمد که اراده‌ی معدوم ساختنش در ضمیر خاطر سلطان محمد جای گرفته بود، منتهی برای آن که عنوان انتقامجویی پیدا نکند، می‌خواست قتل او را به حساب سوابق خصومتش با ذوالقدران فارس بگذارد و همان نظر را نیز در پاسخ پرسش میرزا سلمان ابراز داشت در حالی که آن عهد عملا شکسته، دست وی، خواه ناخواه، به خون خضاب شده بود.

بعد از چند روز که آفتاب ملایمی پیکر یخزده‌ی قزوین

را گرم می‌کرد، برف سنگینی باریدن گرفته، لحاف سفیدی بر سر شهر کشیده بود. با آن که چند ساعت از روز می‌گذشت هوا تاریك و خفه بود. برف با سکوت غم انگیزی که به همراه می‌آورد در پایتخت قزلباش هرگونه فعالیتی را تحت الشعاع قرار داده، شهر بعد از آن استقبال شورانگیز و هیجانی که در هنگام ورود شاه به پایتخت بروز داده بود خستگی در می‌کرد.

مع هذا، به رغم سکوت و خلوت شهر، در اطراف عمارت دولتخانه و در ایوان چهل ستون فعالیت زیادی به چشم می‌خورد. امرای قزلباش و اعیان و رجال و صاحبان مناصب همگی از ابتدای روز عازم دولتخانه شده، در ایوان چهل ستون اجتماع کرده بودند تا در مراسم نخستین روز جلوس شاه در پایتخت حضور داشته باشند.

آن عده از امرای قزلباش نیز که فرامین حکومت و امارت به نام ایشان صادر شده بود و انتظار می‌کشیدند تا بعد از کسب مرخصی و احتمالا شرکت در مراسم تاجگذاری پادشاه جدید به طرف ولایات و حوزه‌های حکمرانی خود روانه شوند، در ایوان چهل ستون و گوشه و کنار عمارات دولتخانه دیده می‌شدند. چهره‌ی امیرخان موصلوی ترکمان، مردی که از طرف شاه به ولایت تبریز مامور شده بود، بین این جماعت شاخص و چشمگیر به نظر می‌رسید به خصوص که هرگاه کسی در قیافه‌ی او دقت می‌کرد به سهولت متوجه می‌شد در آن صورت آرام و به ظاهر بی‌تفاوت، احساسی عمیق از اندوه و دلواپسی و هیجان عذاب دهنده موج می‌زند.

این احساس را خبری برانگیخته بود که آن روز صبح به گوش سردار ترکمان رسید و حکایت داشت که پریخان خانم دچار دردسر شده است. خبر کوتاه و مبهم و تا حدودی مشکوك بود. اما امیرخان را تحریك کرد که هنگام عزیمت به دولتخانه، در سر راه خود لحظه‌ای جلو قصر پریخان خانم توقف کند و از وی سراغی بگیرد. امیرخان اطمینان داشت که افراد قراولخانه و نوکران پریخان خانم در پاسخ او خواهند گفت که بانوی ایشان در خوابگاه منزل خود استراحت کرده

است. اما به خلاف انتظار ورد ر نهایت شگفتی پاسخی که شنید آن خبر مبهم و غیرقابل اطمینان را نقض نمی‌کرد. نخستین کسی که د رمحل قراولخانه مورد خطاب قرار گرفت پاسخ روشنی به پرسش امیرخان نداد و همان قدر گفت که ندیده است نواب خانم از منزل خارج شوند. اما همین‌که امیرخان تصمیم گرفت به باغ قصر داخل شود قراول دیگری مداخله کرد و گفت احتمال نمی‌دهد نواب خانم در منزل باشد. امیرخان بیشتر کنجکاوی کرد و روشنترین توضیحی که شنید این بود که پریخان خانم شب را درخانه نبوده است واحتمال دارد در حرمخانه‌ی شاهی خفته باشد.

آثار یك حادثه‌ی غیر عادی هر لحظه بیشتر و عیانتر می‌شد. امیرخان با خلقیات و عادات پریخان خانم آشنایی داشت و می‌دانست که او عادت ندارد شب را در جایی غیر از خوابگاه و بستر شخصی خویش به سر آورد و اصولا از محیط حرمخانه چندان مطمئن نبود. به علاوه با تشریفاتی‌که پریخان خانم در مراسم استقبال از اردوی شاهی شرکت جسته بود معقول به نظر نمی‌رسید که مانند یکی از زنان عادی حرمخانه در چنان شبی بدان جا رفته، در گوشه‌ای خفته باشد. باوجود این فرض دیگری نیز منطقی نبود زیرا پریخان خانم را در آخرین ساعات شب نزدیك عمارات دولتخانه دیده بود که به اتفاق ملازمان و محافظان خود از پشت سر شاه حرکت می‌کرد و فرصتی باقی نمی‌ماند که احتمالا حادثه‌ای برای او روی دهد و کسی متوجه نشود.

پس پریخان خانم چه شده بود؟

امیرخان با همه‌ی صلابتش نمی‌توانست خود را از تاثیر عشقی که سالها در سینه‌اش مکان گرفته، تا اعماق قلبش ریشه دوانیده بود خلاص کند. با وجود آن که بعد از آخرین دیدار، رابطه‌ی وی با پریخان خانم قطع شده، تصمیم گرفته بود برای همیشه پریخان خانم و خاطره و عشق‌اورابه فراموشی بسپارد، با وجود آن که پریخان خانم او را تحقیر کرده، از خود رانده بود، اکنون که محبوب را با همه‌ی جفاکاری و ناسپاسیش در خطر می‌دید حس می‌کرد تمام وجودش به

تلاطم درآمده است و آرزو دارد خود را به آب و آتش بزند و هر خطری را به جان بخرد تا خطر را از شاهزاده خانم زیبا و بی‌وفا دور کند.

امیرخان اندکی در مقابل این احساس مقاومت به خرج داد اما رفته رفته دریافت که خود را گول می‌زند و تا کاری برای پریخان خانم انجام ندهد آرام نخواهد گرفت. از این‌رو در صدد جست و جو و تحقیق بیشتری برآمد اما به رغم کنکاش او، چنین به نظر می‌رسید که در دهان خدمه و نوکران پریخان خانم سرب گداخته ریخته‌اند. توضیحات آنها مبهم بود و آشکارا سعی می‌کردند از مقابل سردار ترکمان بگریزند. امیرخان نومیدانه خانه‌ی پریخان خانم را ترك گفت و به عالی‌قاپو شتافت. برای آن که کاری بکند لازم بود بداند پریخان خانم کجاست و بر سر او چه آمده است. ولی در عالی‌قاپو، در ایوان چهل‌ستون و در جمع اکابر و رجال و امرای قزلباش نیز سرنخی را که می‌جست پیدا نکرد. آشکار بود که در بین آن جماعت کسی از ماجرای پریخان خانم چیزی نشنیده است و به میان کشیدن چنان صحبتی از طرف امیرخان نیز علاوه بر آن که ناپسند و بی‌معنی بود، کمکی به وی نمی‌کرد.

امیرخان، دژم و افسرده و اندیشه ناك، به گوشه‌ای پناه برد و با خیالات خود سرگرم بود که ایشیك آقاسی‌باشی حاضران را به تالار بزرگ بار عام دعوت کرد و چیزی نگذشت که شاه در معیت اعتمادالدوله و صدراعظم خویش به تالار وارد شد و بر کرسی مرصع جلوس کرد.

این نخستین بار بود که پادشاه جدید در پایتخت جلوس می‌کرد و بزرگان مملکت را بار می‌داد. مجلس، با سخنانی از طرف شاه که در باب شکرگزاری از عنایات خداوند و سلام و صلواه بر پیامبر اسلام و ائمه‌ی طاهرین و تجلیل شیخ صفی و سلاله‌ی او و نیز وعده‌ی حفظ دین و اعتلای مملکت و بسط عدالت اظهار می‌شد گشایش یافت و آن‌گاه بر سبیل معهود صدراعظم و به دنبال وی جماعتی از روحانیون و ریش سپیدان و معمرین قزلباش و قصیده سرایان یکی بعد از دیگری

تهنیت جلوس گفتند و اشعار ومدایحی خواندند و پاسی از نیمروز گذشته، شاه به اندرون بازگشت وحاضران متفرق شدند بدون آن که حرفی وبحثی ازمسایل جدی وجاری به‌میان بیاید.

درخلال این مدت امیرخان با تمام حواس خود شاه و اطرافیان او را زیر نظر داشت و می‌کوشید بلکه از سخنان و حرکات آنها نکته‌ای کشف کند و راهی به کشف مجهول خویش ببرد، اما کمترین نتیجه‌ای عایدش نشد. به طوری که کم‌کم خود او نیز دچار تردید شده بود و با خود می‌گفت شاید اصولا اتفاقی نیفتاده، فی الواقع پریخان خانم شب را در حرمخانه‌ی شاهی به سر آورده باشد. بدین جهت در بازگشت از دولتخانه مجددا به خانه‌ی پریخان خانم سر کشید و اوضاع را به همان گونه دید. شاهزاده خانم در خانه نبود و از قیافه‌ی اهل منزل استنباط می‌شد که چیزی را پنهان می‌کنند.

امیرخان یقین حاصل کرد که حادثه‌ای روی داده است و به ملازمان و نوکران منزل پریخان خانم سپرده‌اند زبان خود را نگه دارند. وقتی‌که به خانه رسید میهمان ناخوانده‌ای را در انتظار خود یافت. او زن جوانی بود از ندیمه‌های پریخان خانم که به طور ناشناس خود را به خانه‌ی امیرخان رسانیده بود و با ملاقات این زن اوضاع تا حدی برای سردار ترکمان روشن شد.

زن جوان برای امیرخان توضیح داد که پریخان خانم را شبانه ربوده، به نقطه‌ی مجهولی منتقل ساخته‌اند و تا جایی که می‌داند این ماجرا به اشاره و دستور شخص شاه صورت گرفته است. کما آن که از طرف شاه به اهل منزل شاهزاده خانم دستور داده‌اند گم شدن بانوی خود را مکتوم دارند و کلمه‌ای از این بابت بر زبان نیاورند.

معلومات زن جوان از این حد تجاوز نمی‌کرد و می‌گفت برای خدمت به بانوی خود راه دیگری به نظرش نرسیده است جز آن که خود را به منزل امیرخان برساند و اورا از ماجرا مطلع سازد. امیرخان تشکری کرد و زن جوان را روانه ساخت و دست به کار شد.

اکنون می‌دانست که پریخان خانم به اسارت برادرخویش درآمده است و با آن که نمی‌توانست حدس بزند شاه در باره‌ی خواهرش چه تصمیم دارد و به چه منظور او را مقید ساخته است، درصدد برآمد ابتدا تحقیق کند و بفهمد پریخان خانم درکجا زندانی است. تحقیق این موضوع کار آسانی نبود به خصوص که امیرخان عوامل زیادی در اختیار نداشت و نمی‌توانست هرکسی را در چنان امر خطیری داخل کند. او ناگزیر بود این کار را به کمك تنی چند از افراد مورد اعتماد خود دنبال کند و به نظرش رسید برای پیدا کردن محل موردنظر باید رفت و آمد چند نفری را که احتمال می‌داد در آن کار دست دارند و خواه ناخواه با زندانی شاه تماس خواهند گرفت زیر نظر بگیرد. امیرخان خود راآماده کرده بود که به هر قیمت برایش تمام شود پریخان خانم را از آن زندان مرموز نجات بدهد.

در همان حال که امیرخان به جست و جوی خود ادامه می‌داد، شاه فرامین مربوط به احضار دو فرزندش حمزه میرزا و عباس میرزا را تقریر کرد و به چاپارچی باشی سپرد تا هرچه زودتر به اصفهان و هرات برساند.

در این فرامین از عباس میرزا و حمزه میرزا دعوت شده بود که امور ولایت را به دیگری سپرده، خود روانه‌ی قزوین شوند و در پایتخت تحت تربیت قرار گیرند. همان وقت نیز میرزا سلمان داروغه‌ی قزوین را به حضور خواند و به وی ابلاغ کرد که حسب فرمان بایستی ولی سلطان قلخانچی‌اوغلی در خانه‌ی خود مضبوط و تحت نظر قرار داده شود. به علاوه احدی را اجازه نیست که تا دستور ثانوی از خانه‌ی وی خارج یا به خانه داخل شود. میرزا سلمان سپس چهار تن قورچی خاصه را به داروغه معرفی کرد و گفت:

ـ وظیفه‌ی حفاظت از قلخانچی اوغلی و نواب شاه شجاع که تحت تکفل و مقیم خانه‌ی قلخانچی اوغلی است از طرف ذات اشرف در عهده‌ی ایشان مقرر شده است که مطابق دستور در تمام ساعات شبانه روز حضرات را مستقیما تحت نظر داشته

باشند و ادای وظیفه کنند...

داروغه که تکلیف خود را در این قبیل مواقع می‌دانست و می‌توانست حدس بزند چه ماموریتی به عهده‌ی قورچیان محول شده است کرنش کرد و به اتفاق قورچیان و فوجی از افراد خویش به طرف منزل قلخانچی اوغلی روانه گشت.

برف سنگین همچنان به باریدن خود ادامه می‌داد. شهر خلوت و ساکت بود. داروغه و همراهان وی بی‌آن که توجه کسی را جلب کنند از خیابانها و کوچه‌های شهر گذشتند و به خانه‌ی قلخانچی اوغلی رسیدند و او را در خانه یافتند. به‌نظر می‌رسید که قلخانچی اوغلی از مدتها پیش انتظار آنها را می‌کشیده است. دستوراتی که داروغه از طرف صدراعظم به وی ابلاغ می‌کرد، هیچ گونه عکس‌العملی در قیافه‌ی او به جای نگذاشت. فقط هنگامی که داروغه به توضیحات خویش خاتمه داد ولی‌سلطان لب به سخن گشود و گفت:

ـ اختیار این خانه به دست شما است و می‌توانید هرطور مقرر داشته‌اند عمل کنید... اما برای صدراعظم پیغامی دارم و مایلم او را بگویید که من از بابت سرنوشت و آخر کار خود کمترین تاسفی ندارم و حتی برای مخدوم زاده‌ی شیرخواره و بی‌گناه نیز تاثری به دل راه نمی‌دهم، زیرا اطمینان دارم که اگر او را می‌گذاشتند تا به مرحله‌ی عقل برسد و چشم و گوش وی به حقایق آشنا شود روزی هزار مرتبه آرزوی مرگ می‌کرد و همان بهتر که نماند و چنان روزگاری را نبیند... اما از ته دل برای مملکت و سلطنت قزلباش تاسف می‌خورم که بازیچه‌ی زنان و مردان و لامحاله میدان یکه تازی مفسدان نمک ناشناسی چون میرزاسلمان شده است ـ مردی که در زمان پادشاه ماضی ترتیب قطع حیات پادشاه فعلی‌را فراهم ساخته بود و الحال در سایه‌ی پادشاه فعلی قرار یافته است و به ریختن خون فرزند شاه ماضی اشاره می‌کند... با چنین ناکسانی که در خانه‌ی اولاد شیخ صفی لانه کرده‌اند مگر خداوند تفضلی بکند و الا از ملت و مملکت قزلباش نشانی برجای نخواهد ماند...

داروغه نمی‌خواست فرصت شنیدن چنان سخنانی را از

دست بدهد. زیرا متوجه بود که تنها در شرایط نادر و استثنایی ممکن است آن‌گونه سخنان بر زبان یك سرکرده‌ی قزلباش جاری شود، داروغه قلخانچی اوغلی را به خوبی می‌شناخت و می‌دانست که از محارم نزدیك پادشاه ماضی بوده است. این بود که علاقه داشت حرفهای بیشتر و جالبتری از زیر زبان قلخانچی اوغلی بیرون بکشد، اما از وجود قورچیان و فراشان در اطراف خود غافل نبود، از این رو قلخانچی اوغلی را نهیب زد و گفت:

- پر یاوه می‌گویی سرکارخان! همه می‌دانند که جناب صدراعظم از رجال دولتخواه و خدمتگزار صدیق خاندان صفوی است... انتساب نمك ناشناسی و دورویی هرگز به ساحت ایشان چسبندگی ندارد و این گفتار ناشایست را هرکس بشنود، لامحاله تعبیر به غرض ورزی و مفسده جویی خواهد کرد ...

قلخانچی اغلی حس می‌کرد که داروغه مایل است بهانه و میدان سخن گفتن به وی بدهد و در حالی که کلام او گاه به گاه بر اثر پرخاشها و تعرضات مصلحتی داروغه قطع می‌شد آن‌چه را از اسرار زندگی میرزا سلمان و نیرنگها و بازیگریهای منفعت جویانه‌ی او می‌دانست فاش کرد.

داروغه خرسند و راضی از آن مکالمه و چیزهایی که شنیده و به خاطر سپرده بود، با اشتلم و تهدید و کلمات درشت و دشنام آمیز به گفت و شنود پایان داد و پس ازآن‌که به حالت خشم و خشونت وظایف قورچیان و ماموران خود را یك بار دیگر به ایشان یادآوری و تاکید کرد قلخانچی اوغلی و شاه شجاع را به قورچیان سپرد ، نفرات خویش را نیز در خارج منزل مستقر ساخت و پای در رکاب کرد و زیر بوران شدید برف از آن محله دور شد.

روز پنجشنبه پنجم ذیحجه از سال ۹۸۵ هجری قمری، شبی سرد وظلمانی به دنبال داشت. برف سنگینی که از ابتدای روز آغاز شده بود هنگام غروب رفته رفته از باریدن ایستاد و سپس شب فرا رسید درحالی که باد خشکی بر

گرده‌ی آن شلاق می‌زد و دانه‌های سفید برف را در دل سیاه شب به بازی می‌گرفت.

شبهای جمعه را عادتا مردم زود به خانه می‌رفتند و پاسی بر غروب گذشته، خاموشی و سکون فضای شهر را در بر می‌گرفت. آن شب، برف و سرما مردم را زودتر از همیشه به خانه‌های خود رانده، به فعالیت و جنب و جوش عادی پایتخت قزلباش خاتمه داده بود. اما آسمان مه گرفته و ظلمانی، چونان زنی آبستن، ملتهب و غران و نالان به نظر می‌رسید. گفتی در میان لحاف ضخیمی از ابزارهای سیاه و سفید، غولی دردمند می‌نالد و می‌غرد و به خود می‌پیچد تا باری را که در شکم دارد به زمین بگذارد.

باد زوزه کشان خود را به پنجره‌ها می‌کوفت تا راهی به داخل اتاقها بگشاید و خود را از چنگال بیدادگر سرما برهاند و به میان دیوارها پناه ببرد. زن جوان، در روشنایی ملایم و لرزان شمع به صورت پسرش نگاه کرد، او را به طوری که بیدار نشود، بیشتر به سینه فشرد. چشمان زن می‌گریست، اما اشکی بر گونه‌اش نمی‌لغزید. بعد از روزها و شبها گریستن، چشمه‌ی اشکش خشکیده بود. در حالی که او همچنان گریه می‌کرد، گه گاه پسرك نیز چشم می‌گشود و گریه سرمی‌داد، اما به محض آن که پستان مادر را به دهان می‌گرفت آرام می‌شد و در آن لحظه زن می‌اندیشید که چه‌قدر سعادتمند می‌بود اگر کودك او به پدری از مردم کوچه و بازار، به یکی از هزاران مرد گمنام و ناشناس آن ولایت، حتی فقیرترین ایشان انتساب داشت و روزی که به دنیا چشم می‌گشود یك نفر هم به تولد چنان کودکی اعتنا نمی‌کرد. لحظاتی کوتاه این خیال او را تسلی می‌بخشید ولی حقیقت خیلی زود چهره می‌نمود و زن به خاطر می‌آورد که چه‌گونه وقتی که کودکش چشم به دنیا گشود، مملکت قزلباش به هیجان درآمد و مردم، از خرد و کلان، در جشنهای تولد وارث تخت و تاج قزلباش تا چند روز سر از پا نمی‌شناختند. افسوس که کودك او چیزی از آن سرور افسانه‌ای نمی‌فهمید، چنان که اینك نیز بی آن که خطر را در نزدیکی خویش احساس کند آرام و فارغ از دغدغه به خواب رفته بود.

در روزهای گذشته، چندین بار به خیال زن جوان گذشته بود که کودک شیرخواره‌ی خود را بردارد و به آغوش گمنامی فرار کند. اما اکنون دیگر نمی‌توانست با این خیال خود را مشغول بدارد زیرا به وضوح حس می‌کرد که مرگ بیش از حد به کودک او نزدیک شده، راه فرار را از هر سو بسته است.

فقط از باب احتیاط در و پنجره‌ی اتاق را محکم کرده، نگاه خود را چون پاسبانی بر پشت در گماشته بود تا هرگاه خطری احساس کرد به مقابله برخیزد و فریاد بکشد و با چنگ و دندان ستیز کند تا مرگ را از آستانه‌ی اتاق به عقب براند.

با صدای درهم شکستن پنجره زن جوان از جای پرید و کوشید تا خود را به پنجره برساند و آن را از سر نو محکم کند. اما باد که سریعتر از او جنبیده، به انتهای اتاق رسیده بود به طرف شمعدان یورش برد و شمعها را خفه کرد. تاریکی فضای اتاق را انباشت. کودک ضجه زد و زن در وسط اتاق مردد ماند. درست در همین لحظه دستی سنگین و خشن راه دهانش را بست و دستی دیگر به دور کمرش حلقه شد. فریادی از اعماق وجود زن برخاست و در دهان بسته‌ی او شکست. صدای طفل بلندتر شده بود و زن ازپشت دیوار تاریکی شبحی را دید که روی بالین کودکش خم شده بود. تقلایی کرد تا خود را از اسارت آن دست قلاب شده و سنگین برهاند ولی بی‌فایده بود. صدای شیون فرزندش همچنان به گوش می‌رسید و زن احساس بخصوصی را در این صدا تشخیص می‌داد. احساسی که تا آن لحظه برای کودک غریبه بود. احساس‌ترس!

مادر حس می‌کرد که فرزندش ترس را شناخته است. بعد از گرسنگی، این آخرین احساسی بود که در گریه‌ی طفل چندماهه منعکس می‌شد. بعد، صدای گریه با همین احساس در میان سکوت و تاریکی گم شد. با طنین آخرین ناله‌ی طفل، آثار تلاش و تقلا نیز از وجود زن گریخت وقامت استواراوچون فانوسی‌درهم‌شکست. ازمیان تاریکی مردی گفت:

ـ تمام شد!

مرد دیگری که با یك دست دهان و با دست دیگرش کمر زن را می‌فشرد و راه نفس کشیدن و جنبیدن را بر روی بسته بود جواب داد :

ـ از قرار معلوم کار این یکی هم تمام است...

بامداد روز بعد، پیش از آن که ولی‌سلطان ازوقایع شب پیش و حادثه‌ای که برای شاه شجاع و مادرش روی داده بود اطلاع‌حاصل کند، او را تحت الحفظ روانه‌ی شیراز کردند تا در آن جا به روسای طایفه‌ی ذوالقدر تسلیم شود.

اما شب سرد و طولانی ششم ذیحجه را خون گرم کودك چندماهه‌ی اسماعیل سیراب نمی‌کرد و برای آن که قربانی بزرگتری از خاندان شیخ صفی بگیرد همچنان به خشم و هیاهو ادامه می‌داد.

تلاش امیرخان برای یافتن رد پای پریخان خانم ودست یافتن به‌زندان وی تا غروب روز پنجشنبه بی‌حاصل ماند و سردار ترکمان نتوانست کسانی را که در ماجرای ربودن پریخان خانم دست داشتند و به احتمال بسیار پریخان خانم در پنجه‌ی یکی از آنها اسیر بود، بین اطرافیان شاه سلطان محمد مشخص کند. گزارش افرادی که امیرخان به تعقیب و جست و جوی پریخان خانم گمارده بود، تا غروب روز پنجشنبه هیچ امیدی به بار نیاورد. امیرخان ناچار شد به امید یافتن سرنخی‌برای ادامه‌ی جست و جو، جوانب امر را بیشتر درنظر بگیرد. به سخنان ندیمه‌ی پریخان خانم اندیشید و به خاطر آورد که او گفته بود از طرف شاه برای خدمه و اهل منزل پریخان خانم پیغام داده، تهدید کرده‌اند که از ماجرای بانوی‌خود چیزی ابراز نکنند. فکری در ذهن امیرخان جرقه زد، چه کسی این پیام را به خانه‌ی پریخان خانم برده بود؟ بی‌شك پاسخ این پرسش می‌توانست به حل معمای او کمك کند. پیدا کردن زن جوان دشوار نبود و امیرخان پس از، ساعتی موفق شد مردی را که می‌توانست وسیله‌ی راه یافتن به زندان پریخان خانم واقع شود بشناسد. کسی که هرگز تصور نمی‌کرد در ماجرای پریخان خانم دخالت داشته باشد.

شب سرد و ظلمانی ششم ذیحجه تازه آغاز شده بود

که امیرخان فعالیت خود را در اطراف خلیل‌خان افشار متمرکز ساخت. هنوز نمی‌توانست یقین کند که پریخان خانم در خانه‌ی خلیل‌خان زندانی است یا در نقطه‌ی دیگر، این نکته‌ای بود که می‌بایستی با تعقیب مداوم خلیل خان روشن شود اما هرگونه اقدام عجولانه و شتابزده‌ای احتمال داشت فعالیت پنهانی امیرخان را برملا کند و از این رو سردار ترکمان ترجیح می‌داد با تانی و در منتهای احتیاط عمل کند.

اطراف منزل خلیل‌خان خلوت بود و هیچ‌گونه قرینه‌ای که از وجود زندانی گرانقیمتی چون پریخان خانم در آن خانه حکایت داشته باشد به چشم نمی‌خورد. ساعتی از شب گذشته، مردان امیرخان گزارش دادند که سرکرده‌ی افشار را هنگام ورود به خانه‌ی خویش دیده‌اند. او تنها و بدون ملازم و به طور کاملا طبیعی به خانه بازگشته بود.

امیرخان اندیشید که‌تا انقضای شب و برآمدن روزانتظار باید بکشد و از همین رو افراد خود را از اطراف منزل خلیل خان بازخواند و دستور داد پیش از آفتاب مجددا به آن نقطه بازگردند و به تعقیب خلیل‌خان و مراقبت منزل وی ادامه دهند.

امیرخان اطمینان داشت که سرکرده‌ی افشار در چنان شبی از خانه خارج نمی‌شود و پیش از آن که شب بر سر دست آید هیچ حادثه‌ای روی نخواهد داد. اما برخلاف تصور و انتظار وی خلیل خان ساعتی بیشتر در خانه نماند و اگر افراد امیرخان اندکی بیشتر دراطراف خانه‌ی خلیل خان مانده بودند او را می‌دیدند که پس از ساعتی، یکه و تنهااز خانه بیرون آمد و چند کوچه آن طرف‌تر به منزل دیگری رفت.

خلیل‌خان در خانه‌ی خود کاری نداشت جز آن‌که فرمان مرگ پریخان خانم را به نفرات خویش ابلاغ کند. این ماموریت برای او سخت دردناک بود. اما پریخان خانم خود چنان سرنوشتی را به جان خریده، مانع شده بود که تلاش خلیل‌خان برای نجات وی به نتیجه برسد. بعد از ملاقات

آن روز صبح و رفتار سخت و خشونت آمیز پریخان خانم، خلیل‌خان هرگز تصور نمی‌کرد شاهزاده خانم به فاصله‌ی چند ساعت بر سر عقل آمده، تغییر عقیده داده باشد. از این رو در حالی که پریخان خانم انتظار بازگشت خلیل خان را می‌کشید و مترصد بود تا آمادگی خود را برای قبول مزاوجت امیرخان موصلوی ترکمان اعلام کند، خلیل خان به خانه آمد و ساعتی در آن‌جا درنگ کرد بی آن که با پریخان خانم رو به رو شود یا این که پریخان خانم وجود او را در نزدیکی خود احساس کند. سرنوشت، بازی شوم خود را با مهارت طراحی کرده بود و در جهت خارج ساختن شاه مهره‌ای از روی صفحه‌ی شطرنج ادامه می‌داد.

عواملی که قریب بیست سال بازیچه‌ی دستهای ظریف و آلت اراده‌ی پریخان خانم به شمار می‌آمدند، با هم اتفاق کرده بودند تا به افسانه‌ی شاهزاده خانم خردمند و بازیگر خاتمه دهند و نمایش بزرگی را که بیست سال در دستگاه سلطنت و دولت قزلباش شگفتی آفریده بود، با قربانی کردن کارگردان چیره دست آن در آخرین صحنه‌ی نمایش پایان بخشند. پایانی سخت عظیم و هیجان آور در خور نمایشی چنان بزرگ و حیرت زا.

شگفت این که صحنه‌ی آخر چنین نمایشی نیز به دست پریخان خانم ترتیب یافته، کارگردانی شده بود. اما شاهزاده خانم زیبا احتمال نمی‌داد که عوامل ساخته و پرداخته و گوش به فرمان وی در نهایت امر پای خود ش را به صحنه بکشانند و نقطه‌ی پایانی با خون قصه پرداز، در پای آخرین فصل آن قصه‌ی خونین قرار دهند.

روز جمعه ششم ذیحجه هوا باز و آفتابی بود و ازابرهای سیاه خشمگین که شب را تا سحر بر فراز پایتخت کشور قزلباش غریده بودند در پهنه‌ی آسمان اثری دیده نمی‌شد. بر خلاف روزهای هفته، تا وقتی آفتاب سینه مال و آهسته از بالای بامها و از روی دیوارها پایین نیامده، بر پهنه‌ی زمین آرام نگرفته بود، رفت و آمد زیادی در کوچه و بازار قزوین به چشم نمی‌خورد. فقط هنگامی که فراشان حکومتی خیابانها را جارو

می‌کشیدند و سقاهای مشك به دوش از پشت سر آنها زمین را آب پاشی می‌کردند، جارچیان حکومتی در چهار گوشه‌ی شهر بانگ می‌زدند و مردم را خبر می‌دادند که پادشاه برای اقامه‌ی نماز جمعه در جامع بزرگ شهر حاضر خواهد شد.

این اولین جمعه‌ای بود که سلطان محمد خدابنده، چهارمین تاجدار سلسله‌ی صفوی، در پایتخت اقامت داشت و برای شرکت در مراسم خاص جمعه به مسجد می‌رفت. از همین رو با برآمدن آفتاب عموم رجال و اعیان و اکابر مملکت و سران قزلباش در حالی‌که قراول ویساول و جلودار و عقب دار ایشان را ملازمت می‌کردند از محلات مختلف به طرف جامع بزرگ که در مرکز شهر قرار داشت به حرکت درآمدند و چون ماهها می‌گذشت که چنان مراسمی برگزار نشده بود، انبوه عظیم جمعیت که به راه مسجد می‌رفت سراسر معابر و کوچه و بازار را سیاه کرده بود.

اندکی بعد از آن که شاه در مسجد حضور یافت و تکبیر گفته شد و صفوف منظم جماعت عظیم در داخل و خارج مسجد به نماز ایستاد، مردی با جامه‌ی زربفت وکلاه سرخ دوازده ترک امرای قزلباش به مسجد رسید و در حالی که دانه‌های اشك بی‌اختیار بر گونه‌اش می‌لغزید، به صدای لرزان تکبیر گفت و در انتهای صفوف جماعت، به نمازگزاران پیوست.

چند نفری که در آن نزدیکی بودند زیر چشم به قیافه‌ی این تازه وارد نگریستند و امیرخان موصلوی ترکمان سرکرده‌ی نامی قزلباش را شناختند.

در رکوع و سجود، امیرخان همچنان اشك می‌ریخت و به رغم کوششی که به کار می‌برد، نمی‌توانست راه اشك را بر دیدگان خود ببندد. چنان که قادر نبود تصویر پریخان خانم را هنگام نماز از پیش چشم خویش براند.

امیرخان، سرانجام خفاگاه پریخان خانم را یافته بود.

آن روز صبح، افراد وی در اطراف منزل خلیل خان افشار موضع گرفته بودند تا برحسب اشاره‌ی مخدوم خود با تعقیب خلیل‌خان جست و جو برای پیدا کردن زندان پریخان خانم را ادامه دهند. اما انتظار ایشان بی حاصل

بود، زیرا خلیل‌خان هرگز از خانه خارج نشد و فقط ساعتی بعد از طلوع آفتاب میرزا سلمان جابری اصفهانی ، صدراعظم و اعتمادالدوله به خانه‌ی خلیل‌خان آمد و پس از مراجعت صدراعظم ، محفه‌ای را که پریخان خانم در آن نشسته ، به استقبال شاه رفته بود از منزل خلیل‌خان به قصر پریخان خانم انتقال دادند.

ساعتی بعد ، وقتی که امیرخان در منزل پریخان خانم پرده‌ی حریر محفه را کنار زد و به درون آن نگریست، نگاهش روی چهره‌ی پریخان خانم نقش بست که مژگان بلند او، در میان هاله‌ای از کبودی روی هم چفت شده بود. جست و جوی او سرانجام به نتیجه رسیده، شاهزاده خانم فتنه‌گر و زیبای خود را یافته بود ، در حالی که ساعتها از مرگ او می‌گذشت.

فهرست منابع و مآخذ مهم

۱ ـ تاریخ زندگانی شاه عباس اول
نوشته‌ی نصرالله فلسفی ·

۲ ـ تاریخ عالم آرای عباسی
نوشته‌ی اسکندر بیك منشی ترکمان ·

۳ ـ ذیل عالم آرا اثرنویسنده‌ی فوق‌الذکر ·

۴ ـ سفرنامه‌ی پی‌یت رو دلا واله
نوشته‌ی پی‌یت رو دلا واله (صاحب سفرنامه) ·

۵ ـ سفرنامه‌ی شاردن
نوشته‌ی شوالیه شاردن (صاحب سفرنامه) ·

۶ ـ سفرنامه‌ی تاورینه
نوشته‌ی ژان باتیست تاورینه (صاحب سفرنامه) ·

۷ ـ سفرنامه‌ی آدام اولهآریوس سفیر فردریك، دوك هلشتاین
نوشته‌ی صاحب سفرنامه ·

۸ ـ روضه‌الصفویه
نوشته‌ی میرزا بیگ ابن حسن حسینی گنابادی ·

۹ ـ تاریخ عباسی
نوشته‌ی جلال‌الدین محمد یزدی (منجم مخصوص شاه عباس بزرگ) ۰

۱۰ـ تاریخ ملا کمال منجم
نوشته‌ی ملا کمال (پسر نویسنده‌ی فوق‌الذکر) ۰

۱۱ـ عباسنامه
نوشته‌ی میرزا محمد طاهر قزوینی ۰

۱۲ـ قصص الخاقانی
نوشته‌ی ولی قلیخان ابن داوود قلی شاملو۰



شباویز منتشر کرده است

سرزمین سلاطین
نوشته‌ی رابرت لیسی
ترجمه‌ی فیروزه خلعتبری
چاپ اول بهمن ماه ۱۳۶۳
چاپ دوم اردیبهشت ماه ۱۳۶۵
چاپ سوم اسفند ماه ۱۳۶۷
دوره‌ی دو جلدی ۲۴۰۰ ریال
تاریخ سیاسی، اجتماعی و اقتصادی عربستان سعودی از عبدالعزیز تا امروز به زبان داستان

ماهی و مروارید
نوشته‌ی مهدخت کشکولی
چاپ اول بهمن ماه ۱۳۶۳
چاپ دوم تیر ماه ۱۳۶۶
چاپ سوم بهمن ماه ۱۳۶۶
چاپ چهارم اسفند ماه ۱۳۶۷
۴۰۰ ریال
داستانی برای نوجوانان

بذرهای عظمت
نوشته‌ی دنیس ویتلی
ترجمه‌ی علیرضا طاهری
چاپ اول بهمن ماه ۱۳۶۳
چاپ دوم فروردین ماه ۱۳۶۶
۷۲۰ ریال
پرده برگیرنده از ده راز ناشناخته مانده‌ی موفقیت

خودآموز هزینه‌یابی
نوشته‌ی آر. مک انتگارت
و
جی. تاونزلی
ترجمه‌ی فریده خلعتبری
چاپ اول اسفند ماه ۱۳۶۳
چاپ دوم تیر ماه ۱۳۶۶
۶۰۰ ریال
آموزش حسابداری صنعتی به زبانی ساده برای همگان

خود شناسی
نوشته‌ی اچ. جی. آیسنک
و
گلن ویلسون
ترجمه‌ی شهاب‌الدین قهرمان
چاپ اول اسفند ماه ۱۳۶۳
چاپ دوم مهر ماه ۱۳۶۴
چاپ سوم دی ماه ۱۳۶۴
چاپ چهارم شهریور ماه ۱۳۶۷
۵۵۰ ریال
مجموعه‌ی پرسشهای روانشناسی برای شناختن زوایای پنهانی شخصیت هر فرد

شاهین سپید
نوشته‌ی احمد احرار
چاپ اول اردیبهشت ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم دی ماه ۱۳۶۴
چاپ سوم اردیبهشت ماه ۱۳۶۵
چاپ چهارم بهمن ماه ۱۳۶۵
چاپ پنجم مهر ماه ۱۳۶۶
چاپ ششم خرداد ماه ۱۳۶۷
۱۰۰۰ ریال
زندگانی حسن صباح

شیطان سبز
نوشته‌ی احمد احرار
چاپ اول خرداد ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم آذر ماه ۱۳۶۴
چاپ سوم خرداد ماه ۱۳۶۵
چاپ چهارم شهریور ماه ۱۳۶۷
۱۲۰۰ ریال
زندگانی امیر تیمور گورکان

برادری
نوشته‌ی استیفن نایت
ترجمه‌ی فیروزه خلعتبری
چاپ اول خرداد ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم اسفند ماه ۱۳۶۴
۶۰۰ ریال
فراماسونری از ابتدای پیدایش تا به امروز

مردی که من شناختم
نوشته‌ی گراهام گرین
ترجمه‌ی اسدالله طاهری
چاپ اول تیر ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم فروردین ماه ۱۳۶۶
۴۸۰ ریال
گوشه‌هایی از زندگانی عمر توریخوس رهبر پاناما

ستاره‌ی پیر
نوشته‌ی جمشید سپاهی
چاپ اول شهریور ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم مهر ماه ۱۳۶۶
چاپ سوم شهریور ماه ۱۳۶۷
۳۰۰ ریال
داستانی برای کودکان و نوجوانان

بازیگران
نوشته‌ی گراهام گرین
ترجمه‌ی علیرضا طاهری
چاپ اول شهریور ماه ۱۳۶۴
۶۰۰ ریال
گوشه‌هایی از زندگانی مردم هائیتی در زمان حکومت دکتر دوالیه

افسانه‌ی شجاعان
نوشته‌ی احمد احرار
چاپ اول شهریور ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم بهمن ماه ۱۳۶۴
چاپ سوم بهمن ماه ۱۳۶۵
چاپ چهارم اسفند ماه ۱۳۶۶
۷۰۰ ریال
زندگانی صلاح‌الدین ایوبی

سفر در ایران
نوشته‌ی گاسپار دروویل
ترجمه‌ی منوچهر اعتماد مقدم
چاپ اول شهریور ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم خرداد ماه ۱۳۶۵
چاپ سوم آذر ماه ۱۳۶۷
۱۰۰۰ ریال
خاطرات سفری در دوران عباس میرزا به ایران و بررسی زندگانی مردم آن زمان

افغانستان در زیر سلطه‌ی شوروی

نوشته‌ی آنتونی هی‌من
ترجمه‌ی اسدالله طاهری
چاپ اول آذر ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم خرداد ماه ۱۳۶۵
چاپ سوم آذر ماه ۱۳۶۷
۷۰۰ ریال

شرح آن‌چه بر مردم افغانستان در زیر سلطه‌ی شوروی می‌گذشت و بررسی ریشه‌های واکنشها

خودآموز اقتصاد

نوشته‌ی لوییس هبر
اقتباس فیروزه خلعت‌بری
چاپ اول آذر ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم شهریور ماه ۱۳۶۶
۷۰۰ ریال

آموزش اقتصاد به زبانی ساده برای همگان

خداحافظ مسکو

نوشته‌ی آرکادی شفچنکو
ترجمه‌ی فاطمه ترابی
چاپ اول دی ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم اسفند ماه ۱۳۶۴
چاپ سوم دی ماه ۱۳۶۷
دوره‌ی دوجلدی ۱۸۰۰ ریال

دلایل پناهنده شدن معاون روس دبیرکل اسبق سازمان ملل به آمریکا از زبان خود او

لهستان

نوشته‌ی جیمز ا. میچنر
ترجمه‌ی جمشید نرسی
چاپ اول بهمن ماه ۱۳۶۴
دوره‌ی دوجلدی ۱۷۵۰ ریال

تاریخ سیاسی، اجتماعی و اقتصادی لهستان از دیرینه سالها تا امروز به زبان داستان

ملکه‌ی خون‌آشام

نوشته‌ی احمد احرار
چاپ اول بهمن ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم خرداد ماه ۱۳۶۵
چاپ سوم آبان ماه ۱۳۶۵
چاپ چهارم بهمن ماه ۱۳۶۶
چاپ پنجم دی ماه ۱۳۶۷
۱۰۰۰ ریال

زندگانی پریزاد ملکه‌ی هخامنشی

حلزونی که خانه‌اش را گم کرد

نوشته‌ی جمشید سپاهی
چاپ اول اسفند ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم بهمن ماه ۱۳۶۶
۲۵۰ ریال

داستانی برای نوجوانان

خرده دیکتاتورها

نوشته‌ی آنتونی پولانسکی
ترجمه‌ی فیروزه خلعت‌بری
چاپ اول اردیبهشت ماه ۱۳۶۵
چاپ دوم خرداد ماه ۱۳۶۶
۷۵۰ ریال

تاریخ اروپای شرقی از ۱۹۱۸ تا امروز

سینما از دیدگاه هنر

نوشته‌ی رالف استیفنسون
و
ژان ار. دبری
ترجمه‌ی علیرضا طاهری
چاپ اول اردیبهشت ماه ۱۳۶۵
۷۵۰ ریال

هر آن‌چه باید درباره‌ی سینما و فیلم‌برداری دانست

تانگی

نوشته‌ی میشل دل‌کاستیو
ترجمه‌ی قاسم صنعوی
چاپ اول تیر ماه ۱۳۶۵
۵۰۰ ریال

سرگذشت پسری که با داشتن مادری کمونیست و پدری سرمایه‌دار سالهای آوارگی را پس پشت نهاد و راه خویش را برگزید

نام گل سرخ

نوشته‌ی اومبرتو اکو
ترجمه‌ی شهرام طاهری
چاپ اول امرداد ماه ۱۳۶۵
چاپ دوم تیر ماه ۱۳۶۶
چاپ سوم خرداد ماه ۱۳۶۷
چاپ چهارم دی ماه ۱۳۶۷
دوره‌ی دوجلدی ۱۸۵۰ ریال

داستان آن‌چه پس پرده در دیرها و کلیساها در قرون وسطا می‌گذشت

آتشی از درون

نوشته‌ی کارلوس کاستاندا
ترجمه‌ی ادیب صالحی
چاپ اول امرداد ماه ۱۳۶۵
چاپ دوم شهریور ماه ۱۳۶۵
چاپ سوم مهر ماه ۱۳۶۷
۱۰۰۰ ریال

عرفان سرخپوستان از زبان کسی که خود تجربه‌اش کرده است

بهار و خون و افیون

نوشته‌ی احمد احرار
چاپ اول امرداد ماه ۱۳۶۵
دوره‌ی دوجلدی ۱۴۵۰ ریال

سرگذشت شاه اسماعیل دوم

کهنسالی

نوشته‌ی سیمون دوبووار
ترجمه‌ی محمدعلی طوسی
چاپ اول مهر ماه ۱۳۶۵
چاپ دوم خرداد ماه ۱۳۶۶
چاپ سوم مهر ماه ۱۳۶۷
دوره‌ی دوجلدی ۲۰۰۰ ریال

نگاهی به وضعیت کهنسالان در جوامع مختلف و از دیرباز تا امروز

سی و هفت سال

نوشته‌ی احمد سمیعی
چاپ اول شهریور ماه ۱۳۶۵
چاپ دوم مهر ماه ۱۳۶۵
چاپ سوم خرداد ماه ۱۳۶۶
چاپ چهارم دی ماه ۱۳۶۷
۷۵۰ ریال

خلاصه‌ای از رویدادهای مهم سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۵۷

هفت قرن فراز و نشیب تمدن اسلامی در اسپانیا

نوشته‌ی ایگناسیو اولاگوئه
ترجمه‌ی ناصر موفقیان
چاپ اول آذر ماه ۱۳۶۵
۱۰۰۰ ریال

اثبات آن‌که عربها هرگز به اسپانیا حمله نکردند و زور شمشیری در کار گسترش اسلام نبوده است

اشک و آب

نوشته‌ی مه‌دخت کشکولی
چاپ اول دی ماه ۱۳۶۵
چاپ دوم بهمن ماه ۱۳۶۶
چاپ سوم اسفند ماه ۱۳۶۷
۴۰۰ ریال

داستانی برای کودکان

اسرار انجمنهای محرمانه
نوشته‌ی رنه آللو
ترجمه‌ی ناصر موفقیان
چاپ اول خرداد ماه ۱۳۶۶
۸۵۰ ریال
آشنایی با تمامی جامعه‌های پنهانی و رازآلود از دیرباز تا امروز

پتن: خدمتگزار یا خیانتکار
نوشته‌ی هربرت آر. لاتمن
ترجمه‌ی محمدعلی طوسی
چاپ اول خرداد ماه ۱۳۶۶
چاپ دوم شهریور ماه ۱۳۶۷
۱۲۵۰ ریال
گوشه‌هایی از زندگانی مارشال پتن و قضاوت تاریخ امروز درباره‌ی او

فلسفه‌ی حیات
نوشته‌ی آندره زید
ترجمه‌ی غلامرضا سمیعی
چاپ اول تیر ماه ۱۳۶۶
۵۰۰ ریال
نگاهی فلسفی به افسانه‌ی حیات

راز به زیستن
نوشته‌ی دکتر س. کاسمن
ترجمه‌ی محمد مشایخی
چاپ اول امرداد ماه ۱۳۶۶
چاپ دوم شهریور ماه ۱۳۶۷
۱۱۰۰ ریال
راه درمان سرطان، بیماریهای قلبی و دیگر نارساییهای مهلک به کمک تغذیه‌ی درست

چرخ سنگی
نوشته‌ی جمشید نرسی
چاپ اول شهریور ماه ۱۳۶۶
چاپ دوم تیر ماه ۱۳۶۷
۶۵۰ ریال
داستانی فلسفی در بیان آنچه تمدن برای انسان به همراه می‌آورد

پیشه‌ی من خیانت است
نوشته‌ی چپمن پینچر
ترجمه‌ی نهرام طاهری
چاپ اول شهریور ماه ۱۳۶۶
چاپ دوم شهریور ماه ۱۳۶۷
۱۰۰۰ ریال
افشاگری درباره‌ی جاسوسان شوروی که از مقامات مسوول دولت انگلستان بوده‌اند و هستند

مردی که تنها سفر کرد
نوشته‌ی کنستان ویرژیل گیورگیو
ترجمه‌ی قاسم صنعوی
چاپ اول مهر ماه ۱۳۶۶
۷۰۰ ریال
شرح زندگانی نویسنده‌ی رومانیایی و آنچه بازیر پرده‌ی آهنین رفتن کشورش بر او گذشت

نه برای لقمه‌ای نان
نوشته‌ی کونوسوکی ماتسوشیتا
ترجمه‌ی محمدعلی طوسی
چاپ اول آبان ماه ۱۳۶۶
چاپ دوم شهریور ماه ۱۳۶۷
۸۰۰ ریال
راز موفقیت در مدیریت از زبان موفق‌ترین مدیر روزگار ما

مرد نامریی
نوشته‌ی هربرت جرج ولز
ترجمه‌ی قاسم صنعوی
چاپ اول خرداد ماه ۱۳۶۷
۶۸۰ ریال
سرگذشت دانشمندی که داروی نامریی شدن را کشف کرد

گردن زرافه
نوشته‌ی فرانسیس هیچینگ
ترجمه‌ی پوریا رضوی
چاپ اول خرداد ماه ۱۳۶۷
۱۳۰۰ ریال
رد نظریه‌ی داروین و تشریح نظریه‌های پذیرفته‌شده‌ی امروزین

کلیسای انقلابی
نوشته‌ی آلن گیربرانت
ترجمه‌ی پرویز هوشمندراد
چاپ اول خرداد ماه ۱۳۶۷
۱۳۰۰ ریال
بررسی وظایف کلیسا در قبال مردمان محروم و اثبات قصور روحانیون آمریکای لاتین

اسرار تولوز
نوشته‌ی پی یر گامارا
ترجمه‌ی قاسم صنعوی
چاپ اول تیر ماه ۱۳۶۷
۱۳۵۰ ریال
سرگذشت افراد گمنامی که انقلاب فرانسه را پی ریختند

ببری که می‌خواست گربه باشد
نوشته‌ی جمشید سپاهی
چاپ اول مهر ماه ۱۳۶۷
۴۰۰ ریال
داستانی برای کودکان و نوجوانان

قصه‌ی روان شناختی نو
نوشته‌ی لئاون ایدل
ترجمه‌ی ناهید سرمد
چاپ اول دی ماه ۱۳۶۷
۱۴۰۰ ریال
تشریح شیوه‌ی نگارش داستانهای روان‌شناختی



شباویز